

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو

کانال ما بشین

@RomanMotahare

... رمان انتقام به طعم
عشق...

... عاشقانه ای از: مطهره
حیدری



به نام خالق عشق

انتقام به طعم عشق...

... عاشقانه ای از: مطهره حیدری...

@RomanMotahare



جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو
کانال ما بشین

@RomanMotahare

کپی رمان آزاد

((مقدمه))

ای تظاهر کننده‌ی عاشقی، زبان باز کن و از میان دروغهایت با صداقت بگو دلیلش چیست که باید در انتقامی بسوزم که دلیل شکستنت من نبودم؟!

اما عشق دامن میزند بر قلبت و تو چه میدانی چه موقع تو را در بند خود میکشد؟! و اما بدخواهانمان زهر میکنند این عشق را و جدایی مرا از تو میطلبند؟ اگر نشکنی این انتقام پر از کینهات را و رها نکنی خود را از آلودگی و گناهکار بودن غرق میشویم در مردابی که خود دایر کرده‌ایم، گر نابود نکنی این انتقام و غرور و پیرانگرت را به ناچار خود میشوم قاتل جان و احساسات!

ابتدای شهریور

آرشام با لذت

به گریه‌ها و

التماسهایش رو

تماشا میکردم

و غرق لذت

میشدم اما

سعی میکردم

چهرهی سرد

و بیروحمو

نگه دارم.

جلوم زانو زد و با حق حق گفت: آرشام اینکار رو باهام نکن، لعنتی من عاشقتم، همهی اینها دروغه. پوزخندی زدم.

- از خونه‌ی من گمشو بیرون لاله، اینجا جای دخترای خراب نیست.

صدای حق هقش اوج گرفت و بلند گفت: من بهت خیانت نکردم، چرا نمیفهمی؟

عصبی جلوش سر پا نشستم و یقشو توی مشتم گرفتم.

از بین دندونهای کلید شدم غریدم: خفه شو، تا پرتت نکردم بیرون خودت با پاهای خودت برو، فکر کردی نفهمیدم بخاطر پول باهام بودی؟ فکر کردی خرم؟ فکر کردی نمیفهمم با یه پسر دیگه رابطه داری و هر دو واسه مالم دندون تیز کردید؟

مچم رو گرفت و با عجز نالید: اینها همش چرنده، اینجور داغونم نکن آرشام، من بدون تو میمیرم، مگه تو هم نمیگفتی عاشقمی هان؟

رفته رفته لبخندی روی لبم نشست که خیال کرد به تایید حرفشه اما تنها خودم بودم که میدونستم این لبخند به معنای حرکت بعدیم مساویه با بالاخره رسیدن به نهایت شکستن یه دختر.

با امید توی چشمه‌هاش گفت: مگه نه؟

خوب و دقیق به چشمه‌هاش زل زدم تا یه ثانیه هم از دیدن شکستش جا نمونم.

لبخندمو از بین بردم و جاشو به اخم عمیق بین ابرو هام دادم که باز ترس و لرزش مردمک چشمه‌هاش جون گرفت. خودم بهتر از هر کسی میدونستم که انقباض عضلات وسط پیشونیم چه تأثیر بزرگی می‌تونه رو گیرنده های ترس طرف مقابلم بذاره... برای همین تو اینجور مواقع و مخصوصا زمان دستور دادن میتونستم به عنوان یه سلاح ازش استفاده کنم.

نزدیک به صورتش آرام و بی رحم لب زدم: با پول زود میشه خامت کرد؛ کسی که سریع با دیدن پول آب دهنش راه میوفته و سگ گوش به فرمانت میشه لذت بخشه که باهاش بازی کنی؛ تازگیا خراب بودنت واسم به اوج خودش رسیده و واسه همین نفرتم میگیره که کنارم باشی پس دیگه بازی کردن باهات سرگرم کننده نیست.

تموم مدت شکه نگاهم کرد و حتی صدای نفسهام به زور شنیدم.

حالا اشک هاش به مرحله ای رسیده بودند که بی صدا و بی اختیار روی گونه هاش سر می خوردند.

چیزی که پشت نگاه بهت زدش می دیدم آخ که چقدر لذت بخش بود.

با هزار زحمت صدای لرزونشو به گوشم رسوند.

- این همه مدت داشتی باهام بازی می کردی؟

- نه اصلا! تو خودت خودتو اسباب بازی کردی و دادی دستم!

بعد محکم به کنار پرتش کردم که صدای آخ آرومش بلند شد.

از جام بلند شدم و به در طلاییه بزرگ اشاره کردم.

- واسه همیشه گورتو گم کن.

با چشمهای پر از اشک نیم خیز شد.

- تو دیگه چه جونوری هستی! فکر کردی آه دل شکسته‌ی من دامن‌تو نمیگیره؟ پوزخندی زدم.

- به این خرافات اعتقادی ندارم.

با بدنی بیجون بلند شد.

تموم آرایشهای روی صورتش از گریه خراب شده بود.

با پاهای سست به سمتم اومد.

با گریه گفت: جوری شکستیم که بدون یه جا خدا دلتو بدجور میشکنه؛ زمونه تو رو هم بد بازی میده. یه روی به جای غرق لذت شدن شکستن یکی وسط دریای غم و اندوه دست و پا میزنی!

بی تفاوت به در اشاره کردم.

- تن لش کثیف تو از خونم جمع کن.

از چشمهایش بغض و خشم و نفرت میبارید.

شال افتاهی روی شونشو روی سرش انداخت و کیف گرون قیمت مارکدارشو برداشت.

- تو پستترین آدمی هستی که دیدم؛ اونقدر عاشقت بودم که بهت خیانت نکنم اما تو به طور کثیفی داری بهم تهمت خراب بودن میزنی!

دست به جیب سرمو کمی کج کردم.

- حتما شبامو پر کردن کار آدمای خوبه نه؟ پس چه دختر خوبی!

جدیتو توی نگاهم ریختم.

- بیرون!

درحالی که از شدت عصبانیت و نفرت صداش می لرزید گفت: من اول اینکاره نبودم تو منو به این راه کشوندی! امیدوارم دیگه روز خوش نبینی کثافت.

بعد تنهای که حتی یه میلی مترم جا به جام نکرد بهم زد و به سمت در پا تند کرد.

لبخند سرخوشی روی لبم شکل گرفت و با لذت و آرامشی که نصیبم شده بود چشمهامو بستم.

چیزی نگذشت که صدای باز و محکم بسته شدن در بلند شد.

این چشمهای اشکی و نگاه های داغون دخترا تنها چیزیه که میتونه مرحمی واسه قلب زخمیم بشه.

ستاره ی لعنتی، ببین چی کار باهام کردی که تنها با التماسها و گریه های عاجزانه ی هم جنسها به آرامش میرسم و تا چند روز حس میکنم که از تو انتقام گرفتم.

هیچوقت نمیبخشمت و تا عمر دارم از خودت که نمیتونم اما از هم جنسها به سختی انتقام میگیرم و عذابشون میدم.

همتون شبیه به همید، همتون خیانتکار و آب زیرکاهید، فقط بعضیهاتون پنهانش میکنید ولی من، آرشام تهرانی قسم خوردم که خراب بودن تک تکتون رو رو کنم و حتی به خودتون هم ثابت کنم اونقدر هم پاک و سرسخت نیستید که فکرشو میکنید.

نو

را

همونطور که چمدون سنگینمو به همراه خودم از پله ها بالا میاوردم گوشیمو بین گوش و شونم گیر انداختم.

- باشه مامانم، حواسم به خودم هست، منکه بچه نیستم قربونت برم، ناسلامتی بیست و یک سالمه!

- منکه از لحاظ تو خیالم راحت‌ه اما جامعه اعتمادی بهش نیست، منکه راضی نبودم بری.

اخم کردم.

-عه مامان! چی بهت گفتم؟ صدای

بابا تو گوشم طنین انداخت.

-اینقدر ادیتش نکن ثریا، دخترمون واسه درس و کار رفته نه کار دیگه!

لبخندی به این همیشه حمایتش زدم.

- به حرف بابا گوش کن.

از آخرین پله بالا اومدم و چمدونو روی زمین گذاشتم.

گوشیمو توی دستم گرفتم و اون یکی دستمو به کمرم زدم.

صداش جوری اومد که انگار گوشیمو کمی از خودش دور کرده.

- بهم حق بده، یه دونه بچه بیشتر داریم؟ بعد صدای نفس عمیقشو شنیدم.

- باشه دخترم، میسپرمت به خدا، فقط یادت باشه شبا درتو قفل کنی، اگه استخدام شدی اولین نفرم باید به من بگی.

خندیدم.

- چشم.

باز چمدونو گرفتم و رو به روی در چوبیه واحدم ایستادم.

- دیگه مزاحمت نمیشم دخترم، پول کم آوردی حتما بهمون بگو، اگه تونستم مامان بزرگتو راضی کنیم که میاریمش تهران.

کلید رو وارد قفل کردم و چرخوندم که با یه تیک باز شد.

- آره بخدا راضیش کنید برگردید تهران، من تنهایی دیوونه میشم.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

- تقصیر خودته، خودت که رو یه پا وایسادی باید واسه دانشگاه برگردم تهران...

کفشمو بیرون آوردم.

- منکه چشمم آب نمیخوره توی تهران بتونی مترجم یه شرکت بشی، تازه مخصوصا تو اون شرکتی که نینا معرفی کرده!

کلید رو روی این گذاشتم و بهش تکیه دادم.

- چشمم روشن، مثلا مادرمی باید بهم امیدواری بدی!

- جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

- @RomanMotahare

با خنده گفت: شوخی کردم، انشاءالله که تو یه شرکت خوب استخدام میشی، من برم مامانم، بازم میگم مواظب خودت باش، خداحافظ.

لبخندی زد.

- شما و بابا هم همینطور، خداحافظ.

تماسو که قطع کرد گوشیو روی اپن گذاشتم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

به اطراف نگاه کردم.

میخواستم به تهران بیام و حرف نینا بهونه‌های شد که بهم اجازه بدند بعد از سالها برگردم تهران.

اگه بشه مترجم اون شرکت بشم عالی میشه؛ چرا اصلا استخدام نکنند؟ مترجمی که هم زبان انگلیسی بلده و هم ترکی استانبولیو دیگه از کجا میخوان گیر بیارند؟! والا!

چمدونو برداشتم و وارد اتاق شدم.

با هزار بدبختی تونستم یه آپارتمان هفتاد متریه ارزون پیدا کنم.

یه آشپزخونه‌ی دوازده متری با کابینتهای فلزیه طرح چوب و یه یخچال کوچیک قدیمی، اتاقشم دوازده متری با یه کمد دیواری داخلش.

حموم و دستشویی کوچیکش هم کنار همه.

توی هالم یه کاناپهی یک نفره و سه نفره‌ی قهوه‌های گذاشته شده بود و کف خونه هم تماما موکت پهن بود و یه قالیچه‌ی گردویی کوچیک هم بین مبلمان و تلوزیون ال ای دی پهن بود.

خیلی چیزها کم داره که وقتی حقوقمو گرفتم باید بخرم.

حالا خداروشکر یه تخت آهنی توی اتاقش هست وگرنه نمیدونستم چجوری بدون تخت خوابم میبرد.

به همینش راضیم، اگه قرار باشه کار کنم که زیاد خونه نیستم، تا کمتر از یک ماه دیگه هم که دانشگاهم شروع میشه و دیگه اصلا وقت سر خاروندن هم ندارم، چه برسه به خونه اومدن.

بعد از برداشتن حوله لباسیه سفیدم و یه سری چیزهای دیگه وارد حموم شدم.

به دوش زنگ زده‌ی قدیمی که کنار پنجره‌ی کوچیک مات کنارش بود نگاهی انداختم.

یادم باشه دوشم بخرم یا بگم بابا واسم پول بفرسته.

یه مانتوی اندامیه خاکستریه اداری و شلوار لی و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم و چادر مم سرم کردم.
بعد از برداشتن تموم برگه‌ها و پرونده‌های لازم کفشم پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.
با حسرت به آسانسور خراب نگاه کردم.

چی میشد درست بودی تا مجبور نشم سه طبقه پله‌های بلند رو بالا بیام؟
پوفی کشیدم و در رو بستم و قفل کردم.

همونطور که کلید رو توی انگشتم میچرخوندم از پله‌ها پایین اومدم.
از نگهبان دم در درخواست کردم که یه آژانس واسم بگیره.

بعد از اومدن آژانس، داخل ماشین نشستم و به آدرسی که نینا واسم فرستاده بود نگاهی انداختم و برای راننده بازگو کردم که به راه افتاده.

چهار بارم بهم زنگ زده.

خواستم بهش زنگ بزنم ولی بیخیال شدم و گوشیمو خاموش کردم و توی جیب مانتوم گذاشتم.
بعد از مصاحبه بهش زنگ میزنم.

نگاهمو به بیرون دوختم.

مثل قبل باز باید بمونم توی ترافیک!

چهار سال پیش میخواستم برای همیشه از اینجا برم.

هنوزم که به اون سال و تلخترین اتفاق عمرم فکر میکنم وجودم میلرزه و اشک توی چشمهام حلقه میزنه.

درست بعد از اون اتفاق مامان مامانم جوری دیسک کمر و پا درد گرفت که دیگه نتونست به راحتی کاراشو خودش انجام بده و چون مامانم تک فرزندش بود مامان و بابام تصمیم گرفتند که بریم یزد و اونجا کنار مامان بزرگم زندگی کنیم، چون اون اتفاق واسم افتاده بود هیچ مقدار مخالفتی نکردم و همین مامان و بابام رو شدید متعجب کرد.

فقط اون زمان میخواستم از تهران دور باشم که دیگه قیافهی نحشو نبینم و هیچوقت چشمم بهش نیوفته.

خونهی تهرانمونو فروختیم و به یزد اثاثکشی کردیم.

اولش خیلی برام سخت بود که اونجا زندگی کنم اما کم کم واسم عادی شد و فقط به درسهایم چسبیدم.

چون به کامپیوتر علاقه داشتم و میخواستم مهندس بشم دبیرستان رشتهی ریاضی فیزیکو انتخاب کردم اما در کنارش انگلیسی و ترکیهای هم یاد گرفتم؛ شاید از عمد خودمو سرگرم درس کردم تا دیگه یاد امیر به ذهنم خطور نکنه.

وقتی تهران بودم حجاب و اسلام اونقدر ا هم برام مهم نبود اما با اتفاقی که افتاد تصمیم گرفتم دیگه ندارم هیچ پسری زیباییهامو ببینه و وقتی توی یزد پیش مامان بزرگم زندگی کردم تازه اسلام و شیعه بودن واسم معنیه قشنگ و خاصی گرفت.

اما به هر حال اون اتفاق من و از هر لذت دوران نوجوونی و جوونی متنفر و یا بیخیال کرد و ضربهی بدی به روح زد.

آرشا

م

ماشینو به دست سپهر سپردم تا توی پارکینگ شرکت ببره، خودمم وارد ساختمون شدم. از هر جایی که رد میشدم بلند میشدند و بهم سلام میکردند که با جدیت و حرکت سر جوابشونو میدادم. سوار آسانسور شدم و دکمهی طبقه یکی مونده به آخر رو زدم. از توی آینه موهای لخت قهوه‌ایه مایل به طلاییمو مرتب کردم. نگاهم به آرم شرکت خورد.

"دیاکو"

اگه نخوام ناحقی کنم بابای خودم و آرش خیلی کمکمون کردند تا تونستیم به اینجای الانمون برسیم، خود بابام صاحب دوتا کارخونه و یکی شرکته و هم صاحب نیمی از یکی از دانشگاههای تهران.

در آسانسور باز شد که بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم. به میز منشی نزدیک شدم که بلند شد و سلامی کرد، منم با سر جوابشو دادم. تا خواستم دستگیرهی در چرمیه اتاقمو پایین بکشم گفتم: آقای تهرانی؟ ببخشید. به طرفش چرخیدم.

- یکی از آشناهام یه مترجم خوب پیدا کرده، هم به زبان انگلیسی مسلطه و هم ترکی، امروز قراره واسه مصاحبه بیاد، آقای سرمدی هم قرار بود امروز بیان شرکت که نیومدن؛ چیکار کنم؟ شستم به لبم کشیدم و با کمی مکث گفتم: بفرستش پیش خودم.

- چشم.

چرخیدم و در رو باز کردم، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

کتمو به جالباسی آویزون کردم و بعد از بالا کشیدن پرده که تاثیر زیادی توی روشن شدن اتاق داشت روی صندلیه چرم پشت میز نشستم.

گوشیمو روی میز گذاشتم.

کامپیوتر رو روشن کردم و توی ایمیلهاش رفتم.

با دقت ایمیلها رو میخوندم که با صدای گوشیم چشم از مانیتور گرفتم و بهش نگاه کردم.

اسم رزیتا رو صفحه خودنمایی میکرد.

لبخند سرخوشی زدم و برش داشتم و جواب دادم.

- به به رزیتا جون!

مثل همیشه موقع حرف زدن باهام صداشو نازک تر و شیطونتر از حد معمول کرد.

- سلام آرشامی، خب تعریف کن، چیکار کردی؟ خندیدم و به صندلی لم دادم.

- تمومش کردم.

کشیده گفت: او! بالاخره تموم شد، الان چه حسی داری؟

چشمهامو با لذت بستم.

- حس خیلی خوب، نمیدونی وقتی التماس و گریههاشو میشنیدم چه لذتی بهم میداد.

- چند ماه شد که باهاش بودی؟ چشمهامو باز کردم.

- شش، یه ماه بیشتر از قبلی اما خب تا چند روز تموم حسش میپره؛ دلم واسه بازی کردن تنگ میشه.

- نگران نباش آرشام جون، همونطور که این دوتا رو واست جور کردم سومیش و هم جور میکنم، فقط باید بگردم یکی رو پیدا کنم که جد در جد هم به اون دوتا قبلی ارتباط نداشته باشه، یه خورده صبر کن، دختر خالت هواتو داره، دوست داره همیشه سرخوش باشی.

با خنده گفتم: من واقعا تو کار تو موندم رزیتا! تو هم جنس اونهایی!

- خب باشم، ولی من از نه سالگی باهات بزرگ شدم و هر کاری میکنم تا ضربهای که اون دخترهی خراب ستاره بهت زده رو از یاد ببرم.

حس خندم به کل پرید و اخمهام به هم گره خوردند.

- بهت گفتم دیگه بهش نگو خراب.

- برو بابا! هنوزم روش غیرت داری؟ دختره بهت خیانت کرد و رفت با یه پاپتی ازدواج کرد!

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- مگه بهت نگفتم دیگه درموردش حرف نزن؟!

با کمی مکث گفتم: معذرت میخوام، حالا عصبی نشو عزیزم، شب ردیفتم میکنم.

خندم گرفت.

- خوبه که میدونی چجور آروم کنی دختر خاله!

با خنده گفت: کی میری

خونه؟ به ساعت دیواری نگاه

کردم.

- تقریبا نه، امروز یه کم بیرون کار دارم.

- باشه جذاب.

کوتاه خندیدم.

- خیلوخب دیگه، باید قطع کنم چون یه کم دیگه یه مصاحبه‌ی کاری دارم.

- باشه آرشام جون، شب میبینمت.

بدون اینک جوابی بدم تماسو قطع کردم.

بلند شدم و کتمو برداشتم و پوشیدمش.

دستی توی موهام کشیدم.

خب خانم مترجم، بیا ببینم از کدوم درجه‌ی دخترایی و نقطه ضعف‌ت واسه خام شدن چیه؟

توی ذهنم کسی که قرار بود بیاد رو مثل بقیه‌ی دخترایی که تا حالا دیدم کلی آرایش کرده و مقنعه تا وسط سرش تصور میکردم.

خب غیر از اینم چجوری میتونه باشه؟

نو

را

به میز منشی نزدیک شدم که بهم نگاه کرد.

- سلام، نورا حیدری هستم، از آشنایانم.

سریع بلند شد و با لبخند دستشو دراز کرد که باهاش دست دادم.

- خیلی خوش اومدید خانم حیدری.

به در یه اتاق اشاره کرد.

- واسه مصاحبه باید پیش رئیس بریمطد، اما صبر کنید که هماهنگ کنم.

باشهای گفتم و اطرافمو نگاهی انداختم.

اینقدر شیک و با امکانات بودن شرکت مشخص میکنه که از اون معروفاست.

رنگهای مشکی و طلایی به طور متعادل دکوراسیون هر طبقه رو کامل میکرد.

انگار صاحب اینجا میونه‌ی خوبی با رنگ های شاد نداره!

دست های یخ کردم رو توی هم قفل کردم.

شدید استرس داشتم آخه این اولین مصاحبه‌ی فوق رسمی‌ه کاریم بود، چه شانس بدی هم دارم که واسه مصاحبه مستقیماً باید پیش رئیس اینجا برم!

آقای رئیس رو توی ذهنم یه آدم هیكلیه سیبیلو و سن بالا تصور میکردم.

حتی فکر به اینکه باهاش حرف بزنم چهار ستون بدنم میلرزه.

بعد از اینکه منشی هماهنگ کرد به در اتاقش نزدیک شدم.

انگشت اشاره‌مو خم کردم و دو بار به در زدم که با بلند شدن صدای پسر جوانی تموم تصوراتم به هم ریخت و حسابی جا خوردم.

- بفرمائید داخل.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم که با یه پسر تقریباً بیست و هفت و هشت ساله که زیر کتتش هم به خوبی هیکل ورزیده‌ش مشخص بود رو به رو شدم.

اولین چیزی که توی صورتش توجه‌مو جلب کرد ته ریش کمی بورش بود.

همین که وارد شدم واسه لحظه‌های کوتاه نمیدونم چرا ابروهاش بالا پریدند اما زود خودشو جمع کرد.

از قیافه‌ی جدی و خشکش آب دهنمو به سختی قورت دادم و در رو بستم.

به سمت میزش قدم برداشتم و سعی کردم خونسرد باشم.

- سلام، نورا حیدری هستم.

- سلام، خوش اومدید.

دستشو دراز کرد که پرونده‌ها رو بهش دادم.

یکی از پرونده‌ها رو باز کرد و همونطور که بهش نگاه میکرد به صندلی نزدیک میزش اشاره کرد.

- بشینید.

چشمی گفتم و نشستم.

سرمو پایین انداختم و سعی کردم اصلاً بهش نگاه نکنم.

از استرس انگشت‌هامو به بازی گرفتم.

صدای قلبم بد روی اعصابم بود و می ترسیدم آب قند لازم بشم.

بعضی موقع ها نگاه‌های زیر چشمیشو روی خودم حس میکردم اما عکس‌العملی نشون نمیدادم.

تو این اتاق به این بزرگی که اکسیژنم واسه ششهام کافی بود درست و حسابی نمی تونستم نفس بکشم.

سعی کردم با دید زدن اطرافم خودمو سرگرم و آروم کنم.

چقدر اتاقش دل‌بازه.

پنجرهی بزرگ باعث شده بود اتاق غرق در نور باشه و هم اینکه کل تهرانو زیر پات ببینی.

اگه استخدام شدم کاش اتاق خودم طبقه‌های بالای اینجا باشه.

با صداش بهش نگاه کردم.

- پس رشته‌ی اصلیتون کامپیوتره، یعنی مهندسیه کامپیوتر.

نفس عمیقی کشیدم.

- درسته.

با چهرهی سوالی گفت: پس چرا مترجمی؟ میتونستید صبر کنید یه کار مربوط به کامپیوتر گیرتون بیاد، درآمدش خیلی خوبه.

آخه یکی بیاد بگه به شما چه ربطی داره آخه؟ شما فقط بگو استخدام یا نه.

- بخاطر اینکه ترجمه بهم آرامش میده، تو این چند سال سعی کردم کاری که بهم آرامش میده رو پیدا کنم و فهمیدم که ترجمهی کلمات زبانهای دیگه خیلی آرامش دهنده هست.

آهانی گفت و به صندلیش تکیه داد.

- پرونده‌هاتون که میگند مترجم خوبی هستید اما من تا چیزو نبینم باور نمیکنم، چون شرکای ترکی و انگلیسی دارم و شما هم به ترکی و هم انگلیسی مسلط هستید واسم مقرون به صرفست که شما رو استخدام کنم، پس استخدامید.

خوشحالی وجودمو پر کرد.

- اما یک ماه آزمایشی کار میکنید تا ببینم چی میشه، جزئیات کارتونو منشی واستون پیامک میکنه.

با هیجان گفتم: پشیمونتون نمیکنم.

پرونده‌ها رو روی هم گذاشت.

تلفنو برداشت و شمارهی سه رو گرفت.

- برگی قرار داد رو بیارید.

بعد گوشی رو سر جاش گذاشت.

با تردید سوال توی ذهنم و به زبون آوردم.

- آم... ببخشید درمورد حقوق...

حرفمو قطع کرد.

- تا یک هفته بدون حقوق باید کار کنید.

کلا پنجر شدم.

- اما...

باز حرفمو قطع کرد.

- من نمیدونم واقعا شما کی هستید یا اینکه کارتون چجوریه، پس الکی به کسی حقوق نمیدم، شما سه حالت دارید، یا سر هفته اخراج میشید و یا بعد از تموم شدن قرارداد یه ماهتون عذرتون رو میخوام و یا اینکه واسه همیشه استخدام میشید، انتخاب این حالتها به خودتون بستگی داره.

به ناچار گفتم: باشه، مشکلی نیست.

در زده شد و با "میتونید بیاین داخل" این رئیسه در باز شد و منشی با پروندهای که جلدش از چرم مشکی بود به داخل اومد.

پرونده رو روی میز گذاشت و با گفتن "با اجازه" از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

جناب رئیس پرونده رو باز کرد و به طرفم چرخوند و خودکاریو به سمتم گرفت که بلند شدم و خودکار رو از دستش گرفتم.

به صندلی تکیه داد و دستهاشو روی شکمش به هم قفل کرد و دقیق روم زوم شد.

شروع کردم به خوندن قرارداد.

دقیقا همون چیزهایی نوشته شده بود که بهم گفته بود.

جاهای خالیو پر کردم و در آخر اون جاهایی که لازم بود رو امضا کردم و پرونده رو به طرفش چرخوندم و خودکار رو روی میز گذاشتم.

خودش هم چند جا رو امضا کرد.

- پس، فردا راس ساعت نه باید اینجا باشید، اگه دیر بیاین بدجور کلاهمون توی هم میره، برید از بقیه بپرسید که چجوری چندتا از کارمندهای خوبمو بخاطر تاخیر اخراج کردم.

از لحنش اخم هام به هم گره خوردند.

چقدرم لحن حرف زدنش بد و دستوریه! انگار طلب داره!

با مردم بهتر حرف بزنی چیزی ازت کم نمیشه!

سعی کردم حرصم رو صدام تاثیر نذاره.

- آدم بدقولی نیستم.

- پس فکر کنم بتونید دووم بیارید.

به در اشاره کرد.

- میتونید برید.

پروندههامو برداشتم.

- فردا منشییم اتاقتونو بهتون نشون میده.

سرمو بالا و پایین کردم که ابروهای کشیدش و بالا انداخت.

- فکر کنم میتونید صحبت کنید!

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

- چشم جناب رئیس.

- تهرانی هستم.

از روی حرص پروندهها رو محکم گرفتم.

- خداحافظ آقای تهرانی.

سرشو تگون داد.

خواستم بگم مگه خودتم زبون نداری ولی خیلی زود جلوی خودمو گرفتم.

از اتاق بیرون اومدم و سعی کردم در رو محکم نبندم.

با این رئیسه خدا به خیر کنه.

مغرور از خودراضی!

بعد از خداحافظی با منشی و سوار آسانسور شدن و بیرون اومدن به نگهبان در ورودیه شرکت نزدیک شدم.

- میتونید یه آژانس واسم بگیرید؟

- حتما، چند لحظه صبر کنید.

باشهای گفتم و به بیرون چشم دوختم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

چقدر این پولدارا از خودراضیند! چند سال پیش از یه پولدار خیانتکار راحت شدم حالا درست افتادم کنار یه پولدار از خودراضی که در قضا رئیسمن هست!

شاید یکی بهم بگه زیادی داری شلوغشش می کنی اما از بچگی از اینکه یکی بخواد با لحن طبکارانه بهم دستور بده بدم میاد.

ولی من باهانش چیکار دارم؟ میام ترجمه میکنم بهش میدم میرم یا حداکثر وقتی که کنارشم اینه که توی جلسه کنار هم باشیم و مجبورم قیافهشو تحمل کنم.

دستمو روی شکمم گذاشتم.

وای خدا چقدرم گرسنمه، این رئیسه کل انرژیمو پروند.

با یادآوری مامان جونم لبخندی روی لبم شکل گرفت.

چقدر دلم واسه چهرهی چروک شده و مهربونش و مخصوصا واسه لهجهی خوشگل و بامزه‌ی یزدیش تنگ شده.

آرشام

پوفی کشیدم و خودکار رو روی میز پرت کردم.

کی فکر میکردم میاد و کی اومد!

اصلا حوصلهی چادریا رو ندارم پس بیخیالش، صبر میکنم تا رزیتا یکی پیدا کنه.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

چهار و چهل دقیقه رو نشون میداد.

بیحوصله به صندلی تکیه دادم که تو همین لحظه صدای در بلند شد.

اخمی کردم.

- بفرمائید داخل.

در باز شد و با وارد شدن آرش اخمهام از هم باز شدند و با لبخندی که از دیدنش روی لبم نشست بلند شدم.

همونطور که دستهاشو از هم باز کرده بود به سمتم اومد که با خنده بغلش کردم و چندبار به کمرش زدم.

- به به آقای سرمدی! چه عجب از شمال دل کندی!

ازم جدا شد.

- اوف آرشام نمیدونی چقدر خوش گذشت! خاک تو سرت که نیومدی، نمیدونی که چه خبر بود.

روی صندلیها رو به روی هم نشستیم.

- حوصلهی مهمونیهای فرزاد رو ندارم، ازشم خوشم نیاد.

با شیطنت ذاتیش گفت: بابا چیکار به خودش داشتی؟! اونجا پر از دختر بود، میتونستی یکیشونو انتخاب کنی، باور کن سریع خام می شدند.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- فعلا که چند روزی باشه واسه استراحت.

شیطنت توی نگاهش از بین رفت.

- لاله رو انداختی دور؟

به صندلی تکیه دادم و خونسرد گفتم: آره؛ وقتش رسیده بود.

پوفی کشید.

- من نمیدونم کی میخوای از این کارهای انتقامیت دست برداری!

اخم کم رنگی کردم.

- زر نزن بابا! تو که میدونی فقط با این آروم میشم.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه در باز شد و مثل همیشه دلارام بدون در زدن اومد تو و در رو بست.

با یه ابروی بالا رفته گفتم: اول باید در بزنند!

بدون توجه به حرفم گفتم: دو کله پوک باز در کنار همنده.

هردومون اخمی کردم.

با تشر گفتم: صدبار گفتم اینجور صدامون نکن.

خودشو روی صندلی انداخت که شالش از سرش افتاد.

- مگه بد میگم؟ آرش بهم اشاره کرد.

- همش تقصیر توعه که اینقدر پررو شده، تو هیچی بهش نمیگی!

اخم هام به هم گره خوردند.

دلارام سعی کرد نخنده.

- چه زر اضافهای! نامزد شماست یا من؟ تو خودت بهش رو دادی یا من؟ دلارام با خنده گفت: بیخیال پسر! دعوا نکنید.

آرش با نگاه تهدید آمیزی گفت: شب به خدمتت میرسم عزیزم.

دلارام گوناهش و بوسید.

- هر کار دوست داری بکن عشقم.

آرش با حرص به این حاضر جوابیه همیشگیش نگاه کرد.

شستم و به لبم کشیدم تا نخندم.

دلارام با خنده دستشو دور گردنش انداخت و بغلش کرد.

- اینقدر حرص نخور آرشم.

آرش نتوانست جلوی خندهشو بگیره و با خنده بغلش کردم.

لبخند از روی لبم پر کشید و دستم از کینه ی توی وجودم مشت شد.

چی واست کم گذاشتم که رفتی؟ چی خواستی به پات بریزم که نریختم لعنتی؟

نو
را

با گرسنگی مرغ پلویی که از رستوران خریده بودمو میخوردم.

یه دفعه صدای گوشیم که آخرین درجه ی ولومشم بود بلند شد که از ترس به بالا پریدم و غذا توی گلویم افتاد که شروع کردم به سرفه کردن.

سریع در دوغو باز کردم و یک نفس سر کشیدم.

تک سرفه ی دیگه ای کردم و به گوشیم که کنارم بود نگاهی انداختم.

"نینا"

خدا لعنتت نکنه، نزدیک بود خفه بشم!

گوشیو برداشتم و جواب دادم که صدای دادش باعث شد با اخم گوشیو از گوشم فاصله بدم.

- بیشعور عوضی چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

گوشیو به گوشم چسبوندم و با حرص گفتم: چته روانی کر شدم! توی مصاحبه بودم خب.

- حالا هر چی، چی شد؟ استخدام شدی؟ نفس عمیقی کشیدم.

- آره.

با تمسخر خندیدم.

- چقدرم ذوق کردی!

برنج روی شلوارمو توی سفره انداختم.

- نپرس، رئیسه میگه تا یک هفته حقوق بهم نمیده، تازشم اینقدر از خودراضیه!

- بیخیال این چیزها بابا، تو بشین خوب کار کن، اگه کارت بگیره حقوق خوبی بهت میده، چون شرکت ساخت و ساز خیلی معروف و پولداریه به کارکنهش حقوق خوبی میده.

- همینکار رو میکنم.

- حالا نورایی، وقتش نرسیده که ما رخ زیبای تو رو ببینیم؟ چهار سال ازم دور بودیها!

خندیدم.

- بیا خونهی من.

- نه نمیشه، حالا که برگشتی واست سنگ تموم میذارم، تا پنج ساعت دیگه آماده باش که من و دانیال میایم دنبالت تا بریم یه رستوران عالی.

اخم کردم.

- اگه اون پسره میاد من نمیام.

لحنش پر از حرص شد.

- مگه چیکارت کرده؟!

قاطعانه گفتم: من حرفمو بهت زدم.
ایش کشیدش توی گوشم پیچید که مثل همیشه از لحن گفتنش خندم گرفت.
- باشه ضدحال، فقط خودمو خودت میریم.
لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.
- پس خوبه، حالا هم قطع کن میخوام غذا بخورم.
- یعنی مردشور این احساساتتو ببرن!
شروع کردم به خندیدن.
- مرض! من برم مزاحم ناهار خوردن بیوقتت نشم، واسم آدرس خونتو بفرست میام دنبالت.
خندون گفتم: باشه.
- خداحافظ دوست جونم.
- خداحافظ گلم.
تماسو قطع کردم و گوشو کنارم گذاشتم.
قاشق و چنگالو برداشتم و به خوردنم ادامه دادم.

خمیازه‌های کشیدم و غلطی زدم و باز چشمهامو بستم.
دوباره داشت خوابم میبرد که با یادآوری به شرکت سریع چشمهامو باز کردم و روی تخت نشستم.
با دیدن اینکه ساعت هفته و نیمه هل کرده با عجله بلند شدم و با آخرین سرعتی که از خودم می شناختم از اتاق بیرون اومدم و به سمت دستشویی دویدم.
خداکنه با ترافیک تهران دیر نرسم وگرنه اون تهرانیه از همین روز اول اخراج میکنه...
ساعت هشت و پنجاه و هشت دقیقه بود که با دو وارد شرکت شدم.
دکمه‌ی آسانسور رو چندین بار زدم.
- زود باش زود باش.
همین که در باز شد با چند تا زن و مرد رو به رو شدم.
- به نظرتون جام میشه؟ سعی کردند جمعتر وایسن.
یکی از زنها گفت: بیاین داخل.
وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی یکی مونده به آخر رو زدم.
با استرس با پام روی زمین ضرب گرفتم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم.

هشت و پنجاه و نه دقیقه! وای خدا!

آسانسور بعضی از طبقه‌ها وایساد که در آخر فقط من موندم و ساعت نه و سه دقیقه!

همین که در باز شد با عجله بیرون اومدم و به منشی نزدیک شدم که بهم نگاه کرد.

نفس زنان گفتم: سلام، آقای تهرانی اومدند؟

- سلام، هنوز نه.

از ته دل نفس آسوده‌ای

کشیدم آخر خدایا شکرت.

- اتاقم کجاست؟

- متأسفانه اتاقی که همیشه واسه مترجمها بود دچار نقص فنی شده، الان تعمیرگرا داخلشند، شایدم تا چند روز طول بکشه تا بتونیم بهتون تحویل بدیم، تا موقعی که درست بشه باید تو اتاق آقای تهرانی بمونید.

واسه لحظه‌های نفسم بند اومد و با ناباوری نگاهش کردم.

نه خدایا خواهشا همچین بلایو ازم دور کن!

- این امکان نداره!

با تعجب گفت: چی؟!

هل گفتم: چی؟ هیچی، اتاق کدومه... آهان خودم میدونم.

بعد توجهی به قیافهی متعجبش نکردم و به سمت اتاق تند قدم برداشتم و سریع واردش شدم.

در رو بستم و بهش تکیه دادم.

الانه که گریم بگیره، این بدشانسی چی بود که سرم اومد؟! مگه اینجا اتاق دیگه‌ای نداره؟! وای خدایا داره چهار ستون بدنم میلرزه که با این پسره تو یه اتاق باشم، خودت که بهتر میدونی وقتی حرصی بشم دیگه نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم و اینطوری به هفته نکشیده پرتم می کنه بیرون.

با حالت گریه به میز کوچیکتری که نزدیک به میز اون عزرائیل بود نزدیک شدم.

لپ و تاپ و گوشیمو روی میز گذاشتم.

چادرمو بیرون آوردم و با دیدن جالباسیه خالی بهش آویزون کردم.

نگاهم به پرونده‌هایی افتاد.

قبلا به طور آموزشی واسه جاهای کوچیک ترجمه میکردم، امیدوارم از مسئولیت ترجمهی این شرکت به این بزرگی بریام.

نفس عمیقی کشیدم.

به خودت مسلط باش نورا، هر وقت اومد فقط سلامش کن و بعد از اون غرق کارت بشو جوری که نفهمی کنارت. یکی از پرونده‌ها رو برداشتم.

متن انگلیسی داشت.

طبق پیامکی که دیشب منشی واسم فرستاده بود باید متنهای ترجمه شده رو توی word بنویسم و با پسوند pdf ذخیره کنم و در آخر یا توی فلش بریزم و به تهرانی بدم و یا براش ایمیل کنم.

لپ تاپو روشن کردم و مشغول کارم شدم.

تقریباً ساعت نزدیک ده بود که یکی دو بار در زد و در رو باز کرد.

با خیال اینکه این تهرانییه حداقل اونقدر ادب و شعور داره که بفهمه وقتی یه دختر توی اتاقش هست باید در بزنه تا خودشو جمع کنه بلند شدم اما با ورود یه پسر دیگه که چشمهای آبیش نقطه‌ی مورد توجهی توی چهرش بود ضایع شدم.

ابروهاشو بالا انداخت.

- آه... ببخشید، آقای تهرانی هنوز نیومدند؟

- هنوز نه.

آهانی گفت.

معلومه بدبخت خودش هم جا خورده از اینکه منو دیده.

- ببخشید که اینو میپرسم، شما کی هستید؟

- مترجم تازه استخدام شده، نورا حیدری.

انگار تازه دو هزاریش افتاد.

- پس شما بید.

به طرفم اومد.

- استخدام شدنونو بهتون تبریک میگم، من سرمدی هستم، یکی از سهامدارهای اینجا.

رسماً هنگ کردم.

اینکه زمین تا آسمون با تهرانی فرق میکنه! خدایا چه تفاوتی بین بندهات هست، میبینی؟

- خیلی خوش بختم آقای سرمدی.

- اولش خیلی تعجب کردم که چی شده خود آقای تهرانی باهاتون مصاحبه کرده اما بعد بهم گفت چون تک مترجم اینجا هستید باید با دقت تمام و شخصاً شما رو میدیدند تا ببینند صلاحیت دارید یا نه، به هر حال، بازم خوش اومدید.

لبخند کم رنگی زدم.

- ممنونم.

عقب عقب قدم برداشت.

- مزاحم کارتون نمیشم، خداحافظ.

- خداحافظ آقای سرمدی.

همین که رفت و در رو بست روی صندلی نشستم.

یکی به اون تهرانی بگه یه کم از شریکت یاد بگیر، آدم نباید اینقدر از خودراضی و مغرور باشه که!

اصلا به من چه آخه؟!!

باز مشغول کارم شدم.

پوزخندی زدم.

خودش میگه راس ساعت نه اینجا باش اونوقت ساعت داره ده میشه و خود جناب عالی هنوز تشریف نیاورده! ولی از حق نگذریم شرککشه، هروقت دوست داره میاد هر وقت دوست داره میره.

چیزی نگذشت که یه دفعه در باز شد که از ترس هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

تهرانی همونطور که حرف میزد و پروندههایی توی دستش بود وارد شد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

ای خدا بگم چیکارت بکنه! سکته کردم.

در رو بست که بلند شدم.

- سلام.

به سمت میزش قدم برداشت.

- سلام.

پروندهها رو روی میز گذاشت و کت آبی رنگشو بیرون آورد.

نگاه کوتاهی به چادرم انداخت و بعد کتشو به جالباسی آویزون کرد.

منم تموم مدت منتظر بودم تا اجازه بده بشینم.

صندلیشو عقب کشید اما قبل از اینکه بشینه با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

- چیزی میخوان بگید که اینجور بهم زل زدید؟ اخمهامو توی هم کشیدم.

- نخیر آقای تهرانی، فقط منتظر بودم اجازه بدید که بشینم اما فهمیدم که نیازی نیست چون نمیگید.

بعدم نشستم.

پوزخند کم رنگی روی لبش جا خوش کرد و نشست.

نگاهمو ازش گرفتم و مشغول کارم شدم.

من چجوری اینو تحمل کنم؟!

با صداش بهش نگاه کردم.

- راستی، فهمیدم تقریباً سه دقیقه دیر رسیدید!

- ترافیک.

- مشکل من نیست، باید زودتر از خونه بیرون میومدید.

با حرص گفتم: فقط سه دقیقه دیر رسیدم.

خونسرد گفت: منم گفتم راس ساعت نه، نه نه و سه دقیقه!

دندونهامو روی هم فشار دادم و سکوت کردم.

چرا اینقدر این بشر رو اعصابه؟!

نگاهشو ازم گرفت و پروندهها رو به سمت خودش کشید و یکیشو باز کرد.

- این بار رو میبخشم اما دیگه تکرار نشه، حالا هم به کارتون برسید.

بدون اینکه تشکر کنم به کارم ادامه دادم که دیدم زیر چشمی بهم نگاه کرد.

کور خوندی اگه فکر میکنی ازت تشکر میکنم.

کرواتشو از روی حرص شلتر کرد و خودکار به دست مشغول دیدن پروندهها شد.

از اینکه بالاخره این خونسردیشو شکستم لبخند بدجنس کم رنگی روی لبم شکل گرفت اما سریع قیافهی جدی به خودم گرفتم...

یه پروندهی دیگه مونده بود که دیگه واقعا چشمهام به سوزش افتاده بودند.

اصلاً یادم رفت عینک ضد اشعهی کامپیوترمو بردارم.

دستمهامو زیر چوونم زدم و چشمهامو بستم.

- تموم شد؟

چشمهامو باز کردم.

- نه، یکی دیگه مونده.

به ساعت نگاه کرد.

- تا ساعت یک تمومش کنید.

- چشم.

آخرین پرونده رو برداشتم و مشغول کارم شدم.

خیلی کنجکاو و بدونم خودش توی کامپیوترش چی میبینه.
آخرین جمله‌مو ترجمه کردم و بعد از اون با پسوند pdf ذخیره کردم.
با خستگی نفسمو به بیرون فوت کردم و به صندلی تکیه دادم.
- فلشی دارید که داخلش بریزم بهتون بدم؟ نگاهشو به سمتم سوق داد.
- شرییت دارید؟

- بله.

- پس از این طریق بفرستید.

- چشم.

تموم ده فایلو واسش فرستادم.

- پروندهها رو هم بهم بدید.

پروندهها رو برداشتم و بلند شدم.

به کنار میزش رفتم اما یه دفعه سیمی که به کامپیوتر وصل میشد رو ندیدم و پام توش گیر کرد که نزدیک بود سرم به میز بخوره اما سریع دستهامو به میز تکیه دادم که پروندهها از دستم در رفت و پخش زمین شدند.
با ترس نفس آسوده‌ای کشیدم و همونطور که پامو تکیه میدادم تا سیم از دور کفشم باز بشه با حرص گفتم: بهتره یه کم این سیمها رو مرتب کنید جناب آقای تهرانی!
هیچ حرفی نمیزد حتی تکیه نمیخورد.

دست از تکیه دادن پام برداشتم و با اخم بهش نگاه کردم که دیدم با ابروهای بالا رفته داره بهم نگاه میکنه.
- بله؟ اخم کرد.

- شما بهتره چشمتونو باز کنید.

خواستم حرفی بزنم اما نگاهم به دستم خورد که درست مچش و گرفته بودم.

انگار خودشم متوجه شد اما یه دفعه دستشو از زیر دستم بیرون کشید که تعادلمو از دست دادم و با صورت روی میز رفتم اما تا کمتر از یک سانتی متریش سریع عکس العمل نشون دادم و دستمو روی میز گذاشتم.

با حرص درست و ایسادم.

- خیلی ممنون.

دست به سینه جدی بهم نگاه کرد.

- پروندهها.

دندونهامو روی هم فشار دادم و سر پا نشستم.

مشغول جمع کردنشون شدم.

همشونو برداشتم و بلند شدم و محکم روی میز گذاشتم.

- پروندهها.

بیحرف با حرص توی نگاهش بهم خیره شد.

پامو شدید تکون دادم که سیمها از دور پام آزاد شدند اما یه دفعه یکیشون به بیرون کشیده شد و یه چیزی روی زمین افتاد که صدای شکستنش توی اتاق پیچید.

اخم کرد و بلند شد و هم زمان به سمت اون چیز رفتیم.

کنار میز نگاهم به ساعت شنیه کوچیک شیکی افتاد که شیشاهش شکسته شده بود.

لبم و گزیدم و به تهرانی نگاه کردم.

عصبی لبشو با زبونش تر کرد و بهم نگاه کرد که از طرز نگاهش یه لحظه به خودم لرزیدم ولی سعی کردم بروز ندم.

- معذرت میخوام، عمدی نبود.

میز رو دور زد و رو به روم وایساد.

یه سر و گردن ازم بلندتر بود و همین و هیکلش واسه من ترسناکترش میکرد.

- ببین سرکار خانم حیدری، من اونقدر ا هم صبور نیستم، پس از این به بعد حواست به کارهات باشه؛ هنوز روز اوله!

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

تهدیدوار گفت: فهمیدی؟

- فهمیدم.

- خوبه.

همونطور که انگشت اشارهشو روی میز میکشید میز رو دور زد.

معلومه خیلی داره خودشو کنترل میکنه.

نکنه دوست دخترش واسش خریده بوده؟

چرخیدم و لبمو به دندان گرفتم.

نورا خانم، اگه نمیخوای اخراج بشی آدم باش.

روی صندلی پشت میزم نشستم.

شرمندگی وجودمو پر کرده بود.

- من واقعا معذرت میخوام.

همونطور که انگشت اشار هشو روی میز میزد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: از این به بعد حواستونو بیشتر جمع کنید.

آروم گفتم: چشم.

این یک ساعت هم تو جو سنگین گذشت.

من کاری نداشتم اما اون سرش توی کامپیوتر بود.

اگه از حق نگذیریم خداییش به چشم برادری جذابه و همین اخمش هم جذابترش میکنه آخه ابروهای کشیدهش چهرهشو باحالتز و البته خیلی خشن و ترسناک میکنه، بدبخت زن یا دوست دخترش.

حلقه که دستش نیست پس حتما دوست دختر داره، شایدم چندا!

امیر

بیحوصله گفتم: چشم عمه جان، زود برمیگردم ایران.

- درکم کن پسر، پدر خدایا مرزت تو رو دست من سپرده، من نمیدونم این ترکیه چی داره که دو سه ساله چسبیدی به اون شرکت پدرت!

- گفتم که، فضای ایران واسم خفهست اما قول میدم که زود برگردم، باشه؟ نفس عمیقی کشید.

- باشه قربونت برم، مزاحمت نمیشم.

دستم به چشمم کشیدم.

- این چه حرفیه؟ مراحمید.

- عزیزمی، خدا حافظ.

- خدا حافظ.

تماس که قطع شد گوشیه روی کاناپهی مشکیه جلوی میز انداختم و به صندلی تکیه دادم.

نگاهم به عکس همیشگیه روی میز افتاد که باز غم وجودمو پر کرد اما لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

قابو برداشتم.

توی عکس باد موهاشو روی هوا معلق کرده بود و از پشت از گردنم آویزون شده بود و منم بهش نگاه میکردم و هر دو داشتیم میخندیدیم.

دلم واست تنگ شده نورا، دلم واسه چشمهای سبزت و خندههای دلبرانته تنگ شده.

کجایی که دیگه نتونستم پیدات کنم؟ تو نباید اینقدر زود بیخیالم میشدی! چرا نفهمیدی که پشیمون بودم؟ چرا باور نکردی که واقعا دوست دارم؟

قالبو روی میز گذاشتم و آرنجهامو به میز تکیه دادم، مشتھامو روی پیشونیم گذاشتم و چشمھامو بستم.
تا کی باید صبر کنم؟ تا کی؟

آرشام

با خستگی کنارش نشستم.

- حال مامانم چطوره؟ نبینم اینقدر دپرس باشی.

- چی بگم پسر؟ این امیر خیلی لج باز شده، میدونم میگه زود برمیگرده ولی برنمیگرده.

دستمو دور گردنش انداختم.

- بابا ولش کن، چرا حرص الکی میخوری آخه؟! اونی که داری درموردش حرف میزنی بیست و پنج سالشه!
نفس عمیقی کشید.

- دایی و خالهی خدایا مرزت قبل از مرگشون رزیتا و امیر رو دست من سپردند، باید هوشونو داشته باشم.
خواستم حرفی بزنم اما صدای بلند رزیتا خونه رو روی سرش گذاشت.

- میدونم خاله جونم اما این امیر کله شق مردیه واسه خودش.

بهمون رسید و کولشو به سمت پرت کرد که سریع گرفتمش و با حرص بهش برگردوندم که با خنده گرفتش.
خودشو روی مبل دو نفره انداخت و دراز کشید.

مامان لبخندی زد.

- شما دوتا کنارمید، دوست دارم امیرم باشه، ما یه خونواده‌ایم، آخه ما چهارتا غیر از هم کیو داریم؟ اخم کردم.
- بابا رو یادت رفت!

- آخه اون کی ایرانه پسر؟ انگار نه انگار که کل زندگیش اینجاست!

پوزخند محوی کنج لبم نشست.

راست میگه.

رزیتا با چشمهای بسته گفت: اینقدر حرص نخور فداتشم، صورتت چروک شد.

مامان با اخم دستی به صورتش کشید و عصبی گفت: غلط کردی! مگه هنوز چند سالمه؟

هردومون به این حساسیت همیشگی‌ش روی پوست صورتش خندیدیم.

صدای خندم با صدای زنگ گوشیم قطع شد.

از روی میز برش داشتم که دیدم آرشه.

رزیتا روی مبل نشست و با فضولی بهم چشم دوخت.

تماسو وصل کردم که مثل همیشه زودتر شروع کرد به حرف زدن.
- حرف نزن بذار حرف بزنم، مخالفت بکنی دمار از روزگارت دمار میارم.
ابرو هام بالا پریدند.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین @RomanMotahare

- امشب دانیال دعوتمون کرده مهمونی، تولد دوست دخترشه، گفت حتما حتما باید بیایم وگرنه دیگه نگاهمونم نمیکنه.

با تعجب گفتم: مگه هنوز با نیناست؟!!

- چی میگی پسر؟! دیوونهی نیناست، شب ساعت هشت مهمونی شروع میشه، آدرسشو واست میفرستم اما من و دلارام میایم خونت از اونجا همراه میشیم میریم، اوکی؟

پوفی کشیدم.

- مگه میتونم مخالفت کنم؟ باشه، حله.

- خوبه.

بعدم قطع کرد که با ناباوری به گوشیم زل زدم.

مامان نگران گفت: چیزی شده؟ رزیتا با خنده گفت: نکنه آرش

بود و باز تلفنو روت قطع کرد؟ دندونهامو روی هم فشار دادم.

دارم برات آرش خان که دیگه من و اینطور ضایع نکنی؛ می دونی که ازش متنفرم.

رزیتا شروع کرد به خندیدن که نگاه تند و تیزی بهش انداختم.

سریع حساب کار دستش اومد و دست از خندیدن برداشت و لبش و گزید.

- معذرت میخوام.

با همون نگاه گفتم: آفرین.

نورا

با حرص گفتم: منکه میدونم تولدی که میگی چجوریه!

بلند گفتم: من پارتی نمیام، من چهارساله که عوض شدم نینا.

با عصبانیت گفت: صداتو بیار پایین، ببین روانی میدونم که شدی یه معتقد مسخره اما دارم بهت میگم تولدمه نه پارتی و تو هم باید باشی چون دوست صمیمیم هستی...

نفس عمیقی کشید و آرومتر ادامه داد: ببین نورا، سالهاست که خودتو از هر چی تولد و جشنه محروم کردی و درکت میکنم، اما امیر الان فکر خوشیه خودش، تو باید زندگیتو بکنی، پس دارم بهت میگم که باید تو تولدم باشی. نم اشک چشم هام و خیس کرد.

آروم لب زدم: فقط بخاطر تو میام، آدرسو واسم بفرست.

بعد منتظر حرفی نشدم و تماسو قطع کردم.

گوشیو کنارم روی مبل انداختم و با دستهام صورتمو پوشوندم.

لعنت بهت نینا، لعنت بهت که باز اسمشو آوردی و فکرمو درگیر کابوس زندگیم کردی...

مشغول درس خوندن بودم.

فردا حسابی امتحان سختی داشتم.

با صدای پیامک گوشیم تموم تمرکزی که به سختی به دستش آورده بودم دود شد.

پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

گوشیمو برداشتم و رمزشو زدم.

از تلگرام واسم پیام اومده بود.

وارد تلگرام و پی ویه اون شخص ناشناس که از آیدیم اومده بود شدم که دیدم نوشته "بهتره بیای خونهی امیر تا یه چیزو با چشمهای خودت ببینی، امیر جونت اونقدر ا هم عاشقت نیست خانم!" بلاکم کرده بود!

اخم عمیقی روی پیشونیم نشست و بلافاصله به امیر زنگ زدم اما جواب نداد.

با استرس بلند شدم و بعد از پوشیدن شلوار تتگ آبی نفتیم و مانتوی مشکیم یه شال مشکو آزادانه روی سرم انداختم و بدون آرایش کردن از اتاق بیرون اومدم.

مامان با اخم گفت: کجا؟

درحالی که چکمی مشکیمو میپوشیدم گفتم: یه چیزی خونهی نینا جا گذاشتم باید واسه فردا حتما بخونمش؛ هر چی زنگ میزنم جوابم رو نمیده.

دستگیره رو گرفتم.

با تندگی گفت: این وقت شب با این سر و ریختت بری بیرون که چی؟

بیحوصله گفتم: ول کن مامان!

بعد سریع از هال بیرون اومدم و در رو بستم.

پله‌ها رو هراسون دوتا یکی پایین رفتم و در رو باز کردم و وارد کوچه شدم.
 سوز سردی که به بدنم خورد لرزهای به تنم انداخت.
 چون آژانسی سر کوچمون بود به سمتش دویدم.
 یه ور شالمو روی شوئم انداختم و شالمو گرفتم تا از سرم نیوفته.
 استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.
 بعد از اینکه سوار یکی از ماشینهای آژانس شدم آدرسو بهش گفتم و گفتم که تند بره.
 باز به امیر زنگ زدم اما جوابمو نداد.
 با دست لرزون و یخ کردم موهامو پشت گوشم بردم.
 از توی تلگرام واسش پیام فرستادم "از نگرانی دارم میمیرم چرا جواب نمیدی؟"
 همین که رسیدم پولشو حساب کردم و سریع پیاده شدم.
 بخاطر اینکه ساخت و ساز خونهش هنوز تموم نشده بود تو یه آپارتمان نقلی و البته خیلی شیک زندگی میکرد.
 با تموم پولدارهایی که میشناختم فرق داشت و زیاد اهل تجملات نبود.
 بدون توجه به آسانسور پله‌ها رو دوتا یکی بالا اومدم.
 اصلاً نفهمیدم این همه پله رو چجوری با این سرعت بالا رفتم.
 همین که به در شیک واحدش رسیدم نفس عمیقی کشیدم و شال و موهامو مرتب کردم.
 امیر خوبه؛ اوضاعم خوبه؛ پس الکی بد به دلت راه نده.
 مشتمو بالا آوردم تا در بزنم اما با شنیدن صدای خنده‌ی دخترونه‌های خشکم زد و دلم هری ریخت.
 با تردید خندیدم.
 - حتما صدای تلویزیونه.
 مشتم لرزونمو چند بار به در کوبیدم.
 دستهام شدید یخ کرده بودند.
 چیزی نگذشت تا اینکه در توسط امیری که بالا تنهش لخت و فقط یه شلوارک کوتاه پاش بود باز شد.
 با دیدنم درجا جا خورد.
 - نو... نورا؟!
 شکه به سر تا پاش نگاهی انداختم.
 هیچ وقت توی خونهش اینقدر لخت نمیشد!

- چرا... چرا اینجوری لباس پوشیدی امیر؟!

به چشمهایش نگاه کردم.

هنوز هم شکه بود.

- چرا؟ هان؟

با صدای دختری پشت سرش که فقط یه پتو دور خودش پیچونده بود دنیا روی سرم آوار شد و پاهام سست شدند که سریع چارچوبو گرفتم و امیر چشمهایشو بست.

- کیه عزیزم؟

اشک زیادی توی چشمهام جوشید و درحالی که نفسم درست و حسابی بالا نمیومد گفتم: این کیه امیر؟ تو داری چیکار میکنی؟

دختره بهمون نزدیک شد.

بغض سنگینی توی گلومو افتاد و بلافاصله اشکهام سیلی روی گونه هام راه انداختند که دست لرزونمو جلوی دهنم گرفتم.

- نه نه نمی تونم باور کنم! تو... امیر تو بهم خیانت کردی؟

سریع چشمهایشو باز کرد.

- نه، اصلا اینطور که فکر میکنی نیست، بهم گوش بده باشه؟ با گریه بهشون اشاره کردم.

- این وضعتون فقط یه معنی میده!

خواست بازو هامو بگیره که دستهایشو پس زدم و به عقب رفتم.

با گریه بلند گفتم: بهم نزدیک نشو، تو هم مثل بقیه پولدارایی، تو هم به فکر بازی دادن دخترایی.

فریاد زدم: ازت بدم میاد امیر!

برق اشک توی چشمهایش می درخشید.

دستهایشو جلوی خودش گرفت و آرام به سمتم قدم برداشت.

با بغض گفت: من دوست دارم نورا، خیلی هم دوست دارم.

داد زدم: دروغ نگو کثافت، این چجور دوست داشتنیه؟ هان؟

قطره های اشک روی گونه اش چکید.

- ما نمیخواستیم تا وقتی که ازدواج کردیم تماسی داشته باشیم اما منم مردم، تحمل تا یه حدیه، اینو خیانت ندون نورا.

با حق حق گفتم: دیگه نمیخوام صداتو بشنوم خیانتکار.

یه دفعه با ترس داد زد: مواظب باش!

اما خیلی دیر شده بود و یه دفعه زیر پام خالی شد و تا بخوام بفهمم سرم محکم به پله خورد و دور خودم پیچیدم و در آخر صدای پر از ترس و بغض امیر که با داد گفت "نورا" رو شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق.

اما این تلخترین شکست زندگیم نبود چون بعدا خامش شدم و بخشیدمش، چیزی که بعدها ازش دیدم دیگه کاملاً خوردم کرد و کاری کرد که ازش متنفر بشم...

از توی آینه به خودم نگاه کردم.

مانتوی زرد و آبی به بلند تا زیر زانوم که از کمر به پایین به حالت کلوش میشد به خوبی توی تنم نشسته بود و با شلوار لیه آبی به پررنگ ترکیب خوبی شده بود.

بعد از یه کم کرم و ریمل زدن رژ صورتیمو کم رنگ روی لبم کشیدم تا از حالت بیرونی بیرون بیاد. پوستم سفید بود و نیازی به کرم نبود اما بخاطر محو کردن دوتا رد بخیه کوچیک زیر ابرو و کنار چشم که حاصل افتادنم از پلهها بود مجبور بودم بزنم.

روسریه آبی به براقمو مدل خیلی خوشگلی بستم و کفش پاشنه بلند ساق متوسط مشکیمو پوشیدم.

بعد از اینکه از مرتب بودنم اطمینان پیدا کردم گوشیم و دستبند نقره‌ای که به لطف پول بابام به عنوان کادوی تولد واسه نینا خریده بودمو توی کیف مشکیه زنجیر طلا بستم گذاشتم و روی شونم انداختم.

از خونه بیرون اومدم و در رو قفل کردم.

بعد از اینکه سوار آژانس شدم آدرس خونه بابای نینا رو بهش دادم که به راه افتاد.

ساعت هفت و نیم بود و از اینجا تا تجریش رفتن بخاطر ترافیک طول میکشید.

هندزفریه همیشه توی کیف و گوشیمو بیرون آوردم.

هندزفریو به گوشیم وصل کردم و توی گوشم گذاشتم و آهنگیو پلی کردم.

سرمو به صندلی تکیه دادم و به خیابون چشم دوختم.

عامل اصلی ضربه خوردن دخترا دلشونه؛ همین دل جوری کابوس زندگیت میشه که اثرش تا مدتها توی زندگیت می‌مونه؛ نمونش توی زندگی من مطلقه شدنمه!

فکر می‌کردم ازدواج با یه پسر معمولی که خانوادم حسابی تاییدش می‌کردند می‌تونه کمکی باشه واسه فراموش کردن امیر اما دو ماه بیشتر طول نکشید که فهمیدم رد پای نحسش به این راحتیا از زندگیم پاک نمی‌شه واسه همین تصمیم گرفتم تا قبل از اینکه زیر یه سقف بریم همه چیو تمومش کنم و سال‌های بیشتریو به خودم وقت بدم.

بالاخره بعد از کلی آهنگ گوش دادن و کمر درد شدید رسیدم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم که رفت.

سرتا سر کوچه ماشینهای خارجی گرون قیمت پارک شده بود.

باز این بچه پولدارا رو دعوت کرده!

خوبه میدونه که ازشون بدم میاد.

دم در دو تا نگهبان بود که زیر نگاه هاشون وارد حیاط باغشون شدم.
عدهای داشتند به داخل میرفتند.
از حرکت وایسادم.

برم؟ نرم؟

پوفی

کشیدم.

میرم اما اگه دیدم اوضاع خیلی بده برمیگردم خونه.
به راهم ادامه دادم.

از پلههای سفید بالا اومدم و دستگیرهی در چوبی و شیشههای سالن عمارتو گرفتم و با کمی مکث بازش کردم که صدای کرکنندهی آهنگ توی گوشم پیچید، دودها میدون دیدمو تار کردند و هوای خنک به صورتم خورد.

با اخم وارد شدم که دو نگهبان هم کنار در دیدم.
نگاهمو اطراف چرخوندم.

با دیدن اینکه دخترا همگی لباسهای مجلسیه مختلفی تنشون بود دندونهامو روی هم فشار دادم.

آره، میبینم که پارتی نیست!

بیخیال، بهتره برگردم.

چرخیدم تا در رو باز کنم اما صداش پشت سرم بلند شد.

- کجا دوست جونم؟ هنوز تازه اومدی!

با کمی مکث به طرفش چرخیدم که با دیدن لباس دکلتهی قرمزی که تنش بود ابرو هام بالا پریدند اما زود اخم کردم و با تندی گفتم: خوبه گفتی پارتی نیست!

بهم نزدیک شد.

- اینکه پارتی نیست نورا جونم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- والا با اینکارا به جایی نمیرسی نینا، من دارم میرم.

خواستم بچرخم اما با اخم سریع بازمو گرفتم.

- مگه مرض داشتم که دعوتت کنم؟! تا آخرش میمونی، فهمیدی؟ کاری هم به کار بقیه نداشته باش، لباست هم کاملاً مناسب و قشنگه، مثل همیشه جذاب و خوشتیپ.

با حرص گفتم: نینا من از اینجا موندن خوشم نمیاد.

بدون توجه به حرفم به نگهبانها نگاه کرد.

- این خانم تا آخر مهمونی حق بیرون رفتن نداره؛ اگه بفهمم که رفته همتونو اخراج میکنم.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

- عجب آشغالی هستیا!

با لبخند پیروزمندانه گفت: بریم داخلتر عزیزم.

بعد همونطور که بازوم توی دستش بود با کفشهای پاشنه بلندش به جلو رفت که همراهش کشیده شدم.

با تموم توانم بازومو آزاد کردم.

- یه روز بد تلافی میکنم.

با خنده گفت: منتظرتم.

از روی حرص دستمو مشت کردم.

دیدن پسرای پولدار حالم و به هم می زد.

از کنار هر کسی رد میشدیم بهم نگاه میکردند و ابروهاشونو بالا میدادند.

حالا نکنه فکر کنند من پلیس نفوذیم؟ چه بهتر! اونوقت همه فرار میکنند مهمونی هم تموم میشه.

به یه اکیپ ترکیبی از دختر و پسر که دور هم وایساده بودند نزدیک شدیم.

با دیدن اینکه همشونو میشناسم و جزو کسانی بودند که همگی باهم بیرون میرفتیم از حرکت ایستادم.

- من نیام.

پوفی کشید و باز بازومو گرفت و همراه خودش کشوندم.

بهشون نزدیک که شدیم با حرص بازومو آزاد کردم.

با صدای نینا به طرفمون چرخیدند.

- بچهها، نورا.

همشون بهم نگاه کردند اما درجا شکه شدند.

به اجبار گفتم: سلام.

هیچ صدایی از هیچ کدومشون بیرون نمیومد.

بالاخره سامان با تردید خندید و بهم اشاره کرد.

- این نورا نیست!

دست به سینه چرخی به چشمهام دادم.

فرید با خنده گفت: ما رو سرکار گذاشتی نینا؟!

نینا نیشگونی از بازوم گرفت.

- رمز رو بگو.

با اخم و حرص بهش نگاه کردم.

- نمیخوام.

انگشتشو توی پهلوم فرو کرد که از قلقلک شدنم سریع خودمو کنار کشیدم.

- کاری نکن که اونقدر قلقلکت بدم تا مجبور بشی بگی.

دندونهامو روی هم فشار دادم و با حرص رو به اونها گفتم: اونقدر پیک بزن بالا تا جونت دراد.

بازم تعجب کردند.

لیلا به سر تا پام نگاه کرد.

- چرا این ریختی شدی نورا؟!

مهراد با خنده و تعجب دستشو جلوی دهنش گرفت.

- چرا شیطان و سطمون بچه مثبت شده؟!

بیحوصله گفتم: بیخیال!

بعد چرخیدم و به جلو رفتم اما دستی مردونه بازومو گرفت که با اخم به سمتش چرخیدم و با فرید رو به رو شدم.

با جدیت به دستش نگاه کردم.

- دستتو بکش.

با نارضایتی بازومو ول کرد.

- توروخدا برگرد به همون نورای قبلی، اصلا این تیریبیت جالب نیست.

بی تفاوت به عقب چرخیدم و به جلو قدم برداشتم.

بلند گفتم: میرم یه جای خلوت بشینم.

نینا: هر جا دوست داری برو ولی نمیذارم بیرون بری.

با دست برو بابایی نثارش کردم.

با دیدن یه میز و چندتا صندلیه دورش که کسی روشن ننشسته بود و کنار دیوار بود به سمتش رفتم.

نمیذاری برم؟ باشه اما لگه زدم مهمونیتو خراب کردم نگو چرا.

کیفمو از روی شونهم پایین آوردم و روی یکی از صندلیهای گرد چوبی نشستم.

آرش و دلارام زودتر وارد شدند و من و رزیتا هم درحالی که دستش دور بازوم حلقه بود وارد شدیم.

هر دو تیپ مشکی_قرمز زده بودیم.

آرش بلند گفت: حالا این دانیال کجاست؟

بلند گفتم: از کجا بدونم؟ بریم خوش بگذرونیم، چیکار به دانیال داریم؟

رزیتا با خنده گفت: بریم یه خورده بخوریم؛ مخصوصا کیک تولدو!

کوتاه خندیدم.

به جلو رفتیم.

تقریبا سالن پر شده بود و کیک پنج طبقه قرمز و سفید هم بالای سکو گذاشته شده بود.

تم تولدم قرمز و سفید بود.

دور یه میز گرد وایسادیم.

آرش به یکی از اونهایی که نوشیدنیها رو پخش میکرد اشاره کرد که به طرفمون اومد.

بهمون که رسید گفت: خوش اومدید.

هر چهارتامون شربت آلبالو برداشتیم.

هیچ کدومش نه مشروب بود و نه الکل داشت.

لیوانها رو روی میز گذاشتیم.

رزیتا مانتو و شلوارشو بیرون آورد و مرتب روی میز گذاشت.

رنگ قرمز لباسش پاهای خوش تراش و بدن سفیدش رو به خوبی به نمایش میداشت.

نمیدونم چرا با اینکه دختر خالمه ولی یه ذره هم روش غیرت ندارم!

آرش با ریتم آهنگ انگشتهاشو روی میز میکوبید و دلارام هم کلا بهش چسبیده بود.

بدبخت میترسه دخترا بدزدنش.

نگاهم تو نگاه هر دختری که گره میخورد لبخند پر عشوهای و یا چشمکی میزد، منم تنها پوزخندی روی لبم جا میگرفت.

دخترای چننش حال به همزن.

نگاهم به دختری خورد که پوششش کاملا خوب بود و دستشو زیر چونهش زده بود و به اطراف نگاه میکرد.

چشمهامو کمی ریز کردم و دقیق بهش خیره شدم.

انگار آشناست!

خوب که دقت کردم با کسی که دیدم شدید جا خوردم و واسه لحظهای به چشمهام شک کردم.

زیر لب گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟!

آرش: چی شده آرشام؟

بدون اینکه نگاهمو از روی نورا بردارم گفتم: رد نگاهمو بگیر ببین به کی میرسی!

با اخم رد نگاهمو گرفت اما یه دفعه چشمهانش تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- اینکه مترجم شرکته!

دلارام و رزیتا هم بهش نگاه کردند.

کم کم تعجب جاشو به پوزخند داد.

- این دختره اونقدرها هم مثبت نیست!

آرش: من که هنوز باورم نمیشه!

با نفرت خندیدم و بهش نگاه کردم.

- گفتم که ذات دخترا یکیه، اینم مدرکش.

دلارام اخم کرد اما رزیتا خم به ابرو نیامورد چون این حرفم دیگه براش عادی شده اما دلارام از قضیهی انتقام گرفتنم خبری نداره.

دلارام: ما دو تا هم دختریم!

آرش: شما به خودتون نگیرید، من و آرشام باید صحبت کنیم.

بعد بازومو گرفت و به طرفی کشوندم.

وقتی دید همراهش میرم بازومو ول کرد.

از دخترا خوب که دور شدیم وایساد و با کمی مکث به طرفم چرخید.

- میدونم چی تو سرته آرشام اما ازت میخوام که بیخیالش بشی، خودم یه دختر دیگه واست پیدا میکنم.

پوزخندی زدم.

- پس اگه میدونی باید اینو هم بدونی که وقتی یکیو انتخاب میکنم پای انتخابم وایمیسم.

- اصلا شاید ما داریم زود قضاوت میکنم! شاید مجبور شده که بیاد.

با خنده پوزخندی زدم.

- تو احمقی آرش؟! مجبور شده که با این وضعش اینجا بیاد؟! اون دختره داره خود اصلیشو زیر حجابش مخفی میکنه، یه دو روعه، آب نمیبینه وگرنه شناگر خیلی ماهریه؛ اصلا میخوام اینبار زهرمو روی یه چادری بریزم.

با عصبانیت گفت: احمق نشو آرشام، آدامون درمورد خانوادش تحقیق کردند، خانوادش آدمای درست و آبرومندی هستند، کار به کار دختره نداشته باش.

بهش نزدیکتر شدم.

با لحنی که پر از نفرت بود گفتم: فقط چند هفته صبر کن و ببین چجوری خود واقعیه دختره رو بهت نشون میدم، ببین چیکار میکنم که کم کم نرم میشه و پا میده، اصلا میخوام این دفعه یکی از دخترای سرسختو انتخاب کنم، اینجور بعدش که میشکنمش لذتش بیشتره.

- آرشا...

با جدیت گفتم: میدونی که نظرم عوض نمیشه.

کلافه نفسشو به بیرون فوت کرد و دستی توی موهای پرپشتش کشید.

نگاهم به رزیتا خورد که داشت به سمتون میومد.

بدون توجه بهش به سمت دختره نورا رفتم.

صبر کن و ببین دخترجون، من تو کارم حرفهایم.

با نشستن یه پسر رو به روش از حرکت ایستادم و دقیق و با نفرت به کارها و رفتارهای چشم دوختم. همتون شبیه به همید.

نورا

حتی محل سگم بهش ندادم.

انگار که اصلا نیست.

- هی دختر خوشگل، یه کم به من توجه کنی بد نیستا!

بهش نگاه کردم.

- آدم که به یه دیوار کثیف نگاه نمیکنه تا حالش به هم بخوره.

حرص چشمهاشو پر کرد ولی باز لبخندشو نگه داشت.

- ازت خوشم میاد، اسمت چیه؟ پوفی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.

- من آریام، خیلی متعجبم که همچین خانم خوبو اینجا توی پارتی میبینم!

بهش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: اولاً اینکه اینجا پارتی نیست، دوما تولد دوست صمیمیمه و مجبورم تو لجنزاری مثل اینجا بمونم و سوما لطفا گورتو گم کن.

- اوف، چقدر عصبانی! خب ببخشید پارتی نیست، ازت خوشم اومده دوست دارم بیشتر باهات وقت بگذرونم.

کیفمو برداشتم و با عصبانیت بلند شدم که صندلی به عقب رفت.

میز رو دور زدم و از کنارش گذشتم که بلند شد.

وقتی دیدم داره دنبالم میاد دندونهامو روی هم فشار دادم.

با دیدن سینه نوشیدنی به سمتش رفتم.

خودت خواستی آقا پسر.

یکی از لیوانها رو برداشتم و به طرفش چرخیدم و تو یه حرکت محتوای داخلشو توی صورتش خالی کردم که چشمهاشو بست و دندونهایش رو هم فشار داد، توجه عدهای بهمون جلب شد که دخترا دستشونو جلوی دهنشون گرفتند و هینی کشیدند.

لیوانو توی سینی گذاشتم.

- ای وای معذرت میخوام! از دستم در رفت.

لباس سفید زیر کت آبی قرمز شده بود.

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو محکم گرفت و چشمهاشو باز کرد.

خواستم بازومو آزاد کنم اما محکمتر گرفت و با عصبانیت گفت: لباسم مارکدار بود دختر کوچولو!

پوزخندی زدم.

- پس اگه بود غلط کردی که مزاحمم شدی.

بازومو کشید که تو یک سانتیه صورتش قرار گرفتم.

با عصبانیت توی چشمهام زل زد.

- باید جبران کنی.

پوزخندی زدم.

- به همین خیال باش آقا پسر!

یه دفعه یکی مچ پسر رو گرفت و به زور بازومو آزاد کرد که بهش نگاه کردم اما با دیدن تهرانی و اخمهای شدید به هم گره خوردهش رسماً قالب تهی کردم.

- برو رد کارت.

پسر رو مچشو آزاد کرد.

- تو رو سننه؟

از ترس اینکه دعوا بشه قفل کرده بودم.

وای خدایا حالا این تهرانی درموردم چی فکر میکنه؟!

تهرانی بهش نزدیک شد و با لحنی که واقعا ازش ترسیدم گفت: گفتم برو رد کارت.

پسره خواست حرفی بزنه اما دانیال و نینا سراسیمه خودشونو بهمون رسوندند.

دانیال رو به پسره گفت: بیخیال آریا، برو.

پسره نگاهی بهم انداخت و با تهدید توی چشمهاش گفت: مواظب باش یه جا تنها نری خانم کوچولو.

تهرانی خواست به سمتش هجوم بیره که یه دفعه یکی گرفتش که با سرمدی رو به رو شدم.

- آروم باش آرشام.

با ترس آب دهنمو با صدا قورت دادم.

پسره کتشتو توی تنش مرتب کرد و ازمون دور شد که چشمهامو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

یعنی اگه تو یه روز دردسر واسه خودت درست نکنی میمیری؟

با یادآوری تهرانی سریع چشمهامو باز کردم و بهش چشم

دوختم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- س... س... سلام.

پوزخندی زد.

- شما کجا؟ اینجا کجا؟ اخم کردم.

- اصلا هم اینطور نیست که فکر میکنید، اگه اینجام فقط بخاطر اینه که تولد دوست صمیمیمه، وگرنه اصلا علاقه ای

به موندن تو همچین لجنزار یو ندارم.

نینا با حرص گفت: لجنزار؟

بهبش نگاه کردم.

- دقیقا!

با حرص به سمت اومد اما دانیال بازوشو گرفت.

- میخوام برم.

پوزخندی زد.

- عمرا نمیذارم، گفتم باید تا آخرش بمونی.

بعد چرخید و ازم دور شد که دانیال پوفی کشید و پشت سرش رفت.

با عصبانیت بلند گفتم: تلافی میکنم نینا.

با دست برو بابایی نثارم کرد.

به تهرانی نگاه کردم و پوزخندی زدم.

- شما هم اومدید تولد؟

نگاهش جوری خشن شد که دیگه فاتحه‌ی خودمو خوندم.

به سمت اومد که بیاراده به عقب رفتم.

با لحن آروم که حتی از صدتا داد و فریاد هم ترسناکتر بود گفت: بهتره مواظب لحن حرف زدنت باشی خانم شجاع، فکر نکنم در حدی باشه که بتونی زرت و زرت پوزخند تحویل بدی!

یه دفعه به یه چیز خوردم که دیدم میز شیرینیه.

نگاهم و به سمت تهرانی سوق دادم و مانتوم رو توی مشتم گرفتم.

اون اخمهایش واقعا رعب انگیز بودند.

خوب بهم نزدیک شد.

- فهمیدی؟

سرمو بالا و پایین کردم.

سرمدی پوفی کشید.

- بیخیال آرشام، ولش کن.

نگاه پر از خشمش رو از روم برنمیداشت.

- آه... بیاین صلح کنیم، قبلش بخاطر اینکه پسره رو ردش کردید رفت ازتون تشکر میکنم.

دستشو داخل جیبهای شلوارش برد.

از ضربان قلب بالا حساسی گرم شده بود و انگار هوا واسه نفس کشیدن نداشتم.

- دوم اینکه لطفا برید عقبتر بعد باهم مذاکره میکنیم، باشه؟

چند قدم به عقب رفت که انگار تازه راه نفس کشیدنم باز شد و هوا رو عمیق بلعیدم.

از میز فاصله گرفتم.

- ممنون و اینکه خداحافظ.

بعد سریع از کنارش رد شدم و تا تونستم تند قدم برداشتم.

با دست خودم رو باد زدم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

به سمت همون میزه رفتم و همین که بهش رسیدم روش نشستم.

اینقدر جمعیت زیاد بود که دیگه گمش کردم.

دستم و روی قلبم که ضربانش کمی آرومتر شده بود گذاشتم و چشم هام و بستم.

وای خدایا! چرا این باید همه جا باشه؟! یعنی مردشور اون چشمها و اخمها تو ببرند که آدم از دیدنشون تا مرز سخته رفتن پیش میره.

آرشام

وقتی از دیدم دور شد نگاهمو ازش گرفتم.

آرش: دیدی اشتباه می کردی آرشام خان!

پوزخندی زدم.

- من هنوزم نظرم عوض نشده، دختره بیش از اندازه زبون داره باید اضافهاشو قیچی کنم، فکر میکنه خیلی شاخه ولی ببین چجوری غرورشو میشکنم و چجوری واسه باهام موندن التماس میکنه.

بعد منتظر حرفی از جانبش نشدم و سریع از کنارش گذشتم و همونطور که به سمت رزیتا و دلارام قدم برمیداشتم کت و موهامو مرتب کردم.

یه دفعه یه دختر با چهرهای با آرایش ملایم و لباس خیلی باز جلومو گرفت که وایسادم.

- آم... سلام.

دست به جیب گفتم: ادامه ش.

یه قدم بهم نزدیک شد.

- امشب تنهام، خوشحال میشم که با تو پرش کنم.

خوب بهش نزدیک شدم.

- متاسفم، وقتم پره.

بعد از کنارش رد شدم اما با صداسش به طرفش چرخیدم.

- اشکالی نداره اما...

کاغذیو از کیف مشکیه کوچیکش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- هر وقت وقتت خالی بود میتونی رو من حساب کنی.

کاغذو ازش گرفتم که چشمکی زد و از کنارم رد شد.

پوزخندی روی لبم نشست.

چرخیدم و همونطور که به طرف رزیتا میرفتم کاغذ رو پاره کردم.

بهش که رسیدم با اخم گفت: چه گهی میخورد؟

کاغذ پاره شده رو بالا گرفتم و ولش کردم که روی زمین ریخت.

باز هم اخم داشت.

چونهبشو گرفتم.

- نترس، من جز تو با کسی نمیخواهم.

لبخندی که چشمهای کشیده‌ی آیشو شیطان میکرد روی لبش نقش بست.

کوتاه کنار لبشو بوسیدم.

تموم بوسه‌هام از عشق و یا از حس خاصی نبود، یا از عادت بود و یا هوس.

سالهاست که دیگه نمیدونم بوسهی عاشقونه چه مزه و چه حسی داره.

آرش به دلارام اشاره کرد که دلارام به سمتش دوید و صدای تق تق کفشهایش توی صدای آهنگ گم شد.

تو همون فاصله‌ی نزدیک رو به رزیتا گفتم: سوژهی بعدیمو انتخاب کردم، فعلا چراغ سبز بهم نمیده، پس نمیخواه
مثل دوتای قبلی حسودی کنی که چرا بعضی شما باهاشونم، فعلا واسه مدتی فقط مال تو عم.

چشمهایش برقی زدند.

- نکنه اون دختر باحبابه منظورت؟

- آره.

خندید.

- لقمهی سختیه!

کمی ازش دور شدم.

به دختره نورا که همون جای قبلی نشسته بود و سرشو روی دستش گذاشته بود چشم دوختم.

- میدونم و بخاطر همین که آخرش حسابی لذت داره.

نورا

خدایا

توبه،

تو که

میدون

ی

نمیخوا

م تو

این

مجلس

پر از
گناه
باشم،
پس یه
جور
ی یه
کاری
بکن
که
بتونم
بیرون
برم.

سرمم داره میترکه، چهارساله که دیگه به این صداها ی خیلی بلند عادت ندارم.

صدای تهرانی درست بالای سرم باعث شد که مثل جت سرمو بالا بیارم.

- نورا خانم؟

هل گفتم: ب...ب...بله؟

صندلیه کنارمو بیرون کشید که صندلیمو کنارتر کشیدم.

روی صندلی نشست.

- تنهایی!

- تیریب بقیه به من نمیخوره.

به اطراف نگاه کرد، بعد نگاهشو به سمت سوق داد.

- درست فهمیدم که نینا نمیذاره بری؟

پررو با دوم شخص مفرد هم حرف میزنه، انگار دختر خالشم!

- درسته، میگه سالهاست که خودمو از اینجور خوشیها محروم کردم، میخواد نگهم داره که بگه خیلی شاخه.

به در نگاه کرد.

- میخوای کمکت کنم فرار کنی؟

امیدوار لب صندلی نشستم و تند گفتم: چجوری؟
- راستش منم به اصرار آرش انجام، خودمم میخوام برم بیرون، پس بیا فرار کنیم.
- ولی نمیشه، نینا به نگهبانها گفته که نذارند بیرون برم.
لبخند شیطونی زد.
- بسپرش به من.
حسابی جا خوردم.
این چرا یه دفعه اینقدر خوب شد؟!
بلند شد.
- بلند شو.
کیفمو برداشتم و بلند شدم.
به طرف در رفت که اول نگاهی به اطراف انداختم و بعد با تردید پشت سرش رفتم.
خدا خدا میکردم که سر و کلهی نینا پیدا نشه.
به در که رسیدیم در رو باز کرد.
- برو.
خواستم بیرون برم ولی یکی از نگهبانها جلوی در وایساد.
- متاسفم خانم، خانم گفتند نذاریم برید.
با حرص گفتم: مردشور اون خانمتونو نبرن، بذار برم.
اون یکی گفت: ما نمیخوایم بیکار بشیم خانم.
تهرانی دست داخل جیب برد و چندتا تراول درآورد که با تعجب بهش نگاه کردم.
تراولو توی دست اونی که جلوی در بود گذاشت.
- حالا بذار بریم.
اما نگهبانه تراولو به جیب تهرانی برگردوند.
- متاسفم.
هر دو هم زمان دندونهامونو روی هم فشار دادیم.
تهرانی: باشه.
و یه دفعه مشت چنان محکمی رو حوالهی صورتش کرد که چند متر اونورتر شد.

با ترس یه قدم به عقب رفتم و هینی کشیدم اما زود دستمو جلوی دهنم گرفتم.
اون یکی نگهبانه به سمتش رفت اما سریع مچمو گرفت و به بیرون دوید که همراهش کشیده شدم.
با ترس نگاهی به عقب انداختم که دیدم نگهبانه داره به سمتون میاد.
- داره میاد.

تندتر دوید.
با اون لنگای پر سرعتش دربرابرش کم میاوردم و هر لحظه نزدیک بود بیوفتم.
به در رسیدیم که نگهبانه داد زد: بگیرینشون.
اما خیلی دیر شده بود و تا نگهبانها بخوان حرکتی بکنند کلا از عمارت بیرون زدیم.
پهلوم شدید درد گرفته بود و مثل کش پشت سرش کشیده میشدم.
نگهبانها پشت سرمون دویندن اما تهرانی یه دفعه تو یه کوچی تاریک پیچید و پشت دیوار پنهان شد و چون مچم تو دستش بود به سمتش پرت شدم و تو قفسهی سینهش فرو رفتم که از درد چشمهامو روی هم فشار دادم.
با درک کردن موقعیت خواستم سریع ازش جدا بشم اما دستشو روی کمرم گذاشت و آروم نزدیک به گوشم لب زد:
بذار گمون کنند.

از خجالت چشمهامو روی هم فشار دادم؛ لبمو به دندان گرفتم و دستم که به سینهی پهن و ستبرش پرس شده بود رو مشت کردم.

تند تند نفس میکشیدم، هوا هم کم کم انگار داشت کم میشد.
قفسهی سینهی خودش هم طولانی بالا میرفت و پایین میرفت.
یکی از نگهبانها بلند گفت: بریم اون طرفو بگردیم.
بعد یکی انگار از جلوی کوچه رد شد.

با کمی مکث تهرانی دستشو پایین برد که سر به زیر چند قدم به عقب رفتم.
از خجالت نمیتونستم بهش نگاه کنم.
- دیگه کاملاً امنه.

بعد از جلوم رد شد و از کوچه بیرون رفت.
سرمو بالا آوردم و نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم.
با پاهایی که درد میکردند پشت سرش رفتم.

- آقای تهرانی؟

ایستاد و به طرفم چرخید.

- ممنونم، خدا حافظ.

اخمی روی پیشونیش نشست.

چرخیدم و تا خواستم قدمی بردارم باز با همون لحن خشکش گفت: کجا؟
به طرفش چرخیدم.

- خونه دیگه!

با اخم گفت: ماشین داری؟

- نه، میرم سر کوچه یه تاکسی میگیرم.

- لازم نکرده، خودم میرسونمت.

- نه، خودم میرم، ممنون.

با نگاههای جدی و ترسناکش گفت: گفتم خودم میرسونمت، ندیدی اون عوضی چی بهت گفت؟

با یادآوری حرف اون پسر و وجودم لرزید.

بیحرف بهش نگاه کردم.

چرخید و به راهش ادامه داد.

- پشت سرم بیا.

به اجبار دنبالش رفتم.

کنار یه بی ام ویه سفید ایستاد که هنگ کردم.

نکنه این ماشینشه؟! یعنی اینقدر پولداره؟!

وای خدایا همیشه عاشق این ماشین بودم و هستم، یعنی بالاخره قراره سوارش بشم و آرزوم به حقیقت پیونده؟.

کلیدشو از جیبش بیرون آورد و قفلو باز کرد.

درشو باز کرد.

از ذوق فقط ماشینشو رصد میکردم.

به قول مامانم تو عاشق خراب ماشینیه و واقعا هم همین بود.

با صداش هل کرده بهش نگاه کردم.

- نمیخوای بشینی؟

- چی؟ هان، چرا میشینم.

حس کردم گوشه‌ی لبش کمی بالا اومد.

کتشو از تنش بیرون آورد و توی ماشین نشست.

اخم کردم و اون طرف ماشینش ایستادم.

به هردو در نگاهی انداختم.

عقب بشینم انگار میشه رانندم، جلو هم که باهاش صمیمی نیستم، چیکار کنم؟

ماشین روشن شد و شیشه پایین اومد.

- بشین دیگه.

به اجبار در جلو رو باز کردم و نشستم اما خوب به در نزدیک شدم.

چرمهای ماشین کرمی بودند.

چقدر ماشینهای پایین و کشیده رو دوست دارم، یعنی روزی میرسه که منم یکی از اینها رو بخرم؟ به

راه افتاد.

صدای گوشیم بلند شد که از کیفم بیرونش آوردم.

با دیدن "نینا" پوزخند با صدایی زدم.

- زنگ بزن تا جونت دراد.

تهرانی با ابروهای بالا رفته نیم نگاهی بهم انداخت.

خیلی مودبانه نشستم و به کوچهی سرسبزی که ازش رد میشدیم چشم دوختم.

از اینجور خونهها هوسم نمیشه فقط ماشینو دوست دارم.

کاش میشد کل ماشینو بررسی کنم ولی حیف که با این تهرانی رو دروایی دارم.

بازم صدای زنگ گوشیم بلند شد.

- یا جوابشو بده یا ساکتش کن.

کوتاه بهش نگاه کردم.

جدی به جلو نگاه میکرد.

گوشیو سایلنت کردم و به ساعت نگاهی انداختم.

نه و بیست دقیقه رو نشون میداد.

وای چقدر گرسنمه.

بالاخره وارد خیابون شدیم.

این آدرس خونمو نمیخواد؟ وای خدایا نکنه ببرتم یه بلایی سرم بیاره؟! از این همه کاری برمیداد.

استرس وجودمو پر کرد که زنجیر کیفمو توی مشت هام گرفتم.

به در نگاه کردم.

قفل هم بود!

دستی به صورتم کشیدم و زیر چشمی بهش نگاه کردم.

اما قیافهش که اینجور نشون نمیده.

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: خونمو میدونید کجاست؟

- نه.

به خودم لرزیدم.

- نمیخوااین بدونید؟

حرفی نزد و فقط دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

الانه که سخته کنم.

پوزخندی روی لبش نشست و بالاخره صداش دراومد.

- نترس، قرار نیست ببرمت خونه خالی.

کمی خیالم راحت شد ولی بازم ترس داشتم، از لحن حرف زدنش خوشم نیومد.

خونه خالی!

به خیابون چشم دوختم.

- لطف کنید کنار خیابون نگه دارید خودم میرم.

پشت چراغ قرمز وایساد.

- میرسونمت.

- تاکسی میگیرم میرم.

با اخم بهم نگاه کرد.

سعی کردم جدی باشم.

پوفی کشید و به جلو چشم دوخت.

با حرص یه بار کمرمو به صندلی کوبیدم.

خواستم حرفی بزنم اما دستشو به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

یعنی اینکه دیگه صدات درنیاد.

با صداش نگاهمو به سمتش سوق دادم.

- اول میریم رستوران، بعد آدرس خونتو بهم میگی.

برخلاف واقعیت گفتم: من گرسنم نیست.

- ولی من هست.

شونه ای بالا انداختم.

- خب به من چه؟ من میخوام برم خونه.

ابروهاش بالا پریدند که تازه فهمیدم دقیقا چی گفتم؛ سریع سرمو به طرف شیشه چرخوندم، ناخونمو گاز گرفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

وقتی دیدم حرفی نمیزنه آروم سرمو به طرفش چرخوندم که دیدم آرنجشو به در تکیه داده، دستشو روی پیشونیش گذاشته و چشمهاشو بسته و با اون یکی دستش روی فرمون میزنه.

معلومه خیلی داره خودشو کنترل میکنه تا یکی نخوابونه توی گوشم.

آب دهنمو قورت دادم و لبمو محکم به دندان گرفتم و سرمو پایین انداختم.

ضبط رو خاموش کرد که صدای ماشینها واضحتر شد.

عصبی لبشو با زبونش تر کرد.

آرنجمو به دسته‌ی در گذاشتم، سرمو به طرف شیشه چرخوندم و دستمو به زیر چنم زدم.

بالاخره چراغ سبز شد و حرکت کرد.

هوای توی ماشین خیلی گرم بود، شیشه‌ها هم که بالا بودند.

کمی دست دست کردم اما در آخر از شدت گرما به حرف اومدم.

- میشه شیشه رو پایین بکشم؟

حرفی نزد و به جاش خودش شیشه‌ی طرفمو پایین کشید.

ممنونی گفتم و به جلو چشم دوختم.

یه خورده هوای داخل ماشین بهتر شد.

چیزی نگذشت که به یه رستوران رسیدیم و ماشینو توی پارکینگش پارک کرد.

ماشینو خاموش کرد و بدون برداشتن کتش و هیچ حرفی پیاده شد که در رو باز کردم و پیاده شدم.

بدون توجه بهم به سمت در ورودی رفت که کیفمو روی شونم انداختم و پشت سرش رفتم.

در رو که باز کرد هوای خنک صورتمو نوازش کرد.

آخیش!

وارد که شدیم به میزی که جای خیلی دنجی بود کوتاه اشاره کرد.

- برو بشین تا پیام.

بعد به سمت در چوبیه به اتاقی رفت.

از راه سنگیای که بود به سمت اون میز که بین دوتا بوتهی سبز و خوشگلی قرار داشت قدم برداشتم.

فضای سرسبزی داشت و نورهای رنگی زیر تنهی درختها گذاشته شده بود.

چراغهای ایستادهی سفیدی به فاصلهی چند متری از هم گذاشته بودند.

به میز که رسیدم کیفمو روش گذاشتم و روی صندلیه چوبیش نشستم.

میز و تختهای رستوران تقریبا پر بود و چندتایی خالی بود.

صدای آهنگ با ولوم نرمال همه جا رو پر کرده بود.

نگاهم به منوی روی میز افتاد.

فعلا بیخیال نگاه کردن بهش شدم و به دری که تهرانی به سمتش رفت چشم دوختم.

به دقیقه نکشیده باز شد و تهرانی با چهرهی خندون و صمیمی بیرون اومد که از تعجب ابرو هام بالا پریدند.

به همراه یه مرد که بهش میخورد سی و دو سالش باشه بیرون اومد و به طرفش چرخید و باهاش دست داد.

یه چیزی به هم گفتند که در آخر تهرانی چرخید و به سمت میز اومد و باز همون قیافهی سرد و جدیشو به خودش گرفت.

سریع نگاهمو ازش گرفتم و به میز دوختم.

یعنی واقعا این خدای اخم میتونه بخنده؟!

به میز رسید و بعد از بیرون کشیدن صندلیه جلوم نشست.

نگاهمو به سمتش سوق دادم که نگاهش تو نگاهم گره خورد.

چند ثانیه فقط به هم خیره بودیم.

در آخر با یه پلک به هم زدند به پشت سرش نگاه کردم.

- رستوران قشنگیه.

- زیاد میام اینجا.

حتما هم هر دفعه با یه دختر!

پوزخندی که میخواست روی لبم نقش ببنده رو سریع مهار کردم.

با نزدیک شدن یه گارسون بهش نگاه کردیم.

- سلام، چی میل میکنید؟ تهرانی بهم نگاه کرد.

- چی میخوری؟

- گفتم که گرسنم نیست.

باز به گارسون نگاه کرد.

- دو پرس جوجه با مخلفات و دوتا دلستر هلویی.

با تعجب بهش خیره شدم.

عجب آدمیهها!

گارسون سفارشها رو نوشت و رفت اما من همچنان همون حالتمو داشتم.

نگاهشو به سمتم چرخوند.

- چیه؟ اخم کردم.

- گفتم گرسنم نیست.

دندونهایشو روی هم فشار داد و آرنجهاشو روی میز گذاشت.

- بیشتر از این رو اعصابم اسکی نرو، تا الان هم خیلی تحملت کردم.

مثل خودش آرنجهامو روی میز گذاشتم و بهش نزدیکتر شدم.

- اگه دارید تحمل میکنید پس چرا از اول فراریم دادید؟ پوزخندی زد.

- نکنه میخواستی بمونی؟ شاید میتونستی مخ یه بچه پولدار رو بزنی به یه نوایی برسی!

از عصبانیت گر گرفتدمو جوری بلند شدم که صندلی یه کم به عقب رفت.

سعی کردم صدام بالا نره.

- بهتره حرف دهننتونو بفهمید، منو با دخترای دورو ورتون اشتباه گرفتید جناب آقای تهرانی.

بعدم عصبی به کیفم چنگ زدم اما تا بخوام حرکت دیگهای بکنم محکم گفتم: بگیر بشین.

توجهی نکردم و دو قدم برداشتم اما با صدای عصبیش سر جام میخکوب شدم.

- میگم بگیر بشین.

توجه عدهای بهمون جلب شد.

دندونهایمو روی هم فشار دادم و باز سر جام نشستم.

عصبی دستی به ته ریشش کشید.

دست به سینه و با اخمهای به هم گره خورده به اطراف چشم دوختم.

فکر کرده کیه پسرهی بیشعور! فکر کرده حالا که بچه پولداره میتونه به همه دستور بده!

با انگشتهاش روی میز ضرب گرفت.

شیطونه میگه برم استعفا بدم که دیگه چشمم به چشمش نیوفته اما چیکار کنم که واسه اجاره به پول نیاز دارم، نمیشه که هر دفعه از بابام بگیرم، درسته میتونه بهم بده اما باید مستقل باشم.

- معذرت میخوام.

با شنیدن این حرف به شدت سرمو به طرفش چرخوندم و ناباورانه نگاهش کردم.

- تند رفتم، نباید اون حرفها رو بهت میزدم، معذرت میخوام.

از لحن و حرف هاش شدید جا خوردم و حتی به گوشهامم شک کردم.

- لطفا دلخور نباش، نمیخوام امشب با عصبانیت و ناراحتی بگذره.

به طور عجیبی عصبانیتم فروکش شد.

خودمو جمع کردم و دستی به روسریم کشیدم.

- مشکلی نیست، آدم تو عصبانیت یه حرفی میزنه.

لبخند کم رنگی زد؛ حتی با این لبخند کم رنگش هم چشمهاش کمی مهربون شدند.

- چرا تو تنهایی تهران اومدی؟ تعجب کردم.

- شما از کجا میدونید؟! -

- ما درمورد کارمندامون به خوبی تحقیق میکنیم، چون رقیب زیاد داریم ممکنه یکی که استخدام میشه جاسوس یکی از رقبامون باشه.

آهانی گفتم.

قبلا اینجا زندگی میکردیم، اما حدود چهار سال پیش بخاطر ناتوان شدن مامان بزرگم یعنی مامان مامانم رفتیم یزد، اما امسال نینا بهم زنگ زد و گفت یه شرکت خوب پیدا کرده که تازه مترجمش از دنیا رفته، واسه همینه مامان و بابام رو راضی کردم و اوادم اینجا.

- که اینطور، اما یه چیز دیگه خیلی فکرمو درگیر کرده، گفتمی که تولد دوست صمیمیته، اما نینا اصلا تپیش به تو نمیخوره!

با یادآوری گذشته غم وجودمو پر کرد و به میز چشم دوختم.

- یه روز منم مثل اون بودم، اهل خوش گذرونی، با اکیپ مخلوط دختر و پسر بیرون رفتن، اما از چهار سال پیش همه چیز تغییر کرد، با اتفاق تلخی که افتاد متحول شدم.

بهش نگاه کردم.

ابروهاشو بالا انداخته بود.

- چجوری تونستی از همی این خوشیها دست بکشی؟!!

- خانوادم کلا مذهبین، یکی من وسطشون بودم که تیم بهشون نمیخورد، مامان و بابام کلی از دستم حرص میخوردند.

خندیدم.

- حتی یه بارم از بازداشتگاه جمعم کردند.

تعجبش بیشتر شد.

- بعضی وقتها سر نماز میشنیدم که مامانم دعا میکرد خدا به راه راست هدایت کنه، من حتی نمازم نمیخوندم ولی گاهی وقتها روزه میگرفتم چون میدونستم واسه سلامتیم خوبه اما این همه گناههای بدون توبهم بیجواب نموند و بالاخره چنان ضربیه روحیای خوردم که داغون شدم، درست دو روز بعد از اون اتفاق رفتیم یزد و کم کم فضای اون شهر و از همه مهمتر مامان بزرگم روم تاثیر گذاشت و دعاهای مامانم مستجاب شد.

- پس اهل خوش گذرونی بودی، حتی اهل...

سکوت کرد و معنادار بهم چشم دوخت که منظورشو گرفتم و تند گفتم: نه نه اصلا، تنها کاری که نمیکردم اون کار بود، اما کارهای دیگه از پنجر کردن ماشین معلمها بگیرد تا پارتهای شبانه لیست کارهامو پر کرده بودند، مامانم که میگه درست شدنم یه معجزه هست.

خندید و به صندلی تکیه داد.

- پس شر بودی!

خندیدم.

- همینطور، بچههای اکیپ بهم میگفتند شیطان.

با خنده گفت: خودمم ماشین خیلی از معلمها رو پنجر کردم.

-

با خنده ابرو هامو بالا انداختم.
از شما بعیده جناب تهرانی!
کوتاه خندید.

با ته موندهی خندم نفس عمیقی کشیدم.
- بیرون از شرکت لازم نیست رسمی حرف بزنی.
- ولی من راحتترم.
- حداقل فامیلیمو نگو، اسمم آرشامه.
خدا نکنه که دیگه بیرون از شرکت ببینمت.
واسه پایان دادن به بحث گفتم: بهتون میگم آقا آرشام.
- این بهتره.
با آوردن غدامون سکوت کردیم.
گارسون غذا و نوشیدنی و سالاد رو واسه هرکدوممون گذاشت و مودبانه وایساد.
- چیز دیگهای میل دارید؟ تهرانی: نه، ممنون.
حتی تو ذهنم نمیتونم آرشام یا آقا آرشام بگم، همون تهرانی بهتره.
گارسون ازمون دور شد.
حالا چجوری جلوی این چیزی بخورم؟
قاشق و چنگالشو برداشت و یکی از جوجهها رو تیکه کرد.
بهم نگاه کرد.
- بخور دیگه.
به اجبار قاشق و چنگالو برداشتم.
خودش مشغول خوردن شد.
سعی کردم باکلاس و آروم بخورم.
زودتر از من غذاشو تموم کرد و دلسترشو برداشت.
در دلسترها از قبل باز بود و داخلش یه نی گذاشته شده بود.
نصف برنجو خوردم که دیگه کاملاً سیر شدم.

قاشق و چنگالو کنار بشقاب گذاشتم و به صندلی تکیه دادم.

اول به بشقابم و بعد به خودم نگاه کرد.

تا آخر بخور، چیزی که نخوردی!

- خیلی ممنونم، سیر شدم، من کلا کم میخورم.

سالاد رو بهم نزدیک کرد.

- حداقل سالادتو بخور.

چون سالاد هویج و کلم خیلی ریز شده با سس بود مخالفتی نکردم.

بشقابمو کنار بردم و جای بشقاب گذاشتم.

قاشقمو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

اگه سالاد کاهو بود که اصلا نمیتونستم جلوش بخورم چون مطمئنم یه جا تو خوردنم سوتی میدادم.

نگاهشو ازم گرفت تا راحت بخورم.

کاملا که خوردم قاشقو توی بشقاب گذاشتم که بهم نگاه کرد.

- بریم؟

- بریم.

از جاش بلند شد که کیفمو برداشتم و بلند شدم.

درحالی که به سمت صندوق میرفت دستشو داخل جیب شلوار جین مشکیش برد و کارتشو بیرون آورد.

عمر اگه بذارم غذای منمو حساب کنی، مگه دیوونم که خودمو مدیونت

کنم؟ کارتمو از زیپ کوچیک کیفم برداشتم و تقریباً دویدم و از کنارش رد

شدم.

زودتر خودمو به صندوق رسوندم و گفتم: لطفا صورت حساب میز شمارهی...!

اما زود خودشو بهم رسوند و حرفمو قطع کرد.

- شمارهی بیست و چهار رو بدید.

بهش نگاه کردم.

- غذای خودمو حساب میکنم.

بدون توجه بهم کارتخوانو به سمت خودش کشید اما به طرف خودم کشیدم.

باز به طرف خودش کشوند، خواستم دوباره به سمت خودم بکشونم اما با قیمتی که گفت درجا میخکوب شدم و دستم رو هوا خشک شد.

- قابل نداره، دویست هزار تومن.

خونسرد کارتشو کشید و مبلغ و رمز رو زد.

خودمو جمع کردم.

چه خبره بابا؟! مگه گوشت نایاب سیمرغه؟!!

رسیده‌شو به صندوقدار داد و بعد از خداحافظی به سمت در رفت.

خودمو بهش رسوندم.

- حساب می‌کردم اما الانکه حساب کردید پول غدامو از حقوقم کم کنید.

با اخم نگاهم کرد.

- میشه اینقدر غر نزنی؟ با حرص رومو ازش گرفتم...

بعد از روشن کردن ماشین به راه افتاد.

به ساعت نگاه کردم.

یازده بود.

وارد خیابون شد.

- آدرسو بگو.

دقیق آدرسو بهش گفتم که باشهای گفت.

- به نظرتون چقدر دیگه میرسیم؟

به ساعت نگاه کرد و بعد از نفس عمیق کشیدن گفت: شاید بیشتر از نیم ساعت، ترافیک ساعت دقیقو مشخص نمیکنه.

نفسمو به بیرون فوت کردم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

از خستگی چشمهامو بستم که چند دقیقه بعد از سکوتی که توی ماشین حکم فرما بود و راحتی صندلی نفهمیدم کی خوابم برد.

آرشام

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

انگار نفسهای منظم شده بود.

واسه مطمئن شدن گفتم: راستی.

اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

ابرو هام بالا پریدند.

انگار خوابه!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

تا حالا هیچ دختری اینجور جوابمو پس نداده بود.

پوزخندی روی لبم نشست.

البته به جز ستاره.

باز کوتاه بهش نگاه کردم.

تو منو یاد عشق خیانتکارم میندازی، درست مثل اون کم نمیاری، وقتی بیداری مایهی عصبی شدنی اما وقتی که خوابی معصومیت چهره‌تو پر میکنه.

شاید وقتی که ازت انتقام بگیرم حس کنم که دیگه واقعا ستاره رو شکستم و دیگه واسهی همیشه حس انتقامم از بین بره و آرامش داشته باشم.

به چراغ قرمز رسیدم.

تکون خفیفی خورد.

انگشتم گستاخ شده پوست صورتشو لمس کرد.

پوستت هم درست مثل ستاره نرمه، وقتی نگاهت پر از حرص میشه شبیه به اون میشی، انگار ستاره‌هی دومی که اومدی اما اینبار قبل از اینکه تو منو بشکنی من تو رو میشکنم و هرگز عاشقت نمیشم، آرشام تهرانی عاشق سوژه‌هی انتقامش نمیشه.

به خیابون چشم دوختم و زیر لب با نفرت زمزمه کردم: بد عذابت میدم سرکار خانم نورا حیدری، انتقام گرفتن از تو از دوتای قبلی خیلی فرق داره، آروم آروم خردت میکنم نه به یک باره.

چراغ سبز شد که به راه افتادم.

بالاخره ساعت نزدیک یازده و پنجاه دقیقه به اون آپارتمان کمی قدیمی رسیدم.

- نورا خانم؟ اما فایده‌ای نداشت.

- نورا خانم؟ بازم فایده‌ای نداشت فقط یه کم خودشو

جا به جا کرد.

پوفی کشیدم.

به شونه‌ش زدم.

- رسیدیم.

اما انگار نه انگار!

دستمو به صندلیش تکیه دادم و به سمتش خم شدم.

خواستم تو صورتش بلند صداش کنم اما چشمم به لبش افتاد.
مثل رزیتا هوس انگیز نبود اما باز وسوسه می کرد که ببوسمش.

کلافه درست نشستم و دستی توی مو هام کشیدم.
چقدر خسته هست که اصلاً نمی فهمه صداش میکنم! شاید هم خوابش سنگینه.
باز به سمتش خم شدم و اینبار فکر مو عملی کردم و تقریباً داد زدم: نورا خانم؟
یه دفعه به سرعت چشمهاشو باز کرد و به خوبی به صندلی چسبید و شکه بدون پلک زدن بهم چشم دوخت.
حاضرم قسم بخورم که حتی نفس هم درست و حسابی نمیکشید.

نورا

از شک و فاصله ی خیلی کم تهرانی باهام سخت میتونستم نفس بکشم و قفل کرده بودم، اونم نه عقب میرفت و نه حرفی میزد.

از ترس نیمه کاره نفس میکشیدم.
کوتاه به لبم و بعد به چشمهام نگاه کرد.
- رسیدیم.

این حرف بهونه های شد تا قفل زبونم بشکنه.
- خیلی... خیلی ممنون که رسوندینم، اگه... اگه اجازه بدید مرخص بشم.
با کمی مکث درست روی صندلیش نشست و فرمونو گرفت.

هل کرده کیفمو گرفتم و در ماشینو باز کردم و پیاده شدم که هوای آزاد روند نفس کشیدنمو بهتر کرد.
- بابت شام ممنونم و همینطور بابت فراری دادنم و حواله کردن اون مشت توی صورت نگهبانه، راستشو بخواین دلم خنک شد.

با نگاههای بیحسش گفت: قابلی نداشت.
- دیگه خداحافظ.

- خداحافظ، یادت باشه که فردا دیر نکنی خانم مترجم.

- سعیمو میکنم جناب رئیس، خداحافظ.

بعد در رو بستم که بلافاصله دور زد و ازم دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و دو دستمو توی صورتم کشیدم.

خداروشکر از دستش راحت شدم.

چرخیدم و بعد از گذشتن از نگهبانی به داخل قدم برداشتم.

ساعت هشت و چهل دقیقه بود که به شرکت رسیدم.

یعنی وقتی واردش میشما دلم نمیگیره از بس لوکسه بدمصّب!

از فکرم خندم گرفت.

مامانم میگه تنها چیزیت که تغییر نکرده اول اینکه زبون درازپته دوم کلماتی که به کار میبری.

چون دیر نرسیده بودم تصمیم گرفتم از پله‌ها بالا برم تا بتونم بقیه طبقه‌ها رو هم ببینم.

روی پله‌های سفید با نرده‌های طلایی قدم گذاشتم.

طبقه‌هاش دل آدمو باز میکرد.

اگه شرکتش اینجوره خورش پس چجوره؟ یعنی این پولدارا کیف دنیا رو میبرند.

اونقدر همه جا رو رصد کردم که دیگه پاهام درد گرفته بودند و اسه همین بیخیال بقیه طبقه‌ها شدم و با آسانسور خودمو به طبقه یکی مونده به آخر رسوندم.

از آسانسور به همراه یه مرد کت و شلواریه قد بلند لاغر اندام پیاده شدم و اون وارد یه راهروی دیگه شد.

به منشی نزدیک شدم که دست از نوشتن یه سری چیزها برداشت و بهم نگاه کرد.

با لبخند گفتم: سلام.

لبخندی زد.

- سلام.

به سمت اتاق رفتم.

به در که رسیدم به طرفش چرخیدم.

- آقای تهرانی داخلند؟

- بله.

چه عجب!

آهانی گفتم و به سمت در چرخیدم.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم که صداش بلند شد.

- بفرمائید داخل.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

- سلام.

درحالی که با اخم و متفکرانه به صورت لمسی یه کاریو توی کامپیوترش انجام میداد گفت: سلام.

در رو بستم و به میزم نزدیک شدم.

لب تاپمو روی میز گذاشتم و به جالباسی نگاهی انداختم که دیدم کت آبی بهش آویزونه.

- میتونم از جالباسی...

- مشکلی نیست.

چادرمو بیرون آوردم و به جالباسی نزدیک شدم.

همونطور که چادرمو آویزون میکردم با کنجکاوی که داشت دیوونم میکرد نیم نگاهی به صفحه مانیتورش انداختم که دیدم داره نقشههاییو میبینه و ارقامو بالا و پایین میکنه.

- کنجکاویت رفع شد؟

از صداش هل کرده چادرمو ول کردم.

- فقط کنجکاو بودم.

بعد به سمت میزم پا تند کردم.

چقدرم تیزه!

روی صندلی نشستم.

- کار امروزم چیه؟

- فعلا کاری نداری اما تا یک ساعت دیگه ایمیلهای زیادی از طرف شرکای انگلیسی واسه شرکت میاد که باید ترجمه کنی.

آهانی گفتم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتم با خودم سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو پرسیدم.

- آقای تهرانی یه سوال؟ بهم نگاه کرد.

- جسارتا خودتون نمیتونید ترجمه کنید؟

- من هم ترکی بلد و هم انگلیسی ولی به نظرتون کار عاقلانه‌ای که با این همه کار بشینم یه جا و فقط ذهنمو متمرکز اون همه متن بکنم؟ حرفش واقعا منطقی بود.

- کاملا قانع شدم.

به صندلی تکیه دادم و نفسمو به بیرون فرستادم.

حوصلهم سر میره که!

با برداشته شدن تلفن توسط تهرانی سرمو بالا آوردم.

- بیزحمت دو تا قهوه واسمون بیارید.

ایول!

- مثل همیشه.

بعد گوشیهو سر جاش گذاشت.

پوفی کشید و به صندلی تکیه داد.

همونطور که پیشونیشو لمس میکرد به مانیتور چشم دوخت.

لپ تایمو روشن کردم.

درحالی که آرنجمو به میز تکیه داده بودم و مشتمو روی گونم گذاشته بودم بیحوصله نگاهی به پوشههام انداختم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه بیخیال لپ تاپ شدم و خاموشش کردم.

از توی کیفش کتاب دایرة المعارف انگلیسیمو برداشتم و به صندلی تکیه دادم.

باز کردن یکی از صفحههای مساوی شد با بلند شدن صدای در.

تهرانی دستی به چشمش کشید و گفت: بفرمائید داخل.

در باز شد و یه پیرمرد خیلی بامزه و کمی قد کوتاه اومد داخل.

- سلام آقا.

تهرانی با سر جوابشو داد.

به من نگاه کرد.

- سلام خانم.

لبخندی زدم.

- سلام.

کتابو روی میز گذاختم.

فنجون قهوه رو به همراه لیوان کوچیک آب اول واسه تهرانی گذاشت و بعد واسه من.

- با اجازه.

با نگاهم تا وقتی که بیرون بره و در رو ببندد با لبخندی که از چهرهی مهربونش روی لبم نقش بسته بود بدرقش کردم.

- چیه؟ نکنه تو گلوت گیر کرده؟

اخمهام به هم گره خوردند و نگاه تندى نثارش کردم.

- میگما، میشه یه روز ضدحال نزنید؟ این انرژیهای منفی دورتونو پر کردند!

خونسرد به صندلیش تکیه داد و در کشوشو باز کرد که حرصم گرفت.

با بیرون آوردن یه پاکت سیگار و فندک ابرو هام بالا پریدند.

یه نخ برداشت و پاکتو توی کشو پرت کرد و درشو بست.

سیگار رو گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

با اخمهای درهم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

در پنجره رو تا آخر باز کردم.

سیگار رو با انگشت اشاره و شستش گرفتم و نگاه اخم‌آلودی بهم انداخت.

- کولر روشنه!

- خب باشه، من ریهم واسم مهمه.

روی صندلی دست به سینه نشستم.

با یه ابروی بالا رفته که چشمه‌اشو کمی خمار میکرد زل زد بهم.

- ببخشید که خانوادم سیگاری نیستند به بوی سیگار عادت ندارم.

یه پک کشید که دودش اطرافش پخش شد.

- من سیگاری نیستم، فقط واسه تفریح میکشم.

بعد سیگار رو به میزش زد و یکی دیگه کشید.

- حالا هر چی، هر کی سیگار میکشه سیگاریه.

پوزخندی روی لبش نقش بست.

- تو که گفتمی هر کاری لیستتو پر کرده بوده، حتما باید اینم تو لیستت بوده باشه!

اخمهام از هم باز شدند و نگاهمو ازش گرفتم و به بخار قهوه دوختم.

- انگار با آدم اشتباهی دردودل کردم.

پوزخندی تلخی زدم.

- دله منه دیگه، هر کی از راه میرسه فکر میکنه آدم خوبیه که همون جا دردودلمو چال میکنه و دیگه به روم نمیاره!

حس کردم که سیگارشو خاموش کرد و توی سطل آشغال انداخت.

نفس عمیق اما پر غم و حرفی کشیدم.

این نیز بگذرد.

حتی نمیخواستم بهش نگاه کنم ببینم چه عکس العملی نشون داده.

قهوه‌مو برداشتم و به لبم نزدیک کردم.

کمی ازش خوردم اما از زهر مار بودنش حس بالا آوردن بهم دست داد و توی گلویم افتاد که شروع کردم به بلند سرفه کردن و فنجونو سریع روی میز گذاشتم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خم شدم و از نفس تنگی اشک توی چشمهام حلقه زد.

از سرفه نمیتونستم نفس بکشم و نمیتونستم لیوان آبمو بردارم.

تهرانی سریع بلند شد و به کنارم اومد.

لیوان آبو برداشت و دستمو پایین برد.

- بگیر بخور.

لیوانو ازش گرفتم و سرفه کنان تمومشو سر کشیدم که مزهی قهوه رو تازه به خوبی حس کردم و سرفه کردنم متوقف شد.

با دست لرزون لیوانو روی میز گذاشتم و با چشمهای بسته پی در پی نفس عمیق کشیدم.

تک سرفهی دیگهای کردم.

- خوبی؟

اینبار خبری از سرمای توی لحنش نبود.

آروم گفتم: خوبم.

ضربان قلب و نفسهام که نرمالتر شدند چشمهامو باز کردم که نگاهم تو نگاهش گره خورد.

بیحرف با نگاههایی که با قبلنش فرق داشت بهم زل زده بود.

- این چرا اینقدر تلخ بود؟!

انگار به خودش اومد و چرخید و به سمت میزش رفت.

- به تلخیه قهوه عادت دارم.

- و فکر کردید که منم عادت دارم؟ دمتون گرم نزدیک بود خفه بشم!

روی صندلیش نشست.

- وقتی دیدی دارم قهوه سفارش میدم باید بهم میگفتی.

او هوو! آقا رو باش حالا اون طلبکاره!

با اخم نگاهمو ازش گرفتم.

این حرص آورترین پسریه که توی عمرم دیدم.

قهوه‌شو برداشت و خونسرد کوفت کرد.

چیزی نگذشت که صداش بلند شد.

- ایملها رو واست میفرستم.

آخیش، بالاخره سرم شلوغ شد.

لپ تایمو روشن کردم.

وقتی کل ایملها رو فرستاد مشغول کارم شدم و سعی کردم جوری غرقش بشم که دیگه حضورشو کنارم حس نکنم.

آرشام

به چهرهی غرق در کارش خیره شدم.

هر کار میکنم نمیتونم باهانش کنار بیام و خوب رفتار کنم تا طبق نقشه‌م پیش بره، حتما باید یه حرفی بزنه تا اعصابمو داغون کنه.

از سردرد دستی به پیشونیم کشیدم.

از طرفی باید صبر میکردم تا کارشو تموم کنه و بهم تحویل بده چون ایملها خیلی واسم مهمند، از طرفی هم سردرد داشت دیوونم میکرد و وادارم میکرد که برم خونه.

دستش به سمت فنجون رفت و دستشو گرفت که خندم گرفت.

اونقدر غرقه که یادش نمیاد تلخه.

شیطونه میگه بذار بخوره بخندی اما خداییش ترسیدم، جوری سرفه میکرد که انگار داشت میمیرد.

به لبش نزدیک کرد که سریع گفتم: تلخه.

سوالی بهم نگاه کرد اما انگار به خودش اومد و سریع فنجونو روی میز گذاشت که دستی به لبم کشیدم تا نخندم.

با احم نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد باز مشغول کارش شد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و کلافه دستی توی موهام کشیدم و چشمهامو بستم.

بوی عطر تلخم سردردمو بدتر میکرد.

در آخر نتونستم تحمل کنم و بلند شدم.

کتمو برداشتم و به سمت در رفتم که بهم نگاه کرد.

- من دارم میرم.

دستگیره رو گرفتم.

- ایملهای ترجمه رو توی لپ‌تاپت نگهدار فردا بهم بدش.

- چشم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم که منشی بلند شد.
- تشریف میبرید جناب رئیس؟ با سر حرفشو تایید کردم.
- آقای سرمدی گفتند که حتما ایمیل‌های ترجمه شده رو واسشون بفرستید، گفتند که مهمه.
پوفی کشیدم.

- بهش بگو تا آخر شب بهش میدم.
- چشم.
کتمو روی شونم انداختم و به سمت آسانسور رفتم.

نورا

از خوشحالیه رفتنش نفس آسودهای کشیدم.
- کاش زودتر میرفتی.

نماز مغرب و عشاءم خوندم و با انگشتهام مشغول خوندن تسبیحات حضرت زهرا شدم.
هنوز الله اکبرم تموم نشده بود که زنگ در به صدا دراومد.
اخمی روی پیشونیم نشست.

کی یادی از من کرده؟
بلند شدم و پشت در
رفتم.

بدشانسی چشمی هم نداره.
- کیه؟

صدای نینا بلند شد.

- نورا جونم؟

چرخه به چشمهام دادم.

همین که در رو باز کردم یه دسته گل پر از رز آبی جلو صورتم گرفته شد که خندم گرفت ولی سعی کردم
جدیتمو حفظ کنم.

- اومدیم آتش بست.

اخم کردم.

- اومدیم؟

گلو که کنار برد با دیدن بجههای اکیپ چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

فربد به دیوار کنار در دست به سینه تکیه داد.

- سلام شیطان بخشیده شده.

با همون حالت گفتم: شماها اینجا چیکار میکنید؟!!

لیلا: اومدیم دیدن دوست بیمعرفت قدیمیمون.

مهراد به کنار هلم داد و وارد شد.

- برو کنار بذار باد بیاد بچه.

هر پنجتاشون بدون توجه به چهرهی متعجبم وارد شدند.

نینا در رو بست.

کفش هاشونو درآوردند و توی جاکفشی گذاشتند.

لیلا نگاهی به سجاده انداخت.

- داشتی عبادت میکردی بچه مثبت؟ با اخم گفتم: کی گفت بیاین تو؟

فربد وسامان خودشونو روی مبل انداختند و نینا گلو روی میز گذاشت و بعد با لیلا شروع کرد به فضولی و بررسیه خونه.

مهراد دست به سینه به سمتم چرخید.

- چرا اومدی اینجا؟ بهم میگفتی یه جای خیلی بهتر بدون اجاره بهت میدادم.

به سمت سجادم رفتم.

- لازم ندیدم.

مشغول جمع کردنش شدم.

- من چهارساله که سعی کردم هر چیزی که به امیر و خاطراتش مربوطه رو دور بریزم.

بلند شدم.

- که این شامل شماها هم میشه.

نگاهمو ازشون گرفتم و وارد اتاق شدم که دیگه عکس العملشونو ندیدم.

در رو بستم و قفلش کردم.

چادر و مقنعه و جا نماز رو روی تخت گذاشتم.

از توی کمد دیواری جوراب شلواری و دامن مشکی و لباس تا کمی بالاتر از وسط رون چهارخونهی قرمز و مشکیمو برداشتم و پوشیدم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

حجاب یقه‌مو بستم و روسریه قرمز مایل به مشکی‌مو سرم کردم و دو طرفشو به هم گره زدم.

پوفی کشیدم.

از دست تو نینا!

از اتاق بیرون اومدم که دیدم مهراد نیست و اون چهارتا هم روی مبل نشستند.

بهم نگاه کردند و تا قبل از اینکه حرفی بزنم لیلا گفت: رفته فلش و اسپیکر بیاره.

پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

فرید: خیلی بداخلاق شدی نورا!

بدون توجه به حرفش گفتم: چای می‌خورید؟

چند ثانیه بعد صدای نینا بلند شد.

- چهارتا بریز.

چای ساز رو از کابینت بیرون آوردم و بعد از پر از آب کردنش روشنش کردم.

صدای بسته شدن در بلند شد و پس بندش صدای مهراد اومد: اینم از این دوتا.

با انگشتهام روی این ضرب کردم تا آب جوش بیاد.

صدای تلوزیون بلند شد.

آب که جوش اومد چایو دم گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

نینا روی مبل تک نفره، فرید و مهراد هم روی سه نفره نشسته بودند و سامان هم پایین روی زمین به مبل تکیه داده بود و مشغول بالا و پایین کردن شبکه‌ها بود.

لیلا هم طبق معمول رو پای فرید جا خوش کرده بود و فرید هم دستشو دور شکمش انداخته بود.

با بیرون اومدم نینا بلند شد و خودشو کنار مهراد انداخت.

- بگیر بشین.

روی مبل تک نفره نشستم.

رو به نینا گفتم: اون پسره قرتی کجاست؟

اخمهاش به هم گره خوردند.

- دانیالو میگی؟ به مبل تکیه دادم.

- آره.

با حرص گفت: اصلا هم قرتی نیست، یه بار دیگه اینجور بگی میزنم تو دهنه، تو که نمیشناسیش!

بقیه سعی میکردند نخندند.

- حالا هرچی باشه بچه پولداره.

سامان همونطور که نگاهش به تلوزیون بود گفت: یعنی ما هم بچه قرتی هستیم؟

- تو ببند.

بعد رو به نینا گفتم: تولد خوش گذشت؟

یه دفعه سرخ شد و به سمتم هجوم آورد که سریع بلند شدم و پشت مبل رفتم.

با عصبانیت گفت: تو غلط کردی که رفتی!

بقیه شروع کردند به خندیدن.

به سمتم اومد که باز مبلو دور زدم.

- دلم میخواست، به تو چه؟

- به تو چهای یادت بدم نورا خانم!

سریع مبل رو دور زد.

طبق عادت همیشگیش موقع دعوا تا خواست روسریمو بکشه مچشو گرفتم و چرخوندمش و به جلو پرتش کردم که تعادلشو از دست داد و روی زمین پرت شد و آخی گفت که زدم زیر خنده اما زود دستمو جلوی دهنم گرفتم.

بقیه با تعجب بهم نگاه میکردند.

با خنده گفتم: اینطور بهم نگاه نکنید، یه چند جلسه کلاس دفاع شخصی رفتم.

تعجب توی چهرهشون از بین رفت.

نینا با حرص بلند شد و موهای ریخته شده توی صورتشو مرتب کرد.

دستشو دراز کرد.

- حداقل واست دسته گل آوردم کادومو بده.

چشم غرهای بهش رفتم.

- چقدر پررویی!

کوتاه خندید.

باز کنار مهراد نشست.

سامان تلوزیونو خاموش کرد.

- ماهوارم که نداری پس میریم سراغ اسپیکر.

فلشو توی اسپیکر مشکی رنگ دراز و پهنی که یکی از مدلهای خیلی خوب بود گذاشت و آهنگو پلی کرد که یه آهنگ بیکلام بیسدار پخش شد.

با اینکه ولومش تا حد وسط بود اما باندهایی که داخل اسپیکر بودند قدرتمند بودن واسه همین برای پیچیدن آهنگ با بیس تو کل خونهی کوچیکم کافی بود.

لیلا به پس سرش زد.

- دمت گرم!

دستشو پشت سرش گذاشت و چرخید و با اخم بهش نگاه کرد که خندید.

مهراد اسپیکر رو گرفت و آهنگ بعدی زد که یه ریمیکس آهنگ تا اومدی از اموبند پلی شد.

چون آهنگشو دوست داشتم گفتم: همین بذار باشه.

باشهای گفت و اسپیکر رو روی میز عسلی کجاست.

بلند شدم که نینا گفت: کجا؟

- جای بریزم.

آهانی گفت.

وارد آشپزخونه شدم و بعد از ریختن چای تو چهارتا لیوان و گذاشتن قندون توی سینی، شیرینی باقلوایی که از یزد آورده بودمو توی بشقاب چیندم و از آشپزخونه بیرون اومدم و سینیو روی میز عسلی گذاشتم.

باقلوا رو بهشون تعارف کردم که همگی یه دونه برداشتند.

فربد: دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم.

روی مبل نشستم.

سامان: پس یزد رفته بودی؟ آره؟

- آره.

به نینا نگاه کرد.

- یعنی ما کشتیمش، شکنجهش دادیم ولی بهمون نگفت که کجا رفتی!

خندیدم.

نینا حق به جانب گفت: دوست عزیزم ازم قول گرفته بود که نگم.

با کمی مکث گفتم: از امیر چه خبر؟

همشون به هم نگاهی انداختند و در آخر فرید اسپیکر رو قطع کرد و گفت: بعد از اینکه باهاش کات کردی و از تهران رفتی در به در همه جا دنبال گشت، حتی از نینا هم پرسید که میدونه کجا رفتی یا نه نینا هم بهش گفت که نه، یک سال فقط دنبال میگشت اما کم کم ناامید شد و از اون روز از یه پسر خوشگذرون تبدیل شد به یه مرد کاری، چسبید به شرکتهای پدرش، حدود دو سال پیش گفت که دیگه نمیتونه ایران بمونه بخاطر همین شرکت اینجای پدرشو به دست شریک پدرش داد و خودش رفت ترکیه و شرکت اونجا رو به دست گرفت، فکر کنم تو ترکیه درسشو تا حدودی ادامه داده، تا جایی که فهمیدم طبق وصیت مامانش استاد شده و توی ترکیه درس میده، تا به امروز هیچ کدوممون دیگه زیاد خبری ازش نداریم.

سرمو پایین انداختم و گوشهی لباسمو به بازی گرفتم.

- که اینطور.

به فرید نگاه کردم.

- تکلیف دختره چی شد؟

- درست بعد از اینکه باهاش کات کردی دختره رو هم انداخت دور و از اون روز به بعد دیگه ندیدیم با کسی باشه.

مهراد: نمیخوای باهاش برگردی؟

پوزخندی روی لبم نشست.

- کاری کرده که دیگه نتونم به برگشت باهاش فکر کنم.

نینا با غم توی چشمهایش گفت: درسته که نباید بعد از قول دادن بهت باز کارشو تکرار میکرد اما من اون دختره رو دیده بودم، یه خرابیه که با کارهایش سر سختترین آدمای رو رام خودش میکنه، حتماً به خونهی امیر سر زده رفته بود و با کارهایش دیوونهش کرده بوده، شاید واقعا امیر راست میگفت نورا، به اینش فکر کردی؟

با زخم قدیمی قلبم گفتم: قضیهی امیر واسهی من تموم شدست، هر چی هم باشه اون به جون خودم قسم خورد که دیگه نمیذاره دختره دورش بیاد اما چی شد؟ دقیقاً دو هفته بعدش باز گندکاریش واسم رو شد و اینبار درست وسطش رسیدم.

سامان اسپیکر رو برداشت و باز آهنگو پلی کرد و صداشو بالاتر برد.

با تن صدای بالایی گفت: بیخیال گذشته بابا! الانو بچسب، چایی رو بده.

خنده ی کم جونی کردم.

لیلا یکی از لیوانها رو به همراه قند بهش داد.
نینا و مهران هم که مثل همیشه اهل چایی نبودند.
یه دفعه صدای زنگ در بلند شد که با اخم گفتم: منتظر کسی دیگهای هم
بودید؟ همشون شونهای بالا انداختند.
بلند شدم و به سمت در رفتم.
دستگیره رو گرفتم و بلند گفتم: صدای اینو کم کن سامان.
بلند گفتم: تو جون بخواه مثبت.
با خنده سرمو به چپ و راست تکون دادم و در رو باز کردم اما با کسی که دیدم کلا حس خندم پرید و به شدت
جا خوردم.
انتظار هر کس دیگهایو داشتم به غیر از این!
با همون نگاههای نافذ و بیحسش کوتاه به پشت سرم و بعد بهم نگاه کرد.
- پارتی گرفتی؟
- چی؟! نه نه من... یعنی...
حرفم با اومدن فرید کنارم قطع شد.
یه دفعه نگاه تهرانی رنگ تعجب گرفت.
به فرید نگاه کردم.
اونم تعجب کرده بود.
گیج به هردوشون چشم دوختم.
یه دفعه هردوشون با خنده فاصلهی بینشونو پر کردند و محکم همو بغل کردند که ماتم برد.
فرید چند بار به کمر تهرانی زد و با خنده گفت: ببین کی اینجاست! آقای آرشام تهرانی!
تهرانی با خنده گفت: چطوری پسر؟
مهران و سامان با دو به دو در اومدند که ابروهاشون بالا پریدند.
تهرانی از فرید جدا شد و به ترتیب سامان و مهران رو بغل کرد و چند بار به کمرشون زد.
تموم مدت حاج واج نگاهشون میکردم و لیلا و نینا هم با تعجب.
سامان به بازوی تهرانی زد.
- بیشعور بیمعرفت این همه سال نباید یادی از ما بکنی؟!
تهرانی: نه که شماها اینکار رو کردید؟

مهراد: یعنی خیلی خوشحالم که میبینمت آرشام، چندین سال از خرابکاریهامون میگذره.

تهرانی خندید که یه لحظه دلم یه جوری شد.

خنده و چهرهی صمیمی بیشتر از اون برج زهرمار بهش میاد.

فربد بازوشو گرفت و بعد از اینکه تهرانی کفششو بیرون آورد به طرف مبل کشوندش.

به همراه مهراد روی مبل سه نفره نشستند و سامان هم روی تک نفره.

مهراد: خب تعریف کن، چه خبرا؟

یعنی ما رو با این قیافههای متعجب آدم حساب نمیکنند اینا؟

اخم کردم و در رو بستم.

- جناب آقای تهرانی اینجا چیکار میکنید؟ انگار تازه متوجه ما شدند.

لیلا دست به سینه گفت: نمیخواین معرفی کنید پسرا؟

فربد: دوست دوران راهنماییمونه.

بالا سر سامان رفتم و دستمو روی مبل گذاشتم.

- کار خاصی داشتید که به اینجا اومدید؟

خواست حرفی بزنه که مهراد شیطون گفت: نمیخواد اینقدر رسمی حرف بزنیند، باهامون راحت باشید، رلا که اینجور باهم حرف نمیزنند!

هم من و هم تهرانی با تعجب بهش نگاه کردیم.

کم کم تعجب جاشو به عصبانیت داد.

- چی داری الکی زر میزنی؟! آقای تهرانی رئیس شرکته که توش کار میکنم.

با شک گفت: یعنی هیچ چیز خاصی هم بینتون نیست؟ پس آرشام خان اینجا چیکار میکنه؟

تهرانی یکی محکم زد پس کلهش که با ناباوری بهش نگاه کردم و مهراد با تعجب بهش چشم دوخت.

- چرا میزنی روانی؟!

تهرانی با اخم گفت: خیال بافی نکن، اومدم ایمیلهای ترجمه شده رو ازشون بگیرم، هر چی به خانم زنگ زدمو پیام دادم جوابمو ندادند، منم مجبور شدم پیام اینجا چون ایمیلها خیلی مهمند، امشب بهشون نیاز دارم.

- الان واستون میارم.

بعد چرخیدم و زیر نگاههای بدجنس لیلا و نینا که واسم چشم و ابرو میرفتند وارد اتاق شدم.

بعد از برداشتن لپ تاپم بیرون اومدم و به سمت تهرانی رفتم.

اسپیکر رو کنار بردم و لپ تاپو روش گذاشتم و روشنش کردم.

گوشیشو از شلوار آبی که پاش بود بیرون آورد.

بقیه هم بیحرف به هم نگاه میکردند و گاهی هم فرید و لیلا با چشم و ابرو به ما دوتا اشاره میکردند که چشم
غره‌های بهشون میرفتم.

- روی همین دسکتاپه، چای میخورید؟

- نه ممنون.

رو به بقیه گفتم: چایهاتون سرد شد بخورید.

بعد به سمت آشپزخونه رفتم و وارد شدم.

همین که در یخچالو باز کردم لیلا و نینا خندون وارد شدند.

نینا: او! رئیس شرکت میاد خونهی مترجمش!

با حرص یه سیب برداشتم و به سمتش پرت کردم که جا خالی داد.

- اگه خفه بشی نمیگم لالی!

خندید و به این تکیه داد.

دیس میوه‌ها رو بیرون آوردم و کنار ظرفشویی گذاشتم.

لیلا به کنارم اومد و سیب‌بو برداشت و بعد از شستش گازی ازش زد.

آروم گفت: ببین نورا، یه چیزی بهت میگم اگه انجامش بدی دنیا به کامت میچرخه.

میوه‌ها رو توی سینک ریختم و مشغول شستن و انداختنشون توی سبد شدم.

- بگو مشاور.

نینا اون طرفم وایساد.

- ببین، این آرشام تهرانی خیلی پولداره؛ وقتی میگم خیلی یعنی خیلی حتی از بابای من که دو برابر سن اونو داره
پولدارتره، باباش که دیگه هیچی، اگه بتونی مخشو بزنی...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد و گاز دیگهای از سیب زد.

به کارم ادامه دادم.

نینا: لیلا راست میگه نورا، تازه یه رئیس بخاطر یه مترجم معمولیه شرکتش با این ترافیک این همه راهو از
اونور شهر به اینور شهر نمیداد! بدون حتما یه نظر خاصی بهت داره.

پوزخندی زدم و مشغول تکون دادن سبد واسه خارج شدن آب میوه‌ها شدم.

- بچه پولداره، یادت که نرفته؟ آره شاید واقعا نظر خاصی داره اما بدون این نظر خاصش اون چیزی نیست که توی
فکرته، نظر خاصش زیر ... استغفرالله!

نینا: همهی پولدارا که مثل هم نیستند نورا!

پوفی کشیدم.

- خواهشا دیگه درموردش حرفی نزن.

میوه‌ها رو که شامل سیب و خیار سبز و پرتغال میشد رو توی دیس میوه چیندم.

لیلا گازی از سبیش زد.

- از ما گفتن بود.

نینا دستهاشو به حالت دعا بالا گرفت.

- خدایا، یه کاری بکن که این بشر عاشق تهرانی بشه، تهرانی هم عاشقش بشه.

شروع کردم به خندیدن.

- شتر در خواب ببند پنبه دانه! فقط میخوام ببینی چجوری تو دفتر کار به هم میپریم، درسته پولداره، خوشتیپه، جذابه

اما یه چیز مهمو نداره و اون هم...

دیسو توی دست نینا گذاشتم.

- اخلاقه که اونم از نمرهی بیست بهش صفر میدم.

بشقابها رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم کار تهرانی با لپ تاپم تموم شده و دارند با هم صحبت میکنند و انگار از گذشته میگند.

با دیدن سکوت کردند و سامان که آرنجهاشو روی رونهایش گذاشته بود درست نشست.

لیلا و نینا وارد هال شدند.

بشقاب و چاقوها رو واسشون گذاشتم.

تهرانی: لازم به زحمت نیست، من دارم میرم.

تا خواست بلند بشه مهرداد و فرید بازوهاشو گرفتند و روی مبل نشوندنش.

فرید: چه غلط! تا حداقل ده باید اینجا باشی، تازه پیدات کردیم نمیذاریم قسر در بری.

با چشم و ابرو هام به فرید اشاره میکردم که ول کنه بذار بره، حتی دیدم که دارم اشاره میکنم اما توجهی نکرد و گفت: فهمیدی؟

تهرانی بهم نگاه کرد که خودمو جمع کردم.

- خونهی خودتونه.

نینا: حالا فرید راست میگه، تازه هم دیگه رو پیدا کردید.

بعد نیم نگاهی بهم انداخت که دندونهامو روی هم فشار دادم.

لیلا به کنار فرید رفت و روی دسته‌ی مبل نشست.

تهرانی: چی بگم؟ حالا که میخواین بمونم میمونم.

با حرص دیسو از دست نینا که هر لحظه ممکن بود بزنه زیر خنده گرفتم و اول به سامان تعارف کردم، بعد به مهرداد، تا خواستم جلوی تهرانی برم تا تعارف کنم مهرداد از عمد پاشو دراز کرد که ندیدم و پام به پاش گیر کرد و با سر روی زمین رفتم اما سریع عکس العمل نشون دادم قبل از اینکه دیس از دستم در بره و خودم با صورت زمین بخورم واسه اینکه نیوفتم بیاراده دستمو به زانوی تهرانی تکیه دادم و تهرانی زود خم شد و از پشت گرفتم که چشمهامو بستم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

مهرداد: واقعا معذرت میخوام نورا، فکر کردم متوجه پام شدی.

دندونهامو روی هم فشار دادم و درست و ایسادم که تهرانی ولم کرد.

به سمتش چرخیدم و با غضب نگاهی بهش انداختم که توی مبل فرو رفت.

- گفتم که معذرت میخوام، بخدا اینجور بهم نگاه نکن خیلی خشن میشی!

لگدی به پای دراز شدهش زدم.

- مردشور اون لنگاتو ببرن.

سامان دستی به لبش کشید تا نخنده و نینا با چشمهای خندون جلوی دهنشو گرفت.

به طرف تهرانی چرخیدم که دیدم داره با نگاههایی که خنده ازش میباره نگاهم میکنه که از طرز نگاهش یه لحظه دلم هری ریخت و ثابت موندم.

دیسو ازم گرفت و با لحن خندون گفت: خودم برمیدارم، شما بشینید.

به خودم اومدم و پلکی زدم.

- هر جور راحتید.

به سامان نگاه کردم.

- بلند شو برو مثل همیشه پایین مبل بشین.

دستشو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت.

- چشم متحول شده.

با حرص بهش نگاه کردم که خندید و بلند شد.

پایین مبل نزدیک مهرداد نشست.

روی مبل نشستم.

نینا کنارم روی دسته‌ی مبل نشست.

فرید: خب، یکی سر یه بحثیو باز کنه.

لیلا: یه چیزی به فکرم رسید.

به فرید تکیه داد و گفت: نظرتون چیه جرئت و حقیقت بازی کنیم؟

سریع تکیه‌مو از مبل گرفتم و با عجله گفتم: اصلاً! فکرشو هم نکن.

مهراد با بدجنسی گفت: خیلی هم عالی!

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

به تهرانی نگاه کرد.

- نظر تو چیه؟

با استرس بهش نگاه کردم.

خدا کنه بگه نه؛ با وجود این من راحت نیستم اون هم واسه جرئت و حقیقت!

تهرانی: مطیع جمعم.

اولین نفر نینا دستشو بالا برد.

- من موافقم.

پیکی از رونس گرفتم که با بدجنسی نیم نگاهی بهم انداخت.

لیلا و فرید و مهراد و سامان هم دستشونو بالا بردند که ناامید به مبل تکیه دادم.

فرید: تصویب شد.

بهم نگاه کرد.

- یالا یه بطری بیار.

مظلومانه گفتم: همیشه بیخیال بشید؟

فرید جدی گفت: اصلاً!

پوفی کشیدم و بلند شدم.

حالا بطری از کجا بیارم؟

بایادآوریه بطریه دوغ وارد آشپزخونه شدم و از کیسه‌ی زباله‌های خشک بیرونش آوردم و خوب شستمش و کاغذ دورشو هم باز کردم.

از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم میز عسلیو پشت مبل گذاشتند و روی زمین نشستند و حتی فرشو هم جمع کردند! بین لیلا و نینا نشستم و بطریو وسط گذاشتم.

سامان آستینهاشو بالا زد و فرید دستی توی موهای مشکیش کشید.

تهرانی دست به سینه به مبل پشت سرش تکیه داد.

لیلا: کی شروع میکنه؟

- بچه‌ها بیاین...

با نگاهی که همشون به غیر از تهرانی بهم انداختند مظلومانه سرمو پایین انداختم.

فرید: هر کی تک آورد... یک، دو، سه.

پشت دستمو جلو آوردم.

همه کف دست بود به جز من و نینا.

فرید: نشد، دوباره... یک، دو، سه.

باز پشت دست آوردم که همه پشت آوردند به جز مهراد.

بطریو گرفت و چرخوند که با استرس بهش چشم دوختم تا اینکه سرش اشاره به نینا افتاد و تهش اشاره به سامان. نفس آسودهای کشیدم.

نینا با چشمهای ریز شده گفت: جرئت یا حقیقت؟

سامان کمی فکر کرد و در آخر گفت: جرئت.

نگاه نینا شیطون شد.

خدا رحم کنه!

با کمی مکث به لیلا نگاه کرد و گفت: لیلا رو ببوس.

چشمهای لیلا تا آخرین حد ممکن گرد شدند و اخمهای فرید شدید به هم گره خورد و با عصبانیت گفت: میزنم تو دهن‌تا نینا!

نینا خونسرد گفت: بازی بازی، اگه سامان اینکار رو نکنه باید شام امشبو اون بده.

سامان: جوش نیار فرید، به عنوان خواهرم میبوسمش.

فرید با اخم گفت: تو غلط میکنی!

نگاهم به تهرانی افتاد.

بدون هیچ حسی توی چشمه‌اش بهشون نگاه میکرد.

یه آدم چجوری میشه که نگاهش اینقدر بیحس و بیتفاوت میشه؟!

انگار متوجه سنگینیه نگاهم شد و روشو به سمت چرخوند که سریع نگاهمو ازش گرفتم.

اونها بحث میکردند و نینا هم با لذت و بدجنسی تماشا میکرد.

در آخر لیلا بلند شد و با حرص گفت: بسه!

بعد پیش سامان رفت و دو زانو نشست که فرید دندونهاشو روی هم سایید.

سامان محکم گونهی لیلا رو بوسید.

- تموم شد، مثل آمپول بود.

لیلا دستشو روی گونش کشید و سرجاش نشست که سامان خندید.

عجب چشم سفیدیه این سامان!

سامان بطریو گرفت و چرخوند که توی دلم التماسش کردم حداقل سرش به من بیوفته ولی به کسی دیگه نیوفته.

در آخر سرش به سمت مهراد و تهش به سمت من افتاد که دلم هری ریخت و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

مهراد کوتاه ابروهاشو بالا انداخت.

- کدومش؟

به زمین خیره شدم.

اگه بگم حقیقت سوالاتی ناجوری ازم میپرسه که دیگه با این تیپ شخصیتیم نمیتونم جوابشو بدم، جلوی تهرانی هم از

خجالت نوب میشم، اگه بگم جرئت اگه بگه تهرانیو ببوس چی؟ لرز به تنم افتاد.

ولی نه، مهراد اینجوری نیست که بیاد بگه کسیو که هنوز دو روزه میشناسیشو ببوس!

جرئت هر چی باشه از حقیقت بهتره.

بهش نگاه کردم.

- جرئت!

شیطنت نگاهشو پر کرد.

- خب، چی بگم؟

با استرس زل زدم بهش و پوست لبمو به بازی گرفتم.

نگاهشو بین هممون چرخوند و بالاخره حرف زد: خودت که خوب میدونی، بازی بازیه پس باید انجامش بدی،

بدون اون طرف هم فکر بدی درموردت نمیکنه.

با استرس گفتم: بگو جون به لب شدم.

- آرشامو بیوس.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و تهرانی با تعجب بهش نگاه کرد.

با استرس و تعجب گفتم: دیوونه نشو مهاد! یه چیز دیگه بگو.

نینا: اگه اینکار رو نکنی باید شام امشبو تو بدی.

گریم گرفت.

حالا با این پول کم شام شماها رو کجای دلم بذارم آخه؟! میدونم اگه بگم از بازی انصراف میدم آدمایی هستند که تا کاری نکنند شام بگیرم ول کنم نیستند.

با حالت گریه گفتم: بیخیال مهاد!

تهرانی یه جور خاصی بهم نگاه کرد.

مهاد: من اینها سرم نمیشه، یا بیوس یا شام بده که میدونم فعلا پول شامو نداری.

- یکی ازم طرفداری کنه!

همشون سکوت کردند.

تهرانی بیحرف بهم خیره بود.

قلیم تند میزد و سر انگشتم یخ کرده بودند.

چرا این تهرانی مخالفت نمیکنه؟! نکنه خودشم دلش میخواد؟!!

مهاد: شام میدی؟

نالیدم: پولم کجا

بود؟

به اجبار بلند شدم که سامان بلند شد و روی مبل نشست.

کنار تهرانی دو زانو نشستم.

بهم نگاه کرد.

- نترس، فکر بدی درموردت نمیکنم.

فکر بد چیه بابا؟! یکی بیاد بگه نامحرمی برادرم نامحرم!

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بخاطر یه بازی احمقانه اینکارو نکن.

چشمهامو باز کردم و اون نگاههایی که میدونستم از جدیتش میترسند بهشون انداختم که سامان آب دهنشو با صدا قورت داد و گفت: وای بازم این نگاهها! خدا رحم کنه.

با جدیت گفتم: بخاطر یه بازی مسخره من همچین کاریو نمیکنم، شامم نمیگیرم.
ابروهای تهرانی بالا پریده بودند.
بلند شدم و با اخمهای در هم توی آشپزخونه پناه گرفتم.
لعنت بهت مهرداد!

آرشام

با ابروهای بالا رفته دستی به لبم کشیدم.
انتظار همچین لحن و نگاهی ازش نداشتم. از طرفی از رفتارش خوشم اومد.
فرید: اصلا بازیو تمومش کنید من شام میگیرم.
سامان: اگه کاملاً راضی هستی حله.
بعد به ساعت نگاه کرد.
- هنوز که زوده، یک ساعت دیگه.
بلند شدم و روی مبل نشستم.
فرید: باشه.
لیلا و نینا بلند شدند و به سمت آشپزخونه رفتند اما چیزی نگذشت که صدای جیغ مانند نورا بلند شد.
- برید بیرون که ریخت جفتونو نیبیم.
لبمو به دندون گرفتم تا نزنم زیر خنده.
فرید و مهرداد و سامان هم دستشونو جلوی دهنشون گرفتند.
نینا و لیلا از آشپزخونه بیرون اومدند و نینا با حرص گفت: یه جوری داری رفتار میکنی انگار مهرداد بهت گفته یه شب باهاش...
نورا داد زد: خفه شو نینا، صداتو نشنوم.
با خنده بلند شدم.
- خودم حلش میکنم اما قبلش به آرشم زنگ بزنم بیاد.
سامان با هیجان گفت: آره آره حتما.
گوشیمو بیرون آوردم و رمزشو زدم.
توی مخاطبینش رفتم و شمارهی آرشو گرفتم.

بار اول برنداشت که دوباره زنگ زدم و اینبار با سه بوق برداشت.

- میشنوم.

اخم کردم.

- چی گفتی؟

- خب بابا حرصت کردم، وسط یه معاشقه‌ی عالی بودم، کل حسمو پروندی!

- به کارت برس اما یه لوکیشن واست میفرستم حتما بیا.

- خبریه؟

- جایی هستم که الان فرید و مهراد و سامان هم اونجان.

صداش متعجب و شاد شد.

- راست میگی؟

- آره، میای؟

با خوشحالی گفت: چرا نیام پسر؟! آدرسو واسم بفرست.

- باشه.

بعد تماسو قطع کردم و آدرسو واسش فرستادم.

مهراد: خیلی دلم واسه خل بازیاش تنگ شده.

لیلا: همگی خیلی باهم صمیمی بودید؟

فرید: آره ولی وقتی آرش و آرشام خان زدند تو کار ساخت و ساز دیگه درگیر کارشون شدند.

- من برم قضیه رو حل کنم.

سامان با خنده گفت: آره برو وگرنه آدمیه که تا آخر شب بیرون نمیاد.

گوشیو توی جیبم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

نورا

فشارم افتاده بود واسه همین یه زانو نشستم و در یخچالو باز کردم.

هیچیم که نیست!

با دیدن اضافههای ماکارونی که ظهر پخته بودم بشقابشو برداشتم.

یه دونهشو برداشتم و توی دهنم گذاشتم اما با صدای تهرانی که میگفت "من برم قضیه رو حل کنم" هل کرده بشقابو توی یخچال تقریباً پرت کردم و در یخچالو بستم و بلند شدم.

هراسون دور خودم چرخیدم.

حالا چیکار کنم که فکر کنه واسه اون اتفاق نیست که بیرون نیومدم؟

با یادآوری کاهو سریع از یخچال بیرونش آوردم و جلوی سینک وایسادم و شیر آب باز کردم و مشغول شستنش شدم.

صداشو که پشت سرم شنیدم قلبم فرو ریخت.

- مثلاً داری تظاهر میکنی که بخاطر کار بیرون نمیای؟!!

سعی کردم خونسرد باشم.

- تظاهر نیست؛ میخوام سالاد درست کنم.

خندون گفت: قراره فرد شام بگیره!

عجب سوتیه خفنی دادم!

شیر آبو بستم و به سمتش چرخیدم.

به این داخل آشپزخونه تکیه داده بود.

- خب باشه، تظاهر کردم.

به سمت اومد که با استرس به سینک چسبیدم.

نزدیک بهم دست به جیب وایساد.

- بیا آتش بس کنم؟

با چهرهی سوالی گفتم: آتش بس واسه چی؟ -

واسه این بحثهای مسخرهی توی شرکتمون.

ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم.

- منکه کاری به کار شما ندارم، شما اعصاب منو خورد میکنید!

با ابروهای بالا رفته گفت: واقعا؟! فقط من؟!!

- خب... حالا... یه خورده منم تقصیر دارم ولی...

با خنده گفت: نمیخواد اعتراف کنی، ولی آتش بس دیگه، باشه؟

- والا منکه از خدایه چون هر روز اعصابم داغون نمیشه، تازه وقتی توی یه اتاق داریم کار میکنیم باید رابطمون خوب باشه تا کیفیت کارمون هم بالا بره، و دوم اینکه من مترجم شما باید باهم خوب باشیم.

یه دفعه روی لبم زوم شد.

- ماکارونی خوردی؟ هل دستمو روی لبم کشیدم.

- خوب شد؟
- نه، کنار لبته.
دستمو کنار لبم کشیدم.
- این طرف نه، اون طرف.
انگشت اشارمو کنار لبم کشیدم.
- یه خورده دیگه.
پوفی کشیدم.
- اصلا با آب بشورم بهتره.
تا خواستم بچرخم مچمو گرفت.
- واسه یه چیز به این کوچیکی الکی آبرو هدر نده!
با نزدیکتر شدنش قلبم بیشتر به تب و تابم افتاد.
انگشت شستشو که کنار لبم کشید انگار قلبم کنده شد.
بالاخره دستشو انداخت و به چشمهام نگاه کرد.
- بریم توی هال، زیاد بمونیم منحرفا فکر بد میکنند.
هیچی نمیتونستم بگم، انگار تموم کلمات از ذهنم پر کشیده بودند.
اونقدر سکوت طولانی شد که با نگرانی گفتم: نوراً؟ خوبی؟ نگرانی
لحنش قفل زبونمو شکست که هل کرده از جلوش کنار رفتم.
- خوبم.
بعد با بیقراری قلبم از آشپزخونه بیرون اومدم که همه با نگاههای بدجنسشون بهم دوخته شد.
سعی کردم آرام باشم.
با اخم گفتم: سرتون تو لاک خودتون باشه.
لیلا بازم روی پای فرید نشسته بود.
تهرانی از آشپزخونه بیرون اومد که سریع به سمت نینا رفتم و روی دسته‌ی مبل نشستم.
سامان: آهنگ.
اسپیکر رو برداشت و روشنش کرد.
تهرانی دستی توی موهایش کشید و کنار مهراد نشست.

صدای آهنگ کل خونه رو پر کرد.

نینا آروم به بازوم زد.

- پیس.

بهش نگاه کردم.

آروم گفت: چی شد؟

- چی چی شد؟

- چجوری راضیت کرد که بیرون بیای؟ چشم غرهای بهش رفتم که باز به پهلوم زد.

- بگو دیگه.

- مثل آدم گفت بیا از آشپزخونه بیرون، اون اتفاقاتی که توی ذهن معیوبته هم اتفاق نیفتاد.

ایشی گفت و نگاهشو ازم گرفت.

مهراد سرشو به مبل تکیه داد و پاهاشو روی میز عسلی گذاشت.

- عوضش کن سامان، این چیه که داره واسه خودش زر میزنه؟!

با صدای تهرانی بهش نگاه کردیم.

- هان، راستی نورا خانم.

هل کرده گفتم: ب...بله؟

دستی به بینیش کشید.

- فردا با یکی از شرکای انگلیسی ساعت ده جلسه داریم، باید توی جلسه باشید و حرفهای مهمو نوت برداری کنید و بعد با فایل pdf بهم بدید.

- چشم.

نه توی آشپزخونه که با پرویی از دوم شخص مفرد استفاده میکرد نه به الان که شما شما میکنه!

فربد پوفی کشید.

- بابا مجلس خیلی خشکه! بیاین یه کاری بکنیم.

لیلا: چیکار بکنیم عشقم؟

با شنیدن کلمهی عشقم که تموم خاطراتم با امیر رو از زیر آوار بیرون میآورد سرمو پایین انداختم که نگاه نینا بهم افتاد و بعد با حرص رو به لیلا گفت: الهی لال شی لیلا! مگه بهت نگفتم که جلوی نورا کلمهی عشقمو نیار؟
لیلا با لحن شرمندهای گفت: معذرت میخوام نورا.

لبخند کم رنگی زدم و بهش نگاه کردم.

-اشکال نداره، من خوبم.

تهرانی کنجکاو گفت: آم... ببخشید، قضیه چیه؟ با
همون لبخند گفتم: چیز مهمی نیست، گذشت هست.

آهانی گفت.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

نه و بیست دقیقه بود.

تهرانی: پاسوری، شطرنجی چیزی دارید که بازی کنیم؟

سامان متفکر گفت: نمیدونم توی ماشینم پاسور و اتلو هست یا نه؟

مهراد: خب برو ببین.

بعد رو به من گفت: لج نکن بیا یه خونه‌ی بزرگتر واست بگیرم، اینجا افسردگی میگیری دیوونه!

- واسه من کافیه، اهل تجملات نیستم.

- اما قبلا بودی.

- درسته، قبلا بودم اما الان نیستم.

سامان: یعنی اینجوریه الانتو که میبینم یه معجزه‌ست!

- تجربه یا آدمو عاقل میکنه یا انتقام جو.

مهراد: اینم حرفیه.

بعد رو به سامان گفت: بلند شو.

سامان دستشو به مبل گرفت و بلند شد.

تا خواست قدمی برداره زنگ در به صدا دراومد که دستهاشو به هم کوبید.

- خلمونم اومد.

تهرانی اخمی کرد و فرید خندید.

معلومه تهرانی رو دوستش حساسه.

مهراد و فرید هم بلند شدند و با سامان به سمت در رفتند.

همین که در باز شد صدای همشون مخصوصا صدای سرمدی اوج گرفت.

- سلام سه کله پوک.

فرید: چطوری خل اکیپ؟

سنگینه نگاهو حس کردم که رسیدم به تهرانی.

با بلند شدن صدای نازک یه دختر بهش نگاه کردیم.

- سلام.

دختری با پوشش آبی و سفید که آرایش ملایمی داشت، چشمهای قهوه‌ای بودند و رژی که روی لبش کار کرده بود لبشو مورد توجه قرار میداد.

از سر و وضعش که انگار پولداره.

تهرانی: سلام، ببخشید که وسط...

با چشم غرهای که دختره بهش رفت حرفشو قطع کرد و سعی کرد نخنده.

من و نینا و لیلا به سمتش رفتیم.

با خوشرویی سوال و احوال پرسیدیم که فهمیدیم اسمش دلارامه و نامزد سرمدیه.

با چهرهی سوالی گفت: شما کدوم با کدوم

جفتید؟ خندیدم و به لیلا اشاره کردم.

- فقط لیلا با فرید جفته وگرنه منکه از هفت دولت آزادم...

به نینا اشاره کردم.

- نینا هم جفتش نیومده.

دستمو دراز کردم.

- نورا حیدری هستم، مترجم شرکت.

- عه پس همونی که آرش میگفت تویی!

باهام دست داد.

- خیلی خوش بختم گلم.

لبخندی زدم.

- همچنین.

به خال روی چوئم دستی کشید.

- خالت جذابه.

خندیدم.

- لطف داری.

اون چهارتا به داخل اومدند.

سرمدی دستهاشو از هم باز کرد.

- برادر خودم باید بغلش کنم.

تهرانی با خنده بلند شد و بغلش کرد و چندبار به کمرش زد.

از هم جدا شدند و سرمدی به طرف ما چرخید.

با دیدن من درجا جا خورد.

-عه، شما هم اینجااید؟!

خندم گرفت.

- ببخشید طبیعیه که اینجا باشم چون خونه!

تعجبش دو برابر شد و به تهرانی نگاه کرد.

- پس تو اینجا چیکار میکنی؟!

تهرانی: اومدم ایمیل‌های ترجمه شده رو ازشون بگیرم واسه جناب عالی بفرستم که بچه‌ها رو اینجا دیدم، همهی اینایی که اینجا میبینی باهم یه اکیپ قدیمیند.

- البته من دیگه جزوشون نیستم.

هر پنج‌تاشون با عصبانیت بهم نگاه کردند که حق به جانب گفتم: والا، من متحول شدم.

مهراد: تو هنوز هم شیطان اکیپمونی.

با اخم گفت: زر نزن!

سرمدی با خنده گفت: پس مترجم ما اول اینقدر مثبت نبوده!

تهرانی یه جوری بهش نگاه کرد.

- بهت گفتم که.

سرمدی با اخمهای درهم بهش نگاه کرد.

سردرگم از نگاه تهرانی دستمو روی کمر دلارام گذاشتم و گفتم: بشینید، رو پا واینستید.

سامان: من برم توی ماشینمو ببینم.

فرید: من و لیلا هم بریم شام بگیرم بعد شام کلی رفع دلتنگی میکنیم.

چی چی رو بعد شام رفع دلتنگی میکنید؟! بابا بلند شید برید میخوام بخوابم فردا جلسه دارم!

آرش: برو گوگولی.

خندم گرفت.

این سرمدی درست برعکس تهرانیه! پس چجوری باهم دوست شدند؟!

تهرانی و دلارام و سرمدی کنار هم نشستند.

نینا رو بهم گفت: روی مبل بشین.

- نه، تو بشین من برم بشقاب بیارم.

آرش: نمیخواه زحمت بکشی.

- این چه حرفیه؟ چای میخورید؟ آرش: شب اهل چایی نیستیم.

آهانی گفتم و وارد آشپزخونه شدم.

دوتا بشقاب و کارد برداشتم و بیرون اومدم.

سرمه‌ی: من و آرشام از بچگی باهم بزرگ شدیم، خانوادمون از قدیم دوستای خانوادگیند...

بشقاب و کارد رو واسشون گذاشتم.

دلارام: ممنونم.

- خواهش میکنم.

- چند سال پیش تصمیم گرفتیم یه شرکت ساخت و ساز بزنیم، بابای هر دومون واقعا بهمون کمک کردند، اگه الان معروفیم بخاطر اونهاست.

میوه و شیرینیو بهشون تعارف کردم و روی مبل که نینا روی دستش نشسته بود نشستیم.

بعد از اینکه از پله‌ها پایین رفتند در رو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

سردرد شدم خدایا، چقدر این پسر حرف میزدند!

با خستگی روسری و حجاب یقه‌مو از سر و گردنم کندم و وارد اتاق شدم.

بعد از عوض کردن لباسهام و دستشویی رفتن و مسواک زدن وارد اتاق شدم و چراغو خاموش کردم.

روی تخت خوابیدم و چادر نمازمو روی خودم کشیدم و چشمهامو بستم.

همین که ذهنم آروم شد بلافاصله فکرم درگیر تهرانی شد که چشمهامو باز کردم و پوفی کشیدم.

روی کمر خوابیدم.

معلوم بود از رفتارم تعجب کرده اما انگار برق تحسینم تو نگاهش میدیدم.

آرشام

صدای هواکشهای بزرگ سکوت انباریو میشکست و نوری که ازشون به داخل تابیده میشد فضا رو کمی روشن میکرد.

دست به جیب جدی و سرد گفتم: میخوام یه کاریو برام انجام بدی، پول خیلی خوبی هم بهت میدم.
چشمهاش برقی زدند.

- توی مهمونی که میخواستی دعوا راه بندازی، اما حالا داری ازم میخوای که یه کاریو برات انجام بدم؟!!

- در حدی نیستی که ازم سوال بپرسی آقا پسر! این یه درخواست نیست که سوال و جوابم کنی!

دست به سینه جدی گفت: حالا کارت چیه؟

- دختری که توی مهمونی روی لباس آب آلبالو ریختو یادته؟

- آره، خب؟

- آدرس خونشو بهت میدم، میخوام بدون سر و صدا بدزدیش، آدامام هواتو دارند.

با خنده پوزخندی زد.

- چی شده جناب؟! توی مهمونی ازش دفاع میکردی حالا میگی که بدزدمش؟!!

قدم محکمی به سمتش برداشتم و با تهدید توی نگاهم گفتم: شنیدم این روزا داری کم میاری، منم خوب میتونم کاری بکنم که زودتر به صفر برسی و هم میتونم کاری بکنم که دوباره سر از اون بالاها دربیاری و این به قبول کردن یا نکردنت مربوطه.

دستهاشو پایین برد و سکوت کرد.

سوالی بهش نگاه کردم.

- میشنوم.

دستی به بینیش کشید.

- قبوله، دقیقا باید چیکار بکنم؟

- آدامام آدرس خونشو بهت میدند، دختره صبح از خونه بیرون میره و تقریبا ساعت دو و نیم برمیگرده، تو باید از دو اونجا باشی، اینکه چیکار بکنی و چجوری بدزدیش به من مربوط نیست ولی کوچیکترین صدمهای نباید ببینه چون اگه ببینه از مبلغت حسابی کم میکنم، میدونم که آدم زیادی داری تا یه جای امن واست جور کنند، دختره رو وقتی دزدیدی چند ساعت بعدش من پلیسها رو میارم اونجا اما قبلش بهت خبر میدم که فرار کنی.
خندید.

- این یه جور شاخ بازیه؟! میخوای به چشم دختره بیای؟!!

- اینش دیگه به تو ربطی نداره، مبلغ هم سیصد میلیون، صدتاشو الان بهت میدم، دوستانای بقیهش هم بعد از تموم شدن قضیه و واسه بسته شدن دهنتم، چطوره؟ خونشو لمس کرد.

با کمی مکث گفت: حله اما آدمات نباید تو کارم دخالت کنند.

- اوکیه.

نگاهش یه جور خاصی شد.

- اما میتونم که یه کم از دختره لذت ببرم نه؟

خونسرد گفتم: فقط سالم بمونه بقیهش دیگه مهم نیست.

لبخند پر هوسی روی لبش نقش بست.

- کاملاً اوکی شدم.

دستشو دراز کرد، بدون توجه به دستش گفتم: فقط وای به حالت آگه اسمی از من برده بشه، چون آگه پای من به قضیه باز بشه زندگی و خانوادت مخصوصاً اون پدر ورشکسته‌ی پیرت دیگه درامان نیستند.

دستشو انداخت و جدی و با اخم گفت: خیالت راحت.

- خوبه، پس یادت نره، ساعت دو.

بعد چرخیدم و به سمت در بزرگ آهنی قدم برداشتم.

بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم نزدیک در به سمتش چرخیدم.

- نظرم عوض شد، حتی نوک انگشتت هم نباید به دختره بخوره.

کلاً بادش خالی شد و دندونهایشو روی هم فشار داد.

از انباری بیرون اومدم که سالار، فرد کاملاً مشک‌پوش مسلح همراه پشت سرم اومد.

نگاهی به جاده‌ی خاکیه اطرافم انداختم و عینک آفتابیمو به چشمهام زدم.

اپتیمای مشک‌پوش رو به روم وایساد.

سالار در عقبو باز کرد که داخل ماشین نشستیم و درمو بست، خودش هم جلو نشست که راننده به راه افتاد.

- میرید شرکت قربان؟

- آره.

- چشم.

فندک و نخ سیگاریو از کنسول عقب برداشتم.

سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم.

نورا

با سرخوشی گفتم: سلام منشی جون.

خندید.

- سلام، امروز کوکیا!

- آره، چون خیلی واسه اولین جلسه ذوق دارم، جناب رئیس اومدند؟ باز خندید.

- هنوز نه.

- پس فعلا بای.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

امروزم که با جناب تهرانی آتش بس هستم، پس روز خوب و آرومیه.

طبق معمول لپ تاپمو روی میز گذاشتم و چادرمو به جالباسی آویزون کردم.

چیزی که روی میزم نبود و این یعنی فعلا بیکاری.

صندلیو چرخوندم و روش نشستم و به تهرانی که از این بالا خوب دیده میشد چشم دوختم.

تو منو یاد بدترین اتفاقات عمرم میندازی، اما امیدوارم که بتونم اتفاقاتی خوبو هم رقم بزنم.

نگاهم به میز تهرانی افتاد.

برم ببینم تو کشوهاش چیه؟

با کمی مکث بلند شدم و به سمت میز رفتم.

به طور نمادین آستینهامو بالا زدم.

کشوی اولیشو باز کردم که توش یه توپ کوچیک بیسبال سفید و یه سری برگه دیدم.

وسطیشو باز کردم که توش پاکت سیگار و فندکیو دیدم.

شیطونه میگه برش دار بندازش توی آشغالی ولی حیف که اگه بندازمش میفهمه سر وقت میزش رفتم.

در این کشو رو بستم و آخرین کشو رو باز کردم اما با دیدن یه قاب عکس اخمی کردم و برش داشتم.

شیشش ترک زیادی برداشته بود و یه جاش رد خون خشک شده بود.

داخل قاب، عکس یه دختر تقریبا بیست و یک، بیست و دو دوساله بود که موهاشو شکلاتی رنگ کرده بود، بینیش

انگار عملی بود اما چشمهای آبییش زیبایی خیره کنندهای داشت، لبهاش هم شبیه به لبهای خودم ظریف بود، کلا

چهرهش ظریف و ناز بود، توی عکس لبخند ملیحی داشت که چهرهشو مظلوم و آروم میکرد.

چقدر ناز و خوشگله، اما عکس یه دختر توی کشوی تهرانی چیکار میکنه؟!

با صدای تهرانی که داشت با منشی حرف میزد هل کرده قابو به داخل کشو انداختم و درش رو بستم.

سریع بلند شدم و به سمت میزم دویدم و پشتش وایسادم.

با دقت به میز نگاه کردم تا مطمئن بشم چیزی جا به جا نشده.

مقنعمو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم.

مثل همیشه بدون در زدن در رو باز کرد و پرونده به دست وارد اتاق شد که نگاهم تو نگاهش گره خورد.

- سلام.

همونطور که در رو میبست گفت: سلام.

به سمتم اومد و سه تا پرونده‌ای که توی دستش بود رو روی میز گذاشت.

- بیکار نمون.

- چشم.

کتشو بیرون آورد و به جالباسی آویزون کرد، منم نشستم.

روی صندلی نشست و به ساعت نگاه کرد.

پوفی کشید.

یکی از پرونده‌ها رو برداشتم و لپ تاپمو روشن کردم.

با انگشتهاش روی میز ضرب گرفت.

کاش میشد ازش بپرسه دختره کیه؟ کنجکاوی داره وجودمو میخوره.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و مشغول ترجمه شدم.

چند دقیقه گذشت انگار میخواست یه چیزی بهم بگه آخه هی بهم نگاه میکرد، هی به میز خیره میشد.

به یه کلمه که رسیدم اخم کردم.

این یعنی چی؟

طبق عادت همیشگیم موقع فکر کردن دستی به خال چونم کشیدم.

گوشیمو برداشتم و روشنش کردم.

رمزشو زدم و تو برنامه‌ی فرهنگ لغات انگلیسی رفتم و کلمه رو زدم که معنیشو واسم آورد.

با صدای تهرانی بهش نگاه کردم.

- خالت بهت میاد.

دستی بهش کشیدم و خجالتزده گفتم: نظر لطف‌تونه.

لبخندی زد.

بابا من دارم بهش شک میکنم! این چرا از دیشب تا حالا هی زرت زرت لبخند تحویلیم میده اینقدر باهام خوب شده؟!

درسته آتش بسه اما این رفتار را از این تهرانی بعیده!

نگاهمو ازش گرفتم و به لب تاپ چشم دوختم اما با چیزی که به ذهنم هجوم آورد توی افکارم غرق شدم و متنهای توی مانیتور انگار واسم نامفهوم شدند...

با عجله توی ماشین نشستم و با خنده بلند گفتم: برو امیر برو.

پاشو روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

بلند شروع کردم به خندیدن.

- باز چیکار کردی نور؟

با خنده گفتم: زدم هر چهارتا چرخ ماشین حکیمو پنچر کردم، وای الان وقتی ببینه چه حالی میشه؟!

با خنده خم شدم و دستهامو به چپ و راست تکون دادم.

با خنده گفتم: از دست تو نورا، مگه چیکار کرده بود؟

سعی کردم خندمو مهار کنم ولی نمیشد و اشک توی چشمهام حلقه زده بود.

به صندلی تکیه دادم و با خنده نفس عمیقی کشیدم.

- جلوی بچهها با تندى از کلاس بیرونم کرد، درسشم خیلی مهمه اگه خودم نباشم خوب یاد نمیگیرم، منم تلافی کردم، حقشه تا باشه کوچیکم نکنه.

باز نفس عمیقی کشیدم تا در آخر خندم مهار شد.

کولمو جلوی پام پرت کردم.

دستشو دور گردنم انداخت.

- آخه خانم من، تو نمیترسی یه بار گوشیتو ببینند یا یکی بره لوت بده؟

خونسرد گفتم: نه عشقم، اول اینکه من تو کارم حرفهایم دوم اینکه اگه یکی لوم بده میدونه فرداش باید بره واسه خودش قبر بکنه توش بخوابه.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- الحق که شبیه خودمی!

- بله دیگه چون آقام تویی.

کوتاه خندید و دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

مقنعه که تا مغز سرم رفته بود رو یه کم جلوتر کشید.

- من از دست تو پیر نمیشم بخدا.

موهامو مرتب کردم.

- همه اینو میگند البته مامان و بابام برعکسه، میگند از دست تو زود پیر میشیم.

کنار یه فضای سبز ماشینو نگه داشت و به سمتم چرخید.

- بچرخ درست ببینمت.

یه پامو بیشتر روی صندلی آوردم و به سمتش چرخیدم.

دستشو کنار صورتم گذاشت و مثل همیشه انگشت شستش خال چونمو لمس کرد.

کنار سرمو به صندلی تکیه دادم و با عشق بهش خیره شدم.

- امیر؟

- جون دلم.

- خیلی دوست دارم.

لبخندش عمیقتر شد.

- منم دوست دارم اما بیشتر.

دستشو گرفتم و بوسهای بهش زدم که سرمو توی بغلش گرفت و بوسهای به موهام زد.

قطرهای اشک روی گونم چکید.

یعنی نیازت از من مهمتر بود نامرد؟!

- نورا خانم؟

زود اشکمو پاک کردم و بهش چشم دوختم.

- بله؟

با چهرهی سوالی گفت: حالت خوبه؟

- آره، خوبم، ببخشید، من به کارم برسم.

زود نگاهمو ازش گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و مشغول کارم شدم.

چیزی نگذشت که پا شد و صدای عقب رفتن صندلیش به گوشم رسید.

بدون توجه بهش به کارم ادامه دادم.

یکی از صندلیهای جلوی میزشو برداشت و به طرف میزم اومد که با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم.

صندلیو کنارم گذاشت و روش نشست اما هم چنان با تعجب خیره نگاهش کردم.

به لپ تاپ اشاره کرد.

- به کارت برس، حوصلم سر رفته لااقل ترجمه کردنتو ببینم یه وقت پر کنیای بشه.

ناچارا باشهای گفتم.

حالا با وجود تهرانی درست کنارم چجوری تمرکز کنم؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

حواسش به مانیتور بود.

جملهی آخر پرونده رو ترجمه کردم و فایلو ذخیره کردم.

پرونده رو کنار گذاشتم و یکی دیگهشو برداشتم.

دستش که پشت سرم روی صندلی نشست باعث شد که تکیه‌مو از صندلی بردارم و مو به تنم سیخ بشه.

بلند شو برو سر جات بشین.

الانه که یه چیزی از دهنم در بره، خدایا خودت بهم صبر بده.

نمیدونم چرا اینقدر رو این تهرانی و نزدیک شدنش بهم حساسم!

با صدای گوشیم هردو بهش نگاه کردیم.

اسم مامان رو صفحه خودنمایی میکرد.

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست.

به تهرانی نگاه کردم.

- میتونم جواب بدم؟

دستشو از پشت سرم برداشت و دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

- آره، راحت باش.

گوشیو برداشتم و تماسو وصل کردم.

- سلام مامانم، خوبی؟ بابا خوبه؟ مامان جون خوبه؟

- سلام دخترم، همگی خوبیم، بخدا ببخشید که سرکاری و بهت زنگ زدم، اگه نمیتونی صحبت کنی بدون رودرایی
بهم بگو.

- نه فداتشم، میتونم.

نفس عمیقی کشید.

- خداروشکر، این مامان جونت ساعت هشت تا حالا یه ریز داره بهم میگه بهت زنگ بزنم.

خندیدم و به صندلی تکیه دادم.

- اشکال نداره مامانم، گوشیو بهش بده.

- باشه دخترم، از جانب من خداحافظ.

- خداحافظ.

نیم نگاهی به تهرانی انداختم.

آرنجشو به میز و دستشو به سرش تکیه داده بود و یک ریز بهم زل زده بود.

با صدای مامان جون که توی گوشم پیچید انگار شارژ شدم.

- سلام نوهی گُلُم، حالت خوبه؟

- خوبم مامان جون، شما خوبی؟

- منم خوبم، ببخشید که مزاحمت شدم ولی دلمُ برات تنگ شده بود، این حرفا هم که سرکاری و اینا سرُم ن مَشُد. خندیدم.

- اشکال نداره قربون اون لهجت برم، منم از خدامه که باهات حرف بزnm، خودمم دلمُ برات تنگ شده، تو اولین فرصت میام دیدنت.

- بله بله حتما بیا...

با لحن شیطونی ادامه داد: وگرنه از شولی خبری نیست.

دستم روی شکمم گذاشتم و با حالت گریه گفتم: آخه چرا منو با این تهدید میکنی؟! میدونی که دیوونشم! خندید.

- شوخی کردم، به دل نگیر، تو فقط برگرد من هر روز واست درست مُگنم.

لبخندی به این مهربونیش زدم.

به یزدی گفتم: حالا منکه نیستم خشه؟ تهرانی

متعجب بهم نگاه کرد که خندم گرفت.

- ا ی ا ی ببین چجوری هم یزدی یاد گرفته!

خندیدم.

- ناسلامتی چهار سال تو یزد بودما!

نگاه تهرانی خندون بود.

- برو فداتشم بیشتر از این مزاحمت ن مَشَم.

- این چه حرفیه؟! مراحمی.

- قربونت برم مادر، خداحافظ.

با لبخند روی لبم گفتم: خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشو روی میز گذاشتم.

تهرانی خندون گفت: مامانتم یزدی حرف میزنه؟

- نه، چون سالهای زیادی توی تهران بوده و بابام هم لهجهی تهرانی داشته کم کم لهجهی یزدیش از بین رفته.
- تا حالا یزد نرفتم، واجب شد که برم.
- شهر خوبیه، حتما برید، شولیش هم حتما بخورید، خداییش عالیه.
با چهرهی سوالی گفت: چی هست؟
- آش یزدیه.
- آهان، راستی، وقتی که چندین سال توی تهران زندگی کردی چجوری تونستی تو شهر کوچیکتر دووم بیاری؟
- خودمو با درس سرگرم کردم.
لپ تاپمو بست که با تعجب بهش نگاه کردم.
- فعلا کار رو ولش کن، بعدا انجام میدی.
از خداخواسته چشمی گفتم.
با کمی مکث گفت: دیشب خیلی خوش گذشت، خیلی وقت بود که از ته دل نخندیده بودم.
- آره خوب بود اما...
دندونهامو روی هم فشار دادم.
- آخرش باید یه بلایی سر مهراد بیارم که حرصم خالی شه.
خندش گرفت.
- منظورت همون شرط...
به گوش زد.
- بوسهست؟
خجالت تموم وجودمو پر کرد که سرمو پایین انداختم و دکمهی مانتومو به بازی گرفتم.
خندید.
- چیز خاصی که نیست! عادیه.
پوزخندی که میخواست روی لبم نقش ببندد رو مهارش کردم.
بهش نگاه کردم.
- واسه شما که بدترشو انجام میدید بایدم عا...
یه دفعه فهمیدم دارم چی میگم که سریع حرفمو قطع کردم و بیاراده انگشت اشارمو بین دندونهام بردم.
خونسرد بهم نگاه کرد.

- بذار خیالتو راحت کنم خانم فضول، باید بدونی من حیقم میاد که پولمو واسه کسایی بدم که میدونم دست خورده‌ی چندین نفر دیگند.

با تعجب بهش نگاه کردم و دستمو پایین انداختم.

با تردید خندیدم.

- باور نمیکنم!

- باور کنی یا نکنی به من مربوط نیست، من ته حرفمو بهت زدم تا دیگه بیخودی تا از چیزی مطمئن نشدی قضاوت نکنی.

نمیدونم چرا یه لحظه خوشحالی وجودمو پر کرد.

یعنی واقعا اینقدر شعورش بالاست؟

با صدای در نگاه هردومون به سمتش چرخید.

تهرانی به جای اینکه بلند بشه بره سر میز خودش به صندلیش تکیه داد و گفت: بفرمائید داخل.

زود صندلیمو کمی ازش دورتر کردم.

در باز شد و سرمدی به داخل اومد که بلند شدم.

با ابروهای بالا رفته نگاهمون کرد.

- سلام.

با همون حالت گفت: سلام.

به تهرانی نگاه کرد.

- اونجا چیکار میکنی؟!!

خونسرد گفت: دقیقا چرا باید بهت توضیح بدم؟

حرص نگاه سرمدیو پر کرد.

خندم گرفت.

چقدر این تهرانی مغروره بخدا!

سرمدی: خاک تو سر من که تو منو جلوی کارمند شرکت ضایع نکنی!

تهرانی دستی به لبش کشید تا نخنده.

- حالا چرا اومدی؟ درمورد جلسه‌ست؟ روی به روی میز وایساد.

- خیر، اومدم بگم دلارام زنگ زده گفته امشب دلش هوس بام تهران کرده، گفته همگی بریم و البته...

بهم نگاه کرد.

- گفته شما هم حتما باید بیای، اگه هم مخالفت بکنی بلند میشه میاد دم خونتون به زور بلندت میکنه، خیلی ازت خوشش اومده، تا حالا ندیده بودم اینقدر از یه دختر خوشش بیاد.

تهرانی منتظر بهم نگاه کرد.

خودمم از اخلاق دلارام خوشم اومده بود و تنها اگه هم میرفتم بخاطر اون بود.

- درموردش فکر میکنم.

اخم کرد.

- فکر کنی و اینها نداریم، میای، شمارهی دلارامم بهت میدم.

تهرانی: آرش درست میگه، بیکار بشینی توی خونه که چی بشه؟

دستی به مقنعه کشیدم.

- خب... چی بگم آخه؟

با کمی مکث گفتم: فقط بخاطر دلارام میام.

خوشحالی نگاه سرمدیو پر کرد.

- پس عالیه، شمارهی دلارامو سیو کن، شمارهی خودتم بهم بده که به دلارام بدم وقتی داره میاد دنبالت بهت زنگ بزنه.

-آم... خودم میام، اح...-

تهرانی با اخم گفت: همین که آرش گفت.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- باشه، والا چی بگم؟ جناب رئیس دارند دستور میدند.

تهرانی خندید اما سرمدی فقط یه لبخند کم رنگی زد.

سرمدی: خب، شمارشو سیو کن.

گوشیمو برداشتم و بعد از باز کردن رمزش وارد مخاطبین شدم.

سرمدی شماره رو گفت و سیوش کردم.

سرمدی: خب، شمارهی خودتو بگو.

- آم... من به خود دلارام زنگ میزنم.

یه ابروشو بالا داد.

- بهم اعتماد نداری؟ سریع گفتم: نه نه ولی...

تهرانی بلند شد و به سمت میزش رفت.

- خودم بهت میدم.

پوفی کشیدم.

گوشیشو برداشت و بعد از چند ثانیه شمارمو بالا داد.

عجب آدمیهها!

سرمدی به ساعت مچیہ مشکیش نگاه کرد.

- دیگه کم کم باید واسه جلسه آماده بشیم.

به تهرانی نگاه کرد.

- اگه بتونیم مخشو بزنیم و باهاش قرار داد ببندیم عالی میشه.

تهرانی کتتشو از جالباسی برداشت و مشغول پوشیدنش شد.

- آره میدونم، واسه همین قبل از اینکه شرکت طلوع بهش پیشنهاد بده خودم دادم، فقط شانس آوردم که به پنج دقیقه بعد موکولش نکردم وگرنه الان توپ تو زمین فرزین بود.

سرمدی دست به سینه به دیوار تکیه داد.

- کارت همیشه درسته پسر!

تهرانی گوشیشو توی جیبش گذاشت و مغرورانه گفت: واسه همینه که گفتم ریاست شرکتو بده من.

نگاهشو به سمت چرخوند.

- شما هم بلند شو آبی بخور آبی به دست و صورتت بزن آماده شو.

چشمی گفتم و بلند شدم.

بالاخره وقت رفتن به جلسه رسید و استرس منم شروع شد.

اتاق جلسه یه طبقه پایینتر بود.

یه مرد هیکلیه تمام مشکی پوش در رو واسمون باز کرد که اول تهرانی، بعد سرمدی و بعد یه مرد دیگه و در آخر من با یه دفترچه و خودکار وارد اتاق شدم.

روی صندلیها یه مرد که ته ریش و موهای بور و چشمهای سبز داشت و چهرهش به سی و پنج سالهها میخورد و سه تا مرد کت و شلوار پوش دیگه بودند که با ورود ما بلند شدند.

از استرس دفترچمو محکم گرفتم.

تهرانی و سرمدی و اون مرد با خوشرویی به انگلیسی بهشون سلام کردند که همشون با لبخند جوابشونو دادند و اون مرد بور از دیدن تهرانی ابراز خوشحالی کرد.

تهرانی ازشون درخواست کرد که بشینند.

بالاخره از همه نشست و سرمدی و اون مرد بور نزدیک بهش دو طرف نشستند.

منم کنار سرمدی نشستم و اون مرد همراهمون کنارم و اون سه نفر خارجی هم روی صندلیهای دیگه.
نگاه مرده بور که فکر کنم همون کسی بود که تهرانی و سرمدی درموردش حرف میزدند بهم خورد که به انگلیسی
گفت: سلام خانم، ما به هم معرفی نشدیم!

نیم نگاهی به تهرانی انداختم و بعد با لبخند گفتم: نورا حیدری هستم، مترجم شرکت.
لبخندی زد.

- خوش بختم، منم استیو پاول هستم.

- منم خوش بختم.

بعد از نگاه کوتاهی با لبخند به تهرانی نگاه کرد.

اونها حرف میزدند و من با دقت گوش میدادم و جملههایی که فکر میکردم مهمند رو ترجمه شده توی دفترچه
مینوشتم.

در آخر هم هر دو طرف با شرایط هم کنار اومدند و قرارداد بسته شد.

بالاخره درحالی که دست و کمرم درد گرفته بود حرفهاشون تموم شد که بلند شدند.

بعد از دست دادن باهم البته به جز من، تهرانی گفت: امیدوارم از تهران لذت ببرید، هر چیزی هم نیاز داشتید به
خودم بگید.

آقای پاول با لبخند گفت: حتما.

بعد رو به سرمدی گفت: باز میگم، از آشنایی با شما خوشحالم، به امید دیدار.

سرمدی با لبخند گفت: هستون متقابله، به امید دیدار.

هر چهارتاشون از اتاق که بیرون رفتند سرمدی و تهرانی با نگاههایی که پیروزی توش موج میزد به هم نگاه کردند.

آقای کریمی: بهتون تبریک میگم جناب رئیس، پس من برم بقیه کارهاشو انجام بدم و نتیجه رو بهتون گزارش بدم.

تهرانی: ممنون، خسته نباشید.

آقای کریمی: وظیفهست.

بعد نگاهشو بین هر سه تامون چرخوند.

- همگی خسته نباشید، خدانگهدار.

همین که از اتاق بیرون رفت و در رو بست تهرانی خودشو روی صندلی انداخت و سرخوش و با خنده گفت: فقط
قیافه فرزین دیدنیه آرش!

با خنده چشمهاشو بست.

سرمدی با خنده روی صندلی نشست که وقتی دیدم هردوشون نشستند منم نشستم.

- شرکت رقیبتونه؟

سرمدی: آره، رقابت شدیدی بینمونه، هر دو شرکت از اعتبار یکسانی برخوردارند و این رقابتو سخت میکنه، حتی پدرش هم با پدرای من و آرشام رقیب بوده.

آهانی گفتم.

تهرانی ورزشی به گردنش داد.

به ساعت داخل اتاق نگاه کردم.

یازده بود.

با خستگی نفسمو به بیرون فوت کردم.

هنوز تا دو خیلی مونده!

تهرانی: نوت برداریها رو دیگه حداقل تا فردا ظهر تحویل بده، میدونم که الان خستهای.

لبخند کم رنگی زدم.

- چشم، ممنونم.

دستی تو موهای لختش کشید و مرتبشون کرد.

حیف این موها نیست که آدم دست توش نکشه؟

از این فکرم تعجب کردم.

این حرفا چیه دیوونه؟! چیکار به پسر مردم که جد در جد هم بهت مربوط نیست داری آخه؟!!

سرمدی تلفن بیسیم روی میز رو برداشت و شمارهی صفر رو گرفت.

با کمی مکث گفت: ببزحمت سه تا قهوه و کیک توی اتاق جلسه واسمون بیارید.

تا خواستم بگم شیرین باشه تهرانی با لحنی که سعی میکرد نخنده گفت: آرش، بگو یکیش شیرین باشه.

نفس آسودهای کشیدم.

تهرانی خندون بهم نگاه کرد که با اخم نگاهمو ازش گرفتم.

تقصیر خودش اونیوقت میخنده!

سرمدی: لطفا یکیش شیرین باشه، ممنون.

گوشیو روی میز گذاشت.

گوشیه خودشو از جیب داخلیه کتتش بیرون آورد و همونطور که یه کاری داخلش میکرد گفت: به دلارام زنگ بزنم بیاد، تا دو بیکاریم.

متعجب گفتم: شما که شرکت خودتونه، راحت میتونید برید!

گوشیو به گوشش چسبوند.

- همیشه که همش شرکت بدون رئیس بمونه! کارمندا جو میگیرتشون.

حرفش منطقی بود.

از ماشین پیاده شدم.

در رو بستم و خم شدم.

با لبخند گفتم: ممنون گلم، زحمت کشیدی.

لبخندی زد.

-این چه حرفیه بابا؟! هم رسوندمت و هم اینکه باهم حرف زدیم و کلی خندیدیم دلم باز شد... خب دیگه، ساعت هشت آماده باش که میام دنبالت.

- حتما عزیزم.

چشمکی زد.

- خودتو هم خوشگل کن شاید به چشم آرشام خانمون اومدی اونوقت نونت تو روغنه!

اخمهام به هم گره خوردند و با حرص گفتم: خواهشا تو دیگه اینو به من نگو دلارام! بسمه هر چی از نینا و لیلای دیوونه شنیدم، آخه من با تهرانیه شما چیکار دارم که بخوام توجهشو جلب کنم؟! خندید.

- جوش نیار شوخی کردم.

چشم غرهای بهش رفتم.

عینک آفتابیشو به چشمه‌هاش زد.

دستشو بالا آورد و لبخندی زد.

- خداحافظ.

کمی از ماشین دور شدم و با لبخند گفتم: خداحافظ.

وقتی ازم دور شد چرخیدم و به سمت در حیاط کوچیک آپارتمان رفتم.

بعد از اینکه وارد آپارتمان شدم از پله‌ها بالا اومدم.

با خستگی کیفمو به اون دستم دادم.

از آخرین پله هم بالا اومدم و همونطور که به سمت در واحد میرفتم کلید رو از زیپ کوچیک کیف بیرون آوردم.

کلید رو وارد قفل کردم اما تا خواستم بچرخونم حضور کسیو پشت سرم احساس کردم که خوف برم داشت و با اخم کلید رو ول کردم.

تا خواستم بچرخم یکی محکم گرفتم و بلافاصله دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت که کیفو انداختم و شروع کردم به تقلا کردن و پا به زمین زدن اما خیلی زود چشمهام تار و اندامم بیحس شد، در آخر مشت‌های بیجونمو به دستش زدم و بعد از اون سیاهی مطلق.

آرشام

خونسرد مشغول مرغ پلو خوردن بودم که با صدای گوشیم بهش نگاه کردم.

شمارهی ناشناس بود.

قاشق و چنگالو توی بشقاب گذاشتم و بعد از فرو دادن غذا گوشیمو برداشتم و جواب دادم.

- بله؟

صدای همون پسره آریا بلند شد.

- آدام کار رو تموم کردند، الان دختره توی یه انبار قدیمی تو جاده‌ی فرعیه...، کار دیگه‌ای باید بکنم؟

خوشحال از درست پیش رفتن نقشم لبخندی زدم.

- نه، یه چند ساعتی دختره دستت باشه تا وقتی که بهت زنگ بزنم و فرار کنی.

- باشه.

با کمی مکث گفت: پنجاه تومن از مبلغ کم کن اما بذار ارزش لذت ببرم.

شدید اخمهام به هم گره خوردند و دستمو مشت کردم.

با صدایی که خشنتر از قبل شده بود گفتم: تموم حرفمو قبلا بهت زدم آقا پسر، فقط وای به حالت اگه دستت بهش بخوره.

صدای پوزخندش بلند شد.

- باشه.

و بعد قطع کرد که عصبی گوشیه روی میز پرت کردم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

نمیدونم چرا وقتی به این فکر میکنم که پسره بهش دست بزنه عصبی میشم.

نورا

با سردرد چشمهامو باز کردم و چند بار پلک زدم.
تو به اتاق نمور و تاریکی بودم که تنها با نوری که از درزهای در به داخل میتابید روشن میشد.
با درک کردن موقعیتم و اتفاقی که واسم افتاده دلم هری ریخت و ترس وجودمو پر کرد.
سریع بلند شدم و به سمت در دویدم.
مشتهام رو محکم به در کوبیدم و با داد و ترس گفتم: کمک، یکی کمک کنه، کمک.
از ترس قلبم روی هزار میزد و دستهام یخ کرده بودند و بغض گلومو میفشرد.
صدای گوش خراش مشتهام به در همه جا میپیچید، انگار متروکه بود.
یه دفعه صدای باز شدن قفل در بلند شد که با ترس و پاهای لرزون سریع به عقب رفتم.
در باز شد اما با کسی که به داخل اومد انگار روح از تنم جدا شد.
به عقب رفتم و با ترس خوب به دیوار چسبیدم.
لبخند مرموزی زد و به داخل اومد.
به سمت یه پریز رفت و چراغ آویزون وسط اتاقو روشن کرد.
دست به جیب با همون لبخندش که دلمو از ترس میلرزوند گفت: گفتم که مواظب باش تنها جایی نری!
با ترس و بغض گفتم: بذار برم، قول میدم به کسی نگم که تو دزدیده بودیم.
با خنده پوزخندی زد و به سمتم اومد که آب دهنمو به سختی قورت دادم و ازش فاصله گرفتم.
همونقدر که اون بهم نزدیک میشد جوری که دور اتاق قدم برمیداشتم ازش دور میشدم.
سرشو کمی کج کرد.
- چیزی واسه ترسیدن وجود نداره خانم کوچولو!
فشارم افتاده بود و هر لحظه حس میکردم الانه که از حال برم.
- ولم کن، یه آب آلبالو ارزش این کارها رو نداره.
شروع کرد به خندیدن.
- آب آلبالو بهونهست خوشگله، قبل از اون که بهت گفتم ازت خوشم اومده.
با قدمهای بلندتر خودشو بهم رسوند.
تا خواستم از دستش فرار کنم بازومو گرفت و بین خودش و دیوار گیرم انداخت.
اشکهام سرازیر شدند.
- بهم نزدیک نشو کثافت.

- آخ، گریه نکن عزیزم.

دستشو کنار صورتم گذاشت که لرزهای به تنم افتاد.

خواستم دستشو پس بزنم اما مچهای ظریفمو گرفت و بالای سرم برد.

هیکل ورزیده‌ش بیشتر میترسوندم.

به لبم چشم دوخت که از ترس اینکه لبش روی لبم بشینه شروع کردم به تقلا کردن.

با داد گفتم: ولم کن عوضی، بدن کثیف‌تو ازم دور کن.

اما توجهی نکرد و بیشتر نزدیک شد که تقلا کردن واسم سخت شد.

با گریه گفتم: میخوای باهام چیکار کنی؟ هان؟

کمی نزدیک به لبم به چشمهام نگاه کرد و گفت: کار خاصی باهات ندارم خوشگله، اما باید قبول کنی که باهام باشی، باهم بیرون بریم.

به لبم چشم دوخت و نزدیک‌تر شد و با لحن آرومی که وجودمو لرزوند گفت: خونم بیای.

تا خواست لبمو ببوسه سرمو به طرفی چرخوندم و با گریه چشمهامو بستم.

فکمو گرفت و سرمو چرخوند.

- ناز نکن خوشگله، فقط یه لبه.

بعد بلافاصله لب کثیفشو روی لبم گذاشت که مو به تنم سیخ شد و از انزجار چشمهامو روی هم فشار دادم.

عمیق میبوسیدم و گاهی گازی میگرفت اما اشکهای من تمومی نداشتند و دوست داشتم از این بدبختی که سرم اومده بلند فریاد بکشم.

سرشو به عقب برد که چشمهامو باز کردم و با نفرت و عصبانیت بهش زل زدم.

- حیف که همیشه ازت لذت برد خوشگله، وگرنه تا حالا کارتو یک سره کرده بودم.

باز وجودم لرزید و با ترس بهش چشم دوختم.

ولم کرد و به طرف در رفت.

- باز بهت سر میزنم تا یه کام دیگه ازت بگیرم.

همین که بیرون رفت و در رو بست از سستی پاهام روی زمین فرود اومدم و اشکهام سرازیر شدند.

با گریه و نفرت آستینمو چند بار روی لبم کشیدم که شدید سوخت.

خدایا چه گناهی کردم که باید اسیر این پسر هوسبازی که در کنارش تضمینی به دختر و پاک موندنم نیست بشم؟

شدت اشکهام بیشتر شدند.

با لرزش بدنم به دیوار تکیه دادم، پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی دستهام گذاشتم و با هق هق چشمهامو بستم.

واسه اولین بار دلم به بحث و دعوا کردن با تهرانی راضی شد.

دعوا با تهرانی و اعصاب خورد شدنمو به اینجا ترجیح میدادم.

خدایا تا قبل از اینکه بدبختم کنه نجاتم بده، من تحمل دومین ضربی روحیو ندارم، این دفعه واقعا دیوونه و روانی میشم.

اونقدر گریه کردم که در آخر از شدت گریه و شدید پایین بودن فشارم نفهمیدم چجوری از حال رفتم.

آرشام

روی کاناپهی سفید جلوی تلوزیون دراز کشیده بودم و مشغول بالا و پایین کردن شبکهها بودم.

ساعت تقریبا هشت و نیم بود.

کنترلو بالای سرم روی کاناپه پرت کردم.

روی مبل نشستم و لیوان روی میز رو برداشتم و داخلش کمی ودکا ریختم.

گوشیمو از روی دستهی تخت کاناپه برداشتم و به همون شمارهای که پسره بهم زنگ زده بود زنگ زدم.

لیوانو به لبم نزدیک کردم و کمی ازش خوردم.

تلخ بود اما به مزهش عادت کرده بودم و حس خوبی بهم میداد.

قبل از ستاره به هیچ مشروبی لب نمیزدم اما با خیانتش زندگیم دگرگون شد.

بعد از گذشت چند بوق صداش توی گوشم پیچید.

- به جناب رئیس! زنگ زدی حالی از فرد دزدیده شدت بگیری؟ از بلبل زبونیش پوفی کشیدم.

- حالش چطوره؟

- الان چند ساعتیه خبری ازش ندارم.

اخمهام به هم گره خوردند و عصبی گفتم: یعنی چی که ازش خبر نداری؟ هان؟ من اونو دستت سپردم، گروگان واقعی نیست که مهم نباشه حالش چطوره!

- جوش نیار، شوخی کردم، توی اتاقشه، واسش غذا هم گذاشتند.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

چقدر این عوضی رو اعصابه.

- غذاشو خورده؟

- فعلا که خوابیده.

- خوبه.

و بعد تماسو قطع کردم.

تا خواستم گوشیه روی کاناپهی کنارم پرت کنم به لرزش دراومد که با دیدن اسم آرش بیحوصله نفسمو به بیرون فوت کردم.

با کمی مکث جواب دادم.

- الو؟

صدای شدید نگرانش بلند شد.

- یه اتفاق بدی افتاده آرشام.

میدونستم که میخواد چی بگه.

صدای آژیر ماشین پلیس میومد.

صدامو نگران ساختگی کردم.

- چی شده؟

- اومدیم دنبال نورا اما هر چی بهش زنگ زدیم جواب نداد، ما هم بالا رفتیم که دیدیم کلید توی دره، چادر و کیفش هم روی زمین افتاده... فکر کنم دزدیدنش آرشام!

ترسو توی صدام ریختم.

- چی داری میگی؟! خبرشو از نینا یا کس دیگهای گرفتی؟

- آره، هیچ کدوم خبری ازش ندارند، بلند شو بیا، به آدامون گفتم دنبالش بگردند.

با عجله گفتم: باشه باشه، الان خودمو میرسونم.

و تماسو قطع کردم.

با خونسردی بلند شدم و همونطور که به سمت اتاق میرفتم محتوای توی لیوانو کاملا خوردم.

لیوانو روی پایهی آینه طلاییه توی محوطهی بین هال و اتاق گذاشتم.

در اتاق سفید با نقش ونگارهای طلاییمو که نیمه باز بود کاملا باز کردم.

به سمت ته اتاق که کمد لباسهای غیر رسمیم بود رفتم.

در کمد رو باز کردم و بعد از برداشتن لباس جذب آستین کوتاه و شلوار جین مشکی پوشیدمشون و کفش اسپورت مشکیمو پام کردم.

موهامو شونه نکردم که فکر کنند خیلی با عجله آماده شدم.

بعد از یه لیوان آب خوردن و برداشتن گوشی و سوئیچ optima از جا کلیدیه کنار در در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم.

همونطور که سوئیچ توی دستمو میچرخوندم دستگیرهی طلاییه در رو گرفتم و در رو بستم.

بعد از باز شدن در آسانسور به داخل رفتم و از بین سه طبقهی پارکینگ کلید طبقهی دومو زدم.

با لرزش گوشیم پوفی کشیدم و از جیبم بیرونش آوردم اما با دیدن اسم رزیتا با سرخوشی جواب دادم.

- به رزیتا جون! چه خبرا؟

- جهت دریافت تمامیه رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو

کانال ما بشین

- @RomanMotahare

شاکی گفت: حتما من باید بهت زنگ بزنم نامرد؟

خندیدم.

- وقت نکردم عزیزم، سرم شلوغ بود.

- حالا هر چی.

با کمی مکث گفت: آرشام جون، یه چیزی ازت میپرسم راستشو بهم میگی؟

- تا چی باشه، بگو ببینم.

- آرش بهم زنگ زد گفت که بیرون رفتنمون کنسل شده، ازش که پرسیدم چرا گفت فکر کنم نورا دزدیده شده.

در آسانسور باز شد که با دیدن آقای وحیدی سلامی کردم و جوابمو داد.

بیرون اومدم و متقابلا اون وارد شد.

همونطور که به سمت جایگاه ماشینم میرفتم گفتم: خب؟

میدونستم چی تو سرشه.

- میدونی، هشتاد درصد شک کردم که کار توعه.

شروع کردم به خندیدن.

با تعجب گفت: کار توعه؟!

با خنده گفتم: باید دل دختره رو به دست بیارم.

کشیده گفت: ای کلک! بابا تو دیگه کی هستی؟! بعد میخوای خودت بری نجاتش بدی؟

- زدی به هدف!

خندون گفت: عجب آدمی هستیا!

به ماشین رسیدم که قفلشو زدم.

در رو باز کردم.

اینبار جدیتو توی صدام ریختم.

- ببین رزیتا، نمیخوام هیچ کسی از این قضیه بویی ببره، رازی باشه بین من و خودت.

توی ماشین نشستم.

- بهم برخورد آرشام جون، کی تا حالا راز بینمونو فاش کردم؟ سوییچو وارد جا سوئیچی کردم.

- واسه محکم کاری گفتم، حالا کاری نداری؟ میخوام برم سر صحنه جرم.

با خنده گفت: نه، اما شب حوصله داری پیام؟

ماشینو روشن کردم.

- باشه واسه یه شب دیگه، الان حس و حالش نیست.

- باشه آرشامی، خب دیگه برو، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم و گوشیهو جلوی صفحه کیلومتر شمار و سرعت شمار گذاشتم.

نورا

نمیدونم چند ساعت میشد که به نقطهای نامعلوم خیره بودم.

نیم نگاهی به غذایی که از دیشب تا حالا کنارم گذاشته شده بود انداختم.

میترسیدم داخلش یه چیزی ریخته باشه تا بیهوش بشم و بتونه هر بلایی سرم بیاره یا داخلش یه چیزی باشه که مست بشم و حال خودمو نفهمم، به این عوضی اعتمادی نیست اما شدید گرسنم بود، چون از دیروز ظهر چیزی نخوردم؛ به همین خاطر فشارم پایین بود و بدنم کمی میلرزید.

با وارد شدن کلید توی قفل با نقشهای که کشیده بودم سریع سینه طرف غذا رو برداشتم و پشت در کمین کردم.

در به آرومی باز شد که سینیو با استرس بالا گرفتم.

چند ثانیه گذشت اما به داخل نیومدم، قلب منم همینطور تند میزد.

با صداش آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- خانم کوچولو، پشت در وایسادی میخوای با سینی بزنی توی سرم؟ لیمو محکم به دندون گرفتم.

لو رفتی نورا!

با احتیاط به داخل اومد و همونطور که بهم نگاه میکرد در رو بست.

یه لباس جذب سفید که هیکل ورزیدش رو به رخ میکشید با شلوار جین مشکی پوشیده بود.

تا خواست بهم نزدیک بشه با ترس گفتم: جلو نیا وگرنه با همین میزنم.

خندون دست به جیب بهم نگاه کرد.

- چرا تو اینقدر بامزه‌ای؟!

به غدام نگاه کرد.

- غذاتم که نخوردی خوشگله! میخوای بگم عوضش کنند؟

با عصبانیت گفتم: من کوفت بخورم، درد بخورم، چیزی که تو واسم آوردی و معلم نیست حلاله یا نه رو نمیخورم.

اخم کم رنگی کرد و به سمت قدم برداشت که با ترس ازش دور شدم.

- ببین دخترجون، بهتره غذاتو بخوری چون حوصلهی اون پسره رو ندارم.

با اخم گفتم: کدوم پسره؟

- لازم نیست بدونی خوشگله.

کوتاه به در نگاه کردم.

حالا که بازه باید فرار کنم.

از حرکت ایستادم که پسره بهم نزدیکتر شد.

همین که بهم رسید سریع سینیو محکم به کنار سرش کوبیدم که تعادلشو از دست داد و چند قدم به کنار رفت.

با پایهای لرزون سینیو به کنار پرت کردم و به سمت در دویدم.

نزدیک بود دستم روی دستگیره بشینه اما یه دفعه مقنعه‌م جوری که از سرم روی شونم افتاد کشیده شد، جیغی

کشیدم و به عقب چرخیدم که تو سینه‌ی پسره فرو رفتم.

عصبانیت از چشمهایم میبارید.

همونطور که بازوم توی دستش بود و بهم زل زده بود به جلو قدم برداشت که به اجبار عقب رفتم.

- تو دقیقا چه غلطی کردی؟ نتونستم جلوی زبونمو بگیره.

- تو غلط کردی منو دزدیدی کثافت.

پوزخندی روی لبش نقش بست.

به دیوار خوردم.

- فکر کردی خیلی شجاعی؟ هوم؟ اما کاری میکنم که به گه خوردن بیوفتی.

با ترس گفتم: ولم کن.

خوب بهم نزدیک شد و مقنعه‌مو تو یه حرکت پاره کرد و گوشه‌های انداخت که با عصبانیت و تقلا گفتم: چی کار میکنی عوضی؟!

فکمو گرفت و سرمو به دیوار چسبوند.

- کاری میکنم که بفهمی عصبانی کردن من عاقبت خوبی نداره.

محکم روی دستش زدم اما انگار هیچی احساس نمیکرد.

نزدیک به لبم گفتم: کاری به سرت میارم که دیگه نتونی از سرجات بلند بشی.

با ترس بهش خیره شدم.

گرمی لبش که روی لبم نشست بغض گلومو فشرد.

وحشیانه شروع به بوسیدنم کرد که مشتمو محکم به بازوی ورزیده‌ش کوبیدم.

قلبم انگار میخواست از قفسهی سینم بیرون بزنه.

موهامو توی مشتش گرفت و لبشو برداشت که اشکهام سرازیر شدند.

- توروخدا ولم کن، باهات راه میام ولی اینکار رو باهام نکن.

پوزخندی زد.

- لقمهی چربی هستی، دوست ندارم از دستت بدم، واسمم مهم نیست که اون پسره چیکار میکنه.

انگشتشومحکم روی گردنم کشید که با کشیده شدن ناخونش روی پوستم از سوزش چشمهامو روی هم فشار دادم.

- صیغت میکنم و میبرمت دبی، اونوقت هرشب کنارم دارمت.

شدت اشکهام بیشتر شدند.

- اینکار رو باهام نکن.

سرشو تو گودیه گردنم فرو برد و گفت: بهت خوش میگذره، من کارمو بلدم.

با تقلا و گریه داد زدم: من نمیخوام، ولم کن.

بازومو گرفت و یه دفعه روی زمین پرتم کرد که از دردی که تو کل بدنم پیچید آخ بلندی گفتم.

برای اولین بار از حد ناتوانی و عاجز شدنم با حق حق بلند فریاد زدم: آرشام؟

شروع کرد به خندیدن و یقه‌مو گرفت.

- اون الان فکر خوشیه خودشه.

هقم هقم توی اتاق میپیچید.

چقدر یه دختر در برابر پسرای گرگ صفت ضعیف و مظلومه!
تا خواست حرکت دیگهای بکنه یه چیز توی جیبش لرزید.
با کمی مکث یقه‌مو ول کرد و گوشیشو از جیبش بیرون آورد.
خداکنه بره، خداکنه بره.

دندونهایشو روی هم فشار داد.

- خروس بیمحل!

و بعد جواب داد.

- بله؟

عصبی لبشو با زبانش تر کرد.

- باشه، دارم میرم.

با کمی مکث قطع کرد.

با عصبانیت بهم چشم دوخت و صاف و ایساد که انگار تازه تونستم نفس بکشم و پی در پی نیمه کاره نفس کشیدم.

- حالا که مزه‌ت کردم فکر نکن راحتت میذارم، به زودی دیو میبینی.

با گریه و ترس بهش خیره شدم.

سریع به طرف در رفت و بعد از بیرون رفتن در رو بست.

صدای گریم اوج گرفت که چشمهامو بستم و مشت بیجونمو به زمین کوبیدم و فریاد زدم: خدا!

بدنم شدید میلرزید و هر لحظه امکان میدادم که بیهوش بشم.

به سختی با چشمهای تار بخاطر گریه نیم خیز شدم.

خدایا نجاتم بده، بهت التماس میکنم.

چند دقیقه تو اتاقی که تنها حق من سکوتشو میشکست گذشت که یه دفعه صدای آژیرهای پلیس بلند شد.

نور امیدی وجودمو پر کرد و دست از گریه کردن برداشتم.

با دو دستم بلند شدم اما باز روی زمین افتادم که دوباره اشکهام سرازیر شدند.

نمیتونم راه برم، خدایا نمیتونم کمک کن.

با دو دستم درحالی که گریه امونمو بریده بود به سمت مقتععی پاره شدم خودمو کشوندم.

چیزی نمونده بود بهش برسم که یه دفعه در به شدت به دیوار برخورد کرد که با ترس و لرز نگاهمو به سمتش چرخوندم اما با دیدن تهرانی که چهرهی ترسیده و نگرانی داشت و موهای آشفته بودند از امید نجات پیدا کردم کمی جون گرفتم.

سریع به سمتم اومد و نشوندم.

بازو هامو گرفت و با ترس گفت: خوبی؟

هان؟ با گریه سرمو به چپ و راست تکون

دادم.

یه دفعه تو گرمای آغوشش فرو رفتم که بهونه‌های دست اشکهام دادند و صدای هق هقم اوج گرفت.

به پیرهنش چنگ انداختم و با درد روحم چشمهامو بستم.

هق هق کنان گفتم: فکر میکردم پیدام نمیکنید، فکر میکردم دیگه بدبخت میشم.

محکمتر بغلم کرد و با لحن آرومی لب زد: هیس، من پیشتم، کنارتم، هیچ کسی دیگه نمیتونه جرئت کنه بهت آسیبی برسونه.

بیحرف با گریه، آرامش آغوش ناجیمو با تموم وجود حس کردم.

با کمی مکث گفت: بلندشو باید بریم یه جای امن.

از خودش جدام کرد که دیدم اشک توی چشمه‌هاش حلقه زده.

بازمو گرفت و بلندم کرد که سعی کردم رو پاهای لرزونم بایستم اما نشد و روی زمین فرود اومدم.

نگران گفت: نمیتونی راه بری؟

تو اوج اون گرما سردم بود.

با گریه‌های که هنوز بخاطر ترسی که نزدیک بود بهم تعرض بشه بود گفتم: نه، جون ندارم.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که بدون هیچ اعتراضی چشمهامو بستم و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ی پهن و مردونش تکیه دادم که حرارتش کمی از سرمای وجودمو کم کرد.

آرشام

توی ماشین گذاشتمش.

هیچ جوری گریش تمومی نداشت و مثل بید میلرزید.

پشت فرمون نشستم و در رو بستم.

بازوشو گرفتم.

- دیگه تموم شده نورا، گریه بسه.

دستشو جلوی دهنش گرفت و چشمه‌هاشو بست.

یه چیز بدجور ترسونده بودش.

خواستم حرفی بزنم اما تازه متوجه سر لخت بودن و نامیزون بودن مانتوش شدم که اخمهام شدید به هم گره خوردند.

از فکری که به ذهنم رسید برای اولین بار ترسی وجودمو پر کرد.

بازوهاشو گرفتم و مجبورش کردم به سمت بچرخه.

- نورا چرا تو این وضعیتی؟ هان؟

چشمهاشو باز کرد و با حق حق گفت: اون پسر... میخواست... اون میخواست...

خم شد و با حق حق دستشو جلوی دهنش گرفت.

عصبانیت تو وجودم شعله کشید و از بین دندونهای کلید شدم غریدم: بهت دست زده؟

از گریه حرفی نمیزد.

عصبی یه بار تکونش دادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بگو دست زده یا نه؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و با حق حق و لرز گفت: نه اما نزدیک بود بدبختم کنه.

خونم به جوش اومد.

با کمی مکث توی بغلم انداختمش و دستمو دور کمرش حلقه کردم.

لرزش بدنش بدن خودمم به لرزیدن میانداخت.

دندونهامو روی هم فشار دادم و بیاراده لباسشو توی مشتم گرفتم.

بدبخت میکنم آریا، بهت نشون میدم که روی حرف آرشام تهرانی حرف زدن یعنی چی، کاری به سرت میارم که به

غلط کردن بیوفتی، فقط صبر کن و ببین.

صدای گریهش توی بغلم خفه شده بود.

با دیدن حالش واسه لحظهای به خاطر کاری که کردم به خودم لعنت فرستادم.

سرمو به طرفین تکون دادم.

اما نه هر چیزی تاوان و عوارضی داره، نباید دربرابرش کم بیاری آرشام، نباید نورا مثل ستاره‌ی دوم برات بشه، حالشو فراموش کن و به این فکر کن که با اینکارت احساسیو نسبت به خودت درون وجودش گذاشتی. نگاهم

به آرش و دلارام خورد که با دو و ترس به سمت ماشین میدویدند.

همین که به ماشین رسیدند آرش سریع در رو باز کرد که نورا از ترس لرزید.

نزدیک گوشش اروم گفتم: چیزی نیست، آرشه.

آرش نفس زنان گفت: حالش خوبه دیگه؟ آره؟ صدمهای که ندیده؟

- نه، زود رسیدیم، پلیس تونست بفهمه کار کیه؟ هردوشون نفس آسوده‌ای کشیدند.

آرش: نه، انگار یکی از قبل بهشون گفته که پلیس داره میاد، همه جا رو پاک سازی کردند.

دلارام، آرشو کنار زد و داخل ماشین خم شد.

- بدش من میبرمش خونهی خودمون.

با چنگی که نورا به لباسم زد فهمیدم که نمیخواد بره.

- خودم میبرمش خونهی خودم میگم دکتر سعیدی بیاد، به فاطمه خانم میگم یه چیز مقوی واسش درست کنه، نگران

نباشید، خودم بهش میرسم.

با نارضایتی درست وایساد.

- باشه.

با نزدیک شدن سروان عسکری سکوت کردیم و بهش چشم دوختیم.

بهمون که رسید اول نگاهی به نورا و بعد به من انداخت.

- واسه یه سری سوالات حالشون خوبه؟

- فعلا نه.

- مشکلی نیست اما وقتی حالشون بهتر شد به آگاهی بیارنشون، شاید با اطلاعاتی که بهمون بدند بتونیم بفهمیم کار کی بوده، همه جا رو تا چند کیلومتریه اینجا گشتیم اما متأسفانه اثری ازشون پیدا نکردیم، به محض اینکه اطلاعات جدیدی به دستمون رسید بهتون خبر میدیم.

- ازتون ممنونم قربان.

لبخند کم رنگی زد.

- وظیفه بود جناب تهرانی، فعلا با اجازه.

و بعد ازمون دور شد.

آرش: حالش که بهتر شد و تونست سر پا بشه بهم بگو که برنامه بریزم بریم بیرون، توی خونه بمونه هم حالش بدتر میشه و هم این اتفاق اذیتش میکنه، باید فکرش مشغول بشه.

- حتما.

دلارام نگاه نگرانی به نورا انداخت.

- کسی میخواسته بهش دست بزنه؟ آرش اخمی کرد.

- اصلا از بس ترسیده بودم متوجه برهنه بودن سرش نشدم! چی شده؟

- میگه یه پسر میخواسته بهش دست بزنه.

اخمهای دلارام به هم گره خوردند.

- کاری که باهاش نکرده؟

- خداروشکر نه.

آرش متفکر گفت: میدونی به کی شک کردم؟ به همون پسره توی تولد که با نورا بحثش شد و تهدیدش کرد.
اخم ساختگی کردم.

- احتمالش هست، اگه کار اون باشه که بدبختش میکنم.

- به رحیم میگم چند نفر رو برداره دنبالش بگردند، تو فعلا حواست به نورا باشه.

سرمو بالا و پایین کردم.

به دلارام نگاه کرد.

- بریم.

بعد به سمت ماشینش که خیلی جلوتر از ماشینم بود رفت و دلارام بعد از نگاه کوتاهی که به نورا انداخت پشت سرش قدم برداشت.

خواستم نورا رو صدا بزنم اما حس کردم که نفسهای منظم شده.

از خودم جداش کردم که دیدم از حال رفته.

آروم به صندلی تکیهش دادم و در کنارشو بستم.

ماشینهای پلیس از کنار ماشین رد میشدند.

گوشیمو برداشتم و ماشینو روشن کردم.

دور زدم و به سرعت تو جادهی خاکی رانندگی کردم که گرد و خاک بلند شد.

شمارهی سالار رو گرفتم و گوشیو به گوشم چسبوندم.

با دو بوق برداشت.

- در خدمتم آقا.

- بچهها رو بردار همه جا رو دنبال اون پسره آریا بگرد، شاید هم بخواد از ایران خارج بشه نباید بذاری، پسره رو سالم یا زخمی بگیر ببرش به انبار خارج شهر که داریم، آرش و گروه رحیم نباید از قضیه بویی ببرند، فهمیدی؟

- بله آقا، خیالتون راحت.

- خوبه، همین که پسره رو گرفتی بهم خبر بده.

- به روی چشم.

تماسو قطع کردم و گوشیو جلوی صفحهی کیلومتر شمار انداختم.

دستی توی موهام کشیدم و مرتب کردمشون.

آقا پسر شجاع، فقط صبر کن و ببین چه بلایی به سرت میارم...

منتظر و دست به سینه به کارهای دکتر نگاه میکردم.
بعد از اینکه سرمو بهش وصل کرد بلند شد و به سمتم چرخید.
- وقتی سرمش تموم شد و به هوش اومد حتما یه چیز مقوی بهش بدید اما نذارید تند بخوره.
- حتما.

کیفشو برداشت.
- اگه خدایی نکرده حالش بدتر شد و تبش پایین نیومد ببرینش بیمارستان.
سری تکون دادم.

دستشو دراز کرد که باهانش دست دادم.
- خداحافظ.

- ممنون دکتر، خداحافظ.
لبخندی زد و از کنارم گذشت.
از اتاق که بیرون رفت کنار تخت وایسادم.
رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود.
با کمی مکث کنارش نشستم.
موهای لخت باز شدشو پشت گوشش بردم.
به طور ناگهانی نگاهم به گردنش افتاد که کبود و کمی زخم برداشته شده بود.
از عصبانیت دستم خود به خود مشت شد.
صدای آیفون که بلند شد نگاهمو از گردنش گرفتم و بلند گفتم: فاطمه خانم، بیزحمت در رو باز کن.
صدای پیر و مهربونش بلند شد: چشم آقا.
چند ثانیه بعد صدای در و پس بندش صدای اصغر بلند شد.

- آقا کجان؟

- توی اتاقشونند.

به در چشم دوختم.

با چندتا پلاستیک وارد اتاق شد.

- سلام آقا، خریده‌ها رو کجا بذارم؟

- بذار کنار کمد.

چشمی گفت و به کمد نزدیک شد.

بعد از اینکه خریده‌ها رو گذاشت مودبانه وایساد.

- کار دیگه‌ای دارید که انجام بدم؟ نگاهمو ازش گرفتم.

- نه، میتونی بری.

- چشم؛ خداحافظ.

با سر جوابشو دادم.

از اتاق بیرون رفت و بعد از خداحافظی با فاطمه خانم چند ثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در بلند شد.

باز نگاهم به کبودیه گردنش افتاد.

چون پوستش سفید بود کبودی بدجور توجه رو جلب میکرد.

بعد از چند ثانیه خیره موندن آخرش کنترلمو از دست دادم و خم شدم، دستمو کنار سرش به تشک تکیه دادم

و بوسهای به کبودیش زدم.

کنار گوشش زمزمه کردم: تلافیشو سرش درمیارم، اون فقط گردنتو کبود کرده؟ اما من کل سر و صورتشو

زخمی و کبود میکنم.

سرمو کمی به عقب بردم و تموم اجزای صورتشو از زیر نظر گذروندم.

- اما از این قضیه گذشته تو باید عاشقم بشی، فهمیدی؟

با کمی مکث بلند شدم و لباسمو از تنم بیرون آوردم و روی دوشم انداختم.

به در نزدیک شدم و دستمو به چارچوب تکیه دادم.

بلند گفتم: فاطمه خانم، گوشت خالص بردار و چند سیخ کباب بپز.

صداش از توی آشپزخونه بلند شد.

- چشم آقا.

چرخیدم و به سمت در شیشه‌ایه مات حموم که طراحی گل نقره‌ای روش حک شده بود قدم برداشتم.

نورا

با سردرد چشمهامو باز کردم.

چندبار پلک زدم تا دیدم نرمال شد.

خواستم دستمو روی سرم بذارم که شدید سوخت.

با اخم بهش نگاه کردم که دیدم سرمی توی دستمه و آبش هم تموم شده.

خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

کل بدنم کوفته شده بود.

بوی غذای خوش بویی میومد که گرسنگیمو به یادم میآورد.

سوزنو خیلی آروم و با احتیاط از توی دستم بیرون آوردم که از سوزش اخمهام به هم گره خوردند.

با دیدن جعبهی دستمال کاغذی روی میز کنار تخت دستمالی برداشتم و روی زخم فشار دادم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

داخل یه اتاقی بودم که بزرگیش حداقل به اندازه‌ی کل خونهی خودم بود.

دکوراسیونش تماما طلایی و سفید بود.

نقش و نگار طلاییای که روی سقف کار شده بود عجیب حیرت انگیز و زیبا بود.

چندتا کمد که یک درمیون سفید و طلایی بودند کنار هم گذاشته شده بود.

روی میزی که انگار از مرمر سفید بود و آینه‌ی سفید داشت انواع و اقسام ادکلن گذاشته شده بود.

اونقدر جزئیات اتاق زیاد بود که از دیدنش مبهوت شده بهش نگاه میکردم.

خدایا اینجا کجاست؟! نکنه مردم و توی قصر بهشتم؟!!

حتی گرما هم یه ذره احساس نمیشد.

پاهامو روی زمین که هیچ فرش و موکتی پهن نبود گذاشتم.

دستمالو توی سطل آشغال شیک ست جا دستمال کاغذی انداختم.

خواستم بلند بشم اما با ورود یکی سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

با دیدن تهرانی همه چیز به ذهنم هجوم آورد.

لبخندی زد و تکیهشو از چارچوب گرفت و به طرفم اومد.

- حالت بهتره؟

با ترس گفتم: گرفتیش؟ پسره رو میگم، نکنه دوباره بیاد سر و قتم؟

اخم کم رنگی کرد و رو به روم وایساد.

- چرا الکی استرس به خودت وارد میکنی؟! جات امنه.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

کنارم نشست که بهش نگاه کردم.

به سرم نگاه کرد.

- موهات خیلی خوشگلند.

با شنیدن این حرف سریع دستی به سرم کشیدم که دیدم هیچی سرم نیست!

خدایا حواسم کجا رفته؟

هل کرده بلند شدم و با دیدن پتو تند برش داشتم و روی سرم انداخت.

- چرا چیزی سرم نکردید؟!

بدون اینکه تکونی به خودش بده خندون نگاهم کرد.

- حواسم نبود.

به اطراف چشم دوختم.

- چیزی ندارید که سرم کنم؟

بلند شد و به پلاستیکهایی اشاره کرد.

- گفتم واست یه سری چیزهای لازم بخرند، غذات حاضره، برو حموم، وقتی اومدی بیرون بیا آشپزخونه.

به دری اشاره کرد.

- حمومم اونجاست.

خجالتزده بهش نگاه کردم.

لبخند جذابی زد.

- میرم توی هال، اگه حالت بد شد صدام بزن.

محو چهرهای که حالا هزار درجه با قبلنش فرق میکرد شدم.

- چشم.

بعد از نگاه کوتاهی چرخید و به سمت در رفت.

از پشت هم جذاب بود و با اون زیرپوش اسپرتی که پوشیده بود بازوهای ورزیده و مردونشو توی دید قرار میداد و جذابترش میکرد.

از اتاق خارج شد و در رو بست که پتو رو روی تخت گذاشتم.

کنار پلاستیکها نشستم.

یکیشو برداشتم و داخلشو نگاه کردم.

با دیدن یه مانتو بیرونش آوردم.

بدون دکمه بود و فقط با یه کمر بند از باز شدنش جلوگیری میشد،

قدش فکر کنم تا زیر زانوم بود و به رنگ صورتیه پررنگ بود، زیرش یه تاپ سفید تا وسط رون داشت.

بالای یه طرف صورتیه گلهایی بود که یه چند درجه روشنتر از خودش بود.

مارکی که بهش وصل بود رو دیدم.

با دیدن برند و قیمتش چشمهام از تعجب گرد شدند.

با استرس سریع پلاستیکها رو خالی کردم.

شلوار لی مشکيای که بود برندشو نگاه کردم؛ با دیدن از این برندهای گرون قیمت آب دهنمو به سختی قورت دادم و نزدیک بود بزخم زیر گریه.

قیمت شال هم رنگ مانتومو نگاه کردم.

سیلی آرومی به صورتم زدم.

یا خدا! من چجوری پول اینها رو برگردونم؟! اصلا کی گفته اینقدر گرون بخری؟!!

نگاهم به ست لباس خصوصیهای قرمز خورد که شال از دستم در رفت و با تعجب بهش زل زدم.

تمام تجهیزات واسه یه حموم رفتنو هم خریده!

از شرم انگشت اشارمو گاز گرفتم.

یه برس صورتی و حوله لباسیه سفید هم خریده بود!

خب بابا به دلارامی نینایی یکی میگفتی بره از توی خونم چیزهای مورد نظر رو بیاره! چه لزومی به خریدن این چیزهای گرون قیمت بود؟!!

با حالت گریه همشونو جمع کردم و بلند شدم.

روی تخت گذاشتمشون.

چارهای نیست، باید بگم به صورت قسط قسط از حقوقم برداره.

حوله لباسیو برداشتم و همون طور که به سمت حموم میرفتم با حالت زار زیر لب گفتم: خدا بگم چیکارت بکنه تهرانی!

در حمومو باز کردم و وارد شدم.

چراغو که روشن کردم با دیدن صحنه‌ی رو به روم کلا حس گریم پرید.

سریع حوله لباسیو به چوب لباسی سفیدی که نزدیک در بود آویزون کردم و وارد قسمت اصلی شدم.

دوشش از این تو سقفیها بود و یه وان هم کنار حموم بود که دورش سکویی از کاشیهای برجسته‌ی سفید که برگهای برجسته طلایی داشت، بود.

بقیه‌ی کاشیها هم همینطور بودند.

یه ور حموم استند سفید گذاشته شده بود که روش گلدونهای سفید قرار داشت.

با ذوق شیر وانو باز کردم و آبشو ولرم کردم.

لباسهامو بیرون آوردم و روی سکوی قسمت دم در گذاشتم تا بعدا بشورمشون.

کلیبس و کش مومو هم روی سکو گذاشتم.

بعد از اینکه وان تقریبا بیشتر از نصفش پر شد آبو بستم و به شامپوها که تو طبقه‌های شیشه‌ای گذاشته شده بودند نزدیک شدم.

همشون مردونه بودند، اونم از اون خوبا؛ پس بگو لعنتی چرا اینقدر موهاش خوشگلند!

نگاهم به یه شامپوی مو خورد که زنونه بود.

برش داشتم و بوش کردم.

بوی خیلی خوبی میداد که لبخندی روی لبم نقش بست.

بالاخره یه شامپوی کرمی بدنم پیدا کردم.

شامپو بدنو یه خورده توی وان ریختم و آبشو به هم زدم تا کفی بشه.

با احتیاط روی سکو رفتم و توی وان نشستم.

اولش کمی سردم شد اما کم کم بهش عادت کردم و چشمهامو بستم.

از بچگی آرزو داشتم وان داشته باشیم اما حموم خونمون اونقدر بزرگ نبود که بشه وانی داخلش گذاشت.

وقتی تهران بودیم یه خونه‌ی صد و چهل متری داشتیم، چون بابام کارمند تأمین اجتماعی بود حقوق خوبی بهش میدادند و جزو گروه معمولی جامعه بودیم، الانم هستیم اما بابام به تازگی بازنشست شده.

وقتی خونه‌ی تهرانمونو فروختیم تونستیم یه خونه‌ی دویست متری توی یزد بخریم، تازه مقداری پولمونم اضافه اومد.

چقدر اثاثکشی از تهران به یزد سختی داشت.

خونه‌ی مامان بزرگم نرفتیم چون خیلی قدیمی بود، مامان بزرگم اونجا رو فروخت و پولشو پس انداز کرد؛ می‌گه پولشو نگه داشته تا تو خرید جهیزیه واسم به بابام کمک کنه...

بعد از حموم حسابی و یک ساعت و ده دقیقه‌های حوله لباسیو پوشیدم.

چیزهایی که شسته بودمو توی سبد گذاشتم تا بعدا بفهمم کجا باید پهنشون کنم.

اول آروم در رو باز کردم تا ببینم توی اتاقه یا نه؛ وقتی از سفید بودن وضعیت اطمینان پیدا کردم بیرون اومدم و در رو بستم.

نگاهم به میز آینه خورد که روش سشوار گذاشته شده بود.

حتما گذاشته که ازش استفاده کنم.

نکنه توی اتاق اومده؟!

سیلیای به صورتم زدم و به لباس خصوصیم نگاهی انداختم.

خاک تو سرت نورا!

از خجالت لبمو گزیدم.

روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول شونه و خشک کردن موهام شدم.

در آخر موهامو بستم و دور کلیس پیچیدم.

همه چیز رو پوشیدم و جلوی آینه چرخی به خودم دادم.

چقدر بهم میادا!

تا حالا مانتوی این رنگی نداشتم خیلی بهم میادا!

پارچشم چقدر نرم و خنکه، یه چیزی هست که گرونه.

دمپاییمو یه گوشه گذاشتم و کفش کالج مشکیای که واسه خودم بود رو پوشیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

خواستم قدمی بردارم اما یه دفعه خاطرهی توی بغل تهرانی بودن به ذهنم هجوم آورد که لبمو به دندان گرفتم و از شرم گر گرفتم.

من تو بغل رئیس شرکتیم بودم خدا؟!!

حالا چجوری برم پیشش؟!!

چشمهامو بستم

با صدای شکم چشمهامو بستم و سعی کردم از التهاب بدنم کم کنم.

چیزی نیست نورا، غذاتو که خوردی ازش تشکر میکنی و برمیگردی خونه، دیگه هم تا روز شرکت نمیبینیش .

نفس عمیقی کشیدم و به در نزدیک شدم.

دستگیره رو گرفتم و با کمی مکث در رو باز کردم و بیرون اومدم اما با صدای تهرانی اونم کنارم از ترس جیغ بلندی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

- چه عجب بیرون اومدی!

با ترس نفس زنان خیره نگاهش کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم، اونم خندون بهم چشم دوخت.

تکیهشو از دیوار گرفت و بهم نزدیک شد.

با خنده گفت: حالت خوبه؟

آب دهنمو قورت دادم و با حرص گفتم: یه هایی، یه هویی، نزدیک بود سخته کنم!

لبخندی زد.

- معذرت میخوام.

با لبخندش کل حرصم خوابید.

اونم اینقدر میتونه لبخند بزنه؟

سر تا پامو برانداز کرد.

-خوشتیپ شدی! بهت میاد.

لبخند خجالتزدهای روی لبم نشست و دستی به شالم کشیدم.

خواستم حرفی بزنم اما زودتر گفتم: برو توی آشپزخونه، فاطمه خانم میز غذا رو واست آماده کرده، غذا تو که تموم کردی بیا توی هال، یادت باشه تند نخوری چون دکتر گفته واست خوب نیست؛ خب؟ لبخندی کم رنگی زدم.

- چشم.

با همون لبخند کمی نگاهم کرد، بعد از کنارم رد شد و به داخل اتاق رفت.

رفتار خوبش چقدر دلنشینه، کاش دیگه برج زهرمار نشه.

حتی یه درصدم احتمال نمیدادم روزی رو اعصابترین فرد زندگیم نجات دهندم بشه!

واقعا کارای دنیا و سرنوشت ترسناکه.

با سرخوشی به دنبال آشپزخونه جلو رفتم.

متحیر از فضای رو به روم آرومتر قدم برداشتم.

یعنی خونه‌ی به این بزرگی فقط واسه‌ی اونه؟!

بخاطر پنجره‌های بزرگ خونه غرق در روشنایی بود، معلوم بود تو طبقه‌ی خیلی بالاست چون تهران درست زیر پام بود.

چند دست مبل توی هال گذاشته شده بود.

یه دست سلطنتی نزدیک پنجره، یه دست سفید_طلایی که به حالت دایره دور هم بودند و یه میز وسطشون بود و یه دست کاناپه‌ی کرمی هم جلوی تلوزیون بود، بین تلوزیون و کاناپه یه فرش نه متری گردویی پهن بود.

با دیدن بالکن به اون بزرگی و سرسبزی به در شیشه‌های نزدیک شدم.

گیاههای سبز و گلها فضا رو خیلی قشنگ کرده بودند.

یه میز چهار گوش چوبی که چهارتا صندلی داشت نزدیک به انتهای بالکن گذاشته شده بود.

با بلند شدن صدای معدم از نگاه کردن به خونه دست برداشتم و به سمت آشپزخونه که کنار پذیرایی بود رفتم.

وارد آشپزخونه که شدم نگاهم به زن مسنی خورد که درحال تمیز کردن این بود.

واسه اینکه نترسه ملایم گفتم: سلام.

به سمتم چرخید و لبخند دلنشینی که چهره تقریباً چروک شدشو مهربونتر میکرد روی لبش نشوند.

- سلام دخترم، همراهم بیاین.

- چشم.

پشت سرش از آشپزخانه بیرون اومدم.

وارد یه راهروی پهنی شدیم که با یه میز ناهار خوری رو به رو شدم.

با دیدن کباب و جوجه‌های روی میز دهنم آب افتاد و بدتر گرسنم شد.

- اگه یه چیزی خواستید حتما بهم بگید.

لبخندی زدم.

- چشم.

با لبخند ازم دور شد.

روی یکی از صندلیها نشستم و بلافاصله برنجو توی بشقاب ریختم، کباب و جوجه رو به همراه گوجه برداشتم و مشغول خوردن شدم.

چون تهرانی گفته بود نباید تند بخورم خیلی خودمو می کشتم تا به آرومی بخورم.

به ساعت حالت خورشید رو به روم نگاه کردم.

نه بود.

یعنی تهرانی میفرستتم سرکار؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و به غذا خوردن ادامه دادم.

چیزی نگذشت که صدای تلوزیون بلند شد.

مدام کانالها عوض میشدند تا اینکه بالاخره رو یه کانال که انگار یه فیلم جنگی نشون میداد ثابت موند.

اونقدر خوردم تا سیر و سنگین شدم.

نفس راحتی کشیدم و به صندلی تکیه دادم و دستمو روی شکمم گذاشتم.

آخیش! چقدرم خوشمزه بود.

کمی دلستر رو توی لیوان ریختم و سر کشیدم.

چند دقیقه‌های نشستم و بعد از اینکه یه کم از حجم سنگینی بدنم کم شد بلند شدم.

از راهرو بیرون اومدم و واسه تشکر پیش فاطمه خانم رفتم.

توی پذیرایی درحال گردگیری دیدمش.

با لبخند بهش نزدیک شدم.

- خیلی خوشمزه بود.

به طرفم چرخید.

- خودتون پخته بودید؟

لبخندی زد.

- کبابشو آره اما جوجهش آقا از بیرون گرفته.

بهش نزدیک شدم.

- خب چی کاری بود؟ کبابشم میگرفت!

الان میگه چقدر پرروعه!

دستشو به تاج مبل گرفت و با خنده گفت: آقا از بچگی به کبابهای من عادت کرده، از بیرون نمیگیره.

با تعجب گفتم: از بچگی؟!!

- آره، دایشم، از بچگی وقتی که مامان و باباش یک ریز کار میکردند من ازش مراقبت میکردم، شیر منم خورده، محرمشم.

لبخندی زدم.

- که اینطور، اما چرا اینقدر بداخلاق تربیتش کردید؟ اخمی کرد.

- پسرم خیلی هم خوش اخلاقه!

خندیدم و کوتاه بغلش کردم.

- الهی قربونتون برم که روش حساسید.

سعی کرد نخنده.

چشم غرهای بهم رفت.

به مبل تکیه داد و شیطان گفت: بگو ببینم، چه رابطهای با پسرم داری که اینقدر نگرانت بود؟ ابرو هام بالا پریدند.

- نگرانم بود؟!!

- آره، تا وقتی که دکتر اومد هی از این طرف اتاق به اون طرف اتاق میرفت.

لبخندی روی لبم نقش بست.

- مزاحمتون نمیشم.

با لبخند گفت: این چه حرفیه دخترم؟

با خنده ادامه داد.

- اما خوب پیچوندیم.

خندیدم.

- این چه حرفیه؟

بعد با ملایمت دستمو روی بازوش بالا و پایین کردم و از پذیرایی بیرون اومدم.

روی کاناپه جلوی تلوزیون لم داده بود.

بهش نزدیک شدم اما با دیدن اینکه داره مشروب میخوره سرجام میخکوب شدم و با تعجب بهش زل زدم.

اینم مثل بقیشونه؟!

استرسم گرفت.

نکنه مست بشه یه بلایی سرم بیاره؟!

پیش فاطمه خانم بمونم خیلی هم بهتره.

خواستم بچرخم اما انگار سنگینه حضور و نگاهمو حس کرد که چرخید.

- سیر شدی؟

هل شده گفتم: چی؟ ... هان... آره.

- بیا بشین.

کوتاه به لیوانش نگاه کردم.

چیزی نگذشت که شروع کرد به خندیدن.

- نترس، با اینقدر خوردن مست نمیشم، بیا بشین.

آروم و با استرس به سمتش قدم برداشتم.

از فاطمه خانم بعیده همچین پسری!

بهش که رسیدم خواستم رو کاناپهی کنارش بشینم اما به کنار خودش اشاره کرد.

- اینجا بشین.

- اینجا راحت ترم.

محکم گفت: گفتم اینجا بشین.

آروم باشهای گفتم و کنارش درست کنار دستهی مبل نشستم.

محتوای توی لیوانو یه نفس سر کشید و لیوانشو روی میز کنار بطری گذاشت.

از نوشتههای روی شیشه فهمیدم که ودکاست.

چون میدونستم زیاد به دین اهمیت نمیده از راه پزشکی وارد شدم.

- می‌دونید چقدر واسه سلامتی مضره؟

به طرفم چرخید، آرنجشو به مبل و دستشو به کنار سرش تکیه داد.

- می‌دونم.

انفقا
جه طمع

عشق

اونوقت چرا میخورید؟

- بهم آرامش میده.

خندم گرفت.

به مبل تکیه دادم.

بهش آرامش میده! اونم این!

بیحرف بهم خیره شد که نیم نگاهی بهش انداختم.

نگاهش شدید معذبم میکرد.

- وقتی آرش زنگ زد و گفت که فکر میکنه دزدیده شدی دلم هری ریخت.

مبهوت نگاهش کردم.

نگرانی تو نگاهش موج میزد.

- زود خودمو به آپارتمانم رساندم که دیدم چادر و کیف تو دست دلارامه و کلید هم توی قفله، اولین نفر فکرم سمت همون پسری رفت که توی تولد مزاحمت شده بود.

با یادآوری اون اتفاق سرمو پایین انداختم.

- میخواست نابودم کنه و بعد منو واسه خودش نگه داره تا هرشب...

ادامهشو نتونستم بگم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

لبخندی زد.

- بهش فکر نکن، دیگه قرار نیست کسی بهت آسیبی برسونه.

دستشو انداخت.

- راستشو بخوای ترسیده بودم، از اینکه دیر پیدات کنیم و کار تموم شده باشه ترسیده بودم.

از این حرفش دلم لرزید و فقط خیره بهش زل زدم.

حرفهای غیر قابل هضم بود برام.

دستش که کنار صورتم و انگشتش که روی گونم نشست دلم هری ریخت و مسخ چشمهای قهوه‌ایش شدم اما زود به خودم اومدم و جوری که بهش برنخوره دستشو آروم پایین بردم که ابروهایش بالا پریدند.

خجالتزده گفتم: محرم نامحرمی واسم مهمه.

ببخشید گفتنش متعجبم کرد.

این واقعا همون تهرانیه؟

نفس عمیقی کشید و کمی روی مبل جا به جا شد.

وقتی پیدات کردم اونقدر ترسیده بودم که تا وقتی توی ماشین رفتیم نفهمیدم سرت برهنه‌ست و وضع مانتوت هم افتضاحه، وقتی متوجه شدم دلم هری ریخت و ترسیدم یه بلایی سرت آورده باشه اما وقتی گفتم زود رسیدیم خیالم راحت شد.

هیچ جوابی واسه این کلماتش نداشتم، شاید اصلا انتظار شنیدن این جملها رو ازش نداشتم و قفل کرده بودم.

- پلیس گفت وقتی حالت بهتر شد ببرمت تا چهرهی پسره رو براشون بگی.

چهره‌ش کمی جدی شد.

- اما نمیخوام که بری.

با تعجب گفتم: چرا؟!

- پسره رو یه جورایی میشناسم، باباش یه زمانی کله گنده بوده، نفوذ زیادی داره، اگه تو بری بیشتر دشمنت میشه و توی خطر میوفتی، این کار رو بسپرش به من، خودم میرم آگاهی و اطلاعات پسره رو میدم پلیس، بذار طرف حسابش من باشم، وقتی پسره رو گرفتند بهت میگم.

با کمی مکث گفتم: هر جور صلاح میدونید.

لبخندی زد.

- درضمن، اون خونه دیگه واست امن نیست، اینجا هم بزرگه و هم اتاق واست داره؛ چمدونتو جمع میکنی میای همینجا.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟! اصلا امکان نداره!

اخم کرد.

- همین که گفتم، هر جا بری توی خطر اون پسرهی عوضی هستی، تا وقتی بگیرنش باید اینجا بمونی، ازم دور که باشی خیالم راحت نیست، اگه دیگه خونه‌ی فامیلی داشته باشی بری، داری؟

- بابام تک فرزند بود، پدر بزرگ و مادر بزرگم فوت شدند اما نگران نباشید، میرم یه آپارتمانی میگیرم که نگهبانش خوب باشه.

- با این وجود میای همینجا حق نداری مخالفت کنی، فهمیدی؟ نالیدم: آخه نمیشه که! تازه واسه شما هم حرف

درمیارن.

خودشو بالاتر کشید.

- تو نگران من نباش، خودم میبرمت وسایلهاتو جمع میکنی، به فاطمه خانم میگم که اتاقتو آماده کنه، امروز نه من شرکت میرم نه تو، باید حالت بهتر بشه، منم برم شرکت نگرانتم میشم.

تند تند توی دلم قند آب میکردند.

خدایا این واقعا تهرانی خودمونه؟!!

ابروهای کشیدشو بالا داد.

فهمیدی؟

اما کم مونده پیام کنار یه پسر زندگی کنم اونم یه بچه پولدار که عهد بستم دیگه کاری باهاشون نداشته باشم. از جام بلند شدم و مودبانه و اما جدی گفتم: خیلی ممنونم آقای تهرانی، بخاطر نجات دادنم ممنون و مدیونتونم اما نمیتونم قبول کنم.

اخمهاش به هم گره خوردند.

- میخوای باز پسره بیاد سروقتت؟

- بیی... -

با تحکم گفت: همین که گفتم مخالفتی هم نشنوم

اوکی؟ اخمی روی پیشونیم نشست.

این داره به من دستور میده؟

برای اینکه بهش نشون بدم تنها اون نیست که میتونه محکم و قاطع حرف بزنه گفتم: منم نظرم عوض نمیشه، برمی-گردم خونم و همونجا هم میمونم پسره هم هیچ غلطی دیگه نمیتونه بکنه.

تموم مدت حرف زدنم چشمهاشو بسته بود و دندونهاشو روی هم فشار میداد که خیلی سعی میکردم تسلیم حالت عصبیش نشم.

چشم باز کرد و با حرصی که توی صداش مشهود بود گفت: باشه نوراخانم، راه باز جاده دراز اما آگه پسره باز اومد سروقتت من دیگه دخالتی نمیکنم.

یه لحظه از ترس به خودم لرزیدم اما زود به خودم اطمینان دادم که دیگه دست از سرم برداشته.

بلند شد که بیاراده یه قدم به عقب رفتم.

- خودم میرسونمت.

بعد با اخمهای درهم درحالی که لباسشو بیرون میآورد ازم دور شد که سریع نگاهمو ازش گرفتم و اخمی کردم.

خجالتم خوب چیزیه والا!

منتظر اومدنش کنار در وایسام.

چند دقیقه‌های نگذشت که با تیپ غیر رسمی توی هال برگشت و پس بندش بوی عطر سرد و تلخی توی بینیم پیچید.

هنوزم گرهی اخمهاش کور بود.

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در چرخیدم و بازش کردم اما با یادآوری لب تایم محکم به گونم زدم و با استرس به سمتش چرخیدم که از حرکت ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

- توروخدا بگید که لب تایم پیش شماست.

شونها‌ی بالا انداخت.

- نه.

دلم هری ریخت.

بازم به گونم زدم.

با ترس و اضطراب به سمت در چرخیدم و آرام زمزمه کردم: با اون همه عکس بدبخت میشم.

دستهامو توی صورتم کشیدم.

- بدبخت میشم.

یه دفعه صدای خندونش بلند شد.

- دست دلارام بود، جاش امنه.

به شدت به سمتش چرخیدم و نسبتاً بلند گفتم: پیش شماست؟

سرشو بالا و پایین کرد.

حرص وجودمو پر کرد و یه بار پامو محکم به زمین زدم و بلند گفتم: داشتم سگته میکردم، میفهمید سگته!

حرفی نزد و خونسرد از کنارم رد شد و بیرون رفت که دندونهامو محکم روی هم فشار دادم و دوبار پامو به زمین کوبیدم.

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

تهرانیه بیشعور و روانی!

از خونه بیرون اومدم.

منتظر آسانسور دست به جیب وایساده بود.

در رو محکم بستم که صداش توی سالن پیچید.

با دیدن اطرافم دهنم باز موند.

اینجا رو نگاه دختر! رسماً قصره، عجب گچ کاریهایی شده بدمصب!

گلدونهای نسبتاً بلند دور تا دور سالن بودند.

علاوه بر واحد تهرانی یه واحد دیگه هم بود.

با صداش بهش نگاه کردم.

- آسانسور اومد.

اخم کردم.

- کی گفته میخوام با آسانسور پیام آقای حرصآور؟ ابروهاش بالا پریدند.

با اخم به سمت راه پله رفتم که گفت: اینجا طبقه بیستمه!

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

اوه!

نه، خودتو نباز.

خونسرد گفتم: خب باشه.

شونهای بالا انداخت و وارد آسانسور شد که دندونهامو روی هم فشار دادم.

حالا من میگم نمیام تو نباید تعارف کنی؟

با حرص از پلهها پایین رفتم.

از هر طبقهای که رد میشدم حیرت میکردم.

کسی که اینجا رو ساخته دیگه کی بوده؟! فکر کنم این یکی از پنج برج معروف تهران باید باشه!

با پا درد شدید به طبقهی هفتم رسیدم.

چون نمیخواستم کم بیارم سوار آسانسور نشدم.

نفس زنان به ستون تکیه دادم.

- وای خدا!

به ناچاری به کمک نردههای طلایی بقیهی پلهها رو پایین اومدم تا اینکه بالاخره به لابی رسیدم.

از خستگی نفس زنان همونجا روی اولین پله نشستم.

تا چشم کار میکرد فقط لابی بود و گوشه به گوشه مبل و گلدون گذاشته شده بود، نقش و نگارهای گچ و دیوار و ستونها عجیب حیرت انگیز بود.

آدمهای زیادی میرفتند و میومدند و هیچ کدومشون هم مثل من دیوونه از پلهها استفاده نمیکردند.

گاهی هم بهم نگاه میکردند و میرفتند.

تیپ و ظاهر بعضی از زنها هم عجیب افتضاح بود.

نفس عمیقی کشیدم.

با دیدن تهرانی که خندون و دست به جیب بهم نزدیک میشه با حرص اخمی کردم.
بهم که رسید گفت: پایین اومدن شجاعانه‌ی بیست طبقه با پله رو بهت تبریک میگم.
بعدم شروع کرد به خندیدن که با حرص گفتم: اصلا هم خنده نداره! نفسم رفت.

به سختی خندشو مهار کرد و خندون گفت: هنوز شانس آوردی دلم رحم اومد مستقیما پارکینگ نرفتم وگرنه
دوساعت باید دنبال پارکینگ و من میگشتی، حالا هم بلند شو بریم.

با حرص دستمو به نرده گرفتم و بلند شدم که پاهام درد گرفتند اما به روی خودم نیاوردم.
خواستم لباسمو از خاک تمیز کنم اما دیدم اصلا خاکی نشده.

انگار همیشه کف اینجا رو تمیز میکنند!

چرخید و به جلو قدم برداشت که پشت سرش رفتم.

- حالا میخوای با پله بری یا باهام با آسانسور میای؟

- نخیرم با آسانسور میام.

- حله.

از هر جا که رد میشدیم بهمون نگاه میکردند.

به آسانسور که درش طلایی بود رسیدیم و تهرانی دکمشو زد.

با دیدن پیرمرد روزنامه به دستی که روی یه مبل نشسته و بهم زل زده حرصمو سر اون خالی کردم.

- چیز عجیبی میبینید که اینطور بهم زل زدید؟ سرشو توی روزنامه برد.

تهرانی معترضانه گفت: -نورا، این چه طرز حرف زدنیه؟ به

سمتش چرخیدم و با اخم گفتم: هی بر و بر به من زل زده!

- اینجا همه همو حدودا میشناسیم، تو واسشون ناآشنایی، بهتره یه کم رفتارتو درست کنی.

نفس پر حرصی کشیدم و دستمو مشت کردم.

در باز شد و به داخل رفتم.

- نمیای؟

اخمی کردم و وارد آسانسور شدم که دکمه‌ی 2p رو زد.

با اخمهای درهم دست به سینه به رو به روم خیره شدم، اونم دست به جیب بازوشو به دیوارهی آسانسور تکیه داد.

طبقه‌ی 1p وایساد و درش باز شد که قامت دو دختر که یکیشون آرایش غلیظی روی صورتش بود و هردوشون
مانتو جلو بازی پوشیده بودند به داخل اومدند.

یکیشون دکمهی طبقه سومو زد.

اونی که وضعش خرابتر بود رو به تهرانی گفتم: سلام آقا آرشام، زیاد نمیبینمت.

اخمهام بیشتر به هم گره خوردند و نیم نگاهی بهشون انداخت.

تهرانی درست وایساد.

- سلام، چه خبر از بابا؟

- حالش عالیه.

نیم نگاهی به من انداخت.

- امشب یه مهمونی توپ تو لواسونه، با آرش نمایای؟ دندونهامو روی هم فشار دادم و به در چشم دوختم.

تهرانی: نه بابا، فعلا حس مهمونی نیست.

چجوری هم با هم حرف میزنند! شیطونه میگه با پشت دست بخوابون تو دهن هردوشون.

اون یکی دختره هم ساکت بهشون نگاه میکرد.

بالاخره آسانسور وایساد و درش باز شد که با حرصی که خودمم دلیشو نمیدونستم از آسانسور بیرون اومدم.

- بای آرشام جون.

تهرانی درحالی که داشت بیرون میومد دستشو بالا گرفت.

با حرص گفتم: ماشین کو؟

اخم کرد.

- چته؟ بیست تا طبقه رو پایین اومدی پات درد گرفته چرا سر من خالی میکنی؟!

دندونهامو محکم روی هم فشار دادم.

زیر لب گفتم: استغفرالله!

به جلو اشاره کردم.

- راهنماییم کنید، ممنون.

پوفی کشید و به جلو قدم برداشت که پشت سرش رفتم.

با ماشینهایی که میدیدم نفسم میرفت.

بالاخره تهرانی بین یه optima و BMW وایساد.

منتظر بودم قفل BMW باز بشه اما صدای optima بلند شد و درشو باز کرد.

با تعجب نگاهمو بین هردو ماشین چرخوندم.

به بی ام وه اشاره کردم.

- ماشینتون که اینه!

- هردوتاشه.

او مای گادا!

عجب خر پولیه!

خدایا پولو ببین به کیا میدی! آخه درسته یه بندهت موتور هم نداشته باشه اما یکی بندهت دو تا ماشین اون هم یکی میلیاردي و یکی هم نیم میلیاردي داشته باشه؟!

خودمو جمع کردم و به در صندلی کنار راننده نزدیک شدم.

داخل ماشین نشست که در رو باز کردم و نشستم.

زنجیر نقره‌ی گردنشو به زیر لباسش برد و ماشینو روشن کرد.

تا جایی که میتونستم چشممو بچرخونم ماشینو دید میزدم.

از جای پارک بیرون اومد و به راه افتاد.

ماشینهای خارجی پارکینگو به شدت جذاب کرده بودند که با ذوق بهشون نگاه میکردم.

خدایا من چرا اینقدر ماشین دوست دارم؟

اول روی طبقه‌ی اول اومدیم و بعد از پارکینگ خارج شدیم.

با دیدن جاده‌ی سرسبز اطرافم شیشه رو پایین کشیدم که باد خنکی به صورتم خورد و لبخندی روی لبم نشوند.

با صدای تهرانی نگاهمو به سمتش سوق دادم.

- ماشین خارجی دوست داری یا اینجور خونههایی یا هردو؟

با هیجان گفتم: ماشین، عاشق ماشینم، یعنی حاضرم تو یه خونه‌ی صد متری زندگی کنم ولی اینجور ماشینایی داشته باشم، دیوونه‌ی خراب ماشینم.

نیم نگاهی بهم انداخت و خندید.

به دم ورودی رسیدیم که دستشو بیرون برد و رو صفحه مانیتوری اثر انگشتشو ثبت کرد و کم کم در باز شد.

عجب تجهیزاتی! اینجا خیلی امنها.

در کاملاً باز شد که حرکت کرد و تو یه جاده‌ی سرسبز که خونههای بزرگ دیگه هم بودند روند.

به عقب نگاه کردم تا شاید بتونم این برجو ببینم اما با دیدن اسمش ناخودآگاه محکم به پیشونیم زدم و زیر لب گفتم: اینکه آلتون کورته!

با تعجب درست روی صندلی نشستم و به داشبورد خیره شدم.

یه چیزی هست که لیلا میگه از بابای منم پولدارتره!
اصلا به من چه؟ خوش به حال نسل در نسلش، والا.
به مانیتور اشاره کردم.

- میشه ضبطو روشن کنید؟

- خیر.

اخمی روی پیشونیم نشست.

گدا!

نیم نگاهی بهم انداخت و خندید.

- شوخی کردم.

بعد دستشو به سمت مانیتور بود و روشنش کرد که اخمهام از هم باز شدند.

روی یه آهنگو لمس کرد و با اون دستش فرمونو گرفت.

صدای آهنگ بد نیست از سمیر و علی پیشتاز بلند شد.

وارد خیابون شدیم.

خواست عوضش کنه که سریع گفتم: بذارید باشه.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- غمگینه.

- آهنگشو دوست دارم.

باشهای گفت و دستشو روی رونش گذاشت.

سرمو به سمت شیشه چرخوندم، آرنجمو به دستگیرهی در تکیه دادم و دستمو زیر چوئم زدم و به بیرون چشم دوختم.

اولین باری که این آهنگو شنیدم عاشقش شدم.

زیر لب با آهنگ زمزمه کردم.

این قسمتش که میگه ببین از عمرمون سه سال رفت رو این رابطه نمیشه حساب کرد، یاد با امیر بودن میندازتم، من و اون هم تقریبا سه سال باهم بودیم و در آخر فهمیدم اون کسی نیست که تو این سه سال توی ذهنم بوده و ازش یه بت ساختم.

وارد نگهبانی شدم که آقای رحیمی با دیدنم سریع بلند شد.

- حالتون خوبه خانم حیدری؟ نمیدونید چقدر نگرانتون بودم.

لبخندی زدم.

- حال خوبه، میشه لطف کنید کلید واحدمو بهم بدید؟ به سمت قفسهی کلیدها رفت.

- چشم.

تهرانی با همون چهرهی جدی و رئیس ماندنش وارد نگهبانی شد.

آقای رحیمی کلید رو آورد و بهم داد.

- ممنونم.

با شرمندگی گفت: واقعا شرمندم خانم حیدری، کوتاهی از من بود، رفتم دستشویی که این اتفاق افتاد، بخدا اگه آسیبی میدیدید خودمو نمیخشیدم.

خواستم حرفی بزنم اما تهرانی با لحن عصبی گفت: نزدیک بود با این کوتاهی که میگرد نوراً خانم دیگه هیچ وقت پیدا نشند!

سرشو پایین انداخت.

از تیزی کلام رئیسانش اخمی روی پیشونیم نشست.

- جناب تهرانی، نمیتونستند که دستشویی نرند!

- تا حدودی حرفتون درسته اما بقیش بریم بیرون بهتون میگم.

بعد مچمو گرفت و کشوندم.

همین که بیرون اومدیم با تموم قدرت مچمو آزاد کردم.

به طرفم چرخید و با عصبانیت گفت: خیر سرم دارم ازت حمایت میکنم اونوقت تو باید اینجور ضایع کنی؟! از این حرفش مثل چی ذوق کردم اما اخمو نگه داشتم.

از این حرفش مثل چی ذوق کردم اما اخمو نگه داشتم.

- لازم نکرده بود با اون لحن ازم حمایت کنید!

بعد ازش دور شدم که صدای نفس پرحرصشو شنیدم.

لبخند پررنگی روی لبم نقش بست اما سریع جمعش کردم و سعی کردم جدی باشم.

وقتی دیدم دنبالام میاد به سمتش چرخیدم و با ابروهای بالا رفته گفتم: کجا میان؟

- میام چمدون توی کله شقو جمع کنم.

این دفعه دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

- وقتی میگم نمیام یعنی نمیام، اوکی؟ بیرون از شرکت که دیگه زیر دستتون نیستم!

از چشمهای به خون نشستهش معلوم بود خون خونشو داره میخوره.

همونطور که عقب عقب میرفت عصبی گفت: باشه احمق خانم.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

تا وقتی بچرخه و بره نگاهش کردم.

همین که سوار ماشین شد و پاشو روی گاز گذاشت نفس آسوده‌های کشیدم و چرخیدم.

از پله‌ها بالا اومدم و درحالی که حواسم به پشت سرم بود در رو باز کردم.

اگه بگم ترسیده نشدم دروغ گفتم.

با احتیاط وارد خونه شدم و وقتی اطمینان پیدا کردم امنه در رو بستم.

یه ساعتی بیشتر نمیگذشت که سکوت خونه منمو به سکوت وا میداشت.

تو این یه ساعت به طور کامل نتونسته بودم رفتار امروز تهرانیو درک و هضم کنم.

اون نگرانی توی چشمه‌اش، اون عصبی شدنش بخاطر مخالفتم.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

خواستم پامو توی اتاق بذارم و برم سر وقت گوشیم ببینم شارژش چند درصد شده اما صدای در کل تنمو لرزوند.

حتما نینایی، دلaramی یکی از ایناست نورا الکی به خودت استرس نده.

یه مقنعه سر کردم و آروم به سمت در رفتم.

- کیه؟

صدای یه مرد که بلند شد دلم هری ریخت.

- منزل خانم نورا حیدری؟ پشت در وایسادم.

- بله چطور؟

- از آگاهی مزاحمتون میشیم.

اخمهام به هم گره خوردند اما از ته نفس آسوده‌های کشیدم.

مگه تهرانی نگفت خودش کارا رو حل میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم اما با دیدن دو نفر سیاه پوش نقاب زده انگار تا مرگ رفتمو برگزاشتم.

سریع در رو بستم اما زود پاشو بین چارچوب و در گذاشت و با قدرت در رو به عقب هل داد که به عقب پرت شدم و اونام اومدند داخل.

با تنی لرزون ازشون دور شدم و دریایی توی چشمهام به راه افتاد.

با بغض به زور لب زدم: باز چی ازم میخواین؟

با درآوردن چاقویی دلم هری ریخت.

- دختر خوبی باش و بیسروصدا همراهمون بیا تا آسیبی نبینی.

به ثانیه نکشیده اشک سیلی روی گونهام به راه انداخت که واسه بلند نشدن صدا هق هقم دستمو روی دهنم گذاشتم.

- توروخدا دست از سرم بردارید.

نگاهش مرمروز و رعب آور بود.

- اما ارباب اینو نمیخواد.

به سمتم اومد که با پاهای لرزون ازش دور شدم.

آرشام، تهرانی، غلط کردم التماس می‌کنم برگرد و نجاتم بده.

چه خوش خیال بودم که فکر میکردم صدا و زجهای توی دهنم به گوشش میرسه.

اینبار دیگه تمومی نورا.

این فکر صدای هق هقمو بلند کرد.

- حوصلم داره سر میره دخترجون.

با هق هق گفتم: نرید بیرون جیغ میزنم.

صدای خنده‌ی هردوشون مثل مته توی سرم فرو رفت.

یه دفعه پام به پایه مبل گیر کرد که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و روی زمین افتادم.

به زور تن لرزونمو عقب کشیدم و جیغ زدم: سمت نیا کثافت.

اما زود بهم رسید و یقمو گرفت که با گریه تقلا کردم و تا تونستم جیغ کشیدم.

اومد بلندم کنه اما نمیدونم چی شد که پشت سریه آخ بلندی گفت و تا اونی که گرفته بودم بخواد بلند بشه یه چیز محکم به سرش خورد که یقهم از دستش در رفت و روی زمین پرت شد.

بلافاصله نگاهم تو نگاه تهرانی که چوبی توی دستش بود و نفس نفس میزد خورد که شدت گریهم بیشتر شد و لبامو روی هم فشار دادم تا صدای هق هقم بلند نشه.

چند نفر به داخل ریختند و اون دوتا رو بلند کردند.

چوبو انداخت وبا چشمهایی پر خشم و نگرانی بلندم کرد و داد زد: خوب شد؟ هان؟ بازم میخوای تو این قبرستون بمونی؟

با حق حق چشمهامو بستم.

کشیدم و روی مبل انداختم.

دو دستمو جلوی دهنم گرفتم و خم شدم.

باز داد زد: جوابتو نشنیدم.

چشم باز کردم و با حق حق گفتم: نمیدونستم در این حد دنبالمه.

بعضی از همسایهها بیرون خونه تجمع کرده بودند و دو نفر نمیداشتند به داخل بیان.

چنگی به موهایش زد و کنارم نشست.

این دفعه ملایمتر گفت: پسره دست از سرت برنمیداره نورا، لجبازی نکن بیا چمدونتو جمع کن بیا خونه من تا وقتی پلیسا بگیرنش.

چشمهامو بستم تا شاید بتونم این ضعف لعنتی دخترا رو از خودم دور کنم.

گرمی دستش روی کمرم نشست.

- باشه؟

نه میتونم برگردم یزد نه دیگه اینجا بمونم.

تهرانی آدم بد و بیناموسی نیست، فقط از خودراضی و بداخلاقه که اینم کم کم باهاش کنار میام.

دستمو زیر چشم و بینیم کشیدم و سری تکون دادم.

- حالا عاقل شدی، بهت اطمینان میدم کنار من جات امنتره، حالا هم بلند شو.

بالاخره زیر سنگینی نگاههایش کارم که تموم شد دست به کمر چمدونو روی زمین گذاشتم و روی تخت نشستم.

بهم نزدیک شد و درست کنارم نشست که خودمو کمی ازش دور کردم.

پررو چقدرم نزدیک میشینه!

روی تخت خوابید و دستهایش زیر سرش برد.

- نگهبان...

- بیهوشش کرده بودن.

- پیش پلیسند؟

- فکرتو درگیر نکن.

به جلو چشم دوختم و آرومتر لب زدم: چرا
برگشتین؟ کمی سکوت کرد اما بالاخره به حرف
اومد.

- دلم طاقت نیاورد اودم اینبار منطقی و بدون اخم و تخم باهات حرف بزنم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و ناخونهامو به بازی گرفتم.

- خودخواهی تو همه مواردی به نفع آدم نیست، باید منطقی فکر کرد، منکه کار نامعقولی ازت نخواستم!
با شرمندگی نگاهش کردم.

- در رابطه با پسرا خودخواه میشم، دست خودم نیست.

کمی خیره بهم زل زد.

ناخونشو به ته ریشش کشید.

- این حرفا رو ولش مهم اینه که سرعقل اودمی، میگی کجا بریم؟ ابرو هام بالا پریدند.

- خونتون دیگه!

- اونجا که اتاقت هنوز آماده نیست، کجا بریم؟ شونهای بالا انداختم.

- نمیدونم، نظر خودتون چیه؟

متفکر به سقف نگاه کرد.

- نظر خودم؟ بهم نگاه کرد.

- نمیدونم.

کوتاه خندیدم که خودشم خندید.

تو یه حرکت روی تخت نشست.

- ولی چرا، میدونم.

بلند شد.

- بلند شو بریم.

کنجکاو گفتم: کجا؟

- میفهمی.

باشهای گفتم و بلند شدم.

خواستم چمدونو بردارم اما زودتر برش داشت.

- سنگینه.

لبخندی زدم.

- ممنون.

به سمت در رفت.

- خواهش میکنم.

بعد از پوشیدن کفشهامون از خونه بیرون اومدیم.

در رو بستم و قفل کردم و از پلهها پایین اومدیم.

پیش صاحب خونه رفتیم و بعد از فسخ قرارداد و برگردوندن قسمت بیشتر از پولم از آپارتمان بیرون اومدیم.

تهرانی چمدونمو توی صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شدیم.

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

کنجکاوی داشت دیوونم میکرد.

- آقای تهرانی نمیخواین بگین...

با اخم حرفمو قطع کرد.

- مگه قرار نشد با فامیلیم صدام نرنی؟

گونمو خاروند.

- واقعا؟! -

کوتاه بهم نگاه کرد.

- ببین من چقدر باهات راحت حرف میزنم، تو هم اینطور باش.

- عمرا نمیتونم! من هنوز چهار روزه میشناسمتون.

به پیشونیم زدم.

- و با همین شناخت چهار روزه دارم میام توی خونتون.

انگار شدید بهش برخورد.

- یعنی اینکه بهم اعتماد نداری؟

- نه نه، بد برداشت نکنید، همینطوری گفتم، یعنی اینکه نمیتونم راحت حرف بزنم، حالا چون قراره بوده بهتون بگم

آقا آرشام قبول میکنم و بیاین بحثو ببندیم.

با ابروهای بالا رفته گفت: خوب حرفتو جمع کردی! من حرفی ندارم.

لبخندی از جمع کردن بحث روی لبم شکل گرفت.
وقتی دیدم داره راه برگشت به خونشو میره اخی کردم.
- دارید برمیگردید خونتون؟ سرشو بالا و پایین کرد.
با تعجب گفتم: قرار نبود که بریم!

- یه چیز یادم افتاد.
بهم نگاه کرد.
- بیلارد بلدی؟
- نه، واسه چی میپرسید؟
- میفهمی.
با اخم نگاهمو ازش گرفتم.
دارم بهش شک میکنم.
با پام کف ماشین ضرب گرفتم.
دیگه حرفی تا برج بینمون رد و بدل نشد تا اینکه توی پارکینگ از ماشین پیاده شدیم.
چمدونمو برداشت.
- حالا نمیخواین بگید؟
به سمت آسانسور قدم برداشت.

- من همیشه توی خونه تنها بودم، آرش هم که زیاد اینجا نمیاد، بیشتر باهم میریم بیرون، حالا که تو اینجا یی و یه همخونه دارم بعد از شرکت و یا روزهای تعطیل که تو خونه بیکاریم میتونیم از امکانات اینجا استفاده کنیم، اینجا استخر داره، سالن بیلارد داره، زمین تنیس و والیبال، راه واسه پیاده روی هم داره، اما قبل از همهی اینها حتما باید باغ ایستادشو ببینی، خیلی قشنگه.
ابروهامو بالا دادم.
- عجب امکاناتی!

به آسانسور رسیدیم و دکمهشو زد.
- تازه، میتونی از سالن-ماساژش هم استفاده کنی اما قبلش باید کارهاشو بکنم که جزو ساکنان اینجا توی واحد من ثبت بشی و بتونی از همه چیز استفاده کنی.
خوشحالی وجودمو پر کرد.

لبخندی زدم.

- ممنونم.

گوشیشو از جیبش بیرون آورد و بهش نگاه کرد.

- یازدهست.

نفسشو به بیرون فوت کرد و موهای ریخته شده توی صورتشو بالای سرش برد.

جدا از بعضی وقتا برج زهرمار شدنش خودشو کارهاش جذابند لعنتی.

بیاراده بهش خیره بودم و اونم منتظر آسانسور به در نگاه میکرد و انگشتهاشو به دیوار میزد.

نمیدونم خوشحال باشم از اینکه قراره کنار رئیس شرکت و ناجیم که آرزوی هر دختریه زندگی کنم یا از اینکه قراره کنار یه نامحرم زندگی کنم و راحت نباشم ناراحت.

با باز شدن در آسانسور نگاهمو ازش گرفتم و بعد از اینکه وارد شد وارد شدم.

دکمه‌ی طبقه‌ی هم کفو زد و در بسته شد.

از توی آینه شالمو مرتب کردم.

تو یه فضای کوچیک هر وقت باهاش تنها میشم نمیدونم چرا استرسم میگیره.

بعد از باز شدن در بیرون اومدیم.

تهرانی با دیدن یه مرد که داشت تی میکشید به سمتش رفت که مرده دست از تی کشیدن برداشت.

تهرانی: سلام آقا وحید.

- سلام قربان.

چمدونو رو به روش گذاشت.

- بیزحمت این چمدونو ببر واحدم.

چشمی گفت و تیشو به ستون تکیه داد و چمدونو گرفت.

تهرانی کوتاه بهم نگاه کرد و بعد به راه افتاد که خودمو بهش رسوندم و کنارش قدم برداشتم.

یه قسمت لابی کافی شاپ بود که عدهای داخلش بودند.

به یه در بزرگ چوبی که بالاش نوشته شده بود Billiard Club نزدیک شدیم.

تا خواست وارد بشه با تعجب گفتم: شوخی میکنید دیگه؟ من گفتم بلد نیستم!

- منم نگفتم بلدی، بهت یاد میدم.

وارد شد که به اجبار پشت سرش وارد شدم.

سالن پر بود از میز بیلیارد و چند نفر هم داخلش بودند و داشتند بازی میکردند.

از پنج تا زنی هم که همراه مرد یا پسرا بودند سه تاشون سرشون برهنه بود.
تهرانی به سمت یه اکیپ که درحال بازی بودند رفت اما من وسط سالن وایسادم.
با دیدنی تهرانی همه چوبها رو روی میز گذاشتند و به سمتش رفتند.
تهرانی با همگی به جز زن وسطشون محکم دست داد.

- چطوری پسر؟

- کم پیداییها!

زنه با ناز گفت: انگار سرش شلوغه!
بعد به من اشاره کرد که پوفی کشیدم و چرخى به چشمهام دادم.
همشون بهم نگاه کردند و یکیشون به بازوی تهرانی زد.
- چه خبره کلک؟

تهرانی: خبر خاصی نیست، یکی از آشناهامه، ازم خواسته بیلارد بهش یاد بدم.
با تعجب به زمین چشم دوختم.

این الان چی گفت؟! من ازش خواستم؟!
اخمهام به هم گره خوردند و با حرص نگاهش کردم.
تهرانی: مزاحم بازیتون نمیشم رفقا.
- بیا یه دست بازی کنیم.
- ممنون فرید، شاید بعدا اومدم.
- هر جور راحتی رفیق.

تهرانی یه بار به بازوش زد و به سمتم اومد اما نگاه پر حرصمو عوض نکردم.
بهم که رسید سریع دستهاشو بالا برد.
- نمیخواه غر بزنی، من تسلیمم.
چشم غرهای بهش رفتم و به سمت یکی از میزها که دورتر از بقیه بود قدم برداشتم که پشت سرم اومد.
کنارش وایسادم و به سمت تهرانی چرخیدم.
یه دفعه این دخترهی توی آسانسور به یادم اومد که گفتم: میگما؟
- بله؟

- این دختره توی آسانسور بود که اونقدر راحت باهاش حرف میزدید کی بود؟ با خنده گفت: هنوز ذهنت درگیره
اونه؟ با اخم گفتم: فقط کنجکاوم.

- فرد خاصی نبود؛ از چهار سال پیش که اوادم اینجا اون و خانوادش هم بودند، واسه همینه که دیگه باهم راحت حرف میزنیم.

- آهان...

نگاهمو ازش گرفتم و ادامه دادم: ولی... این دختره زیادی با ناز باهاتون حرف میزنه، از لحنش خوشم نیومد.

زیر چشمی بهش نگاه کردم.

خندون بهم نگاه میکرد اما نمیدونم چرا حس میکردم پوزخند هم همراهشه.

گجومو صاف کردم و نگاهمو کامل به سمتش چرخوندم.

- برسیم به بازی مربی.

دست به سینه بهم نزدیک شد.

- قبل از اینکه بهت یاد بدم باید قوانینشو بدونی.

مثل خودش دست به سینه شدم.

- با دقت گوش میدم.

- تا کجا از بیلیارد میدونی؟ کمی فکر کردم.

- تا اینجایی که میدونم رک چیه، چندتا توپ داریم و چه رنگهایی هستن و کاربرد گچ چیه، همین.

- خوبه.

به میز تکیه داد.

به کنارش اشاره کرد.

- بشین.

- نمیشکنه که؟

- نه.

کنارش نشستم.

به رک که توپها داخلش منظم شده بودند اشاره کرد.

- اول توپها رو اینطور روی میز میچینیم، بعد با یه ضربه توپ سفید رو به سمت توپ شمارهی یک توی نوک مثلث هدایت می کنیم؛ بعد از ب ریک یا همون شکستن توپها توسط یه فرد اگر توپی وارد حفرها بشه به تک رنگ یا دو رنگ بودن توپ توجه میکنیم؛ اگر توپ تک رنگ وارد حفره شده باشه این فرد به بازی ادامه میده و باید از این به بعد توپ های تک رنگو وارد حفرها کنه و فرد دیگه توپ های دو رنگ؛ اگه بعد از بریک کردن، توپی وارد حفرها نشده باشه، نوبت به فرد دیگه میرسه تا با وارد حفره کردن توپ مورد نظر، دسته بندی تک رنگ یا دورنگ توپ های انتخابیو نیز مشخص کرده باشه؛ وقتی دسته بندی مشخص شد، هر فرد باید تلاش کنه که اول توپ های دسته بندی متعلق به خودشو وارد حفره کنه و در پایان، توپ مشکی شمارهی هشت یا همون ایت بالو وارد حفره کنه و برندهی بازی بشه؛ قبل از ضربه به توپ مشکی یا ایت بال باید حفرهای که قراره توپ مشکیو توی اون بندازیم مشخص کنیم؛ اگه توپ مشکی وارد حفرهی دیگهای بشه، اون فرد بازیو باخته؛ یه نکته اینکه با وارد کردن هر توپ از دسته بندی مشخص شده درون حفره، نوبت همچنان با همون فرد؛ اگه به اشتباه توپ متعلق به دسته بندی حریف وارد حفره بشه، این توپ به نفع حریف توی حفره باقی میمونه؛ اگه قبل از اینکه تموم توپها وارد حفره بشند، توپ مشکی وارد حفره بشه، اون فرد بازنده میشه.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- متوجه شدی یا سوالی داری؟

خیره به زمین مشغول هضم کردنشون شدم و چیزهایی که فهمیده بودمو زیر لب با خودم تکرار کردم.

تهرانی هم بهم چشم دوخت.

وقتی کاملاً واسم مفهوم شد نگاهمو به سمتش سوق دادم.

- کاملاً فهمیدم، این بازی خطا هم داره؟ تکیشو از میز گرفت و به سمت چرخید.

- آره داره اما توی بازی بهت یاد میدم.

باشهای گفتم و از روی میز پایین پریدم.

یکی از چوبهای بلیارد رو برداشت.

- به نحوهی توی دست گرفتم توجه کن.

دمش گرم که داره مجانی بهم یاد میده؛ اینم بخاطر اینه که یه هم بازی روزها داشته باشه اما اون مردا که هستند پس چرا میگه هم بازی نداره؟!

اخم کم رنگی کردم.

- آقا آرشام، شما که همسایهها رو میشناسید پس چرا نمیرید باهاشون بازی کنید؟ درست و ایساد.

- اونا هروقت بازی میکنند شرطی بازی میکنند، منم از شرطی بودن خوشم نمیاد چون فکر میکنم صمیمیت بازی از بین میره.

از طرز فکرش حسابی خوشم اومد.

لبخندی زدم.

- درک و فهم خوبی دارید.

- نظر لطفته، حالا نگاه کن.

- چشم.

کاملاً خم شد و چوبو یه جور خاصی توی دستش گرفت که با دقت بهش نگاه کردم.

اینبار با حرکت آهسته انجام داد.

کف یه دستشو کاملاً روی میز گذاشت، بعد سر چوب بیلپارد رو به گونهای روی دستش گذاشت که از میونهی انگشت اشاره و انگشت شستش عبور کرد.

انگشت اشاره رو دور چوب حلقه کرد بعد به انگشت شستش چسبوند.

بقیهی انگشتهاشو کمی از هم باز کرد.

بهم نگاه کرد.

- دوباره برم؟

- فکر کنم فهمیدم.

درست و ایساده و چوبو بهم داد که سر جاش و ایسادم؛ خودشم کنارم و ایساده.

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم و دستمو روی میز گذاشتم.

همون کارها رو که انجام داده بود انجام دادم و بهش نگاه کردم.

- خوبه؟

سرشو کمی کج کرد و به دستم چشم دوخت.

- یه خورده انگشت شست و اشاره تو بیشتر حلقه کن.

همینکار رو کردم.

- الان خوب شد، حالا با اون دستتم با فاصله از این دستت چوبو بگیر.

کاری که گفتو انجام دادم.

- الان اینطور راحتی؟

- آره، عقبتر ببرم فکر کنم واسم سخت بشه.

- خوبه، حالا چوبو توی دستت عقب و جلو کن تا باهات راحت بشی.

باشهای گفتم و به چوب نگاه کردم.

یه بار اینکار رو کردم که گفتم: نباید چوبو روی میز بکشی، صبر کن.

بهم نزدیکتر شد.

چوبو از میز کمی ارتفاعش داد.

- با این فاصله با میز باید باشه، وقتی که به توپ سفید میخوره اونوقت کمی بعد از ضربه به میز برخورد میکنه.

- آهان.

- به میز هم نباید اینقدر بچسبی.

کمی ازش دور شدم اما پهلومهامو گرفتم و دورترم کرد که از خجالت سعی کردم ازش دورتر بشم اما محکمتر گرفتم.

- همینجا وایسا نورا، نمیخورمت که!

آب دهنمو قورت دادم و آرام باشهای گفتم.

همونطور که پهلوهام تو هردو دستش بود کمی مایلم کرد.

- مایل که بشی بهتر میتونی تمرکز کنی.

یکی بیاد بگه با این دستها که پهلوهامو گرفتی مگه میتونم تمرکز کنم و چیزی یاد بگیرم؟!

بالاخره ول کرد که نفس آسودهای کشیدم.

توپ سفید رو برداشت و روی میز گذاشت.

- چوبو آرام چندبار به سمتش ببر اما بهش نزن.

نفس عمیقی کشیدم و چندبار این کار رو تکرار کردم.

- خیلی سخته، کمرم درد گرفت.

رکو برداشت.

- غر نزن یاد بگیر.

پوفی کشیدم.

- اصلا واسه امروز بسه.

خواستم درست و ایسم اما یه دفعه از پشت دستشو دور شکم حلقه کرد و نداشت که واسه لحظهای نفسم رفت و حالت درست گرفتن چوب توی دستم به هم خورد.

- بهت گفتم غر نزن تمرین کن، دوست ندارم یه چیزی که به یکی یاد میدم وسط کار ول کنه بره، فهمیدی؟ آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- کاملاً متوجه شدم، حالا میشه ازم فاصله بگیریدی؟ اون دستشو به میز تکیه داد.

- نه، میخوام بهت یاد بدم چجوری درست و حسابی نشونه گیری کنی و به توپ ضربه بزنی.

آقا من اصلاً غلط کردم که قبول کردم بهم یاد بدی.

سعی کردم دستشو بردارم اما با صدای محکم و پرابهتش بیاراده بیحرکت موندم.

- نشونه گیری کن.

واسه اینکه زود تموم بشه بره نشونه گیری کردم.

- به نظرت به توپ شمارهی یک میخوره؟ سرمو کمی کج گرفتم.

- فکر نکنم.

چوبو کمی جا به جا کردم.

دستشو بیشتر حلقه کرد و دستمو از روی مانتو گرفت و جا به جا کرد.

از این همه نزدیکی هم استرسم گرفته بود و هم اینکه قلبم تند میزد.

خواستم بزنم تا زود ازم جدا بشه اما سریع گفتم: بیشتر دقت کن و سعی کن ضربه‌تو قدرتمند کنی.

مجبورم کرد کمی به میز نزدیک بشم.

- اینجا بهتره.

بهش نگاه کردم که سرشو به طرفم چرخوند و صورتش نزدیکیه صورتم قرار گرفت.

- میگما... نمی... نمیشه ازم فاصله بگیریدی؟

نگاهش گستاخانه واسه لحظهی کوتاهی لبمو شکار کرد.

- مشکل چیه؟ مشکل چی نیست؟!

قلبم داره کنده میشه، از شرم و گرما دارم مرغ بریون میشم، پیام اینا رو بهت بگم؟

به توپ نگاه کرد.

- تمرکز کن، حرف نزن.

به توپ چشم دوختم و نفسمو به بیرون فرستادم.

به سختی ضربهای بهش-زدم که از تب و تاب قلبم هم کم قدرت شد و هم اینکه به توپ گوشه خورد و توپها پخش شدند.

سرشو کنار سرم آورد و نزدیک به گوشم گفت: فکر نکنم اینقدر ضعیف باشی که همچین ضربهایو بزنی!

نفسه‌اش که به گوشم می‌خورد لرزه به تنم می‌انداخت و مجبورم میکرد که از خجالت لبمو به دندون بگیرم.
منی که اینقدر تخسم و جواب پس میدم نمیدونم چرا الان زبونم قفل شده و محکم و جدی نمیتونم بهش بگم ازم
فاصله بگیره و یا اصلا چرا نمیتونم پیش بزنم!
باز کنار گوشم لب زد: شاگرد من باید بهتر از این باشه، نمیتونی تمرکز کنی؟
نیمه کاره نفس میکشیدم.

- خب اولین بارمه!

آرشام

نفسه‌اش تند شده بودند و قلبش شدید میزد.
خوشحال از اجرای نقشم لبخندی روی لبم نشست.
قصد داشتم حالا که قراره توی خونم زندگی کنه گاهی وقتها اینجور بلاییو به سرش بیارم تا کم به سمت خودم
بکشونمش.
بعضی از دخترا شاید اولش سرسخت باشند اما من خوب نقطه ضعفه‌اشونو میدونم.
نورا با اون دوتا فرق میکنه، حسابی سرسخته، بنابر این منم باید روشمو عوض کنم، نباید یکباره وارد عمل بشم؛
باید آروم آروم نقشمو اجرا کنم.
به ساعت نگاهی انداخت.
- لطفا دیگه... دیگه یادگیری بسه، باید برم نماز بخونم، اینو دیگه نمیتونید جلومو بگیرید.
با کمی مکث ازش جدا شدم که سریع وایساد و چوبو روی میز گذاشت.
- من... من زودتر میرم.
بعد هل شده به دنبال در ورودی نگاهشو چرخوند که با دیدنش به طرفش دوید.
با لبخند سرخوشی دستهامو پشت سرم به میز تکیه دادم و به رفتنش نگاه کردم.
فعلا فرار کن نورایی.
با نزدیک شدن لادن بهش نگاه کردم.
بهم که رسید با خنده گفت: همین چند ماه پیش یه دختر رو آوردی همینجوری بهش یاد دادی!
خندیدم.

- حالا واقعا قصدت از این باحجابیه چیه؟ نکنه خبری از فانتزی مانترزیه؟

- این یکی نه، یه جورایی میشه گفت ازش خوشم میاد، همچین قصدیو باهاش ندارم.

با خنده مشتشو به بازوم کوبید.

- او! که اینطور! امیدوارم باهانش به جاهای خوبی برسی آرشام خان.

خندیدم.

- ممنون.

- من برم پیش بچهها، فعلا.

بعد چرخید و ازم دور شد که لب به ظاهر خندونمو جمع کردم.

آره، به جاهای خیلی خوبی باهانش میرسم جوری که آخرش خیلی لذت داره.

تکیمو از میز گرفتم و به سمت در رفتم...

در رو با کلید باز کردم و وارد شدم.

در رو بستم و سوئیچو تو جا کلیدی گذاشتم.

همونطور که به جلو قدم برمیداشتم گفتم: نورا؟

فاطمه خانم از آشپزخونه بیرون اومد.

- سلام آقا، توی اتاقشه، قربونش برم داره نماز میخونه.

آهانی گفتم و بعد راهمو به سمت اتاقی که گفته بودم واسش آماده کنند کج کردم.

به در اتاق که ته سالن بود رسیدم و چند بار در زدم.

وقتی دیدم جواب نمیده دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم که مشغول نماز خوندن دیدمش.

به چارچوب دست به سینه تکیه دادم و بهش چشم دوختم.

جوری نماز میخوند که واسه یه لحظه دلم هوای نماز رو کرد.

کلا خانوادهی من زیاد اهل نماز نبودند و نیستند؛ همین نمازی هم که یاد گرفتم از توی مدرسه بوده، تا دبیرستان مجبورمون میکردند همگی نماز بخونیم؛ عدهای که نمیخواستند بخوندن فقط تظاهر به نماز خوندن میکردند و خم و راست میشدند اما من از تظاهر کردن نفرت داشتم و واقعی نماز میخوندم اما حالا چه بلایی سر اون آرشام متنفّر از تظاهر اومده؟! شده استاد تظاهر به عشق! واسه اولی تظاهر کردن خیلی سخت بود اما دومی آسونتر شد و حالا واسهی نورا برام مثل آب خوردن شده.

وقتی خودمو با زمان با ستاره بودن مقایسه میکنم دیگه خودمو نمیشناسم؛ ستاره زندگیمو از هم پاشید.

نمازش که تموم شد نگاهشو به سمتم چرخوند.

- قبول باشه.

لبخند کم رنگی زد.

- قبول حق.

تکیمو از چارچوب گرفتم.

- مزاحمت نمیشم.

بعد از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

همونطور که لباسمو بیرون میاوردم به سمت اتاقم رفتم.

نورا

نفس عمیقی کشیدم و به مهر چشم دوختم.

خدایا، یعنی دارم کار درستی میکنم که قبول کردم کنارش زندگی کنم؟ اصلا

هنوزم هنگم که چطور اینقدر زود تو این چند روز این همه اتفاق افتاده!

منی که با خودم عهد بستم دیگه کاری به کار پولدارا نداشته باشم اما حالا دارم تو خونه و کنار یکیشون زندگی میکنم!

حواسم باشه اگه خواست یادگیریشو ادامه بده دیگه ندارم نزدیکم بشه.

فکر میکنم مثل دخترای دورشم اما نمیدونه چهار ساله که نورا حیدری چجوری عوض شده، اصلا نباید باهاش صمیمی برخورد کنم، اون باید ستم کشیده بشه، اون باید تشنه محبت و صمیمیت من بشه؛ نه من... خانم حیدری تو به خودت قول دادی که دیگه هیچ وقت واسهی عاشق شدن پیش قدم نشی، واسهی قضیهی امیر چیکار کردی؟ خودت پیش قدم شدی و رفتی بهش گفتی هی فلانی چند وقتی که یه احساسی بهت دارم و اینجا بود که خود فلانی بهت گفت که منم بهت احساسی دارم اما نمیتونستم بهت بگم، اما آخرش چی شد؟

با خیانتش همه چیز تموم شد، از اینجایی خندم میگرفت که با دوبار خیانت ازش دیدن، باز هم بهم میگفت عاشقتم، پس نورا خانم، فرد رو به روتو دوست داشتی؟ خب باشه اما تا اون بهت ابراز علاقه نکرده تو نباید حتی کوچیکترین کاری بکنی که فکر بکنه احساسی بهش داری.

بلند شدم و چادر و جانمازمو مرتب تو کشوی کنار تخت گذاشتم.

با یادآوری شارژ هر ماه انگار برق هزار ولتی بهم وصل کردند.

یا خدا! حتما شارژش خدا تومنه!

سریع گوشیمو برداشتم؛ با دو در رو باز کردم و به سمت هال دویدم.

همین که به هال رسیدم تهرانیو دیدم که داره توی لپ تاپش یه کاریو انجام میده.

بهم نگاه کرد که سریع گفتم: آقا آرشام شارژ اینجا چقدره؟

- چیکار داری که چقدره؟ بهش نزدیکتر شدم.

- باید بدونم، اصلا باید ببینم که از پس پرداختش...

با اخم گفت: من حرفی درمورد شارژ زدم؟ گفتم که نصف نصف؟
باز نزدیکتر شدم.

- اصلاً نمیشه! من توی این خونه بخورم بخوابم، از اینجا استفاده کنم اما هیچی به هیچی؟!!

باز به لپ تاپش چشم دوخت و مشغول تایپ شد.

- لازم نکرده به فکر شارژ باشی، اونقدری پول دارم که بدون منت بتونم شارژ اینجا رو بدم.

معتراضانه گفتم: آقا آرشام!

جدی نگاهم کرد.

- دیگه درمورد شارژ نشنوم، فکر کن مهمونی.

بعدم به لپ تاپ چشم دوخت.

پوفی کشیدم و روی کاناپهی یه نفره نشستم.

این لعنتی میخواد منو مدیون خودش بکنه؟ میخواد با این کارهای خیر به کجا برسه خدا میدونه!

آرنجمو به دسته‌ی مبل تکیه دادم و دستمو چندبار به پیشونیم کشیدم.

تو این خونه‌ی به این بزرگی بخاطر پنجره‌های عایق سکوت آزارنده‌های حاکم بود که حوصلمو سر میبرد.

گوشیمو روشن کردم و توی مخاطبینش رفتم.

با کمی مکث روی اسم مامان لمس کردم و گوشیمو به گوشم چسبوندم.

توی ماشین که بهش زنگ زدم حسابی ازم عصبانی بود آخه از جواب ندادنم شدید نگرانم شده بود، منم که نمیتونستم

بگم دزدیده شده بودم، به جاش گفتم سرم شلوغ بوده.

دیگه داشتم ناامید میشدم که صداش با لحن سنگین بلند شد.

- بله؟

باز دستمو به پیشونیم کشیدم.

- مامان؟ هنوزم ناراحتی؟

- نباشم؟ تو نبودی که بدونی چی حالی شدم.

- درکت میکنم قربونت برم ولی...

صدای مامان جون بلند شد: اذیتش نکن ثریا؛ درکش کن خب.

لبخند محوی زدم.

- مامان جونم؟

- بله؟

- مامان جونم؟

تهرانی نیم نگاهی بهم انداخت.

پوفی کشید و با حرص گفت: من از دست تو آخر سخته میکنم، جونم؟

لبخندم پررنگ شد.

- الهی قریونت برم، بخشیدیم دیگه، آره؟

- به فرض اینکه آره، اما اگه یه دفعه دیگه اینجور نگرانم کنی کاری میکنم که خود بابات برت گردونه یزد، فهمیدی؟
خندیدم.

- چشم، قول میدم دیگه اینجور نگرانت نکنم.

- خوبه، حالا هم برم به کارم برسم بد موقع زنگ زدی.

خندون گفتم: برو مامانم، بازم ببخشید.

لحنش ملایمتر شد.

- خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ.

نفس آسوده‌های کشیدم و گوشیه خاموش کردم

صدای تهرانی از توی هال بلند شد.

- آماده‌های نور؟

چادرمو روی سرم مرتب کردم و کیف آبیمو روی شونم انداختم.

- آمادم.

چراغو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

وارد هال شدم که تهرانی با ابروهای بالا رفته سر تا پامو برانداز کرد.

- با چادر میخوای بیای؟ با اخم گفتم: مشکلیه؟ شونه‌های بالا انداخت.

- واسه راحتی خودت گفتم.

بعد به سمت در رفت که پشت سرش رفتم.

چراغها رو که خاموش کرد از خونه بیرون اومدم و در رو بست.

بعد از اینکه با آسانسور رفتیم پارکینگ و سوار BMW شدیم تهرانی به راه افتاد و از پارکینگ و برج خارج شدیم.

به پیشنهاد دلارام قرار بود بریم بام تهران.

سالهاست که اونجا نرفتم، خیلی میخوام زودتر برسم.

تهرانی ضبطو روشن کرد و صدای آهنگو بالا برد که یه آهنگ خارجی ناآشنا با بیس قدرتمند پلی شد.

شیشه‌ی خودشو پایین کشید که موهای لختش به حرکت دراومدند.

به تپیش نگاه کردم.

یه لباس آستین بلند مشکی که حالت کشی داشت و بدون دکمه بود و آستینهاشو بالا زده بود، زیرش یه لباس آستین کوتاه جذب سفید پوشیده بود؛ شلوار جین مشکی و کفش اسپورت سفیدی پاش بود؛ ساعت مشکی هم دور مچش بسته بود و گردنبند زنجیر مشکی هم به گردن داشت.

در کل تپیش با اون هیکلش فوق العاده عالی بود و بهش میومد؛ تازه، با ماشین سفیدشم ست شده بود.

به خیابون چشم دوختم.

نشستن تو ماشین میلیاردی هم عجب کلاسی دارها! آدم یه لحظه حس غرور بهش دست میده اما راستش حس غرورشو چندان دوست ندارم.

به ثانیه‌های آخر چراغ قرمز رسیدیم.

با صدای تهرانی بهش نگاه کردم.

- تو راهم، کجایی؟

- باشه، نزدیکم.

ابروهام بالا پریدند.

به بام که نزدیک نیستیم!

به جاده چشم دوختم.

چراغ سبز شد و تهرانی همونطور که گوشیش توی دستش بود به راه افتاد.

زیاد نگذشت تا اینکه جلوی یه پاساژ نگه داشت.

خواستم سوالی ازش بپرسم اما یه دفعه در عقب باز شد و یکی داخل ماشین نشست.

با تعجب نگاهی به عقب-انداختم؛ با دختری که موهاشو آزادانه گذاشته بود و شال زردی روی سرش بود رو به رو شدم.

با نشستنش هم بلافاصله عطر خنک و شیرینی فضای ماشینو پر کرد.

چشمهانش آبی بودند و آرایش ملایمیو روی کل صورتش انجام داده بود.

کیسه‌های توی دستشو کنار انداخت.

هم چنان با تعجب بهش نگاه میکردم.

تهرانی به عقب نگاه کرد و با اخم گفت: همش تو پاساژ باش، باشه؟ با
فکر اینکه شاید دوست دخترش باشه واسه لحظهای دلم یه جوری شد.
دختره از پشت دستشو دور گردن تهرانی حلقه کرد و گونشو محکم بوسید.

- به تو چه؟

تهرانی یه ریز با اخم بهش نگاه میکرد.

دلم به طور عجیبی گرفت.

دختره خندید.

- اخم نکن پسر خاله، راه بیفت.

بعد درست روی صندلی نشست.

پس اشتباه فکر میکردم؛ دختر خالشه!

خیالم راحت شد.

تهرانی پوفی کشید و به راه افتاد.

دختره: هی نورا خانم؟ با

تعجب به عقب چرخیدم. -

من شما رو میشناسم؟

با چشم و ابرو به تهرانی اشاره کرد و شیطون گفت: نه، اما تعریف تو خیلی از این شنیدم.

نگاه پر تعجبمو به تهرانی دوختم اما هیچ عکس العملی نشون نداد، انگار که اصلا درمورد اون حرف
نمیزنه.

به دختره نگاه کردم.

- واقعا؟! -

- اوهم، فکر کن آرشاممون...

تهرانی با حرص گفت: رزیتا، لطفا ببند بذار با تمرکز رانندگی کنم.

رزیتا پاشو روی پاش انداخت و خونسرد گفت: باشه عزیزم.

- ببخشید که پشتم بهته.

آدامسیو از توی کیف زردی که به همراه داشت درآورد و توی دهنش گذاشت.

- نه بابا؛ راحت باش.

درست روی صندلی نشستم.

تهرانی از من تعریف کرده؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و سعی کردم لبخند پر ذوقم پررنگ نشه.

با جدیت رانندگی میکرد.

یه دفعه رزیتا از بین دو صندلی بیرون اومد و به سمت مانیتور خم شد.

یه کم آهنگها رو بالا و پایین کرد تا اینکه روی یکیش لمس کرد.

آهنگ بعد از سه ثانیه پلی شد که فهمیدم جان جانان از گروه بیست و پنج بانده.

چقدر از قسمت اولش که شروع میشه خوشم میاد.

با این سیستمهای ماشین عجب صدای خفنی هم داره.

تهرانی با سرعت حرکت میکرد و بین ماشینها لایی میکشید که گاهی هم رزیتا بهش فحش میداد اما من کاملاً

خونسرد بودم چون خودمم گاهی همینطوری با ماشین بابام رانندگی میکنم.

رزیتا با حرص گفت: تو یه چیزی به این کله خر بگو، میمیریم!

تهرانی شروع کرد به خندیدن.

با خنده گفتم: من عادت دارم چون خودمم همینطوری رانندگی میکنم.

تهرانی نگاه کوتاهی بهم انداخت و با خنده گفت: واقعا؟!

- آره.

- پس دست فرمونت خوبه.

با حرکت دست گفتم: عالیه!

رزیتا با حرص گفت: الحق که هر جفتتون شبیه به همید!

بالاخره به بام رسیدیم.

رزیتا قبل از اینکه ماشین کاملاً وایسه پیاده شد و دستشو روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

خندم گرفت.

تهرانی ماشینو پارک کرد که پیاده شدیم.

کیفمو روی شونم انداختم.

یه دفعه رزیتا محکم به پس کلهی تهرانی زد و بعد با قدمهای تند با اون لباس جلو بازی که پوشیده بود به جلو قدم برداشت.

تیکهای از موهای تهرانی توی صورتش ریختند و با تعجب دستشو به پس سرش گرفت.

اونقدر محکم زد که یه لحظه دلم یه جوری شد.

کنارش رفتم.

- حالتون خوبه؟

بهم نگاه کرد و با همون حالت گفت: این الان منو زد؟!

از حالت چهرهش خندم گرفت.

با همون حالت بی حرف نگاهم میکرد.

موهای توی صورتش چهرشو جذابتر میکردن.

بیاراده دستمو به سمتشون بردم و از جلوی صورتش کنار زدم که تعجب توی صورتش محو شد و یه جور خاصی بهم زل زد؛ جوری که دیگه نتونستم نگاه از چشمش بردارم اما با صدای دلارام رشته‌ی نگاهمون قطع شد.

- نورا؟

به سمتش چرخیدم.

به طرفم میدوید که به سمتش پا تند کردم.

همین که بهم رسید بلافاصله بغلم کرد.

- آخ دیوونه، نمیدونی چقدر نگرانتم بودم؛ الان که حالت خوبه؟ آره؟ لبخندی زد و یه بار به کمرش کوبیدم.

- خوب خوبم، نگران نباش.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

- وقتی اومدم بالا و دیدم جلوی واحدت اون وضعه دلم هری ریخت...

سرمدی بهمون رسید و حرفشو قطع کرد.

- بسه دلارام، درمورد اون اتفاق باهاش حرف نزن بذار فراموش کنه.

از خودش جدام کرد و لبخندی زد.

- خوشحالم که سالمی.

خواستم حرفی بزنم اما تهرانی بهمون رسید و گفت: ببین چجوری هم با نورا صمیمی شده!

رزیتا نیم‌نگاهی به دلارام انداخت و با لحنی که حسادت توش موج میزد گفت: بله دیگه! با منی که سه ساله میشناسمش اینقدر صمیمی نیست و اینجور نگرانم نمیشه!

دلارام: تا چشم حسودا کور عزیزم.

رزیتا چشم غرهای بهش رفت.

کوتاه خندیدم.

دلارام مچمو گرفت و به جلو کشوندم.

- ما رفتیم، شما آگه خواستین بیاین بیاین.

ازشون که کمی دور شدیم با خنده گفتم: عجب بدجنسی هستی دلارام!

- آخ نمیدونی چه لذتی میبرم وقتی حرص رزیتا رو درمیارم.

- باهاش مشکل داری؟

مچمو ول کرد و آهستهتر قدم برداشت.

- زیاد که نه ولی به بهانه‌ی دختر خاله بودن خیلی خودشو به آرشام میچسبونه حواست بهش باشه.

حس خندم کلا پرید.

- آهان.

یه دفعه سرمدی با دو به کنار دلارام اومد و دستشو دور گردنش حلقه کرد.

- دو کبوتر عاشق چی به هم میگند؟ با حرص و خنده بهش نگاه کردیم که خندید.

- شوخی کردم.

به عقب نگاه کردم اما اون دوتا رو ندیدم.

اخمهام به هم گره خوردند.

- آقا آرشام و رزیتا کجا رفتند؟

- یکی از شرکای پدرشو دید؛ با رزیتا رفت سلامی بکنه.

- آهان؛ اونوقت به رزیتا چه ربطی داره؟

دلارام: آره، به اون چه ربطی داره؟

- دختر خالشه دیگه! دختر خالشم از نه سالگی با آرشام بزرگ شده، مثل دختر اون خانوادست.

خواستم جد و آباد رزیتا رو بیرون بکشم ولی فعلا بیخیالش شدم؛ به موقعش اینکار رو میکنم.

روی پلهها قدم برداشتیم.

عدهای داشتند بالا میرفتند، عدهای پایین میومدند و عدهای هم وایساده بودند و حرف میزدند.

به بالا که رسیدیم کنار یه نیمکت وایسادیم.

دستم روی نیمکت گذاشتم و بعد از چند سال تهرانو از این بالا تماشا کردم.

نورهای زرد، سفید، قرمز؛ صدای بوق و حرکت ماشینها، برجهای نورانی بلند.

لبخندی روی لبم شکل گرفت.

حیف که بخاطر آلودگی همیشه نفس عمیقی کشید.

دلارام و آرش روی صندلی نشستند.

دلارام: تو هم بشین.

آرشام

خداحافظی کردیم و ازشون دور شدیم.

رزیتا: زیاد ازش خوشم نمیاد، با اون سنش دختر باز خرابه.

دستامو داخل جیبهای شلوارم بردم.

- چیکار به مردم داری؟! به ما چه؟ شونهای بالا انداخت.

- همینجوری میگم.

بهم نگاه کرد.

- با دختره به کجا رسیدی؟ نیم نگاهی بهش انداختم.

- دارم پیشرفت میکنم.

با کمی مکث با لحنی که حسادت توش موج میزد گفت: حالا واقعا لازم بود کنار خودت بیاریش؟!!

- همونطور که گفتم نورا سرسخته، اگه بخوام ازش دور باشم نقشههام زیاد جواب نمیده.

پوفی کشید.

- اونوقت من بعضی شبا کجا بیام؟

- نگران جا نباش، مامانم تا کمتر از پونزده روز دیگه داره میره آلمان پیش بابام.

با ذوق گفت: راست میگی؟!!

کوتاه بهش نگاه کردم.

- آره؛ حالا چرا ذوق کردی؟ دستهاشو به هم کوبید.

- دیگه جای خوب واسه مهمونی که میخوام بگیرم پیدا کردم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- تو دوباره میخوای مهمونی بگیری؟

- خب آره، اینبار میخوام تموم پسرای شرکای باباتو دعوت کنم؛ نمیدونی چه جیگرای هستند!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پوزخند کم رنگی روی لبم شکل گرفت.

خواستم حرفی بزنم اما گوشیم به لرزش دراومد که ساکتش کردم و دور از دید رزیتا بیرونش آوردم.

سالار بود.

از حرکت ایستادم.

- تو برو بالا، من میرم ببینم ماشینمو قفل کردم یا نه.

کیفشو روی شونش تنظیم کرد.

- خب منم میام.

پوفی کشیدم و به جلو اشاره کردم.

- بیا برو.

ایشی گفت و بعد با قدمهای تند ازم دور شد.

دستی به پیشونیم کشیدم و تماسو وصل کردم.

- بگو.

- پسره رو گرفتیم آقا؛ الان توی انباره.

لبخند پیروزمندانهای روی لبم شکل گرفت.

- کارت عالی بود؛ مثل همیشه؛ سالمه؟

- نه قربان؛ به سختی مقاومت میکرد، آخرش مجبور شدیم بهش بیهوش کننده بزنیم.

- کسی که ندیدتون؟

- نه آقا؛ خیالتون راحت، حتی پدرش هم متوجه نمیشه که کار شما بوده.

-خوبه، فردا میام اونجا.

بعد تماسو قطع کردم و گوشیو توی جیبم گذاشتم.

به جلو قدم برداشتم.

خب جناب آریا، وقت تنبیهت رسیده، پس از آرامش امشب لذت ببر که قراره آرشام تهرانی بیاد سروقتت.

نورا

صبحونمو که تموم کردم-از روی صندلی بلند شدم و از راهرو بیرون اومدم.

کیف لپ تاپمو از روی میز مبلهای سلطنتی برداشتم و به سمت در رفتم.

با یادآوری تهرانی وایسادم.

چرا تا حالا بیرون نیومده؟

نکنه خواب مونده؟

راهمو به سمت اتاقش کج کردم.

به در که سیدم دستمو بالا آوردم تا در بزنم اما صداش مانع شد.

- امروز شرکت نمیرم میام اونجا.

صدای پوزخندش بلند شد و با لحن بدی گفت: بره به جد و آباد خودش فحش بده، صبر کن پیام حالیش میکنم پسرهی عوضی، اگه امروز سالم از زیر دستم بیرون بره اسمم آرشام نیست.

از لحنش ترسیدم.

این داره چیکار میکنه؟!!

کیو میخواد بزنه؟!!

صداش به در نزدیک شد.

-خوبه.

سریع به سمت هال دویدم.

به کاناپهها که رسیدم وایسادم.

با حس اینکه پشت سرمه وانمود کردم که دارم کیفمو برمیدارم.

- سلام.

به سمتش چرخیدم.

تیپ تمام مشکی زده بود.

- س... سلام.

اخمی کرد.

- خوبی؟

مقنعمو مرتب کردم.

- آره، خوبم؛ ممنون.

از کنارم گذشت و به سمت راهرو رفت.

- من امروز شرکت نمیام پس اتاقم دست تو، کسی نذار بیاد توش فضولی کنه.

به سمتش چرخیدم.

- ببخشید فضولی میکنم ولی کجا میخواین برین؟ با صدای بلند گفت: یه جا کار مهمی دارم، تو دیگه برو.

با کمی مکث بلند گفتم: خداحافظ.

- خداحافظ.

با ذهنی که شدید مخشوش بود به سمت در قدم برداشتم.

من توی شرکت دیوونه میشم؛ باید بفهمم میخواد چیکار بکنه، لحنش درست مثل خلافاکارا بود! همونقدر سرد و بیرحم!

از خونه بیرون اومدم و در رو بستم.

کلید آسانسور رو زدم.

اینطور نمیشه؛ یه تاکسی میگیرم پشت سرش میرم؛ باید بفهمم کنار چه آدمی زندگی میکنم.

از لابی که بیرون اومدم فهمیدم اینجا جلوی برجه و در قسمت پارکینگ، پشت برج.

از پلهها پایین اومدم.

تهرانی راست میگفت؛ باغ ایستادش خیلی خوشگل بود اما اونقدر ذهنم درگیر بود که وایستادم تا از دیدنش انرژی بگیرم.

به نگهبانی که رسیدم درخواست آژانس کردم و بعد دم در وایسادم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

دو دقیقه گذشت که آژانس رسید.

چه زود!

فامیلیمو پرسید و این دفعه گذاشت سوار بشم.

عقب نشستم.

- کجا تشریف میبرید؟

- لطف کنید برید پشت برج تا بعدا بهتون بگم.

- چشم.

به راه افتاد.

عینک آفتابیمو از جعبش که توی کیف لپ تاپ بود بیرون آوردم و به چشمم زدم.

به نزدیکیه پارکینگ که رسیدم گفتم زیر سایهی یه درخت پارک کنه.

با استرس با پام کف ماشین ضرب گرفتم.

اگه چندین سال پیش بود بخاطر اینکارم شدید هیجان و ذوق داشتم چون اونوقت واقعا اهل ریسک بودم اما الان دارم از استرس میمیرم، از طرفی باید بفهمم اون آرشام تهرانی چیکارست.

با دیدنش که همراه optima از توی پارکینگ بیرون اومد و عینک دودی زده بود توی صندلی فرو رفتم و گفتم: این ماشینو هر جا رفت تعقیب کنید.

مرده کوتاه زیر چشمی به عقب نگاهی انداخت و بعد به راه افتاد.

درست روی صندلی نشستم و به ماشینش چشم دوختم.

سریع رانندگی میکرد.

خداروشکر راننده‌ی آژانس دست فرمونش خیلی خوب بود.

حدود نیم ساعت گذشت تا اینکه از شهر خارج شد.

با اخم زیر لب گفتم: داری کجا میری جناب تهرانی؟!

یک ربع که گذشت به یه دوراهی رسیدیم که یه جاده‌ش خاکی بود و اون یکیش آسفالت.

تهرانی وارد جاده‌ی خاکی خلوت شد که سریع گفتم: کنار خیابون وایسید.

کنار یه تابلو وایساد.

- خانم، واسمون دردر نشه؟

همونطور که به ماشین‌ی که هر لحظه ازمون دورتر میشد نگاه میکردم گفتم: نگران نباشید؛ اون آقا شوهرمه، فقط میخوام ببینم چیکار میخواد بکنه.

آهانی گفت.

حدود سه دقیقه گذشت که گفتم: لطفا تو همون جاده حرکت کنید.

ماشینو به سمت اون جاده روند و واردش شد که خاکها بلند شدند.

جاده‌ش یه خورده بالا و پایینی داشت و با سمندی که داخلش نشسته بودم به خوبی بالا و پایین رفتن حس میکردم. کیف لپ تاپمو کنارم گذاشتم.

چیزی نگذشت تا به یه ساختمون بزرگ رسیدیم که آهنگای زنگزده و کاشیهای شکسته‌ی دورش نشون از متروکه بودنش میداد و این بیشتر میترسوندم.

- یه جایی که کسی نبینه نگه دارید.

پشت یه تراکتور فرسوده نگه داشت که پیاده شدم و چادر و عینکمو توی ماشین گذاشتم.

- یه کم دیگه برمیگردم.

با نارضایتی باشهای گفت.

اول اطرافمو خوب چک کردم و بعد به جلو به طرف ساختمون تند قدم برداشتم.

قلبم روی هزار میزد.

به ساختمون که رسیدم با دیدن یه در زنگ زده‌ی متوسط بهش نزدیک شدم.

آروم بازش کردم که صدای غیزی بلند شد.

اول داخلو بررسی کردم و بعد وارد شدم.

محیط تاریک بود و تنها با هواکشهای بزرگ روشن میشد.

صدای هواکشها استرسمو تشدید میکرد.

به جلو رفتم و نفس پراسترسی کشیدم.

به انتهای راهرو که رسیدم با یه محوطهی خیلی بزرگ رو به رو شدم که سرتاسرش کارتنها و آهنهایی گذاشته شده بود و همه جا هم شدید خاکی بود.

سریع پشت کارتنها پنهان شدم.

چیزی نگذشت تا اینکه صدای تهرانپو شنیدم.

- خب جناب آریا راد، فهمیدم خلاف حرفهام عمل کردی!

- دختره دست من بوده پس هر کار میخواستم باهاش میکردم.

با شنیدن صدای همون پسره سرجام میخکوب شدم و شکه به زمین چشم دوختم.

یه دفعه صدای سیلی محکمی تو فضا پیچید.

سریع به دنبال یه جای امنی که بتونم ببینم به جلو قدم برداشتم.

با دیدن یه ستون آهنی اون هم درست کنار کارتنها که یه میز کنارش بود و چندتا شیشهی مشروب روش قرار داشت بهش نزدیک شدم و آرام سرمو بیرون آوردم اما با دیدن همون پسره که خیلی دورتر ازم روی یه صندلی بسته شده بود و صورت و گردنش زخمی و کبود بود واسه لحظهای نفسم رفت و شکه به تهرانی که رو به روش وایساده بود نگاه کردم.

چندین مرد کاملاً سیاه پوش هم دورشون بودند.

تهرانی خم شد و دستهاشو روی دستههای صندلی گذاشت و با صدای فوق العاده خشن گفت: جوری بهت یاد بدم که از زیر پا گذاشتن حرفم به گه خوردن بیوفتی پسر شجاع.

دستم رو قلبم گذاشتم.

تو واقعا کی هستی؟!

پسره خون توی دهنشو به بیرون توف کرد و با خشم گفت: اگه پدرم بفهمه کل خاندانتو برباد میده جناب آرشام تهرانی.

اخمهام به هم گره خوردند.

اینها همو میشناسند؟!

تهرانی شروع کرد به دورش چرخیدن و خندیدن.

- جوجه من تا حالا چندین نفر مثل بابای تو رو زمین زدم!

پشتش وایساد و سیگاریو از جیبش بیرون آورد.

گوشهی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

پسره خندید.

- خیلی به خودت مطمئنی!

- جهت دریافت تمامیه رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو

کانال ما بشین

- @RomanMotahare

تهرانی یه پک کشید و سیگار رو بین انگشتهاش گرفت.

دستشو روی صندلی پشت پسره گذاشت و کنار گوشش خم شد.

- تا حالا اسمی از سیاوش و نادر تهرانی شنیدی؟ انگار ترس تو نگاه پسره پدیدار شد.

- میخوای بدونی اونا کیه منند؟ بابام و پدر بزرگمند.

پسره با لحنی که سعی میکرد ترسشو بروز نده گفت: چی داری میگی؟ تو...

تهرانی لبخند مرموزی زد.

- آره، خودشم.

از چهره و صدای الانش لرزیدم.

من کنار کی زندگی میکنم؟! خودمو به کی سپردم؟!

تهرانی بازم یه پک کشید.

- واسه همینه که میگم شاید دیگه از اینجا بیرون نری.

یه دفعه سیگارشو روی دست پسره خاموش کرد که پسره از سوزش چشمهاشو روی هم فشار داد و دادی کشید.

با ترس سریع پشت ستون پنهان شدم و با بغض چشمهامو بستم.

تو دیگه چه جونوری هستی تهرانی!

بهم گفתי به آگاهی نرم و اونو به تو بسپرم تا با همکاری پلیس پیداش کنی نه اینکه بهت بسپرمش تا اینجور غرق در

خونش کنی و شاید بخوای بکشیش!

دستهای لرزونمو به صورتم کشیدم و چشمهامو باز کنم.

باید برم چمدونمو جمع کنم از خونش برم، از شرکتشم استعفا بدم.

قدمی برداشتم اما یه دفعه دستم به یکی از شیشههای مشروب خورد که با صدای بلندی که تو فضا پیچید به زمین

خورد و خرد شد.

با ترس به عقب چرخیدم اما زود به سمت در دویدم.
صدای داد یکی بلند شد.

- هر کی هست نذارید فرار کنه.

با چشمهای پر از اشک درحالی که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم با سرعت میدویدم.
چیزی به راهرو نمونده بود که یه دفعه یکی پشت سرم با داد گفت: به نفعته وایسی وگرنه بهت شلیک میکنم.
سرجام میخکوب شدم.

اسلحه دارند!

صدای خشن یه مرد دیگه بلند شد.

- برگرد.

چشمهامو روی هم فشار دادم.

با دادی که کوتاه لرزیدم گفت: میگم برگرد.

چشمهامو باز کردم و آرام به سمتش چرخیدم که با سه نفر کلت به دست رو به رو شدم.

مرده دومی کلتشو تگون داد.

- راه بیوفت؛ زود.

با ترس و لرز بهشون نزدیک شدم که راهمو باز کردند.

به جلو هلم داد.

دو نفرشون کنارم و یکیشون پشت سرم حرکت کرد.

دستهام مثل یه تیکهی یخ شده بودند.

واقعا دیگه اون تهرانیو نمیشناختم و احتمال میدادم واسه نبود هیچ شاهی بکشتم.

از پشت کارتنها بیرون اومدیم.

تهرانی پشتش بهم بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

نگاه پسر بهم خورد که با تعجب بهم چشم دوخت.

- قربان؟ تهرانی با چهرهی سرد به سمتون چرخید اما با دیدنم درجا شکه شد.

- نورا؟! -

سعی کردم نفرتی توی چشمهام بریزم اما نمیدونم چرا نمیتونستم و فقط با ترس و عصبانیت بهش نگاه کردم.
به سمت اومد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟! -

همین که بهم رسید بیاراده یه قدم به عقب رفتم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- شما بهم گفتید پسره رو بهتون بسپارم تا به کمک قانون گیرش بندازید اما...

بهش اشاره کردم.

- اینجاست و غرق در خونه!

دستهاشو جلوی خودش گرفت.

- همه چیو واست توضیح میدم.

اینبار بغض رو صدام تاثیر گذاشت.

- شما چی هستید؟ خلافکار؟ مافیا؟ من کنار کی زندگی میکنم؟

بازو هامو گرفت که دستهاشو پس زدم و به عقب رفتم و درحالی که ترس تو صدام موج میزد گفتم: بهم دست نزنید؛ وسایلمو جمع میکنم و میرم، از شرکت استعفا میدم، نترسید به کسی هم نمیگم چی دیدم.

آریا: آره، بهتره همینکار رو بکنی چون باید بدونی...

تهرانی به یکی از افرادش با سر اشاره کرد که مرده تا قبل از اینکه آریا حرفشو کامل کنه مشتم محکم و پر قدرتی بهش زد که از شدتش بیهوش شد.

از ترس هینی کشیدم، دستهامو روی دهنم گذاشتم و یه قدم به عقب رفتم.

تهرانی: باید باهم صحبت کنیم؛ باشه؟

دستهامو پایین آوردم.

- من با شما حرفی ندارم.

اینبار جدی شد و به سمت اومد که به سرعت عقب رفتم.

بازومو محکم گرفت و به جلو کشوندم که با تقلا گفتم: گفتم بهم دست نزنید؛ ولم کنید.

عکس العملی نشون نداد.

وقتی دیدم تقلا بیفایدهست دست برداشتم و با ترس همراهش تند قدم برداشتم.

همین که بیرون اومدیم وایساد.

جدی گفت: با چی اومدی؟

- آ... آژانس.

- کجاست؟

با ترس گفتم: نمیخواهین که بهش صدمه بزنید؟

- نه.

- ولی...

با داد گفت: میگم نه.

به پشت تراکتور اشاره کردم که باز به جلو کشوندم.

همین که به ماشین رسید مرده سریع بهمون نگاه کرد.

تهرانی با لحن خشکی گفت: چقدر شد؟

مرده کوتاه بهم نگاه کرد و بعد رو به تهرانی مبلغی گفت که مقداری پول از جیبش بیرون آورد و توی ماشین انداخت.

- بقیهش واسه خودت.

بعد در عقبو باز کرد و چادر و کیفمو برداشت و باز همراه خودش کشوندم.

همین که به ماشین رسیدیم قفلش باز کرد.

درمو باز کرد و توی ماشین نشوندم و در رو بست؛ خودشم بلافاصله نشست و کیف و چادرمو عقب گذاشت.

ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت که از جاش کنده شد و خاکهای زیادی بلند شدند.

از ترس درست به در چسبیده بودم و پوست لبمو میکندم.

به تندى گفتم: چطور فهمیدی؟

با صدای لرزون گفتم: داشتم... داشتم میرفتم شرکت، فکر کردم خوابیده؛ واسه... واسه همین اومدم صداتون بزنم اما حرفهاتونو شنیدم.

دستی به ته ریشش کشید.

- باید بدونی همش بخاطر توعه نورا.

عصبانیت وجودمو پر کرد و درست بهش نگاه کردم.

- بخاطر منه؟ من گفتم برید اون طور غرق خونس کنید؟ کجاش بخاطر منه؟ کلافه لبشو با زبونش تر کرد.

- قانون درست و حسابی نمیترسوندش.

محکم گفتم: همین الان باید تحویل قانون بدینش وگرنه خودم زنگ میزنم و اینکار رو میکنم.

دندونهاشو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

- باشه؛ خودم این کار رو میکنم.

یه دفعه با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی که از ترس به خودم لرزیدم گفتم: تحویلش بدی که چی بشه؟ هان؟ بر فرض اینکه چند ماه میره زندون و بعد میاد بیرون، فکر میکنی اونقدر ترسیده که دیگه سراغت نیاد؟ آخه احمق چرا نمیفهمی اینکار رو کردم تا بترسه و دیگه سمتت نیاد؟ قرار بود بعدم ولش کنم، فکر کردی من آدم کشم؟ خلافاً کارم؟ عصبانیتم فروکش شد.

درست روی صندلی نشستم؛ انگشتهامو به بازی گرفتم و بهشون چشم دوختم.

نفس عمیقی کشید.

با کمی مکث کنار جاده نگه داشت.

- بهم نگاه کن.

نگاهمو به سمتش سوق دادم.

نه خبری از تهرانی عصبانی بود و نه بیرحم.

ملایم گفتم: همش بخاطر توعه؛ نگرانتم که اینکار رو میکنم، میخوام از خطر دورت کنم.

مست شده‌ی لحن ملایمش بهش خیره شدم.

- اینکار رو میکنم تا با آرامش زندگی کنی وگرنه چرا باید خودمو درگیر چنین کاری میکردم؟ هوم؟ فقط میخوام بترسونمش که فرار کنه واسه همیشه بره خارج تا دیگه نتونه بهت آسیبی برسونه، پس بدون اینکار به نفع توعه نه من؛ اون اسلحههایی که دست افرادم دیدی همشون مجوز دارن؛ ناسلامتی پولدارم و هر لحظه خطر تهدیدم میکنه؛ پس حق اینو دارم که یه گروه واسه محافظت از خودم داشته باشم.

قلبم به طور عجیبی آرام گرفت.

انگار خیلی زود و همینطور بد درموردش قضاوت کردم اما چرا اینقدر براش مهمم؟
لبخندی زد.

- حالا ازت میخوام آرام باشی و نترسی، من واسه هیچ کسی خطری ندارم.

فقط بیحرف بهش خیره بودم.

نمیدونم داره چه بلایی سرم میاد!

مقتعهمو مرتب کرد و انگار یه جایش خاکی بود که تمیزش کرد.

- آرومی که؟ هوم؟

کم کم لبخند محوی روی لبم نشست.

- آروم.

با لبخند، کمی نگاهم کرد و بعد درست روی صندلی نشست و به راه افتاد.

به سختی چشم ازش برداشتم و به جاده دوختم.
خدایا، بگو که قرار نیست دیگه عاشق بشم؛ نذار عاشق بشم؛ طاقت اینکه واسه بار دوم شکست بخورمو ندارم.

چیزی نگذشت که با صدای آرومش سکوت توی ماشینو شکست: بریم خونه یا شرکت؟
مثل خودش آروم گفتم: اگه میشه بریم شرکت؛ چون کارام زیاد میشه.
کوتاه بهم نگاه کرد.
- هر چی تو بخوای.

لبخندی روی لبم نشست و به جادهای که حالا آسفالت بود چشم دوختم.

(بیست و پنج روز بعد)

کیف دانشگاهمو روی شونم تنظیم کردم.
تهرانی، ته موندھی چاییشو یه نفس سر کشید و بلند شد.
- خودم که نمیتونم ببرمت دانشگاه، چون بعضی موقعها توی هفته یه جایی باید برم، واست راننده گرفتم.
با تعجب بهش چشم دوختم.
- راننده؟! نه آقا آرشام! بخدا اینکارا لازم نیست، با تاکسی یا خط میرم.
اخم کم رنگی کرد.

- همین که گفتم، تو این جامعه یه دختر تنها نباید رفت و آمد کنه، اینطور خیال خودمم راحتتره.
حسابی ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم.
- واقعا ازتون ممنونم، پس بگید ماهیانه چقدر...

با رفتنش حرف تو دهنم باقی موند و با تعجب به جای خالیش نگاه کردم.

کم کم لبخندی از ذوق زدم.

دمت گرم تهرانی!

از راهرو بیرون اومدم.

اینقدر پول داره که چیزی ازش کم نشه ولی بازم با اینکاراش خیلی شرمندش میشم.

تهرانی یه کیفو برداشت و به سمت در رفت که پشت سرش رفتم.

تیپ رسمی زده بود؛ حتما جای خیلی رسمیای میره، شایدم جلسه داره.

سوئیچ optima رو برداشت و از خونه بیرون اومدیم و در رو بست.

دکمی آسانسور رو زد و منتظر آسانسور وایسادیم.

شروع کرد به تگون دادن سوئیچش.

نگاهش به زمین بود که زیر چشمی بهش نگاه کردم.

تو این روزهایی که گذشت هم روز خوب داشتم و هم بد؛ روزهای بدش هم وقتی بود که با تهرانی دعوا میشد.

هر چه قدرم زور بزنییم باهم خوب باشیم آخرش یه جاش دعوا بیرون میزنه.

در باز شد که وارد شدیم و دکمی هم کفو زد.

با صداش بهش نگاه کردم.

- گفتی کی برمیگردی خونه؟

- ساعت دوازده؛ چرا؟

- به رانندت بگو.

- چشم.

از آسانسور بیرون اومدیم.

- اول بریم ماشینو بهت نشون بدم بعد میرم.

لبخندی زدم.

- ممنون.

به جلو قدم برداشت که کنارش حرکت کردم.

نگاهم به اکیپ دختر و پسری خورد که همگی کوله به دوش بودند و داشتند باهم حرف میزدند و صدای خندهها و حرفهای پر عشوهی چندتا دخترم به گوش میرسید.

سعی کردم بهشون نگاه نکنم و از کنارشون رد بشم اما اشارههاشونو روی خودم حس کردم و صدای آروم یه دختر رو شنیدم.

- همون دختر هست که گفتم بچهها.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

خواستم وایسم دلیل این کاراشونو ببرسم اما تهرانی دستشو روی کمرم گذاشت و به جلو هلم داد.

- ولشون کن.

نفس پر حرصی کشیدم.

از لابی بیرون اومدیم که با وارد شدن به باغ ایستاده حالی که ازم گرفتند دوباره به حالت قبل برگشت و لبخند محوی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

سوز نسبتا سردی به صورتم میخورد.

از محوطهی برج که بیرون اومدیم با یه سوناتای مشکی رو به رو شدم.

تهرانی به سمتش رفت که فهمیدم همینه.

راننده که یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله با چهرهای مظلوم و آروم بود پیاده شد.

با تهرانی دست داد.

- سلام آقا؛ صبحتون بخیر.

- سلام؛ صبح شما هم بخیر.

تهرانی به من اشاره کرد.

- این نورا خانم ما دیگه دست شما.

لبخندی زدم.

- سلام.

لبخندی زد.

- سلام خانم.

بعد به سمت در عقب کنار در کمک راننده رفت و بازش کرد که به سمتش رفتم و با یه تشکر توی ماشین نشستم.

به کنار تهرانی رفت.

شیشه رو پایین کشیدم.

- با اجازتون برم خانمو برسونم.

تهرانی سری تکون داد و بعد بهم نزدیک شد.

راننده داخل ماشین نشست.

تهرانی یه دستشو به سقف ماشین تکیه داد و خم شد.

- کلاست که تموم شد شاید یه خورده دیر بیاد دنبالت، نبینم سر خود تنها برگردی، فهمیدی؟

- کاملا متوجهم.

- خوبه، مواظب خودت باش.

لبخندی زدم.

- شما هم همینطور.

درست و ایساد.

- دیگه میتونید برید جناب داوودی.

داوودی: خداحافظ آقا.

تهرانی با سر جوابشو داد و داوودی به راه افتاد.

خواستم بچرخم بهش نگاه کنم ولی دیدم خیلی ضایع بازی میشه.

شیشه رو بالا کشیدم.

داره هوا سرد میشه.

با لبخند محوی به بیرون چشم دوختم.

کاش همیشه اینطور مهربون بود؛ بعضی وقتها جوری میشه که میخوام سر به تنش نباشه.

تو این چند روز استخر و سالن ماساژ اینجا رو امتحان کردم.

سه بارم باهم بیلارد بازی کردیم که هفتم اون برد.

دو بار هم سرمدی و دلارام اومدند و والیبال بازی کردیم که یه بار تهرانی و سرمدی که تو یه تیم بودند بردند و یه بار هم من و تهرانی که تو یه تیم بودیم.

با دلارام خیلی صمیمی شدم و تو این چند وقت بیشتر از نینا و لیلا باهاش حرف زدم و بیرون رفتم.

دختر خوبیه؛ شدید دیوونه‌ی سرمدیه، سرمدی هم واقعا عاشقش.

روزهایی که رزیتا همراهمون بیرون میومد اصلا امکان نداشت که حرص همو درنیاریم.

زیاد ازش خوشم نمیاد ولی تهرانی خیلی باهاش خوبه؛ به قول سرمدی تو نه سالگی که پدر و مادرشو از دست داده با خانوادهی تهرانی که مامان تهرانی میشه خالش زندگی میکنه.

به تهرانی که اسم دانشگاهمو گفتم نمیدونم چرا یه لحظه تعجب کرد؛ ازش که پرسیدم جواب سر بالا داد و مشغول کارش شد؛ توی شرکت بودیم که پرسید منم دیگه بیخیالش شدم.

بعد از تقریبا بیست دقیقه به در ورودی دانشگاه رسیدیم.

- همونطور که آقا گفتند شاید دیرتر پیام دنبالتون، لطفا همینجا منتظر باشید.

- چشم، خداحافظ.

- خداحافظ خانم.

کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

دختر و پسرای زیادی که بعضیهاشون اکیپی بودند و بعضیهاشون تکی وارد دانشگاه میشدند.

همونطور که چادرمو مرتب میکردم به جلو قدم برداشتم.

ترم یک دانشگاهو تو یزد تمومش کردم؛ معلوم نیست تا چه مدرکی ادامه بدم اما میخوام تا آخرش تو دانشگاه تهران بمونم.

یه خورده واسه مکان جدید و اینکه تنها بودم استرس داشتم.

کلاسمو که پیدا کردم اول گذاشتم دو پسری که داشتند به داخل میرفتند کاملاً وارد بشند، بعد بند کیفو توی دستم گرفتم و وارد کلاس شدم.

به دنبال یه جای مناسب نگاهمو چرخوندم.

یه دفعه نگاهم به آرزو، همون دختری که توی آسانسور با تهرانی حرف زد و بعد از اون چندبار هم حسابی بهم تیکه انداخت افتاد که کاملاً پنجر شدم.

خدایا بدبختی بزرگتر از این؟!

نگاهش تو نگاهم گره خورد که ابروهای قلم کشیده‌ی قهوه‌ایشو بالا انداخت؛ با خنده بلند شد و به سمت اومد.

- به! نورا خانم! همخونه‌ی آرشام تهرانی.

نگاه عدهای روم روم شد.

لبخند پر حرصی زدم.

- شما کجا؟ اینجا کجا؟ با اون همه پول بابات چرا این رشته؟! داشتی پز خارج رفتن میدادی اینجا چیکار میکنی؟

متقابلاً لبخند پر حرصی زد.

- جور نشد دیگه؛ همیشه که دنیا به کامت نمیچرخه!

با ناخون کاشته شده‌ی انگشت اشاره‌ش به قفسه‌ی سینم زد.

- تو هم حواست به خودت باشه، تور واسه آدم اشتباهی پهن کردی؛ آرشام آدمی نیست که دم به تله‌ت بده.

با این حرفش خونم به جوش اومد.

- بهتره حرف دهنتو بفهمی دختر جون، فکر کردی حالا که بچه پولداری خیلی شاخی یا اینکه خیلی حالیت میشه؟ اول اینکه تو رو سَنَنه که من کجا زندگی میکنم، دوم اینکه اگه تو اون برج زندگی میکنم به اصرار من نیست، به اصرار خودش، پس کمتر زر بزن بیشتر فکر کن بعد قضاوت کن، درضمن، اون فکرایه‌ی هم که توی مغز معیوبت رفت و آمد میکنه رو دور بنداز چون من مثل تو نیستم.

دندونهاشو محکم روی هم فشار داد.

نگاهش جوری بود که انگار میخواد تیکه تیکم کنه.

آروم با لحن تهدید آمیزی گفت: مواظب باش خانم خانما، گندهتر از دهنّت حرف زدی، من همچین چیزاییو بیجواب نمیذارم.

بدون هیچ مقدار ترسیدن از تهدیدش پوزخندی زدم و با یه تته از کنارش گذشتم و به سمت صندلیهای آخر قدم برداشتم.

کیفمو از روی شونم پایین آوردم و روی صندلی مورد نظر نشستم.

بهم نگاه کرد و پوزخندی زد، بعد با قدمهای تند سر جاش نشست.

اول صبحی گند زده شد به حالم.

دستمو به پیشونیم کشیدم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

نگاه چندتا پسر رو که سر تا پامو برانداز میکردند حس کردم، با نگاه بدی که بهشون انداختم سریع ازم چشم برداشتند...

همین که استاد از کلاس بیرون رفت سریع بلند شدم و به سمت بیرون پا تند کردم.

یه لحظه هم نمیخواستم نزدیک آرزو و اکیپ مخلوط دختر پسرش باشم.

از کلاس بیرون اومدم.

خداروشکر واسه این درس سختم استاد خوبی دارم؛ جدیه اما به وقتش شوخ میشه؛ درکل کلاسش خشک نیست.

نگاهم به تابلوی کنار یه در خورد که نوشته بود مدیریت.

خواستم از جلوی در رد بشم اما یه دفعه در باز شد و یکی بیرون اومد؛ واسه اینکه بهش نخورم و ایسادم اما وقتی در رو بست و به طرفم چرخید با کسی که دیدم چشمهام از شدت تعجب گرد شدند ولی اون یه مقدارم تعجب نکرد.

به ساعت مچیش نگاهی انداخت.

- کلاست تموم شد؟

با تعجب گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟!

یه نگاه به اطرافش انداخت و بعد بهم نگاه کرد.

- اینجا نصفیش واسه بابامه، یعنی بود، چون آلمان و نمیتونه بهش برسه به نام من کرده، منم مجبورم چند روز تو هفته پیام و نظارتی داشته باشم.

خودمو جمع کردم و آهانی گفتم.

- تو برو خونه من تا دو ساعت دیگه برمیگردم، چندتا پرونده هم هست که باید ترجمه کنی.

سرمو بالا و پایین کردم.

اخم کرد.

- بازم سر تکون دادی؟! باید فهمیده باشی که بدم میاد.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- چشم.

- خوبه.

بعد از کنارم رد شد و رفت.

پوفی کشیدم.

همه جا هم باید باشه! انگار زندگیم نفرین شده‌ی تهرانی شده!

آرشام

دستی به کتم کشیدم.

از هر جا که رد میشدم نگاههای دخترها ولم نمیکردند.

از دست تو بابا! منو درست انداختی وسط کسایی که ازشون نفرت دارم.

قفل در و در اتاقمو باز کردم و وارد شدم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به میز نزدیک شدم.

کیفمو روش انداختم و روی صندلی نشستم که کمی چرخید.

دستی به گردنم کشیدم.

با دیدن کاناپهی طوسی کنار اتاق بلند شدم و بعد از بیرون آوردن کتم و گذاشتنش روی صندلی روی کاناپه دراز کشیدم.

مچمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمهامو بستم.

میخواستم مدیریت کاملو به آقای وحیدپور کسی که اون نصفهی دیگهی دانشگاهو داره بسپارم و دیگه خودم تو دانشگاه پا نذارم اما وقتی فهمیدم نورا تو این دانشگاه قراره درس بخونه نظرم عوض شد.

آرزو یه استادبو میخواستم که نتونسته بوده جورش کنه واسه همینم از من کمک خواست و در عوضش پیشنهاد همیشگیشو داد؛ چون میدونستم با نورا تو یه کلاس میشند بهش گفتم استاد رو واسش جور میکنم اما نمیخواد اون کار رو انجام بده؛ من آدمی نیستم که رایگان واسه کسی کاری بکنم اما چون میدونستم تو کلاس قراره اون و نورا حسابی حال هم دیگه رو بگیرند قبول کردم؛ وقتی نورا حرص میخوره لذت میبرم.

تو این چند روز هم باهаш دعوا داشتم و هم خوش گذرونی؛ واسه تفریح دختر پایهایه اما حیف که قراره بدترین شکست عمرشو تجربه کنه؛ هر وقت بهش فکر میکنم که ولش کنم برم سراغ یکی دیگه یه چیز مانع میشه و باعث میشه همینو سوژه نگه دارم؛ شاید چون بدجور منو یاد ستاره میندازه.

لبمو با زبونم تر کردم.

حدود یه هفته‌ی پیش حالش زیاد خوب نبود و نیومد شرکت؛ منم به جای اینکه ساعت دو برگردم خونه ساعت دوازده برگشتم که دیدم با تاپ مشکی روی کاناپه خوابش برده.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

وقتی یاد اون لحظه میوفتم...

پوفی کشیدم.

اسم آرشام نیست اگه یه بار مجبورش به انجام خواسته‌م نکنم، فقط باید یه فرصت مناسب پیدا کنم و یا یه سوژه ازش بگیرم؛ باید به یه نقشی درست و حسابی فکر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم.

دستی توی موهام کشیدم و موهای ریخته شده توی صورتمو بالای سرم بردم.

برم بگم یه کار مهمی واسم پیش اومده از اینجا بزنم بیرون، داره حوصلم سر میره.

نورا

درحالی که موهامو خشک میکردم از حموم بیرون اومدم که لرز خفیفی وارد بدنم شد.

باید به این تهرانی بگم دیگه سیستم گرمایشی خونشو روشن کنه.

موهامو شونه کردم و بافتم.

کشوی کمد سفیدمو باز کردم.

خواستم یه لباس آستین بلند قد بلند بردارم اما نگاهم به تاپ صورتیم که نوشته‌های انگلیسی مشکی داشت خورد.

به ساعت نگاه کردم.

یک ساعت دیگه که میاد، نمیتونه همینطوری ول کنه بیاد پس تا وقتی میاد راحت باشم.

خسته شدم از بس صبح تا شب یه چیزی سرم بود و لباس اینقدر پوشیده تنم.

تاپو به همراه شلوار مشکی که نوشته‌های انگلیسی سفید داشت پوشیدم.

تموم لباسهام واسه خودمند، بعضیهاشونم که جدیدا خودم خریدم.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از کنار کشیدن پرده‌ها وارد آشپزخونه شدم.

امروز فاطمه خانم مرخصی بود؛ میخواست بره شهرستان دیدن دختر تازه زایمان کردش.

تو این مدت فهمیدم فقط ناهار پای فاطمه خانمه و نظافت اصلی پای یه خدمتکار چهل سالهست که وقتی نیستیم نظافت میکنه.

شامم همیشه خود تهرانی درست میکنه یا از بیرون سفارش میره که البته تا وقتی من اومدم نوبتی شام میپزیم.

سراغ یخچال رفتم.

شیشه‌ی آبو بیرون آوردم، خواستم با لیوان بخورم ولی حوصلم نشد و از توش خوردم.

اگه تهرانی بود که کلمو میکند.

شیشه رو سر جاش گذاشتم و در یخچالو بستم.

وارد هال شدم و گوشیمو برداشتم.

بعد از روشن کردنش وارد موزیک شدم و دنبال یه آهنگ شاد گشتم.

تا تهرانی نیومده خوش باشم.

آهنگ بیا بیا از آروین و علی پیشتاز پلی کردم و صداشو تا آخر بردم.

گوشیو روی میز گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

یه چیز بردارم بخورم تا تهرانی بیاد و ناهار سفارش بده.

کابینت خوراکیها رو نگاه کردم اما هیچی جز تخمه توش نبود.

پوفی کشیدم.

منکه تخمه نمیخورم.

خیر سرش مثلاً پولداره!

از آشپزخونه بیرون اومدم و دستی به خالم کشیدم.

چیکار کنم که بیکار نباشم؟

نگاهمو اطراف چرخوندم.

با چراغی که بالا سرم روشن شد بشکنی زدم.

یه کم دکوراسیونو عوض کنم زیادی تکراری شده.

دستمو به کمرم زدم.

جای مبلهای سلطنتی و سفید رو باید عوض کنم.

با ریتم آهنگ به سمت مبلای سلطنتی رفتم.

آهنگ به خوبی توی هال میپیچید و منم که عشق پیچیدن بیس.

یکی از مبلها رو گرفتم و عقب عقب شروع به کشیدنش کردم.

وسط راه که خسته شدم ولش کردم و دست به کمر درست وایسام.

چقدرم سنگینه!

سرمو بالا گرفتم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

خواستم باز بکشمش اما با دستی که دور شکم حلقه شد دلم هری ریخت و از ترس هین بلندی کشیدم و به بالا پریدم.
از صداش که کنار گوشم نجوا شد فهمیدم تهرانیه.

- اینکارا مناسب تو نیست خوشگله!

با لکنت گفتم: آقا... آقا آرشام... شما... شما که قرار بود...

دستشو که بیشتر حلقه کرد بیاراده حرفمو قطع کردم و چنگی به دستهایش زدم.

- تو درست و حسابی سرت به سنگ نخورده؟ هوم؟ دفعهی پیش واست تجربه نشد؟ اونوقت شانس آوردی زود رفتی
تو اتاقت.

چشمهامو روی هم فشار دادم و با شرم لب زدم: ولم کنید چشمهاتونم ببندید من زود میرم توی اتاقم، بهتون قول
میدم تا شب جلوی چشمتون آفتابی نشم.

حلقه‌های دستهایش تنگتر کرد که نفسم واسه لحظهای رفت.

با صدای کشداری گفت: تازه پیدات کردم عزیزم، کجا بری؟

هر لحظه نزدیک بود اشکم بریزه.

خدایا نجاتم بده.

نزدیک به گوشم با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت: خوشم میاد تو بغلم زود شل میشی.

از خجالت به دستهایش فشاری وارد کردم.

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و ببلعتم ولی یه ثانیه دیگه تو این وضعیت شرمآور نباشم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- آقا آرشام تورو خدا ولم کنید بذارید برم؛ من اونی نیستم که فکر میکنید میتونید توی تخت خوابتون ببینیدش، من
بهتون اعتماد کردم که اومدم توی این خونه؛ پس لطفا ولم کنید نذارید این اعتماد از بین بره.

سکوت کرد.

چیزی نگذشت که لباسمو تو یکی از مشتهایش گرفت و نفس زنان با عصبانیت گفت: وای به حالت اگه یه بار دیگه
اینطور ببینمت نورا، چون اون دفعه دیگه خبری از ول کردنت نیست.

ولم کرد و به جلو هلم داد که سریع مبلو گرفت.

با ترس به عقب چرخیدم که دیدم داره دکمهی لباس سفید توی تنتشو باز میکنه و با قدمهای تند دور میشه.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

خدایا شکرت.

صدای بسته شدن محکم در اتاقش که بلند شد سریع گوشیمو برداشتم و همونطور که آهنگشو قطع میکردم به سمت
اتاقم دویدم.

همین که به اتاق رسیدم وارد شدم و در رو بستم و بهش تکیه دادم.
شروع کردم به تگون دادن لباسم.
نورای احمق میخوام ببینم دیگه جرئت میکنی توی خونهش با همچین وضعی بگردی!

آرشام

نفس زنان و چشم بسته خم شده بودم و دستهامو به میز آینه تکیه داده بودم.
لعنت بهت نورای! لعنت بهت.
به سختی ولش کردم، وگرنه به کارهای بیشتری داشتم وادار میشدم.
اینطور همیشه باید یه فکر اساسی واسش بردارم، اما قبلش باید خودمو آرام کنم.
چشمهامو باز کردم و بعد از برداشتن و روشن کردن گوشی شمارهی رزیتا رو گرفتم که با هشت بوق برداشت.

- سلام پسر خاله.

روی تخت نشستم.

- کجایی؟

- کرج؛ چرا؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

- اونجا چیکار میکنی؟

- اومدم خونهی یکی از دوستانم؛ حالت خوبه آرشام؟ این صداتو خوب میشناسم.

دستی به چشمهایی که انگار حرارت ازشون بیرون میزد کشیدم.

- بیخیال؛ خوبم.

- میفهم خوب نیستی، من الان برمیگردم تهران.

- گفتم بیخیال رزیتا، نمیخوام این همه راهو برگردی.

محکم گفتم: من دارم میام.

دندونهامو روی هم فشار دادم و سعی کردم صدام بالا نره.

- گفتم نمیخواد؛ باشه؟

- اصلاً هر کاری دوست داری بکن عزیزم، همیشه حرف حرف خودته.

بعدم تماسو قطع کرد که عصبی گوشو به کنارم پرت کردم.

سرمو بین دستهام گرفتم.

شیطونه میگه بلند شو برو همون کسی که درموندهت کرده مجبورش کن درستت کنه.

با یادآوری آرزو به گوشیم زل زدم.

با کمی مکث برش داشتم و روشنش کردم.

به شمارش خیره شدم.

چارهای ندارم.

روی شمارشو لمس کردم و گوشو روی گوشم گذاشتم.

پوزخندی روی لبم نشست.

درست مثل رزیتا کارشو حسابی بلده فقط خداکنه دهن لقیش پیش نورا کار دستم نده.

با پنج بوق صدای پر عشوهش توی گوشم پیچید.

- سلام آرشام جون؛ چی شده یادی از من کردی؟ با صدای خشداری گفتم: کسی خونتونه؟

- نه، مامان و بابام و خواهرم رفتند مشهد، تنهام؛ چرا؟

- آماده باش دارم میام، تو که گفتی میخوای جبران جور کردن اون استاده رو بکنی.

- به روی چشم؛ تو فقط جون بخواه.

خوشحالی توی صداش موج میزد.

- درم باز باشه حوصلهی پشت در موندن ندارم.

- الان باز میکنم، پس منتظرتم.

تماسو قطع کردم و گوشو روی تخت انداختم.

نورا

با اینکه صدای بسته شدن در رو شنیدم و میدونستم که رفته جرئت بیرون اومدن نداشتم.

پوزخندی زدم.

حتما رفته یکی تمکینش کنه.

با این فکر پوزخندم جمع شد و نمیدونم چرا دلم گرفت.

یعنی رفته به یه دختر دست بزنه؟ یه دختر رو ببوسه؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

به تو ربطی نداره نورا، کارای اون به تو ربطی نداره؛ باید بدونی همشون شبیه به همد پش بهش فکر نکن.
نفس عمیقی کشیدم.

شالمو روی سرم انداختم و یه دور دور گردنم پیچیدم.

لپ تاپ و گوشیمو برداشتم و با کمی مکث قفلو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به اتاقش نزدیک شدم که دیدم درش بازه.

با احتیاط سرکی داخل کشیدم.

با دیدن گوشیش که صفحش روشنه کنجکاوی وجودمو پر کرد.

به سمتش رفتم و با کمی مکث برش داشتم.

داشت میرفت خاموش بشه که سریع صفحشو لمس کردم.

یه نگاهی به عقب انداختم.

لپ تاپ و گوشیمو روی تخت گذاشتم و خودمم نشستم.

اولین آیکن گالریو دیدم.

برم ببینم چه عکسهایی از خودش گرفته.

وارد گالری شدم.

دوتا آلبوم داشت، یکیش اولین عکسش این بود که روش نوشته شده بود "آلبوم ممنوعه؛ یادت باشه هیچ وقت نبینیش".
خندم گرفت.

فعلا بیخیال این آلبوم شدم و تو این یکیش که عکسهای دوربین بود رفتم و رو اولین عکسش لمس کردم.

عکس سلفی خودمون بود؛ همون روزی که والیبال بازی کردیم.

تک به تک عکسها رو رد کردم.

این سرمدی چقدر بامزه‌ست بخدا؛ درست بر عکس تهرانیه.

بعضی از عکسهایی که فکر کنم واسه قبل از اینکه من تو شرکشت پیام بود.

همش هم یا تکی بود، یا با سرمدی و دلارام و رزیتا.

بدمصوب چقدرم خوش عکسه!

یکی از عکسها هم خودشون و ماشینهاشون بودند که سوتی کشیدم.

بیخیال این آلبوم شدم و ازش بیرون اومدم.

با کمی مکث رو اون آلبوم لمس کردم که باز شد اما با عکسهایی که دیدم نفسم رفت.

تموم عکسها تهرانی با همون دختره که عکسش توی کشو بود، بود.

روی اولین عکس لمس کردم.

تهرانی دستشو دور گردن دختره انداخته بود و عکس سلفی بود.

بعدیو زدم.

اینجا هردوشون داشتند میخندیدند و رو بینیه تهرانی بستنی بود.

بعدیشو که زدم بیاراده روش مکث کردم.

داشت گونهی دختره رو میبوسید و دختره چشمهاشو بسته بود.

نمیدونم چرا اشک توی چشمهام حلقه زد و دلم شدید گرفت.

یکی دیگهش لب دریا بود؛ دختره رو دوش تهرانی بود و دستشو دور گردنش حلقه کرده بود و داشتند میخندیدند؛ یکی کمی دور ازشون عکس گرفته بود.

چشمهای خندون توی عکس تهرانی با چشمهای خندون الانش هزار درجه فرق میکنه، جوری که دیگه شک کردم واقعا بخنده و تظاهر نکنه.

عکس بعدیو زدم.

اینجا هردوشون با سرمدی بودند.

سرمدی روی ماشین بنزش نشسته بود و دختره تو بغل تهرانی بود.

دیگه نتونستم بیشتر از این ببینم و از گالری خارج شدم.

گوشیو خاموش کردم و روی تخت انداختم.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

باید بفهمم قضیه این دختره چیه که الان اثری ازش نیست.

لپ تاپ و گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

درحالی که به سمت هال میرفتم شمارهی دلارامو گرفتم و گوشیو به گوشم چسبوندم.

همین که پام به هال رسید جواب داد.

- سلام نورا جون خودم.

بدون مقدمه گفتم: سلام، یه چیز ازت میپرسم راستشو بگو.

هیجان توی صداش کمتر شد.

- بگو.

- قضیهی این دختره که عکسش تو میز آقا آرشامه چیه؟ یه دفعه صدای سیلی به گوش بلند شد.

- نکنه رفتی سر وقت اون کشو؟ اخم کردم.

- خب آره، واسه چند هفته پیش بود.

- خاک تو سرت نورا! آرشام بفهمه بیچارت میکنه، اون کشو یه جورایی ممنوعهست حتی منم بهش دست نمیزنم.

خونسرد روی مبل نشستم.

- حالا که نفهمیده، از بحث خارج نشیم، بگو.

- فقط دعا کن هیچ وقت نفهمه.

- نمیفهمه؛ بگو.

- اسم دختره ستارهست؛ موقعی که اون بود من هنوز با آرش آشنا نشده بودم؛ این قضیه واسه سه چهار سال پیشه، اون طوری که آرش واسم تعریف میکرد آرشام دیوونهی ستاره بود...

دلم هری ریخت.

- میگفت دو سال باهم بودند، عاشق خراب هم بودند اما یه روز دختره همه چیو به هم میریزه و میگه دارم عروس میشم.

دستم روی دهنم گذاشتم.

- خدایا این دیگه چه آشغالی بوده؟ واسه چی؟

- آرش میگه خود آرشام هنوز دلیل خیانتشو نفهمیده، هنوزم نفهمیده چی شده که ستاره تو اوج عاشقی ولش کرده، آرشام قرار بوده باهاش ازدواج کنه اما دختره بهش خیانت میکنه و میره خارج، آرش میگه از اون روز تا حالا این آرشام دیگه هیچ وقت اون آرشام قدیمی که اهل شوخی و خوش گذرونی بوده نشده، کاملاً نابود شده، میگه سیگار و مشروب خوردنش از همون سال شروع شده.

قطرهای اشک روی گونم چکید که پاکش کردم.

- پس این آقا آرشام ما سختی کشیده که اینطور شده، که دیگه حتی به زور خندشو میبینیم.

- آره؛ واقعا سخته؛ مثلاً من وقتی بهش فکر میکنم که آرش بهم خیانت کنه... پوف... اصلاً نمیتونم دیوونه میشم.

خواستم حرفی بزنم اما یکی با صدای بلند گفت: دلارام بیا بریم حالا استاد میاد سرکلاس.

- من برم، بعداً باهم حرف میزنیم.

- برو گلم، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم.

دستم به لبم کشیدم.

واسه یه لحظه به ستاره حسودیم شد.

عجب احمقی بوده که تهرانیای رو از دست داده که واسش میمرده! تهرانی آرزوی هر دختریه اما چه دلیلی داشته که ازش گذشته؟ باید یه دلیل محکمی باشه، یه دلیل قانع کننده، از چهره‌ش که نمیخوره دختر بدجنسی باشه. نفسمو به بیرون فوت کردم.

کاش سر وقت گوشیش نمیرفتم دارم دیوونه میشم.
به ساعت سلطنتی که به ستون کنار مبلهای سلطنتی وصل بود نگاه کردم.
یک بود.

بلند شم برم نماز بخونم ذهنم آروم بشه.
گوشیو روی لپ تاپ گذاشتم و بلند شدم.

آرشام

مشغول پوشیدن لباسهام شدم.

- بدون این واسه جبران کردنت بود، نبینم بری بشینی واسه نورا بگی که منم خوب بدم حالتو بگیرم.
در حمومو باز کرد.
- نمیگم.

و بعد وارد شد.

نمیدونم چرا چند وقتییه هیچ کس نمیتونه اونطوری که میخوام راضیم کنه، دلم یه حس متفاوت میخواد، همشون کم کم دارند بیجذابیت میشند برام...

دست به سینه به در تکیه دادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.
دوباره زنگ زدم.

بلند گفتم: نورا بیا این در رو باز کن داره اعصابم خورد میشه.

چند ثانیه گذشت که در باز شد.

کاملا بازش کردم و وارد شدم.

از فرار کردنش خندم گرفت.

بلند گفتم: کجا بودی؟

صداش از توی اتاقش

اومد.

- داشتم نماز میخوندم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

- ناهار پختی؟

- منو با زنتون اشتباه گرفتید.

پوفی کشیدم.

وارد آشپزخونه شدم.

پوزخندی روی لبم نشست.

زنم؟

شیشه‌ی آبو از یخچال بیرون آوردم.

لیوانو برداشتم و پر از آب کردم و یک نفس سر کشیدم.

شیشه رو سر جاش گذاشتم و در رو بستم.

لیوانو روی این گذاشتم و خم شدم و دستهامو به این تکیه دادم.

چشمهامو بستم.

چه آرزوهای پوچی که با ستاره ساختم! هر شب توی رویاهام خانم خونم تصورش میکردم، همدم تصورش میکردم اما الان کجاست؟ تو بغل یکی دیگه.

از این فکر عصبانیت تو وجودم شعله کشید؛ چشم باز کردم و لیوانو به شدت روی زمین پرت کردم که با صدای بدی شکست.

عصبی چنگی به موهام زدم.

چیزی نگذشت که نورا با قیافهی ترسیده پیداش شد.

- چی شد؟

نگاهش به لیوان شکسته خورد.

خواستم از آشپزخونه بیرون بیام اما سریع دستهاشو جلوی خودش گرفت و گفت: تکون نخورید، ممکنه بره تو پاتون.

بعد کنار شیشه‌ها نشست که پوفی کشیدم.

- بهشون دست نزن شیشه میره توی دستت.

- صبر کنید اول این بزرگه‌اشو بردارم.

باز پوفی کشیدم و به این تکیه دادم.

از دست این!

چندتاشو برداشت اما یه دفعه اوفی گفت، همشونو روی زمین انداخت و انگشت اشارشو گرفت.

با دیدن سریع خونی شدنش دلم هری ریخت.

به سرعت از روی خرده شیشه‌ها رد شدم و کنارش نشستم.

دستشو گرفتم.

- آخه دیوونه؛ وقتی میگم دست نزن چرا شیر میشی؟ بازو شو گرفتم.

- بلند شو دستتو بشور ببینم چقدر بریده.

بلند شد.

چون کفش پام بود رو خورده شیشه‌ها پا گذاشتم اما یه دفعه آخ بلندی گفت و نزدیک بود زمین بخوره که سریع گرفتمش و نگران گفتم: چی شده؟

چشمهاشو روی هم فشار داد و به سختی لب باز کرد: فکر کنم شیشه رفت تو پام.

به پاش نگاه کردم که دیدم اصلا کفش پاش نیست.

عصبی و نگران گفتم: چرا کفش پات نیست؟!

با همون حالت گفت: وقتی صدای شکستن اومد دیگه حواسم نبود کفش پا کنم.

- از دست تو نورا از دست تو!

از آشپزخونه بیرون آوردمش اما به سختی راه میرفت.

زیر زانو و گردنشو گرفتم و بلندش کردم که دیدم رد پاش خونیه.

سریع روی زمین کنار این نشوندمش و به پاش نگاهی انداختم که دیدم یه شیشه‌ی کوچیک داخلشه.

سر بالا آوردم.

- باید شیشه رو دربیارم، تحمل کن.

با چهره‌ی درهم سرشو بالا و پایین کرد.

شیشه رو گرفتم و تو یه حرکت بیرونش کشیدم که با دستی که دور گردنم حلقه بود لباسمو تو مشتش

گرفت، چشمهاشو رو روی هم فشار داد و خم شد؛ لبشو محکم به دندان گرفت و جیغ خفهای کشید.

شیشه رو کنارم گذاشتم و چندتا دستمال کاغذی که جعبه‌ش روی این بودو برداشتم و روی زخمش فشار

دادم.

- خوبی؟

قطره‌های اشک روی گونش سر خورد که با دست پاکش کرد.

صدای قورت دادنش آب دهنشو شنیدم.

- خوبم.

به چشمهای سبز اشکیش خیره شدم.
هنوزم دستش دور گردنم بود.
نگاهم به لبش که بخاطر گاز گرفتن سرخ شده بود افتاد.
شدید به بوسیدنش وسوسه میشدم.
باز به چشمهای اشکیش نگاه کردم.
اونم بیحرف بهم خیره بود.
سرمو نزدیکتر بردم.
قفسهی سینهش تند تند بالا و پایین میشد اما فقط بهم خیره بود.
لبمو با زبون تر کردم و به لبش چشم دوختم.
ظریف و براق بود.
بعد از ستاره لب ظریفیو نبوسیدم و دیگه نمیدونم چه حسی داره.

نورا

قفل کرده بودم.
نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم.
جوری شده بود که سوزش پامو هم فراموش کرده بودم و مست اون دوتا چشم قهوهای بودم که نگاهشو بین چشم و لبم میچرخوند.
نمیخواستم بوسهای اتفاق بود چون از روی عشق نبود از هوس بود.
سرشو کمی کج کرد و مرزی بین لبهامون نمود که چشمهاشو بست.
خواستم عقب بکشم اما نمیتونستم.
قلبم شدید خودشو به قفسهی سینم میکوبید و بیقراری میکرد.
چیزی نمونده بود لبش روی لبم بشینه اما یه دفعه زنگ خونه به صدا دراومد که از حرکت ایستاد.
با کمی مکث عقب کشید و بدون اینکه بهم نگاه کنه بلند شد و به سمت در رفت.
- بلند شو برو دستو پاتو بشور، چسب زخم توی یکی از کشوها پیدا کن.
سرمو به این تکیه دادم؛ چشمهامو بستم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.
تازه سوزش دست و پامو حس کردم؛ انگار واقعا مست شده بودم!

چیزی نگذشت که صدای سرمدی بلند شد.

- سلام برادر، امروز شرکت نیومدی دلم برات تنگ شده.

چشمهامو باز کردم.

دستم به این گرفتم و با یه پا بلند شدم.

با صدای متعجب سرمدی رومو به سمتش چرخوندم.

- چه خبره اینجا؟

نگاهم به دلارام خورد که کیف توی دستشو روی زمین انداخت و با ترس به سمت دوید.

- خوبی؟ چی شده؟

- چیزی نیست، شیشه رفته بود توی پام.

زیر بازومو گرفت.

- میخوای ببرمت بیمارستان؟

- نه بابا؛ عمیق نبریده، نگران نباش.

- پس بیا بریم تو حموم پاتو بشوری.

سرمدی رو به تهرانی گفت: چی شده؟!

تهرانی انگار حواسش پرت بود.

- چی... چی گفتی؟

- میگم چی شده؟

- آهان، هیچی، لیوان از دستش در رفت شکست، بعد شیر شد جمعش کنه که این بلا سرش اومد.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

حالا من شکستم؟ آره؟

دلارام کمکم کرد که راه برم اما از سوزش جرئت نکردم که لبمو به دندون بگیرم فقط دستمو مشت گرفتم.

نگاه پرحرصی نثار اون تهرانی کردم اما خونسرد دستهاشو داخل جیبهای شلوارش برد و به سرمدی نگاه کرد.

- خب؛ چه خبر؟

سرمدی نگاه کوتاهی اول به من بعد به تهرانی انداخت.

- هیچی؛ با خودم گفتم غذا سفارش ندادی، غذا سفارش دادم تا چند دقیقه دیگه میارند.

از کنارشون رد شدیم که اینبار از سوزش لبمو به دندون گرفتم.

تهرانی به کمر سرمدی زد.

- دمت گرم، از گرسنگی دارم میمیرم، خیر سرم یه دخترم توی خونم هست.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- نشونت میدم جناب تهرانی.

دلارام شروع کرد به آروم خندیدن.

- واقعا چی شده؟

- فعلا بیخیال، بعدا بهت میگم.

وارد اتاق شدیم.

در حمومو باز کرد و کمکم کرد وارد بشم.

بعد از اینکه دست و پامو شستم گفتم: میدونی چسب زخم کجاست؟

تو همین لحظه سر و کلهی تهرانی پیدا شد و به داخل اومد.

چسب زخمها رو به دلارام داد؛ منم فقط با حرص بهش نگاه کردم.

خونسرد نگاهی بهم انداخت.

- حرفی داری؟

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- من لیوان شکستم یا خود جناب عالی؟ لبخند محوی زد.

- حرص نخور، جبران میکنم؛ البته توی اتاقم.

دلارام با چشمهای گرد شده سریع نگاهش کرد.

انگار آتیش گرفتم.

اولین چیزی که به دستم اومد و یه شامپو بودو با تموم حرصی که ازش داشتم به سمتش پرت کردم که با خنده جا خالی داد و شامپو به دیوار خورد.

دست به سینه به دیوار تکیه داد و یه جور خاصی بهم زل زد.

- بوسمون نیمه کاره موند، وقت واسه جبراناش هست، مگه نه؟ چشمهام از تعجب گرد شدند.

خدایا این بشر چقدر پرروعه!

از حموم بیرون رفت اما من همچنان با تعجب به جای خالیش نگاه میکردم.

دلارام متعجب گفت: قبل از اینکه ما بیایم چی شده؟!

خودمو جمع کردم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

- بخدا تلافی میکنم دلارام، بدجوری هم تلافی میکنم.

چسبها رو از دستش چنگ زدم و بازشون کردم.

- باید بهم بگی.

بهش نگاه کردم.

- میگم اما به شرطی که با هم به یه راه تلافی خوب برسیم.

نگاهش شیطون شد.

- خدای شیطونی جلوت نشسته.

یه چسب دور انگشتم پیچیدم و اون یکیشو به کف پام زدم.

کمکم کرد که بلند بشم.

خواست زیر بازومو بگیره که گفتم: خودم میام.

باشهای گفت و از حموم بیرون اومدیم.

سعی کردم رو پنجهی پام راه برم.

در حمومو بست.

- بگو.

تموم ماجرا رو از وقتی که داشتم مبلو میکشیدم تا وقتی که صدای زنگ بلند بشه ریز به ریز واسش تعریف کردم اونم یک ریز فقط میخندید.

در آخر گفت: بخدا راست میگی؟ وای دختر چه رمانتیک!

با حرص به پس کلش زدم.

- رمانتیک چیه روانی؟! داشتم سخته میکردم!

با خنده گفت: درست مثل فیلمهای ترکی! آخرش بوسیدت؟ هان؟

معترضانه گفتم: دلارام!

با خنده بغلم کرد.

- حرص نخور عزیزم، تلافی میکنی.

از خودم جداش کردم و چشم غرهای بهش رفتم که باز خندید.

- حالا بیا بریم توی هال، اونوقت یه فکری توی سرمون میاد.

چشمهانشو ریز کردم.

- جناب تهرانی؛ با بد کسایی در افتادی.

این دفعه خندم گرفت.

- بیا بریم دیوونه.

خندید.

بعد از پوشیدن دمپایی مشکی با هم از اتاق بیرون اومدیم.

همین که به هال رسیدیم دیدم دوتاشون روی کاناپه لم دادند و دوتا دکمه‌ی بالایی سرم‌دی بازه و دارند چیپس کوفت میکنند.

نگاه هردوشون به سمتون چرخید.

نگاهمو ازشون گرفتم و با دلارام روی مبل دو نفره نشستیم.

یه دفعه دلارام خم شد و کاسه‌ی چیپسو از دستشون چنگ زد.

- بستونه.

هردوشون مات برده نگاهش کردند که خندم گرفت.

دلارام خونسرد تکیه داد و کاسه رو بینمون گذاشت.

- بخور عشقم.

بعد یکیشو برداشت و توی دهنش گذاشت.

پیروزمندانه به تهرانی نگاه کردم و یکیو برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

چیپس ساده زیاد دوست نداشتم اما واسه درآوردن حرص اونم که شده میخوردم.

با حرص و یه ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

یکی دیگه برداشتم و پا روی پا انداختم و به جلو چشم دوختم.

- خب دلارام جون، چه خبر؟ چیپسو توی دهنم گذاشتم و جویدم.

- هیچی عزیزم، سلامتی.

بهش نگاه کردم.

- قرار بود امشب بریم دریاچه‌ی چیتگر، قرارمون سرجاشه؟ نیم‌نگاهی به سرم‌دی که اخم کم‌رنگی داشت انداخت.

-آره عزیزم، قراره امشب حسابی خوش بگذره.

سرم‌دی با اخم گفت: چه خبره به سلامتی؟ کی نقشه کشیدید؟

سعی کردم نخندم.

دلارام: قرار گذاشتیم که دوتایی بریم خوش‌گذرونی عشقم.

به مبل تکیه داد.

- ساعت چند؟

تهرانی: باید ببینم کار نداشته باشم؛ شاید امشب نتونم.

سعی کردم نخندم.

- کی گفته که میخوایم شماها همراه ما بیاین؟ کلا هردوشون پنجر شدند که دلم خنک شد.

دلارام خیلی سعی میکرد نخنده.

- نورا جون درست میگه، ما میخوایم دوتایی باشیم.

سرمه‌ی اخم کرد.

- من اجازه نمیدم.

- ببخشید آقا آرش اما دلارام بزرگ شده، نیاز به اجازه‌ی شما نداره.

تهرانی: اصلا کی گفته که میتونی بری بیرون؟ میدونی چقدر پرونده داری که باید ترجمه کنی؟

خورد تو حال اما سعی کردم بروز ندم.

- خب داشته باشم، فردا بعدازظهر کلاس دارم پس صبح میام شرکت.

به مبل تکیه داد.

- من همین امشب ازت میخوام؛ توجه داشته باش رئیستم و هرگونه سرپیچی از حقوق این ماهت کم میکنم.

حرص بند بند وجودمو میخورد.

این دفعه اون پیروزمندانه بهم نگاه کرد.

با حرص از جام بلند شدم و به دنبال هوای آزاد به سمت بالکن رفتم.

با لحن بدجنسی گفت: کجا به سلامتی؟ داری میری چیتگر؟

وایسادم و با حرص پامو به زمین کوبیدم که از سوزش آخ بلندی گفتم و چون هیچی نداشتم که بهش تکیه کنم روی زمین نشستم و پامو گرفتم.

تهرانی سریع بلند شد.

- چی شد؟

دلارام به سمت اومد و کنارم زانو زد.

- خوبی؟

اون دوتا هم رو به روم وایسادند.

با حرص بدی به تهرانی نگاه کردم.

شیطونه میگه برو موهاشو از ریشه بکن.

دست به سینه و ایساد.

با نگاه پیروزمندانهای گفت: پروندهها رو واست میارم؛ چندتا ایمیل هست.

بعد از کنارم رد شد که سریع دستمو جلوی پاش گرفتم که ندیدش و تا مرز با صورت روی زمین خوردن رفت اما تعادلشو حفظ کرد و نفسشو به بیرون فرستاد.

با بدجنسی گفتم: ای وای ببخشید! دستمو گرفتم خواستم بلند بشم حواسم نبود شما دارین میان.

درست و ایساد و نگاه بدی بهم انداخت اما با چهرهای که دلم خنک شده بود رو به دلارام گفتم: کمک میکنی بلند شم عزیزم؟

خندون به سمتم اومدو زیر بازومو گرفت.

آروم گفت: خوب قهوههایش کردی!

سعی کردم نخندم.

درست و ایسادم و به سمتش چرخیدم.

دستمو دراز کردم.

- پروندهها.

یه دفعه زنگ به صدا در اومد که گفتم: اما اول ناهار.

دستمو روی دلم گذاشتم.

- چون گرسنمه.

از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو محکم گرفت و به سمت خودش کشیدم که نفس تو سینهم حبس شد.

آروم گفت: حواست به خودت باشه خانم کوچولو، تو خونهی من زندگی میکنی، جای دوری نمیری.

از لحن به ظاهر خونسردش که تهدید توش موج میزد استرس گرفتم.

بازومو ول کرد و چرخید و به سمت در رفت.

سرمدی هم همراهش رفت.

ناخون شستم تو دهنم بردم و گاز گرفتم.

نکنه وقتی برند یه بلایی سرم بیاره؟ خدایا غلط کردم.

دلارام کنارم اومد.

با استرس نگاهش کردم.

- من میام خونهی شما، کنار این نمیومم.

به رفتنشون نگاه کرد.
- بعد ناهار وسایلاتو جمع کن که بریم.
سرمو بالا و پایین کردم.
رو به روم وایساد.
- الان خونسرد باش، یه جوری تلافی میکنیم که نفهمه از کجا خورده.
بازم سرمو بالا و پایین کردم.
در بسته شد و هردوشون کیسه به دست وارد هال شدند.
سرمدی: خانما ناهار.
به سمت راهرویی که میز غذاخوری داشت رفتند.
با نگاه پر استرسی به تهرانی زل زدم.
یعنی میشه با اون هیکلش از دستش در برم؟
گریم گرفت.
نه نمیشه؛ مخصوصا اگه بین اون بازوهاش بگیرتم.
با تکون خوردنم توسط دلارام به خودم اومدم.
با خنده گفت: دیوونه از چیمیترسی؟! حالا آرشام میاد یه بلایی سرت بیاره؟! دیوونهایا!
نفس عمیقی کشیدم.
- آره، راست میگی؛ پس من آرومم.
خندید و به طرف آشپزخونه رفت که پشت سرش رفتم.
باز نفس عمیقی کشیدم.
دلارام راست میگه؛ مگه دیوونه‌ست؟
آخه یکی نیست بگه تو که مثل سگ ازش میترسی چرا سر به سرش میذاری؟!
پنجتا بشقاب و قاشق و چنگال و چهارتا لیوان و دوتا دیس و یه کفگیر برداشتیم و از آشپزخونه بیرون اومدیم.
دلارام رو به روی سرمدی نشست که به اجبار رو به روی تهرانی نشستم.
کیسه‌ها رو باز کردند و کباب و جوجه و گوجه و سالادها رو بیرون آوردند.
سرمدی نون زیر کبابو توی یه بشقاب جدا گذاشت و برنجها رو توی دیسها ریخت.
تموم مدت سعی میکردم به تهرانی نگاه نکنم.

برنج واسه خودمون کشیدیم.

یه گوجه و کباب و چندتا خیار شور برداشتم و مشغول خوردن شدم.

واقعا کبابش خیلی خوشمزه بود.

تهرانی فقط گوجه برداشت.

به قول فاطمه خانم فقط کبابهای اونو میخوره.

غذا خوردنمون تو جو سنگین گذشت؛ البته فقط برای من سنگین بود.

دستم به سمت دلستر بردم اما تهرانی هم همین قصد رو کرد که هر دو مون نزدیک دلستر متوقف شدیم.

بدون اینکه تعارف کنه برش داشت و درشو باز کرد که تعجب کردم.

عجب آدمیه!

اخمی کردم و درست سر جام نشستم.

منتظر تموم شدن کارش انگشتهامو روی میز کوبیدم.

دلستر رو توی لیوان ریخت و کنار سرمدی گذاشت که سرمدی سعی کرد نخنده.

کوتاه بهش نگاه کرد و بعد برش داشت و توی لیوان ریخت.

با تعجب به جفتشون زل زدم.

دلستر رو به روی دلارام که با اخم بهشون نگاه میکرد گذاشت اما دلارام بهم دادش.

- تو زودتر میخواستی اما بعضیها فرهنگ ندارند نمیدونند باید به تو میدادنش.

نگاه سرمدی و تهرانیو حرص پر کرد.

نگاه پیروزمندانهای به تهرانی انداختم.

دلستر رو توی لیوان ریختم و به دلارام دادم که واسه خودش ریخت و دلستر رو نزدیکم گذاشت.

سرمدی تهدیدوار گفت: امشب قرار شده بیای خونهی من دیگه؟ آره؟

دلارام خونسرد یه کم از دلسترشو خورد و سرشو بالا و پایین کرد.

- آره عزیزم؛ چطور؟

سرمدی دستی به ته ریش کشید.

- صبر داشته باش دلارام خانم؛ دارم برات.

دلارام خونسرد چشمهاشو باز و بسته کرد.

یه ذره هم از تهدیدهاش نمیترسه! کاش منم مثل اون بودم.

نگاهم به دلستر افتاد که فکری توی ذهنم جرقه خورد.

باید تلافی کنم دیگه؟ نه؟

دستهامو روی میز گذاشتم و وانمود کردم که میخوام به کمک میز بلند بشم.

بلند شدم و خواستم بچرخم اما از عمد دستمو به دلستر زدم که به جلو پرت شد و محتواش روی لباس تهرانی ریخت که سریع بلند شد و به عقب رفت.

نزدیک بود بخندم اما جلوی خودمو گرفتم و با شرمندگی تند گفتم: واقعا معذرت میخوام؛ این دفعه واقعا قصد اینکار رو نداشتم.

به لباسش که حالا کمی قرمز رنگ شده بود نگاهی انداخت.

دلارام و سرمدی سعی کردند نخندند.

تند و تیز نگاهم کرد که فاتحه‌ی خودمو خوندم.

- معذرت میخوام.

میز رو دور زد که به طرفش چرخیدم.

خدایا خودمو به خودت سپردم.

رو به روم وایساد و همونطور که به چشمهام خیره بود مشغول باز کردن دکمه‌های لباسش شد.

از استرس دستمو مشت کردم.

خدا چرا به تو این نگاهو اخمو داده؟

سرمدی: ول کن آرشام، میشوری خوب میشه.

هیچی نگفت و همون نگاهشو روم نگه داشت که دیگه واقعا ترسیدم.

لباسشو از تنش درآورد که نگاهم رو بدن روی فرم و برافش خیره موند.

لباسو به قفسه‌ی سینم زد که از جام پریدم.

- میشوریش نورا، هیچ لکهای نباید روش باشه؛ میرم حموم، وقتی بیرون اومدم کارت باید تموم شده باشه.

لباسو گرفتم و متعجب بهش نگاه کردم.

توجهی به قیافم نکرد و با همون اخمهای در هم از کنارم رد شد و رفت.

سرمدی: آرشام رو اینکه یکی خیشش کنه خیلی حساسه، خوشش نمیاد، حرصی بود که با اینکارت عصبی شد.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دلارام: برو بشور لااقل اعصابش آروم بشه.

چشمهامو باز کردم و چرخیدم.

بدون هیچ حرفی از کنار دلارام رد شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

دیدن اون نگاهش اونم تو اون فاصلهی به این نزدیکی واقعا ترسناک بود.
وارد حموم شدم و لباسو توی تشت کوچیک سفیدی که بود انداختم و تشتو پر از آب کردم.
آستینهامو بالا زدم و به دنبال پودر لباس شویی گشتم اما وقتی پیداش نکردم شامپو بدنو روش ریختم و تکونش دادم
تا آب کفی بشه.

سر پا نشستم و با تموم حرصی که ازش داشتم مشغول شستن پیرهنش شدم.
زخمم شدید میسوخت و اشک توی چشمهام حلقه زده بود اما چارهای نداشتم.
خوب که ساییدمش به اون قسمت نگاه کردم که خداروشکر تمیز شده بود.

بلند شدم و لباسشو زیر آب گرفتم.

خوب که شستمش تشتو هم خالی کردم و شستم.

آستینمو پایین کشیدم.

آب لباسو گرفتم و از حموم و اتاق بیرون اومدم.

وارد هال که شدم نگاهم به سرمدی و دلارام خورد.

سرمدی دلارامو بغل کرده بود و دلارام سرشو به سینهی سرمدی تکیه داده بود و چشمهای هردوشون بسته بودند.

دلم به طور عجیبی گرفت و اشک توی چشمهام حلقه زد.

- شستیش؟

با صدای سرد تهرانی مثل برق گرفتهها از جا پریدم اما زود تند به سمت بالکن رفتم و سعی کردم بغضمو مهار کنم.

در بالکنو باز کردم و دمپاییمو با یکی دیگه عوض کردم.

به بند لباس که انتهای بالکن سمت چپ بود نزدیک شدم.

لباسو پهن کردم و بهش دوتا گیره زدم.

بند رو گرفتم و به رو به روم که تهرانو به خوبی میشد دید چشم دوختم.

بادی به صورتم میخورد و چون دستهام خیس بودند لرزه به تنم میفتاد.

باز نم اشک چشمهامو خیس کرد.

چی میشد خیانت نکنی امیر؟ چی میشد مثل سرمدی خالصانه دوسم داشتی؟ اگه اینکار رو نمیکردی حالا من
مجبور نبودم تو خونهی کسی بمونم که تحقیرم میکنه و فکر میکنه خیلی ازم سرتیره که میتونه بهم دستور بود.

دو قطره اشک روی گونم چکید.

هیچ وقت نمیبخشمت امیر، هیچ وقت.

حیف که اون موقع دلم نیومد و نزدِم توی گوشت اما حالا پشیمونم؛ دلم میخواد واسه یه بار دیگه ببینمت و یکی بخوابونم توی گوشت.

قطره قطره اشک روی گونم سر میخورد و به رو به روم خیره بودم.

دستهام یخ کرده بودند و کمی قرمز شده بودند.

با صدای تهرانی سریع اشکهامو پاک کردم.

- یه لباس پهن کردن اینقدر کار داره؟!!

به سمتش چرخیدم.

نزدیک بهم وایساده بود.

یه شلوار ورزشی طوسی و لباس آستین کوتاه جذب هم رنگش پوشیده بود.

سعی کردم سرد باشم.

- داشتم میومدم تو.

بعد به جلو قدم برداشتم.

خواستم از کنارش رد بشم ولی بازومو گرفت.

- تو خودت دلستر رو روم ریختی، پس وظیفهت بود که بشوری.

بازومو آزاد کردم.

- منم اعتراضی نکردم.

باز خواستم قدمی بردارم اما این دفعه رو به روم وایساد.

با کمی مکث گفت: بعضی وقتها به خود و بیجهت به هم گیر میدیم و حرص همو درمیاریم، قبول داری؟

سردی نگاهم کمتر شد.

- راستشو بخواین آره، قبول دارم.

مچهامو گرفت.

با لحن ملایم گفت: پس بیا دیگه این اتفاقات نیوفته، واسه هر دومون بهتره.

لعنت بهت تهرانی!

هم خوب بلدی عصبیم کنی و هم خوب بلدی آرومم کنی.

- فکر خوبیه.

به دستهام نگاه کرد.

- از بس تو سرما وایسادی قرمز شدند.

دستام که تو دستای داغش قرار گرفت دلم لرزید و وجودم گرم شد.
برخلاف خواستهی قلبیم دستامو از توی دستاش بیرون کشیدم.
- بریم داخل سرده.

بعد از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم.

آرشام

نگاهم رو جای خالیش ثابت موند.
گرفتن دستهایش اونم واسه چند ثانیه یه احساس عجیبی داشت.
نگاهم به پیرهن شسته شدم کشیده شد.
با اون زخم دستش شستش؛ حتما خیلی سوزش داشته.
کلافه دستی به گردنم کشیدم.
من چم شده؟ به من چه؟ ندونم کار ی خودش بود.
نفس کلافهای کشیدم و چرخیدم و به سمت در باز شده رفتم.

نورا -

حاضری

نورا؟

بلند گفتم: آره، الان میام.
واسه آخرین بار نگاهی به خودم انداختم و چمدونمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.
وارد هال شدم که دیدمش.
تیپ اسپورت لیمویی_مشکی زده بود و بوی عطر مارکش هوش از سر آدم میبرد.
چمدون به دست از خونه بیرون اومدیم و در رو بست و قفل کرد.
دکمه‌ی آسانسور رو زدم.
تیپ صورتی مشکی زده بودم و چون قرار بود بریم ترکیه چادر نپوشیدم.
بخاطر یه قرارداد باید میرفتیم ترکیه و خود اون شریک همه چیو واسمون محیا کرده بود.

وای خدایا آخرش دارم به آرزوم میرسم؛ خیلی دوست داشتم که برم ترکیه.

مردد بودم بین رفتن و نرفتن چون پنجشنبه از کلاسهای عقب می‌موندم اما تهرانی گفت که جورش می‌کنه. شاید بتونه واسم حاضری بزنه اما نمیتونه که درس یادم بده! با این وجود بهم گفت که مترجمشم و باید تو این مسافرت کاری باشم.

با باز شدن در وارد شدیم و تهرانی دکمه‌ی هم کفو زد.

از توی آینه روسریمو مرتب کردم و اونم دستی به موهایم کشید.

بعد از اینکه چمدونها رو به آقای داوودی دادیم توی ماشین نشستیم.

اون کنار اون در و منم کنار این در.

نیم‌نگاهی بهش انداختم که اونم همین کار رو کرد و نگاهمون تو نگاه هم گره خورد.

نفس حبس شده سریع نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم.

با یادآوری یه چیزی رومو به سمتش چرخوندم.

- گفتید چند روز می‌مونیم؟ و جلسه چه روزیه؟

- دو شب و دو روز؛ فردا جلسه داریم.

- آهان.

داوودی توی ماشین نشست و بعد از روشن کردنش به راه افتاد.

دیگه تا فرودگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

حیف که دلارام نتونست بیاد؛ فقط سرمدی با یکی دیگه از کارمندهای مهم شرکت که به ساخت و ساز نظارت می‌کنه میاد.

از ماشین پیاده شدیم و داوودی چمدونها رو بهمون داد که تشکری کردم.

داووی: سفر خوبی داشته باشید.

تهرانی: ممنونم؛ خداحافظ.

- خداحافظ.

با لبخند رو به هردومون گفت: خداحافظ.

با راه افتادن تهرانی پشت سرش رفتم.

وارد سالن که شدیم سرمدی و همون مرده که فامیلش کریمی بود رو از دور دیدیم.

سرمدی دستشو بالا برد که تهرانی انگار تازه دیدش و به سمتش رفتیم.

بهشون که رسیدیم با لبخند سلامی کردم و با خوشرویی جواب شنیدم.

تهرانی هم سلام کرد.
یه دفعه نگاهم به یه نفر خورد که یادم اومد یکی از کسانی بود که توی انبار دیده بودمش.
بیاراده یه قدم به عقب رفتم و به تهرانی نزدیک شدم.
تهرانی بهم نگاه کرد؛ خواست حرفی بزنه اما رد نگاهمو گرفت.
یه دفعه خندید و گفت: کاری باهات نداره؛ نترس.
خودمو جمع کردم و اخمی بین دو ابروم افتاد.
- کی گفته ازش میترسم؟ سرمدی خندید.
به مرده اشاره کرد.
- این سالاره.
به یکی دیگه که پشت سرش بود و ریشهای کمی بلندی داشت و هیکلی بود اشاره کرد.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو

کانال ما بشین

@RomanMotahare

- اینم رحیمه؛ باهاشون راحت باش.
سعی کردم خونسرد باشم اما چهرههاشون شبیه این خلافکارا بود.
رو به هردوشون گفتم: خوش بختم.
هردوشون باهم با لحن خشکی گفتند: همچنین.
چمدونهامونو تحویل دادیم و با اعلام شمارهی پروازمون بعد از انجام کارهای لازم سوار هواپیما شدیم.
از شانس بدم درست کنار تهرانی بودم.
خواست روی صندلی کنار پنجره بشینه که سریع دستمو جلوش گرفتم.
سوالی بهم نگاه کرد.
- من اونجا میشینم.
کوتاه خندید.
کیفمو روی شونم پایین آوردم و روی صندلی نشستم.

دوبار هواپیما سوار شدم، هر دو بارشم میرفتیم مشهد.

کنارم نشست و ورزشی به گردنش داد.

سرمدی و کریمی کنارمون نشستند و رحیم و سالار هم پشت سر من و تهرانی.

گوشیمو بیرون آوردم و به بابا زنگ زدم.

انگار گوشی دم دستش بود که با دو بوق برداشت.

- سلام دخترم.

لبخندی زدم.

- سلام بابایی، من توی هواپیمام.

- مواظب خودت خیلی خیلی باشیا قربونت برم.

- چشم بابا جونم، مواظبم، شما هم باشید.

- از طرف من خداحافظ؛ گوشیمو میدم به مامانت.

- خداحافظ بابا.

بعد از اینکه با مامان و مامان جون صحبت کردم و مامان یه خورده گریه کرد قطع کردم.

از دست این مامان من! فکر میکنه میخوام برم بمیرم که گریه میکنه!

با خندهی بیصدا سرمو به چپ و راست تکون دادم و گوشیمو توی کیفم گذاشتم.

هم زمان با تهرانی دستمو روی دستهی وسط دو صندلی گذاشتم.

به هم نگاه کردیم.

با کمی مکث دستشو به پایین پرت کردم و دست خودمو درست گذاشتم که با تعجب به دستش زل زد.

سرمو به سمت پنجره چرخوندم و سعی کردم نخندم.

صداشو کنار گوشم شنیدم.

- اینجا درست کنارت نشستم، هر کاری هم بکنم دیگه دلارامی نیست که ازت طرفداری کنه پس خوب میتونم حالتو بگیرم؛ حواست به خودت باشه خانم کوچولو.

با اخم بهش نگاه کردم که صورتم تو چهار سانتی صورتش قرار گرفت.

- منم اونجا آزادم، دیگه تو خونتون نیستم که تهدیدم کنید، منم خوب میتونم حالتونو بگیرم.

کوتاه به لبم بعد به چشمهام نگاه کرد.

- واقعا؟! -

سری تکون دادم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

- پس بچرخ تا بچرخیم.
خونسرد گفتم: میچرخیم.
سرشو عقب برد و درست نشست.
کمی بهش نگاه کردم و بعد به بیرون چشم دوختم.
پنج دقیقه گذشت تا اینکه هواپیما رو باند فرودگاه به حرکت درآورد و اوج گرفت.
خداروشکر هوازده نمیشم.
روسریمو مرتب کردم و کمر بندمو باز کردم.
دستمو برداشتم و پوفی کشیدم.
- سه ساعت باید بشینم.
بیحوصله گفتم: چرا اینقدر غر میزنی نورا؟!
بهش نگاه کردم و غرزان گفتم: حوصلم سر میره خب.
پوفی کشید.
سرمو به صندلی تکیه دادم.
- اصلا بخوابم.
- آره بخواب، فقط صدای غر زدن تو نشنوم.
پشت چشمی نازک کردم.
- خیلی دلتونم بخواد.
پوزخندی زد.
چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم.
برو واسه ننت پوزخند بزن.
صندلی راحت نبود واسه همین خمش کردم و این دفعه چشمهامو راحت بستم.

آرشام
یک
ساعت
گذشت
اما
هیچ
صدایی
ازش
درنمیو
مد.

حرفم که نمیزنه حوصلم سر میره!

- نورا؟ جوابی نداد.

به شونش زدم.

-نورا؟

کمی خودشو جا به جا کرد.

ابروهام بالا پریدند.

هر جا هم باشه بازم خوابش میبره!

به آرش نگاه کردم.

کریمی خواب بود.

- پیس؛ آرش؟ بهم نگاه کرد.

- چیه؟

- گوشیت بازی داره؟ خندید.

- اگه گوش ی تو داره گوش ی منم دارم.

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

به نورا نگاه کردم.

بیدارش کنم؟ به
شونش کوبیدم.

- نورا؟ عجب خوابی هم میره!

بیخیال بذار بخوابه.

اصلا خودمم ببینم میتونم بخوابم؟ ساعت

مچیمو منظم کردم و چشمهامو بستم.

چند ثانیه بعد پوفی کشیدم و چشم باز کردم.

نمیشه!

به نورا خیره شدم.

در آخر با کلی کلنجار رفتن با خودم دسته‌ی وسطو پایین بردم و بهش نزدیکتر شدم.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم آوردمش و بغلش کردم.

حسابی تو بغلیه لعنتی!

کمی پایینتر رفتم، سرمو به سرش تکیه دادم و چشمهامو بستم.

نهایتا بیدار میشه یه کم غر میزنه.

اصلا جوریه که نمیخوای از بغل کردنش دست برداری؛ خیلی تو بغلیه! شبا عجب کسیو از دست میدم، درست تو
اتاق بغلیمه اونوقت باید تنها بخوابم!

نورا

سرمو کمی جا به جا کردم.

چقدرم جام گرم و راحت شده.

ورزشی به دستم دادم اما یه دفعه دستم به پوستی خورد که سریع چشمهامو باز کردم اما با دیدن اینکه تهرانی
بغلم کرده و خوابه شکه بهش چشم دوختم.

به خودم اومدم و زود دستهاشو گرفتم تا از دورم باز کنم اما محکمتر گرفت و کمی جا به جا شد.

اخمهام به هم گره خوردند.

این به چه حقی بغلم کرده؟!!

به بازوی ورزیده‌ش زدم.

- الو؟ جناب پررو؟ گرم خواب بود.

بیشعور تو بغلش بودم چه خوابی هم کرده!

انگشت اشارمو به قفسهی سینهش زدم.

- هی، تهرانی؟ تکونم نخورد!

دندونهامو روی هم فشار دادم.

نگاهم به بدنش ورزیده‌ش که درست تو میلی متریش بودم افتاد.

عجب چیزی هم هست!

دستم روی رونش گذاشتم و کمی خودمو بالا کشیدم.

هر چی زور می‌زدم خودمو از حصار دستهای بیرون بکشم اما مگه حریف اون بازوهای گندهش می‌شدم.

یه دفعه مجمو گرفت که از ترس به بالا پریدم و هینی کشیدم.

چشم بسته گفت: یه خواب راحت رفته بودیما!

با حرص گفتم: کارتون خیلی زشته! خجالت بکشید ولم کنید.

چشم باز کرد.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند و خوابالود لبخند محوی زد.

- زیادی تو بغلی هستی.

از خجالت سعی کردم بهش نگاه نکنم اما چونمو گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم.

گستاخانه به لبم چشم دوخت و لبشو با زبون تر کرد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

بالاخره اون نگاه لعنتیشو بالا آورد.

- از این به بعد میخوام شبا کنارم بخوابی.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- جانم؟! -

- این همه توی خونم میخوری، میخوابی؛ نباید جبران کنی؟ هوم؟ ازت چیز نامعقولی نخواستم، فقط یه بغله.

اخمهام به هم گره خوردند و سعی کردم دستهایش باز کنم.

- ولم کنید؛ زیادی پرو شدید!

بیشتر تو حصار بازوش گرفتم که واسه لحظهای نفسم رفت.

اما چشمهای خمارش چقدر جذابه؛ مخصوصا صداس.

سرشو کمی کج کرد و کوتاه به لبم بعد به چشمهام نگاه کرد.

- نظرت چیه؟

سعی کردم اخمو نگه دارم.

- ولم کنید وگرنه آقا آرشو صدا میزنم.

- بزن ببینم.

تهدیدوار گفتم: باشه.

به سرمدی که چشمهایش بسته بودند اما با انگشتهاش داشت روی روشنش میزد نگاه کردم.

نه همیشه وگرنه آبروی خودم جلوی این کریمی میره.

- صدای جیغ تو نشنیدم خوشگله.

نفس عصبی کشیدم و تو یه حرکت با تموم حرصی که ازش داشتم چنان نیشگونی از دستش گرفتم که صدای دادش بلند شد اما سریع دستشو روی دهنش گذاشت و چشمهایشو روی هم فشرد.

سریع خودمو از حصار بازوش که حالا دیگه مقاومتی واسه نگه داشتنم نمیکرد بیرون کشیدم و با دلی خنک شده گفتم: بدتر از این حق تو بود.

هم کریمی و هم سرمدی با تعجب نگاهمون میکردند.

چرخیدم و به بیرون چشم دوختم اما ثانیههای نگذشت که یه دفعه مچم گرفته شد و جوری پیچید که صدای دادمو درآورد اما با دستی که روی دهنم نشست تو گلویم خفه شد.

صدای تهرانی اونم کنار گوشم رعشه به تنم انداخت.

- دیگه کار تو تکرار نکن نورا.

اون دستمو تکیه دادم و با درد زیر دستش لب زدم: مچم...

یه دفعه به عقب رفت و مچم با خشونت از توی دستش بیرون کشیده شد که چشمهایم نم زدمو باز کردم و با سرمدی رو به رو شدم.

هردوشون نگاه تند و تیزی نثار هم کردند.

با صورت جمع شده مچمو ماساژ دادم و به سمت پنجره چرخیدم.

خدا لعنتت کنه!

آرشام

دستشو به صندلی گرفت و خم شد.

- این چه کاری بود؟

با ترش رویی گفتم: برو بشین سرجات.

نیم نگاهی به کریمی انداخت.

- مهم نیست که درمورد تو چی فکر میکنه؛ آبروی نورا الکی نیست؛ دوست داری توی شرکت بیچه؟ هان؟ تو صورتش خم شدم.

- هر کاری دوست دارم انجام میدم، به کسی هم ربطی نداره؟ اوکی؟ تن صداشو پایین برد.

- بیخیال شو آرشام، بیخیال این بازی شو.

به کنار هلش دادم.

- بگیر بشین تا قاطی نکردم.

نفس عصبی کشید و روی صندلی نشست.

نورا

این یک ساعت و پنجاه دقیقه هم توی سکوت گذشت.

یه لحظه هم به سمتش نچرخیدم.

هوایما که وایساد بعد از اینکه بلند شد بلند شدم و کیفم که پایین پام بود رو برداشتم.

عقب که رفت بدون اینکه بهش نگاه کنم بیرون اومدم و به سمت در رفتم.

همین که از هوایما بیرون اومدم سوز سرد بدی به بدنم خورد که از سرما خودم و کیفمو بغل کردم.

چقدر اینجا سرده!

کاش کتمو توی چمدون نمیداشتم.

لرز به تنم افتاده بود که با قدمهای تند به سمت سالن قدم برداشتم.

همین که پامو تو سالن گذاشتم گرما وجودمو پر کرد که نفس آسوده‌های کشیدم و کیفمو روی شونم انداختم.

به عقب نگاه کردم.

با نزدیک شدنشون باز به راهم ادامه دادم.

چون نمیدونستم از کدوم طرف باید برم تا چمدونمو تحویل بگیرم از یه راهی همینطوری رفتم که یه دفعه سرمدی بلند گفت: از این طرف نورا خانم.

به عقب چرخیدم و بهشون نزدیک شدم؛ باز به راهشون ادامه دادم.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

هم با حجاب بود و هم سربرهنه؛ البته تعداد سربرهنهها بیشتر بود.

خیلی واسه بیرون رفتن از اینجا ذوق دارم.

بعد از تحویل گرفتن چمدونهامون نزدیک در خروجی وایسادیم و کتھامونو بیرون آوردیم و پوشیدیم.

کنم چرم مشکی بود که بدبختانه با تهرانی هم ست میشد!

با نارضایتی نگاه کوتاهی به تهرانی انداختم که اول به کتم بعد به کت خودش نگاه کرد.

سرمدی به ساعتش نگاهی انداخت.

- دیگه بریم.

از سالن فرودگاه بیرون اومدیم که این دفعه سوز سرد فقط باعث شد صورت و پاهام حسش کنند.

همونطور که به جلو میرفتیم نگاهمو اطراف چرخوندم.

سرمدی: آرشام، ببین یه ونی میبینی که شماره پلاکش این باشه.

بعد گوشیشو به سمتش گرفت.

تهرانی: باشه.

چیزی نگذشت که خودش گفت: پیداش کردم.

بعد به جلو پا تند کرد.

ولی از حق نگذیریم تهرانی پررو با این کت خوشتیپتر شده.

به یه ون مشکی که رسیدیم یه آقا نزدیک بهش وایساده بود که معلوم بود ایرانیه.

با هممون سلام و احوالپرسی کرد و بعد چمدونهامونو گرفت و واسمون بالا برد.

سوار که شدیم بعد از یک دقیقه به راه افتاد.

عقبتر از همه تنها نشسته بودم.

دیگه یه لحظه هم نمیخوام کنار این قزمیت باشم.

واسه برگشتم حاضرم کنار این سالار بشینم تا ایران استرس داشته باشم ولی کنار این تهرانی بی‌شعور نه.

مچمو گرفتم.

عجب وحشیایه! حالا آقای کریمی درموردم چه فکری میکنه؟

اخمهام به هم گره خوردند.

اگه توی شرکت بپیچه که رئیس و مترجمش باهم رابطهای دارند

چی؟ بین انگشت اشاره و شستمو گاز گرفتم.

استغفرالله!

اصلا بهش فکر نکن نورا وگرنه دیوونه میشی؛ حواست به بیرون باشه.

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون چشم دوختم.

خداییش چقدر استانبول قشنگ و سرسبزه، مردمش خیلی باید قدرشو بدونند که تو همچین جایی زندگی میکنی.

دریا که بخاطر شب بودن آبش هم رنگ تیره گرفته بود رو خوب میشد دیدش.

خیلی دوست دارم برم دریا.

امشبو استراحت میکنم فردا میرم.

زیر چشمی به تهرانی نگاه کردم.

راحت پاشو رو پاش انداخته بود و سرش توی گوشیش بود.

با یادآوری گوشی یادم افتاد باید به بابا زنگ بزنم.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم که با سه بوق برداشت.

- رسیدی دخترم؟

با لحن خندون گفتم: نه، روحمه از اون دنیا داره زنگ میزنه.

صداش حالت عصبی گرفت.

- این چه حرفیه دختر؟! زبونتو گاز بگیرم.

زبونمو گاز گرفتم.

- گاز گرفتم.

بعدم شروع کردم به خندیدن.

خندید.

- لوس بابایی دیگه، حالا اونجا چجوریه؟

- زمین خاکیه، زمین خدا.

با خنده گفت: اینقدر مزه نریز نورا!

با خنده گفتم: چشم.

خندون گفت: از طرف من خداحافظی، گوشو میدم به مامانت.

- خداحافظ بابا جونم.

چند ثانیه بعد صدای مامان توی گوشم پیچید.

- سلام دختر مامان، عه عه ببینش مامانش با این سن نرفته ترکیه اونوقت این بچه رفته!

به صندلی تکیه دادم و با خنده گفتم: مامانش باید مترجم میشد نه اینکه بشینه توی خونه به در و دیوار نگاه کنه.

- خیلوخب بچه، تو دیگه نمیخواد حرف باباتو تکرار کنی!

با خنده گفتم: عذرخواهی منو قبول کنید.

- خواهش میکنم، از طرف من خداحافظی، گوشو میدم به مامان جونت.

- خداحافظ مامانم.

بعد از اینکه حسابی باهاش حرف زدم تماسو قطع کردم و گوشو توی کیفم گذاشتم.

نگاهم به صفحه‌ی گوشی تهرانی خورد که عکس یه زن با خودش بود.

شاید مامانشه.

با کمی مکث از کنجکاوی گفتم: مامانتونند؟

بهم نگاه کرد.

- آره.

باز به صفحه نگاه کرد.

- ایرانند؟

حالا میگه چقدر فضولی!

بهم نگاه کرد.

- نه، پیش بابامه، آلمان.

آهانی گفتم.

دلم براش سوخت.

خیلی سخته که هم مامانت ازت دور باشه و هم بابات.

به بیرون چشم دوختم.

زندگی پولداری همینطوریه دیگه، همبستگی بینشون نیست، هرکدومشون یه جایی هستن؛ یه لحظه هم نمیخوام به جای تهرانی باشم.

- نورا؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

به کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا بشین.

اخمهام به هم گره خوردند.

- عمرا!

بعد سرمو به سمت شیشه چرخوندم.

تا یه روی خوش بهش نشون میدی پررو میشه!

- بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

بهش نگاه کردم.

- نه، نمیام.

پوفی کشید.

- نورا؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.

کیفمو روی صندلی گذاشتم و روی صندلی کنارش نشستم.

- بفرمائید.

تا تونست به طرفم چرخید.

نفس عمیقی کشید.

- معذرت میخوام.

با تعجب گفتم: چی؟!!

با کمی مکث دوباره تکرار کرد: معذرت میخوام.

خودمو جمع کردم.

- بابت؟

جوری بهم نگاه کرد یعنی اینکه خودتو نزن به اون راه.

- معذرت خواهیتونو قبول میکنم ولی دیگه تکرار نشه.

- نمیشه، مچتو ببینم، کبود که نشده؟ لعنت به این لحن ملایم و دل لرزونت.

- نه.

- درد که نمیکنه؟

اینبار لبخند محوی روی لبم نشست.

- نه.

- خوبه، دیگه هم اینطوری نیشگونم نگیر.

رومو ازش گرفتم و سعی کردم نخندم.

لحنش رگهی خنده پیدا کرد.

- خیلی بد سوخت نورا.

خندون گفتم: معذرت میخوام حرصی بودم.

خندید.

- اشکال نداره ولی صلح دیگه نه؟

- صلح.

به طرفش چرخیدم و با اخم ریزی گفتم: اما اصلا شما چطوری جرئت کردید منو بغل کنید و بخوابید؟
معترض نگاهم کرد.

- دعوا راه ننداز دیگه!

- دعوا نیست، فقط خیلی کنجکاوم بدونم چطور میتونید اینقدر پررو باشید؟!

ابروهاش بالا پریدند که تازه فهمیدم چی گفتم.

خجالتزده گونمو خاروند و با خنده گفتم: بازم نتونستم جلوی زبونمو بگیرم!

خندید و درست روی صندلی نشست.

- دیگه رفع زحمت میکنم.

بلند شدم اما تا خواستم به سمت صندلیم برم بالاتر از مچمو گرفت و روی صندلی نشوندم.

- بگیر بشین، مگه نمیخواستی عکسایی که تو زمین والیبال انداخته بودیمو ببینی؟ خواستم بگم دیدم ولی زود جلوی خودمو گرفتم.

- آره.

گوشیشو روشن کرد و کمی بهم نزدیک شد که به همون قدر ازش دور شدم.

دیگه استرس میگیرم از اینکه خیلی نزدیکش باشم.

توی گالریش رفت، اولش یه کم مکث کرد که دیدم نگاهش روی اون آلبومه.

بهش خیره شدم.

کاش میتونستم بگم درکت میکنم، هر دومیون زخم خوردهایم.

انگار سنگین ی نگاهمو حس کرد و سرشو بالا آورد که سریع به گوشیش نگاه کردم.

با کمی مکث روی اون آلبوم لمس کرد که باز شد.

عکسها رو تک به تک میآورد، با اینکه دیده بودم اما بازم از دیوونه بازیهای توی عکس میخندیدم.
با کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم: آخرین باری که شمال بودید کی بود؟
شادی توی چشمهایش از بین رفت اما بهم نگاه نکرد.

- نزدیک چهار سال پیش.

پس از وقتی که با ستاره رفته دیگه نتونسته بره.

حقم داره؛ واسه منم سخت بود که برگردم تهران.

بهم نگاه کرد و لبخند ساختگی زد.

- چرا میپرسی؟

- همینطوری، گفتم شما که تهران بودید زیاد باید اونجا میرفتید.

- شمالو دوست ندارم.

- منم تهرانو دوست ندارم.

ابروهاشو بالا داد.

- اما بعضی وقتها باید به همون جایی که ازش بدت میاد برگردی تا بتونی باهاش کنار بیای.

به گوشیش نگاه کرد.

- شاید اما واسه هر کسی این جواب نمیده، باعث میشه احساس نفرت بیشتر بشه و سوالهایی که مغزتو درگیر کرده
بیشتر به ذهنت هجوم بیاره و دیوونت کنه.

غم وجودمو پر کرد.

تظاهر به خوب بودن کرد و به بیرون چشم دوخت.

- دیگه رسیدیم.

و بعد بلند شد.

با کمی مکث بلند شدم که ماشینم وایساد.

کیفمو برداشتم و همگی پایین اومدیم.

جلوی یه هتل بزرگ و خیلی شیکی بودیم.

چمدونهامونو تحویل گرفتیم و با راننده خداحافظی کردیم.

باید از پلهها بالا میرفتیم اما با وجود چمدون خیلی سخت بود.

راه شیبدار هم کنارم بود اما شیبش خیلی زیاد بود.

همگی راحت بالا رفتند.

به اجبار چمدونمو گرفتم و روی پلهی اول گذاشتمش.

چقدرم سنگینش کردم!

خواستم تو پلهی دومیش بذارم که تهرانی از پلهها پایین اومد.

- صبر کن.

چمدونمو بالا برد که با خوشحالی پشت سرش بالا اومدم.

دمت گرم.

جلوی در که رسیدیم بهم دادش که تشکری کردم.

وارد هتل شدیم که با دیدن لابی‌ش حیرت کردم.

اگه لابی‌ش اینه پس اتاقش چی میتونه باشه؟!

تهرانی: برید روی مبلا بشینید تا بیایم.

بعد به همراه سرمدی به سمت پذیرش رفت.

با کمی مکث نگاهمو ازش گرفتم و همراه بقیه به مبلائی حالت ال کرمی قهوه‌ای که دو دست بود و رو به روی هم گذاشته شده بودند نزدیک شدیم و روش نشستیم.

اطرافمو دید زدم.

تقریباً پنج شش دقیقه گذشت که با صدای کریمی بهش نگاه کردم.

- خانم حیدری؟

- بله؟

تردید داشت که بگه اما در آخر گفت: بین شما و آقای تهرانی...

حرفشو با خونسردی قطع کردم.

- بله هست اما نه اون چیزی که توی فکرتونه، یه نامزدی به اجباره.

- آهان؛ به شما نمیخوره که اهل اون چیزا باشید، یه لحظه شک کردم، ببخشید.

لبخند کم رنگی زدم.

- خواهش میکنم، شما هم تقصیری ندارید، خود آرشام خواست که جایی پخش نشه، پس شما هم پیشتون راز بمونه.

لبخندی زد.

- خیالتون راحت.

یه خورده به اون طرف چرخیدم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

لبمو محکم گاز گرفتم.

دیگه چی میگفتم؟

اون که دیده بوده تو بغلش گرفتم دیگه چی میگفتم که قانع بشه؟

خدایا منو ببخش.

یه دفعه با صدای تهرانی اونم درست بالای سرم سر جام خشکم زد.

- همه چی حل شد، بریم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

بگو که نفهمیدی.

وقتی همه بلند شدند بلند شدم.

صبر کردم بچرخه بره ولی مگه میرفت؟!

چیزی نگذشت که با شنیدن صداش چشمهامو روی هم فشار دادم.

- نمایای نورا؟

چشمهامو باز کردم.

اون نشنیده نورا، آروم باش.

نفس عمیقی کشیدم و کیفمو روی شونم انداختم.

به سمتش چرخیدم که دیدم با یه ابروی بالا رفته نگاهم میکنه.

نیم نگاهی به عقب انداخت و بعد دست به سینه وایساد.

- خب، میفرمودی؟ از استرس پوست لبمو کندم.

در آخر با حرص گفتم: خب چی میگفتم؟ اون کارتونو دیده، دیده که منو بغل کردید، دیگه چی میگفتم که این خرابکاریتون درست بشه؟

بعد چمدونمو برداشتم و با حرص مبلو دور زدم و به سمت جایی که اونها رفتند تند قدم برداشتم.

چیزی نگذشت که صدای کشیده شدن چمدونش بلند شد.

به بقیه که رسیدم دیدم دارند سوار آسانسور میشوند.

خواستم وارد بشم ولی یه دفعه یکی بازومو گرفت که دیدم تهرانیه.

- جات نمیشه، آسانسورم بیشتر از این تحمل نمیکنه.

سرمدی دکمهایو زد.

تا در بسته بشه با نگاههایی که انگار تهرانیو تهدید میکرد بهش نگاه کرد.

همین که در بسته شد و آسانسور بالا رفت دکمه رو زدم.

به کنار آسانسور دست به سینه یه بازو شو تکیه داد و بهم خیره شد که با اخم گفتم: حرفی دارید؟
پوزخندی زد.

- دروغ خوب بلدی بگی!

نفس پر حرصی کشیدم.

- نه، میخواستین راستشو بگم؟ بگم یه دخترم که تو خونهی رئیس زندگی میکنه اما هیچ کاری به هم نداریم، اونم حتما میگفت باور کردم که هیچ کاری به هم ندارید، تو دختر خوبی هستی، میدونم.

نگاهمو ازش گرفتم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

با حرص بازم دکمه رو زدم.

- چرا نمیاد؟! -

چند ثانیه گذشت تا اینکه بازم پایین اومد.

چمدونمو گرفتم اما با فهمیدن اینکه با این تنها میشم دلم هری ریخت و استرسم گرفت.

در باز شد که دیدم هیچ کی داخلش نیست.

اول اون رفت داخل رفت و بعدم من.

دکمه‌ی طبقه‌ی چهارمو زد که در بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم.

به ساعت مچیش نگاه کرد.

کلیدی رو به روم قرار گرفت.

- کلید اتاقت.

بدون هیچ حرفی ازش گرفتم.

بهش نگاه کردم.

"چهارصد و پنج"

همین که در باز شد نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و بیرون اومدم.

به دنبال اتاقم نگاهمو چرخوندم.

با پیدا کردنش تند به سمتش قدم برداشتم تا زودتر از این تهرانی دور بشم.

بهش که رسیدم کلید رو وارد قفل کردم اما با دیدن اینکه کلیدشو وارد قفل در رو به روییم کرد کاملاً پنجر شدم.

این بازم نزدیک منه که!

گریم گرفتم.

خدایا نه!

در رو باز کردم اما تا خواستم وارد بشم یه دفعه بازومو گرفت که سریع بهش نگاه کردم.

چهرهش جدی بود.

- از این به بعد نبینم بهم بگی آقا آرشام، اوکی؟ بیتفاوت گفتم: چه بهتر! آقای تهرانی راحتتره.

باز خواستم وارد بشم اما دوباره بازومو گرفت.

با اخم گفت: منظورم این نبود، باید بگی آرشام، فهمیدی؟

با تعجب گفتم: چی؟! امکان نداره!

پوزخندی زد.

- اون پایین که راحت گفتی!

اخم کردم.

- مجبور بودم؛ اصلا من غلط کردم که گفتم باهام یه سمنی دارید.

حرص چشمهامو پر کرد.

وارد شدم اما یه دفعه به دیوار کوبیدم که از ترس هینی کشیدم.

- رو اعصاب من راه نرو نورا، وقتی یه چیزی بهت میگم بگو چشم.

کارد میزدی خونم در نمیومد.

- اختیار زبونمو که دارم، پس میگم نمیخوام بگم، زور که نیست.

دندونهاشو روی هم فشار داد و فشار دستشو بیشتر کرد که واسه لحظهای نفسم رفت.

- دیگه خسته شدم از اینکه تو یه خونه زندگی میکنیم اما تو اینقدر رسمی حرف میزنی، تو مگه به کریمی نگفتی که

نامزدیم؟ هوم؟ پس اگه اینطور حرف بزنی شک میکنه، مگه نه؟ اونوقت خوست میاد که بفهمه دروغ گفتی؟ به

دنبال یه جمله که بگم سکوت کردم.

چی باید میگفتم؟ تا حدودی درست میگفت.

- خیلوخب، حالا هم ازم دور شید.

- پس بگو.

با حرص گفتم: باید تمرین کنم، باشه؟

ولم کرد و از اتاق بیرون رفت.

- باشه.

سریع در رو محکم بستم و کارت کلید رو تو جای مخصوصش گذاشتم و چراغها رو روشن کردم.

فکر کنم بهش گفتم آرشام خوشش اومده، خب بیشعور میگفتی خوشم اومده چرا عادت داری دستور بدی؟ با زیون خوش میگفتی!

پوفی کشیدم و کیفمو روی تخت قرمز و سفیدی که بود انداختم.

خداروشکر هتلش تمیز و شیکه.

اتاقش هم نقلیه.

یه تلوزیون LCD و یه یخچال کوچیک هم داخل اتاق بود و شوفرآم روشن بود.

چمدونمو کنار تخت گذاشتم.

پردهی سفید با گلهای قرمزی رو از جلوی پنجرهای که از پایین تا بالای سقف بود کنار کشیدم.

با دیدن پایین ذوق کردم.

پشت هتل رو به یه خیابون بود و یه محوطهی بزرگ سرسبز داشت که یه کناریش میزها چیده شده بودند، انگار کافه بود.

محوطه با نورهای سبز و سفید روشن شده بود و افراد زیادی رفت و آمد میکردند.

تا تونستم به سمت چپ نگاه کردم.

انگار محوطه ادامه داشت.

لباسهامو عوض کنم برم پایین.

این بالا که حوصلم سر میره.

پرده رو کشیدم...

بعد از اینکه از مرتب بودنم اطمینان پیدا کردم از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

همونطور که کلید رو توی دستم میچرخوندم به آسانسور نزدیک شدم.

با آسانسور به طبقهی هم کف اومدم و کلید رو توی جیبم گذاشتم.

از پذیرش به ترکی در ورودی پشت هتلو پرسیدم که بهم گفت.

از لابی بیرون اومدم.

برم کل محوطهشو ببینم.

از پلهها پایین اومدم.

دو پله مونده بود تا کاملاً پایین بیام اما یه دفعه نگاهم به تهرانی خورد که از سمت کافه به این سمت میومد.

اخم کردم.

خواستم به لابی برگردم و یه جا پنهان بشم تا بره اما یه دفعه وایساد و شکه به یه جایی نگاه کرد.

نگاه سرد و جدیش به شدت تغییر کرد.

با اخم رد نگاهشو گرفتم اما با کسی که دیدم نفس تو سینم حبس شد و سریع نگاهموبه سمت تهرانی برگردوندم. اشک توی چشمهای حلقه زده بود و حتی پلکم نمیزد.

یه دفعه سریع گوشیشو توی جیب کتش گذاشت و به سمتش دوید که نمیدونم چرا دلم هری ریخت.

آرشام

همین که بهش رسیدم بازو شو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش که نگاهش لبریز از بهت شد.

بغض بدی گلومو فشار میداد.

- واقعا تویی؟! -

دستمو پس زد و یه قدم به عقب رفت.

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟! -

خواست بره که سریع بازوهایشو گرفتم و با عصبانیت و بغض گفتم: حالا که پیدات کردم نمیذارم بری ستاره، نمیذارم.

با عصبانیت شروع به تقلا کردن کرد.

- ولم کن آرشام، دیگه تو به من ربطی نداری.

خونم به جوش اومد و وحشیانه به خودم نزدیکش کردم.

- نمیذارم بری، نه تا وقتی که دلیل کار تو بهم نگی.

با عصبانیت بلند گفتم: چون دوست نداشتم، بهت نگفتم؟ هان؟

با فکی قفل شده غریبم: اما این واسم قانع کننده نیست.

بعد مچشو محکم گرفتم و به سمت یه جای خلوت کشوندمش که با تقلا و داد گفتم: ولم کن؛ برو گمشو نمیخوام ریختتو ببینم آرشام.

یه دفعه وایسادم و محکمتر مچشو گرفتم که آخی گفتم.

- خفه خون بگیر ستاره، میدونی که اگه سگ اخلاق بشم چی میشم.

ترس تو نگاهش پدید اومد.

وحشیانه به جلو کشوندمش که بدون هیچ اعتراضی دنبالم اومد.

خوب میدونست الان نباید رو حرفم حرف بزنه چون با عصبانیتی که ازش دارم چیزی مانع نمیشد تا سیاه و کبودش نکنم.

نورا

درحالی که قلبم بیخورد و بیجهت تند میزد با فاصله باهاشون پشت سرشون رفتم.

چهرهی عصبیش با همیشه فرق میکرد.

واقعا ترسناک و کبود شده بود و آگه من جای ستاره بودم سکت می کردم.

بین درختها رفت اما من تو پیاده رو موندم و پشت یه درختی که تنهش کلفت بود وایسادم.

یه دفعه ستاره رو به درخت کوبید و با صدای فوق العاده عصبی گفت: میشنوم.

ستاره کمی از درخت فاصله گرفت و با عصبانیت گفت: حرفمو بهت زدم...

با صدای بلند ادامه داد: دوست نداشتم، ندارم و نخواهم داشت.

تهرانی یقهشو گرفت و از بین دندونهای کلید شدش گفت: چی واست کم گذاشتم پدر سگ؟ هان؟ چی خواستی که به پات نریختم؟ کم تو رو خواستم؟ کم عاشقت بودم؟

از حرفهای اشک توی چشمهام جوشید.

ستاره با عصبانیت گفت: منو تو به درد هم نمیخورییم احمق، چرا نمیفهمی؟ ولم کن بذار برم زندگیمو بکنم، این چهارسال از شرت راحت بودم بذار بقیشم اینطور بگذره.

این دفعه تهرانی با بغض نالید: پس من چیکار کنم که این همه سال نتونستم با نبودت کنار بیام؟ هان؟

نفسم بند اومد.

ستاره ساکت شد و تهرانی فقط خیره نگاهش کرد.

حس حسادت وجودمو پر کرد.

ستاره واقعا خوشبخت بود که مردی مثل تهرانی این طوری عاشقش بود.

تهرانی با چشمهای پر از اشک دستشو روی گوناهش گذاشت اما دستشو پس زد.

- پاتو از زندگیم بکش بیرون آقای آرشام تهرانی.

اینو گفت و درحالی که تهرانی با چهرهی درمونده بهش نگاه میکرد جا گذاشت و از بین همون درختها ازش دور شد.

قطرهای اشک روی گونم چکید و به درخت تکیه دادم.

چرا بغض دارم؟ چرا به ستاره حسودیم میشه؟

قطرهای دیگه روی گونم چکید.

یه دفعه سریع از کنارم گذشت که مثل برق گرفته‌ها پریدم.
انگار متوجهم نشد اما یه دفعه از حرکت ایستاد و تند به سمتم چرخید.
ابروهاش بالا پریدند.

سریع اشکهامو پاک کردم.
یه دفعه نگاهش جوری یخ زد که سرمش تنمو لرزوند.

- اینجا چیکار میکنی؟

- داشتم میرفتم.

از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو گرفت که بهش نگاه کردم.
دوباره عصبی بود.

غرید: بهت گفتم اینجا چیکار میکنی؟
به جلو نگاه کردم.

نمیدونم چرا ازش دلخور بودم.

- منم گفتم داشتم میرفتم.

یه دفعه به جلو پرتم کرد که سریع عکس العمل نشون دادم و نیمکت جلومو گرفتم.

- همه رو دیدی؟ به سمتش نچرخیدم.

- آره.

باز بازومو گرفت و به شدت به طرف خودش چرخوندم.

همون طرز نگاهشو داشت که به ستاره نگاه میکرد؛ به خودم لرزیدم اما از رو نرفتم.

- من قضیه‌ی ستاره رو میدونم، میدونم که ولت کرده، میدونم که چجوری عاشقش بودی، اولین بار عکسشو توی کشوی میزت دیدم.

خون چشمه‌اشو پر کرد و نگاه وحشتناکی بهم انداخت که انگار وجودم از نگاهش آتیش گرفت.

- چه غلطی کردی؟ درست نشنیدم!

جسورانه با عصبانیت گفتم: اینقدر احمق نباش، دختره نمیخوادت، چرا نمیفهمی؟ هان؟ تو...

حرفم با سیلی محکمی که به گوشم زد قطع شد.

به شدت روی نیمکت افتادم و از شدت ضربه چشمهام سیاهی رفت.

ناباورانه دستمو روی گونم گذاشتم و از درد چشمهامو روی هم فشار دادم.

یقمو گرفت و بلندم کرد و محکم به درخت کوبیدم که درد بدی تو کمرم پیچید و ناخودآگاه آخی گفتم.

نگاهش تیز و برنده بود.

یقهمو محکتر گرفت جوری که میگفتم یا الان باز میشه و یا دکمها پاره میشند.
نزدیک صورتم با لحن بدی گفت: اینو زدم تا بفهمی زندگی من به تو مربوط نیست.
با بغض بهش نگاه کردم.

هنوزم گونم جز جز و درد میکرد اما با این وجود کم نیاوردم.

- تو اینقدر ضعیفی که نمیتونی با واقعیت کنار بیای.

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

سرشو نزدیک گوشم آورد و با صدایی که وجودمو لرزوند گفت: کاری نکن که همینجا خلاصت کنم نورا، اونقدر عصبی هستم که نفهمم چیکار میکنم، پس حالا از جلوی چشمهام گورتو گم کن.

اینو گفت و با تموم قدرت روی زمین پرتم کرد که از دردی که تو کل بدنم مخصوصا زانوها و دستهام پیچید لبمو به دندون گرفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

به کمک دستم نیم خیز شدم و پهلومو گرفتم.

جوشش اشکو پشت پلکهای بستهم خوب حس میکردم.

تو اون سکوت صدای نفس زندهای عصبیشو میشنیدم.

حس کردم روی نیمکت نشست.

نفس زنان چشمهامو باز کردم که دیدم روی نیمکت نشسته و دستهاشو توی موهاش فرو کرده.

با صدای خشک و خشدارای گفت: جلوی چشمم نباش، برو.

دستم به پهلوم گرفتم و با درد بلند شدم.

شلوار و مانتوم حسابی خاکی شده بود.

لب خشک شدمو با زبونم تر کردم و به سمتش چرخیدم.

- فکر میکنی فقط خودت این درد رو کشیدی؟ فکر میکنی هیچ کسی دیگه حالتو نمیفهمه؟ کمی سرشو بالا آورد و بهم

نگاه کرد که با بغض به قفسهی سینم زدم.

- منم زخم خوردم، منم از کسی که عاشقتش بودم دوبار خیانت دیدم.

شکه سرشو کاملاً بالا آورد.

بغضم بزرگتر شد.

- من تو سن هیفده سالگی نابود شدم، تو چند سالت بود؟ بیست پنج؟ بیست و چهار؟ اما من هیفده سالم بود، میفهمی؟

درست تو سنی بودم که روحم ضربه پذیر بدی بود، هنوزم با گذشت چهارسال جاش خوب نشده.

دیگه نتونستم جلوی ریزش اشکهامو بگیرم.

عصبانیت توی نگاهش از بین رفت و آروم بلند شد.

چرخیدم و تند به جلو تند رفتم.

هنوز ازش دور نشده بودم که با صدای پر بغضش وایسادم.

- نورا؟

اما به طرفش نچرخیدم.

خواستم بازم برم اما بهم رسید و یه دفعه چرخوندم که تو گرمای آغوشش فرو رفتم و شدت اشکهام بیشتر شدند.

محکم بغلم کرد، جوری که بین بازوهای مردونش گم شدم.

با گریه چشمهامو بستم و به پیرهنش چنگ انداختم و صدای هق هقم تو بغلش خفه شد.

- معذرت میخوام نورا، معذرت میخوام؛ اصلاً من گه خوردم که زدم تو گوشت؛ ببخشم.

مات و مبهوت چشمهامو باز کردم.

حتی یه لحظه به گوشامم شک کردم.

این خود آرشام تهرانیه؟!

از خودش جدام کرد و دو طرف صورتمو گرفت.

چشمهای غرق اشک بودند.

همونجایی که سیلی زده بود رو عمیق بوسید که با گریه چشمهامو بستم.

بازم بوسید که این دفعه چشمهامو باز کردم و به زور ازش جدا شدم.

- میخوام تنها باشم.

بعد توجهی به چشمهایم نکردم و با گریه چرخیدم، با دو ازش دور شدم و دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

از هر جایی که رد میشدم نگاهها به سمتم میچرخید.

پلهها رو دوتا یکی بالا اومدم و وارد لابی شدم.

دستمو پایین آوردم و به سمت آسانسور تند قدم برداشتم.

یه دفعه صدای آشنایی پشت سرم بلند شد.

- نورا؟

وایسادم و سریع اشکهامو پاک کردم.

رو بغضم که کنترل بیشتری پیدا کردم به سمتش چرخیدم اما با دیدن ستاره اخمهام به هم گره خوردند و باز حس حسادت به دلم چنگ زد.

- فکر نکنم اسممو بهت گفته باشم!

بهم نزدیک شد.

با ملایمت گفت: باید باهم حرف بزنیم.

- اما من حرفی باهات ندارم.

خواستم بچرخم که گفت: ازت خواهش میکنم؛ درمورد آرشامه.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

- باشه.

- پس بریم یه گوشه که آرشام نبینتمون.

اخمی کردم.

به طرفی قدم برداشت که همراهش رفتم.

پشت یه دیوار نزدیک انباری هتل وایساد که دست به سینه جدی رو به روش وایسادم.

- میشنوم.

موهای ریخته شده توی صورتشو به زیر شالش برد.

- همونطور که تو همه چیو دیدی منم همه چیو دیدم.

پوزخندی زدم.

- چیه؟ اومدی بگی دلم خنک شد که زد تو گوشت؟ چشمهامو بست.

- خواهشا گوش کن.

چقدر صدا و لحنش آرومه!

- باشه، حرفتو بزن.

چشمهاشو باز کرد و نفس عمیقی کشید.

- ازت یه خواهش دارم، خواهش میکنم تموم تلاشتو بکن تا آرشامو عاشق خودت کنی.

ماتم برد.

- دیوونه‌ای؟! چطور میتونی همچین حرفیو بزنی؟!!

بهم نزدیکتر شد.

- باید فکر من از سر آرشام بیرون بره، باید واسهی همیشه از زندگیش محو بشم.

با تعجب گفتم: من نمیفهمم چی میگی؟ مطمئنی حالت خوبه؟

- اینو بهت میگم چون باید بدونی... من اصلا عاشق آرشام نبودم.

تعجب تو نگاهم ثابت موند.

- چندین سال پیش، بابام و بابای آرشام باهم شریک بودند اما یه روز بابای آرشام به بابام نارو میزنه و تموم سهامشو بالا میکشه و بابامو بدجور زمین میزنه جوری که سخته میکنه.

تعجب جاشو به ناباوری میده.

- اونوقت فقط ده سالم بود و شاهد شکسته شدن بابام بودم، از اون روز شعلهی انتقام تو وجودم شعلهور شد و با یه کینه بزرگ شدم، تا اینکه بیست و یه سالم شد؛ فهمیدم سیاوش، پدر آرشام یه سالیه که رفته آلمان، هیچ جوره نمیتونستم از اون سیاوش عوضی انتقام بگیرم پس رفتم سراغ پسرش.

دو هزاریم کاملاً افتاد.

- با یه سری کارها و اتفاقات که همش هم از قبل برنامه ریزی شده بود بهش نزدیک شدم؛ کم کم عاشقم شد، دو سال باهاش موندم و بعد ضربهایی که سالها منتظرش بودمو بهش زدم، جوری که هنوز که هنوزه نتونسته باهاش کنار بیاد؛ اینجور عذابش دادم و حس کردم که اینکار رو با پدرش کردم.

مبهوت و ناباورانه بهش چشم دوختم.

- چطور تونستی؟ چطور تونستی یکی که اینجور عاشقت بود رو داغون کنی؟ چرا گناه پدر رو به پای پسر گذاشتی؟ پوزخندی زد.

- آرشامم مثل پدرشه، خون اون توی رگهاشه و کم کم خودشو نشون میده؛ اما...

به قفسهی سینم زد.

- تو میتونی عوضش کنی.

نیشخندی زدم.

- چرا خودت اینکار رو نکردی؟

- چون حس انتقام نمیداشت عاشقت بشم و حالا هم بخاطر اینکه چند سال پیش نامزدمو در حد مرگ زده از اون آرشام وحشی و مغرور متفترم.

ابروهام بالا پریدند.

- و چرا فکر میکنی که من میتونم؟

- چون عاشقتی.

شروع کردم به خندیدن.

- اشتباه به عرضت رسوندند عزیزم!

لبخندی زد.

- عاشقشی، میدونی چرا اینو میگم؟ خندون گفتم: بگو.

- چون اگه نبودى بعد از اون سیلیای که بهت زد پر از حس نفرت میشدى و یا ازش بدت میومد.

حس خندم پرید.

- اگه نبودى بعد از اون همه تحقیر تو اون حال ولش میکردى میرفتى اما تو چیکار کردى؟ بلند شدى و درحالی که میدونستى ممکنه یه بلایی سرت بیاره به سمتش چرخیدی، جوری آرومش کردى که خودش به غلط کردن افتاد و اونطور بغض کرد.

بیحرف بهش خیره شدم.

حرفهاش کاملاً درست بودند، فقط داشتم خودمو قانع میکردم که اینطور نیست.

دستم تو هر دو دستش گرفت و با لبخند گفت: تو دختر خوبی هستی نورا، من توی عمرم با آدمهای زیادی سر و کله زدم، خوب آدمها رو میشناسم، تو ذاتت پاکه، آرشامو میتونی تحت تاثیر خودت قرار بدی، مطمئن باش.

لبخند تلخی زدم.

- آرشام حق داشت که عاشقت بشه.

- اما میتونه دیوونهتر عاشق تو بشه، چون واسه انتقام بهش نزدیک نمیشی، خالصانه دوش داری.

نفس عمیقی کشیدم.

- امیدوارم بشه.

با لبخند گفت: میشه.

دستم و ول کرد.

- من تا چند دقیقه دیگه از اینجا میرم، میرم یه هتل دیگه، یه چیز رو بهت میگم یادت نره، وقتی آرشام عصبانی بشه هیچی نمیفهمه، تو غودبازی درنیار، اول آرومش کن بعد باهاش حرف بزنی، ببین چجوری به حرفت گوش میده؛ اینم یه راهنمایی.

با لبخند گفتم: ممنون، امیدوارم هر جا که میری حالت خوب باشه.

- ممنون عزیزم.

دستشو دراز کرد که باهاش دست دادم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

لبخند پررنگتری زد و دستشو انداخت و از رو به روم رو شد و رفت.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

یعنی میشه؟ یعنی میشه که دنیا اونجوری که من میخوام بچرخه و دیگه ضربهای بهم نزنه؟

آخرش این یه ماه و خوردهای کنارش زندگی کردن کار دستم داد!

باز نم اشک چشمهامو تر کرد.

میتراسم خدا، از باز ضربه خوردن میتراسم اما شاید رو به رو شدن با آرشام یه حکمتی توش باشه، شاید اومده تا احساسمو از نو بسازه.

شال و کتمو مرتب کردم و از پشت دیوار بیرون اومدم.

کلید آسانسور رو زدم.

از آسانسور بیرون اومدم.

خواستم کلید رو وارد قفل کنم اما صدای عصبی و بلند آرشام نفسو تو سینم حبس کرد.

- بیا برو ولم کن آرش، الان اصلا اعصاب ندارم.

آرش با عصبانیت گفت: تو باز چه مرگت شده؟ تا نگی نمیرم، فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم.

شاید اگه بهش بگم از ستاره متنفر بشه و دیگه بهش فکر نکنه.

رو به روی در اتاقش وایسادم و دستمو بالا آوردم.

با کمی مکث در زدم که بعد از چند ثانیه توسط آرش باز شده.

با اخم گفت: با آرشام کار داری؟

نه پس اومدم اتاقشو ببینم!

- آره.

- حالش خوب نیست.

خواست در رو ببندد که با اخم به عقب هلتش دادم و وارد شدم که با تعجب بهم چشم دوخت.

با دیدن اتاقش هنگ کردم.

اینجا چقدر بزرگ و شیک تره!

وارد هال شدم.

مبلهای حالت گرد سفید نزدیک پنجرههایی که تمام دیوار رو گرفته بودند و دریا به خوبی مشخص بود گذاشته شده بود.

بیخیال جزئیات شدم و به سمت تک اتاقی که بود تند رفتم.

آرش پشت سرم اومد.

- نشنیدی چی گفتم؟

صدای خشدار آرشام بلند شد.

- کیه آرش؟

جواب آرشو ندادم و وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دو نفری طلایی_سفید نشسته، دکمه‌هایش به کل بازند و یه لیوان مشروبم توی دستشه.

با دیدنم اخم‌هایش از هم باز شدند.

جدی به سمتش رفتم و لیوانو از دستش چنگ زدم و روی میز گذاشتم.

- اومدم یه چیز مهمیو بهت بگم.

خیره فقط نگاهم کرد.

آرش دست به سینه به در قهوه‌های تکیه داد.

کمی ازش دور شدم.

- باید بدونی ستاره عاشقت نبود.

دست‌هایش روی زانوهاش گذاشت و چشم‌هایش بست.

- نمیخوام درموردش حرفی بشنوم.

آرش با تعجب گفت: قضیه چیه؟!

با تحکم گفتم: باید بشنوی، اینایی که میگم خودش بهم گفته.

با اخم سر بالا آورد و بهم نگاه کرد.

- کی؟

- همین چند دقیقه پیش؛ خودش خواست باهام حرف بزنه.

- چی بهت گفت؟

با کمی مکث درحالی که تردید تو گفتنش داشتم به حرف اومدم.

- بهم گفت با نقشه بهت نزدیک شده تا انتقام بگیره.

اخم‌هایش از هم باز شدند و شک و بهت چشم‌هایش پر کرد.

- بهم گفت پدرت سالها پیش به پدرش که با هم شریک بودند نارو زده و بدبختش کرده و باباش هم سخته کرده و اونم با حس انتقام بزرگ شده، از بابات نمیتونسته انتقام بگیره و خودش آروم کنه پس از تو که پسرش بودی انتقام گرفته.

عصبانیت شدیدی نگاهشو پر کرد.

- انتقام؟

چشمه‌اشو بست و دندونه‌اشو روی هم فشار داد.

- بدبختت میکنم ستاره.

- کار به کارش نداشته باش، بذار بره پی زندگیش.

آرش پوزخندی زد.

- ولش کنه؟ تو نبودی اما من شاهد ذره ذره نابود شدنش بودم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: اما اونم نابود شده، از ده سالگی نابود شده، شکسته شدن پدرشو دیده، از حق نگذریم

اون داغونتره آرشامه، پس ولش کنید.

رگ شقیقه‌ی آرشام متورم شده بود.

سعی کردم استرسمو نشون ندم.

- حرفمو زدم تا بدونیو اینقدر سنگشو به سینه زنی، حالا هم شرمو کم میکنم.

خواستم حرکتی بکنم اما با صداش متوقف شدم.

- کاش تو اینو بهم نمیگفتی؛ چون باعث میشه از تو هم متنفر بشم.

حرفش بند بند وجودمو آتیش زد و اشک زیادی توی چشمهام جوشید.

با چشمهای پر از اشک به چشمهای بسته‌ش نگاه کردم و بلافاصله اشکی روی گونم چکید.

آرش کمی به داخل اومد.

نگاه نگران‌شو بین من و آرشام چرخوند.

بغض بدی تو گلوم بود اما نمیتونستم چشم ازش بردارم و برم.

یه قطره‌ی دیگه روی گونم چکید که مساوی شد با بالا آوردن سرش و بهم نگاه کردن.

عصبانیت توی چشمه‌اش از بین رفت.

- نورا؟

صداش بهونه‌های شد که اشکهام بیصدا سرازیر بشند.

آروم بلند شد.

- گریه نکن، یه چیزی گفتم عصبی بودم.

اما با گریه فقط بهش نگاه کردم.

اخم کم رنگی کرد و به سمتم اومد.

- گفتم گریه نکن، نشنیدی؟

اما گریم بند نیومد، تازه شدتش بیشترم شد که سعی کردم صدای هق هقمو تو گلوم نگه دارم.
بهم رسید و بازو هامو گرفت.

تکونم داد و اینبار با عصبانیت گفت: میگم گریه نکن.

با گریه چشمهامو بستم.

دستشو روی گونم گذاشت و انگشت شستشو روی گونم محکم فشار داد.

- نذار قاطی کنم نورا.

با گریه گفتم: ولم کن میخوام برم.

مجبورم کرد به عقب برم که در آخر به دیوار خوردم و چشمهامو باز کردم.

اشک توی چشمهای حلقه زده بود اما شدید عصبی و انگار کلافه هم بود.

- تا وقتی که دست از گریه برنداشتی ولت نمیکنم.

به هق هق افتادم که دستمو روی دهنم گذاشتم.

چشمهایشو بست و مشتشو کنار سرم محکم به دیوار کوبید که از ترس چشمهامو بستم.

نزدیک به صورتم گفت: د لعنتی ببر اون صداتو رو اعصاب من راه نرو.

چشمهامو باز کردم.

دستهامو روی بازوهایم گذاشتم و به عقب هلش دادم اما تکون نخور.

- ولم کن، برو دنبال همون ستاره.

چشمهایشو با عصبانیت باز کرد.

- ستاره؟ هان؟

با دلخوری و گریه گفتم: آره، برو دنبالش، تو که بهش گفתי هنوز نتونستی با نبودش کنار بیای، برو مجبورش کن عاشقت بشه، تو که خوب بلدی همه رو مجبور کنی.

دندونهایشو روی هم فشار داد.

- گریه نکن میخوام باهات حرف بزنم.

اما دست برنداشتم، اصلا نمیتونستم، مدام اون جملهی دردآوردش توی گوشم اکو میشد.

- دست برنمیداری؟ نه؟

آرش: ول کن آرشام، بعدا باهم حرف میزنید.

همونطور که با خشم به چشمهام خیره بود گفت: تو دخالت نکن.

از این نگاهش میترسیدم اما گریم تمومی نداشت و هر لحظه بغض میکردم و میشکست.

سرشو به راست چرخوند و نگاهشو ازم گرفت.

با عصبانیت گفت: لعنت بهت نور!

به عقب هلش دادم اما زود فاصلهی بینمونو پر کرد، یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت و لبشو محکم روی لبم گذاشت که دلم هری ریخت و پاهام سست شدند اما سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و بلافاصله بوسیدم که چشمهامو روی هم فشار دادم و ناخونهامو توی بازوهاش فرو کردم ولی بیشتر بهم چسبید که انگار نفسم رفت. قلبم روی هزار میزد و با کتی که تنم بود از شدت گرمای شرم و شایدم عشق داشتم میسوختم.

آرش: بسه آرشام!

گاهی از لبم گاز ریزی میگرفت که ناخونهامو بیشتر فرو میکردم.

کم کم داشتم نفس کم میاوردم که مشتمو پی در پی و با شدت بیشتری به بازوش کوبیدم.

یه دفعه ازم کنده شد که دیدم کار آرشه.

با اخمهای به هم گره خورده به آرشام نگاه میکرد.

به شدت بازوشو آزاد کرد و نفس زنان با چشمهای به خون نشسته بهم زل زد که دستمو روی قلبم گذاشتم و با نفس نفس بهش چشم دوختم.

دلیل لرزش تنمو نمیفهمیدم.

به سمتم اومد که از ترس به دیوار چسبیدم اما آرش بازوشو گرفت و به بیرون از اتاق پرتش کرد.

همونجا تکیه به دیوار سر خوردم و روی زمین فرود اومدم.

آرش: بیا برو بیرون یه بادی به کلت بخوره روانی شدی!

صدای باز و بسته شدن نشون از رفتنشونو داد.

چشمهامو بستم و لباسمو تو مشتم گرفتم.

هم ترسیده بودم، هم شکه بودم و هم حس گناه وجودمو پر کرده بود.

خدایا ببخشم این بوسه به خواست من نبود.

اما اگه آرش نبود چی میشد؟

حتی فکرشم چهار ستون بدنمو میلرزونه.

اصلا انگار جنون بهش دست داده بود! تا حالا این شکلی ندیده بودمش.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و چشمهامو باز کردم.

دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم.

با پاهای سست و قلبی که هنوز تند میزد به سمت در رفتم.

باید یه هوایی بخورم دارم خفه میشم.

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم.

قلب لعنتی آروم باش.

به آسانسور نزدیک شدم و دکمهشو زدم.

تا در باز بشه با پام روی زمین ضرب گرفتم.

وارد آسانسور شدم و دکمهی هم کفو زدم.

کاش دلارام اینجا بود.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

دستم روی لبم که هنوز نبض میزد گذاشتم.

قرمز رو به کبود شده بود.

در باز شد که بیرون اومدم.

به سمت در خروجی تند قدم برداشتم تا برم و یه خورده توی خیابون قدم بزنم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که با صدای داد آرشام سریع به عقب چرخیدم.

- تو با خودت چی فکر کردی؟ هان؟ صدا از توی محوطه میومد.

ترس وجودمو پر کرد.

با دو خودمو به محوطه رسوندم که دیدم همه جمع شدند و ستاره روی زمین افتاده و آرشامو گرفته.

شکه سرجام میخکوب شدم.

ستاره همونطور که پهلوشو گرفته بود با درد خندید.

- آی آرشام، موندی چیکار بکنی و فقط میتونی از دستت استفاده کنی، تو چرا اینقدر ضعیفی؟! -

آرشام غرید: ببند دهنتو *رزه.

عصبانیت نگاه ستاره رو پر کرد و بلند شد.

- به من میگی *رزه؟

با داد ادامه داد: به منی که میخواستم یک سوم کار اون پدر کثافتتو تلافی کنم؟ یه دفعه آرشام به

شدت تقلا کرد و با داد گفت: ولم کن آرش، بذار تیکه تیکش کنم تا بفهمه نباید...

ستاره پوزخندی زد و بلند گفت: که نباید چی؟ به بابای عوضیت بیاحترامی کنم؟

با ترس به سمتشون دویدم.

آرشام به شدت آرشو پس زد که به عقب پرت شد اما زود چراغ ایستاده رو گرفت.

به سمت ستاره رفت؛ با تموم توانم تند دویدم و وسطشون وایسام که از حرکت ایستاد.

دستهای لرزونمو جلوی خودم گرفتم.

- بسه، ول کن بذار بره.

نگاهش وجودمو میلرزوند.

- حتی تو هم نمیتونی جلومو بگیری.

به سمتم اومد که بلند گفتم: آرشام؟!!

سرجاش میخکوب شد و عصبانیت توی نگاهش شدید کم رنگ شد.

آروم به سمتش رفتم.

- آروم باش.

آرش کمی بهمون نزدیک شد و رو به بقیه با اخم هم به فارسی و هم به ترکی گفت "برید، چیز دیدنیای وجود نداره" که با کمی مکث اکثریت پراکنده شدند.

رو به ستاره گفتم: ستاره برو.

چمدونش که روی زمین افتاده بود رو برداشت.

خواست حرکتی بکنه که آرشام انگشت اشارشو به سمتش گرفت و تهدیدوار گفت: جرئت داری از این محوطه برو بیرون.

معترضانه گفتم: آرشام! بذار بره، خواهش میکنم.

- برو کنار نورا، دخالت نکن.

ستاره: حالا که دارم فکرشو میکنم میبینم تو لیاقت نورا رو نداری.

بازم عصبانیت شدید چشمهاشو پر کرد.

چشمهاش قرمز شده بودند و ترسناک.

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم.

- ازت خواهش کردم.

همونطور که به ستاره نگاه بدی مینداخت گفت: باید درس حسابی بهش بدم.

ستاره عقب عقب رفت و از چهار پلهای که بود پایین رفت.

با تردید نزدیک پله وایساد که بلند گفتم: د برو ستاره.

چمدونشو محکم گرفت و به سمت یه تاکسی که نزدیک هتل وایساد بود و رانندهش نگاه نگرانی داشت دوید که
آرشام با دو به سمت اومد و داد زد: ستاره اگه بری روزگارتو سیاه میکنم.

از نزدیک شدنش به عقب قدم برداشتم اما حواسم به پله نبود و یه دفعه زیر پام خالی شد که ناخودآگاه جیغی کشیدم و
افتادم مساوی شد با داد آرش و آرشام که به طرفم دویدند و اسممو صدا زدند.

از درد بدی که توی کمرم پیچید نفسم رفت و چشمهامو روی هم فشار دادم.

حس کردم چند نفر کنارم نشستند.

صدای ترسیده‌ی آرشامو شنیدم.

- نورا؟

چشمهامو به سختی باز کردم و خواستم به کمک دو دستم بلند بشم اما کمرم تیر بدی کشید و دوباره به زمین
کوبیده شدم که از درد لبمو محکم به دندان گرفتم و چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین اومد.

آرشام بازومو گرفت.

ترس توی نگاهش موج میزد.

رو به آرش گفتم: کمک کن بلندش کنم.

خودش بازوم و وسط کمرمو گرفت و آرش دستشو بالای کمرم گذاشت و کمی بلندم کردند که از درد جیغی کشیدم و
به پیرهن آرشام چنگ انداختم.

با لحنی که ترس توش موج میزد گفتم: به نظرت شکسته؟

درحالی که دهنم خشک شده بود و نفس نفس میزد گفتم: فکر نکنم... در این حد نیست.

آروم آروم نشوندنم که لبمو گزیدم.

پشت سرم نشست و آروم به خودش تکیه داد و سرمو به سینه‌ش گذاشت.

آرش بلند شد.

- میرم یه چیز بگیرم فشارش بیاد بالا.

بعد به سمت کافه دوید.

نگاهم به مردمی که نگران دورمون جمع شده بودند خورد.

با صدای ضعیفی گفتم: میشه بگی برند؟

با صدای بلندی به ترکی گفتم: لطفا برید، چیز خاصی نیست.

چیزی نگذشت که دورمون خالی از جمعیت شد.

نفس آسودهای کشیدم و سرمو درست به سینه‌ش تکیه دادم.

- معذرت می‌خوام نورا، تقصیر من شد.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و لب خشک شدمو با زبون تر کردم.

روی شالمو بوسید.

- معذرت می‌خوام.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

واقعا کار درستی کردم که عاشقت شدم؟ اما مگه دست خودمه؟

جوری شده وقتی به امیر فکر میکنم دیگه بغضم نمیگیره، دیگه ناراحت نمیشم و بلافاصله فکر این ترسناک پشت سرم به ذهنم میاد.

- بهتری؟

دستمو به کمرم گرفتم و خودمو بالاتر کشیدم.

- فقط ضرب دیده؛ گرمش بگیرم خوب میشه.

دستهایشو از دورم باز کرد و مشغول بیرون آوردن کتش شد که گفتم: نمیخواد، هوا سرده.

- من گرمم.

کتنشو بیرون آورد و دور کمرم پیچید که گرمای بیشتری وجودمو پر کرد.

آرش با یه لیوان توی دستش به سمتمون اومد.

کنارم نشست و لیوانو به سمتم گرفت.

تا خواستم ازش بگیرم آرشام زودتر گرفت.

- خودم بهت میدم.

- دستم که چلاغ نشده!

- اما لرزش داره.

لیوانو به لبم نزدیک کرد.

- نمیخواد، خودم میخورم.

صداش کمی جدی شد.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو
کانال ما بشین

- دهندو باز کن.

این آدم نمیشه! تو هر شرایطی فقط دستور میدی!
یوفی کشیدم و دهنمو کمی باز کردم که لیوانو بالا برد.
آب پرتقال بود اونم حسابی شیرین که گلومو زد.
نگاهم به کریمی و سالار و رحیم افتاد که با دو به سمتون میومدند.
خواستم ازش جدا بشم اما نداشت و کنار گوشم آروم گفت: تو که گفتی نامزدیم.
با حرص نگاهمو به سمتش چرخوندم.
خونسرد گفت: هر کی خربزه با عسل میخوره پای لرزشم میشینه.
پر حرص لیوانو ازش گرفتم و تا ته سر کشیدم.
وقتی بهمون رسیدند کریمی گفت: چی شده؟ یه لحظه بیرونو نگاه کردم دیدمتون.
سالار رو به آرشام گفت: همه چی مرتبه قربان؟
- اتفاق خاصی نیفتاده.

لیوانو کنارم گذاختم و دستهامو به زمین تکیه دادم تا ازش جدا و بلند بشم ولی دستهاشو دور شکمم حلقه کرد و
گفت: یه کم دیگه بشین عزیزم، واست بهتره.
با حرص بهش نگاه کردم و آرش کوتاه خندید.
نیم نگاهی به کریمی انداخت و بعد بهم نگاه کرد.
- واسه خودت میگم خانمم.

با شنیدن خانمم دلم لرزید و خیره نگاهش کردم.
چقدر با صداش این کلمه قشنگ میشه! چقدر حس خوبی داره وقتی این کلمه رو بهم میگه!
لبخندی زد که از جذابیتش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
با صدای کریمی بهش نگاه کردیم.
- چرا نامزدیتون به اجباره؟ شما که خیلی به هم میاین!

مثل چی ذوق کردم.

آرش با تعجب بهمون نگاه کرد که آرشام با پایی که کنار بدنم دراز بود بهش زد که خودشو جمع کرد.

آرشام: تازگیا باهم خوب شدیم.

کریمی آهانی گفت.

- خب دیگه مزاحمتون نمیشم، راستی، دیگه وقته شامه، تو رستوران میبینمتون.

آرش: همچنین.

کریمی که رفت رحیم گفت: امری ندارید؟

آرش: نه، میتونید برید.

هردوشون چشمی گفتند و رفتند.

همین که همشون وارد لابی شدند دست آرشامو از دورم باز کردم و بلند شدم که کمرم درد گرفت و اخمهام به هم گره خوردند اما قابل تحمل بود.

خواستم برم که گفت: کتم، سردمه.

کنشوا از دورم باز کردم و گلولهش کردم که با ابروهای بالا رفته دستشو دراز کرد.

- نکن دیوونه!

کتو به سمتش پرت کردم.

- بفرما.

با تعجب گفت: تو چرا یه دفعه قاطی میکنی؟!

آرش دستی به لبش کشید تا نخنده.

- حرص دارم چون فقط بلدی به آدم دستور بدیو مجبور کنی.

خونسرد گفت: همینی که هستم.

لبخند پر حرصی زدم.

- چجورم به خودش افتخار میکنه! خوش به حالت.

بعد چرخیدم و بعد از بالا اومدن از پلهها زیر نگاههای مردم، به سمت لابی قدم برداشتم و شالمو مرتب کردم.

لبخند پررنگی روی لبم نقش بست.

زیر لب گفتم: خانمم؟ واو!

آرشام

از روی زمین بلند شدم که آرشم بلند شد.

شلوارمو از خاک تمیز کردم.

- قضیه نامزدی چیه؟ به سمت لابی رفتیم.

- کریمی داشته فکر بدی درمورد نورا میکرده که نورا خواسته قضیهی توی هواپیما رو جمعش کنه گفته نامزدیم. ابروهاشو بالا داد.

- والا بیچاره دیگه چی میگفت که خرابکاریتو درس کنه؟ نفس پر حرصی کشیدم.

رو به روم وایساد که ایستادم و اخم کم رنگی کردم.

دستهاشو داخل جیبهای شلوارش برد و جدی گفت: نورا رو دوست داری؟ نه؟ خندون نگاهش کردم.

- چی؟! -

- دوستش داری؟

شروع کردم به بلند خندیدن.

به شونش زدم و از کنارش رد شدم.

- ممنون که خندوندیم آرش.

بعد به خندم ادامه دادم.

به کنارم اومدم.

پوزخندی زد.

- تو بخند فکر کن من خرم، باید نگاه خودتو وقتی بهت گفت آرشام و وقتی افتاد رو میدیدی.

حس خندم پرید.

عصبی گفتم: اینقدر زر مفت نزن آرش! فقط هنگ کردم که اسممو گفت، وقتی هم افتاد طبیعیه که بترسم، مترجم شرکته و هر بلایی سرش بیاد پای من وسط کشیده میشه، پس ببند و اینقدر حرف مفت تحویل من نده؛ اون کارامم بخاطر نقشمه، باید بگم ممنون از ستاره که پیشرفت نقشمو جلوتر برد.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

خواست حرفی بزنه اما صدای گوشیش بلند شد که نفس آسوده‌ای از اینکه خفه میشه کشیدم.

نورا

- اسمتون و شماره اتاقتونو لطف کنید بگید.

حالا باید اسم خودمو بگم یا اون قزمیت؟ با

کمی مکث گفتم: صبر میکنم همراهام بیان.

- هر جور راحتید.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

پوفی کشیدم.

نگاهم که به غذاها میوفته بیشتر گرسنم میشه.

کریمی و اون دوتا که تو زاویه‌ی دیدم نیستند؛ شاید اون طرفند.

در آسانسور باز شد که با بیرون اومدن آرش و آرشام نفس آسوده‌ای کشیدم و تکیمو از دیوار گرفتم.

با دیدنم ابروهاش بالا پریدند.

- چرا اینجا وایسادی؟! -

- نمیدونستم باید اسم خودمو بگم یا اسم شما رو.

- اسم خودتو باید بگی، چون تو یه اتاق نیستیم ژتون غذاهامونم جداست.

آهانی گفتم.

- برید بشینید من خودم حلش میکنم.

بعد به مرده نزدیک شد که نگاهشو از لب تاپ به سمتش سوق داد.

با آرش به جلو رفتم.

از پشت دیوار آسانسور که بیرون اومدیم نگاهم به کریمی و اون دوتا خورد.

به سمتشون رفتیم.

خواستند بلند بشند که آرش زود گفت: بشینید بشینید.

پشت میزی که نشسته بودند چهارتا صندلی داشت.

خوشحال از اینکه یه صندلی بیشتر نیست و اون دوتا یه جای دیگه میشینند صندلیو بیرون کشیدم.

خواستم بشینم اما یکی بازومو گرفت.

با اخمهای درهم رومو چرخوندم که دیدم آرشامه.

- اینجا جای هممون همیشه عزیزم، میریم یه جای دیگه میشینیم.

با حرص بازومو از دستش بیرون کشیدم.

با دیدن اینکه کریمی داره بهمون نگاه میکنه لبخند ساختگی زدم.

- باشه.

از کنار دوتا میز گذشتند و این دفعه قصد نشستن کردند.

آرش رو به روی اون صندلی نشست و مشغول کار کردن با گوشی‌ش شد؛ منم نشستم.

آرشام دستشو پشت سرم به صندلیم گذاشت.

- چی میخورید؟

آرش همونطور که سرش تو گوشی بود و چشمهایش میخندیدند گفت: هر چی خودت میخوری.

فکر کنم داره با دلارام چت میکنه.

بلند شدم.

- من خودم میرم انتخاب میکنم.

چون هوای داخل خوب بود کتمو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

از کنارش رد شدم به سمت جایی که غذاها رو گذاشته بودند قدم برداشتم که خودشو بهم رسوند.

اسم غذاها رو که زیر شیفینگ دیشها به انگلیسی و فارسی و ترکی نوشته شده بود رو از زیر نظر گذروندم.

دست به جیب کنارم وایساد.

- انتخاب نکردی؟ دستی به خالم کشیدم.

- تنوع خیلی زیاده! موندم چی بخورم.

- منکه میگم سوپو برداریم، لاهماجون و دلمه و دوروم و کوفته رو چند وقت پیش که اومدم خوردم خیلی خوشم اومد.

به لاهماجون که پیتزای ترکیهای بود نگاه کردم.

- من لاهماجون برمیدارم با دلمه.

دستم رو دلم گذاشتم.

- خیلی هوس دلمه کردم.

بعد از اینکه سه تا کاسه سوپ و یه لاهماجون و چند تا دلمه که توی دوتا ظرف گذاشتیم و دو بشقاب دوروم برداشتیم ظرفها رو روی میز گذاشتیم.

به سمت یه در که روش نوشته شده بود WC قدم برداشتم.

دستهامو شستم و روی صندلی رو به روی آرشام نشستم.

با گرسنگی افتادم به جون غذا.

هم لاهماجونش عالی بود و هم دلمه اما دلمه عالیتتر بود.

روش پخت غذاهای ترکیهای رو باید یاد بگیرم و بپزم، خیلی خوش مزه‌ست.

اونقدر خوردم تا حسابی سنگین شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

آرش هم میخورد و هم چت میکرد.
 لبخند محوی زدم و به میز چشم دوختم.
 چقدر دلارامو دوست داره.
 حسابی به دلارام حسودیم میشه، خوش به حالش.
 با بشکنی که جلوی چشمهام زده شد به خودم اومدم و نگاهمو بالا آوردم که دیدم کار آرشامه.
 - تو فکری!
 یه گاز از دورومش زد.
 نفس عمیقی کشیدم.
 - چشمم داشت راه میرفت.
 کتمو برداشتم و بلند شدم.
 - من میرم بالا، با اجازه.
 خواستم قدمی بردارم که گفت: صبر کن.
 بهش نگاه کردم.
 به ساعت مچیش نگاهی انداخت.
 - هنوز ساعت نهه، تنها باشی که چی؟! صبر کن شامونو تموم کنیم، قرار شده همگی بیان اتاق من پاسور و حکم
 این جور چیزا بازی کنیم.
 لبخند کم رنگی زدم.
 - ممنون، من پاسور دوست ندارم.
 آرش بهم نگاه کرد.
 - خب حداقل بیا توی جمع باش، تنهایی میخوای توی اتاق چیکار کنی؟
 - یه خورده خستم، نمازم نخوندم؛ شب بخیر.
 دیگه منتظر اصراری نشدم و به سمت آسانسور رفتم.
 دکمه رو زدم و منتظر موندم...
 وارد اتاق شدم و فقط یه چراغو روشن کردم.
 شالمو روی تخت انداختم و بدون عوض کردن لباسهام دستشویی رفتم و وضو گرفتم.
 بعد از اینکه نمازهامو خوندم روی تخت دراز کشیدم و دستهامو زیر سرم بردم.
 به نقطهای نامعلوم خیره شدم.

تک به تک اتفاقیهای امشب واسم زنده میشد.

دستم روی گونم کشیدم.

عجب سیلی هم ازش خوردم! چقدر دستش سنگینه!

با یادآوری بوسهش دستم روی لبم نشست.

تو داری باهام چیکار میکنی؟

نفس کلافهای کشیدم و سرمو روی بالشت گذاشتم.

یه دفعه ذهنم به روزی که اولین بوسهی امیر رو تجربه کردم کشیده شد.

با بچههای اکیپ تو اون تاریکی شب نزدیک دریا دور هم نشسته بودیم و از سرما آتیش روشن کرده بودیم.

به مامان و بابام گفته بودم اردوی سه روزه اومدیم.

یه دفعه پتویی روی شونم قرار گرفت و یکی کنارم نشست که با دیدن امیر لبخندی زد.

- ممنون.

از همون لبخندای جذابشو تحویلم داد.

- خواهش میکنم.

هنوز یه خورده ازش خجالت میکشیدم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو روی شونهش گذاشت که بازم دلم لرزید.

پتو رو رو شونهی خودشم کشید.

فربد پوفی کشید.

- بشینیم همو نگاه کنیم؟ یک ساعته داریم همین کار رو میکنیم!

سامان با اخم گفت: پس من اینجا بوقم که اینقدر خندوندتون؟!!

خندم گرفت.

مهراد دستشو دور کمر ساناز، دوست دختری که تازه تورش کرده بود حلقه کرد و گفت: نه؛ شلغمی.

سامان با حرص گفت: ممنون!

مهراد: خواهش میکنم.

نینا با خنده گفت: بسه بچهها، بلندشید بریم داخل یه خورده بیلیاردی، حکمی، شطرنجی بازی کنیم.

اولین نفر فربد و لیلا بلند شدند.

لیلا: من کاملاً موافقم.

همگی بلند شدند.

خواستم بلند بشم که امیر نداشت و گفت: ما یه کم دیگه میایم.

یه خورده از تنها شدن باهاش استرسم گرفت.

- آم... امیر، ما هم بریم دیگه.

نینا با بدجنسی گفت: میخواین بمونید باشه.

بهم نگاه کرد.

- تو ویلا میبینمت عزیزم.

با حرص بهش نگاه کردم.

همشون بعد از نگاههای بدجنسی از مون دور شدند که دندونهامو روی هم فشار دادم.

امیر با خنده گفت: چرا میترسی باهم تنها بشیم؟ باید باهام راحت شده باشی دیگه!

بهش نگاه کردم که صورتم نزدیک به صورتش قرار گرفت.

- نمیترسم، فقط گفتم بقیه که دارند میرند داخل، ما اینجا بیکار چی کار کنیم؟ کوتاه به لبم بعد به چشمهام نگاه کرد.

- میخواستم تنها باشیم، راحتتر حرف بزنیم.

دستشو از دور کمرم باز کرد و به روش زد.

- بشین رو پام.

با استرس خندیدم.

- همینجا خوبه.

لبخندی زد.

- میخوام بهم نزدیکتر باشی، آرامش داری.

لبخندی از نوق زدم.

بلند شدم و روی پاش نشستم و دستهامو دور گردش حلقه کردم؛ اونم دستهاشو دور کمرم انداخت.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- نورا؟

- جونم.

به چشمهام نگاه کرد.

- میدونستی خیلی دوست دارم؟ لبخندی روی لبم نشست و کوتاه خندیدم.

- تو چی؟ میدونستی که عاشقتم؟ خندید.

- همیشه یه جواب بهتر میدی!

آروم خندیدم.

نگاهش رو لبم ثابت موند.

- خیلی عجیبه که هنوز نبوسیدمت، خب موقعیت جور نشد؛ دورمون پر از آدم بود.

از حرفهای قللم تند میتپید و از این نزدیکی گر گرفته بودم.

انگشت شستش که روی لبم نشست دلم هری ریخت.

با کمی مکث به چشمهام نگاه کرد.

شالمو از سرم انداخت.

خواست موهامو باز کنه که دستشو گرفتم.

لبخندی زد.

- میخوام دستمو توی موهای بکشم، نترس، کسی نمیاد.

با کمی مکث دستشو ول کردم که موهامو باز کرد و بیرون ریخت که از بلندیش تا پایین کمرم اومد.

دستشو توی موهام فرو کرد.

قفسهی سینم از هیجان تند تند بالا و پایین میشد.

به لبم نگاه کرد و صورتشو نزدیکتر آورد که خود به خود چشمهام بسته شدند.

گرمی لبش که روی لبم نشست لذت زیادیو بهم داد.

نرم شروع به بوسیدنم کرد که یه دستمو روی گونش گذاشتم و با تموم حس خوبی که بهم منتقل شده بود ناشیانه همراهیش کردم.

جوری بود که نمیخواستم اصلا تموم بشه.

در آخر گاز ریزی به لب پایینیم زد و کمی ازم جدا شد.

نگاهش پر احساستر شده بود.

- تو یه چیز عجیبی هستی نورا، تموم حسهایی که با تو دارم فرق میکنه!

لبخندی زدم و با کمی مکث گونشو عمیق بوسیدم...

کلافه از روی تخت بلند شدم.

لعنت بهت امیر که یه لحظه هم ولم نمیکنی.

زیپ چمدونمو باز کردم.

برم حموم حالم بهتر بشه.

مقنهمو روی سرم مرتب کردم و ریمل و یه کم رژ زدم.

به سر تا پام نگاهی انداختم.

یه مانتوی زرشکی و شلوار لی و چکمه‌ی مشکیمو پوشیده بودم.

از مرتب بودنم که اطمینان پیدا کردم کیف لپ تاپمو برداشتم و کلید اتاقو داخشم گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم.

به در اتاقش نگاهی انداختم.

- یعنی رفته؟ به در نزدیک شدم.

خواستم در بزنم ولی دیدم کمی بازه.

ابرو هام بالا پریدند.

- چرا در رو باز گذاشته؟!

کاملا بازش کردم.

- آقا آرشام؟

نمیخواستم باهاش صمیمی حرف بزنم.

وقتی دیدم جوابی نمیده وارد شدم و در رو بستم.

به جلو رفتم.

- آقا آرشام؟ بازم جوابی نداد.

با دیدن دریایی که حالا بخاطر روز بودن تو کادر این پنجره زیبایی خاصی داشت لبخندی زدم.

نگاهم به آشپزخونه‌ی شیک نقلی خورد.

نامرد چه اتاقی هم واسه خودش گرفته!

صدای آب حموم توجهمو جلب کرد.

آقا رو باش تو حمومه!

به ساعت مچیم نگاه کردم.

ساعت نزدیک دهه، هنوز صبحونه هم باید بخوریم.

یازده جلسه‌ست، فکر نکنم اینجا مثل تهران ترافیک باشه یا شایدم هست.

به پنجره نزدیک شدم.

جوری که بین پنجره و مبل وایساده بودم همه جا رو از زیر نظر گذروندم.

چقدر قشنگه! چه آرامشی داره.

چیزی نگذشت که صدای آب قطع شد.

روی تکیه گاه مبل نشستم.

چون مبل کوتاه بود راحت میشد بشینی.

به دریا خیره شدم.

امروز حتما باید برم دریا.

چیزی نگذشت که یه دفعه صداش پشت سرم بلند شد.

- چجوری اومدی تو؟

به سمتش چرخیدم اما با دیدن اینکه بالا تنش لخته و بخاطر خیس بودن برق میزنه سریع چشمهامو گرفتم.

- چیزه... در باز بود.

پوفی کشید.

- انگار این آرش ازش کم میشه در رو ببنده!... حالا چرا چشمتو گرفتی؟

- خیر سرتون لخت جلوم وایسادید!

خندید و انگار وارد اتاق شد.

آروم دستمو برداشتم که با نبودش کاملاً پایین آوردم.

منتظرش روی مبل نشستم.

چند دقیقه گذشت درحالی که کت و شلوار مشکی و لباس سفید و کروات سیاه و سفید پوشیده بود و ساعت مچی مشکی دور مچش بسته بود بیرون اومد.

بوی عطر خوش بوش توی بینیم پیچید.

از تیپی که زده بود و به لطف هیکل و چهره‌ش حسابی بهش میومد محوش شدم.

ابروهاشو بالا انداخت.

- نمیخوای بریم؟! -

با صداش به خودم اومدم و هل کرده بلند شدم.

- بریم.

از اتاق یا بهتره بگم سوئیت بیرون اومدیم.

خواستم حرکتی بکنم که گفت: نمیخوای کنتو ببوشی؟

- اینقدر سرد هست؟

-آره دیگه! اینجا از ایران سردتره.

کلید رو از کیفم بیرون آوردم و در رو باز کردم.

وارد شدم که پشت سرم وارد شد.

- حالا چرا منتظرم موندی؟ حالا چی بهش بگم؟

- چیزه... داشتم میرفتم...

کتمو از روی تخت برداشتم.

- با خودم گفتم شاید خواب مونده باشید، چون دیشب تا ساعت یک صداهاتون میومد.

ابروهاش بالا پریدند.

- بیدار بودی؟ به سمت در رفتم.

- آره، خوابم نمیبود.

- خب میومدی اتاقم.

بیرون اومدیم و در رو بستیم.

- گفتم جمعتون مردونه باشه راحتترید.

کلید رو توی کیف گذاشتم.

- نه بابا! خیلی ناراحت شدم که، تا یک تنها توی اتاق موندی.

از اینکه به فکرمه لبخندی زدم.

به سمت آسانسور رفتیم.

- دیگه گذشته.

- حالا امروز که جلسه یه خورده طول میکشه، بعدم که خود آقای یامان تو یکی از رستورانها ناهار دعوتمون کرده، بعدم که قراره بریم یکی از ویلاهاش خوش گذرونی.

دکمه‌ی آسانسور رو زد.

- دیگه شبه که برمیگردیم.

با قیافهی آویزون گفتم: یعنی دریا نمیریم؟

لبخندی زد.

- شب میبرمت.

ذوق کردم.

- ممنون.

با همون لبخند گفت: خواهش میکنم.

به دیوار تکیه داد و به گوشیش نگاه کرد.

با لبخند بهش خیره شدم.

سرش که پایین بود و از گوشیش استفاده میکرد باعث شده بود که تیکهای از موهای پایین ریخته بشند.

چقدر جذابه خداییش؛ خوش به حال زنش.

با فکر اینکه با یکی دیگه ازدواج کنه لبخندم جمع شد.

با باز شدن در نفسمو به بیرون فوت کردم.

از این فکرای منفی نکن!

وارد شدم که پشت سرم اومد تو.

دکمه‌ی طبقه‌ی رستورانو زدم.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم که بهش نگاه کردم.

با دیدن اینکه خیره نگاهم میکنه بیاراده یه کم بیشتر ازش دور شدم و به در چشم دوختم.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که دیدم هنوزم بهم نگاه میکنه.

به طرفش چرخیدم.

- چرا اینقدر بهم نگاه میکنید؟ لبخند جذابی زد.

- چشمامه، دلم میخواد بهت نگاه کنم.

سرمو پایین انداختم و سعی کردم زیاد لبخندم پررنگ نشه.

با خجالت دستی به مقنعه‌م کشیدم.

مطمئنم پیام قرمز شدند.

در باز شد که بیرون اومدیم.

به اون آقاهه اسم و شمارهی اتاقهامونو گفتیم و به جلو قدم برداشتیم.

به دنبال بقیه نگاهمو اطراف چرخوندم.

- دنبالشون نگرد، آرش بهم پیام داده صبحونه خوردند توی محوطه نشستند.

آهانی گفتم.

به یه میز دو نفره نزدیک شدیم.

کیف و کتمو روش گذاشتم.

- بشین واست میارم، چی میخوری؟

به غذاها نگاه کردم.

نتونستم انتخاب کنم که گفتم: هر چی خودتون میخورید فکر میکنید خوش مزه‌ست.

اخم کم رنگی کرد.

- چرا دوباره رفتی تو فاز رسمی؟

- خب... راحتترم.

بیشتر اخم کرد.

- بیخود! تنها جایی که میتونی رسمی باهام حرف بزنی توی جلسه و بین کارمندای شرکته.

حرفشو زد و به سمت غذاها رفت.

لبخند پر ذوقی زدم.

زیر لب گفتم: چشم جناب تهرانی.

آروم خندیدم و روی صندلی نشستم.

فکر کنم کم دارم خل میشم!

بعد از اینکه دو بار رفت و اومد و دوتا ظرف و دوتا لیوان چایی رو آورد رو به روم نشست و کتشو مرتب کرد.

به غذای رو به روم که دایره‌ی مارپیچی بود و انگار داخل این مارپیچهاش یه چیزهایی بود اشاره کردم.

- اسمش چیه؟

- بو رک، خوشمزه‌ست.

چاقوشو برداشت و حالت پیتزا تیکه تیکه‌ش کرد.

به تبعیت ازش همینکار رو کردم.

داخلش انگار پنیر پیتزا و سبزیجات و گوشت چرخ کرده و اینجور چیزهایی بود.

مشغول خوردن شدم.

مزش خوب بود.

- خوشت اومد؟ لقمه‌مو قورت دادم.

- عالی‌ه! باید اینجور غذاها رو یاد بگیرم بپزم.

خندید و یه تیکه با چنگالش برداشت.

- آشپزی بلدی؟

- چچورم.

چنگالو نزدیک دهنش برد.

- پس روزهایی که فاطمه خانم نیست و تو خونهای خودت غذا درست کن، غذای بیرون نخوریم.

تیکه رو توی دهنش گذاشت.

- اطاعت، امر دیگهای هست؟ خندید که خندیدم.

بقیهی غذامو خوردم.

در آخر چایهامونو خوردم و بلند شدیم...

وارد محوطه شدیم که آرش و کریمی و اون دوتا رو درحالی که رسمی پوشیده بودند کنار در خروجی دیدیم.

به سمتشون رفتیم.

کیفی دست کریمی بود.

بهشون که رسیدیم بهمون سلام کردند که جوابشونو دادیم.

آرش به ساعتش نگاه کرد.

- باید تا الان برسه.

خواستم بگم کی که با وایسادن یه لیموزین مشکی ابرو هام بالا پریدند.

با این میریم؟!

من فکر کردم یه ون میاد دنبالمون!

از فکرم خندم گرفت.

آخه خره؟ ون؟ اینا پولدارن، دارند میرند قرارداد ببندند حالا با ون برند؟!

همین که واردش شدم حیرت کردم.

یه طرف تماما صندلی چرم مشکی و سفید یک دست بود، اون طرفش هم این مانند بود و زیرش درهایی داشت، بالاشم که پنجره بود.

کناری یه مانیتور کوچیکی بود که روشن بود و مستند انگلیسی نشون میداد.

جل خالق! لیموزین داخلش اینطوریه؟!

همه که نشستند نگاهمو بینشون چرخوندم.

حالا کجا بشینم؟

راننده در رو بست و توی ماشین نشست.

کریمی که کنار آرشام نشسته بود سریع بلند شد.

- ببخشید خانم حیدری، حواسم نبود جای شماست.

با تعجب بهش نگاه کردم.

کنار رحیم انتهای لیموزین نشست.

ماشین به راه افتاد.

آرشام پاشو روی پاش انداخت.

- بشین عزیزم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و کنارش نشستم.

خدا بگم چیکارت بکنه کریمی!

کیفمو روی پام گذاشتم و به بیرون چشم دوختم.

آرشام گوشیشو روشن کرد و رمزشو زد.

زیر زیرکی به گوشیش نگاه کردم.

توی تلگرام رفت.

پی ویایو باز کرد که بالاش نوشته شده بود رزیتا.

اخمهام شدید به هم گره خوردند.

تایپ کرد.

- دیشب آخرش کار خودتو کردی؟

به چند ثانیه نکشیده سین کرد و استیکر خنده فرستاد و زیرش نوشت "آره دیگه، چشم خاله رو دور دیدم یه پارتی توپ گرفتم؛ جات خیلی خالی.

پوزخند کم رنگی زدم.

فرهنگ باختها!

آرشام تایپ کرد: حواست باشه، مامانم غیر قابل پیش بینی، یه دفعه دیدی برگشت.

واسش فرستاد.

- نگران نباش عزیزم؛ راستی، اونجا حالت خوبه؟ کمبود منو حس نمیکنی؟ دندونهامو روی هم فشار دادم.

واسش فرستاد: همه چیز اوکیه.

فرستاد: چه خبر از دختره؟

اخم کردم.

نکنه منو میگه؟!!

انگار آرشام فهمید نگاه میکنم که از تلگرام بیرون اومد، گوشیشو خاموش کرد و توی جیبش گذاشت.

با حرص به خیابون چشم دوختم.

خیلی باید حواسم به این دختره باشه؛ زیادی تو دست و پای آرشامه.

حدود یک ربع گذشت که رسیدیم.

شرکت ایناهم شبیه شرکت آرشام و آرش حسابی لوکس بود.

وارد اتاق جلسه شدیم و روی صندلیها نشستیم.

این دفعه رو به روی آرشام نشستم.

چیزی نگذشت که یه مرد تقریباً چهل و پنج ساله که خوب مشخص بود ترکیه‌ایه و چشمهای آبیای داشت با چند تا مرد و دو زن سر برهنه که یکی جوون بود و یکی کمی پیرتر وارد شدند که همگی بلند شدیم.

با خنده به سمت آرشام رفت و گفت: (!. Bakın buraya kim geldi. ببین کی اومده اینجا!)

هم دیگه رو بغل کردند و آرشام با خنده گفت: (. Selam. سلام)

ازش جدا شد و خندید.

- Selam. (سلام)

به سمت آرش رفت و اونو هم بغل کرد.

انگار خیلی وقته هم دیگه رو میشناسند.

همشون تک به تک بهمون سلام کردند که جوابشونو دادیم.

در آخر بعد از نشستن آقای یامان نشستیم.

کریمی و یه نفر دیگه که از این شرکت بود برگههایی رو از کیفشون بیرون آوردند.

سالار و رحیم خیلی متشخص نشسته بودند.

وقتی یاد اسلحه به دست بودن سالار میوفتم چهارستون بدنم میلرزه.

دفترچه و خودکارمو برداشتم.

بعد از گذشت یک ساعت و نیم جلسه تموم شد که نفس آسوده‌ای کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

هم درمورد پروژه حرف میزدند و هم باهم شوخی میکردند.

از حرفهایشون معلومه پروژه‌ی خیلی مهمی رو قراره اجرا کنند.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

نزدیک یک بود.

اینجا اذان ساعت چند میگند؟

ساعت اینجا یک ساعت و نیم از ایران عقبتره.
 همگی که بلند شدند منم بلند شدم و کیفمو برداشتم.
 آقای یامان دستشو رو کمر آرشام گذاشت و با لحن جالبی به فارسی گفت: بریم که ماشینها منتظرمونند.
 از شرکت بیرون اومدیم.
 دو تا لیموزین مشکی رو به روی در وایساده بودند.
 یکیش فکر کنم همون لیموزینه بود چون رانندش همون بود.
 آقای یامان و کارمندهاش که فکر کنم یکیش محافظش بود داخل اون لیموزین و ما هم داخل این لیموزین نشستیم و
 باهم به راه افتادیم.
 اونها جلوی ما بودند.
 طبق حرفهای یامان یه خورده تا رستوران راه زیاد بود.
 اینجا مرکز شهره و باید میرفتیم بالای شهر.
 پامو روی پام انداختم و سرمو به صندلی تکیه دادم.
 درست رو به روی دریا نشسته بودم.
 از روی عادت با پام کف ماشین ضرب گرفتم.
 صدای آهنگ Beni Çok Sev از تارکان توی ماشین پیچید.
 این آهنگ رو هزار بار گوش دادم.
 طرفدار این خواندم؛ آهنگاش عالیند.
 چشمهامو بستم و زیر لب باهانش همخونی کردم.
 آرشام
 خیره نگاهش کردم.
 آرنجمو به صندلی و مشتمو به سرم تکیه دادم.
 چشمهای بستهش و اون خالی که همراه با لبهای سرخش تکون میخورد مجبورت میکرد که فقط خیره نگاهش
 کنی.
 طعم لبش هنوزم با تر کردن لبم حسش میکنم.
 خواستم گونشو نوازش کنم اما پشیمون شدم چون نمیخواستم این حالتی که داره از بین بره.

آرش

دست به سینه نگاهش کردم.

تو منو گول نمیزنی آرشام خان، داری خودتو گول میزنی!

هر کی عشقو هم اگه نچشیده باشه میفهمه که این نگاهات یعنی عشق.

امیدوارم از این خواب بیدار بشی داداش، دیگه منم خسته شدم از اینکه تو رو تو اون حال داغون میبینم؛ شاید خدا از عمد نورا رو سر راهت گذاشته تا باز یادت بیاد قبلا کی بودی؛ ستاره تو رو کشت اما مطمئنم نورا دوباره زنده‌ت میکنه.

آرشام

باز دستمو نزدیک صورتش بردم.

با اشکی که از گوشهی چشمش پایین اومد حس بدی بهم دست داد، جوری که وجودمو لرزوند و لبخندمو جمع کرد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و دستمو کنار صورتش گذاشتم، چشمهامو بستم و لبمو روی گونش گذاشتم که خفیف لرزید و تکیهی سرشو از صندلی گرفت.

مات برده گفت: آر...

انگشت اشاره و وسطیمو روی لبش گذاشتم که سکوت کرد.

نفسهای تند شدند و بالاتر از مچمو با دستش گرفت اما جونی نداشت که پایین بیارتش.

بوسهی عمیقی زدم و پیشونیمو به کنار صورتش گذاشتم.

چند ثانیه سکوت کردم اما در آخر کلافه از حسی که داشتم لبمو با زبون تر کردم و آروم با لحن نسبتاً عصبی گفتم: دیگه اینکار رو نکن نورا؛ چون بازم همین اتفاق میوفته.

به سختی ازش دل کندم و ولش کردم که شک زده بهم زل زد.

سعی کردم با تندی نگاهش کنم.

- فهمیدی؟

اما فقط همونطور نگاهم کرد.

چشم ازش برداشتم و با چشمهای بسته سرمو به صندلی تکیه دادم و کلافه با پام روی زمین ضرب گرفتم.

آرش با تعجب گفت: آرشام...

دستمو بالا آوردم.

- هیچی نگو.

نورا

بهت زده خیرهش شدم.

این رفتاراش یعنی چی خدایا؟!

منو میبوسه اما بعد عصبی میشه؟!

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم.

واقعا نمیفهمش، الان من باید عصبانی باشم!

تا تونستم ازش فاصله گرفتم.

چشمهامو بستم و آب دهنمو قورت دارم.

دستمو روی گونم گذاشتم.

داغ بود و قلبم انگار نمیخواست اروم بشه.

امیر

همونطور که از بالا به دریا نگاه میکردم یه کم از ودکا خوردم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

یک بود.

پوفی کشیدم و کل محتوای توی لیوانو یه نفس سر کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

وارد خونه شدم و لیوانو روی اپن آشپزخونه گذاشتم.

دیگه به سرمای اینجا عادت کردم.

نازلی خانم کوتاه بهم نگاه کرد و بعد به کارش ادامه داد و مشغول تهیهی مواد غذا شد.

از پلهها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

لباسمو از تنم کندم و روی تخت انداختم.

خواستم وارد حمام بشم که با صدای گوشیم به سمتش رفتم.

از روی میز برش داشتم.

اسم دنیز رو صفحه خودنمایی میکرد.

با کمی مکث جواب دادم.

- معلوم هست کجایی؟! -

چون مامانش ایرانی بود به خوبی فارسی حرف میزد.

اخمی کردم.

- چیزی شده؟ -

- ناهار خوردی؟ -

- هنوز نه.

- بلند شو بیا پاتوق همیشگیمون، با بچهها داریم میریم اونجا، بعدشم قراره یه کم بریم دور دور.

چون حوصلم سر رفته بود گفتم: باشه، دارم میام؛ ببین، اگه بعدش بخوای...

خندید.

- نه پسر، نمیریم، ولی خب، امشب حسابی بار شلوغ میشهها! اوف، پر از دخترای هات!

نفس پر حرصی کشیدم.

- بسه! فقط به همین شرط میام که بعد بلندنشیم بریم اونجا، میبینمت.

منتظر جوابی نشدم و تماسو قطع کردم.

از اتاق بیرون اومدم و بلند گفتم: (Burada öğle yemeği yemiyorum. نازلی خانم، ناهار رو اینجا نمیخورم.)

وارد اتاق شدم و به سمت کمد لباسهام رفتم.

در کشوییشو باز کردم و نگاهی به لباسهام انداختم.

لباس و کت چرم و شلوار جذب مشکی و کفش اسپورت سفیدمو پوشیدم.

ساعت مچی مشکیمو دور مچم بستم.

موهای پرپشت خرماییمو شونه کردم و بهشون حالت دادم.

کلید کوپهی مشکیمو برداشتم.

نگاهم به عکس نورا که روی میز آینه بود خورد.

با کمی مکث به سمتش رفتم.

برش داشتم و دستی روی شیشاهش کشیدم.

- میخوام برگردم ایران، میخوام بازم دنبالت بگردم، این دفعه که پیدات کنم دیگه هیچی و هیچ کسی نمیتونه ازم

بگیرت، به روح مامان و بابام قسم که دیگه اجازه نمیدم ازم دور بشی.

نورا
به
ساخت
مون
بزرگ
ی
رسی
دیم که
اون
طرف
ش
حساب
ی
سرس
بز و
پر از
درخته
ای
سر به
فلک
کشیده
بود.

صدای موجها و مرغهای دریایی حس خوبیو بهم میداد.
اولین نفر پیاده شدم و بند بزرگ کیفمو روی شونم انداختم.
نگاهمو اطراف چرخوندم.
هوا سرد بود اما بخاطر رطوبت سوز بدی نداشت و خشک نبود.

آقای یامان و بقیه هم پیاده شدند و لیموزینها رفتند.

آقای یامان به جلو اشاره کرد.

همگی به جلو قدم برداشتیم.

حتی یه لحظه هم به آرشام نگاه نمی‌کردم و عقبتر ازش راه میرفتم.

به یه دو در بزرگ رسیدیم و وارد محوطه‌ی رستوران شدیم که از زیباییش ذوق کردم.

تو فضای باغ پر از تخت و میز بود و رستوران داخل ساختمون هم داشت.

حسابی شلوغ بود.

وارد ساختمون شدیم که یه مرد دم در با لبخند گفت: (karşılama خوش اومدید)

آقای یامان با لبخند جوابشو داد.

یه نفر که پوششش با بقیه فرق داشت و فکر کنم رئیس گارسونها بود خودشو بهمون رسوند و همونطور که با آقای

یامان و آرشام و آرش دست میداد گفت: merhaba، (karşılama سلام، خوش اومدید) با خوشرویی جوابشو دادند.

به سمت یه میز کمی طولانی راهنماییمون کرد.

میز کنار شیشه‌ی بزرگ رستوران بود که به خوبی بیرونو میشد دید، روش انواع و اقسام میوه و ژله و شیرینی بود.

روی صندلیها نشستیم.

از عمد دورتر از همه نشستیم.

آرشام نگاه کوتاهی بهم انداخت ولی توجهی بهش نکردم.

(Bana ihtiyacın olan her şeyi söyle هر چی لازم داشتید بهم بگید) -

یامان با لبخند گفت: (kesinlikle)حتما)

(- izni ile با اجازه)

اینو گفت و رفت.

لپ تاپ و دفترچمو از توی کیف برداشتم و روی میز گذاشتم.

با صدای آقای یامان بهش نگاه کردم.

Bayan Nora, neden diğerlerinden bu kadar ayrı oturdunuz? چرا اینقدر جدا از بقیه -

لبخندی زدم. نشستید؟

(Burada daha kolay, tesadüfen, sorumluluğumu bitireceğim. اینجا راحتترم، درضمن میخوام

مسئولیتمو تموم کنم)

آرشام: نیاز نیست، تا جمعه وقت داری که تحویل بدی، الان یه کم استراحت کن.

نگاه جدیای بهش انداختم.

- خیال خودم راحت نیست، زود تمومش میکنم.

بعد نگاهمو ازش گرفتم و لپ تاپو باز و روشن کردم.

آرش: حداقل یه چیزی بردار بخور.

دفترچمو باز کردم.

- خواستم میخورم.

ویندوز که بالا اومد برنامه‌ی ورد رو باز کردم.

یامان: (!) Sanki kızgın. انگار عصبانی هستند!

قبل از اینکه یکیشون جواب بده بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: (İyiyim, sadece ciddi olarak çalıştığımدا من خوبم، فقط موقع کار جدیم.) آهانی گفت.

مشغول کارم شدم.

آهنگ ترکی ناآشنایی داشت پخش میشد.

اونها هم مشغول حرف زدن و میوه خوردن شدن.

سالار که با دختر جوونه خوب گرم گرفته بود!

این بشرم ترکی بلده؟!

عجب محافظهای خفنی دارند!

رحیم مشغول حرف زدن با محافظ یامان شد.

برخلاف حرفم آروم کار میکردم چون نمیخواستم زود تموم بشه و نگاهم گهگاهی به اون بشر بخوره.

حدود ده دقیقه گذشت.

یک ریز حرف میزدند و میخندیدند، تنها بیحس توشون من بودم که یه لحظه هم سرمو از لپ تاپ بیرون نمیآوردم.

موند چجوری تو ویلای یامان با این بگذرونم! اونجا هم میرم یه گوشه میشینم.

یه دفعه آهنگ Kedi Gibi از تارکان توی رستوران با صدای بالا پیچید که بیرون از ساختمون صدای دست و سوت زنای ترکی بلند شد و از جاشون بلند شدند و بیشتریا که اکثرشون جوونم بودند ریختند وسط محوطه و شروع کردند به رقصیدن و دست و سوت زدند که خندم گرفت.

اینا رو باش! چه جوگیرایی!

همه به بیرون نگاه کردند و عده‌ای از داخل به محوطه رفتند.

دختر جوونه بلند شد و دست سالار رو کشید و گفت: gald, gald.

سالار به اجبار بلند شد و همراهش رفت که همگی با خنده به رفتنشون نگاه کردیم.

آرش بلند گفت: خوش بگذره سالار!

بعد شروع کرد به خندیدن.

آهنگشو بلد بودم اما جلوی آرشام جرئت نمیکردم بخونم.

دست از کارم برداشتم و به بیرون چشم دوختم.

اون یکی زنه هم بلند شد و رفت.

با صدای آرشام بالاخره بعد از چند دقیقه بهش نگاه کردم.

- تو هم میخوای بری برو.

از بیغیرتیش اخمی کردم.

- علاقه‌ای ندارم.

بعد به اجبار ادامهی کارمو انجام دادم.

با فکری که به ذهنم رسید لبخند بدجنس محوی زدم.

اگه روم غیرت داشته باشه وقتی میخوام حرفشو اجرا کنم خونش به جوش میاد؛ به امتحانش میارزه.

فایلو ذخیره کردم و لپ تاپو بستم.

- چرا نخوام برم؟ از جام بلند شدم.

- میرم پیش دخترا.

اخم کم رنگی کرد.

پوزخند محوی زدم و بعد به سمت در رفتم.

سعی کردم یه خورده آروم راه برم.

مقنعه‌مو مرتب کردم.

از رستوران بیرون اومدم وسط محوطه قدم برداشتم.

چون میدونستم تو دید آرشامم از بین پسر و دخترا گذشتم.

وایسادم و به دنبال سالار و اون دختره نگاهمو چرخوندم.

درست وسط پسرا بودم و هر لحظه امکان داشت یکیشون بهم بخوره.

با دیدن سالار و دختره قدمی برداشتم اما یه دفعه یکی بازومو گرفت و به شدت به طرف خودش چرخوندم که با آرشام و اخمهای شدید به هم گره خوردش و صورت سرخ شدش رو به رو شدم.

با طعنه گفتم: اومدی برقصی؟

نگاه بدی بهم انداخت و بعد همونطور که بازوم تو دستش بود به جلو کشوندم.

خونت به جوش اومده؟ دلم خنک شد.

پس اونقدرم بیغیرت نیست که فکرشو میکردم.

به سمت در ساختمون نرفت و به داخل درختها رفت که با اخم گفتم: کجا داری میبری؟

حرفی نزد که تقلا کردم و اینبار با عصبانیت گفتم: میگم کجا داری میبری؟ یه دفعه

وایساد و به خودش نزدیکم کردم.

با نگاه عصبی از بین دندونهای کلید شدش گفت: ببند و مثل آدم همراه بیا.

استرس وجودمو پر کرد.

باز قدم برداشت که همراهش کشیده شدم.

با ترس نگاهی به عقب که از ساختمون دور میشدیم انداختم.

خدایا خودمو به خودت سپردم.

چیزی نگذشت تا اینکه ولم کرد و همونطور که پشتش بهم بود دستی به ته ریشش کشید.

پوزخندی زدم.

- چیه؟ عصبانی هستی! باز چی شده که داری سر من خالی میکنی؟ به طرفم چرخید و عصبی نگاهم کرد.

جسورانه بهش نزدیک شدم.

- نکنه بخاطر اینکه پیش اونا رفتم عصبی شدی؟ اما تو که گفتی اگه میخوای بری برو!

فقط عصبی بهم خیره شد.

چی داشت که بگه؟

چند ثانیه بعد پوزخندی روی نشست.

- آره، اصلا به من چه که میخواستم وسط پسرا جمعیت کنم؟ ولت میکردم مخ یکیشون یا شایدم سالار رو میزدی حالا

که اینجایی با یه خارجی حال میکردی!

خونم به جوش اومد.

خوب بهش نزدیک شدم.

با عصبانیت گفتم: بهتره حرف دهنتو بفهمی، اما نه درکت میکنم که اینو بگی چرا؟ چون همهی دخترای روی تختت خراب بودند و هستند، نمیتونی یه دختری که اینجور نیستو درک کنی، فقط رفتم تا کنار دخترا و ایسمو نگاه کنم؛ ببخشید که سوءتفاهم شد!

خواستم بچرخم اما محکم بازومو گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

با تهدید توی نگاهش گفتم: زبونت دراز شده همخونه!

پوزخندی زدم.

- زبون من دراز نشده اما انگار تو پات از گلیمت درازتر شده!

به صورتش نزدیک شدم و به چشمهایش زل زدم.

- ببین جناب تهرانی، دارم به عنوان یه همخونه میگم، دیگه حتی تو دو قدمی منم پیدات نشه، دلت هوس بوسه کرد نیا منو ببوس و بعد جوری رفتار کن که انگار من تحریکت کردم، برو یکی از اون خرابای دورتو ببوس، میدونم که همشون حرفهایند.

صورتش از عصبانیت رو به کبودی رفته بود و مطمئن بودم آگه کادر میزدی خونس درنمیومد.

بازومو به شدت آزاد کردم و چند قدم به عقب رفتم.

- خوب یادت بمونه چون شاید دفعهی بعد اونقدر مهربون نباشم که بخاطر دست درازیت ببخشم.

از عصبانیت قفسهی سینهش تند تند بالا و پایین میشد.

کتم تنش نبود.

نگاه تندى بهش انداختم و بعد چرخیدم و تند به جلو رفتم.

چند قدمی برنداشته بودم که یه دفعه دستش دور شکمم حلقه شد و محکم بهم چسبید که دلم هری ریخت.

دستهایش بیشتر حلقه کرد که ضربان قلبم روی هزار رفت؛ دستهایشو گرفتم تا جدانش کنم ولی محکم گرفته بودم.

با لحن عصبی کنار گوشم گفت: اول اینکه کسی جرئت نکرده واسه من قانون تعیین کنه که تو دومیش باشی.

به جلو بردم و به درختی تکیه کردم.

با ترس گفتم: آرشام ولم کن.

بیشتر بهم نزدیک شد که چشمهامو روی هم فشار دادم.

اینبار از روی مقنعه لبشو روی گوشم گذاشت و گفت: دوم اینکه من هر کاری بخوام انجام میدم، میدونی که میتونم، حتی تا حالا میتونستم کارتو یک سره کنم خانم کوچولو پس منو تحریک نکن که اینکار رو بکنم.

هم ترس داشتم و هم گر گرفته بودم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- خیلوخب حالا ولم کن.

آروم خندید.

- یه نگاه به خودت بنداز نورا، اینقدر ادعای سرسخت بودن نکن، اگه یه کم باهات ور برمو رو بهت بدم خودتو تسلیم میکنی!

عصبانیت وجودمو پر کرد.

مشتهامو محکم به دستهای زدم و بلند گفتم: ولم کن، فکر نمی‌کردم اینقدر عوضی باشی که بتونی این حرفارو بزنی و به فکر لمس کردنم باشی.

تو یه حرکت دسته‌امو زیر یه دستش که دور شکم حلقه بود قفل کرد.

- من عوضی نیستم، فقط می‌خوام به خودت ثابت بشه که اونقدر ا هم قدیس نیستی.

بغض گلومو فشرد.

دستش که به سمت دکمه‌های مانتوم رفت دلم هری ریخت و با وحشت گفتم: داری چیکار میکنی؟!

دونه دونه با یه دست بازشون کرد که اینبار با بغض گفتم: آرشام؟

آروم خندید.

- فکر کنم تا حالا باید بهت ثابت شده باشه که هر کاری بخوام میتونم بکنم، پس دیگه با اعصاب من بازی نکنو زبون درازیتو نبینم چون اون دفعه شاید مهربون نباشم و واقعا زبونتو کوتاه کنم؛ نگفتی.

بعد ولم کرد و رفت که دیگه نتونستم رو پاهام سر پا بمونم و روی سبزه‌ها فرود اومدم، بغضم شکسته شد که یه دستمو به درخت تکیه دادم و با اون دستم جلوی دهنمو گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

دستمو مشت کردم و با گریه گفتم: خیلی کثافتی آرشام، خیلی کثافتی عوضی!

آرشام

عصبی کرواتمو شلتر کردم و دکمه‌ی بالای پیرهنمو باز کردم.

لعنت بهت نورا، لعنت بهت که همیشه اینطور عصبیم میکنی.

پوزخندی زدم.

خوب تو بغلم شل شده بود!

آخ نورا، آرشام نیستم اگه یه روز رامت نکنم.

وارد ساختمون شدم.

بازم رستوران آرامش گرفته بود.

به میز که نزدیک شدم آرش با اخم گفت: نورا کجاست؟
بهش نزدیک شدم.

پوزخندی زدم.
- خودشو آروم کنه میاد.
خواستم بشینم که محکم بازومو گرفت.

با اخم گفت: چیکارش کردی آرشام؟
بازومو آزاد کردم.

- یه کم حرف زدیم.
به بیرون نگاه کرد و عصبی لبشو با زبانش تر کرد.
- وای به حالت اگه...
عصبی روی صندلی نشوندمش.
- بهتره اینقدر زر نزنی آرش، حالش خوبه؛ نترس.
نفسشو به بیرون فوت کرد.

هاکان (آقای یامان) نگران گفت: چی
شده؟ سعی کردم لبخندی بزنم.

- همه چیز مرتبه، یه کم با نورا دعوا شده، نامزدی همینا رو داره دیگه.
تعجب کرد.
- نامزد؟!

خواستم جوابشو بدم اما با کسی که دیدم ابرو هام بالا پریدند.

زیاد دور نبود واسه همین بلند گفتم: امیر؟
به سمت صدام چرخید و اطرافشو دید زد.

دستمو تکیه دادم که نگاهش بهم خورد و تعجب کرد اما چیزی نگذشت که با خنده به سمت
او آمد.

- ببین کی اینجاست!

با خنده به سمتش رفتم.

انگار عدهای پسر همراهش بودند که وایسادند.

امیر دو سال از من و آرش کوچیکتره، یعنی بیست و پنج سالشه؛ پونزده سالش بود که دایی و زن داییم بخاطر سقوط هواپیما فوت کردند و از اون موقع مامانم حکم مامانشو براش داره.

همین که بهش رسیدم بغلش کردم و محکم به کمرش زدم.

- تو کجا؟ اینجا کجا؟ لعنتی دلم خیلی برات تنگ شده بود.

با طعنه گفتم: آره جون عمت که نه جون خودت! اگه تنگ شده چرا ایران نیومدی؟!

از خودش جدام کرد.

- باور کن نشد.

نگاهش به آرش خورد که دستهاشو از هم باز کرد.

- بیا بغلم خل من.

آرش با خنده بغلش کرد و محکم به کمرش زد.

- چطوری روانی؟ خندید.

- خوبه که شماها رو میبینم.

از هم جدا شدند.

به هردومون نگاه کرد.

- چرا نگفتید دارید میان؟!

- یه سفر کاریه، اینقدر سرمون شلوغ بود که حواسمون نبود پسر دایی خلم اینجاست.

خندید و با حرص به بازوم کوبید.

- خل خودتی!

خندیدم.

سر تا پاشو برانداز کردم و سوتی کشیدم.

-ببینش! چندتا تا حالا دختر تور کردی کلک؟ یه

دفعه چهرش به هم ریخت اما زود لبخندی زد.

به هاکان نگاه کرد که باهم سلام و احوالپرسی کردند و خودشونو به هم معرفی کردند.

امیر رو به عدهای پسر که وایساده بودند بلند گفت: برید من یه کم دیگه میام.

نورا

اشکامو پاک کردم و عصبی بلند شدم.

چشم بسته نفس عمیقی کشیدم.

بسه نورا، نباید دیگه ضعف نشون بدی، دیگه نباید جلوش ضعیف باشی.

آرشام خان، تو باهام بازی کردی اما وقتشه که من بازیت بدم، روزی میرسه که التماسو میکنی، حالا ببین. باید اونقدر باهات سرد برخورد کنم که التماس کنی به نورای قبلی برگردم، دیگه جلوت ضعف نشون نمیدم.

چشمهامو باز کردم و دکمهامو بستم.

محکم قدم بردار جوری که وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده.

نفس عمیقی کشیدم و به جلو قدم برداشتم.

مقنعه‌مو مرتب کردم و وارد محوطه شدم.

به در برقی که رسیدم باز شد.

یه کم صبر کردم و حالت چهره‌مو به سرد و جدی تغییر دادم و بعد وارد شدم.

سعی کردم سرم زیر باشه و بهشون نزدیک بشم چون میدونستم اگه به اطراف نگاه کنم قطعاً نگاهم تو نگاهش گره میخوره.

همین که رسیدم سریع پشت بهشون مایل شدم و مشغول گذاشتن لپ تاپ و دفترچم توی کیف شدم.

آرش: حالت خوبه دیگه؟

- خوبم.

- آرشام چی بهت گفت؟

لپ تاپو کاملاً توی کیف گذاشتم.

پوزخندی زدم.

کاش میتونستم بگم چی گفت نه چی کار کرد درستتره.

جوابی ندادم.

صداش جدی شد.

- نورا؟

به رو به روم نگاه کردم و پوفی کشیدم.

آرشام پوزخندی زد.

- هنوز تو خماریه، نمیفهمه، ولش کن.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

به طرفش چرخیدم و عصبی گفتم: مخاطبش منم و از تو هم نظری نپرسید، پس آگه ساکت بشی ممنونت میشم.
عصبی لبشو با زبون تر کرد.

- هنوزم که زبونت درازه!

کیفمو برداشتم.

- اما هنوزم پای تو از گلیمت درازتره!

سریع بلند شد که صندلیش به عقب رفت.

- داری رو اعصابم راه میری نورا.

پوزخندی زدم.

خواستم حرفی بزنم اما با صدایی که پشت سرم شنیدم تموم عصبانیتم فروکش شد و جاشو به شک و تردید داد.

- چی شده آرشام؟

ضربان قلبم روی هزار رفت و دستهای کیفو تو مشتم فشار دادم.

حتما دارم اشتباه میکنم؛ آره، این امکان نداره! حتما صداش شبیه اونه.

آرش: چیز خاصی نیست امیر.

با شنیدن کلمهی آخرش شکه دستمو روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک زیادی توی چشمهام حلقه زد و بیاراده به آرشام خیره شدم.

عصبانیت تو نگاهش کم رنگ شد و اخمی کرد.

- نورا؟ خوبی؟

قطره قطره اشک روی گونم چکید و پاهام سست شدند که کیفمو محکم گرفتم.

آرشام سراسیمه سریع صندلیشو عقب برد و به سمتم اومد اما کسی که پشت سرم بود به کنار میز اومد و جلوی آرشام وایساد.

- چی شده؟

نگاهشو به سمت چرخوند اما درجا میخکوب شد و قفل کرده بدون هیچ پلک به هم زدنی بهم نگاه کرد.

با دیدن اینکه خودش بیاراده یه قدم به عقب رفتم و اون دستم روی دستم گذاشتم.

آرشام با اخم نگاهشو بینمون چرخوند.

- قضیه چیه؟

انگار به خودش اومد و گوشی توی دستشو روی میز انداخت و به سمتم دوید که زود یه قدم به عقب رفتم؛ دستمو جلوی خودم گرفتم و با گریه بلند گفتم: بهم نزدیک نشو، حق نداری بهم نزدیک بشی.

توجه عدهای بهمون جلب شد.

آرش سردرگم بلند شد.

بدون توجه به حرفم آرومتر به طرفم اومد و با بغض خندید.

- باورم نمیشه که این تو باشی نورا! چقدر بزرگ شدی!

با دستهایی که میلرزیدند و یخ کرده بودند به عقب قدم برداشتم و گفتم: تو دیگه از کجا پیدات شد؟!!

اشکی روی گونش چکید و به سر تا پام نگاه کرد.

دوباره با بغض خندید.

- نورای منو ببین! باحجاب شده!

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم و سعی کردم اشکامو پس بزنم.

- اجازه... اجازه نداری اسممو با م ن مالکیت بگی؛ فهمیدی؟

چند قطره اشک روی گونش ریخت و با تحکم گفت: میگم چون هنوزم مال منی، فهمیدی؟

با بغض پوزخندی زدم.

- فیلم تخیلی زیاد میبینی؛ نه؟

تو یه حرکت خودشو بهم رسوند و قبل از هر عکس العملی مچهامو گرفت و به خودش نزدیکم کرد که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم.

دستهامو به قفسهی سینهش چسبوند.

از ضعف بدنم حتی قدرت تقلا کردنم نداشتم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- گفتم بهم نزدیک نشو خیانتکار عوضی.

عصبانیت نگاهشو پر کرد.

فشاری به مچهام وارد کرد که چهارم درهم رفت.

با بغض و عصبانیت گفت: تو حق اینو نداشتی که راحت بذاری و بری!

تقلا کردم که مچهامو آزاد کنم.

بغض کرده و عصبی گفتم: حوصلهی این حرفای تکراریو ندارم، حالا هم دستتو بکش که با گذشت چهارسال هنوزم حالم ازت به هم میخوره.

با عصبانیت مچهامو با یه دست گرفت، با اون دستش کلیسمو از روی مقنعه گرفت و صورتمو نزدیکتر کرد.

- اگه فکر کردی حالا با اون همه سختیای که این چهارسال کشیدم ولت میکنم تا دوباره گم و گور بشی کور خوندی نورا.

نفسهام تند شده بود.

اشک بیشتری توی چشمهام جوشید.

- ولم کن امیر؛ دیگه نمیتونم دوست داشته باشم، دوبار ازت خیانت دیدم، عجب رویی داری که تو چشمهام زل میزنی و این حرفا رو میگی!

این دفعه نالید: باید بهم گوش بدی نورا؛ چهارسال تقاص پس دادنمو تمومش کن.

یه دفعه یکی گرفتش و ازم دورش کرد که با آرشام و صورت سرخ شدش رو به رو شدم.

- همه دارند نگاهتون میکنند، آقای یامان اینجا آبرو داره؛ بشینید روی صندلی و مثل آدم درست و حسابی حرف بزنید.

رگ کنار شقیقهش باد کرده بود و این یعنی عصبانیت شدید ولی سعی میکرد پنهانش کنه.

امیر اخم کم رنگی کرد و همونطور که بهم نگاه میکرد گفت: چه ربطی با آرشام داری؟ هان؟

- به تو ربطی نداره چون به زندگیم ربطی نداری.

یه دفعه به سمتم اومد که آرشام بازوشو محکم گرفتم و عصبی گفت: شنیدی چی گفتم؟ بهش نگاه کرد.

- جواب سوالمو تو بگو.

تا خواست حرفی بزنه آرش گفت: مترجم شرکت و دوست صمیمی نامزدم دلارامه.

انگار خیالش راحت شد.

بازوشو آزاد کرد و رو به من با اخم گفت: میخوام باهات حرف بزنم، وسایل داری بردار بعدم خودم میبرمت هتلت.

عصبی خندیدم.

- زهی خیال باطل که فکر میکنی هنوزم ازت حساب میبرم!

این دفعه سریعتر به سمتم اومد و بازومو گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

عصبی به چشمهام خیره شد.

- گفتم میخوام باهات حرف بزنم.

- منم شنیدم و گفتم نه.

عصبی دندونهاشو روی هم فشار داد.

عصبانیت با مهربونی بیشتر از موقعهای چشمهای قهوه‌ایه مایل به عسلیش تضاد داشت.

عده‌ی زیادی بهمون نگاه میکردند.

یه دفعه مچمو گرفت و همراه خودش به سمت در کشوندم که با تقلا مقاومت کردم.

- ولم کن نمیخوام بیام.

از اون طرف دورتر از آرشام رفت که با التماس به آرشام نگاه کردم.

سریع بهمون نزدیک شد و مچ امیر رو گرفت که وایساد و بهش نگاه کرد.

- همینجا حرفاتونو بزنید.

- دستتو بکش آرشام، خصوصیه.

آرشام بهش نزدیکتر شد و با تهدید توی نگاهش گفت: حرفمو بهت زدم امیر، میدونی که قاطی کنم چی میشم، پس مثل آدم گوش به حرفم بده.

امیر به صورتش نزدیکتر شد و شمرده شمرده گفت: این قضیه... به تو... ربطی... نداره آرشام.

آرشام از بین دندونهای کلید شدش گفت: داره چون مترجمه و هر بلایی سرش بیاد پای من گیر میوفته.

امیر دستشو آزاد کرد که تو همین فاصله دست خودمم آزاد کردم و تا تونستم تند به سمت در دویدم؛ دستمو روی قفسهی سینم گذاشتم تا مقنعم بالا نیاد.

صدای عصبی هردوشون بلند شد.

- نورا؟

از ساختمون بیرون زدم و بدون توجه به جا موندن کیفم فقط دویدم.

بغضم هر لحظه نزدیک بود بشکنه.

حس کردم هردوشون دارند به سمتم میدوند.

همین که از رستوران بیرون اومدم صدای داد امیر رو شنیدم.

- صبر کن نورا.

دستمو داخل جیبم بردم که با حس کردن پولی نفس آسودهای کشیدم.

سریع کنار خیابون وایسام و با استرس و بغض دستمو برای تاکسیهای زیادی که رد میشدند تگون میدادم.

با وایسادن یه تاکسی سریع درشو باز کردم و به عقب نگاهی انداختم که دیدم نزدیکمند.

آرشام داد زد: وای به حالت اگه سوار بشی نورا.

بدون توجه به حرفش سوار شدم و سریع گفتم: آقا زود برید. (Efendim çalmak)

پاشو روی گاز گذاشت که ماشین با سرعت حرکت کرد.

به عقب نگاه کردم که دیدم هردوشون کنار خیابون وایسาดند.

امیر کلافه دو دستشو توی موهاش کشید و آرشام عصبی لگدی به سطل آشغال کنار خیابون زد.

درست به صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم.

بغضم شکست که دستمو روی دهنم گذاشتم.

(Bayan nereye gidiyorsun خانم، کجا میرید؟ -

فینی کشیدم و سعی کردم گریه رو صدام تاثیر نذارید.

(deniz kenarına ساحل دریا) -

(Nasıl isterseniz چشم) -

با گریه لبم خشک شدمو با زبون تر کردم.

این دیگه از کجا پیداش شد خدایا؟!!

چرا نمیزاری فراموشش کنم؟ چرا دوباره جوری شد که دیدمش؟ خدایا گفتم از زندگیم حذفش کن، دیگه نمیخوام ببینمش، فقط بذار ازش متنفر باشم و متنفر بمونم.

آرشام

کلافه و عصبی دستی توی موهام کشیدم.

با دویدن امیر به سمت پارکینگ داد زدم: کجا میری؟

بلند گفت: میرم دنبالش.

به سمت در دویدم.

پس از اون کسی که حرف میزدی امیر بوده!

اون دیگه چه حس بدی بود وقتی اون حرفا رو از امیر میشنیدم؟!!

پوفی کشیدم.

حالا که باهم رو به رو شدند گند زده شده به نقشم ولی باید زودتر کار رو تموم کنم، باید اون چیزی که به نوراً باید بگمو بگم تا به سمت من کشیده بشه نه امیر؛ اون نباید با امیر برگرده.

وارد رستوران شدم.

بعد از اینکه وارد ساختمون شدم تند به سمت میز رفتم.

آرش: چی شد؟

نفسمو کلافه به بیرون فوت کردم و کتمو برداشتم.

- دیوونه یه تاکسی گرفت و رفت!

با تعجب گفت: چی؟ کیفش که اینجاست!

کتمو پوشیدم و کرواتم درست کردم.

رو به آقای یامان گفتم: واقعا معذرت میخوام، اما باید برم دنبال نورا.

نگران لبخندی زد.

- اشکال نداره.

خواستم قدمی بردارم که بازومو گرفت.

- نمیدونم دقیقا چی شده اما از چیزهایی که دیدم باید بهت نصیحت کنم که زنتو دو دستی بچسب، نذار ازت دور بشه.

آرش بهم نگاه کرد.

با کمی مکث گفتم: همین کار رو میکنم.

لبخندی زد.

آرش: چطور میری؟

- تاکسی.

- اصلا مگه میدونی کجاست؟

- اول میرم هتل، اونجا نبود فکر کنم بدونم کجاست.

با کمی مکث گفتم: شرایط بدیو داره پشت سر میذاره آرشام، حالشو بدتر نکن.

لبمو با زبونم تر کردم.

- خودم میدونم چیکار کنم.

به سمت کیفش رفتم.

بعد از برداشتن کیف و خداحافظی کاملا از رستوران بیرون اومدم.

نورا

یه جا روی صخره رو به روی دریا نشستم و به تخت سنگ پشت سرم تکیه دادم.

باز بغضم شکست اما این دفعه بیصدا بود.

به دریایی که آروم بود چشم دوختم.

ساحل نه خلوت بود و نه شلوغ؛ مردم رفت و آمد میکردند و زیاد نمیموندند.

پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستهامو روی زانو هام گذاشتم.

دستی به صورتم کشیدم اما بازم اشک خیسش کرد.

از این طرف آرشام که اونجور خردم کرد اینم از امیر که یه دفعه جلوم ظاهر شد.

تهران واسم نحسه، هر وقت تو اون شهر پا گذاشتم یه اتفاقی واسم افتاد، چهارسال زندگیم آروم بود و حالا دوباره طوفانی شده.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

گوشیم و کیفمو جا گذاشتم.

کلافه دو دستمو توی صورتم کشیدم و چشمهامو بستم.

بسه نورا؛ گریه دیگه بسه، اینقدر ضعیف نباش.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو باز کردم.

امیر رو دیدی؟ باشه، اما نباید یه روی خوش بهش نشون بدی، انگار که غریبه‌ست و هیچ وقت ربطی بهت نداشته؛ با آرشامم باید سرد برخورد کنی چون لیاقت مهربونیو نداره.

خداروشکر هنوز گرسنم نیست وگرنه اگه بخوام پولمو واسه غذا بدم به کرایهی تاکسی نمیرسه، بیشترش توی کیفممه.

خداکنه یکی کیفمو ببره هتل.

دو دکمهی بالای کتم و زیپشو بستم.

چندتا سنگ کنارمو برداشتم.

یکیشو داخل آب پرت کردم و با حرص گفتم: این واسه امیر.

یکی دیگه پرت کردم.

- اینم واسه آرشام.

بازم پرت کردم.

- اینم واسه خیانت امیر.

بازم همینکار رو کردم.

- اینم واسه خیانت دومی امیر.

این دفعه با قدرتتر پرت کردم.

- اینم واسه عوضی بودن آرشام.

بقیهی سنگها رو باهم پرت کردم.

سرمو به سنگ تکیه دادمو نفسمو به بیرون فرستادم.

خدایا یعنی آرشام چه ربطی به امیر داره؟

سوالا داره دیوونم میکنه ولی عمرا اگه برم ازش بپرسم.

خودمو بغل کردم.

یه کتم گرم نمیکنه، گوشام حتی زیر مقنعه هم دارند یخ میزنند.

دستامو روی بازو هام بالا و پایین کردم.

حدود یک ربع تو سکوت من و صدای موج و مرغهای دریایی گذشت.

واقعا هم گرسنم شده بود.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

نزدیک دو بود.

نمازم نخوندم؛ یعنی برگردم هتل؟

اما نه، اینجا آرامش داره.

چشمهامو بستم و کمی خودمو جا به جا کردم.

یه دفعه گرمایی روی شونم و نشستن یکی کنارمو حس کردم که با اخم چشم باز کردم.

با دیدن آرشام خواستم بلند بشم اما مچمو گرفت و مجبور به نشستنم کرد.

پتو رو خوب روی شونهی خودمو خودش انداخت.

تموم مدت با اخم بهش چشم دوختم.

کارش که تموم شد دو ساندویچی که توی پلاستیک بود رو بیرون آورد و یکیشو به طرفم گرفت.

- فکر کنم گرسنته.

جدی گفتم: چطور پیدام کردی؟

- هتل رفتم نبود، حدس زدم اینجا باشی.

تا مرز بلند شدن رفتم ولی باز نشوندم.

با لحن دستوری مخصوص به خودش گفت: ساندویچتو بخور میخوام باهات حرف بزنم.

بیحوصله گفتم: ببین، اگه میخوای بگی بهت گفتم اگه سوار شی وای به حالت حالا میخوام...

خندید.

- نه اینو نمیخوام بگم.

ساندویچو تکون داد.

- بخور.

ازش گرفتم.

رومو چرخوندم و بعد از باز کردن کاغذش یه گاز ازش زدم و به دریا چشم دوختم.

با کمی مکث نیم نگاهی بهش انداختم.
به دریا نگاه میکرد.
خواستم نگاهمو ازش بگیرم که بهم نگاه کرد.
لقمه‌شو قورت داد.

چیزی میخوای بگی؟

لقمه مو قورت دادم.

- چرا اومدی دنبالم؟

- خب...

لبشو با زبونش تر کرد.

- اومدم چون باخودم فکر کردم واسه برگشت پول نداشته باشی، ممکن بود شب بشه و یه جا گیرت بندازن... دیگه خودت تا آخرش برو.

به دریا نگاه کردم.

سعی کردم لبخندی نزنم و جدی باشم.

- امیر رو از کجا میشناسی؟ یه لقمه خورد.

- پسر داییمه.

به شدت سرمو به سمتش چرخوندم و شکه گفتم: چی؟! پسر داییمه؟!!

خدایا منو وسط کیا انداختی؟!!

بهم نگاه کرد.

- آره، امیر همونه که باهاش بودی؟ تعجبم پر کشید و باز دلم گرفت.

به دریا نگاه کردم.

- آره.

- قضیهش چیه؟

ساندویچو پایین آوردم.

- دوسال باهاش بودم، واقعا عاشقش بودم، دوشش داشتم؛ اونم میگفت داره.

با غم پوزخندی زدم.

- اما یه بار رفتم خونش، فهمیدم که یه دختر رو آورده داره... خودت بفهم.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

- بخشیدمش اما برای بار دوم که ازش دیدم دیگه نتونم هضم کنمواهاش به هم زدم؛ بچهها میگند من که رفتم و دیگه پیدام نشده خیلی داغون شده.

- پس واسه همین که یه دفعه زد شد پسر کاری!

آروم خندید.

- هممون تعجب کردیم، امیر خوش گذرون و شوخ یه دفعه اونجور جدی و کاری شد! با من و رزیتا بزرگ شده، مامان و باباش...

با بغض سرمو پایین انداختم.

- میدونم، واسم گفته چی شده و پیش کی زندگی میکنه ولی یه دفعه هم خانوادشو که شماها باشید ندیدم، میخواستم کاری کنم غم نبود مامان و بابا و خواهرش اذیتش نکنه.

- نورا؟

چشمهامو بستم تا بغضم نشکنه.

- بله؟

دستش که دور شونم حلقه شد باز یخ وجودم آب شد و اون احساس لعنتی وجودمو پر کرد.

- هنوزم دوسش داری؟ بهش نگاه کردم.

واقعا سردرگم بودم.

- واقعا دیگه نمیدونم چه احساسی دارم، همه چیز قاطی شده!

بغضم گرفتم.

- داره دیوونم میکنه، انگار دیگه مغزم نمیفهمه چی به چیه!

خبری از سrdیه توی نگاهش نبود.

با کمی مکث سرمو تو بغلش گرفتم که با بغض چشمهامو بستم.

- الان بهش فکر نکن، خودتو ذهنتو آروم کن، اونوقت میتونی بفهمی چی به چیه؛ الان هنوز شکهای، منم که بعد از چهار سال ستاره رو دیدم شکه شدم.

سعی کردم بغض رو صدام تاثیر نذاره.

- هنوزم دوسش داری؟ با بغض خندیدم.

- مگه میشه نداشته باشی! چهرهش، رفتارش، لحن حرف زدنش، سرسخت ترین پسرا رو هم عاشق خودش میکنه.

با بغض گفتم: شاید اگه منم نصفی از ویژگیهای ستاره رو داشتم بهم خیانت نمیکرد، انگار واسش کم بودم.

با تحکم گفتم: نه میخوام درمورد امیر حرف بزنی نه ستاره، اون دوتا کسایی هستن که تو گذشتمون موندند، اگه لیاقت بودن باهامونو داشتن، اگه لیاقت ما رو داشتن و لمون نمیکردند، به این فکر کن، حالتو بهتر میکنه.

بغضم شکسته شد که کنتشو تو مشتم گرفتم و لبمو به دندان گرفتم تا صدام بلند نشه.

محکمتر بغلم کرد و چونشو روی سرم گذاشت.

هیس، گریه نکن نورا، باور کن ارزش نداره.

دستمو بیشتر مشت کردم.

- همیشه، هر وقت یاد خیانتش میوفتم نمیتونم خودمو کنترل کنم چون هنوزم نتونستم هضمش کنم.

از خودش جدام کرد و دو طرف صورتمو گرفت که با گریه چشمهامو بستم.

- بهم نگاه کن.

با کمی مکث چشمهامو باز کردم.

اشک توی چشمهای حلقه زده بود.

- آخه چرا بخاطر یه چیز به این بیارزشی چشمهاتو اشکی میکنی؟! قوی باش قربونت برم.

مات و مبهوت از کلمهی آخرش خیرش شدم.

جوری دلم لرزید که اشکامو بند آورد.

لبخندی زد.

- بردار ساندویچتو تمومش کن، بعد میخوام ببرمت یه جایی که حالتو بهتر کنه، میخوام امروز دور از هر چیزی و هر کسی باشیم، واسه خودمون باشیم، خوش بگذرونیم، بعدم دوباره برمیگردیم همینجا، باشه؟ فقط خیره نگاهش کردم.

انگار تموم کلمات از ذهنم پر کشیده بودند و نمیدونستم چی بگم!

مقنعه‌مو مرتب کرد و کوتاه خندید.

- نمیخواد چیزی بگی.

ساندویچمو برداشت.

- بگیر بخور.

ازش گرفتم.

به سنگ تکیه داد و ساندویچشو از کنارش برداشت.

یعنی گوشام اشتباه شنیدند؟ مثلاً یه کلمهی دیگه رو نگفت ولی من قربونت برم شنیدم اینم از این آرشام تهرانی؟!

با کمی مکث سردرگم نگاهمو ازش گرفتم، به سنگ تکیه دادم و مشغول خوردن شدم.

به طور عجیبی اشتها باز شده بود.

همون طور که دستش دور شونم حلقه بود به خودش نزدیکم کرد.

پتو رو خوب روی شونمون انداخت که بیشتر گرم شدم.

سرمو روی شونش گذاشت که خواستم بردارم اما گفت: بذار باشه، حس خوبی بهم میدی.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

به خوردنم ادامه دادم که خودشم گازی از ساندویچش زد.

به خودم میگم دیگه باهات صمیمی برخورد نمیکنم، دیگه بهت رو نمیدم اما انگار همیشه و با هر مهربونیت دلم بیشتر میلرزه، من با تو چیکار کنم آرشام؟! چیکار کنم که عشقت حتی اعتقاداتمو به بازی گرفته!

تو سکوت ساندویچو تموم کردم.

اون زودتر تموم کرده بود و به دریا خیره بود.

خم شدم و کاغذشو توی پلاستیک کنارش گذاشتم.

درست نشستمو بهش نگاه کردم.

- دستت درد نکنه خیلی گرسنم بود.

بهم نگاه کرد و لبخندی زد.

- خواهش میکنم.

- میگما.... چیزه... این چند شد که...

با نگاهی که بهم انداخت نگاهمو ازش گرفتم و لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

با خنده گفت: اینکار رو نکن نورا!

سوالی بهش نگاه کردم که به لبم اشاره کرد.

سریع ولش کردم و با خجالت سرمو پایین انداختم.

خندید و به خودش فشردم.

- خجالتشو نگاه! یه جوری خجالت میکشه انگار نبوسیدمش!

حرص و خجالت بیشتری وجودمو پر کرد که با اخم نگاهش کردم.

- شما خیلی خیلی ببخشید بیجا کردی که منو بوسیدی! اصلا چجوری به خودت اجازه دادی که منو ببوسی؟!!

خندون بهم نگاه کرد.

- چرا یه دفعه جوش میاری تو آخه؟!!

با حرص گفتم: حق دارم جوش بیارم اصلا از خجالت آب شدم رفتم توی زمین، مخصوصا جلوی آقا آرش، عه عه ولم که نمیکردی و...

دستشو رو دهنم گذاشت و خندون گفت: باشه بابا من اصلا غلط کردم! حالا آروم باش.

دستشو برداشتم و با اخم گفتم: دیگه هم پوستت به پوستم نخوره، اگه تو محرم نامحرمی سرت نمیشه من خیلی سرم میشه، چون مسلمونم، مسلمون.

یه ابروشو بالا انداخت.

- یعنی من نیستم؟

خیر، اگه بودی به قوانینو احکام خدا که تو اسلام گفته پای بند بودی.

دستهاشو بالا گرفت.

- باشه باشه خانم مثبت، بیا بحث مذهبیو جمعش کنیمو بلند شیم بریم شهر بازی.

- من هنوز نماز نخوندم.

- خب میپرسیم ببینیم مسجد شیعههاشون کجاست، اول میریم اونجا، خوبه خانم حیدری؟

- عالییه! بخشیده شدی.

خندید و پلاستیک به دست بلند شد.

بلند شدم و پتو رو برداشتم و تا کردم.

به جلو قدم برداشتیم.

به یه سطل آشغال که رسید پلاستیکو داخلش انداخت.

پتو رو از دستم گرفت.

فکر کردم میخواد اون بیارتش ولی بازش کرد و روی شونم انداخت.

- سرده.

لبخندی زدم و دو طرف پتو رو گرفتم.

- ممنون، اما خودتم سرده.

دستهاشو توی جیبهای کتش برد.

- من گرمم، مردا گرمای بدنشون بیشتره.

حرفش قانع کننده بود.

با یادآوری کیفم سریع گفتم: کیفمو...

- بردم هتل، توی اتاقمه.

نفس آسودهای کشیدم.

- ممنون.

نگاهشو به سمت چرخوند و اخم کم رنگی کرد.

- چی فکر کردی که فرار کردی؟! اگه پول نداشتی چی کار میخواستی بکنی؟!!

- قبل سوار شدنم دستمو توی جیبم کردم، من شاید یه فکری بکنمو سریع انجامش بدم ولی قبلش مقدماتشو آماده میکنم.

خندید و کوتاه ابروهاشو بالا داد.

- آهان.

به یه دکهی ماشینی قهوه و چایی فروشی که رسیدیم رفت تا بپرسه مسجد کجاست.

چون یه خورده شلوغ بود جلو نرفتم.

چیزی نگذشت که اومد.

- چی شد؟

- میگه این اطراف یکی هست، باید تا آخر خیابون بریم، سمت راست بپیچیم، بعد از یکی از مغازها بپرسیم.

- با تاکسی بریم؟

- حوصله داری راه بری؟

- منکه پیاده رویو دوست دارم، مخصوصا اینجا که اینقدر خیابوناش سرسبز.

- پس پیاده میریم، قهوه واست بگیرم یا چایی؟ با اینکه میخواستم گفتم: آم... نمیخورم.

- تعارف نکن دیگه! بخور گرم بشی.

لبخند کم رنگی زد.

- پس قهوه.

به سمت دکه رفت که گفتم: آرشام؟

از حرکت ایستاد و با کمی مکث به طرفم چرخید.

- بله؟

با خنده گفتم: یادت باشه با شکر باشه، دوباره نمیخوام از سرفه خفه بشم.

خندید.

- یادم بود.

کوتاه خندیدم.

به راهش ادامه داد که دو طرف پتو رو بیشتر به هم نزدیک کردم و با لبخند بهش خیره شدم.

دو تا قهوه که تو لیوانهای کاغذی در دار بود خرید و اومد.

یکیشو بهم داد که تشکری کردم.
از قسمت ساحل که بیرون اومدیم و وارد پیادهروی خیابون شدیم وایسادم که وایساد.
قهوه رو به سمتش گرفت.
- یه لحظه بگیرش.
گرفتش که پتو رو از دورم باز کردم.
بذار باشه.
با خنده گفتم: جلوی مردم تو خیابون؟!
پتو رو تا کردم.
قهوه رو بهم داد.
خواست پتو رو بگیره که گفتم: دست خودم باشه.
از دستم گرفت.
- میخوام راحت باشی، اگه واسه خودم بود که الان به یکی داده بودمش.
با ابروهای بالا رفته گفتم: نکنه واسه هتله؟!
سری تگون داد که کوتاه خندیدم.
با صداش بهش نگاه کردم.
- همیشه اینقدر مهربون باش.
خجالتزده لبخندی زدم.
- بعضی وقتها نمیشه چون...
بهش اشاره کردم.
- شما اعصاب و اسم نمیذاری.
ابروهاش بالا پریدند.
- همیشه هم تقصیر منه؟!
شونه‌های بالا انداختم.
- نمیدونم شاید.
خندید.
- عجب پررویی هستیا!
باخنده دستی به مقنعه‌م کشیدم.

-
به جلومون نگاه کردیم.
با کمی مکث گفت: معذرت میخوام.
سوالی بهش نگاه کردم.
- چرا؟ بهم نگاه کرد.

واسه ظهر توی محوطه.

حرفی نزد.

دلخور بودم اما نه مثل اولش.

- وقتی تو رو بین اون همه پسر دیدم، وقتی دیدم پسرا چجوری دارند سر تا پاتو برانداز میکنند نمیدونم چرا خونم به جوش اومد، غیرتم گل کرد.

لبخند محوی زدم.

- واقعا دیگه نفهمیدم چی کار میکنم چی میگم، تو هم که بیشتر روی اعصابم رفتی، باور کن اون حرفها رو از ته دلم نگفتم، از روی عصبانیت بود.

رو به روم وایساد که وایسادم.

با لحن و نگاهی که تا حالا ازش ندیدم گفت: میبخشیم؟

لبخندم پررنگتر شد.

- اگه معذرت خواهی نمیکردی دلخور ازت میموند اما الان که معذرت خواهی کردی میبخشمت.

لبخندی زد.

- الان راحت شدم، راستش بخوای چند ساله که یادم رفته بود غیرت چیه، حتی واسه رزیتا هم غیرتی نمیشم، میگم هر غلطی میخواد بکنه به من چه؟ با اینکه دختر خالمه و مثل خواهرم باهم بزرگ شدیم!

با شنیدن جملهی آخرش خوشحالی وجودمو پر کرد.

یعنی رزیتا رو مثل خواهرش میبینه؟

- اما تو فرق میکنی نورا، یه چیزی درمورد تو فرق میکنه و نمیدونم اون چیه!

دلم هری ریخت و خیره نگاهش کردم.

لبخندی زد.

- شب وقتی برگشتیم دریا، میخوام یه چیز خیلی مهمیو بهت بگم، یه چیز که خیلی وقته نمیتونم بگمو ازش مطمئن نبودم اما امروز مطمئن شدم.

کنجکاو گفتم: همیشه الان بگی؟

- نه.

با ناراحتی ساختگی گفتم: باشه اما بدون من تا اون وقت دیوونه میشم.

خندید.

- نمیشی، نترس.

به راهمون ادامه دادیم.

زیاد نگذشت که بازم سکوت بینمونو شکوند.

چرا طلاق گرفتی؟

با چشمهای گرد شده سریع نگاهش کردم.

- از کجا میدونی؟

- قبلا بهت گفتم که درموردت تحقیق کردم.

تعجبم پر کشید اما اضطراب بیدایی وجودمو پر کرد.

شاید واسه این بود که امکان میدادم بخاطر مطلقه بودنم ازم دوری کنی و احساس مثل منو نداشته باشه.

نگاه ازش گرفتم و به لیوان دوختم.

- فکر کردم با ازدواج کردن فکر امیر و عذاب ضربهاش دیگه ولم میکنند اما دیدم نه، اشتباه میکردم، حتی اونقدر هنوز درگیر امیر بودم که نمیداشتم بهم دست بزنه، پسره خیلی خوب بود لیاقتش نبود کسی زنش باشه که فکرش درگیر یکی دیگهست، واسش که گفتم خیلی منطقی درموردش فکر کرد و قبول کرد.

برخلاف تصورم با تحسین نگاهم کرد.

- کار عاقلانه‌ای کرد، تحسین برانگیزه که حاضر شدی مطلقه بشی اما از نظر فکری به شوهرت خیانت نکنی.

از طرز فکرش نسبتا خیالم راحت شد و لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

بالاخره بعد از کلی پرس و جو به اون مسجد رسیدیم.

وقتی وضو گرفتم کنار در مسجد کفشامو بیرون آوردم و توی قفسه گذاشتم.

- حالا همیشه بیای نماز بخونی؟ به داخل اشاره کرد.

-حرف نزن برو نماز بخون بیا.

چشمهامو کمی ریز کردم.

- نورا نیستم اگه نماز خونت نکردم.

خندید و به داخل اشاره کرد.

- بیا برو نمازتو زود بخون بریم.

با همون نگاه گفتم: حالا بحثو عوض کن ولی وقتی این اتفاق افتاد بهم میگی یادته اون روز این حرفو بهم زدی؟ با

خنده گفت: بیا برو نورا.

وارد مسجد شدم.

حالا بخند آقا آرشام، به زودی خواهیم دید چه اتفاقی میوفته، من تو رو بچه مثبت میکنم، بهت نشون میدم با خدا بودن چه حس خوبی داره.

بعد از اینکه هردو نمازمو تموم کردم بلند شدم و بعد از گذاشتن مهر تو جا مهری و تا کردن چادر و گذاشتنش تو قفسهی چادرها از مسجد بیرون اومدم.

آرشام که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود تکیهشو گرفت و به سمت اومد.

کفشمو برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

بهم رسید.

- قبول باشه خانم مثبت.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- قبول حق آقای منفی.

کفشمو که پوشیدم درست وایسام و زیپ کتمو بالا کشیدم.

- میخوای بریم هتل یه چیز گرمتر بپوشی منم این کت و شلوارمو عوض کنم؟

- نمیدونم والا، اگه تو این کت و شلوار راحت نیستی بریم.

- راحت که اصلا نیستم، تیپ رسمیو زیاد دوست ندارم، پس بریم هتل.

سرمو بالا و پایین کردم.

برخلاف همیشه به این سر تکون دادنم گیر نداد و به سمت در رفت که ابرو هامو بالا دادم و پشت سرش رفتم.

چه عجب گیر نداد!

امیر

کنار خیابون نگه داشتم و جواب دادم.

- چی شد؟

- تقریبا تموم اطلاعات دختره رو بیرون کشیدیم، فهمیدیم الان تو کدوم هتله.

دستی به لبم کشیدم.

- خب؟

- دختره با شرکت دیاکو به عنوان مترجم کار میکنه، الان توی هتل... توی خیابون... هستند، واسه یه پروژه به استانبول اومدند و قراره جمعه هم برگردند، دختره در حال حاضر توی تهران زندگی میکنه اما متاسفانه هیچ جوری نتوانستیم بفهمیم کجا!

دستی به پیشونیم کشیدم.

- نفهمیدید چهار سال پیش کجا رفته بوده؟

- یزد قربان، با خانواده و مادر بزرگش زندگی میکرد.

ابروهامو بالا انداختم و پوست لبمو کندم.

زیر لب گفتم: پس یزد؟ هان؟

چرا به فکرم نرسید که ممکنه پیش مادر بزرگش رفته باشه؟!

عصبی نفسمو به بیرون فوت کردم.

- کارت خوب بود کریم؛ میخوام صبح تا شب جلوی هتل باشید و رفت و آمدشو گزارش کنید تا بالاخره یه دستوری بهتون بدم.

- چشم قربان.

تماسو قطع کردم و گوشیو روی صندلی کنارم انداختم.

دستی توی موهام کشیدم.

چهار سال پیش همچین آدمایی نداشتم تا اینقدر حرفهای باشند و بتونند نورا رو واسم پیدا کنند، اصلا چهار سال پیش کار به کار این چیزها نداشتم اما وقتی وارد کاری بشی که یه رقابته به این آدمای نیاز داری.

به راه افتادم.

لبخندی روی لبم نشست.

آخ نورای من، چی شدی! هنوزم باورم نمیشه که تو رو باحجاب دیدم! اون کسی که بهش میگفتیم شیطان الان اینطوری شده باشه؟ محاله!

ولی چقدر خوشگلتر شدی! دلم واسه بوسیدن اون خال چونت و بوی خوب موهاش تنگ شده؛ قسم میخورم بازم به دستت میارم، همینطوری ولت نمیکنم، تو مال منی، بخوای مال کسی دیگه بشی کار به کار تو ندارم اما اون طرفو بدبخت و بیچاره میکنم تا بفهمه نباید به مال امیر آریافر چشم داشته باشه؛ حالا هر احدى میخواد باشه.

نورا

وارد شهربازی شدیم.

صدای جیغ و داد همه جا رو پر کرده بود.

مقنعه و مانتومو با همون مانتو و شالی که اولین بار تو خونهی آرشام بودم و واسم خریده بود عوض کردم.

یه پالتوی مشکی هم پوشیده بودم.

آرشامم شلوار جین و کفش اسپورت و لباس بافتنی یقه اسکی مشکی و پالتوی دارچینی که کمی بلند بود پوشیده بود.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

- خب الان چیکار کنیم؟

دستهاشو توی جیبهاش برد و نگاهشو اطراف چرخوند.

با صداش بهش نگاه کردم.

- بریم تاب گردان.

رد نگاهشو گرفتم اما به چیزی که رسیدم با استرس خندیدم.

- بیخیال، یه چیز دیگه.

مرموز نگاهم کرد.

- نکنه میترسی؟

خودمو جمع کردم و با اخم گفتم: خیر، گفتم شاید تو بترسی.

سعی کرد نخنده.

- من نمیترسم پس بریم.

جلو رفت که جلوش وایسادم.

- اینو نریم.

- اما من دلم هیجان میخواد.

بهم نزدیکتر شد.

- اما انگار تو میترسی!

آب دهنمو قورت دارم.

- نخیرم، اصلاً بریم.

با بدجنسی گفت: بریم.

به جلو رفت که همراهش قدم برداشت.

آخه نورای دیوونه بگو میترسی چرا نمیخوای جلوش کم بیاری؟!!

بعد از اینکه بلیطو گرفت و نوبتمون شد روی صندلیهاش نشستیم و کمر بندامونو بستیم.

با استرس و ترس پوست لبمو به بازی گرفتم.

سرشو نزدیک به گوشم آورد.

- اگه بگی میترسی از خیرش میگذرم.

با اخم بهش نگاه کردم.

- نخیرم، نمیترسم.

با چهرهی خندون درست نشست.

- باشه.

نفس عمیقی کشیدم و به جلو نگاه کردم.
چیزی نیست نورا، فقط هیجان داره، صندلیت هم کنده نمیشه که بیوفتی.
کم کم به حرکت در اومد که آب دهنمو با ترس قورت دادم...
بعد از اینکه تموم شد پیاده شدیم.
سرم هنوزم گیج میرفت و از بس جیغ زده بودم گلو میسوخت.
نزدیک بود زمین بخورم که با خنده سریع دستمو دور گردنش و اون دستشو دور کمرم حلقه کرد.
آب دهنمو به سختی قورت دادم و با حرص و صدای خشداري گفتم: اصلا هم خنده نداره!
با خنده گفت: آخه وقتی میترسی چرا شیر میشی میگی نمیترسم؟!
انگشت لرزونمو به سمتش گرفت.
- حرف نزن که دوست دارم موهاتو از ریشه در بکشم.
لبشو به دندان گرفت تا نخنده.
فشارم شدید افتاده بود.
روی یه نیمکت نشستیم.
چون تکیه گاهی واسه سرم نبود کمی پایین اومدم و سرمو روی صندلی گذاشتم.
خندون گفت: میرم واست یه چیزی بگیرم.
دستمو روی پام گذاشت و پا شد و به سمت یه دکهای که یه کمی دور بود رفت.
چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
خدا بگم چیکارت بکنه آرشام!
چیزی نگذشت تا اینکه با نشستنش چشمهامو باز کردم.
ضربان قلبم آروم شده بود.
یه لیوان به سمتم گرفت که بلند شدم و ازش گرفتم و ممنونی گفتم.
- چرا واسه خودت نخیدی؟ با خنده گفت: من مثل تو نترسیدم.
با حرص نگاهمو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.
دستشو پشت سرم روی صندلی گذاشت و پا روی پا انداخت.
بعد از اینکه کاملاً خوردم لیوانو کنارم گذاشتم.
بهش نگاه کردم که دیدم بهم خیره شده.

- چیه؟ داری حالت ترسمو میبینی؟ خندید.

- نه، فقط میخواستم نگات کنم، اشکالی داره؟ سعی کردم لبخندی نزنم و حرصمو نگه دارم.

چقدر کاراش مشکوکهها!

- بلندشو بریم یه چیز دیگه.

بلند شدم.

- اما به شرط اینکه اینبار من انتخاب کنم.

- اطاعت بانو.

خندیدم که خندید و بعد از برداشت لیوان به جلو قدم برداشتیم.

لیوانو توی سطل آشغال انداختم.

اونقدر رفتیم که پوفی کشید.

- بگو دیگه!

- صبر کن.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

با دیدن قطار وحشت بهش اشاره کردم.

- اون.

ابروهاشو بالا انداخت.

- مطمئنی دیگه؟

- کاملاً، قطار وحشتو دوست دارم.

- اوکی، پس من برم بلیط بگیرم.

به سمت دکه رفت.

دستهامو توی جیبهام بردم.

فقط امیدوارم از این مدلیا نباشه که سوسک و مارمولک پلاستیکی بندازه.

مو به تنم سیخ شد.

کاش این دوتا موجود روی زمین محو میشدند.

با دوتا بلیط برگشت.

بلیطو ازش گرفتم.

- ببخشید که اینقدر خرج میکنید!

- انشالله جبران میکنی.

- البته، توی شرکت.

ابروهاشو بالا داد و سعی کرد نخنده.

- یعنی میخوای توی شرکت کارمونو انجام بدیم؟ سوالی نگاهش کردم.

- چه کاری؟ معنادار بهم نگاه کرد.

با تحلیل حرفش با حرص به پاش زدم و با داد گفتم: خیلی بیشعوری!

بلیطو توی جیبش گذاشتم.

- اصلا نخواستم.

چرخیدم و خواستم قدمی بردارم که با خنده بازومو گرفت و چرخوندم.

- شوخی کردم دیوونه!

با حرص بازومو آزاد کردم.

مشتمو به قفسهی سینم کوبیدم.

- الهی توی قطار یه سوسک یا مارمولک بهت بیوفته.

شروع کرد به خندیدن.

مچمو گرفت و به جلو کشوندم.

با خنده گفت: من نمیترسم.

مچمو آزاد کردم.

- خواهیم دید.

نگاهی بهم انداخت که با حرص نگاهمو ازش گرفتم که باز خندید.

رو آب بخندی پررو!

توی صف وایسادیم.

من جلو، اونم پشت سرم.

چیزی نگذشت تا نوبتمون شد.

کنار هم نشستیم.

دستشو پشت سرم روی صندلی گذاشت.

به تونل تاریکی که رو به رومون بود نگاه کردم.

من عاشق چیزهای ترسناکم اما اون تاب گردان هیجان داشت، بحثش فرق میکنه.

تو قطار که میشینم حس ماجراجویی بهم دست میده.

پر که شد به راه افتاد.

وارد تونل شدیم که بعضی جاها چراغهای قرمز روشن شدند.

اسکلتها یا عروسکهای ترسناک یه دفعه چراغ بالای سرشون روشن میشد و یا کنارمون به پایین میوفتادند و صداهای ترسناک همه جا رو پر کرده بود.

منم فقط با هیجان نگاه میکردم.

- واقعا نمیترسی؟

- نه، حس ماجراجویی بهم دست میده.

بهش نگاه کردم.

- نکنه تو میترسی؟

- من از تاب گردان نترسیدم از این بترسم؟

- این فرق داره.

یه دفعه یه اسکلت کنارم پایین اومد و همراه با حرکت آروم قطار حرکت کرد که دستشو گرفتم و تگون دادم.

- سلام، خوبی؟

آرشام شروع کرد به آروم خندیدن.

بهم نزدیکتر شد و سرشو کنار سرم آورد.

- عه این چقدر آشناست!

اسکلته بالا رفت که دستشو ول کردم.

سوالی بهش نگاه کرد.

-این دقیقا کجاش آشناه؟!

تموم اجزای صورتمو از اون فاصله‌ی نزدیک از زیر نظر گذروند.

- دیدی گفتم آشناه! خیلی شبیه تو بود!

حرص بند بند وجودمو پر کرد.

واسه اینکه صدام بالا نره از بین دندونهای کلید شدم گفتم: آرشام!

شروع کرد به خندیدن که با حرص موهاشو گرفتم و کشیدم.

- خیلی بیشعوری!

چشمه‌اشو روی هم فشار داد و مچهامو گرفت.

با درد خندید.

- ول کن نور!

ول کردم و مشتمو محکم تو سرش کوبیدم که دستشو به سرش گرفت و چشمه‌اشو روی هم فشار داد.

- عجب ضرب دستی هم داری!

با حرص گفتم: حقه تا نباشی یه اسکلتو مثل من نبینی!

باز شروع کرد به خندیدن که مشتمو بالا آوردم اما سریع دستهاشو بالا گرفت و خندون گفت: نمیخندم، زن.

درست نشستم و چشم غرهای بهش رفتم و به اون طرف که از کنار قفسهایی که هیولاهایی بودند نگاه کردم.

خندم گرفت که لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

چقدر بیشعوره بخدا! من و اسکلت؟!!

کاش همیشه اینقدر باهام خوب بود، مهربونیش جذابه، مخصوصا اگه سر به سرت بذاره.

اینم تموم شد که پیاده شدیم.

بدون توجه به چهار پله‌ای که بود پایین پریدم.

اونم پایین پرید.

- پر انرژی شدیا!

بخاطر اینکه رو اون صندلیهای سفت نشسته بودم واسه بیرون رفتن خستگی خودمو به سمت بالا کشوندم.

- خوش گذشت.

- کجاش؟ اونجا که فهمیدی یکی از فامیلاتون اون توعه؟ سوالی بهش نگاه کردم که گفت: همون اسکلت.

ابنیار با داد گفتم: میکشمت آرشام!

به سمتش دویدم که شروع کرد به خندیدن و با اون هیکلش سریع پا به فرار گذاشت.

با خنده بلند گفت: آخ خدا چقدر حال میده سر به سرت بذارم!

با داد گفتم: دعا کن نگیرمت چون این دفعه موهاتو از ریشه میکنم.

خنده‌ی بلندی سر داد.

یه دفعه وایساد و به طرفم چرخید که نزدیک بود تو سینه‌ش فرو برم اما زود مچهامو گرفت و نداشت.

از خنده سرخ شده بود.

با حرص گفتم: رو آب بخندی، خشت میاد حرصمو دربیاری؟
آره؟ سرشو بالا و پایین کرد.

- حس خوبی داره.

مچهامو تکون دادم.

- ولم کن بذار بزنت دلم خنک بشه.

یه دستمو ول کرد و با خنده گفت: بزن.

اخم کردم.

- ولم کن بعد میزنم.

- نه، باید تو همین حالت بزنی.

مشتمو بالا آوردم.

راستش اصلا دلم نمیومد.

پوفی کشیدم.

- نمیزنم پس ولم کن.

کوتاه خندید و ولم کرد.

- حالا نوبت منه.

سریع گفت: نه نه توروخدا، دیگه از اون بازیها نمیخوام.

- دیگه از اونها نمیگم.

نفس آسودهای کشیدم.

- خوبه، خب حالا چی بریم؟

کمی فکر کرد و در آخر گفت: قایق سواری.

با هیجان گفتم: این عالیه، دوست دارم... اما مطمئنی داره؟

- آره، فقط باید بگردیم پیدا کنیم، میپرسیم.

- خوبه، پس بریم بپرسیم.

بعد از اینکه از یه فردی که بلیط میفروخت پرسیدیم و راهو بهمون نشون داد به اون سمت رفتیم.

آرشام

درحال

ی که

با
کنجک
اوی به
اطراف
نگاه
میکرد
بهش
چشم
دوختم.

کاش میشد دوست داشته باشم اما این انتقام نمیذاره، حالا که فهمیدم ستاره واسه انتقام باهام بوده حس انتقامم بیشتر شده و داره مثل خوره وجودمو ذهنمو میخوره؛ کاش بتونی منو از این مردابی که هر لحظه بیشتر داره داخلش فرو میبرتم نجات بدی.

نگاهشو به سمت سوق داد.

با خنده گفت: چرا اینطور بهم نگاه میکنی؟
لبخندی زدم.

- همینطوری.

لبخند محوی که زد رو به خوبی تونستم ببینم.
به جلو نگاه کردم و نفسو به بیرون فرستادم.
موندم باهات چیکار بکنم!
اصلا میذارم ببینم گذشت زمان چیکار میکنه.

نورا

به سمت بلیط فروشی رفت و منم کنار دریاچه‌ای که بود وایسادم.
با لبخند به دور شدنش نگاه کردم.
شهربازی حسابی شلوغ شده بود.
دست به سینه به نرده تکیه دادم.
یکی کنارم وایساد ولی توجهی بهش نکردم.

- میبینم مترجم و رئیس اومدند خوش گذرونی!

با شنیدن صدایش انگار روح از تنم بیرون رفت و به شدت به سمتش چرخیدم.

به نرده تکیه داد.

فقط با گذشت چند ثانیه ضربان قلبم روی هزار رفت.

یه قدم به عقب برداشتم.

- اینجا چیکار میکنی؟ هان؟

نگاهشو اطراف چرخوند و با خونسردی ظاهری که مشخص بود پشتش یه عصبانیت گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

اونم با رئیسست؟ هوم؟

تکیهشو از نرده گرفت که باز یه قدم به عقب رفتم.

- به تو ربطی نداره امیر، بیا برو.

بهم نزدیک شد و یه دفعه مچمو گرفت که از ناگهانی بودنش از ترس به بالا پریدم.

این دفعه رنگ نگاهش عصبانی شد.

- میخوام باهات حرف بزنم، اعتراضی هم نشنوم.

با استرس گفتم: ولی من نمیخوام.

بدون توجه به حرفم به جلو کشوندم که با تقلا گفتم: ولم کن امیر.

با نگاهی که بهم انداخت از ترس لال شدم و همراهش کشیده شدم.

نگاهی به عقب انداختم.

آرشام اونقدر دور بود که مطمئنا صدامو نمیشنید.

با ترس گفتم: کجا میبریم؟

مچمو محکمتر گرفت که از درد آخی گفتم.

بعصبی گفت: حرف نزن نورا، حرف نزن.

بغض و ترس باهم ترکیب شده بودند و حس بدیو بهم میدادند.

دیدم که داره به سمت اون در خروجی میره.

- امیر توروخدا همینجا حرفتو بگو.

حرفی نزد و به راهش ادامه داد.

آرشام

بعد از گرفتن بلیط به سمتش رفتم اما با نبودش اخمهام به هم گره خوردند.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

با دیدن اینکه یکی مچشو گرفته و تند همراهش میره عصبانیت وجودمو پر کرد و دندونهامو روی هم فشار دادم.

بلیطها رو توی جیبم گذاشتم و به سمتشون دویدم.

از شهربازی بیرون رفتند.

اونی که مچشو گرفته بود ولس کرد و در یه ون مشکو باز کرد.

با دیدن اینکه امیره دستم مشت شد و انگار آتیش گرفتم.

آخ نورا، بدبختت میکنم، حالا منو قال میزاری فرار میکنی؟ آره؟

به خواست خودش وارد شد و امیرم سوار شد و در رو بست.

نورا خانم از قال گذاشتن من به غلط کردن میوفتی، فکر کردی بخاطر نقش خوبا رو واسه من بازی کردن راحتت میذارم؟ تو هم مثل بقیتونی، آب نمیبینی ولی شناگر ماهری هستی، کاری به سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی و التماسمو کنی، فقط منتظرم برگردی هتل.

نورا

با ترس به در چسبیدم.

ماشین به راه افتاد.

رو به روم روی صندلی نشست و آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشت.

- با آرشام چیکار میکردی؟ هان؟ بهش نگاه کردم.

- آقا آرشام پیدام کرد، خواست ببرتم هتل اما ازش خواش کردم که بریم یه جایی که حالم بهتر بشه، بعد خودم گفتم بریم شهربازی اونم به ناچاری قبول کرد چون حالم خوب بود، باور کن چیز خاصی نیست.

انگار قانع شد.

نفس عمیقی کشید.

- بذار بهش زنگ بزنم نگرانم نشه فکر کنه شاید دزدیده شدم.

- نمیخواد، وقتی رفتی هتل میفهمه سالمی.

- خواهش میکنم.

پوفی کشید.

- کوتاه باشه.

گوشیمو از جیم بیرون آوردم.

دست به سینه به صندلی تکیه داد.

شمارشو گرفتم و گوشیمو به گوشم نزدیک کردم.

با پنج بوق صدای خشک و سردش بلند شد.

- کجایی؟

- بعدا واستون میگم اما بدونید من حالم خوبه، برید هتل من میام اونجا.

انگار عصبی بود.

- میگم کجایی؟

- خواهش میکنم الان ازم سوالی نپرسید، نمیتونم بگم، بعدا صحبت میکنیم.

پوزخندی زد.

- چرا رسمی حرف میزنی؟

معترض گفتم: آقا آرشام، لطفا سوالی نپرسید.

- باشه، بعدا خیلی خوب حرف میزنیم، فقط هر کار میکنی خودتو برباد نده.

اینو گفت و تماسو قطع کرد.

نفس آسوده‌های کشیدم و گوشیمو توی جیم گذاشتم.

یه ابروشو بالا انداخت.

- باید بهش جواب پس بدی؟!!

- رئیس شرکتمه، یه چیزیم بشه پای اون گرفتار میشه، درک کن.

بلند شد و کنارم نشست که بیشتر به در چسبیدم.

دستشو پشت سرم روی صندلی گذاشت.

- نورا بهم نگاه کن.

با کمی مکث بهش نگاه کردم.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

روی خالم ثابت موند و لبخندی زد.

به چشمهام نگاه کرد.

- دلم برات تنگ شده بود خانمم.

اشک توی چشمهام حلقه زد که نگاهمو ازش گرفتم.

چونمو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

- تو دلت تنگ نشده بود؟

دستشو پس زدم و رومو ازش گرفتم.

- میخوام پیاده بشم.

اینبار فکمو گرفت و سرمو به طرف خودش چرخوند.

- هر چی ازم دور موندی بسه نورا.

بهم نزدیکتر شد.

قلبم یه لحظه هم آرام نميگرفت.

- بسه هر چی عذابم دادی، به چه زبونی بگم که غلط کردم؟ هان؟ چه زبونی بگم که ببخشیم؟ سعی کردم دستشو

بردارم.

- فکمو ول کن امیر، درد داره.

ول کرد.

- ببین، همه چیز بین ما تموم شده و تموم شده میمونه.

عصبی چشمهاشو بست.

- ادامه نده که قاطی میکنم نورا.

با ترس آب دهنمو قورت دادم.

هنوزم ازش حساب میبردم چون اگه عصبانی میشد شدید بد بود.

چشمهاشو باز کرد.

دستشو دور شونم حلقه کرد که گفتم: ازم دور بمون، من چهارساله عوض شدم.

لبخندی زد.

- چی شد که اینطور شدی؟ شالمو تکنون داد.

- تجربه آدمو عاقلتر میکنه، حالا هم ازم دور بمون.

اون دستشمو از اون طرف دور کمرم حلقه کرد، جوری که درست صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت.

از اون موقعها بیشتر هیکلیتر شده بود جوری که الان درست تو حصار بدنش بودم.

- واسم مهم نیست، تنها چیزی که فرق نکرده اینه که مال منی و میتونم هر کار میخوام بکنم.

عصبی گفتم: من مال تو...

انگشت اشاره و وسطیشو روی لبم گذاشت.

با لحن آرومتری گفت: هستی.

نفسهام تند شده بودند.

انگشتشو برداشت.

- آگه گرمته پالتوتو بیرون بیار.

تو سه گوشهی بین در و صندلی نشستم.

- نه، خوبه؛ فقط ازم دور شو.

دستشو کنار صورتم گذاشت که چشمهامو بستم.

- اذیتم نکن امیر، ولم کن بذار برم.

هرم نفسهایم به صورتم خورد و گرمی لبش که روی گونم نشست چشمهامو روی هم فشار دادم.

- امیر، کاری نکن که در رو باز کنم خودمو پرت کنم پایین، شاید عوض شده باشم اما هنوز همون قدر دیوونم.

بوسهی طولانی زد و ازم جدا شد که چشمهامو باز کردم.

داشتم واسه از دستش خلاص شدن ثانیه شماری میکردم.

آروم خندیدم.

- آره، خوب میدونم اما وقتی نقطه ضعف شل شدن تو میدونم از چی بترسم؟ میدونستم منظورش گردنمه.

خوب به سه گوشه چسبیدم.

- بیا برو اذیتم نکن.

- نمیخوام، میخوام با عشق زندگیم وقت بگذرونم، با خانم بیمعرفتم که چهار سال ندیدمش حرف بزنم.

بغض گلومو فشرد.

- دیگه حرفهات دلمو نمیلرزونه پس بیخیالم شو.

برق اشک توی چشمهام درخشید.

دستشو کنار صورتم گذاشت و صورتشو نزدیکتر کرد.

- بیخیال نمیشم نورا، نمیتونم بیخیالت بشم چون عاشقتم.

با بغض چشمهامو بستم.

گرمی نزدیک بودن لبشو به خوبی حس کردم که چشم باز کردم.

- بیخیال نمیشم، هیچوقت بیخیالت نمیشم، بفهمم عاشق کسی دیگه هستی اون طرفو بدبخت میکنم.

دلم هری ریخت.

آرشام!

به لبم چشم دوخت.

- میدونی که همیشه سر حرفم هستم.

لبشو با زبونش تر کرد.

دستهامو روی قفسهی سینهش گذاشتم و سعی کردم دورش کنم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- برو عقب امیر.

مچهای ظریفمو با یه دستش گرفت.

خواستم صداش بزنم اما چشمهامو بست و یه دفعه تو یه حرکت لبشو محکم روی لبم گذاشت که وجودم لرزید.

محکم و عمیق شروع به بوسیدنم کرد که چشمهامو روی هم فشار دادم و مشت کم جونمو پی در پی به بازوی ورزیدهش کوبیدم.

با یه دست توی بغلش گرفتم.

خدایا چرا؟ تو که خودت بهتر میدونی نمیخوام گناه کنم پس چرا تو همچین موقعیتی پرتم میکنی؟ با

عطش میبوسیدم انگار میخواست تلافی این چهار سالو دربیاره.

در آخر درحالی که نزدیک بود اشکم بریزه ازم جدا شد که با چشمهای اشکی نگاهش کردم.

- برو گمشو نمیخوام ببینمت.

شالمو توی مشتش گرفت و با عصبانیت گفت: چه روزهایی بود که تو بغل من سر کردیو خوابت برد، یادت رفته؟ هان؟ یادت رفته همیشه چجوری همراهیم میکردی؟ حالا برم گمشم؟ با بغض سکوت کردم.

- به روح مامان و بابا و خواهرم قسم من دست از سرت برنمیدارم نورا.

از ترس وجودم لرزید.

اون هیچوقت الکی به روح مامان و بابا و خواهرش قسم نمیخورد.

اون طرف شالم که روی شونم انداخته بودمو پایین آورد.

خواست کلییس زیرشو باز کنه که مچشو گرفتم و با عصبانیت گفت: میفهمی داری چی کار میکنی؟ هان؟

دلتنگی تو چشمهای خمارش موج میزد.

- دلم واسه بوی گردن و موهات تنگ شده.

سعی کردم جدی باشم.
- همینجا پیادم کن وگرنه...
دستگیره رو گرفتم.
- در رو باز میکنم.
آروم خندید.
- از همین دیوونه بازیات خوشم میاد.
مچمو گرفت و مچ خودشو آزاد کرد.
با یه کشیدن شالم از هم باز شد که سریع دو طرفشو گرفتم.
- بخدا باز میکنم امیر.
خونسرد بهم نگاه کرد.
با یه حرکت شالمو از سرم کشید که موهای کوتاه جلوم توی صورتم ریختند.
لبخندی زد و صورتشو توی موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید.
- آرامش بزرگیو ازم گرفته بودی نور!
عصبی گفتم: بهت گفتم من دیگه اون نور نیستم.
سرشو به گوشم نزدیک کرد.
- منم گفتم واسم مهم نیست.
سرشو توی گودی گردنم فرو کرد که دستم از دستگیره جدا شد و چشمهام خود به خود بسته شدند.
با عجز گفتم: بسه امیر، لعنتی تو که خوب میدونی حساسم، چرا اینکار رو باهام میکنی؟!
آروم خندید.
- تموم قلقات دست منه نور، فقط من میتونم درکت کنم، فقط من میتونم بفهممت.
سرشو بالا آورد که انگار تازه راه نفس کشیدنم باز شد.
- فقط من؛ پس حق نداری عاشق کسی دیگه بشی.
با بغض گفتم: بذار پیاده...
حرفم با صدایی که از بلندگویی که بود پیچید قطع شد.
- ببخشید قربان، نزدیک هتلیم، راهو ادامه بدیم یا وایسیم؟
کوتاه بهم نگاه کرد، بعد ازم دور شد که دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
گوشی تلفنو برداشت.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

- دم در هتل نگه دار.
- چشم قربان.
سریع شالمو روی سرم انداختم.
به طرفم چرخید.
- فهمیدم رفته بودی یزد.
از ضربان قلبم حتی طاقت نداشتم حرف بزنم.
باز بهم نزدیک شد.
آرنجشو به صندلی و دستشو به کنار سرش تکیه داد.
- وقتی رفتی خرد شدم نورا، نمیگم کارم اشتباه نبوده، اما تو هم زود گذاشتی رفتی.
با عصبانیت گفتم: نکنه انتظار داشتی...
دستشو بالا گرفت که سکوت کردم.
- فقط من حرف میزنم.

نفس عمیقی کشید.

- در به در دنبال گشتم، فکر نمیکردم از تهران خارج شده باشی، اونوقت آدمایی واسه خودم نداشتم، عمهمم تکیه گاهم بود؛ وقتی دیگه از پیدا کردن نامید شدم تصمیم گرفتم شرکتای پدرمو خودم اداره کنم، پس وارد کار شدم، اما این کار بهونه‌ای بود تا ذهنم مشغول بشه و تو رو به یاد نیارم، اما هیچ چیز نتونست تو رو از ذهنم بیرون کنه، به روح مامانم قسم که بعد از اون اتفاق دیگه با دختری ارتباط نداشتم.

خیره نگاهش کردم.

سردرگم شده بودم.

حسبام شدید در هم پیچیده شده بود.

- نورا، هنوزم خیلی عاشقتم.

یه دفعه ون ایستاد که به بیرون نگاه کردم.

رو به روی در پشتی بودیم.

- به من نگاه کن.

بهش نگاه کردم.

- میخوام باهام برگردی.

- امیر، اینو ازم نخواه چون نمیتونم.

- چرا؟ نکنه عاشق کسی هستی؟ به دستم نگاه کرد.

- شوهر که نداری.

برخلاف واقعیت گفتم: نه، عاشق کسی نیستم اما...

ادامهی حرفمو نتونستم بزنم.

- خداحافظ امیر.

دستگیره رو گرفتم اما بازومو گرفت که بهش نگاه کردم.

- تا نبوسیم نمیذارم بری.

عاجزانه بهش نگاه کردم.

- امیر، خواهش میکنم بذار برم.

قاطعانه گفت: به جون خودت نمیذارم بری.

با عجز نگاهش کردم.

- نمیتونم لعنتی!

- پس میگم راننده راه بیوفته ببرتمون خونهی من.

همونطور که بازوم توی دستش بود گوشی تلفنو برداشت.

- ما رو...

سریع گفتم: باشه باشه، نگو.

گوشیو سر جاش گذاشت و به طرفم چرخید.

با کمی مکث به ناچار خم شدم اما نزدیک گوشش وایسادم.

خدایا ببخشم.

گونشو بوسیدم و سریع عقب کشیدم.

با لبخند گفت: حالا میتونی بری نفسم.

نفس راحتی کشیدم.

کلیبسمو زیر شالم زدم و شالمو مرتب کردم.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

- نورا؟ به سمتش چرخیدم.

- خیلی دوست دارم.

با بغض آب دهنمو قورت دادم.

در رو بستم که چند ثانیه بعد رفت.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

انگار تو اون ون داشتم خفه میشدم.

چشمهامو باز کردم.

حتما آرشام درکم میکنه.

به طرف در چرخیدم اما با دیدن اینکه به در تکیه داده و با اخم بدی دست به سینه نگاهم میکنه انگار روح از تنم جدا شد.

با استرس بهش زل زدم.

تکيهشو از در گرفت و با نگاههایی که انگار تهدید توش موج میزد گفت: اگه اشتباه نکنم امیر بود، نه؟

با استرس گفتم: توضیح میدم، باشه؟

کمی با جدیت بهم نگاه کرد و بعد چرخید و به داخل رفت.

با لحن خشکی گفت: همراهِ بیا.

پشت سرش قدم برداشتم.

خدایا کاری کن که درکم کنه.

وارد لابی شدیم.

جلوی آسانسور وایساد و دکمه رو زد.

حتی به طرفم نچرخید و فقط با پاش روی زمین ضرب گرفت.

- کلید اتاقم...

- دسته.

از استرس پوست لبمو به بازی گرفتم.

در باز شد و به داخل رفت و این دفعه به طرفم چرخید اما بهم نگاه نکرد.

وارد شدم که دکمه رو زد.

در که باز شد بیرون اومدم.

به اتاق رسیدیم.

کلید اتاقشو وارد قفل کرد.

با استرس گفتم: همیشه بذاری برم هر وقت آمادگی پیدا کردم پیام؟

در رو باز کرد و بازومو گرفت و به داخل پرتم کرد.

خودشم وارد شد و در رو نسبتاً محکم بست.

اینبار دیگه واقعا ترسیدم.

چراغها رو روشن کرد و کفششو بیرون آورد.

در رو قفل کرد که دلم هری ریخت.

از کنارم گذشت.

- تا لباسامو عوض میکنم میام روی مبل بشین.

با دستهای سرد و لرزوم کفشهامو بیرون آوردم و تو جا کفشی گذاشتم.

وارد هال شدم و به سمت مبل قدم برداشتم.

قلبم انگار میخواست از قفسهی سینم بیرون بزنه.

پالتومو درآوردم و روی مبل نشستم.

از استرس با انگشتهام روی زانو هام ضرب گرفتم.

چیزی نگذشت که با یه شلوار ورزشی و بالای تنهی لخت از اتاق بیرون اومد که سریع نگاهمو ازش گرفتم.

یکی از تیکهی مبلو گرفت و به پشت سرم رفت.

انگار روش نشست.

- مبلی که روش نشستیو بچرخون.

- آرشام اول لبا...

عصبی بلند گفت: میگم بچرخون.

کل وجودم از ترس لرزید.

با کمی مکث بلند شدم و مبلو چرخوندم؛ روش نشستم و سرمو پایین انداختم.

- وقتی رفتی...

- اول بهم نگاه کن.

به اجبار بهش نگاه کردم.

دست به سینه تکیه داده بود.

بازم از همون نگاهها رو داشت.

نفس عمیقی کشیدم.

- وقتی رفتی بلیط بگیری امیر یهو سر و کلهش پیدا شد، گفت میخواد باهام حرف بزنه اما قبول نکردم اونم مجمو محکم گرفت و همراه خودش کشوندم، تو هم ازم خیلی دور بودی که بخوام صدات کنم، تقلا کردم ولم کنه اما فایده نداشت، به ناچار تسلیمش شدم؛ سوار یه ونم کرد، تا برسیم یک ریز باهام حرف زد، بیشترین جملشم این بود که باهانش برگردم.

بغض کردم.

- اما بهش گفتم دیگه نمیتونم دوشش داشته باشم اما اون هیچ جوری توی گوشش نمیرفت، بهم گفت اگه بفهمم عاشق کسی دیگه شدی اون طرفو بدبخت میکنم، به روح مامان و بابا و خواهرش قسم خورد.

- نبوسیدت یا...

معنادار بهم نگاه کرد.

سرمو پایین انداختم.

بغضم هر لحظه نزدیک بود بشکنه.

محکم گفتم: جواب سوالم نورا.

با بغض نگاهش کردم.

- واسه چی میپرسی؟

چشمهاشو بست و عصبی گفت: جواب سوالمو نشنیدم.

هر لحظه امکان میدادم از حال برم.

- من... من حالم خوب نیست آرشام؛ بذار برم.

عصبی لبشو با زبونش تر کرد.

یه دفعه داد زد: میگم بوسیدت یا نه؟

با بغض بلند گفتم: آره.

و بلافاصله اشکهام روی گونم ریختند.

- آره، تو اون ون چجوری میتونستم فرار کنم؟ هان؟ شدید میلرزیدم.

چشمهاشو باز کرد و به زمین چشم دوخت.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

یه دفعه بلند شد و به سمت اپن رفت.

یه دستمال کاغذی برداشت و به سمت اومد.

خواستم بلند بشم که سریع بازومو گرفت و نشوندم.

عصبی دستمالو محکم روی لبم کشید که از سوزش مچشو محکم گرفتم و اخمهام به هم گره خوردند.

- چیکار میکنی؟!

دستمالو به کنار پرت کرد و بلافاصله صورتمو محکم گرفت.

- بخدا قسم اگه یه بار دیگه یکی لبو لمس کنه بیچارت میکنم نورا، فهمیدی؟ شکه و بهت زده خیرهش شدم.

یه دفعه تو بغلش انداختم و حریصانه بین بازوهاش گرفتم که اینبار با بغض چشمهامو بستم.

دستشو پشت سرم گذاشت و روی شالمو بوسید.

- فقط من حق بوسیدن تو دارم، فهمیدی؟

لبخند پر بغضی زدم و بخاطر اینکه بدنش لخت بود دستهامو دور کمرش حلقه نکردم.

با کمی مکث از خودش جدام کرد و بازوهاشو گرفت که چشمهامو باز کردم.

- بدنت یخ کرده، چی میخوری؟ خیره فقط نگاهش کردم.

نمیتونستم کارها و حرفهاشو بعد از اون عصبانیتش هضم کنم.

دو طرف صورتمو گرفت.

- نورا؟

حرفی نزدم و به جاش آستینهامو پایینتر کشیدم، دستهامو دور کمرش حلقه کردم و چشمهامو بستم.

بدن سردم به گرما و آرامش آغوشش احتیاج داشت.

با کمی مکث بغلم کرد.

با بغض گفتم: باور کن دوست نداشتم ببوستم.

با لحن آرومی گفت: نمیخوام دیگه درموردش حرف بزنیم.

لبخندی روی لبم نشست.

- معذرت میخوام که سرت داد زدم؛ وقتی فهمیدم با امیری خونم به جوش اومد.

- نمیخوام درموردش حرف بزنی، درکت میکنم که از قال گذاشتنم عصبی بشه.

کمی سکوت کرد و در آخر گفت: راستشو بخوای بیشتر این عصبانیتم واسه یه چیز دیگه بود.

ازش جدا شدم که دستهاشو از دورم باز کرد.

- پس واسه چی؟ لبشو با زبون تر کرد.

- ببین نورا، میخوام یه چیز یو بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید.

- بعد از خیانت ستاره، فکر میکردم دیگه هیچ دختری لیاقت عشقو نداره، از همهی دخترا متنفر شدم، اگه دقت کرده باشی شرکت خیلی کم کارمند زن داره، همشونم متاهلند اما چند وقت پیش یکی بهم نشون داد که دختر خوبم هست، کسی که میشه بهش اعتماد کرد، چون بعد از اون همه امتحان بازم خودشو واسم آزاد نداشت.

با استرس و بغض گفتم: یعنی عاشق شدی؟

- بعد از چهارسال باز عاشق شدم.

دلم هری ریخت و اشک توی چشمهام حلقه زد.

- عاشق... عاشق کی؟

آرنجشو به صندلی و مشتشو به مبل تکیه داد.

با لبخند بهم نگاه کرد.

- واضح نیست؟

- نکنه... نکنه عاشق رزیتا شدی؟ شروع کرد به خندیدن.

- کی؟ رزیتا؟ عمرا! اون مثل خواهرمه.

از این بابت خیالم راحت شد.

- غریبه هست؟ من نمیشناسمش؟

- میشناسیش.

با ترس و استرس فکر کردم.

- نینا؟ باز خندید.

- نه.

- لایلا؟ دوباره خندید.

- آخه واسه چی باید عاشق اونا بشم؟!

پوست لبمو کندم که شدید سوخت و مزهی تلخ و گز خون توی دهنم پیچید.

صورتم در هم رفت و دستمو روش گذاشتم.

با اخم کم رنگی درست نشست و مچمو گرفت و دستمو برداشت که دیدم خونی.

- از دست تو نور! چی کار به لبِت داری آخه؟

شدید میسوخت.

بلند شد.

- بهش دست زن صبر کن دستمال بیارم.

اما اونقدر موضوع عاشق شدنش ذهنمو درگیر کرده بود که به این سوزش اهمیت نمیدادم.

- عاشق کی شدی؟

با دستمال به سمتم اومد و کنارم نشست.

چهرهش یه جوری بود انگار لب اون میسوزه.

دستمالو روی لبم گذاشت.

باز سوالمو تکرار کردم.

- عاشق کی شدی؟ به چشمهام نگاه کرد.

- حدس نمیزنی؟

خواستم حرفی بزنم اما یه دستشو بالا گرفت و با خنده گفت: نمیخواد حدس بزنی چون معلوم نیست این دفعه پوست

کجائو بکنی! خودم میگم.

با استرس نگاهش کردم.

انگار داشتم جون میکنم.

دستمالو برداشت و یه بار روی لبم فشرد و این دفعه روی زمین انداخت.

- چرا واست مهمه که عاشق کی شدم؟

- خواهشا سوالمو با سوال جواب نده.

کوتاه خندید.

- باشه.

نفس عمیقی کشید.

- عاشق کسی شدم که درسته باهانش دعوا میکنم یا حرصشو درمیارم اما همهی اینها از رو دوست داشتنه، عاشق کسی شدم که تا قبل از یک ماه و خوردهای پیش توی زندگیم نبوده.

از همون لبخدای عاشق کشتو زد.

- خب معلومه که عاشق هم خونهی سرتقم شدم.

وجودم چنان لرزید که شکه و بدون پلک زدن بهش چشم دوختم.

نمیدونم چرا نمیتونستم به گوشهام اعتماد کنم!

با تردید خندیدم و به اطرافم نگاه کردم.

- من خوابم نه؟

با صداش بهش نگاه کردم.

- نه، بیدار بیداری.

اشک توی چشمهام حلقه زد و بلافاصله یه قطره روی گونم سر خورد که درست نشست و با شالم پاکش کرد.

- گوشام... گوشام اشتباه که نشنیدند؟ خندید.

- نه.

بغضم گرفت.

- چطور ممکنه؟

لبخند مهربونی زد و با احساس نگاهم کرد.

- همونطوری که تو عاشقمی.

با بغض خندیدم.

- یعنی اینقدر ضایع رفتار کردم؟!

خندید.

- آره.

با بغضی که از خوشحالی بود چشمهامو بستم.

نمیدونم چرا نمیتونم باور کنم واسه یه بار دنیا روی خوشو بهم نشون داده!

چند ثانیه بعد صداشونزدیک گوشم شنیدم.

- خیلی عاشقتم زبون دراز من.

با هر کلمهش بیشتر دلم لرزید؛ مخصوصا اونجاش که با من مالکیت بهم گفت.

چشمهای لبریز از اشکمو باز کردم و با کمی مکث گفتم: منم...

اما سکوت کردم.

دستشو به سرش تکیه داد و منتظر نگاهم کرد.

واسم سخت بود که بازم بعد از سالها این کلمه رو به زبون بیارم اما در آخر عزمو جمع کردم و گفتم: منم عاشقتم.

لبخندش عمیقتر شد.
الهی قربونت برم.
لبخند پر بغضی روی لبم نشست.
همو طور بیحرف بهم زل زد که از لباس تنش نبودن و طرز نگاهش معذب شدم.
انگشتهامو به بازی گرفتم.
- آم... چیزه آرشام... میشه بری لباس بپوشی؟
- هر چی خانمم بگه.
لبخندی خجالتگونه‌های زدم.
بلند شد و به سمت اتاق رفت.
نمیدونم چرا وقتی بغلم میکنه زیاد حس گناه نمیکنم، واقعا عشق با اعتقادات آدم بازی میکنه، دیگه چه برسه با دلش!

آرشام

همین که وارد اتاق شدم لبخندمو جمع کردم.
یه زیر پوش مشکلی اسپورت برداشتم و پوشیدم.
دستمهامو روی میز آینه گذاشتم و کلافه نفسمو به بیرون فرستادم.
من دارم چه غلطی میکنم؟
چرا نمیتونم به چند ماه بعد فکر کنم؟ چرا نمیتونم به لحظهای فکر کنم که خردش میکنم و از خونم پرتش میکنم بیرون؟
درست وایسادم و عصبی لگدی به تخت زدم.
تو چت شده لعنتی؟ اونم دختره میفهمی؟ دختر، همجنس ستاره با خصوصیات اخلاقی اون؛ تمرکز کن پسر؛ چرا داری جلوش کم میاری؟ میخوای دوباره خرد بشی؟ بشکنی؟ اونم بهت وفادار نیست؛ آخرش میره سمت عشق قبلیش.
از این فکر خونم به جوش اومد که بالشت روی تختو برداشتم و با عصبانیت روی تخت پرت کردم.

نورا

با اخم بلند شدم.

- آرشام؟ داری چیکار میکنی؟

هنوز صداش بلند نشده بود که صدای زنگ در بلند شد.

به سمت در رفتم.

- من باز میکنم.

پشت در وایسادم و از ذره‌بین بیرونو نگاه کردم.

آرش بود.

شالمو مرتب کردم و قفل و در رو باز کردم.

اخمی کرد.

- حالت خوبه؟ آرشام کجاست؟ از جلوی در کنار رفتم که وارد شد و در رو بست.

- وقتی اومد خیلی عصبی بود!

- الان خوبه.

وارد هال شدیم.

نگاهش روی لبم زوم شد.

اخمی کرد.

- چرا پوست لب‌ت کنده شده؟ نکنه کار آرشامه؟ با تعجب گفتم: چی؟!

داد زد: آرشام؟

با اخم از اتاق بیرون اومد.

- چته؟ چرا خونه رو روی سرت گذاشتی؟ آرش با اخم گفت: باهش چیکار کردی؟ هان؟ با تعجب گفتم: چی میگي؟!

- بابا خودم حواسم نبود پوست لبمو کندم؛ آخه آرشام چیکار به لب من داره؟ انگار خیالش راحت شد.

- چرا بدون نوراً برگشتی اونم با اعصاب داغون؟ سرمو پایین انداختم.

- یه بحثی بین من و نوراً شد؛ همین.

دستشو به چپ و راست تگون داد.

خاک تو سرتون که همش دارید به هم میپیرید!

یا تعجب بهش نگاه کردم.

آرشام به سمت آشپزخانه رفت.

- میمونی یا میری؟

- خودت میخوای برم یا بمونم؟ وارد آشپزخانه شد.

- بری که راحتتر میتونم با عشقم حرف بزنم.

آرش چنان سرش از تعجب به سمت چرخید که گفتم دیگه گردنش شکست.

لبخند خجالتزدهای زدم.

- این چی میگه؟!

- چیزه...

آرشام با یه چپیس بیرون اومد.

- من به نورا گفتم دوشش دارم.

لبخندم پررنگتر شد.

اخمهای آرش به هم گره خوردند و به سمتش چرخید.

- چی؟!

آرشام با اخم گفت: مشکلیه؟

آرش سریع اخمهاشو از هم باز کرد و هل نیم نگاهی بهم انداخت.

- چیزه... عصبی شدم چون تو بهم نگفتی که دوشش داری!

تعجب کردم.

- به دوست به این نزدیکی نگفتی؟!

به سمتون اومد.

- هنوز خودم از حسم مطمئن نبودم نورا.

آهانی گفتم.

با لبخند رو به روم وایساد.

- نورا هم بهم گفت که دوستم داره.

لبخندی زدم.

آرش کشیده گفت: او! جای دلارام خالی! باید بهش زنگ بزنم بگم.

چرخید و به طرف در رفت.

- من برم خبر برسونم.

خندیدم.

- شما هم به معاشقتون برسید.

حرصم گرفت.

با حرص گفتم: آرش!

شروع کرد به خندیدن.

با خنده بلند گفت: خداحافظ.

آرشام کوتاه خندید.

صدای باز و بسته شدن در بلند شد.

با اخم به سمت آرشام چرخیدم.

- خیلی پرروعه!

یه طور خاصی نگام کرد که باعث شد معذب بشم.

بهم نزدیک شد که بیاراده یه قدم به عقب رفتم.

ابروهاشو بالا انداخت.

- ازم فرار میکنی؟!!

هل گفتم: چیزه... نه.

سریع از کنارش رد شدم و به سمت پنجره رفتم.

- دریا از این بالا خیلی قشنگه.

صدای باز شدن در چیپس بلند شد.

رو به روی پنجره وایسادم.

چیزی نگذشت تا اینکه کنارم اومد و چیپسو به طرفم گرفت.

نگاهی بهش انداختم.

انگار دلخور بود که بهم نگاه نمیکرد.

- آرشام؟

یه چیپس توی دهنش گذاشت.

هوم؟

درست به طرفش چرخیدم.

- ناراحت شدی؟ حرفی نزد.

بهش نزدیک شدم.

- آرشام؟

- میشنوم.

- بهم نگاه کن.

- دریا از این بالا خیلی قشنگه.

حرف خودمو به خودم پس میده!

چیپسو از دستش گرفتم که دست به سینه وایساد.

روی مبل انداختم و باز کنارش وایسام.

شالمو روی بازوش گذاشتم و به طرف خودم چرخوندمش که بهم نگاه کرد.

- دلخور نباش دیگه!

اونقدر فاصلهای که بینمون بود رو پر کرد که خیلی خودمو کنترل کردم تا عقب نرم.

- میخوام از این به بعد دیگه ازم فرار نکنی، میخوام واقعا عاشقانه باهام رفتار کنی.

- مثلاً چطور؟

- اگه من عاشقتم، بغل کردنش حس خوبی بهم میده؛ بوسیدنش حس خوبی بهم میده؛ پس همهی اینها رو میخوام نورا.

سرمو پایین انداختم.

با تحکم گفت: هیچوقت نگاهتو ازم ندزد؛ فهمیدی؟

باز دلم لرزید.

با کمی مکث بهش نگاه کردم.

لبخند مهربونی زد.

- دلم آرامشتو میخواد؛ از وقتی توی خونم اومدی خونم انگار سردیشو از دست داد.

نگاهشو بین تموم اجزای صورتم چرخوند.

- وقتی عاشقتم نمیتونم ببینم همهی این احساسو ازم بگیری.

لبخندی از ذوق روی لبم نشست.

به چشمهام نگاه کرد.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم و به زیرپوشش چنگ انداختم.
چشمهامو بستم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

با حرص چشم باز کردم.

- ترسیدم آرشام!

کوتاه خندید.

روی میل نشست و تو بغلش گرفتم.

با خجالت گفتم: ببخشید... میشه ولم کنی کنارت بشینم؟

با لحن آروم گفت: نه؛ دوست دارم تو بغلم باشی؛ حس خوبی بهم میدی؛ دستتو دور گردنم حلقه کن راحتتر باشی.

- آرشام... چیزه... من، خب...

ابروهاشو بالا انداخت.

- راحت حرفتو بزن.

- چیزه... من... من نمیتونم مثل بقیهی دخترها واست باشم.

اخم کم رنگی کرد.

- چرا؟ نگو که بلد نیستی چون خندم میگیره!

- نه؛ موضوع این نیست... چیزه... من خیلی رو محرم نامحرمی حساسم، خب؟ دست خودم نیست، احساس گناه وجودمو مثل خوره میگیره.

بیحرف بهم زل زد که مظلوم نگاهش کردم.

لبشو با زبونش تر کرد که نگاهم کوتاه لبشو شکار کرد.

به زمین چشم دوخت و انگار توی فکر فرو رفت.

با استرس منتظر حرفی بهش نگاه کردم.

نمیدونم چرا وقتی این همه بهش نزدیکم بیاراده قلبم تند میزنه.

حدود یه دقیقه گذشت که به چشمهام نگاه کرد.

- یه فکری دارم.

- خب؟

- اینی که میگم اگه قبول کنی خودت خیلی راحت میشی.

کنجکاو گفتم: خب اون چیه؟

با کمی مکث گفت: صیغم

شو!

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- جانم؟! -

- ببین، اگه صیغم بشی دیگه نباید همش تو خونه اینقدر پوشیده باشی، موهای بیچارت احتیاج به هوای آزاد دارند؛ تازه دیگه این حس گناهی که میگی ازارت نمیده.

با همون حالت گفتم: میفهمی چی میگی آرشام؟! من به دور از چشم مامان و بابام برم صیغه بشم؟!!

- خب تا وقتی که مامان و بابام از آلمان برگردند صیغم میمونی تا وقتی که پیام خواستگاریت؛ خیلی فکر خوبیه. - اما خطرناکه.

اخم کم رنگی روی پیشونیش چین انداخت.

- خطرناک واسه چی؟

سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم.

انگار منظورمو گرفت که گفت: الهی قربونت برم، من یه پسر بیست ساله نیستم که نتونم خودمو کنترل کنم، نزدیک سی سالمه!

از جملهی اولش لبخندی روی لبم نشست.

لبخندی زد.

- اصلا یه کار میکنیم؛ یه قرارداد میبندیم.

متعجب گفتم: قرارداد؟!!

- آره، طبق این قراردادی که امضا میکنیم اگه من بهت دست زدم باید یه مبلغ زیادو بهت دادم.

با نارضایتی گفتم: تو که پولداری! تازه وقتی کار از کار گذشته باشه پول به چه کارم میاد؟!!

اخمی کرد.

- انگار بهم اعتماد نداریا!

- بحث اعتماد نیست؛ بحث شیطونه یهو گول میزنه.

کوتاه خندید.

- پس یه چیز دیگه، طبق قرارداد میتونی شکایت کنی؛ منم یه فرد نامداری هستم اگه واسه کار غیر اخلاقی دادگاه بکشونیم اعتبار خودمو شرکتمو از دست میدم؛ این چطوره؟ این خیلی بهتره.

با کمی مکث گفتم: اما بازم این صیغه ثبت دولت میشه که!
- حتما که نباید یه روحانی صیغه رو بخونه که ثبتش کنه؛ از اینترنت میگیرم خودم میخونم.
با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.
سعی کرد نخنده.

- نترس؛ اشتباه هم نمیخونم؛ مگه تا حالا این چیزو نشنیدی که اینقدر تعجب کردی؟ با همون حالت گفتم: جلال خالق!
مردم چه کارایی میکننا!
خندون گفت: قبوله؟
- نوچ؛ من باید فکر کنم؛ تا وقتی برمیگردیم بهم فرصت بده.
نفسو به بیرون فرستاد.
- از دست تو! باشه.
- حالا هم با اجازه من از رو پات بلند میشم.
خواستم بلند بشم که محکمتر گرفتم.
- نمیذارم؛ پوستم که به پوستت نمیخوره!
با حرص اخمی کردم.
- بیکار همینجوری اینجا بشینیم؟!
- نه؛ چیپس میخوریم.
یه دستشو از دورم باز کرد و به سمت چیپس خم شد که از فرصت استفاده کردم و سریع بلند شدم و چند قدم به عقب رفتم.
با حرص گفتم: برگرد سرجات ببینم.
سرمو به چپ و راست تکون دادم.
دندونهاشو روی هم فشار داد.
یه دفعه بلند شد و به سمت هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم و سریع به نزدیکترین مکان یعنی اتاق دویدم.
همین که وارد شدم تند در رو گرفتم و بستم و قفل کردم که محکم به در کوبید.
با حرص گفتم: این در رو باز کن نورا.
با خنده گفتم: نمیشه عزیزم.

با تهدید توی لحنش گفت: باز نمیکنی نه؟

با خنده به در تکیه دادم.

- نه.

- باشه نورا خانم.

دیگه صدایی نیومد.

یه کم صبر کنم بعد میرم بیرون.

یه دفعه در خونه باز و محکم بسته شد که اخمهام به هم گره خوردند.

این بچه ننه چرا اینقدر زود قهر میکنه؟!

قفل در و در رو باز کردم و با اخمهای در هم بیرون اومدم اما یه دفعه توجهم به بغلم جلب شد ولی تا بخوام بفهمم به دیوار چسبیده شدم.

با ترس به قیافهی اخموش نگاه کردم.

با استرس خندیدم.

- پس کی بیرون رفت؟!

به صورتم نزدیک شد.

- منو دست کم گرفتی، آره؟

- عجب آدمی هستی!

انگشت اشارمو به سرش کوبیدم.

- این واقعا مغزه، ماشاالله.

سعی کرد نخنده.

به لبم نگاه کرد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- اینجور نگاه نکن؛ حق نداری فکرتو عملی کنی، لبم پوستش کنده شده میسوزه.

به لبم نزدیک شد که نالیدم: توروخدا آرشام.

نزدیک بود لبش روی لبم بشینه که چشمهامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه شروع کرد به خندیدن و محکم بغلم کرد که با تعجب چشمهامو باز کردم.

بین بازوهای مردونش فشارم داد و با خنده گفت: چقدر بامزه میشی!

حرصم گرفت.

- خیلی بیشعوری!

روی شالمو محکم بوسید و ولم کرد و به سمت مبل رفت.

با خنده بلند گفت: آخ نورا چقدر حال میدی سر به سرت بذارم!

با حرص و جیغ به سمتش دویدم.

- موهاشو میکشم آرشام.

خندهش شدت گرفت و پا به فرار گذاشت.

دور مبل میچرخیدیم و منم از حرص بهش فحش میدادم.

با داد گفتم: جرئت داری وایسا تا کچلت کنم.

قهقهش اوج گرفت.

اینبار از روی تقلب روی مبل رفتم و به سمتش پریدم و سریع یه دستمو دور گردنش حلقه کردم و با اون دستم موهاشو گرفتم و کشیدم که با درد بلند گفت: آخ ول کن روانی!

از بین دندونهای کلید شدم غریدم: تا کچلت نکنم ولت نمیکم.

یه دفعه خودشو خودمو روی مبل پرت کرد که از سنگینی و زنش فکر کنم دل و روده له شد.

از درد چشمهامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم.

سرشو کنار گوشم آورد.

- موهای منو میکشی؟ هوم؟ تو لحنش تهدید موج میزد.

با استرس خندیدم.

- ماشاالله خیلی سنگینی! از روم بلند شو خفه شدم.

بدون توجه به حرفم به سمت گردنم رفت که نالیدم: توروخدا بیخیال گردنم.

آروم خندید.

- چیکار کنم گردنتو از روی شالم دوست دارم.

نفسشو فوت کرد که چشمهامو روی هم فشار دادم و به بازوش چنگ انداختم.

سرشو بالا آورد که چشمهامو باز کردم.

خندون بهم نگاه کرد.

- ماشاالله تو هم رو گردنت حساسی!

حرص بند بند وجودم گرفت.

با خنده از روم بلند شد که انگار تازه راه نفس کشیدن واسم باز شد و نفس عمیقی کشیدم.

دست به سینه با نگاه پیروزمندانهای بهم نگاه کرد که با اخم بلند شدم.

- میرم تو اتاقم نماز بخونم.

بعد به سمت در رفتم.

منتظر بودم بگه نرو تا وایسم اما هیچی نگفت.

به دم در رسیدم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

با دیدن کلید اتاقم که به جالباسی دم در وصل بود برش داشتم.

چکممو پام کرد و با حرص در رو باز کردم.

بلند گفتم: من واقعا دارم میرم.

- به سلامت عزیزم؛ لباس راحتی بپوش دوباره برگرد.

یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد.

بیرون اومدم و در رو محکم بستم که صداش توی سالن پیچید.

خیر سرم مثلا عاشقمه!

ذوق کردم.

یعنی خواب نمیبینم؟ یعنی واقعا عاشق شده؟ اونم عاشق من؟! وای خدایا الان از خوشحالی غش میکنم، آخه چیکار کردم که تونستم یخ قلب این آرشام رو اعصاب و برج زهرمار رو آب کنم؟

جمعه_شب

نینا با ناباوری و ذوق گفت: بخدا راست میگی؟!!

خندیدم.

- آره؛ خودمم هنوز باورم نمیشه.

لیلا متعجب و با خنده دستی به صورتش کشید.

- واسه اولین باره میبینم دعای نینا مستجاب شده!

دلارام با هیجان گفت: از اولشم معلوم بود آرشام یه نظر خاصی به نورا داره چون تا من دیده بودم از اونجور نگاهها به دخترا نمینداخت؛ وای دختر کاش منم اومده بودم ترکیه!

محکم پشت دستشو به کف اون دستش زد.

- لعنت به این شانس!

با اومدن پسرا سکوت کردیم و جلسهای که تشکیل داده بودیم از هم پاشید.

کفشاشونو بیرون آوردند و روی تخت نشستند.

آرشام کنارم نشست و دستشو پشت سرم روی تخت گذاشت که نینا و دلارام و لایلا خندون واسم چشم و ابرو انداختند که با حرص چشم غرهای بهشون رفتم.

آرش پوفی کشید.

- جای پارک پیدا نمیشد که!

بعد یکی خوابوند پس کلهی فرید.

- اینجا نمیومدیم ازت کم میشد؟

فرید با تعجب دستشو پشت سرش گذاشت.

- به من چه؟ من فقط پیشنهاد دادم!

دانیال دستشو دور گردن نینا حلقه کرد.

- منکه فکر نمیکردم اینقدر شلوغ بشه! انگار کم کم داره معروف میشه.

مهراد سه تا منو به دست بهمون نزدیک شد که با بدجنسی گفتم: جناب گارسون، چرا زحمت کشیدید؟

با حرص بهم نگاه کرد.

- حوصله نداشتم صبر کنم تا منو واسمون بیارند؛ رفتم خودم آوردم.

بعد همونجا دم تخت نشست و یه منو رو به سمت من و یکی به سمت فرید پرت کرد.

منو رو گرفتم و بازش کردم.

با دیدن قیمتهاش چشمهامو گرفتم و به سمت آرشام پرتش کردم.

- من این منو رو نبینم بهتره.

همشون خندیدند.

آرشام: تا من هستم چرا غصهی قیمت میخوری؟!

بهش نگاه کردم.

- آخه مگه مجبورید الکی پول خرج کنید؟ به همشون نگاه کردم.

- همتون روانی هستید بخدا! کافی شاپ ارزونترم هست.

لیلا: کلاسش بالاتره عزیزم.

- برو گمشو بابا! کلاس کلاس میکنه واسم.

به اطراف اشاره کردم.

- اینجا چیش کلاس داره آخه؟!!

آرشام با خنده گفت: میخوای بریم یه جای دیگه؟

از خداخواسته بلند شدم.

- آره بریم.

شروع کردند به خندیدن.

مچمو گرفت و مجبورم کرد بشینم.

با خنده گفت: شوخی کردم بابا!

با حرص نگاهمو ازش گرفتم و دست به سینه به کف تخت چشم دوختم.

با صدای رزیتا به شدت سرمو بالا آوردم.

- سلام، چطورید؟ با تعجب بهش نگاه کردم.

همگی باهاس خوشو بش کردند.

کم کم این تعجب جاشو به عصبانیت داد.

رو به آرشام با عصبانیت گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟

اخم کم رنگی کرد و آروم گفت: به من چه؟ سامان بلند

شد.

- کنار آرشام بشین.

با غضب بهش نگاه کردم اما کار از کار گذشت و رزیتا نشست.

نینا و دلارام و لیلا با حرص به سامان نگاه کردند که آروم گفت: اوه اوه!

بعد سعی کرد نخنده و لب تخت نشست.

رزیتا رو به آرشام با لبخند گفت: چطوری پسر خاله؟ سفر خوش گذشت؟

آرشام لبخندی زد.

- خوب بود؛ جاتم خالی بود؛ تو چطوری؟

با حرصنگاهمو ازش گرفتم و دست به سینه به کف تخت چشم دوختم.

اون نفری که دعوتش کرده رو تیکه تیکه میکنم.

رزیتا با خنده گفت: فدات خوبم؛ جای تو هم اینجا حسابی خالی بود.

بدون توجه به من اونقدر فک زدند که دیگه نتونستم این دل و قلوه دادناشونو تحمل کنم و بلند شدم.

کیفمو روی تخت پرت کردم و از تخت پایین اومدم.

آرشام با تعجب گفت: کجا میری؟!!

بدون اینکه بهش نگاه کنم مشغول پوشیدن چکم شدم.

- دستشویی.

کارم که تموم شد بهش نگاه کردم.

با لبخند پر حرصی گفتم: با رزیتا جون ادامه بده.

بعد چرخیدم و ازشون دور شدم.

زیر لب گفتم: چجوری هم با عشوه میخنده!

دندونهامو روی هم فشار دادم.

وارد دستشویی شدم و در رو بستم.

رو به روی یکی از شیرهای شیک آب وایسادم و از توی آینه به خودم نگاه کردم.

از حرص قرمز شده بودم.

آب سرد رو باز کردم و دوبار به صورتم زدم.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با باز شدن در چشمهامو باز کردم که دیدم نینا و لیلان که به داخل اومدند.

نینا: حالت خوبه؟ نفسمو به

بیرون فوت کردم.

- خوبم.

لیلا: بخاطر رزیتا قاطی کردی؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

- نمیدونم چرا نسبت بهش حس خوبی ندارم.

در باز شد و دلارام به داخل اومد.

- این رزیتا زیادی به آرشام میچسبه!

- خود آرشام میگه مثل خواهرمه.

لیلا: اما مطمئنا رزیتا آرشامو مثل برادر نمیبینه.

پوفی کشیدم.

- نمیدونم چی بگم دخترا... اصلا من تاکسی میگیرم میرم.

هر سه تاشون اخمی کردند.

لیلا: نه نورا؛ بری یعنی اینکه کم آوردی، یعنی اینکه آرشام مال تو.

دلارام: آره دقیقا همینو میخواستم بگم.

کلافه گفتم: اینم راست میگی.

متفکر دستی به خالم کشیدم.

- کاش میشد آرشامو ازش دور کنیم.

دلارام: نمیشه نورا؛ ناسلامتی باهم بزرگ شدند، مامانش خالهی رزیتاست.

با یادآوری یه چیز اخمی کردم.

- شماها میدونستید که آرشام پسر عمهی امیره؟

لیلا تعجب کرد اما نینا سعی کرد بهم نگاه نکنه.

لیلا متعجب گفت: واقعا؟!

با اخم رو به نینا گفتم: تو میدونستی، مگه نه؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

با کمی مکث بهم نگاه کرد.

- آره.

با عصبانیت گفتم: نکنه از عمد منو فرستادی توی اون شرکت؟

سکوت کرد.

سعی کردم صدام بالانره.

- جوابمو بده.

اخمی کرد و با حرص گفت: خب آره؛ راحت شدی؟ فکر کردم شاید از اون طریق بتونی امیر رو ببینی و این دوریه مسخرهی بینتون تموم بشه، ولی نمیدونستم میری عاشق آرشام میشی!

با عصبانیت چند بار دستی به پیشونیم کشیدم.

- آخ نینا، آخ نینا! تو منو درگیر چی کردی لعنتی؟!

آروم بهم نزدیک شد.

- فقط بخاطر خودت بود، ازم دلخور نباش.

عصبی بهش نگاه کردم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به طرف شیر چرخیدم و با عصبانیت چندین بار پشت سر هم آبو به صورتم زدم که آخرش دلارام به عقب بردم و آبو بست.

- آروم باش؛ فقط میخواست بهت کمک کنه، بد واست نمیخواست.

بهش نگاه کردم.

با بغض بهم چشم دوخته بود.

صورتمو خشک کردم و کلافه گفتم: لعنت بهت!

طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- معذرت میخوام.

بغلم کرد و با بغض گفت: متاسفم نورا.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی کمرش با ملایمت بالا و پایین کردم.

- اشکال نداره فداتشم.

لیلا با حالت گریه گفت: منم بغل میخوام.

خندیدم.

نینا ازم جدا شد و اشکهاشو پاک کرد و خندید.

دستهامو از هم باز کردم.

- بیا عزیزم.

خندید و به طرفم اومد که بغلش کردم و محکم فشردمش و ولش کردم که با درد خندید و به بازوم زد.

- بیشعور دردم گرفت!

خندیدم.

با صدای گوشی دلارام ساکت شدیم و بهش نگاه کردیم.

از توی کیف قرمزش بیرونش آورد و جواب داد.

- جونم.

- نه، داریم میام.

چند ثانیه بعد تماسو قطع کرد که سوالی بهش نگاه کردیم.

خندون گفت: آرش بود، میگه تو دستشویی گیر افتادین که اینقدر طول کشیده؟
خندیدم.

- بریم... راستی، بگید چیکار کنم که حرص نخورم.

نینا بازو هامو گرفت.

- برو پیشش بشین، با خودت گرم صحبتش کن، جوری که دیگه حواسش از رزیتا پرت بشه.

لیلا: من و فریدم با بقیه رزیتا رو به حرف میگیریم.

با خنده گفتم: بخدا شما تیم خوبی هستید!

خندیدند.

از دستشویی بیرون اومدیم و به سمت تختمون قدم برداشتیم.

از کنار یه میز گذشتیم اما صدای یه پسر متوقفمون کرد.

- عجب جیگرایی!

نینا خواست بچرخه که نداشتم.

- ولشون کن، بریم دخترا.

تا خواستیم قدمی برداریم باز گفت: قیمتا چند؟

اینبار خونم به جوش اومد و با عصبانیت چرخیدم که اونها هم چرخیدند.

به همراه دو پسر دیگه بود.

- چی زر زدی؟

همونطور که دسته‌ی قلیون تو دستش بود دستهاشو بالا گرفت.

- عصبی نشو عزیزم.

نینا با حرص گفت: عزیزم هان؟

کیفشو به طرفم گرفت.

- بگیر تا عزیزی بهش نشون بدم.

یکی دیگشون با خنده گفت: واو؛ روش غیرت داره رادمان!

لیلا با چهرهی غلدریش جلو اومد.

- بخندید پسرا اما اگه یه دفعه دید که...

یه دفعه تو یه حرکت قلبونشو روش انداخت که سریع با ترس بلند شد.

دوتای دیگشون بلند شدند و هر سه تاشون نگاه عصبی بهمون انداختند که کیف نینا رو به طرفش پرت کردم.

- بدو درید.

اینو گفتم و قبل از اینکه به طرفمون بیان پا به فرار گذاشتیم.

صدای داد یکیشون بلند شد: دعا کنید دستم بهتون نرسه.

صدای خندمون اوج گرفت که توجه عدهای به سمتمون جلب شد.

با خنده بلند گفتم: دمت گرم لیلا دلم خنک شد!

به تخت رسیدیم که همشون بهمون نگاه کردند.

فربد و آرشام اخم کردند و بقیه هم تعجب.

با خنده و نفس زنان وایسادیم و نینا محکم به کمر لیلا زد و با خنده نفس زنان گفت: آخ لیلا، مردم بخدا!

خودمو باد زدم اما هیچ جوری خندم مهار نمیشد.

آرشام با اخم گفت: چه خبره کافه رو گذاشتید رو سرتون!

دلارام و لیلا با ته موندهی خندشون روی تخت فرود اومدند.

کنار تخت روی جدول نشستم و با ته موندهی خندم گفتم: خدا لعنتت نکنه لیلا.

سامان: یکی بگه چه خبره؟

نینا نفس عمیقی کشید و اشک توی چشمهاشو پاک کرد.

بلند شدم و کفشمو بیرون آوردم.

نینا: داشتیم میومدیم که...

با دیدن اون سه نفر سریع روی تخت اومدم و رو به اون سه تا با عجله گفتم: قایم شید وگرنه یه کتک حسابی میخورید.

انگار اونا هم متوجه شدند که سریع روی تخت اومدند.

پشت آرشام پنهان شدم.

خواست به طرفم بچرخه ولی بازوهاشو گرفتم و نداشتم.

- به کم صبر کن.

- نورا چیکار کردی؟

لیلا پشت فرید؛ نینا پشت دانیال و دلارام پشت آرش پنهان شد که همشون اخمی کردند.

از جلوی تخت رد شدند که سریع سرمو تو کمرش فرو کردم که حس کردم واسه لحظهای نفس تو سینش حبس شد.

وقتی دور شدند درست نشستم.

- وضعیت سفیده دختر؛ رفتند.

همگی درست نشستند و نفسشونو به بیرون فوت کردند.

آرشام عصبی بهم نگاه کرد.

- اون پسرا با شما چه ارتباطی داشتند؟ به پشتی تکیه دادم.

به جای من نینا گفت: زیادی داشتند زر میزدند لیلا هم قلیونشونو روشن انداخت.

باز خندم گرفت که هر چهارتامون به هم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده.

خم شدم و کف دستمو به سمت لیلا گرفتم که با خنده محکم دستشو به دستم زد.

آرشام کمرمو محکم گرفت و نشوندم.

عصبی کنار گوشم لب زد: درست و حسابی بشین تا قاطی نکردم.

با اخم بهش نگاه کردم که نگاه تندى بهم انداخت و بعد درست نشست و دستی به یقهش کشید.

با حرص دست به سینه نشستم.

اه اه، حس خوب آدمو میپروانه!

اون سه تا هم ساکت شدند.

با نزدیک شدن سه نفر که پنج تا قلیون تو دستشون بود اخمی کردم.

قلیونها رو روی تخت گذاشتند و یکیشون گفت: امر دیگهای هست؟

مهراد یه تراول درآورد و به عنوان اشانتیون بهش داد.

- نه؛ ممنون.

مرده با لبخند گفت: خوش بگذره.

بعد همراه اون دو تا رفت.

سامان دستهاشو به هم کوید.

- مشغول بشید بجهها.

رزیتا یکیشو برداشت و بین خودش و آرشام گذاشت.

فربد و نینا و آرش هم یکی واسه خودشونو جفتشون برداشتند و اون یکی واسه مهرداد و سامان موند.

با اخم بهشون نگاه کردم.

نینا نالید: توروخدا نگو که اینو هم ترک کردی!

با اخم گفتم: آره که چی؟

رزیتا نی رو به سمت آرشام گرفت که از دستش گرفت.

بلند شدم.

- با اجازه رفع زحمت میکنم از بوی قلیون خوشم نمیداد.

آرشام با اخم به کنارش اشاره کرد.

- بشین نورا.

نگاهش جوری بود که اگه نشینی خونه که میریم دارم برات.

پوفی کشیدم و به اجبار نشستم.

سامان: دمت گرم آرشام، جذبتو عشقه.

کیف نینا که بغلم بود رو برداشتم و با حرص به سمتش پرت کردم که با خنده گرفتاش.

نینا با تعجب گفت: با کیف من چیکار داری؟!

سامان کیفو به سمت دانیال پرت کرد که کنارش گذاشت.

همشون شروع کردند به کشیدن.

منم فقط دست به سینه به اطراف نگاه کردم.

نینا: نورا؟

بهش نگاه کردم اما یه دفعه دود قلیونو تو صورتم فوت کرد که با حرص چشمهامو بستم و اونم خندید.

با کمی مکث چشمهامو باز کردم و یکی محکم خوابوندم پس کلش که کمرش کاملاً خم شد و با درد گفت:

روانی!

دانیال سعی کرد نخنده.

- آخی عشقم، اگه دردت اومد بگو به حسابش برسم.

چشم غرهای به دانیال رفتم و کیفمو روی پام گذاختم.

به آرشام نگاه کردم.

نی قلیون بین آرشام و رزیتا میچرخید.

حرصم گرفت.

چقدرم باهاش راحت که نی دهنی رزیتا رو میتونه استفاده کنه!

واسه باز کردن بحث گفتم: دوسیه؟

آرشام بهم نگاه کرد و به جاش رزیتا گفت: نه عزیزم، آرشام دوسیب نمیکشه بهش نمیسازه سر گیجه میگیره.

با حرص گفتم: آهان، ببخشیدا ولی داشتم از آرشام میپرسیدم.

یه پک کشید.

- یه جواب میخواستی منم بهت گفتم عزیزم.

نی رو به آرشام داد.

به آرشام نزدیک شدم و آروم گفتم: دمت گرم، خوب ضایع میکنهو هیچی نمیگی!

سرشو نزدیکتر کرد.

- عشقم، ضایع نشدی که! بهت جواب داد.

با دلخوری نگاهمو ازش گرفتم و درست نشستم.

پوزخندی روی لبم نشست.

بخاطر بعضی از کاراش شک میکنم که واقعا عاشقمه!

نینا کنار گوشم آروم گفت: صبر داشته باش دوست جونم، دهن رزیتا رو سرویس میکنیم.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- خوبه حداقل تو ازم طرفداری کردی!

دستشو دور گردنم انداخت و گونمو محکم بوسید.

- من طرفدار پروپا قرصتم عزیزم.

خندیدم.

- لوس!

دانیال آروم گفت: دوستتو میبوسی اونوقت از اول شب تا حالا منو نمیبوسی؟!!

نینا خندید.

- آخر شب عزیزم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

کاش خدا همتونو به راه راست هدایت کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم اما یه دفعه نگاهم به یه نفر خورد که انگار روح از تنم جدا شد و با ترس آروم گفتم: آرشام امیر!

ازش دورتر شدم.

آرشام با اخم اول نگاهی به من بعد به اطراف انداخت.

امیر حدودا بهمون نزدیک شد و یه دفعه گفت: سلام دوستای خلم.

همه بهش نگاه کردند که اول شکه شدند و نی قلیون از دست همشون افتاد اما چیزی نگذشت که همشون به جز دلارام و من سریع بلند شدند و به سمتش هجوم بردند و صداشون اوج گرفت.

فرید: امیر دیوونه اومده ایران!

سامان: باورم نمیشه که میبینمت پسر!

امیر تک به تک همه رو حتی لیلا و نینا رو کوتاه بغل کرد و با خنده گفت: میبینم خیلی خوشحال شدید! چشم ازشون برداشتم و کیف به دست سریع بلند شدم.

دلارام: کجا

میری؟ جوابی

ندادم.

قلبم انگار توی دهنم میزد.

سریع از تخت پایین اومدم و کفشمو برداشتم و سعی کردم طوری که متوجه نشند ازشون دور بشم. خدایا نفهمند.

چیزی نگذشت که صدای امیر مو به تنم سیخ کرد.

- کجا فرار میکنی عشقم؟ تازه من اومدم.

سرجام میخکوب شدم.

از استرس دستهام یخ کرده بودند.

صدای متعجب رزیتا بلند شد.

- عشقم؟! قضیه چیه امیر!؟

انگار به سمت اومد چون صداش نزدیک میشد.

-نورا عشق چندین سالهی منه، به تو و آرشام نگفتم، اما عمه میدونست.

چشمهامو روی هم فشار دادم.
تند نفس میکشیدم.
صداش که پشت سرم شنیدم واسه لحظهای لرزیدم.
- حالا نمیخوای بچرخ فداشتم؟ میخوای کفش به دست بمونی؟ مردم دارند نگات میکنن!
سعی کردم بغضم نگیره.
با کمی مکث گفتم: من دارم میرم.
کفشهامو روی زمین انداختم.
خواستم خم بشم تا ببوشمشون اما با دستش که دور شکم حلقه شد دلم هری ریخت و قفل کردم.
نزدیک به گوشم گفتم: تازه اومدم ایرانا، نمیخوای بهم خوش آمد بگی؟ هوم؟
صدای آرشام که سعی میکرد عصبی بودنشو پنهان کنه بلند شد.
- امیر خان، اینجا جای این کارا نیست، مردم دارند نگاهتون میکنن!
خندید و ازم جدا شد.
- ببخشید که معذبت کردم؛ حالا بچرخ.
اشک توی چشمهام حلقه زده بود.
نه از دلتنگی، نه از عشق، بلکه از اینکه به ایران اومده تا دوباره زندگیمو دگرگون کنه، چشمهام پر از اشک شدند
نه فقط بخاطر امیر بلکه بخاطر آرشامو حمایت نکردن ازم در برابر رزیتا؛ دلم گرفته بود؛ حس تنهایی و بیکسی
میکردم.
کفشهامو پوشیدم و به سمتشون چرخیدم.
چهرهی همه به جز رزیتا و آرشام نگران بود.
آرشام از زور غیرت سرخ شده بود و امیر با لبخند ملیح همیشگیش نگاهم میکرد.
سعی کردم سرد باشم.
- من دارم میرم.
خواستم حرکتی بکنم ولی بازومو گرفتم.
- اگه امشب بذارم بری امیر نیستم.
تقلا کردم بازومو آزاد کنم.
- دستت بهم نخوره امیر، ولم کن نمیخوام ریختتو ببینم.

با حرص به خودش نزدیک کرد و نزدیک به صورتم آروم لب زد: باید بمونی، نذار قاطی کنم نورا.

هنوزم از عصبی شدنش میترسیدم.

درست مثل آرشام اهل جنگ و دعوا بود.

با کمی مکث گفتم: باشه، ولم کن.

لبخند رضایت بخشی زد و ولم کرد.

- حالا شد.

کمی چرخید و به تخت اشاره کرد.

- اول عشقم.

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و قدم برداشتم که همراهم اومد.

به بقیه رسیدیم.

همه نگاهشونو بین من و امیر و آرشام میچرخوندند.

مهراد واسه پایان دادن به این جو سنگین گفت: همگی بشینید که قراره واسمون بستنی بیارند، من برم یه بستنی دیگه هم واسه امیر بیمعرفت خلمون سفارش بدم.

امیر خندید.

مهراد از مون دور شد.

مشغول بیرون آوردن کفشهام شدم و از عمد طولش دارم تا همه بشینند.

وقتی نشستند نگاهمو بینشون چرخوندم.

دم لیلا و نینا گرم که کنار هم نشسته بودند.

نگاهمو که دیدند از هم فاصله گرفتند.

نینا: بیا اینجا بشین.

نفس آسوده‌ای کشیدم و روی تخت اومدم و به سمتشون رفتم اما یه دفعه مچم توسط امیر که کمی لب تخت نشسته بود گرفته شد.

- جات پیش منه خانومی.

بعد مچمو محکم کشید که تعادلمو از دست دادم و تو بغلش افتادم.

از ترس آرشام قلبم روی هزار میزد.

امیر کنارش نشوندم.

با استرس به آرشام نگاه کردم.

یه پاشو توی شکمش جمع کرده بود، دستش که هی باز و بسته میکرد روی زانوش و سرش پایین بود.
رزیتا نزدیک به گوشش یه چیزی گفت که نگاه تندى بهش انداخت.
امیر یکی از نی قلیونها رو برداشت و به طرفم گرفت.

- نمیکشی؟

هل نگاهمو از آرشام گرفتم.

- چی؟ من؟ نه.

ابروهاشو بالا داد.

- اینم ترک کردی؟!!

خودمو جمع و جور و اخمی کردم.

- من دیگه اون نورایی که عاشقتش بودی نیستم، اون نوراً...

دستهامو به هم کشیدم.

- پر پر.

به پشتی تکیه داد و نی رو به لبش نزدیک کرد.

- واسم مهم نیست، چون هر جوری باشی عاشقتم.

سرمو اون طرف چرخوندم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

یه پک کشید.

بقیه مشغول کشیدن شدند.

رزیتا نی رو به سمت آرشام گرفت.

- مشغول شو.

آرشام نی رو از دستش چنگ زد و یه پک عمیق کشید و به بیرون فرستاد.

رو به امیر گفت: چرا برگشتی؟ چی شد یه دفعه؟

امیر: دیگه خسته شده بودم از اونجا، تازه نوراً رو هم پیدا کردم فهمیدم برگشته تهران، گفتم دیگه چه کاریه که ترکیه بمونم؟ با پرواز بعد از شما برگشتم، قراره شرکت اینجا رو خودم بچرخونم.

رزیتا: اما عمهت نیستا!

امیر اخم کم رنگی کرد.

- کجاست؟

رزیتا: رفته آلمان؛ معلوم نیست کی برگرده.

خونسرد گفت: بفهمه اومدم برمیگرده، تازه، دیگه هم که از ایران نمیرم.

با حرص آروم به رونم زدم و زیر لب گفتم: عالی شد!

به نینا و لیلا نگاه کردم.

هردوشون نگران نگاهم میکردند.

از حرص سردرد شده بودم.

آرنجمو به تخت تکیه دادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

با صداش که بلند شد پوفی کشیدم.

- حالا چه رشته‌های تو دانشگاه میخونی؟ نیم‌نگاهی بهش انداختم.

- به تو چه؟

ابروهاشو بالا انداخت.

- هنوزم که لحنت همونطوره!

- خب که چی؟ شاید عوض شده باشم اما هنوزم اگه از کسی خوشم نیاد بهش رو نمیدم.

دستشو پشت سرم روی تخت گذاشت.

- کم کم باز باهام میشی.

پوزخندی زدم.

- زهی خیال باطل!

خونسرد پکی کشید و چیزی نگفت.

خدا میدونه چی تو سرشه!

- میدونم که دانشگاه رشته‌ی کامپیوتری.

ابروهام بالا پریدند.

بهم نگاه کرد.

- آمارتو درآوردم عزیزم، اما تنها چیزی که نفهمیدم خخته، میدونم تنها زندگی میکنی اما کجا؟ از این بابت خیالم

راحت شد.

وای خدایا شکرت؛ بفهمه پیش آرشام زندگی میکنم زنده جام نمیداره.

آرشام بهم نگاه کرد.

- هر جا زندگی میکنم؛ تو رو سننه؟ خندید.

- لحن لاتیتو دوست دارم.

پوفی کشیدم.

همه چیم دوست داره! پس از چیم بدش میاد؟

آرشام: نورا خانم؟ همگی بهش نگاه کردیم.

-قرار شد نوت برداریها رو واسم بفرستید.

فهمیدم قصدش تنها شدنمونه.

قیافهی شرمندهها رو به خودم گرفتم.

- واقعا شرمندم آقا آرشام؛ لپ تاچم الان تو ماشین آقا آرشه؛ میتونم بهتون بدم.

- پس اگه زحمتی نیست بیارید.

- چشم.

کیفمو برداشتم و بلند شدم.

خودشم بلند شد.

- تنها برید خطرناکه.

امیر اخم کم رنگی کرد.

- خودم همراهش میرم تو بشین.

لیلا واسه فرید ابرویی بالا انداخت.

تا امیر خواست بلند بشه فرید گفت: تو بشین که حسابی باهات حرف داریم.

انگار بقیه هم متوجه شدند.

سامان: آره، نمیذاریم بری باید بازجویی بشی.

امیر: خب بذارید اول برم، برمیگردم که!

مهراد بهمون نزدیک شد.

- بستنی هم تا لحظات دیگه میاد.

نینا: تا بستنی نیومده برید برگردید.

از تخت پایین اومدم.

آرشام: نگران نباش امیر، حواسم بهش هست.

امیر سرشو تگون داد و بعد بهم نگاه کرد.

- زود برگردید.

جوابی ندادم و کفشمو هم زمان با آرشام پام کردم.
دلارام کلید ماشین آرشو داد که تشکری کردم.
با فاصله از هم به سمت در خروجی قدم برداشتیم.
از اینکه قراره چیکار کنه یا چی بگه ترس داشتم.
نکنه سر من خالی کنه؟ چهره‌ش ترسناک و سرد شده.
از کافه بیرون اومدیم و وارد پارکینگ شدیم.
به سمت ماشین آرش قدم برداشتیم.
نیم نگاهی بهش انداختم.
جدی به جلو خیره بود و مشتتسو باز و بسته میکرد.
خدایا خودت به خیر بگذرون.
اصلا دیوونه، کی گفت باهاش همدست بشی؟!
کاملا از کافه دور شدیم.
به ماشین آرش نزدیک شدیم.
یه دفعه کلید رو از دستم چنگ زد که از ناگهانی بودنش به بالا پریدم.
در عقب رو باز کرد.
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: بشین.
با ترس بیحرکت بهش زل زدم.
با اخم بهم نگاه کرد و با تحکم گفت: گفتم بشین.
با استرس توی ماشین نشستم که کنارم نشست و در رو محکم بست.
چراغ روشن کرد.
آرنجشو به صندلی تکیه داد، چشمه‌اشو بست و چند بار دستشو به پیشونیش کشید.
از استرس فقط سکوت کردم.
نفسشو به بیرون فرستاد.
چشمه‌اشو باز کرد.

- خبر داشتی که میخواد بیاد ایران؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم. - یه ذره هم دوست داری باهش برگردی؟ باز همون کار رو کردم.

دیگه از این استرس حالم داشت به هم میخورد.

واسه آروم کردنش دستهامو دور کمرش حلقه و بغلش کردم که دستش رو هوا خشک شد.

- بخدا آروم باش آرشام؛ این نگاهت کل وجودمو داره میلرزونه.

با کمی مکث بغلم کرد و سرمو به قفسهی سینهش چسبوند.

- آروم باش خانمم؛ ببخشید.

لبخند محوی روی لبم نشست.

- از تو عصبانی نیستم؛ پس نترس.

روی شالمو بوسید.

چند ثانیه گذشت تا اینکه از گرمای آغوشش استرسم از بین رفت و کم کم قلبم آروم گرفت.

ازش جدا شدم.

- تو مال منی؛ نمیتونم ببینم کسی به مال من دست درازی کنه یا بهش بگه عشقم.

لبخندی زدم.

- من فقط به تو فکر میکنم آرشام؛ امیر واسه من تموم شدست.

لبخندش کم رنگتر شد ولی بازم نگهش داشت.

- آرومم کردی.

لبخندم پررنگتر شد.

خودشو بالاتر کشید.

- امیر نمیدونه پیش من زندگی میکنی؛ نبایدم بفهمه.

- آره؛ نباید بفهمه وگرنه دیوونهست، یه کاری میکنه.

- میدونم، میشناسمش؛ قطعاً واست آدم گذاشته ببینه کجا زندگی میکنی، کجا میری کجا میای.

لبشو با زبانش تر کرد.

- باید یه فکری بکنیم.

- میخوای امشب خونه نیام برم خونهی دلارام؟

- دوباره فردا واسه دانشگاه رفتن باید برگردی که! همیشه، یه جوری باید بفهمم آدمش کیه، کجا و ایمیسته تا دورش بزنیم.

نگران گفتم: میتونی بفهمی؟

گوشیشو از شلوار جین مشکی که پاش بود بیرون آورد.

همونطور که روشنش و قفلشو باز میکرد و توی مخاطبینش میرفت گفت: به سالار زنگ میزنم بیاد این اطراف بچرخه.

گوشیو به گوشش چسبوند و به صندلی چشم دوخت.

منتظر بهش نگاه کردم.

- کجایی؟

...-

- یه لوکیشن واست میفرستم؛ بیا خوب اطرافشو بگرد بین ماشینی میبینی که چند نفر منتظر بدون حرکت توش نشسته باشند یا اینکه فعالیتشون مشکوک باشه.

...-

- خوبه؛ منتظر تماشتم.

گوشیشو خاموش کرد و توی جیبش گذاشت.

- تا چند دقیقه دیگه میرسه.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- خدا به خیر کنه، آخه بلند شد اومد ایران که چی بشه؟!

نگاهی به بیرون انداخت.

- بهتره بریم؛ شک میکنه.

چراغو خاموش کرد و بعد از باز کردن در پیاده شد که منم بیرون اومدم و در رو بستم.

خواست قدمی برداره که گفتم: آرشام؟

به طرفم چرخید و سوالی نگاهم کرد.

بهش نزدیکتر شدم.

- اگه مجبورم کرد کنارش بشینم عصبی نشو، باشه؟ پوفی کشید.

- باشه؟

- سعیمو میکنم.

نفس آسودهای کشیدم.
در رو قفل کرد و به سمت کافه قدم برداشتیم.
وقتی وارد شدیم فاصلمونو بیشتر کردیم.
به تخت رسیدیم.
امیر یه ابروشو بالا داد.
- لپ تاپت کو؟
آرشام مشغول بیرون آوردن کفشش شد.
- همونجا واسشون ریختم، دیگه گفتم چه کاریه بیارم اینجا.
آرشام روی تخت رفت و کلید رو به آرش برگردوند.
نگاهم به بستنیهای به ظاهر خوشمزه‌ی روی تخت افتاد.
امیر به یه بستنی اشاره کرد.
- بیا بشین واسه توعه.
همونجا لب تخت نشستم.
- بیا بالا، کشتو دریار راحتی که.
- راحتم.
بستنیو بهم نزدیک کرد.
- راستی...
بهش نگاه کردم.
- مامان باباتم برمیگردند تهران؟ قاشق بستنیو برداشتم.
- خیر.
انگار چشمه‌اش برق عجیبی زدند.
- که اینطور.
اخمی کرد.
- یعنی تنها میمونی؟
- آره.
اخمش عمیقتر شد.

با عصبانیت گفت: تو چی فکر کردی تنهایی تو این شهر ناامن بلند شدی اومدی؟ هیچ فکرشو کردی که اگه یکی گیرت بندازه چه بلایی سرت میاد؟ پوفی کشیدم.

- دعوا راه ننداز.

کمی از بستنیو با قاشق برداشتم.

یه دفعه چونمو محکم گرفت و سرمو به طرف خودش چرخوند.

- میبرمت وسایلاتو جمع میکنی میای خونهی من، فهمیدی؟ پوزخندی زدم.

-اگه فکر میکنی هنوزم ازت حساب میبرم کور خوندی جناب آریافر.

عصبی دندونهاشو روی هم فشار داد.

- نورا لج بازی نکن.

بیحس بهش نگاه کردم.

- حتی الان نمیخوام کنارت باشم؛ چه برسه به اینکه کنارت زندگی کنم.

نیم نگاهی به آرشام انداختم.

سعی میکرد لبخند پیروزمندانesh زیاد پررنگ نشه.

با عصبانیتی که سعی میکرد خونسرد باشه بازومو گرفت و به سمت خودش پرتم کرد که سریع تختو گرفتم.

با خشم به چشمهام زل زد و آروم گفت: خوب میشناسیم نورا؛ شده رئیس اونجایی که توش هستیو بیچاره میکنم ولی تو رو از اونجا بیرون میکنم؛ شده مالک تموم آپارتمانای تهرانو میخرم ولی نمیذارم تنها زندگی کنی؛ میدونی که بخاطر تو هر کاری میکنم.

به صورتش نزدیکتر شد و مثل خودش گفتم: منم شده آوارهی خیابون میشم ولی کنار تو که بهت اعتمادی نیست زندگی نمیکنم.

کوتاه به لبم بعد به چشمهام نگاه کرد.

با ابروهای بالا رفته گفت: واقعا میخوای این ریسکو بکنی؟ با

پوزخند روی لبم گفتم: تو که خوب میشناسیم؛ من عاشق ریسکم.

آرشام با لحن خشک و جدی گفت: بسه! امشبو واسمون زهرمار نکنید.

درست نشستم.

امیر تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- فقط بشینو نگاه کن که چیکار میکنم نورا خانم.

خونسرد لیوان بستنیو روی رونم گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

- هر کار دوست داری بکن.

صدای نفس پر حرصشو شنیدم و مشغول بستنی خوردن شد.

نگاه همه بین ما سه تا میچرخید تا اینکه بالاخره جفت جفت مشغول صحبت و بستنی خوردن شدند.

نگاهی به آرشام انداختم.

با نگاهش تحسینم میکرد.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

رزیتا نگاهشو بین من و آرشام چرخوند.

معلوم بود حسابی داره حرص میخوره.

آرشام

خوشم اومد نورا خانم.

به امیر نگاهی انداختم.

خیلی خودشو کنترل میکرد تا داد و هوار راه نندازه اما نباید دست کمش بگیرم، بخواد میره دانشگاه نورا آمارشو درمیاره، باید پرونده‌ی نورا رو سر به نیست کنم.

با صدای رزیتا نزدیک گوشم چشم ازش برداشتم.

- از نگاهت داره پیروزی میبازه؛ انگار از جواب نورا حسابی حال کردی!

با اخم نیم نگاهی بهش انداختم.

- خب که چی؟

- نکنه به امیر حسادت میکنی؟ نگاه بدی بهش انداختم.

- این حرفو از کجاست درآوردی؟!

یه کم من من کرد و در آخر گفت: خب حالا ببخشید؛ اینطور بهم نگاه نکن.

نگاهمو ازش گرفتم.

با فکری که به ذهنم خطور کرد اخمهام به هم گره خوردند.

از این رزیتا همه چیز برمیاد.

به گوشش نزدیک شدم.

- بفهمم یه کلمه به امیر گفتی بیچارت میکنم؛ فهمیدی؟ عصبی بهم نگاه کرد.

- مگه خرم که بگم؟ تو چت شده؟ با صدای امیر بهش نگاه کردیم. - چرا اینجور دارید به هم میپزید؟ قاشق بستنیو برداشتم.

- زر اضافه زد یه خورده ادبش کردم.

با حرص بهم نگاه کرد که خونسرد مشغول بستنی خوردن شدم.
نورا همونطور که به بستنیش نگاه میکرد سعی کرد لبخند پررنگی نزنه.
چیزی نگذشت تا اینکه سامان بیحوصله گفت: جو خیلی سنگینه!
به ساعتش نگاه کرد.

- من دیگه برم خونه حوصلم داره سر میره.

امیر اخمی کرد.

- بشین ببینم؛ هنوز ساعت دهه.

از جاش بلند شد.

- فردا باید برم دانشگاه؛ زود بخوابم صبح خوابم نیاد.

نورا هم سریع بلند شد.

- راست میگه؛ منم دانشگاه دارم، جمع کنید برید خونهاتون مگه دانشگاه ندارید شماها؟ همه وسایلشونو برداشتند و بلند شدند که من و رزیتا هم بلند شدیم.

امیر با حرص گفت: بیا ببین با کیا اومدم سیزده به در!

بعد پوفی کشید و بلند شد.

نورا بهم نگاه کرد که با چشم و ابرو اشاره کردم زودتر بره.

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم و نگاهش کردم.

"سالار"

نورا

زود کفشمو پام کردم و قبل از بقیه به سمت در تند قدم برداشتم.

یه دفعه صدای امیر بلند شد.

- صبر کن نورا.

اما نه تنها و اینسادم بلکه به سمت در دویدم که بلند گفت: نورا؟

یعنی بین این همه مردم خجالت نمیکشه!

سریع از کافه بیرون زدم و وارد پارکینگ شدم.
قبل از اینکه بیرون بیاد پشت یکی از ماشینها پنهان شدم تا بره رد کارش.
از کافه بیرون اومد و نگاهشو اطراف چرخوند.
به جلو قدم برداشت و بلند گفت: نورا لج بازی نکن میخوام باهات حرف بزنم، میدونم که میشنوی.
نفس عمیقی از استرس کشیدم.
جون مادرت برو.
آرشام و بقیه به جز مهراد بیرون اومدند.
اینبار با داد و عصبانیت گفت: نورا! لبمو
به دندان گرفتم و پشت ماشین نشستم.
سریع گوشیمو بیرون آوردم و واسه آرشام فرستادم: یه جوری دست به سر کن بره، من قایم شدم.
سرمو کمی بالا گرفتم.
نینا: دنبال کی میگردی امیر؟
امیر: نورا کجاست؟
شونه‌های بالا انداخت و به اطراف نگاه کرد.
آرشام گوشیشو بیرون آورد و بهش نگاه کرد.
امیر با اخم رو به دلارام گفت: نورا با تو اومد؟
- چیزه... نه.
محکم به پیشونیم زدم.
آخ دلارم! بدبختم کردی.
اخمش غلیظتر شد.
- پس با کی اومده؟
- خودش؛ تاکسی، هر کار کردم قبول نکرد برم دنبالش.
با صدای گوشیم بهش نگاه کردم.
"سرجات بمون، درستش میکنم، سالار فهمیده آدمش کجا وایساده."
نفسمو به بیرون فوت کردم و نشستم.
خدایا خواهشا نفهمه.

به رزیتا اشاره کردم که به سمت امیر رفت.

- هی امیر جون.

بهش نگاه کرد.

- خونهی خاله میای یا میری خونهی خودت؟

از فرصت استفاده کردم و به سمت ماشینم تند قدم برداشتم.

واسه نورا فرستادم: همونطور که پشت ماشینایی تا ماشینم بیا، رزیتا داره سرشو گرم میکنه.

گوشیو توی جیبم گذاشتم و به سمت ماشین دویدم.

به ماشین که رسیدم سریع قفلشو زدم و در رو باز کردم.

یه نگاه به امیری که ازش دور شده بودم انداختم.

داشت با رزیتا حرف میزد؛ بقیهی بچهها رفته بودند.

مهرادم که رفته بود صندوق.

توی ماشین نشستم و در رو بستم.

روشنش کردم و با انگشتهام روی فرمون ضرب گرفتم.

بدو نورا!

نورا

از امیر که دور شدم نفس آسودهای کشیدم.

با دیدن ماشین روشن آرشام همونطور که خم بودم به سمتش دویدم.

بهش که رسیدم سریع در رو باز کردم و نشستم.

همین که در رو بستم با دست فرمونی که داشت سریع ماشینو چرخوند و به سمت در خروجی تند رانندگی کرد.

- سرتو بکن پایین تا نگفتم بالا نیار.

سرمو پایین بردم و از استرس ناخون سشتمو توی دهنم بردم و گاز گرفتم.

خدایا عجب بدبختی گیر افتادم!

پول پارکینگو که حساب کرد وارد خیابون شد و تند دور شد.

چیزی نگذشت که گفت: بیا بالا.

نفس آسودهای کشیدم و سرجام درست نشستم.

- آخ خدایا شکرت.
 نگاهی به عقب انداختم.
 انگار دور شده بودیم.
 - یه فکری باید واسه امیر بردارم.
 بهش نگاه کردم.
 نگران گفتم: میخوای چیکار کنی؟ پسر داییده!
 با یه ابروی بالا رفته نیم نگاهی بهم انداخت.
 - نمیخوام بکشمش که میگی پسر داییده!
 یه پامو بالاتر آوردم و شونهمو به صندلی تکیه دادم.
 - آرشام؟
 بدون اینکه نگاهشو از خیابون برداره گفت: بگو.
 ایش؛ یه جونمم نمیگه!
 - اصلا امیر رو ولش کن؛ ببین چندباری بهش محل نمیدم ولم میکنه.
 شروع کرد به خندیدن که اخمی کردم.
 - چرا میخندی؟
 کوتاه بهم نگاه کرد.
 - این امیری که من میشناسم تا یه چیزو بخواد و به دست نیاره ول کن نیست؛ چی میگی تو؟!
 پوفی کشیدم.
 درست نشستم و به خیابون چشم دوختم.
 نگرانی مثل خوره وجودمو میخورد.
 میترسم بین پسر دایی و پسر عمه یه دعوی بزرگ راه بیوفته؛ میترسم باعث خراب شدن رابطه‌ی خوب چندسالشون بشم.
 آرنجمو به در تکیه دادم و دستمو کلافه چندبار به پیشونیم کشیدم.
 چیکار کنم خدا؟

امیر

به اطراف نگاه کردم.

- آرش رفت؟

کیفشو روی شونش انداخت.

- فکر کنم.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- آخ رزیتا! چیکار کردی لعنتی؟ اخم کرد.

- چته؟

بهش نگاه کردم و عصبی گفتم: نورا رفت!

بعد از کنارش رد شدم و به طرف ماشینم دویدم.

گوشیمو بیرون آوردم و به کریم زنگ زدم که با دو بوق برداشت.

- بله آقا؟

- دیدینش؟

- هنوز که ندیدیم بیرون بیاد.

عصبی دستی به ته ریشم کشیدم.

- مگه کوری که ندیدیش؟

- آقا بخدا هر ماشینی که بیرون اومد و ازش پول گرفتیم اون خانم توی ماشین نبود.

پوفی کشیدم و قطع کردم.

به ماشین رسیدم و لگدی بهش زدم.

لعنت بهت نورا!

قفلو باز کردم و توی ماشین نشستم.

امروز از دستم در رفتی؛ میخوام ببینم فردا توی دانشگاه چجور میخوای فرار کنی!

نورا

بیجو

صله

در

اتاقو

بستم

و کیفو
روی
تخت
پرت
کردم.

آخ خدا چقدر سردرد بده.

لباسامو با یه آستین بلند مشکی_سفید و شلوار مشکی که نوشتههای انگلیسی داشت عوض کردم و همه چیو مرتب توی کمد سفید_طلایی گذاشتم.

پوفی کشیدم.

بازم که باید یه چیزی سرم باشه!

داره به سرم میزنه قبول کنم صیغش بشم اما نمیدونم چرا یه حسی نمیذاره قبول کنم.

اصلا از کجا معلوم که به دروغ نگفته باشه دوستم داره؟ بعدم اینو گفته تا قبول کنم بتونه بدنمو لمس...

سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم.

نورای دیوونه! این فکر ا چییه؟!

یه شال سفید برداشتم و سر کردم.

از اتاق بیرون اومدم و همونطور که شقیقههامو ماساژ میدادم به سمت آشپزخونه رفتم.

با صداش به طرفش چرخیدم.

- سرت درد میکنه؟

طبق معمول یه زیرپوش جذب پوشیده بود اما با این تفاوت که شلوارک به جای شلوار ورزشی پاش بود.

- خیلی.

به سمت اومد.

مچهامو گرفت و دستامو پایین آورد.

خواست دستشو روی شقیقههام بذاره که سریع عقب کشیدم.

- بذار واست ماساژ بدم، خوب بلدم، الکی این قرصای عوارضدار نخور.

- نمیخوام، مسکن میخورم.

بعد چرخیدم و به سمت آشپزخونه رفتم که پوفی کشید و به سمت کاناپه رفت.

وارد آشپزخانه شدم.

از توی کابینت مخصوص داروها یه مسکن برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

لیوانو پر از آب کردم و با آب قورتش دادم.

لیوانو شستم و سرجاش گذاشتم.

از آشپزخانه بیرون اومدم.

خواستم از کنار کاناپه رد شم که گفت: کجا میری؟

همونطور که بخاطر نور زیاد هال چشمهامو کمی ریز کرده بودم گفتم: میرم بخوابم.

اخم کم رنگی کرد.

- هنوز که چیزی نخوردی!

- سردردم بدجور اذیتم میکنه.

- بیا اینجا.

نفسمو به بیرون فوت کردم و بهش نزدیک شدم.

یه دفعه مچمو گرفت و تو بغلش پرتم کرد که بیحوصله گفتم: ولم کن آرشام، میخوام بخوابم.

انگشتهای اشاره و وسطیشو روی شقیقههام گذاشت که مچهاشو گرفتم و سعی کردم پایین بیارمشون.

- آرشام، نمیخواد.

با لحن کمی جدی گفت: حرف نزن بذار ماساژ بدم، اینطور که نمیتونی بخوابی.

بعد شروع کرد به ماساژ دادن که بیحوصله از تقلا کردن دستهاشو ول کردم، بهش تکیه دادم و چشمهامو بستم.

راست میگفت؛ حسابی بلد بود چیکار بکنه.

انگشتاش به طور چرخشی تموم پیشونیمو لمس میکرد.

سردردم کاملاً خوب نشد اما کمتر اذیتم میکرد.

ولی سردرد به کنار هرم نفسهاش یه خورده یه جوری بود.

اگه حال خوب بود که پشش میزدم اما الان حتی حوصلهی خودمم ندارم چه برسه به تقلا.

از گرمای تنش کم کم داشت خوابم میبرد که بالاخره خسته شد و دستهاشو پایین آورد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو باز کردم.

خواستم بلند بشم اما با حلقه شدن دستهاش دورم دلم هری ریخت.

- همینجا بشین.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- خب کنارت میشینم، الان رو پاتم!

- خب باش.

- آرشام اذیت نکن دیگه!

خندون گفت: من که هنوز کاری نکردم اذیت بشی!

از سردرد نمیفهمیدم چی میگه.

گیج گفتم: چی میگی؟ ولم کن.

با خنده گفت: خوبه منحرف نیستی، خوشم اومد.

با اخم بهش نگاه کردم که صورتم تو یک سانتی صورتش قرار گرفت.

- مگه منظورت چی بود؟

کوتاه به لبم بعد به چشمهام نگاه کرد.

- هیچی.

لبخندی زد.

- نورا؟ با اینکه فاصلمون کم بود اما نمیتونستم عقب بکشم.

- جونم.

- چهار سال تنها زندگی کردم، اما تو که اومدی تازه فهمیدم این خونه قبلا چقدر سرد و بیروح بوده.

لبخندی روی لبم نقش بست.

- نورا؟

- جونم.

نفس عمیقی کشید.

- درمورد صیغه قرار شد وقتی برگشتیم تصمیمتو بگی.

سکوت کردم.

به لبم چشم دوخت.

- میشنوم.

به کل سردردمو فراموش کرده بودم.

چرخیدم و به سینهش تکیه دادم.

حلقه دستهاشو تنگتر کرد و چونشو روی شونم گذاشت.

- تا فردا بعد از دانشگاه صبر کن.

پوفی کشید.

-نورا یه بله یا نه هست!

- خواهش میکنم آرشام، تصمیم سختیه، به دور از چشم مامان و بابام میخوام صیغهی یه پسر بشم.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- کلاست کی تموم میشه؟

ساعت یازده.

- پس باید بیای شرکت.

- آره.

با لحن دستوری مخصوص خودش گفت: پس همین که وارد اتاق شدی جواب ازت میخوام، فهمیدی؟

- فهمیدم.

آر شام

وقتی مطمئن شدم خوابه وارد اتاق شدم و در رو بستم.

گوشیمو برداشتم و به معاون دانشگاه زنگ زدم.

با هفت بوق جواب داد.

- بله؟

- سلام آقای حسینی، تهرانی هستم.

- سلام آقای تهرانی، خوبید؟

- ممنونم، ببخشید که این وقت شب مزاحمتون شدم، یه درخواستی داشتم.

- این چه حرفیه بفرمائید.

روی تخت نشستم.

- ازتون میخوام سوابق و پرونده‌ی خانم نورا حیدریو کاملاً پنهان کنید.

صداش کمی جدی شد.

- اتفاقی افتاده؟

- خیر، اینو که میگم به نفع خانم حیدری هست، از خطر دورش میکنه؛ هیچ کسی حتی استادان نباید به اون پرونده و سوابقش دسترسی پیدا کنند.

- نگران نباشید، تموم کارها رو حلش میکنم؛ خیالتون راحت.

- ممنون، وقتی دانشگاه اومدم جبران میکنم.

- این چه حرفیه قربان؟ شما مالک اونجایید... راستی، آقای رئوفی استعفا دادند.

اخم کردم.

- چرا؟

نمیدونم والا، میگه نمیتونه بمونه اما نگران نباشید سریع یه استاد دیگه جایگزین شده.

اخمهام از هم باز شدند.

- خوبه، بیشتر از این مزاحمتون نمیشم، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم و گوشیه روی میز گذاشتم.

چراغ خوابو خاموش کردم و دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

چی میشد این خانم اتاق بغلی الان توی بغلم بود؟

پوفی کشیدم و جا به جا شدم.

فقط منتظرم قبول کنی صیغهم بشی نورا.

نورا

وارد کلاس شدم.

چادرمو درآوردم و روی یکی از صندلیهای وسط کلاس نشستم.

از توی کیف، کتاب و دفترمو برداشتم و به مطالبی که استاد هفتهی قبل درس داده بود نگاهی انداختم.

به طور ناخواسته حرف یه دختر پشت سرم نظرمو جلب کرد.

- بچهها، میگند استاد رئوفی از این دانشگاه رفته، رفته یه جای دیگه.

اخمهام درهم رفت و به سمتشون چرخیدم.

- چرا؟

شونهای بالا انداخت.

- والا نمیدونم، ولی خیلی حیف شد؛ استاد خوبی بود.

با حرص پوفی کشیدم.

مهرناز: کجاش حیف شد بابا؟ یه میانسال رفت...

با لحن شیطون ادامه داد: یه جوون داره میاد.

چرخیدم و محکم به پیشونیم زدم.

استاد جوون دیگه کم داشتم!

- امیدوارم خوشگل باشه نه از این بیرختا!

ما که شانس نداریم عزیزم، یکی میاد که یکی چشمش کوره، یکی دستش علیل.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

از دست اینا!

کلاس پر شده بود از حرف استاد جدید.

یکی از پسرا به داخل اومد.

- بچهها ساکت استاد داره میاد.

یکی از دخترا گفت: چجوره؟ خوشگله؟

تا پسره خواست بهش جواب بده وارد شد اما با کسی که دیدم انگار آب جوش روی سرم ریختند که سریع بلند شدم و زیر لب گفتم: یا خدا!

دختر کنارم به بازوم زد و آروم گفت: نکنه دوست پسر قبلیته؟

همونطور که قلبم روی هزار میزد واسه جمع کردن اوضاع گفتم: چی میگی تو؟ عزرائیله! از همون استادای گند اخلاقه.

- اوه اوه!

با جدیت روی صندلی نشست که همه نشستیم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

آرشام مگه رئیس نیستی؟! چرا گذاشتی پاش به دانشگاه باز بشه؟!!

به دفتر اسامی نگاه کرد.

خدایا منو از زمین محو کن.

توی صندلی فرو رفتم و از استرس مانتومو توی مشتم گرفتم.

نگاهشو بین همه چرخوند که سریع آرنجهامو روی میز گذاشتم و با دستهام صورتمو پوشوندم.

انگار از روی صندلیش بلند شد.

- امیر آریافر هستم، آقای رئوفی بنا به دلایلی نتوانستند توی این دانشگاه به کارشون ادامه بدن، بنابر این از این به بعد من استاد این درس شمام.

سکوت توی کلاس حکم فرما بود.

حکم داشتند، چهرهی جدی و خشک امیر منم ارزش میترسیدم، دیشبم حسابی روی خودم کار کردم که ارزش نترسم و حساب نبرم.

- باید بدونید قرار نیست نمرهی الکی به کسی بدم، ازتون میخوام به جای تقلب خوب درستونو بخونید، تقلب ببینم سریع برگهی اون طرفو پاره میکنم.

صدای یکی از پسرا بلند شد.

حالا استاد، جسارتا از اون استادایی هستید که خیلی پروژها رو نمرهی بد میده و به جزئیات دقت زیاد میکنه؟

- الان نمیتونم جوابی بهتون بدم، باید کارهاتونو ببینم.

چند ثانیه بعد شروع به خوندن اسامی کرد که چشمهامو روی هم فشار دادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

خدایا الانه که بزنم زیر گریه.

بدبختانه امروز آرشام دانشگاه نیومده.

به اسمم که رسید دلم هری ریخت.

- خانم نورا حیدری؟! ... نیستند؟

با کمی مکث سرمو بالا آوردم که دیدم همه دارند بهم نگاه میکنند.

آب دهنمو قورت دادم و دستمو بالا آوردم که بهم نگاه کرد اما هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد و جلوی اسمم حاضری زد.

خدا لعنتت کنه امیر!

خوندن اسامی که تموم شد مازیکو برداشت.

- خب، کتابها بیرون.

همگی مشغول بیرون آوردن کتابهاشون شدند.

از حرص چشمم از اش برنمیداشتم.

با نگاه مرموز و سرخوشی بهم نگاه کرد اما زود نگاه ازم برداشت.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

شیطونه میگه اصلا این ترم تو بیخیالش شو اما نه، اگه اینکار رو بکنم میگه جا زدی و فکر میکنه خیلی شاخه.

حدود نیم ساعت درس داد که بالاخره استراحت اعلام کرد.

- اگه مشکلی داشتید بگید میام پیشتون.

یکی از پسرا با هیجان گفت: دمتون گرم استاد، حسابی انرژی دارید! این همه رو پا بودید نمیخواین بشینید؟
جدی گفت: به شما ربطی داره آقای عظیمی؟ کلا پسره پنچر شد.

پوزخندی روی لبم نشست.

چون میخواد بهم نزدیکتر بشه نمیشینه وگرنه امیر گربهایه نیست که بخاطر رضای خدا موش بگیره.
اما از حق نگذریم حسابی با این کت آبی و شلوار جین مشکی و کروات یک دست آبی خوشتیپ شده.
بین من و یه دختر دیگه وایساد و مثلاً به کتاب توی دستش نگاه کرد.

با حرص نگاهمو ازش گرفتم و دست راستمو به کنار صورتم تکیه دادم تا صورتم برخلاف جایی که وایساده بود باشه.

مثل همیشه بوی عطرش هوش از سرم میبرد.

با صدای دختر کناریم بهش نگاه کردم.

- استاد، یه لحظه میاین.

درست نشستم که از رو به روم رد شد.

دختره به مطلبی اشاره کرد.

- میشه یه کم توضیح بدید؟

- خودکار بدید.

خودکاری بهش داد.

دستشو روی میز من گذاشت و خم شد که نفس پر حرصی کشیدم.

مشغول توضیح دادن شد.

دستمو مشت کردم.

شیطونه میگه بزن به دستش با صورت بره توی کتاب.

همونطور که توضیح میداد دستشو به سمت یکی از ورقه های کتابم برد که با اخم به دستش نگاه کردم.

انگار یه چیزی بینش گذاشت.

وقتی رفت سریع لای کتابمو گشتم تا کاغذیو پیدا کردم.

با اخم بازش کردم.

"دیشب ازم فرار کردی نورا خانم، اما میخوام ببینم این مدت چیکار میخوای بکنی عشقم، گفتم که باهام لج بازی نکن، آخر کلاس دیرتر وسایلتو جمع کن باهات کار دارم، وای به حالت اگه بری.

با عصبانیت کاغذو تو مشتم فشردم و بهش نگاه کردم.

خونسرد دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

بالاخره این کلاس زجرآور تموم شد.

همگی بلند شدند و به سمت در رفتند.

سریع وسایلمو جمع کردم.

بدون اینکه چادرمو سر کنم با عجله به سمت در رفتم اما یه دفعه یه چیز کوچیک محکم به پام خورد که با اخم به زمین نگاه کردم.

در خودکار بود.

چرخیدم که با امیر چشم تو چشم شدم.

تهدیدوار بهم نگاه کرد و اشاره کرد که بمونم.

هم استرس و ترس داشتم و هم عصبی بودم.

واسه ضایع بازی درنیارندن به سمت صندلیم رفتم و وانمود کردم دارم دنبال یه چیزی میگردم.

کلاس که خالی شد درست وایسادم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

- این استادیت چیه؟ هان؟

خونسرد از جاش بلند شد و میز رو دور زد.

به سمت در رفت و در رو بست.

دست به جیب رو به روم وایساد.

- دیشب با کی رفتی؟

- دلیلی نمیبینم بهت جواب پس بدم.

تو یک سانتیم وایساد.

سعی میکرد خونسرد باشه.

- بهت میگم با کی رفتی؟

پوفی کشیدم و به سمت در رفتم اما بازومو محکم گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

عصبی گفت: میرم توی ماشین، کوچهی کنار دانشگاه منتظرتم، وای به حالت آگه بذاری بری نورا، نذار جلسهی بعدی تلافیشو سرت دربیارم.

منتظر حرفی از جانبم نشد و کیفشو برداشت و با قدمهای عصبی به سمت در رفت و از کلاس خارج شد.

با عصبانیت لگدی به میزش زدم که صدای گوشخراشی توی کلاس پیچید.

سریع چادرمو سرم کردم و تند از کلاس بیرون اومدم.

به بیرون از دانشگاه دویدم که نگاهم به آقای داوودی توی ماشین خورد.

سریع به کنار ماشین رفتم و درشو باز کردم.

- سلام آقای داوودی، شما برید من با یه نفر دیگه میام.

- اما خانم، آقا...

- بهشون میگم؛ نگران نباشید.

بعد منتظر جوابی نشدم و در رو بستم و به سمت کوچی کنار دانشگاه تند قدم برداشتم.

اگه زود نرم این روانیه، بلند میشه میاد پیدام میکنه دستمو میگیره میبرتم، دیگه نمیگه نورای بدبخت آبرویی توی دانشگاه داره!

اول گذاشتم چهارتا دختری که از جلوی کوچه رد میشدند رد بشند بعد وارد کوچه شدم که اولین چیز نگاهم به مازراتی سفید خورد که با اخم هایی به هم گره خورده داخلش نشسته بود.

هنوزم ماشین چهارسال پیششو داره!

با کمی مکث به سمتش رفتم.

اون یکی درشو باز کردم و داخلش نشستم و در رو محکم بستم.

- بفرما میشنوم.

کیفمو گرفت و پایین پام گذاشت.

آرنجشو به صندلیه من تکیه داد و بهم خیره شد.

پوفی کشیدم.

- ببین امیر، من بیکار نیستم که بشینم تو بهم خیره بشی، باید برم شرکت وگرنه پسر عمت مثل چی از شرکتش پرتم میکنه بیرون.

- دردت اینه؟

- آره.

گوشیشو از جیب شلوارش بیرون آورد.

با اخم گفتم: چی کار میکنی؟

جوابمو نداد و گوششو به گوشش چسبوند.

با حرص پوفی کشیدم.

چیزی نگذشت که صداش دراومد.

- سلام پسر عمهی عزیزم.

دلم هری ریخت و با ترس آروم گفتم: چی کار میکنی روانی؟ چی میخوای بگی؟

...-

- خب چه خبرا؟ شرکت خوب پیش میره؟

یقهشو گرفتم و با حالت گریه آروم گفتم: امیر، بدبختم نکن تورو خدا.

خندون بهم نگاه کرد.

- نه بابا! آفرین.

...-

- نه، بخاطر یه چیزی دیگه زنگ زدم.

آرشام بدبختم میکنه خدا.

کم کم داشت گریم میگرفت و هنوز یقهش تو دستم بود.

- میخواستم بگم مترجمت، نورا؛ دیر میاد شرکت یا شاید نیاد بره خونه.

...-

- آخه تو ماشین منه میخوام باهاش حرف بزnm، فعلا تا بعد آرشامی امشب تو خونه میبینمت.

و سریع تماسو قطع کرد.

با عجز نالیدم: امیر تو چیکار کردی؟!!

مچهامو گرفت.

- نترس عشقم، رئیس فامیلمه نمیذارم اخراجت کنه.

از همین جا هم میتونستم چهرهی آرشامو تصور کنم.

با لبخند تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

قلبم هم از ترس آرشام و هم از نزدیک بودن به امیر اونم توی ماشینش و نزدیک دانشگاه تند میتپید.

با لرزش گوشیم از جیبم بیرونش آوردم و روشنش کردم که دیدم پیامی واسم اومده.

تا خواستم رمزشو باز کنم یه دفعه از دستم چنگ زد، کلا خاموشش کرد و پایین پام انداختش.

سعی کردم صدام نلرزه.

- اول ولم کن بعد بذار گوشیمو روشن کنم شاید مامانم زنگ بزنه.

- نه، نمیشه.

نالیدم: تورو خدا ولم کن امیر، نزدیک دانشگاهیم، یکی ببینتمون آبروم میره.

با کمی مکث ولم کرد و درست نشست که نفس آسوده‌های کشیدم و درست نشستم.

ماشینو روشن کرد و چشمکی زد.

- پس بریم جایی که کسی نباشه.

با ترس محکم به گونم زدم.

- امیر غلط کردم بذار پیاده بشم.
پاشو روی گاز گذاشت و وارد خیابون شد.
چادر مو جلوی صورتم گرفتم.
خدایا منو از دستش نجات بده.
از دانشگاه که دور شدیم چادر رو انداختم و به جون پوست لبم افتادم.
نگاه کوتاهی بهم انداخت.
دستش که روی لبم نشست دلم هری ریخت.
لبمو از زیر دندونم بیرون کشید و با اخم کم رنگی گفت: چیکار به لبت داری پوست پوست میشه!
اخم کردم.
- پیادم کن.
پوفی کشید.
- رو اعصاب من اسکی نرو نورا.
با غدی گفتم: دوست دارم عصیبت کنم پس اسکی هم میرم.
محکم به در زدم.
- این بیصاحب شده رو یه جا وایسون امیر.
کلافه نفسشو به بیرون فوت کرد و دستی به ته ریشش کشید.
با حرص کمرمو به صندلی کوبیدم و دست به سینه تکیه دادم.
نگاهی به گوشیم بعد به امیر انداختم.
حواسش به خیابون بود.
تو یه حرکت به سمت گوشیم خم شدم و برش داشتم و درست نشستم.
تا خواستم روشنش کنم گوشیمو گرفت که محکم گرفتمش.
با اخم گفت: بدش به من.
- نمیدمت.
محکمتر کشید که از دستم در رفت.
گوشیو تو جیب شلوارش گذاشت.
با حرص گفتم: بده امیر.
- نمیدم.

به سمت جیش هجوم بردم که سعی کرد دور نگهم داره و شروع کرد به خندیدن.

یه دفعه محکم بغلم کرد که دیگه نتونستم تکون بخورم.

با عصبانیت محکم به روش زدم.

- ولم کن.

- جات خوبه.

محکمتر زدم که با خنده آخی گفت.

- عجب ضرب دستی لعنتی تو که اینقدر زور نداشتی!

چند ثانیه بعد ماشینو نگه داشت که بیرونو نگه داشتم.

با دیدن اینکه تو یه کوچی خلوتیم آب دهنمو با استرس قورت داد.

اون دستشم دورم حلقه کرد.

- خب خانم بنده، میرسیم به سوالات.

بهش نگاه کردم.

- ولم کن، اینجا رو پاتم اصلا حس خوبی ندارم.

شیطون نگاهم کرد.

- چیکارت دارم؟

شروع کردم به تقلا که بالاخره ولم کرد.

سریع نشستم و نفس زنان با عصبانیت بهش نگاه کردم.

دست به سینه خندون خوب به طرفم چرخید.

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت شیشه چرخیدم.

- نورا؟

- هان؟ لحنش جدیتر شد.

- نورا؟ به طرفش چرخیدم.

- بنال.

ابروهاش بالا پریدند.

سعی کردم خونسرد باشم.

- یعنی اینکه حرفتو بزن.

- نورا؟ پوفی کشیدم.

- بله؟ اخم کم رنگی کرد.

- نورا؟

- ببین اگه منتظری بهت بگم جونم کور خوندی!

اخمش عمیقتر شد.

به سمت خم شد که خوب به در چسبیدم.

- نورا؟

- نمیگم.

تهدیدوار گفت: نمیگی؟ نه؟

ترس داشتم اما بازم گفتم:

نه.

درست نشست.

- باشه عشقم.

گوشیمو از جیبش درآورد و بین هر دو دستش گرفت.

- اگه شکستم نگو چرا.

با ترس مچشو گرفتم و تند گفتم: غلط کردم امیر، اصلا هر چی تو بگی.

جدی نگاهم کرد.

گوشیمو تو یه دستش گرفت و آرنجشو به صندلیم تکیه داد.

- نورا؟

به اجبار گفتم: جونم.

لبخندی روی لبش نشست.

- حالا شد.

چادرمو از سرم انداخت که اخمهام به هم گره خوردند.

خواست مقنعه‌مو بکشه که سریع مچشو گرفتم.

- دیگه بیشتر از این بهت اجازه نمیدم.

به چشمهام نگاه کرد.

- میدونی چیه نورا.

با اخم گفتم: چیه؟

- بعد از اون اتفاق دیگه با دختری رابطه نداشتم یعنی چهارساله که خودمو کنترل میکنم.

بی تفاوت گفتم: خب که چی؟ به من چی؟

- دوسالی که باهام بودی توافق کردیم که بهت دست نزنم اما آخرش راحت ولم کردی رفتی. پوزخندی زدم.

- را...

نداشت ادامه بدم.

- با هر دختری سر میکردم نمیتونست اون چیزی که میخوامو بهم بده چرا؟ چون اون کسی نبود که عاشقش بودم؛ دلم میخواست با تو لذت ببرم.

سعی کردم نگاهمو ازش بدزدم ولی چونمو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

- الان که دوباره میخوام به دستت بیارم نمیتونم ازت بگذرم؛ شده صیغهت میکنم.

وجودم از ترس لرزید.

لبخندی زد.

- نترس، آخرش که مال خودمی.

بغضم گرفت.

کاش میتونستم بگم عاشق یه نفر دیگه شدم، کاش میتونستم بگم از دستم دادی.

با فکری که به ذهنم رسید کمی از ترسمو کم کرد.

باید از استعداد بازیگریم استفاده کنم.

کم کم اخمهامو توی هم کشیدم و دستمو روی دلم گذاشتم.

ترسیده گفتم: امیر؟

اخمی کرد.

- جونم؟ چی شده؟

وانمود کردم که درد دارم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

به بازوش چنگ انداختم و با حالت گریه گفتم: امیر دلم، دارم میمیرم.

با ترس گفت: نورا؟

لبمو محکم به دندون گرفتم و به زور اشکیو از گوشهی چشم بیرون ریختم.

محکم به بازوش زدم و بلند گفتم: دلم امیر.

سریع ولم کرد و روی صندلی نشوندم.

با ترس توی صداش گفت: میبرمت بیمارستان.

ماشینو روشن کرد و با یه چرخش به سمت خیابون تند روند.

خم شدم و دستمو به داشبورد گرفتم.

لبمو به دندون گرفتم و با پام پی در پی به کف ماشین زدم.

وقتی بردم بیمارستان و ازم دور شد فرار میکنم.

حدود چند دقیقه گذشت که ترسیده گفتم: خوب نشدی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- کی میرسیم؟

- نزدیکیم؛ تحمل کن... دلیشو میدونی چیه؟ با حالت گریه گفتم: نه.

چیزی نگذشت که وایساد.

چادرمو سرم کردم.

سریع پیاده شد و درمو باز کرد و زیر بازومو گرفت.

کیفمو برداشتم که با اخم گفت: تو این هیری ویری اینو کجا میاری؟!

با عجز گفتم: چیکار داری؟! برو امیر دارم میمیرم.

بیخیال شد و همون طور که خم بودم و دستم روی دلم بود از ماشین بیرونم آورد و بعد از بستن و قفل کردن در ماشین به سمت بیمارستان قدم برداشت.

کیفمو گرفت.

وارد بیمارستان که شدیم بلند گفت: یه بیمار اورژانسی دارم.

یه پرستار زن به طرفمون دوید.

- چی شده؟

- دل درد شدیده.

زیر بازومو گرفت و کمک کرد که به سمت یکی از تختها برم.

روی تخت که خوابوندم زنه گفتم: میرم دکتر رو صدا بزنم.

امیر: جناب دکتر شریعتی هستند؟

- بله، چطور؟

- منو میبرید پیششون؟

- البته.

کیفو کنارم گذاشت و بهم نگاه کرد.

- الان برمیگردم، باشه؟

با چهرهی در هم سرمو بالا و پایین کردم.

خواست بره که دستشو گرفتم.

- گوشیم... گوشیمو بده.

با چهرهی سوالی گفت: چرا؟

- به مامانم زنگ بزنم اون... اون دردمو میدونه.

از جیبش بیرون آورد و بهم دادش.

پیشونیمو بوسید و همراه زنه با دو رفت.

وقتی کاملاً دور شدند از روی تخت بلند شدم و کیفمو برداشتم.

آروم زیر نگاههای بعضیها با احتیاط به سمت در رفتم.

همین که به در رسیدم با آخرین سرعتم به طرف خیابون دویدم.

قلبم از استرس تند میتپید.

همین که رسیدم واسه تاکسیهایی که رد میشدند دست تکون دادم که بالاخره یکی به دادم رسید.

سریع نگاهی به عقب انداختم.

نبود.

نشستم و در رو بستم.

آدرس شرکتو گفتم که به راه افتاد.

چشمهامو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

اگه به داد خودم نمیرسیدم شاید الان تو خونش بودم!

با یادآوری آرشام ترسیدم.

یا خدا، میکشتم، آرشام میکشتم خدایا.

با ترس با پام کف ماشین ضرب گرفتم.

با دکتر به سمت تختش دویدم اما با نبودش اخمهام به هم گره خوردند.

دکتر گیج گفت: کسی که اینجا نیست!

به اطراف نگاه کردم.

با فکری که به ذهنم رسید خونم به جوش اومد و دستمو مشت کردم.

پرستار: شاید رفته دستشویی.

با شنیدن این حرف سریع گفتم: میرید بگردید؟

- حتما.

به سمتی رفتم که پشت سرش رفتم.

خدانکنه فرار کرده باشی.

وارد دستشویی زنونه شد.

چیزی نگذشت که بیرون اومد.

- نیست.

از عصبانیت دندونهامو روی هم فشار دادم و به سمت در خروجی دویدم.

بیچارت میکنم نورا؛ منو دست میندازی؟! واسه من نقش بازی میکنی؟!

گوشیمو درآوردم و بهش زنگ زدم اما خاموش بود.

سوار ماشین شدم و محکم در رو بستم.

با اعصابی داغون روشنش کردم و پامو روی گاز گذاشتم و به سمت در چرخیدم که صدای گوشخراشی بلند شد.

خودت خوب میدونی عصبی نمیشم اما وقتی بشم بدجور میشم؛ منو قال میداری؟! شاید خونتو پیدا نکنم اما باز که سر کلاس میبینمت؛ بدبختت میکنم.

نورا

با استرس وارد شرکت شدم.

با بدنی لرزون دکمهی آسانسور رو زدم.

باز که شد وارد شدم و دکمهی طبقهی یکی مونده به آخر رو زدم.

با دستای لرزون مقنعه و چادرمو مرتب کردم.

همین که در باز شد دلم هری ریخت.

سعی کردم ترسمو بروز ندم.

به سمت اتاقم که درست رو به روی در اتاق آرشام بود قدم برداشتم تا اول کیف و چادرمو بذارم بعد پیشش برم.
هنوز دستم رو دستگیره نرفته بود که صدای خانم اسدی (منشی) بلند شد.

- خانم حیدری؟

با استرس به طرفش چرخیدم.

- بله؟

- جناب رئیس گفتند اگه اومدید زود برید اتاقشون.

سرمو بالا و پایین کردم.

در اتاقمو با کلید باز کردم و وارد شدم.

کلید و چادر و کیفمو روی میزم گذاشتم.

همونطور که دستم خفیف میلرزید گوشیمو روشن کردم.

چند ثانیه گذشت تا روشن شد.

دو تا تماس از امیر، یکی تماس و پیام هم از آرشام.

قلبم شدید بیقراری می کرد.

پیامشو باز کردم.

- خب نورا خانم، فعلا خوب با امیر خان حرف بزن، منتظرم بیای شرکت، خیلی باهات حرف دارم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

گوشیو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

زیر نگاه منشی به در اتاقش که رسیدم مقتعهمو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم.

آروم باش، رو اعصابش راه نرو.

دوبار در زدم که خودش در رو باز کرد.

از نگاهش واسه یه لحظه به خودم لرزیدم.

به منشی نگاه کرد.

- خانم اسدی، اون کاری که میخواستم انجام بدید رو الان برید انجام بدید.

چشمی گفت، بلند شد و رفت.

یه دفعه بازومو گرفت و به داخل پرتم کرد که سعی کردم نیوفتم.

سریع به سمتش برگشتم.

- بهم گوش کن.

آروم آروم جلو اومد که به عقب رفتم.

با ترس زل زدم به نگاههای خشنش.

- فکر کنم امیر بود بهم زنگ زد، اوه آره، گفت که نورا دیر میاد شرکت آخه تو ماشین منه، ببینم، چقدر باهم لاس زدید؟ دست مالیتم کرده؟ هان؟ از حرفهای دلم گرفت.

- چطور این حرفا رو میزنی؟

- حتما اومد توی دانشگاهو دستتو گرفت و توی غدو به زور برد! منو خر فرض کردی؟ هان؟ پس نمیدونه!

به دیوار که رسیدم دلم هری ریخت.

سریع گفتم: آرشام، امیر...

اما حرفم با رسیدنش بهم نیمه کاره موند.

با صدای لرزون گفتم: آرشام...

با خشم غریب: خفه شو نورا!

مقنعهمو گرفت و توی حرکت از سرم بیرون کشید که سریع مچشو گرفتم.

مچشو از دستم بیرون کشید و مقنعهمو روی زمین پرت کرد.

- میخوام ببینم به کجاهات دست زده.

اشک توی چشمهام حلقه زد و با ترس گفتم: بذار حرف بزنم.

وحشیانه موهای ریخته شده توی صورتمو کنار زد و سرمو چرخوند و به گردنم نگاه کرد.

- گردنت سالمه.

پاهام سست شده بودند و به زور مقاومت میکردم تا نیوفتم.

دستش که به سمت دكمههام رفت دلم هری ریخت و سریع مچشو گرفتم.

- داری چیکار میکنی؟ نگاه بدی بهم انداخت.

- چکت میکنم.

ناباورانه با بغض گفتم: یعنی بهم اعتماد نداری؟!!

به چشمهام زل زد.

- دارم اما به امیر نه.

دونه دونه دكمههامو باز کرد که با مشتهای بیجون به بازوهایم کوبیدم.

- تورو خدا ولم کن آرشام.

ازم جدا شد و وحشیانه بازومو گرفت و روی کاناپهای که جدیداً توی اتاق گذاشته شده بود پرتم کرد که از درد آخی گفتم.

زانوهاشو دو طرف بدنم گذاشت و مانتومو از هم باز کرد که محکم به دستهایش کوبیدم و با عصبانیت بلند گفتم: ولم کن.

دستشو روی دهنم گذاشت و از بین دندونهای کلید شدش غرید: خفه شو تا خفت نکردم. از رفتار سنگین و غیر قابل هضمش دیگه اشکم دراومد و از گوشه‌ی چشمهام سر خورد. فقط یه تاپ مشکی زیرش تنم بود.

یقه‌ی تاپمو گرفت و تا خواست پایین بکشه با گریه دستشو گرفتم.

- نکنه دست زده که نمیخواهی ببینم؟ صدای حق هقم زیر دستش خفه شد.

دستشو آزاد کرد و کنار سرم گذاشت.

خم شد و کلافه چشمهایشو بست.

- گریه نکن.

شدت گریه بیشتر شد.

دستشو برداشت که با حق هق گفتم: بخدا از دستش فرار کردم آرشام.

چشمهایشو باز کرد.

خواست حرفی بزنه اما صدای گوشیش که توی جیبش بود بلند شد.

تو همون حالت از جیبش بیرون آورد.

پوزخندی روی لبش نشست.

- امیره.

لبمو به دندون گرفتم تا صدام بلند نشه.

جواب داد و روی بلندگو گذاشت.

به سردی گفت: بله؟

صدای نسبتاً عصبی امیر بلند شد.

- نورا شرکت نیومده؟ نگاهی بهم انداخت و اخم کرد.

- نه؛ چطور؟

اینبار با عصبانیت گفت: دخترهی بازیگر! از دستم فرار کرده.

اخمهای آرشام از هم باز شدند.

با تعجب گفت: چرا؟!

پوزخندی زد.

- وانمود کرد دلش شدید درد می‌کنه، بردمش بیمارستان، ازش که غافل شدم از دستم در رفت. لبخند مرموزی روی لبش شکل گرفت.

- اگه اومد شرکت حتما بهم زنگ بزن.

- باشه؛ نگرانش نباش، بلایی سرش نمیاد.

عصبی خندید.

- میدونم اما وقتی دوباره ببینمش...

ادامه‌شو نگفت که ترس وجودمو پر کرد و گریه‌مو بند آورد.

پوفی کشید.

- بیخیال، اومد زنگم بزن؛ شب میبینمت.

منتظر حرفی از جانب آرشام نشد و قطع کرد.

همونطور که بهم نگاه میکرد گوشیشو توی جیبش گذاشت.

- نه؛ خوشم اومد!

با بغض پوزخندی زدم.

- از روم بلند شو میخوام برم، نمیخوام ریختتو ببینم.

سردی نگاهش کمتر شد.

با کمی مکث بلند شد و اون طرفتر نشست که با عصبانیت بلند شدم اما تا خواستم قدمی بردارم مچمو گرفت و روی پاش پرتم کرد و بلافاصله دستهایش دور بدنم محکم پیچید.

با عصبانیت و تقلا گفتم: ولم کن، بهم دست نزن.

سرشو توی موهام فرو کرد و عمیق بو کشید.

پامو محکم روی پاش کوبیدم اما یه ذره هم تکون نخورد!

نزدیک به گوشم با لحن آرومی گفت: ببخشید، معذرت میخوام، از وقتی امیر بهم زنگ زد تا وقتی بیای عصبی بودم، هیچ کسم نبود که آرومم کنه.

عصبی گفتم: میفهمی داشتی چی کار میکردی؟ هان؟ حالا هم ولم کن میخوام مقنعه‌مو سرم کنم.

- ببخشید خانم.

دلم لرزید.

لعنت بهت که داری این بلا رو سرم میاری.

به گوشم نزدیکتر شد.

- ببخشید نفسم.

چشمهامو بستم.

- از عصبانیت نفهمیدم چیکار میکنم قربونت برم، اما الان میخوام به حرفات گوش بدم؛ پس حرف بزن.

سکوت کردم.

به طور عجیبی دیگه ازش عصبانی نبودم.

- اول بذار مقنعه‌مو سرم کنم.

دست‌هاشو از دورم باز کرد که بلند شدم و سریع به سمت مقنعه‌م رفتم.

برش داشتم و سرم کردم.

تموم مدت بهم خیره بود.

دکمهامو دونه دونه بستم.

دست‌هاشو از هم باز کرد و اشاره کرد که تو بغلش برم.

چشم غرهای بهش رفتم و دورتر ازش نشستم که ابروهاشو بالا داد.

بدون مقدمه گفتم: تو خبر داشتی که امیر به جای استاد رؤفی اومده؟

چشم‌هاش تا آخرین حد ممکن گرد شدند و تقریباً داد زد: چی؟!

- پس خبر نداری!

سریع بهم نزدیک شد.

- یعنی امیر الان استادته؟!

پوفی کشیدم.

- دقیقاً؛ امروز به طور زجرآوری گذشت.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

- عجب مارموزیه این امیر!

- چیکار میخوای بکنی؟ اخراجش میکنی؟ بهم نگاه کرد.

- نه بابا! وگرنه میفهمه بخاطر توعه.

نگران گفتم: تا کی پنهونش کنیم آرشام؟ آخرش که میفهمه.

دستی به ته ریشش کشید.

- فعلا پنهنون بمونه تا یه فکر اساسی بکنم، نباید بدون برنامه ریزی کاریو انجام بدیم.

نفسمو کلافه به بیرون فوت کردم.

- من چجوری تا آخر سال با این سر کنم آخه؟

- میخوای حذفش کنی؟ به میل تکیه دادم.

- نه، اگه حذف کنم فکر میکنه ترسیدم جا زدم.

- چرا رفتی سوار ماشینش شدی؟

خب از اول مثل آدم میپرسیدی، حتما باید اشکمو درمیاوردی؟!

- تهدید کرد، هر چی باشه استادمه خوب میتونه حالمو بگیره.

اخمهاشو توی هم کشید.

- هست که هست، ممکنه یه موقع بگه بیا باهام بخواب وگرنه میندازمت، اینم باید انجام بدی؟ با یادآوری حرفهای

توی ماشینش رعشه به تنم افتاد و خیره به آرشام نگاه کردم.

به اینش فکر نکرده بودم!

- نورا؟ به خودم اومدم.

- جونم؟

- حرفمو فهمیدی؟

- آره آره، اینکه نه بابا، مگه دیوونم؛ فقط آرشام تو ازم حمایت کن نذار نمرمو بد بده یا بندازتم.

لبخند جذابی زد.

- نگران نباش.

لبخندی زدم.

- آرشام؟

- هوم؟ اخمی کردم.

- بیاحساس!

خندید.

- چرا؟

- اینقدر تو بهم میگی نورا من میگم جونم اونوقت هروقت من بهت گفتم آرشام تو یا میگی هوم یا چیه یا بگو!

به حالت قهر رومو اون طرف چرخوندم.

کوتاه خندید.

بهم نزدیک تر شد و سرشو نزدیک به کنار صورتم آورد.

- خانمم، عشقم، نفسم؟

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

نزدیک به گوشم گفتم: تو که میدونی من چقدر تو رو دوست دارم، حالا صیغم میشی؟

لبخندم جمع شد و با حرص به سمتش چرخیدم.

خواستم مشتمو به سرش بکوبم که با خنده مچمو گرفت.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

روی لبم ثابت موند.

- جواب بده بریم کار و زندگی داریم خانم محترم.

به چشمهام نگاه کرد.

با حرص گفتم: آقای محترم جوابی ندارم برو به کار و زندگیت برس.

بعد بلند شدم و به سمت در رفتم اما با خنده مچمو گرفت و روی کاناپه پرتم کرد.

رو به روم دستشو به دسته گذاشت.

- میگی یا به جون لبِت بیوفتم؟ با استرس توی کاناپه فرو رفتم.

- میگم میگم.

سعی کرد نخنده.

- خب؟

- چیزه، دیشب کلی فکر کردم، دیدم واقعا خیلی سخته که همش یه چیزی سرم باشه، فکر کردم گفتم قبول میکنم اما...

چشمهایش برقی زدند.

- خب؟

- اما اون قراردادده.

اخمی کرد.

- واقعا بهم اعتماد نداری؟ با ناخونم به قفسهی سینه‌ش زدم.

- به تو دارم اما به شیطان نه.

اونم به قفسهی سینم زد.

- باشه خانم، میگم وکیل کاراشو بکنه.

لبخندی زدم.

- عالیہ!

دو دکمهی بالایشو باز کرد که اخم کردم.

- این یعنی چی؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- گرم شده.

دو بار با انگشت اشار هش به سرم زد.

- همشم تقصیر تو عه.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- به من چه؟!

بهم نزدیکتر شد.

- با اینکه گرم میشه ولی نمیدونم چرا دوست دارم بهم نزدیک باشی، بغلت کنم...

از خجالت سرمو پایین انداختم.

سرمو بالا آورد.

نزدیک به لبم گفت: ببوسمت.

اخم کردم.

تا خواست لبشو روی لبم بذاره واسه عقب نکه داشتنش با قدرت به عقب هلش دادم که نمیدونم چیشد یه دفعه از کاناپه پرت شد پایین!

زدم زیر خنده ولی زود دستمو جلوی دهنم گرفتم و با خنده و تعجب گفتم: اینقدر شل بودی؟!

چشمهاشو روی هم فشار داد و دستشو به کمرش گرفت.

بلند شدم.

با حرص چشمهاشو باز کرد که شدت خندم بیشتر شد و صدای خندم تو اتاق پیچید.

خم شدم و دلمو گرفتم.

با حرص گفت: میخندی؟ دارم برات.

یه دفعه تو یه حرکت بلند شد که با ترس جیغی کشیدم و پشت کاناپه رفتم.

با خنده گفتم: بخدا قصد انداختنت نداشتم!

تهدیدوار نگاهم کرد.

به سمتم هجوم آورد که سریع پا به فرار گذاشتم.
دور اتاق میچرخیدیم و خنده‌ی منم تمومی نداشت.
خواستم از کنار در رد بشم اما یه دفعه باز شد که با شدت توی صورتم خورد و از درد بینیم خم شدم و بینیمو گرفتم.
صدای آرش بلند شد.
- چه خبره؟
انگار آرشام از پشت بازو هامو گرفت.
- نورا؟ خوبی؟
اما از درد نمیتونستم حرف بزنم و فقط اشک توی چشمهام حلقه میزد.
آرش با ترس گفت: کار منه؟
آرشام با عصبانیت گفت: نه پس کار عممه! چرا مثل گاو همینطور در باز میکنی میای تو؟ مگه طویل هست؟!
آرش با لحن شرمنده گفت: ببخشید نورا.
صدای خانم اسدی بلند شد.
- اتفاقی افتاده؟
آرشام با همون لحن عصبی گفت: خیر، برید بیرون.
صدای بسته شدن در اومد.
آرش با ترس گفت: بیا ببریمش بیمارستان.
- ببرمت بیمارستان؟ چشمهامو باز کردم.
چون درد کمتر از قبل شده بود گفتم: نه، چیزیش نشده، فقط ضرب دیده.
آرش سرشو بالا گرفت و چشمهانشو بست و نفسشو به بیرون فوت کرد.
اشک توی چشمهامو پاک کردم.
یه دفعه آرشام محکم به پس سرش زد که با تعجب دستشو به سرش گرفت و بهش نگاه کرد.
عصبی گفت: اگه بینیش شکسته بود به خداوندی خدا بیچارت میکردم آرش.
از نگرانی و حمایتش مثل چی ذوق کردم.
با بدجنسی به آرش نگاه کردم که چشم غرهای بهم رفت.
آرشام دست به سینه گفت: حالا چیکار داشتی؟
کمی به عقب رفتم و ازشون دور شدم چون درست تو یک سانتی جفتشون بودم.

آرش: صدای خنده‌ی نورا تا اتاق منم میومد، چی شده
بود؟ باز خندم گرفت.

آرشام: به تو چه؟

خواستم بخندم که بینیم درد گرفت.

- خنده‌ی منو بیخیال، دلارام خوبه؟ دست به جیب به در تکیه داد.

- عالی، راستی بچه‌ها...

تکيهشو از در گرفت.

- سه روز ديگه تولد دلارامه.

با هیجان دستهامو به هم کوبیدم.

- چه خوب!

- میخوام سوپرایزش کنم، پیشنهاد بدید.

حالت متفکری به خودم گرفتم و به خالم دست کشیدم.

آرشام: منکه تو این کارا زیاد تجربه ندارم.

به من نگاه کردند.

- به نظر من...

منتظر بهم نگاه کردند.

خونسرد گفتم: نمیدونم.

حرص نگاه هردوشونو پر کرد.

سعی کردم نخندم چون صورتم که منبسط میشد بینیم درد می‌گرفت.

- این تصمیم راحتی نیست که بشه زود گرفتش؛ باید روش فکر کنیم، به نظر من تولد امسالشو با سال پیش متفاوت
کن، ببین چی دوست داره که بیشتر واسش ذوق میکنه.

ناخونشو به ته ریشش کشید.

- باید حسابی فکر کنم.

دستگیره رو گرفت.

- مزاحمتون نمیشم، ایا...

به یقه‌ی باز آرشام اشاره کرد.

- وسط حال خوبتون اومدم.

آرشام سعی کرد نخنده.

منظورشو گرفتم که با حرص کفشمو درآوردم اما تا بخوام بهش بزمن سریع در رو باز کرد و بیرون رفت و بستش.

با حرص گفتم: آره فرار کن.

به آرشام نگاه کردم.

یه جور خاصی نگاهم میکرد، جوری که زیر نگاهش معذب شدم.

سریع نگاهمو ازش گرفتم و کفشمو پام کردم.

- چیزه... من... من برم اتاقم.

بعد به سمت در رفتم.

به در که رسیدم جلو مو گرفت.

به سختی بهش نگاه کردم.

لبخندی زد که با تموم لبخندهایی که ازش دیدم فرق داشت.

- نورا؟

سردرگم از رفتارش گفتم: جونم؟ بهم

نزدیکتر شد و به آرومی بغلم کرد.

مبهوت دستهامو روی کمرش گذاشتم.

- آرشام، چیزی شده؟

- حتما باید چیزی بشه که عشقمو بغل کنم؟

آرشام

چشمهامو بستم.

لبخند سرخوشی روی لبم نشست بود.

بالاخره قبول کرد.

نمیدونم چرا نمیتونم نبودشو توی خونم تصور کنم، دلم نمیخواد مثل لاله و نیاز دور بندازمش؛ میخوام کنارم باشه، هر وقت بهش نیاز داشتم ردیفم کنه، فکر میکنم اون لذتی که میخوامو بهم میده؛ کنارش حس خوبی دارم، دیگه هم تنها توی خونه سر نمیکنم.

هرگز نمیذارم از خونم بره، اما من عاشقش نیستم، آرشام تهرانی عاشق منمیشه چون به خودش قول داده.

نورا خانم، تو هم یه وسیله‌های واسه فراموش کردن ستاره.
دوست دارم هر چه زودتر طعمتو بچشم فقط دنبال یه سوژ هم تا بتونم کنارم نگهت دارم، حتی اگه نقشه‌م لو بره
خوب بلام چطوری نگهت دارم.
تو این مدت فهمیدم خانوادت نقطه ضعفته.

نورا

وارد خونه شدیم و در رو بستم.
آرشام به سمت اتاقش رفت.
با بیرون اومدن فاطمه خانم از آشپزخونه لبخندی زدم.
- سلام.
لبخندی زد.
- سلام دخترم.
کفشمو بیرون آوردم و توی جا کفشی گذاشتم.
دمپاییو پام کردم.
به سمتش رفتم.
- امروز قراره چی بخوریم؟
- همونی که آقا خیلی دوست داره.
صدای قار و قور شکم بلند شد.
دستم رو دلم گذاشتم.
- ایول فسنجون! فقط اون نیست که دوست داره منم دوست دارم.
بهش رسیدم و کوتاه بغلش کردم.
- من دیگه برم عزیزم.
با اخم کم رنگی گفتم: چقدر زود! شما هم بمون باهم یه چیزی بخوریم دیگه.
- نه دخترم، مجبورم امروز زود برم، فقط بیزحمت شستن ظرفا پای خودت دیگه.
لبخندی زدم.
- چشم.
وارد پذیرایی شد که به سمت اتاقم رفتم.

با خستگی خمیازهای کشیدم.
 این ترجمه‌های امروز پدرمو درآورد.
 وارد اتاق شدم و در رو بستم.
 گوشیمو روی میز و کیفمو کنار کمد گذاشتم.
 لباسامو از تنم کندم و توی حموم انداختم.
 شلواری پوشیدم و موهامو باز کردم.
 یه کم راحت باشم بعد واسه ناهار میرم بیرون بعدش نماز میخونم.
 چقدرم خونه گرم شده.
 نفسمو به بیرون فوت کردم و بدون پوشیدن لباس خودمو روی تخت پرت کردم که از نرمیش بالا و پایین رفتم.
 با صدای زنگ گوشیم چرخیدم و برش داشتم.
 با دیدن شمارهی امیر بیحوصله پوفی کشیدم.
 صداشو خفه کردم و کنارم پرتش کردم.
 چیزی نگذشت که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.
 از روی کنجکاوای برش داشتم و بعد از روشن کردنش پیامو باز کردم.
 بازم امیر بود.
 "جواب بده نورا، همینطوری شدید ازت عصبانی هستم بدترش نکن."
 بی تفاوت گوشیمو خاموش کردم و روی تخت انداختم.
 عصبانی باش تا جونت دراد، به من چه؟
 از اینکه لباسی تنم نبود خنک شده بودم.
 به آرشام بگم درجهی شوفازا رو کم کنه.
 صدای باز و بسته شدن در هال بلند شد.
 - خداحافظ فاطمه جون.
 باز گوشیم به صدا دراومد که این دفعه با حرص تماسو قطع و گوشیمو خاموش کردم.
 شمارهی اینجا رو به مامانم داده، ببینه خاموشه زنگ خونه میزنه.
 دستهامو زیر سرم بردم و چشمهامو بستم.
 کاش میشد تنها بودم و کلا تو خونه اینقدر راحت می‌گشتم.
 لباس که تنم نباشه حس سبکی می‌کنم.

با صدای باز شدن در مثل برق گرفته‌ها با ترس سریع چشمهامو باز کردم و دستهامو پشت سرم به تخت تکیه دادم.
با دیدن آرشام شدید خشکم زد و با نگاههای ترسیده بهش زل زدم.

حتی به زور نفس میکشیدم.

ابروهاش بالا پریدند و نگاهش روی بدنم ثابت موند.

لبشو با زبونش تر کرد.

کاملا وارد شد و به سمت اومد.

به خودم اومدم و جیغ بلندی کشیدم که از شدتش وایساد، دستهایش روی گوشه‌هایش گذاشت و اخماشو شدید توی هم کشید.

سریع بلند شدم و پتو رو روی سرم انداختم و خوب گرفتمش.

با تپش قلب بالا که از خجالت و استرس بود بهش خیره شدم.

به سمت اومد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- چیزه آرشام... برو بیرون لباس بپوشم بریم... بریم ناهار بخوریم.

با نگاه خاصی گفت: همچین هیکلیو داری و رو نمیکردی عسلم؟

از لحنش اصلا خوشم نیومد.

یه قدم به سمت برداشت که ناخودآگاه یه قدم به عقب رفتم.

نگاهش میترسوندمو استرسمو بیشتر میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث در رو باز کردم و بیرون اومدم.

لطفاً توی هال نباش.

وارد هال شدم، خونه غرق سکوت بود.

به سمت سالن ناهارخوری رفتم که صدای برخورد قاشق به بشقاب بلند شد.

با تردید وایسادم.

برم؟ نرم؟

دستم رو شکم گذاشتم.

اما خیلی گرسنمه.

نفس عمیقی کشیدم.

جوری رفتار کن انگار اتفاقی نیفتاده.

راهمو ادامه دادم.

به سالن که رسیدم دیدم با یه حوله لباسی که به تنش نشسته و داره غذا میخوره.

صندلی رو به روشو بیرون کشیدم و نشستم اما نیم نگاهی هم بهم نداشت.

چهرهش خشک و جدی بود.

یه کم برنج واسه خودم ریختم و کاسهی فسنجونی که دست نخورده بود رو سمت خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم.

وسط خوردن زیر چشمی بهش نگاه کردم.

جوری بود که انگار رو به روش هیچ کسی نیست.

والا نمیدونم الان من باید دلخور باشم یا این آقا!

من گفتم سر زده یهو بیا توی اتاق و منو تو اون وضعیت ببین که بعدش با خواستت مخالفت کنم و پست بزنم؟

چیزی نگذشت که صندلیو عقب کشید و بلند شد.

همونطور که با دستمال-کاغذی لیشو پاک میکرد از سالن بیرون رفت.

پوفی کشیدم و به خوردنم ادامه دادم.

وقتی غدام تموم شد مشغول جمع کردن ظرفا شدم.

یه کم کار کنم واسم خوبه، تو این خونه دارم تنبل میشم.

صدای تلوزیون بلند شد.

تموم ظرفا رو توی آشپزخونه بردم و بعد از پیش بند بستن بدون توجه به ماشین ظرفشویی مشغول شستن شدم.

کارم که تموم شد پیش بند رو سرجاش گذاشتمو دستهامو خشک کردم.

از آشپزخونه بیرون اومدم.

به نزدیکی کاناپه که رسیدم و ایسادم و به تلوزیون نگاهی انداختم.

با دیدن اینکه حاشیهی اقیانوس آرامه با هیجان به سمت کاناپه دویدم و روی تک نفرهش نشستم و بدون توجه

به آرشام خوب محو فیلم شدم.

عاشق اینجور فیلمام.

یه دفعه کانالو عوض کرد که با حرص بهش نگاه کردم.

- دارم فیلم میبینم، بزن همون شبکه.

اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

دندونهامو روی هم فشار دادم و یه بار پامو به زمین کوبیدم.

- بزن همون شبکه آرشام.

بازم کاری نکرد.

اینبار به سمت دستش که کنترلو گرفته بود هجوم بردم اما سریع دستشو پشت سرش برد و خونسرد به تلوزیون نگاه کرد.

مشتمو بالا آوردم تا یکی بخوابونم تو صورتش ولی انداختمش و سعی کردم کنترلو ازش بگیرم اما اون بیحرکت نشست و فقط دستهاشو تکون داد.

با حرص گفتم: بده به من.

دستمو به شونش تکیه دادم و اون یکی دستمو پشت سرش بردم تا کنترلو بگیرم اما با اون دستش گرفت که سریع مجشو و کنترلو گرفتم اما محکم تو دستش نگهش داشت.

با هر دو دستم گرفتم و کشیدمش.

- میگم بدش به من.

اما بیتفاوت به تلوزیون چشم دوخت.

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

واسه قدرتمند شدنم پامو به کاناپه تکیه دادم و بیشتر کشیدمش اما بدمصب اونقدر زور داشت که نمیشد!

بلند و با حرص هر چی سر زبونم اومدو گفتم: عجب زوری داری قز میت آفریقایی! این بیصاحب شده رو بده به من تا قاطی نکردم.

اینبار با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

تازه فهمیدم چی گفتم.

کم کم اخمهاش به هم گره خوردند و تو یه حرکت کنترلو از توی دستم بیرون کشید که تعادلمو از دست دادم و کمرم محکم به میز چوبی خورد؛ از دردی که توی کمرم پیچید چشمهامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندان گرفتم.

دست به کمر با همون حالت کنار میز نشستم و با درد نالیدم: خدا لعنتت کنه، کمرم!

شبکه رو عوض کرد که از صداش فهمیدم همون فیلمه.

چشمهامو باز کردم و با غیظ نگاهی بهش انداختم.

دست به سینه تکیه داده بود.

دلم میخواد تیکه تیکت کنم، موهاشو از ریشه دربکشم، چشمتو از کاسه دربیارم.

به میز دست گرفتم و کم کم بلند شدم.

خواستم قدمی بردارم اما کمرمو گرفت، بین پاش پرتم کرد و دستهاشو دورم پیچید که با حرص محکم به دستش زدم.

- ولم کن نمیخوام کنارت باشم رو همون تکی راحتترم، اصلا تو که بهم محل نمیدی الانم حق نداری...

با صدای خشنش کنار گوشم رسماً لال شدم.

- تا قاطی نکردم سایلنت شو، همین جا بتمرگ اینقدرم تگون نخور.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

بیادب بیاعصاب الکی سیگاری.

با حرص به فیلم نگاه کردم.

اصلاً حس راحتی نداشتم.

دست به سینه کمرمو یه بار به سینش کوبیدم و تکیه دادم.

چیزی نگذشت که پوفی کشیدم.

- آرشام ولم کن کنارت میشینم.

با دستش که دورم حلقه بود چنگی به پهلوم انداخت که اخمهام بیشتر به هم گره خوردند.

- ببند میخوام فیلم ببینم، تمرکزمو به هم نزن.

با یادآوری نماز زیر لب به شیطان لعنت فرستادم.

- آرشام نماز نخوندم، لطفا دستاتو از دورم باز کن برم بخونم بیام.

نفسشو به بیرون فوت کرد و ولم کرد که از خداخواسته سریع بلند شدم و به سمت اتاقم تند قدم برداشتم.

نفس آسودهای کشیدم.

آخیش!

وارد اتاق و بعد دستشویی شدم.

بعد از اینکه وضو گرفتم مهر و چادر نمازمو برداشتم و به نماز ایستادم.

هر دو نمازمو که تموم کردم زیر لب گفتم: خدایا، خودت عاقبتمو ختم به خیر کن، لطفا کمک کن حداقل بتونم

آرشامو از این لجنزاری که بیشترشم بخاطر پولداریش توش گیر کرده نجات بدم.

مشغول تا کردن چادر شدم و زیر لب گفتم: من نمیدونم این پول زیاد چیه که هروقت میاد دین و خدا و پیغمبرم

میره!

مهر و چادرمو توی کشو گذاشتم و بعد از باز کردن در از اتاق بیرون اومدم.

از راهروی بین اتاق و هال که گذشتم نگاهم بهش افتاد.

همونجا نشسته بود و داشت زهرماری کوفت میکرد.

پوفی کشیدم که نظرش بهم جلب شد.

خواستم روی تک نفره بشینم که گفت: قبلا کجا
نشستی؟ نشستم.

- همینجا.

با احم یه تای ابروشو بالا انداخت.

- بلند شو بیا.

- نمیخوام، تازه نماز خوندم اونوقت پیام گناه کنم؟!

نفس پرحرصی کشید.

محتوای توی لیوانشو یه نفس سر کشید و روی میز گذاشت.

بلند شد که با استرس به مبل چسبیدم و بهش چشم دوختم.

از کنارم که رد شد و رفت نفس راحتی کشیدم.

به شیشه‌ی ودکا نگاه کردم.

من تو رو رهسپار نیستی میکنم.

یه نگاهی به راهرو انداختم که دیدم خبرش ارزش نیست.

سریع بلند شدم و شیشه رو برداشتم و به سمت آشپزخونه دویدم.

همین که وارد شدم کل محتوای داخلشو توی سینک خالی کردم.

دلم خنک شد.

اگه دیگه گذاشتم از این زهرماری بخوری.

شیشه‌ی خالیشو توی سطل آشغال ریختم و دستهامو شستم.

با حس خوبی که نصیبم شده بود از آشپزخونه بیرون اومدم اما یه دفعه تو چیز فرو رفتم که سریع عقب کشیدم و با
آرشام رو به رو شدم.

با احم گفت: شیشه کجاست؟

هل کردم.

- شیشه؟ کدوم شیشه؟ با نگاه نافذش گفت: ودکا.

احم کردم.

- من چه میدونم؟

بعد از کنارش رد شدم ولی وارد آشپزخونه شد که سریع چرخیدم و با استرس لبمو گزیدم.

فقط سراغ سطل آشغال نرو.

چیزی نگذشت که شیشه به دست بیرون اومد.

شیشه رو روی این گذاشت و با چهرهی سوالی گفت: احيانا این پر نبود؟ آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- نمیدونم، پر بود؟

عصبی لبشو با زبانش تر کرد.

به سمتم اومد اما فقط سرجام میخکوب شدم.

خوب بهم نزدیک شد.

- نکنه همشو خودت خوردی؟ اخم کردم.

- من به این زهرماری هیچوقت لب نمیزنم!

- پس میمونه یه چیز و اونم اینه که توی سینک خالی کردی.

با حرص گفتم: اصلا آره، خالی کردم، خوب کردم، دوست ندارم به این چیزا لب بزنی، حرفیه؟ مخالفتیه؟ نگاه بدی بهم انداخت.

- دوباره که زبونت دراز شده خانم شجاع!

سعی کردم ترسمو بروز بدم.

با عصبانیت گفتم: زبونم دراز نشده، به فکر توعم ولی نمیفهمی، خوردن این زهرماری کلاس نیست، فقط بدبختت...

حرفم با محکم گرفته شدن چوونم و دردی که توش پیچید نیمه کاره موند.

خشن گفتم: برو خدا رو شکر کن دوست دارم نورا وگرنه تا الان بیچاره کرده بودم، کسی تا حالا جرئت نکرده اینجور جلوم حرف بزنه اونوقت تو واسه من زبون درآوردی؟!!

خیره به چشمهای ترسونم تو صورتم خم شد.

- ببین خانم کوچولو، من هر کاری دوست دارم میکنم، پس حد خودتو بدون و کمتر واسه من امر و نهی کن؛ اوکی؟

دلخور نگاهمو ازش گرفتم.

آروم گفتم: گاهی وقتها شک میکنم که واقعا عاشقمی.

چوونمو ول کرد.

اینبار با لحن دستوری مخصوص به خودش گفت: بهم نگاه کن ببینم.

با همون لحن گفتم: ولم کن میخوام برم بخوابم، خسته‌م.

سرمو به طرف خودش چرخوند که زود چشمهامو بستم تا اشک توی چشمهامو نبینه.

با لحن ملایمتری که بازم یه کم تحکم توش بود گفت: چشماتو باز کن نورا.

- گفتم ولم کن، اصلا وسایلمو جمع میکنم میرم تا دیگه اعصابتو داغون نکنم، تو هم هر کاری دوست داری توی خونت انجام بده.

پوفی کشید.

- من اینو گفتم؟ حرفی نزد.

- چشماتو باز کن.

- نمیخوام چشمامو باز کنم و باز اون نگاه سرد و تیزت که فقط بخاطر یه زهرماری اینطور شده ببینم.

آرشام

لحن دلخورش انگار روحمو فشاد میداد.

هر کسی دیگه جاش بود یه سیلی حوالهی صورتش میکردم.

لاله هم یه بار اینطور باهام حرف زد ولی با بلایی که سرش آوردم دیگه جرئت نکرد روی حرفم بزنه، اما نورا، این دختری که هنوز یه ماهه وارد زندگیم شده داره زندگیمو دگرگون میکنه، داره دوباره ضعیف میکنه؛ داره آرشامی که چهارساله خودشو سرد و محکم کرده رو میشکنه.

چشمهاشو باز کرد.

با دیدن موجی از اشک توی نگاهش تموم عصبانیتم فروکش شد.

نگاهم به سمت لبش کشیده شد.

آروم گفتم: ولم کن.

به سختی نگاهمو به سمت چشمهایش سوق دادم.

- معذرت میخوام.

رنگ نگاهش عوض شد.

از اینکه با یه معذرت خواهی دلش رحم میومد خوشم میومد.

ملایم گفتم: معذرت میخوام خانمم؛ حالا بیا آشتی کنیم.

رحم توی چشمهایش موج زد.

لبخند ملیحی زدم.

-آشتی؟ هوم؟

سعی کرد لبخندشو مهار کنه.

با کمی مکث گفتم: خیلوخب برو عقب.

- نه نشد، آشتی؟

خندید و یه قدم به عقب رفت.

- باشه آشتی.

- حالا شد.

دستشو بالا گرفت.

- خداحافظ، بعدازظهرتم بخیر جناب.

خواست حرکتی بکنه که سریع مچشو گرفتم.

- کجا خانم؟

گیج گفت: میخوام برم بخوابم دیگه!

- نمیدارم، میخوام صیغهت کنم عشقم.

نورا

تردید وجودمو پر کرد.

- آرشام، بذار بیشتر فکر کنم.

اخمهاش شدید به هم گره خوردند.

- یعنی چی نورا؟ داری باهام بازی میکنی؟ هل کرده گفتم: نه نه، چیزه... میدونی...

مچمو گرفت و به سمت کاناپه کشوندم.

روی کاناپه نشوندم، خودشم کنارم نشست.

نگاهم به لپ تاپ مشکیش افتاد.

- ببین نورا..

بهش نگاه کردم.

- میدونی که، من هر وقت بخوام بدون رودروایی میبوسمت.

اخم کردم.

- پروا!

خونسرد گفت: ته حرفمو بهت زدم، واسم مهم نیست که محرمی یا نه اما واسه تو مهمه نه؟ پس اینکار واسه توئه نه من، خودت میگی که گناه مثل خوره وجودتو میگیره.

سکوت کردم.

با کمی مکث ادامه داد: حالا چی؟ میخوای فکر کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و توی فکر فرو رفتم.

راست میگه، واسه اون که مهم نیست، اگه قبول کنم خودمو از گناه بیرون میکشم.

- قبول میکنم.

لبخندی زد.

-خوبه.

بعد لپ تاپشو روی پاش گذاشت و روشنش کرد.

- حالا این واقعا معتبره؟ نیم نگاهی بهم انداخت.

-اگه معتبر نبود انجامش میدادم؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

امیدوارم باشه.

توی اینترنت سرچ کرد و به منم یاد داد که باید چی کار کنم.

بعد از خوندن اون آیهها واسه یه ماه به هم محرم شدیم.

خودمو کمی کنار کشیدم.

این محرمی باعث نمیشد که معذب نباشم.

لپ تاپشو بست و لبخندی زد.

- محرم شدیم دلبر خانم.

لبخندی روی لبم نقش بست و از خجالت سرمو پایین انداختم.

خوب بهم نزدیک شد و چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

با اون نگاه مهربونش نگاهم کرد.

- دیگه فرار کردن نداریم، فهمیدی؟ سرمو بالا و پایین کردم.

دستشو کنار صورتم گذاشت و اون یکی دستشو پشت سرم به دسته‌ی مبل تکیه داد.

ضربان قلبم از ذوق و خوشحالی تندتر شده بود.

به لبم چشم دوخت.

- تو تا آخر عمرت مال منی، حق نداری از خونم بری؛ اگه بخوای بری جفت پاهاتو قلم میکنم.

اینو گفت و شیرینی گرمای لبشو روی لبم نشوند که این دفعه از حس خوبش چشمهام بسته شدند.

نرم شروع به بوسیدنم کرد اما از حس ناآشنایی که بهم دست داده بود همراهیش نکردم، یه حسی که سالها بود فراموشش کرده بودم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به پهلوم چنگی انداخت؛ به خودم اومدم و دستمو کنار صورتش گذاشتم و همراهیش کردم که حس کردم واسه چند لحظه دستش که دور کمرم بود شلتر شد.

با تموم وجودم میبوسیدمش.

در آخر گاز ریزی از لبم گرفت و اروم ازم جدا شد که چشمهامو باز کردم.

احساسی که داشتمو نمیتونستم وصفش کنم.

از همون فاصلهی نزدیک به چشمهام نگاه کرد.

آروم گفت: یه چیز عجیبی هستی نورا، حتی بوسیدنم حسش فرق میکنه.

لبخندی زدم.

کمی به عقب رفت.

خواست شالمو باز کنه که بیاراده مچشو گرفتم.

ابروهاش بالا پریدند.

- محرمیم!

مچشو ول کردم که شالمو کامل باز کرد و به کنار انداخت.

لبخندی زد و به موهام چشم دوخت.

سرشو کنار سرم آورد و کش مومو باز کرد.

به عقب رفت و موهامو یه طرف شونم آورد.

فقط خیره نگاهش میکردم.

- موهاش خوشگلند.

سرشو توی موهام فرو کرد و عمیق بو کشید که از حس خوبش چشمهامو بستم.

- بوشم خوبه.

لبخندی روی لبم نشست.

چه حس خوب و قشنگی داشتم وقتی ازم تعریف میکرد.

تو گرمای آغوشش گرفتم که دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به سینهی پهن و مردونش تکیه دادم.

- خیلی دوست دارم آرشام.

نزدیک به گوشم گفتم: منم خیلی دوست دارم توله.

با حرص به کمرش کوبیدم.

- بیادب!

خندید و بوسهای به موهام زد.

با کمی مکث ازم جدا شد.

- میخوای بخوابی؟

- آره؛ خیلی خسته‌م.

انتهای مبل نشست و به روش اشاره کرد.

- بخواب.

خجالتزده گفتم: میرم تو اتاقم؛ راحتترم.

اخم کم رنگی کرد.

- همینجا بخواب.

با کمی مکث بهش نزدیک شدم و سرمو روی روش گذاشتم.

پاشو بالا آورد و عمیق پیشونیمو بوسید؛ لبخندی روی نشست که حتی شیرینیشو تونستم مزه کنم.

دستشو نوازشوار توی موهام کشید.

- حالا چشمتو ببند.

چشمهای سنگین شدمو بستم.

- نمیخوای بری لباس راحتتر بپوشی؟ با صدای ضعیفی گفتم: خوابم میاد.

با حلقه شدن دستش دور کمر و شونم چشمهامو باز کردم.

بلندم کرد و توی بغلش گرفتم.

- اینجا بهتره.

بدون هیچ اعتراضی سرمو به قفسهی سینه‌ش تکیه دادم و باز چشمهامو بستم.

گرمای تنش عجیب آرامش دهنده بود.

آرشام

سرمو به کاناپه تکیه دادم.

حس بودنش آرومم میکرد.

دوست داشتم همیشه توی بغلم باشه و ازم جدا نشه.
وقتی توی بوسیدن همراهیم کرد یه لحظه انگار نفسم رفت.

نمیدونم داری چه بلایی سرم میاری! چه عطشیه بهم میدی، چطور منو داری تشنه‌ی خودت میکنی! بهتره بگم عشق ممنوعه‌ی منی، نمیخوام عاشقت بشم یا بهتره بگم باشم، دیگه نمیخوام ضربه بخورم چون اون دفعه اگه به ستاره رحم کردم اما این دفعه به تو رحم نمیکنم و میکشمت، خودمو خوب میشناسم پس واسه همینه که نباید عاشقت باشم، همه ترکم کردند تو هم اینکار رو میکنی، مگه نه؟ بابام وقتی از باند بیرون اومدم انگار نه انگار که دیگه بچشم، فقط منو واسه اهدافش میخواست.

چشمهامو باز و نفسمو به بیرون فرستادم.
نفسهای منظمش نشونه‌ی خواب بودنشو میداد.
دستم رو روی گونش گذاشتم و نوازشش کردم.
- میترسم تو هم ترکم کنی، از این حس میترسم نورا.

سه روز بعد

نورا

با استرس چاییمو یه نفس سر کشیدم و بلند شدم و کیفمو برداشتم.

- بشین درست و حسابی صبحونه بخور نورا!

- نمیتونم آرشام، بلند شو بریم دانشگاه.

نفسشو به بیرون فوت کرد و بلند شد.

کتشو پوشید و به سمت در رفتیم.

چون خودشم میومد دانشگاه همراه خودش میرفتم.

تصمیم گرفتیم روزایی که اونم میاد با خودش برم و برگردم.

استرس داست دیوونم میکرد چون امروز با امیر کلاس داشتم.

کلافگی آرشامو به خوبی میدیدم آخه مدام یا دستشو به گردنش میکشید یا توی موهایش.

کلید optima رو برداشت و از خونه بیرون اومدیم...

تو کوچی کنار دانشگاه وایساد.

خواستم پیاده بشم که گفت: بازم میگم، سر به زیر میری سر به زیرم میای، توی کلاس نه باهات بحث کن نه به جز دربارهی درس باهات حرف بزن، گفت بمونی نیمونی و زود از کلاس بیرون میای، منو که دیدی پشت سرم میای، فهمیدی؟

- چشم؛ نگران نباش.

سرشو بالا و پایین کرد.

تو نگاهش نارضایتی موج میزد.

خم شدم و گوشو بوسیدم.

- دوست دارم.

لبخندی زدم.

- منم دوست دارم.

کیفمو برداشتم و پیاده شدم که پاشو روی گاز گذاشت و از کوچه بیرون رفت.

با استرس از کوچه بیرون اومدم و به سمت در دانشگاه قدم برداشتم.

تو این چند روز همه البته به جز امیر فهمیدند که صیغهی آرشام شدم.

آخ که وقتی رزیتا فهمید چجوری قرمز شد و من چقدر لذت بردم.

آرشام هر شب بهم اصرار میکرد که کنارش بخوابم ولی من قبول نکردم.

میرم پیشش میخوابم یهو چه دیدی دیوونه میشه اونوقت دیگه نورا باید فاتحهی خودشو آبروشو بخونه.

ولی این صیغه واسه اونم فایده داشته چون خوب روش باز شده راه به راه میبوستم، پررو!

دوشنبه وکیلش اومد شرکت و قرارداد رو امضا کردیم که دیگه خیالم راحت راحت شد؛ میخواست اتاق خودم و خودشو یکی کنه ولی اونقدر پافشاری کردم که بالاخره منصرف شد.

والا اگه کنارش کار کنم کارمندا چی درمورد فکر میکنند؟ یه ذره به آبروی منو خودش فکر نمیکنه بخدا!

وارد سالن شدم و با استرس نفس عمیقی کشیدم.

خداوشکر آرزو با امیر کلاس نداره وگرنه اگه سوژه میدید باید فاتحهی آبرومو توی دانشگاه میخوندم.

وارد کلاس شدم و بعد از بیرون آوردن چادرم روی یکی از صندلیهای وسط کلاس نشستم.

از استرس پوست لبمو میکندم و با پام روی زمین ضرب میگرفتم.

با صدای یه دختر بهش نگاه کردم که دیدم آرامه.

- نورا؟

- بله؟

- چیزایی که استاد جلسهی پیش گفتو نوشتی؟

- آره، میخواستیش؟

- بیزحمت بده.

زیپ کیفمو باز کردم و دفتر رو به سمتش گرفتم اما تا خواست بگیره همه بلند شدند که فهمیدم امیر اومده و از استرس و هل دفتر از دستم در رفت.

آوا بلند شد ولی من خم شدم تا دفترمو بردارم.

همه که نشستند سرمو بالا آوردن که نگاهم تو نگاهش گره خورد و خون تو رگم یخ بست.

نگاهش عجیب میترسوندم.

کیفشو روی میز گذاشت و نشست.

با ضربان قلب تند دفتر رو به آوا دادم که تشکری کرد.

امیر با جدیت بدون حرف اضافهای مشغول خوندن اسامی شد.

آروم باش نورا، نذار ضعف تو ببینه.

کارش که تموم شد ماژیکشو برداشت و بلند شد تا درس بده.

چهرهش جوری بود که صدایی از هیچ کسی در نمیومد.

مشغول تدریس شد.

با این استرس به خوبی درسو نمیفهمیدم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه روی صندلی نشست و گفت: وقت میدم مطالبو هضم کنید.

بعد بهم نگاه کرد که سریع نگاهمو به کتابم دوختم.

یکی از دخترها دستشو بالا برد و گفت: استاد، یه قسمتیو نفهمیدم، میشه واسم توضیح بدید؟

- بیاین اینجا.

دختره بلند شد و کتاب و خودکار به دست رفت که با نگاهم دنبالش کردم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به مطالب نگاهی انداختم.

چند جایشو بخاطر نگاههای امیر که تو نگاهم گره خورد اصلا نفهمیدم، جرئت نمیکنم برم ازش بپرسم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه دختره با یه تشکر سر جاش نشست.

زیر چشمی به امیر نگاه کردم.

وقتی دیدم دست به سینه یه ریز با نگاههای خشنش بهم زل زده سریع نگاهمو ازش گرفتم.

باز به مطالب نگاه کردم.

بین پرسیدن و نپرسیدن تردید داشتم.

- خانم حیدری؟

با صداش نفس توی سینهم حبس شد.

نگاهها به سمتم چرخید.

هل کرده گفتم: بله؟

- یه جوری دارید به مطالب نگاه میکنید انگار نفهمیدید!

مثل همیشه خوب معنی نگاههای مختلفمو میشناسه.

نگاه کوتاهی به بقیه انداختم و بعد گفتم: یه چند تا مطلبشو خوب درک نکردم.

- بیاین رفع اشکال کنید.

تردید مثل خوره به جونم افتاد.

با نگاهش بهم میفهموند که پیام.

ناچارا کتاب و خودکار به دست بلند شدم و به سمتش رفتم.

رو به روش وایسام و کتابو روی میز گذاشتم.

تکيهشو از صندلی گرفت و دستهای قفل شدشو روی میز گذاشت.

بیحرف با نگاههای به ظاهر خونسردش بهم چشم دوخت.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

پوزخندی زد و آرام گفت: براوو! بازیگریت بیسته نورا خانم! بهت پیشنهاد میکنم حتما تست بدی، مطمئن باش قبولت میکنند.

سعی کردم اخم کنم و جدی باشم.

کتابو جلوتر کشیدم و به مطلب اشاره کردم.

- این مطلبو نفهمیدم.

با کمی مکث بهش نگاه کرد.

- باید حواستو جمع می کردی.

با حرص نگاهش کردم که خونسرد بهم چشم دوخت.

خواستم کتابو بردارم اما مچمو محکم گرفت و عصبی آرام لب زد: بعد کلاس همینجا میمونی، فهمیدی؟

پوزخندی زدم.

- عمرا!!

فشار بیشتری به مچم وارد کرد که از درد اخمهام به هم گره خوردند.

- منو دیوونه نکن نورا، به خدا قسم اگه بری وسط دانشگاه دستتو میگیرم توی کلاس پرتت میکنم، اصلا هم واسم مهم نیست که درمورد من چی فکر میکنند.

اینبار با استرس بهش زل زدم.

- نمیخوام بمونم، باید برم واسه تولد دلارام آماده بشم.

از بین دندونهای کلید شدش غرید: وقتی میگم بمون بگو چشم، اونقدر ازت عصبانی هستم که الان بلند بشم یکی بخوابونم توی گوشت.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

مچمو آزاد کردم و کتابمو برداشتم و با قدمهای عصبی ازش دور شدم.

نخواستم یادم بدی!

کتابو روی صندلی کوبیدم و روش نشستم که عدهای بهم نگاه کردند.

دست به سینه با حرص به صندلی تکیه دادم.

با چیزی که به ذهنم رسید نگاهمو بالا آوردم.

به میز چشم دوخته بود.

به سمت صندلی جلوییم خم شدم و آروم گفتم: یه کم برو سمت راست بشین.

نیم نگاهی به عقب انداخت و آروم گفت: چرا؟

- میخوام به گوشیم نگاهی بندازم.

آروم باشهای گفت و جوری که دیگه امیر نتونست ببینتم کنارتر رفت.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و زیر دسته‌ی صندلی گرفتم و روشنش کردم.

واسه آرشام فرستادم " این روانی میگه کلاس که تموم شد بمونم، اگه هم برم دستمو میگیره پرتم میکنه توی کلاس، توروخدا یه فکری بکن این دیوونه‌ست" با صدای امیر سریع گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

- دیگه ساکت، ادامه‌ی درس.

(ده دقیقه قبل)

کلافه روی مبل نشستم و نفسمو به بیرون فرستادم.

دستی به گردنم کشیدم.

شیطونه میگه بلندشم برم از تو کلاس بیرونش بکشم.

بلند شدم و به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

هنوز یک ساعت دیگه مونده.

با صدای زنگ تلفن بهش نگاه کردم.

به سمتش رفتم و برش داشتم.

- بله؟

صدای آقای حسینی بلند شد.

- ببخشید جناب رئیس، یه مورد بخاطر کارای غیر اخلاقی الان توی دفترند، بیزحمت تشریف میارید؟ دستی به

پیشونیم کشیدم.

- دارم میام.

- ممنون.

تماسو که قطع کردم کت سورمه‌ایمو پوشیدم و گوشیمو از روی میز برداشتم.

جلوی آینه دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم.

خواستم قدمی بردارم اما یه دفعه گوشیم به لرزش دراومد که از جیبم بیرونش آوردم.

آرش بود.

تماسو وصل کردم.

- سلام.

با لحن نسبتاً عصبی گفت: سلام، زود بیا شرکت به مشکل برخوردیم.

اخمهام به هم گره خوردند.

- چی شده؟

صدای نفس عصبیش بلند شد.

- وزیری میخواد از شراکت کنارگیری کنه میگه نمیتونه ریسک همچین پروژهای به این بزرگیو قبول کنه.

خونم به جوش اومد.

- غلط کرده مرتیکه! اگه نمیخواست مگه مجبورش کردم که قبول کنه؟ زود به خانم اسدی بگو یه جلسه باهاش ترتیب بده.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- باشه، زود بیا.

تماسو قطع کردم و با قدمهای عصبی از اتاق بیرون اومدم و در رو محکم بستم که صدایش توی سالن پیچید.

صددرد کار فرزینه؛ بیچارت میکنم عوضی.

به دفتر که رسیدم یه بار در زدم و در رو باز کردم که با حسینی و یکی از افراد حراست و دختری که انگار گریه کرده بود و یه پسر رو به رو شدم.

سعی کردم عصبانیتمو پنهان کنم.

- تو شرکتم مشکلی پیش اومده، مجبورم برم.

حسینی نگران گفت: حالتون خوبه جناب تهرانی؟

دستی به ته ریشم کشیدم.

- خوبم، خداحافظ.

بعد منتظر حرفی نشدم و در رو بستم و به سمت بیرون از دانشگاه پا تند کردم.

گوشیمو بیرون آوردم و به داوودی زنگ زدم.

بعد از اینکه بهش گفتم سر ساعت بیاد دنبال نورا واسه نورا فرستادم "مجبورم برم شرکت، مشکلی پیش اومده، بعد کلاس سریع برو بیرون، داوودی میاد دنبالت برو خونه، نبینم بازم موش بشی از امیر بترسی!"

نورا

بالاخره کلاس تموم شد که همه عزم رفتن کردند.

با استرس وسایلمو جمع کردم و بلند شدم.

آرشامم کجایی؟

با دست تقریبا لرزوم چادرمو سرم کردم.

حتی جرئت نمیکردم به سمتش بچرخم.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

از ترس آبروم از کلاس بیرون نرفتم و خودمو سرگرم گوشیم نشون دادم.

آرشام جوابی بهم نداده بود و این منو از امیر بیشتر میترسوند.

کلاس تقریبا خالی شد و اون تعداد کسانی هم که داشتند از امیر سوال درسی میپرسیدند رفتند.

چیزی نگذشت که با بسته شدن در قلبم فرو ریخت.

حس کردم که پشت سرم وایساد.

صدایی ازش بلند نمیشد که آخرش خودم به طرفش چرخیدم.
دست به جیب با نگاههایی که از جدیتش میترسیدم کمی نزدیکم وایساده بود.
سعی کردم خونسرد باشم.
- حرفتو بگو میخوام برم.
با همون ژستش به سمتم اومد.

آخه کجایی آرشام؟
خوب بهم نزدیک
شد. یه دفعه عصبی
خندید و دستی به ته
ریشش کشید که با
اخم نگاهش کردم.

- وقتی یادش میفتم خندم میگیره.

انگشت اشارشو نزدیک صورتم از گوشهی چشمم به پایین کشید.
- اشکت دراومده بود.
دستشو انداخت.

- جوری بودی که با خودم گفتم انگار درد زایمان داری!

سعی کردم بهش نگاه نکنم.

- من وقتی نخوام پیش یکی باشم هر کاری واسه دور شدن ازش میکنم.

بازم عصبی کوتاه خندید.

- که اینطور!

یه دفعه بازومو گرفت و به سمت خودش پرتم کرد که از ناگهانی بودنش با ترس هینی کشیدم و سریع بهش نگاه کردم.

اینبار خون چشمهاشو گرفته بود.

- میری تو اون کوچه میام دنبالت، باید تک تک سوالامو جواب بدی نور!

ترسیده بودم ولی بازم کم نیاوردم و با غدی گفتم: نمیخوام، نمیام، اختیار خودمو که دارم، دیگه چه سنی باهام داری که واسه من تعیین و تکلیف میکنی؟ هان؟

عصبانیت بیشتری نگاهشو پر کرد و دندونهاشو روی هم فشار داد.

نگاه تندش تا ته وجودمو میسوزند.

سعی کردم بازومو آزاد کنم اما محکمتر گرفت.

با عصبانیت گفتم: ولم کن تا داد و هوار راه ننداختم اونوقته که میگم تو کلاس ختم کردی و بخاطر کار غیر اخلاقی پرتت میکنند بیرون.

عصبی به چشمهام زل زد و غرید: بهت گفتم تو اون کوچه منتظرم باش میام دنبالت.

- دوست ندارم ریختتو ببینم حالا...

با سیلی که توی گوشم خورد و صداش توی کلاس پیچید حرفم قطع شد و از شدتش روی صندلی پرت شدم و از درد بدی که توی صورتم پیچید چشمهامو روی هم فشار دادم.

با صدای فوق العاده ترسناک گفت: میخوای دیوونهم کنی آره؟ بهت نشون میدم دیوونه کردن من عاقبت خوبی نداره.

با ترس سر بلند کردم.

صورتش از عصبانیت کبود شده بود.

مچمو گرفت و تو صورتم خم شد.

- بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیفتی، کاری به سرت میارم که از جواب پس دادنت به خودت لعنت بفرستی.

بغض گلومو فشرد.

با بغض و صدایی لرزون گفتم: امیر...

مچمو محکم گرفت.

- خفه!

بعد وحشیانه بلندم کرد و کیفمو برداشت و به سمت میزش رفت.

کیفمو به سمتم گرفت که با ترس فقط نگاهش کردم.

با لحن خشنش گفت: بگیر.

با دست لرزون ازش گرفتم.

کیف خودشو برداشت و به سمت در کشوندم که دلم هری ریخت.

با وحشت گفتم: امیر اینجا دانشگاه!

حرفی نزد و در رو باز کرد.

با قدمهای عصبی از کلاس بیرون اومدیم که با ترس و اضطراب به اطراف نگاه کردم که دیدم نگاههای متعجب چند نفر رومون زوم شد.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکنه.

- ولم کن خودم میام.

درست وسط دانشگاه وایساد.

با نگاهی که بهم انداخت وجودم لرزید.

- تا میرسیم صداتو نشنوم وگرنه بدتر قاطی میکنم.

باز به جلو کشوندم.

به دنبال آرشام نگاه پر از اشکمو اطرافم چرخوندم.

کجایی لعنتی؟ کجایی؟

از هر جا که رد میشدیم همهی نگاهها رنگ تعجب میگرفت و من انگار زیر این نگاههای معنادار ذوب میشدم.

از دانشگاه که بیرون اومدیم بغض شکسته شد اما لبمو به دندان گرفتم تا صدامو نشنوه.

وارد پارکینگ مدرسهها شدیم.

دستم انگار استخوانهای داشتند له میشدند.

به ماشینش که رسیدیم سریع قفلو زد و در رو باز کرد.

خواست بشونتم اما نگاهش قفل صورت خیس از اشکم شد.

چند ثانیه خیره موند اما آخرش تقریباً توی ماشین پرتم کرد و در رو محکم بست که از صداش به بالا پریدم.

خواستم در رو باز کنم اما سریع توی ماشین نشست و قفل مرکزیو زد.

کتشو بیرون آورد و بدون اینکه بهم نگاه کنه ماشینو روشن کرد و از جای پارک بیرون اومد و پاشو روی گاز گذاشت که صدای گوش خراشی بلند شد.

پوست صورتم هنوزم درد میکرد.

با ترس و لرز به سمت پنجره چرخیدم و با گریه دستهی کیفمو توی مشتم فشردم.

کلا از محیط دانشگاه بیرون اومدیم.

دستشو دراز کرد.

- گوشیتو بده.

رنگ از رخم پرید و از ترس بیحرکت بهش زل زدم.

تیز نگاهم کرد و با داد گفت: گفتم گوشیتو بده.

با دست لرزون از جیبم بیرونش آوردم که زود از دستم چنگ زد.

خدایا بدبختم میکنه، زنده از زیر دستش بیرون نمیرم.

روشنش کرد.

- رمز.

- امیر بیا باهم...

عصبی گفت: میگم رمز.

با صدای لرزون گفتم: چیزه... شماره... شمارهی شناسنامه.

پشت چراغ قرمز وایساد.

برخلاف اینکه فکر میکردم یادش رفته رمزمو زد و باز شد که انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

بهم نگاه کرد.

- وای به حالت اگه چیزی ببینم که نباید ببینم.

به سختی آب دهنمو قورت دادم.

تا خواست حرکتی به دستش بده چراغ سبز شد که عصبی نفس کشید و با یه دستش فرمونو گرفت و به راه افتاد.

خدایا خودت بهم رحم کن.

کنار خیابون وایساد.

باید یه کاری بکنم.

گوشیم که خاموش شده بود رو دوباره روشن کرد و رمزشو زد که سریع بازوشو گرفتم.

- امیر؟ بهم نگاه کرد.

به اجبار بهش نزدیکتر شدم.

اگه اون قلق منو خوب میدونست منم خوب میدونستم.

خدایا ببخشم، مجبورم.

دو طرف صورتشو گرفتم و انگشتهای شستمونوازشوار بالا و پایین کردم که عصبانیت توی نگاهش شدید کمتر شد.

- اول آرام شو بعد هر کاری میخوای بکن.

فقط خیره نگاهم کرد.

موهای به هم ریختشو با یه دست مرتب کردم.

گوشیم باز خاموش شده بود.

به چشمهایش نگاه کردم.

سعی کردم لحنم ملایم باشه.

- آروم باش.

آرشام

دندونهامو روی هم فشار دادم و سعی کردم صدام بالا نره.

- یعنی چی که پیداش نکردید؟

با لحن ترسون گفت: بخدا ببخشید آقا، هر جای توی دانشگاهو دنبالشون گشتم ولی پیداشون نکردم، از یه تعداد دانشجو هم که میدونستم هم کلاسیشونه پرسیدم ولی چرت و پرت تحویل دادند.

با اخمهای درهم گفتم: چی گفتند؟

- گفتند یکی از استادامون دستشو گرفته بود و داشت همراهش میرفت.

با شنیدن این حرفش خونم به جوش اومد و با عصبانیت لگدی به صندلی زدم که محکم به دیوار خورد.

آرش سریع بلند شد و به سمت اومد.

- آرشام آروم باش.

تماسو قطع کردم و غریدم: امیر رو بدبخت میکنم آرش.

به کتم چنگ انداختم و برش داشتم، از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم که گفت: کجا میری؟
- خونش.

در رو به شدت باز کردم که با صدای بدی به دیوار خورد و منشی از ترس هینی کشید.

با نگاه تندى که دسته خودم نبود گفتم: هر خبری از وزیرى شد به آرش بگو.

- چ... چ... چشم.

نورا

با استرس کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

نگاه ترسونمو به سرسبزی اطرافم دوختم.

- واسه چی منو آوردی اینجا؟

- راحتتر میتونم باهات حرف بزنم.

بهش نگاه کردم.

- اینجا خونتته؟

گوشیمو توی جیش گذاشت و به طرف ساختمون که حالت ویلایی داشت رفت.
- آره، دنبالم بیا.

با پاهای نیمه جون دنبالش رفتم.

توی ماشین به خیر گذشت الان دیگه چیکار کنم؟ آخ
آرشام بخدا قسم ببینمت یه کلامم باهات حرف نمیزنم.

در شیشه‌های کشویی بزرگ خونه رو باز کرد و به سمتم چرخید.
زیر نگاهش از کنارش رد و وارد خونه شدم که به داخل اومد و در رو بست.
گوشیمو باز بیرون آورد که بازم وجودم لرزید.

خواست روشنش کنه که گفتم: امیر؟
بهم نگاه کرد.

- خواهشا بیخیال این کوفتی بشو، تو رو خوب میشناسم سرت بره توی گوشی دیگه زمین به آسمونم بیاد ول کنش
نیستی، اونوقت من مثل بوق باید اینجا بشینم حوصلم سر بره.
لبخندی زد و همونطور که گوشیمو توی جیش میذاشت به سمتم اومد.
سرشو کمی کج کرد.

- به گوشیت حسودی میکنی؟

خواستم پوزخندی بزنم اما سریع جلوی خودمو گرفتم و مثلاً به در و دیوار نگاه کردم.
- نخیر، فقط گفتم حوصلم سر میره.

رو به روم وایساد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد که نگاه اخمآلودی بهش انداختم.
لبخند شیطونی زد و به اطرافش نگاه کرد.

- این خونه رو میبینی؟

با حاضر جوابی گفتم: کور که نیستم.

خندید و بهم نگاه کرد.

- مثل همیشه حاضر جوابی!

سرشو کنار سرم آورد.

- بهتره زود به این خونه عادت کنی، چون قراره اینجا زندگی کنی.

اخمهام به هم گره خوردند.

- چه حرفا!

عقب کشید.

- من کاملاً جدیم عشقم.

پوزخند کم رنگی زدم.

- زهی خیال باطل جناب آریافر!

خونسرد گفت: منو خوب میشناسی، یه کاریو بخوام انجام بدم تا انجامش ندم بیخیال نمیشم.

نفسمو به بیرون فرستادم.

من با تو چیکار کنم؟!

- لطف میکنی ولم کنی؟

- خیر.

با حرص گفتم: دستشو بیم میاد.

ازم جدا شد و کیفمو گرفت.

- بریم.

با تعجب گفتم: بریم؟!

کیفو روی مبلهای حالت ال فیروزهای گذاشت.

- آره، میترسم بازم فرار کنی.

به خونهی درن دشتش اشاره کردم.

- به نظرت میتونم؟

- خودم میخوام پیام لباسامو عوض کنم.

پوفی کشیدم.

- باشه.

چادرمو درآوردم و کنار کیفم گذاشتم.

با گرفته شدن بازوم بهش نگاه کردم.

نگاهش روی گونم ثابت موند.

- معذرت میخوام.

سوالی نگاهش کردم.

دستشو روی گونم کشید که کمی درد گرفت.

- ردش مونده، الهی دستم بشکنه، بد زدمت.

بی تفاوت گفتم: مهم نیست... دستشویییم میاد.

شرمندگی توی چشمهایش موج میزد.

- جبران میکنم.

سری تکنون دادم.

- مهم نیست... حالا دستشویی کجاست؟

نفس عمیقی کشید و به جلو قدم برداشت که پشت سرش رفتم.

آره، الهی دستت بشکنه دلم خنک بشه.

از حال بیرون اومدیم و وارد راهروی بین آشپزخونهی لوکس تمام تجهیزات و هال شدیم.

از پلههای چوبی بالا اومدیم که در آخر به دو در یکی این ور سالن و یکی اونور سالن رسیدیم.

نزدیکترین در رو باز کرد و کنارش وایساد که با شک و تردید نگاهی بهش انداختم و بعد وارد شدم که خودشم پشت سرم اومد.

نگاهمو اطرافم چرخوندم.

پنجرهی تمام قدی که بود اتاقو روشن کرده بود و سرسبزی که مشخص بود شدید دل آدمو باز میکرد.

یه تخت دونفرهی سفید هم وسط اتاق بود و دوتا کمد نقرهای دو طرفش.

قاب عکسهای خودشم به دیوار آویزون بودند.

کتشو روی تخت انداخت و مشغول باز کردن دکمههای لباس سفید توی تنش شد.

به در سفید رنگی که نزدیک یه در شیشهایه مات بود اشاره کرد.

- دستشویی.

دستی به مقنعه کشیدم و بهش نزدیک شدم.

با کمی مکث بازش کردم و بعد از روشن کردن چراغش وارد شدم.

کاشیها تماما سفید بود و کلا همه چیز داخلش سفید و نقرهای رنگ بودند.

از توی آینه به صورتم نگاهی انداختم و دستی روی گونم کشیدم.

رد انگشتهاش هنوزم بود.

آرشام ببینه چه شود!

پوزخندی کنج لبم نشست.

مگه براش مهمه؟ آگه مهم بود چرا اونطور بدون پشتیبان ولم کرده، معلوم نیست کدوم گوری رفته که من الان اینجا اسیر این امیر شدم، خدا میدونه چی توی سرشه که منو خونش آورده! خدایا فقط به نجات تو امید دارم.

بعد از انجام کارهای مربوطه دستمو که شستم آبی به صورتم زدم.

بعد از اینکه مقنعه‌مو مرتب کردم دستگیره رو گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

از اینکه در رو باز کنم استرس داشتم.

بالاخره با کلی تردید در رو باز کردم که اولین چیز نگاهم روی بالا تنهی روی فرمش ثابت موند.

آب دهنمو با استرس قورت دادم و بیرون اومدم و در رو بستم.

روی تخت نشست و گردنشو به چپ و راست تکون داد.

- کل بدنم کوفتست، بیا یه کم ماساژم بده.

چپ چپ نگاهش کردم.

- پررو! برو سالن ماساژ.

به سمت در رفتم.

- نرو پایین.

با اخم به سمتش چرخیدم.

- اونوقت چرا؟

- خدمتکار داره کف خونه رو تی میکشه.

شونه‌های بالا انداختم.

- خب بکشه.

به کفشم اشاره کرد.

- زمینو باز کثیف میکنه.

پوفی کشیدم.

- خب دمپایی بهم بده.

- همشون پایینند، اصلا کفشتو درار راحت بشی، چند ساعته توی کفشه؟ بیحوصله گفتم: اصلا من دارم میرم خونه

امیر.

به سمت در رفتم که زود بلند شد و سریع از کنارم گذشت و جلوی در وایساد.

اخمی بین دو ابروم افتاد.

- اول صبر کن خدمتکار کارشو تموم کنه، بعد میخوام ببرمت توی باغ یه کیک و قهوه‌ی توپ بخوریم.

نفس پرحرصی کشیدم.

- دوست دارم خفیت کنم امیر.

بعد چرخیدم و همونطور که کلافه دستمو به پیشونیم میکشیدم به سمت پنجره رفتم.
خدا میدونه آرشام تا حالا چقدر بهم زنگ زده و پیام تهدید آمیز و عصبانی فرستاده.
یه دفعه با دستش که دور شکمم حلقه شد انگار نفسم رفت و سرجام میخکوب شدم.
چونشو روی شونم گذاشت.

- هنوزم مثل قبل تو بغلی هستی!

به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم: بکش عقب امیر.

- نمیخوام.

چون دستهای لخت بودند خواستم دستشو بگیرم تا جداش کنم.

- امیر بخدا حوصلهی شما مردا رو ندارم، تا به یه دختر نزدیک میشید دیگه خدا میدونه چه اتفاقی میوفته.
کوتاه خندید.

- چیکار کنم که دوست دارم شاگردمو یه لقمهی چپ کنم؟ هوم؟ با استرس گفتم: ولم کن امیر.

با لحنی که خوب میفهمیدم دردش چیه گفتم: هنوزم مثل قبل زود ضربان قلبت میره بالا.

از خجالت لبمو گزیدم.

یه دفعه روی تخت پرتم کرد که از ترس هینی کشیدم.

تا خواستم بلند بشم سریع کنارم نشست و دستشو روی قفسهی سینم گذاشت و باز خوابوندم.

با یه پاش بدنمو به تخت قفل کرد.

با چشمهای لرزون بهش خیره شدم.

کنارم خم شد که از درد ضعیف بودم در برابرش بغض گرفتم. هیچوقت فکرش و نمیکردم امیر بخواد همچین بلایی
و سرم بیاره.

دیکه کارم تمومه چون هیچ کسی نمیدونه کجام.

- وقتشه پای خودمو توی زندگیت ثابت کنم.

با چشمهای پر از اشک عاجزانه نالیدم: اینکار رو نکن امیر، بدبختم نکن.

کوتاه به لبم بعد به چشمام نگاه کرد.

- به زودی زنم میشی، مامان و باباتم نمیفهمند قبلش اتفاقی بینمون افتاده.

به دنبال بهونههای گشتم.

- بیخیال، دیوونه بازی درنیار، لطفا.

اما بدون توجه به حرفم شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتوم که با ترس مچشو گرفتم.

- متاسفم خانمم، سالهاست که دارم واسه این لحظه ثانیه شماری میکنم.

اینو گفت و سریع مچهای ظریفمو با یه دستش گرفت و بالای سرم برد که دیگه اشکم دراومد.

با گریه گفتم: چرا همتون به فکر تن منید؟ هان؟ چرا شما مردا اینقدر خودخواهید؟

بیحرف بهم زل زد و کم کم رنگ نگاهش عوض شد.

با کمی مکث مچهامو رها کرد.

اشکهامو پاک کرد که با گریه چشمهامو بستم.

با شرمندگی گفت: گریه نکن نفسم، غلط کردم.

شدت گریم بیشتر شد.

من با شما دوتا چیکار کنم؟ من عاشق کدومتونم؟ خدایا دارم روانی میشم.

- معذرت میخوام؛ یه لحظه نفهمیدم چیکار میکنم.

چشم باز کردم.

- چرا داری این بلا رو سرم میاری؟ چرا نمیشه فراموشت کرد؟ باز اشکامو پاک کرد.

- تو هنوزم عاشقمی عزیزدلم، خودتو گول نزن.

با عجز و سردرگمی بهش چشم دوختم.

یه دفعه در به شدت باز شد که نگاه هر دومون سریع به سمتش چرخید اما با دیدن آرشام با صورتی کبود شده انگار واسه یه لحظه قلبم دیگه نزد.

اخمهای امیر درهم رفت.

- چته؟ چرا اینطور اومدی؟

آرشام نگاه ترسناکی بهم انداخت که تا ته وجودم لرزید.

امیر از روم بلند شد و نگاهشو بین من و اون چرخوند.

دیگه خودتو مرده بدون نور.

رو به امیر خشن گفت: این تو خونت چیکار میکنه؟ میخواستی باهاش چیکار کنی؟

امیر بهش نزدیک شد.

- فکر نکنم زندگی شخصی کارمند شرکتت بهت ربطی داشته باشه!

با بدن لرز شدید روی تخت نیم خیز شدم که نگاهش میخ دکمه‌های بازشدم شد.

دندونهایش روی هم فشار داد و با لحن بدی گفت: به خداوندی خدا بدبختت میکنم نورا، آرشام نیستی اگه از زیر دستم سالم بیرون بری.

عصبانیت نگاه امیر رو پر کرد و به سمت چرخید.

- این چی میگه؟ چه دخلی به اون داری؟

با بدن لرزون از روی تخت بلند شدم که به سختی روی دو پام وایسادم.

آرشام امیر رو کنار زد و به سمت اومد که از ترس به عقب رفتم اما یه دفعه امیر گرفتش و به عقب پرتش کرد.

تهدیدوار انگشت اشاره به سمتش گرفت.

- جرئت داری یه قدم بهش نزدیک شو.

بعد رو به من گفت: جواب سوالمو نشنیدم.

نگاهمو بین هردوشون چرخوندم.

حس میکردم هر لحظه ممکنه که از حال برم.

آرشام به در اشاره کرد و با لحن فوق العاده عصبی گفت: یالا وسایلتو بردار که خیلی باهات کار دارم.

دستم به کمد کنارم تکیه دادم.

چشمهام سیاهی میرفت و انگار دنیا دور سرم میچرخید.

امیر: از خونم برو بیرون آرشام.

نگاه بدی بهم انداخت.

- با این خانم خیلی حرف دارم.

آرشام عصبی خندید.

- چه جالب! منم با جفتون خیلی حرف دارم پسر دایی.

چشمهامو به زور باز نگه داشته بودم.

امیر به سمتش چرخید و دستهایش از هم باز کرد.

- کاملاً سر پا گوشم تا ببینم چه سنی با مال من داری؟

خون جلوی چشمهای آرشامو گرفت و یه دفعه چنان مثنی حوالهی صورتش کرد که از شدتش به کنار پرت شد اما سریع میز آینه رو گرفت.

پاهام سست شدند که زود دستگیرهی کمد رو گرفتم.

امیر خون گوشهی لبش پاک کرد و با خشم درست وایساد.

آرشام انگشت اشار هشو تگون داد و خشن و بیرحم گفت: اینو زدم تا بفهمی اگه دفعهی بعدی بین اون همه دانشجو دست زن منو گرفتی و دنبال خودت کشوندی همین دستاتو قطع میکنم.

انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

امیر شکه و ناباورانه سریع بهم نگاه کرد.

- این چی میگه نورا؟!!

نگاهمو بین هردوشون چرخوندم.

آرشام: یالا راه بیوفت تا سیاه و کبودت نکردم.

نمیدونستم باید به کدومشون جواب پس بدم.

امیر آروم به سمتم اومد.

چشمه‌اش لبریز از اشک شده بودند.

- تو زن آرشامی؟

تا بخوام حرفی بزنم سرم تیری کشید و دنیا دور سرم چرخید.

چیزی نگذشت که پاهام بیجون شدند و قبل از اینکه چشمهام کاملا بسته بشند روی زمین کنار کمد فرود اومدم و بعد از اون سیاهی مطلق.

آرشام

سریع به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

سرشو بالا گرفتم و با اضطراب گفتم: نورا؟

نگاهم به رد سیلیای روی گونش خورد که خونم به جوش اومد.

به امیر نگاه کردم و غریدم: تو زدیش؟ هان؟

اما همچنان بیحرف شکه و با چشمهای پر از اشک نگاهشو بین من و نورا میچرخوند.

سکوتش بیشتر عصبیم کرد که با داد گفتم: تو دست رو زن من بلند کردی؟

قطرهای اشک روی گونش چکید و بهم نگاه کرد.

زیر گردن و زانوی نورا رو گرفتم و بلندش کردم.

بدنش یه تیکه یخ بود.

به امیر نگاه کردم و غریدم: بیچارت میکنم، شانس آوردی الان حالش بده باید ببرمش بیمارستان وگرنه تا الان کشته...

با یادآوری اینکه پسر داییمه سریع حرفمو قطع کردم و دندونهامو روی هم فشار دادم.
با قدمهای عصبی تند از اتاق بیرون اومدم که در آخر دیدم پاهاش سست شدند اما سریع آینهی قدیو گرفت.
تا تونستم تند دویدم...

با بیرون اومدن دکتر تکیهمو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم.

با نگرانی گفتم: حالش چطوره؟

- فعلا بهتره، فشارش خیلی پایین اومده بود پسرم، اگه یه کم دیگه پایین میومد اتفاقات ناگواری میفتاد، بهتره بیشتر به زنت برسی.

سرمو بالا و پایین کردم.

- ممنونم.

- وظیفه بود.

بعد ازم دور شد.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.

رنگ به صورت نداشت.

باز صحنهی اتاق امیر واسم زنده شد که عصبی چشمهامو بستم و زیر لب گفتم: لعنت بهت!

صندلی کنار اتاقو برداشتم و کنار تخت گذاشتم.

روش نشستم و به رد سیلی روی صورتم خیره شدم که خود به خود دستم مشت شد.

اگه پسر داییم نبودى تا حالا یه گلوله حرومت کرده بودم.

با صدای گوشیم نگاهمو ازش گرفتم و از جییم بیرون آوردم که دیدم رزیتاست.

پوفی کشیدم.

با کمی مکث جواب دادم: بگو.

با حرص گفتم: این چه طرز حرف زدنیه؟

کلافه گفتم: با من بحث نکن رزیتا اعصاب ندارم، حرفتو بگو.

لحنش ملایمتر شد.

- چی شده؟ حالت خوبه؟ از آرش قضیهی وزیرو شنیدم.

- بیخیال اون قضیه، خودم حلش میکنم.

- کی راه میوفتی بری لواسون؟

تازه یاد تولد دلارام افتادم که کلافه دستی به گردنم کشیدم.

- من نمیام.

با داد گفت: یعنی چی که نمیای؟!

اخمهام به هم گره خوردند و عصبی گفتم: ببند زیپ دهنتو رزیتا، وقتی میگم نمیام یعنی نمیام.

با عصبانیت گفت: باز اون دختره چیکار کرده که سگ اخلاق شدی؟!

- میگم نمیام.

نفس عمیقی کشیدم.

- نورا حالش خوب نیست، آوردمش بیمارستان.

پوزخندی زد.

- اون دختره مریضم مگه میشه؟ پوفی کشیدم.

- از طرف من و نورا از دلارام معذرت خواهی کن.

- از طرف تو باشه اما از طرف اون دخترهی نکبت عمرا!

اینو گفت و قطع کرد که دندونهامو روی هم فشار دادم و گوشیمو روی میز پرت کردم.

آرنجهامو روی تخت گذاشتم و عصبی و کلافه دستهامو توی موهام فرو بردم.

نورا

با سنگینی سرم چشم باز کردم که بخاطر نور چراغ چشمهامو ریز کردم و دستمو جلوی صورتم گرفتم.

شدید تشنم بود.

لب خشک شدمو با زبونم تر کردم و به اتاق نسبتاً شیکی که داخلش بودم نگاهی انداختم.

کمی خودمو بالا کشیدم که متوجه یه نفر کنارم شدم.

سرشو روی دستهای گذاشته بود و انگار خواب بود.

خوب که دقت کردم فهمیدم آرشامه.

با یادآوری اینکه چی شده سرم گیج رفت و خون تو رگم یخ بست.

حتی نمیخوام دیگه بهش نگاه کنم.

خودمو به لب تخت کشوندم.

معلوم نیست چند ساعت بیهوش بودم که اینقدر کمرم درد گرفته.

پاهامو از تخت پایین آوردم.

خواستم پایین پیام که صدای خشدارش پشت سرم بلند شد.

- کجا میری؟

حرفی نزد و سرمو گرفتم تا از دستم بیرونش بیارم که خم شد و مچمو گرفت.

- صبر کن دکتر رو صدا کنم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم مچمو آزاد کردم که صدای نفس کلافهشو شنیدم.

به سمت در رفت.

نیم نگاهی بهش انداختم.

همونطور که موهاشو مرتب میکرد از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

دستهامو داخل جیبهام بردم که با نبود گوشیم پوفی کشیدم و زیرلب با صدای گرفتهای گفتم: عالی شد!

فکرم سمت امیر کشیده شد.

دیر یا زود باید میفهمید.

با باز شدن در و ورود یه مرد سفید پوش که از استایلش معلوم بود دکتره بهش نگاه کردم.

به سمتم اومد و آرشام وارد شد و در رو بست.

دکتر: خوبه که میبینم به هوش اومدی؛ بذار فشارتو بگیرم.

آرشام رو به روم دست به سینه و ایساد که سعی کردم نگاهش نکنم.

دستمو بالا گرفتم که دستگاه فشار سنجشو برداشت و مشغول کارش شد.

کارش که تموم شد منتظر بهش نگاه کردم.

لبخندی زد.

- خداروشکر بهتری اما نه چندان زیاد، یه سرم دیگه میخوای.

پوفی کشیدم.

به آرشام نگاه کرد.

- درمورد کیودی روی صورت همسرتون باید به عنوان بزرگتر یه نصیحتی بهت بکنم، مردی که دست روی زنش بلند کنه نباید اسمشو بذاره مرد.

آرشام بهم نگاه کرد که سریع نگاهمو ازش گرفتم.

- دکتر عظیمی، کار من نیست.

پوزخند کم رنگی زد.

- خودش بهتر میدونه کار کیه.

دکتر سردرگم نگاهشو بینمون چرخوند.

- به هر حال، یه چیزی واسش بگیر بخوره، تا دو ساعت دیگه مرخصش میکنم.

به زمین چشم دوختم.

آرشام: ممنون دکتر، جبران میکنم.

- این چه حرفیه؟

بعد یه چیزهایی رو توی گلاسور توی دستش نوشت.

- میگم پرستار بیاد سرمشو عوض کنه، فعلا با اجازه.

به سمت در رفت.

بعد از اینکه بیرون رفت در رو بست.

هنوز کمی سرم گیج میرفت و اصلا حالم درست و حسابی خوب نشده بود.

به سمتم اومد و کنارم نشست که ازش فاصله گرفتم و سرمو اون طرف چرخوندم.

چونمو گرفت و صورتمو به سمت خودش چرخوند که نگاهمو ازش دزدیدم.

دستشو روی گونم کشید که از درد بیاراده مچشو گرفتم و آخی گفتم.

عصبی گفت: دستشو میشکونم.

مچشو ول کردم و پوزخندی زدم و باز به اون طرف نگاه کردم.

با لحن عصبی گفت: چیه؟ صدات درنمیاد زرت زرت پوزخند تحویل من میدی! الان کی باید عصبانی باشه؟ تویی

که دیدم زیر امیری یا منی که اومدم مچتو گرفتم؟ با غضب بهش نگاه کردم.

رشتهی نگاهم با زده شدن در قطع شد.

پرستاری با یه سری تجهیزات پزشکی داخل اومد که شرشو از روی تخت کم کرد و بلند شد.

پرستار: سلام.

آرشام فقط سر تکون داد؛ منم که هیچ.

بدون هیچ حرفی سرمو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

بدون توجه به آرشام روی تخت دراز کشیدم و چشمهامو بستم.

حس کردم روی تخت کنارم نشست.

با لحن کلافهای گفت: چشماتو باز کن ببینم.

بیخیال به اون طرف چرخیدم و دستمو زیر بالشت بردم.

پوفی کشیدم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

- نذار روی سگم بالا بیاد نورا.

با صدای گرفته‌های گفتم: حالم خوب نیست، اینقدر زر نزن برو بیرون حوصلتو ندارم.

این اولین باری بود که در این حد باهانش بد حرف می‌زد.

صدای شکستن قلنج دستش بلند شد.

مطمئن بودم عصبیه خراب شده اما بخاطر حالم هیچی بهم نمی‌گه و با چشمای به خون نشسته بهم نگاه می‌کنه.

صدای نفس عصبیشو شنیدم.

چیزی نگذشت که در باز و محکم بسته شد که چشمهامو باز کردم.

نبود.

چه بهتر!

روی کمر خوابیدم؛ دستهامو روی دلم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

"- کاملاً سر پا گوشم تا ببینم چه سنی با مال من داری؟"

"- اینو زدم تا بفهمی اگه دفعی بعدی بین اون همه دانشجو دست زن منو گرفتی و دنبال خودت کشوندی همین دستاتو قطع میکنم"

"- این چی میگه نورا؟! ... تو زن آرشامی؟"

مظلومیت نگاهش قلبمو آتش می‌زد؛ درسته دلخوشیای ازش ندارم اما نمی‌خواستم اینطوری بفهمه.

امیر

گوشیشو روی مبل پرت کردم و همونجا بین سه گوشهی دوتا مبل نشستم.

هیچ جوره نمیتونستم هضمش کنم... نمیشه که نورا رو از دست داده باشم، نمیشه که تنها دلیل زندگیم، پسر عمم ازم دزدیده باشه!

بازم اشک گونمو خیس کرد.

اما تموم مدارک توی گوشیش داره داد میزنه بین نورا و آرشام ارتباطی هست ولی نبود انگشتر توی دست هردوشون کاری میکنه که به راست بودنش شک کنم.

شیشه‌ی مشروبو از روی میز برداشتم و یک نفس فقط سر کشیدم که از تلخیش چشمهامو روی هم فشار دادم اما دست برنداشتم.

میخواستم برای اولین بار بعد از چهارسال اونقدر بخورم که دیگه نفهم چی شده.

به دقیقه نکشیده کل بدنم درست مثل کوره‌ی آتیش شد.

نفس کم آوردم که شیشه رو پایین بردم و پی در پی نیمه کاره نفس کشیدم.

چشمهام سنگین شده بودند و دوست داشتم فقط فریاد بزنم.

انگار از درون داشتم میسوختم.

هیچوقت اینقدر خوردن بهم نمیساخت و همیشه تو مهمونیا نورا مواظب بود زیاد مست نکنم.

با مستی خندیدم و با صدای خشدا‌ی گفتم: نورای لعنتی!

باز اون جمله‌ی نحس توی سرم پیچید.

"- اینو زدم تا بفهمی اگه یه بار دیگه دست زن منو گرفتی..."

با بغض و عصبانیت بازم محتوای توی شیشه رو تو معده‌ی بیچارم خالی کردم.

یه دفعه یکی شیشه رو به شدت از دستم چنگ زد که با رزیتا و اخمهای در همش رو به رو شدم.

خندیدم و کشیده گفتم: او... ببین کی اینجاست، دختر عمه!

شیشه رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.

با عصبانیت گفت: این چه وضعشه؟ چرا مثل خر مست کردی؟ تو که میدونی واست خوب نیست!

چیزی نگفتم و سعی کردم به کمک دستهای سستم بلند بشم اما تا نصفه‌های راه روی زمین پرت شدم که سریع بازومو گرفتم.

کمکم کرد راه برم.

رزیتا

تو این حال دیدن هم بازی بچگیم وجودمو آتیش میزد، فقط دو سال ازم بزرگتر بود و همین باعث میشد بیشتر باهاش راحت باشم.

مطمئن بودم مست کردنش بخاطر اون دختره‌ی عوضی نوراست.

به سختی کمکش کردم از پله‌ها بالا بیاد.

چشمه‌اش قرمز شده بودند و هر لحظه ممکن بود از حال بره.

همین که وارد اتاقش شدیم توی دستشویی بردمش و شیر آب سرد رو باز کردم.

میدونستم قرار نیست با این آب سرد هم چندان حالش بهتر بشه اما به هر حال بهش کمک میکرد.

با صدای گرفته‌های گفت:

رزیتا؟ بهش نگاه کردم.

- چیه؟

اشکی روی گونه‌ش ریخت که دلمو کباب کرد.

- نورا زن آرشامه؟

با شنیدن این حرف کل وجودم آتیش گرفت.

حرفی نزدم و سرشو به زیر آب بردم که از سردیش خواست درست وایسه اما به زور نگهش داشتم که محکم مچهامو گرفت تا دستهامو برداره.

وقتی دیدم نفس داره کم میاره بیرونش آوردم که پی در پی نفس کشید و سرفه کرد.

یه کم بالا آورد و بعد دوباره به زیر آب بردمش؛ تا مرز خفگی رسوندمش و بعد بیرون کشیدمش.

سرفه کرد و با حرص و صدای گرفته‌های گفت: روانی!

انگار برخلاف فکرم آب سرد کارساز بود!

نفس زنان دستشو به دیوار تکیه داد.

دست به سینه گفتم: چه عجب برخلاف چند سال پیش آب سرد روت اثر میکنه!

چشمه‌اشو باز کرد اما بازم نگاهش رنگ غم داشت.

مست بود اما نه مثل اولش.

با پاهای سست از کنارم رد شد و بیرون رفت که پشت سرش رفتم.

روی تخت فرود اومد و به زمین خیره شد.

با صدای گرفته‌های گفت: راسته؟

کنارش نشستم و دستمو روی کمرش گذاشتم.

- کاش میتونستم بگم نه اما آره.

سیب گلوش بالا و پایین رفت، معلوم بود بغض داره.

- اما آرشام بعد از ستاره از دخترا متنفر شد؛ چطور ممکنه؟!

بهم نگاه کرد.

- ببین امیر، نورا هنوز صیغهی آرشامه نه عقد دائم.

امیدی توی نگاهش پدید اومد.

- واقعا؟! -

- آره، بذار یه چیزیه بهت بگم، نورا مال توعه، به زودی آرشام و نورا از هم جدا میشند اینو بهت قول میدم.

اخم کم رنگی کرد.

- رو چه حساب این حرفو میزنی؟ چی میدونی؟

- فقط بهم اعتماد کن پسر دایی، عشق آرشام و نورا خیلی سسته و به زودی فرو میپاشه، آرشام فقط یه بار عاشق شد اونم عاشق ستاره، نورا...

حرفمو قطع کردم و پوفی کشیدم.

- تو فقط خیالت تخت باشه که نورا مال خودته، پس الکی نشین زانوی غم بغل بگیر.

نفس غمناکی کشید و به زمین چشم دوخت.

- میگی میتونم به دستش بیارم؟

لبخندی زدم و دستمو روی شونش گذاشتم.

- حتما میتونی، تو امیری، همونی که تو خانواده به این معروفه که هر چیزیه بخواد به دست میاره.

لبخند کم رنگی روی لبش نشست.

بلند شدم.

- حالا هم بلند شو بریم تولد دلارام، آرش هزاربار بهم زنگ زده.

بهم نگاه کرد.

-نورا و آرشام...

با یادآوری اینکه آرشام کنار نوراست حالم گرفته شد.

- نمیان.

نگران گفت: حال نورا چطوره؟

- خوبه؛ نگرانش نباش.

نفس آسودهای کشید.

بلند شد.

- برو پایین یه چیزی بردار بخور تا آماده بشمو بیام.

دستی به پیشونیش کشید و به سمت حموم رفت.
- هنوز گیج میزنم؛ حالا شانس آوردم اینقدر تو این سالها خوردم که بدنم عادت کرده.
وارد حموم شد.
- پس بگو چرا با یه آب سرد حالت سر جاش اومد... معتاد کردی خودتو که روانی!
بلند گفت: نه که خودت بهتر از منی قز میت.
سعی کردم نخندم.
- بیشعور!

نورا

به ساعت نگاهی انداختم.
چهار و پنجاه دقیقه بود که میشد یک ربع از اینکه آرشام رفته میگذره.
حسابی هم گرسنم بود.
فکر کنم نینا و اینا نمیدونند وگرنه تا حالا اومده بودند.
تو این یه ربع به همه چیز و همه کس فکر کردم حتی ستاره.
دوست دارم ببینمش و بهش بگم آرشام واسه تو هم اینطوری بوده یا همی بداخلاقیهاش واسهی منه؟
پوزخندی زدم.
انگار نه انگار اینجا یکی تنها افتاده که شاید نیاز به مراقبت داشته باشه!
پوفی کشیدم.
نمازمم نخوندم.
اونقدر ضعف دارم که فکر کنم مجبور میشم قضاشون کنم.
اگه آرشام بود میگفتم کمکم کنه برم دستشویی بعد همینجا نشسته نماز میخوندم.
دلم گرفت.
یعنی اینقدر واسش بیاهمیتیم؟
کم کم داشتم تو غم غرق میشدم که یه دفعه در باز شد و یکی به داخل اومد.
با دیدن آرشام ته دلم خوشحال شدم.
نگاهمو ازش گرفتم.
بیحرف پلاستیک به دست به سمتم اومد و روی میز گذاشتش.
تختمو بالا کشید که تقریبا حالت نشسته گرفتم.

کنارم نشست و پلاستیکو برداشت.

از داخلش ساندویچ و دلستری بیرون آورد که بیشتر گرسنم شد اما بازم نمیخواستم ازش بگیرم.

دلستر رو روی میز گذاشت و کاغذ ساندویچو پایین کشید.

به طرفم گرفت.

- بگیر بخور صبح تا حالا هیچی نخوردی.

کوتاه به خودش بعد به ساندویچ نگاه کردم.

اونقدر نگاهم طولانی شد که خودش دستمو گرفت و توی دستم گذاشت.

سالاد الویه بود.

با کمی مکث مشغول خوردن شدم و به پام چشم دوختم.

خودشم به زمین خیره شد و با یه پاش آروم روی زمین ضرب گرفت.

کامل که خوردم خم شدم تا کاغذشو توی پلاستیک بندازم اما خودش ازم گرفت و توی پلاستیک گذاشت، دلستر رو بیرون آورد و درشو باز کرد.

با یه نی به سمتم گرفت.

- نمیخوام.

اخم کم رنگی کرد.

مچمو گرفت و توی دستم گذاشت.

- بخور.

پوفی کشیدم و کمی ازش خوردم.

به طرفش گرفتم.

- نمیخوام، سنگین شدم.

ازم گرفتش و خودش یه قلب ازش خورد و روی میز گذاشتش.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: فکر کردم رفتی.

- چرا احمق بازی درمیزی؟ فکر کردی تو این حال ولت میکنم میرم؟ سعی کردم لبخند نزنم و جدی باشم.

- ازت بعید نیست، چون زیاد از اینکارا میکنی، نمونش ظهر.

عصبی گفت: واست پیام فرستادم نورا، تو کور بودی نخوندی.

پوزخندی زد.

- یا نه اینقدر محو امیر بودی که گوشیت یادت رفت!

نگاه تندى نثارش كردم.

- كدوم پيام هان؟ تو اگه مرد بودى ولم نميكردى؟ كدوم گورى رفتى كه...

حرفم با نشستن محكم لبش روى لبم قطع شد.

چند ثانيه خشك زده به چشمهاى بسته و اخمهاى به هم گره خوردهش خيره شدم اما كم كم به خودم اومدم و محكم به عقب هلش دادم ولى دو طرف صورتمو گرفت و خوابوندم و عميق دو بار بوسهاى به لبم زد.

ازم جدا شد و عصبى بهم نگاه كرد كه با دلخورى نگاهمو ازش گرفتم.

- برو دنبال همون كارى كه راحت بخاطرش ولم كردى.

كلافه نفسشو به بيرون فوت كرد.

دستشو داخل جيبش برد.

- بهت نشون ميدم پيامى بوده يا نه.

پوزخندى زدم.

- من كه پيامى نديدم!

گوشيشو بيرون آورد.

ميخواستم ببينم چجورى ميتونه حرفشو جمع كنه.

چيزى نگذشت كه دندونهاشو روى هم فشار داد.

- لعنتى!

پوزخندى روى لبم نشست.

- چى شد؟ بهم نگاه كرد.

- اشتباه به خط قبليت كه چند روز پيش سوخت پيام دادم.

صفحهشو نشونم داد.

راست ميگفت.

بدون توجه به بحثمون گفتم: تو شركت چه مشكلى پيش اومده؟

دستشو كنار سرم روى تخت گذاشت.

- وزيريو يادته؟

با چهره‌ى سوالى گفتم: همونى كه چند وقت پيش باهاش قرار داد ميخواستيد ببديد؟

سرى تكون داد.

- ميخواد از شراكت كناره گيرى كنه.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

پوفی کشید.

- نمیدونم ولی فکر کنم کار فرزینه، یه جوری ترسوندتش.

نگران گفتم: میخوای چیکار بکنی؟ اگه کناره گیری کنه ضرر میبینی.

- میدونم، نگران نباش حلش میکنم، اگه فرزین زرنکه من زرنکترم.

با استرس گفتم: آرشام نرنی یه بلایی سرش بیاریا!

اخمی کرد.

- چیکارش دارم آخه؟

بعد از کمی خیرگی گفتم: پس واسه همین جا گذاشتی رفتی؟

- آره، آرش زنگ زد گفت زود برم شرکت، فکر کردم از پیش برمیای ولی نگو که مثل سگ ازش ترسیدی.

اخمامو توی هم کشیدم و به گونم اشاره کردم.

- چشماتو باز کن! نمیبینی؟ رو گونم ثابت موند.

با لحن کلافهای گفت: چرا زدت؟

- نخواستم تسلیمش بشم، اعصابش داغون شد زد ناکارم کرد.

روی گونم دست کشیدم که کمی درد گرفت.

- الهی دستش بشکنه چه بدم زد!

چشمهاشو بست و لبشو با زبونش تر کرد.

معلوم بود عصبیه.

موهاش که به پایین ریخته بودند رو بالای سرش بردم.

هر کاری هم بکنه بازم دوست داشتنش باعث میشه بخوام آرومش کنم.

دستمو توی موهاش کشیدم و مرتبشون کردم.

- آرشامم؟

با همون چشمای بسته گفت: جونم.

شکه و بهت زده بهش زل زدم.

اولین باری بود که بهم میگفت جونم!

با کمی مکث چشمهاشو باز کرد.

دیگه خبری از عصبانیت و کلافگی توی نگاهش نبود.

لیبندی زد.

- جونم خانم.

خوشحالی وجودمو پر کرد و لیبندی روی لبم نشست.

- جونت سلامت عشقم.

لیبندش مهربونتر شد.

کوتاه گونمو بوسید و به سرم نگاه کرد.

- انگار حداقل یک ساعت دیگه اینجا مهمونیم.

آروم خندیدم.

- مثل اینکه آره.

- برو اونورتر.

کمی لب تخت رفتم.

درست روی تخت اومد و کنارم دراز کشید که با تعجب و خنده گفتم: میوفتی دیوونه!

دستشو به سرش تکیه داد و یه دستشو دور شکمم حلقه کرد.

- نمیوفتم، نترس.

بایادآوری دلارام با ناراحتی گفتم: دلارام ازمون دلخور میشه آرشام، بیا بریم.

سرشو بالا انداخت.

- نمیشه، دختر با درکیه، تازه دوست پسرای دوستای دلارام یه خورده هیزن، نمیخوام تو جمعشون باشی.

از غیرتی بودنش خندیدم.

- از دست تو!

دستاشو بیشتر حلقه کرد و بهم چسبید.

شیطون گفت: تازشم اینجا دوتایی تنهاییم، بهتره.

بازم خندیدم.

روی شونهی راستم خوابیدم و دستمو به سرم تکیه دادم.

حالا دقیقاً رو به روی هم بودیم.

از اینکه قضیهی خونهی امیر رو پیش نمیکشید ممنونش بودم.

با یادآوری نماز گفتم: آخ نمازم!

خواستم بلند بشم که نداشت و اخمی کرد.

- حالت بهتر بشه بعد.

- قضا میشه آرشام.

خواست حرفی بزنه که در زده شد.

هل گفتم: برو پایین.

خونسرد گفت: نمیخوام، ز نمی.

بعد بلند گفت: بفرمائید داخل.

با حرص آروم گفتم: آرشام!

در باز شد و یه مرد با یه میز چرخدار سه طبقه به داخل اومد.

روی میز چند تا بشقاب میوه بود.

سریع روی تخت نشستم.

- سلام.

آرشام: سلام.

نگاهشو بینمون چرخوند که از خجالت لبمو گزیدم.

- میوهها رو کجا بذارم؟

آرشام روی تخت نشست که نفس راحتی کشیدم.

میز انتهای تختو کمی جا به جا کرد.

- بذارید اینجا.

مرده چشمی گفت و دو بشقاب میوه که حاوی سیب و پرتغال و موز بود روی میز گذاشت.

- چیز دیگهای لازم ندارید؟ آرشام: نه، مچکرم.

مرده "با اجازمی" گفت و بیرون رفت و در رو بست که نفسم حبس شدمو به بیرون فرستادم.

آرشام نگاهی بهم انداخت که چشم غرهای بهش رفتم.

- خلاف شرع که نمیکردیم!

با حرص گفتم: خب باشه، خجالتم خوب چیزیه که بعضیا ندارن.

خندید.

روی تخت پایین رفتم و دمپایی کنار تختو پام کردم.

- کجا میری؟

- نماز.

- اول میوه.

بهش نگاه کردم.

- نوچ، قضا میشه.

پوفی کشید و به سمت اومد.

خواستم سرمو بردارم که خودش زودتر برش داشت.

پاهام کمی ضعف داشتند.

- میتونی راه بری؟ برخلاف واقعیت گفتم: آره.

به جلو قدم برداشتیم اما در آخر به بازوش چنگ انداختم و گفتم: دروغ گفتم.

خندید و دستمو دور گردنش حلقه کرد.

از اتاق بیرون اومدیم و به سمت دستشویی رفتیم.

متفکر دستی به خالم کشیدم.

- حالا با سرمم چجوری برم دستشویی؟ جا سرمی داره؟

- نبودم دست خودم میمونه میری دستشویی فقط در رو نیمه باز میذاری.

-عمر! تو هیزی نگاه میکنی.

خندون نگاهم کرد.

- نگاه نمیکنم.

با یه ابروی بالا رفته گفتم: تو اعتمادی بهت نیست، پررویی نگاه میکنی.

به جلو نگاه کرد و شروع کرد به خندیدن که با حرص به بازوش کوبیدم.

- کوفت، نخند.

به دستشویی رسیدیم.

دستمو دراز کردم.

- سرمم.

خیلی ریلکس گفتم: خودمم باهات میام.

با حرص گفتم: اینجا دستشویی زنونه هست آرشام!

شونهای بالا انداخت.

- خب باشه.

چقدر این بشر پرروعه!

اخم کردم.

- بده.

- نمیدم.

اخم عمیقتر شد.

- گفتم بده.

خندید.

- چقدر بده بده میکنی خب نمیخوام بدم زور که نیست!

لحنش حسابی منظوردار بود.

با حرص که خجالت چاشنیش بود گفتم: خیلی منحرفی!

سعی کرد نخنده.

- منکه چیز بدی نگفتم!

بهم نزدیکتر شد و با بدجنسی گفت: اما انگار تو هم یه خورده...

معنادار بهم نگاه کرد که با حرص محکم به پاش کوبیدم.

- خیلی بیشوری! لحن خودت بد بود.

با باز شدن در از جلوی در کنار رفتم.

دو تا زن بیرون اومدند.

سریع سرمو از دستش چنگ زدم و بعد از اینکه چشم غرهای بهش رفتم وارد دستشویی شدم و در رو بستم.

بیشعور منحرف!

خندم گرفت.

خودمم دست کمی ازش ندارم.

وارد یکی از دستشوییها شدم که دیدم جا لباسی داره.

سرمو بهش وصل کردم.

بعد از انجام کارهای مربوطه بیرون اومدم و دستمو شستم و وضو گرفتم.

همین که در رو باز کردم نگاهم بهش خورد که رو به روی دستشویی دست به سینه به دیوار تکیه داده بود.

تکیهشو از دیوار گرفت و به سمت اومد.

- بدون من خوش گذشت؟

با حرص خندون گفتم: آرشام، لوس نشو!

خندید و سرمو ازم گرفت.

بازم دستمو دور گردنش حلقه کرد.

به جلو رفتیم.

قدش دراز بود واسه همین سخت بود که با حلقه بودن دستم دور گردنش راه برم.

- چقدر درازی آرشام دستم درد گرفت.

با یه ابروی بالا رفته نیم نگاهی بهم انداخت.

- من درازم؟ سعی کردم نخندم.

- در برابر من درازی، ولی خب میگند شوهر همیشه از زنش باید بلندتر باشه.

- من فقط اسم شوهرتو حمل میکنم.

با اخم گفتم: منظورت چیه؟

بهم نگاه کرد.

- زن و شوهرایه کارای دیگه هم میکنند.

متوجه منظورش شدم که دندونهامو روی هم فشار دادم.

- زن شوهرایی اون کار رو میکنند که عقد دائم همنه موقتی!

چشمهایش برقی زدند.

- میخوای عقد دائمت کنم؟

با چشمهای گرد شده گفتم: خیلی پررویی آرشام! یعنی از فرصتی میخوای استفاده کنی!

اخمی کرد.

- ناسلامتی زنی، میخوام.

با حرص چشم غرهای بهش رفتم.

- اگه راست میگی بیا خواستگاریم، اونوقت همه چیم مال تو.

به جلو نگاه کرد.

-اونکه حالا حالاها نمیشه.

اخم کرد.

- واسه چی؟! هم خونه داری و هم کار، دیگه چه مشکلی هست؟ به اتاق رسیدم.

دستگیره رو گرفت.
- مامان و بابام.
- خب بهشون بگو.
در رو باز کرد و وارد شدیم و در رو بست.
- فعلا بابام حسابی کار داره نمیتونه بیاد.
با نارضایتی سکوت کردم.
دمپاییمو درآوردم و روی تخت نشستم.
پوفی کشیدم.
- همه چیمم خونهی امیره!
میز رو گرفت و به سمتم آوردش.
- میگم رزیتا بیاره.
اخمهامو توی هم کشیدم.
- نمیخوام اون بیاره بعد منت سرم بذاره.
پوفی کشید.
مقنعه‌مو مرتب کردم.
- ببین اینجاها مهری هست.
کشوها رو گشت که بالاخره یه دونه پیدا کرد.
روی میز گذاشتش.
- بهمم نگاه نکن حواسم پرت میشه.
خندید و بینیمو کشید که با اخم نگاهش کردم.
به سمت پنجره رفت.
- نمازتو بخون مثبت.
کاش تو هم نماز میخوندی.
نگاهمو ازش گرفتم.
بشقابها رو کنار زدم و مهر رو درست گذاشتم...
بعد از اینکه هردوتاشو خوندم نگاهمو به سمتش سوق دادم.

دست به سینه از پنجره بیرونو نگاه میکرد.

به تخت تکیه دادم و همونطور که تسبیحات حضرت زهرا میخوندم بهش چشم دوختم.
اونقدر محو پایین بود که متوجه تموم شدن نمازم نشد، شایدم بهتره بگم غرق افکارش بود.
کاش میتونستم بفهم هنوزم به ستاره فکر میکنه یا نه.

با استرس و سر به زیر وارد سالن دانشگاه شدم.

آرشام خیلی جلوتر ازم بود.

نگاههای خلیا رو روی خودم حس میکردم که باعث میشد بند کیفمو توی مشتم فشار بدم.
خدا لعنتت کنه امیر؛ چه گرفتاریای واسم درست کردی! تازه امروز باید به مدیرم جواب پس بدم.
از کنار یه اکیپ پسر رد شدم.

- زیر چادرت چی قایم کردی خوشگله؟

قدمهام سست شدند، خدایا اینا چه فکری درموردم میکردند؟!

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم که بلندتر گفت: الکی ادای بچه مثبتا رو درنیار، دستت رو شده.
سریع به اطراف نگاه کردم.

عدهای بهم نگاه میکردند.

به طرفش چرخیدم و با عصبانیت بهش نزدیک شدم.

- حرف دهنتو بفهم آقا پسر؛ رو چه حساب این حرفها رو میزنی؟ فکر میکنی خرابم؟

یکی دیگهشون با پوزخند گفت: عزیزم ما خلیای شبیه تو رو دیدیم که زیر حجاب و چادر چه غلطایی میکنند.
خصمانه بهش نگاه کردم.

- عوضی اونقدر آدم شناس نیستی که بفهمی من از قماش تو و ننهت نیستم؟ دوستاش زدن زیر خنده اما خودش با
عصبانیت بهم نگاه کرد.

یکی از پسرای جمعهشون با خنده گفت: طرفتو بشناس پوریا، خانم با استاد رئسا مییره، فعلا کلاشش رفته بالا.
خونم به جوش اومد.

خواستم جواب بدم که نگاهم به آرشام افتاد.

از دور به سمتم اومد و انگار فهمید یه جای کار میلنگه که با نگاه ترسناکی به جمع پسرا خیره شد.
همشون رسماً لال شدند و نگاهشونو ازم گرفتند.

آرشام با عصبانیت رو به اونها گفت: اینجا چه خبره؟

یکیشون با پررویی گفت: اگه واقعا شما رئیس اینجایید بهتره منبعهای فساد رو از دانشگاهتون بیرون کنید.

با عصبانیت پوزخندی زدم.

- خودت معلوم نیست تو اون کلاسا چه غلطایی...

با صدای خشن آرشام رسماً لال شدم.

- همگی توی دفتر، یالا.

یکیشون گفت: جناب رئیس...

اما حرفش با داد آرشام قطع شد.

- حراست، زود این گروهو جمع کنید ببرید.

بهم نگاه کرد و با تندگی گفت: خانم حیدری، شما هم با من بیا.

سه نفر از حراست بهمون نزدیک شدند.

خیلیها وایساده بودند و بهمون نگاه میکردند.

آرشام با داد رو به اونها گفت: مگه کلاس ندارید شماها؟

همشون از دادش با ترس به بالا پریدند و زود پراکنده

شدند.

آرشام به جلو رفت.

اول نگاه عصبی به اون دسته که افراد حراست به طرف دفتر میبردنشون انداختم و بعد پشت سرش رفتم.

همین که به اتاقش رسید در رو به شدت باز کرد که محکم به دیوار خورد.

وارد شدم و خودمم در رو محکم بستم.

عصبی دستی توی موهایش کشید.

- همه چی از گور اون امیر عوضی بلند میشه.

به سمت چرخید.

- فعلاً مجبوره واسه دیروز بیاد جواب پس بده.

عصبی گفتم: شاید بتونه جمعش کنه اما آبروی ریخته شدهی منو که نمیتونه!

کتنشو کنار زد و دستشو به پهلوش گرفت.

دستی به ته ریشش کشید.

- فعلاً بیا برو سر کلاست تا ببینم چیکار باید بکنم.

- نمیرم، ندیدی چجوری بهم نگاه میکنند؟ اخمی کرد.

- میگم برو.

- نمیرم، اصلاً دیگه درس نمیخونم.

اخمش غلیظتر شد.

- تو بیجا میکنی! بیا برو سر کلاست ببینم.

اخمهام به هم گره خوردند و با تحکم گفتم: گفتم نمیرم، حوصلهی حرفاشونو ندارم.

- اون روی سگم منو بالا نیار نورا، میگم بیا برو، تو این خراب شده هم کسی بخواد حرفی بزنه بیچارش میکنم، تو فقط برو سر کلاست، خودتم بهتر میدونی که این درست چقدر مهمه.

نالیدم: آرشام؟

با جدیت به سمتم اومد.

بازومو گرفت و به سمت در بردم.

قبل از اینکه در رو باز کنه گفت: نبینم دعوا راه بندازی! اینجور بیشتر جلب توجه میکنی.

پوزخندی زدم.

- جلب توجه؟! کل دانشگاه منو به چشم وسیله‌ی یه شبه نگاه میکنند، جلوی تو لالند اما اونی که حرفهای بیشرمانه‌شونو میشنوه منم.

فکش قفل شد.

با دندونهای به هم کلید شدش غرید: کی همچین زری زده؟

پوزخندی زدم و بازومو آزاد کردم.

خواستم برم که با خشونت بازومو گرفت و گفت: رو اعصابم اسکی نرو، گفتم بنال کی این کار رو کرده تا تیکه تیکش کنم.

خواستم نگم اما یه چیزی ذهنمو میخورد، چرا نمیگفتم؟

فامیل هرسه‌تاشونو میدونستم که بهش گفتم.

عصبی گفتم: برو سر کلاست منم برم اون چندتا گه خور رو آدم کنم.

بعد کنارم زد و با عصبانیت از اتاق خارج شد.

با نارضایتی از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

هنوز به کلاس نرسیده بودم که با کسی که چشم تو چشم شدم دندونهامو روی هم فشار دادم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به سمت دفتر راهشو ادامه داد.

الهی که اخراجت کنند دیگه ریختتو نبینم.

عوضی آبرومو تو کل دانشگاه تو چاه دستشویی کردی.

به سمت کلاس رفتم.

خداروشکر این کلاس هم هیچ پسری توش نیست.

به کلاس که رسیدم دیدم در نیمه بازه.

اخمی کردم.

هیچوقت استاد محمدی در رو نیمه باز نمیذاره، نکنه هنوز سر کلاس نیومده؟

با کمی مکث در رو باز کردم و وارد شدم که همهی نگاهها به سمتم چرخید.

نگاهمو به زمین دوختم و به سمت یه صندلی خالی رفتم.

چادرمو درآوردم و به همراه کیفم روی صندلی گذاشتم.

خواستم بشینم که دیدم همه بهم زل زدند و پچ پچ میکنند.

صدای آرزو بلند شد: خبر خراب بودن همه جا پخش شده، با چه رویی میای دانشگاه؟!

نگاه بدی بهش انداختم.

- تو دیگه این وسط چی میگی؟

یه نفر دیگه که همراه آرزو بود با طعنه گفت: همه فهمیدند علاوه بر اینکه با استاد آریافر میپری با رئیس جذاب دانشگاهم رو هم ریختی.

با عصبانیت بلند گفتم: چه داری زر میزنی؟

پوزخندی زد و با پررویی ادامه داد: دیگه چه خرابکاریایی زیر حجابت داری؟

طاقت نیاوردم و به سمتش حمله کردم و موهاشو کشیدم که صدای جیغش بلند شد.

چند نفر که آرزو هم جزوشون بود سعی کردند جدام کنند اما دست برنداشتم و با غیظ گفتم: خراب تویی که برای نشون دادن خودت کم مونده شلوارتو پاره کنی و بیای تا یه نفر نگاهت کنه، یه بار دیگه بخوای زر زر کنی از این دانشگاه پرتت میکنم بیرون.

دختره خواست حرفی بزنه که صدای عصبی مردونهای از پشت سرم گفت: چه خبره اینجا؟ همه برگشتیم.

استاد محمدی و آرشام بودند که با اخم به ما نگاه میکردند.

دختره با مظلوم نمایی گفت: توروخدا موهامو ول کن نورا، من فقط بهت گفتم پشت سرت حرف زیاده، بهت گفتم که میدونم همش تهمته، چرا جنجال به پا میکنی؟ ناباورانه نگاهش کردم.

عصبی موهاشو بیشتر کشیدم که دادش بلند شد اما ولش نکردم و گفتم: واسه چی حرف مفت میزنی؟ کل کلاس شنیدند چی زر زدی الان مظلوم نمایی میکنی که چی؟

همهمه افتاد و یکی گفت: نرگس راست میگه جناب رئیس، چیزی به نورا خانم نگفت اما یهو بهش پرید!
با ناباوری بهش نگاه کردم.

بعد از اون چند نفرم حرفشو تایید کردند.

موهای دختره رو ول کردم و گفتم: شماها دیگه چقدر لاشخورید؟!

صدای جدی آرشام بلند شد.

- کافیه بشینید سرجاتون، خانم حیدری شماهم با من میاین تا تکلیفتون روشن بشه.

متعجب بهش نگاه کردم.

چقدر بیشعوره که ازم طرفداری نکرد!

نگاه تهدید آمیزی به اون دخترهی نکبت که با پیروزی بهم نگاه میکرد انداختم.

آرشام به آرزو نگاه بدتری انداخت.

- همینطور شما.

آرزو با تعجب گفت: من واسه چی آقای تهرانی؟!

نگاه تندى بهش انداخت.

- سریع.

با هم به سمت در رفتیم.

استاد وارد کلاس شد و ما سه تا هم بیرون اومدیم.

با نفرت به آرزو نگاه کردم که پوزخندی زد.

آرشام در رو باز کرد و با اخمهای در هم اشاره کرد بریم داخل.

وارد شدیم که خودشم به داخل اومد و در رو بست.

بدون مقدمه رو به آرزو گفت: فهمیدم بیش از حدت زر زر کردی! تو غلط کردی که همه جا جار زدی نورا کنار من زندگی میکنه!

اینبار من با پیروزی به آرزو نگاه کردم.

سعی کرد ترسشو نشون نده.

با عصبانیت گفت: یه دختر خرابو آوردی توی خونت اونوقت...

حرفش با سیلی که توی گوشش خورد قطع شد.

با تعجب به نگاه ترسناک آرشام نگاه کردم.

آرزو دستشو روی گوش گذاشت و با ناباوری بهش زل زدم.

آرشام یقشو گرفت و محکم به دیوار کوبیدش.

با لحن خشن و بدی گفت: اگه یه بار دیگه ببینم بیش از حد کپنت حرف زدو تو کارای من دخالت کردی زنده جات نمیدارم و با یه تیر خلاصت میکنم.

حتی منم از لحن شبیه به مافیاییش ترسیدم.

آرزو با ترس و چشمهای لبریز از اشک بهش نگاه کرد.

- فکر نمیکردم اینقدر پست باشی آرشام!

بعد به شدت به عقب هلش داد و دستشو جلوی دهنش گرفت و با گریه به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

بهت زده به آرشام خیره شدم.

دندونهایش روی هم فشار داد و مشت محکمی به دیوار کوبید اما هم چنان همونجور بهش نگاه کردم.

لحنش جوری بود انگار سالهاست که خلافکاره... اگه نمیشناختمش میگفتم قطعاً رئیس یه بانده!

نگاه تندى بهم انداخت.

- چیه اینجور به من زل زدی؟ بهت نگفتم دعوا راه ننداز؟ نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمی؟ جوابی بهش ندادم.

با کمی مکث نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

خواستم بیرون برم اما بازومو گرفت و به داخل پرتم کرد، درم بست.

سعی کردم ترسمو نشون ندم.

- میخوام برم سر کلاسم.

جوابی نداد و عصبی کتتشو از تنش درآورد و روی کاناپه پرت کرد.

جدی گفت: بگیر بشین.

برخلاف همیشه لج بازی نکردم و روی کاناپه نشستم چون از این شخصیت منفیش شدید میترسیدم.

دستی توی موهایش و بعد به ته ریشش کشید.

هی طول و عرض اتاقو طی میکرد جوری که شدید رو اعصابم میرفت اما جرئت نداشتم بهش گیر بدم.

یه دفعه بدون زده شدن در، در باز شد که با دیدن امیر اخمهام شدید توی هم کشیده شد.

آرشام برخلاف اینکه فکر میکردم داد و هوار راه میندازه به سمت میزش رفت و گفت: بیا تو درم ببند.

هاج و واج نگاهش کردم.

امیر در رو بست و بعد از نگاه کوتاهی که بهم انداخت روی یکی از صندلیها نشست.

آرشام صندلیشو که چرخیده شده بود درست کرد و روش نشست.

به امیر نگاه کردم و عصبی گفتم: راحت شدی هان؟ همه منو به دختر خراب میبینند، دیگه چیکار میخوای به سرم بیاری؟

خونسرد دست به سینه به صندلش تکیه داد.

- دهن مردم همیشه بازه، تو بهشون محل نده، منم به جوری جمعش میکنم.

آرشام عصبی گفت: آقای فیلسوف بگو ببینم چجوری میخوای جمعش کنی؟!

امیر: خیلی راحت، به جلسه با تموم دانشجوها برگزار میکنیم و برای رفع سوءنظر امیرم بالا و به همه میگم نورا زنمه.

آرشام نگاه بدی بهش انداخت.

خونم به جوش اومد و قبل از اینکه من حرفی بزنم آرشام گفت: دیگه چی پسر دایی؟! بیای اعلام کنی زن من زن توعه؟!

پوزخندی زد.

- چه زن و شوهری که حتی حلقه هم دستتون نیست!

نگاهمو ازش گرفتم و بیاراده به دستم نگاه کردم.

راست میگفت، فقط به اسم صیغهشتم، وگرنه هیچ چیز دیگهای نبود تا ثابت کنه زنشم.

- نمیخواد گولم بزنی، هنوز نورا صیغته.

آرشام پوزخندی زد.

- حتما رزیتا دهن لقی کرده نه؟

امیر خونسرد گفت: هر کی گفته، مهم اینه که واقعیه.

بعد به ساعتش نگاه کرد و بلند شد.

- من باید برم شرکت، جلسه دارم.

از این خونسردیش خون خونمو میخورد.

بهم نگاه کرد.

- تو هم نمیخواد اینقدر حرص بخوری.

با پوزخند به آرشام نگاه کرد.

- واسه شوهرت بیاعصاب میشی!

رو شوهرت با طعنه تاکید کرد.

هردومون عصبی بهش نگاه کردیم.

به سمت در رفت و دستشو بالا گرفت.

انفقا
جه طمع
عشق

من رفتم، تا بعد.

بیرون رفت و در رو بست.

دندونهامو روی هم فشار دادم و گفتم: عوضی آبرو واسم جا نذاشته اونوقت اینقدر خونسرده!

به آرشام نگاه کردم.

دستشو توی موهایش فرو کرده بود.

- من دارم میرم سر کلاس.

با همون حالت گفت: برو وسایلتو بردار بریم خونه.

اخم کردم.

- خوبه خود جناب عالی-گفتی این درسم مهمه!

- به محمدی میگم بیاد بهت درس بده، حالا هم برو بردار بیا حوصلهی بحث ندارم.

مخالفتی نکردم و به سمت در رفتم.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از بستن در به سمت کلاس قدم برداشتم.

همین که به کلاس رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در زدم که صدای استاد بلند شد.

- بفرمائید داخل.

با کمی مکث در رو باز کردم.

- ببخشید استاد، اومدم وسایلمو بردارم.

بدون مخالفت سری تکون داد که وارد شدم.

زیر نگاههای آزار دهندهی همه کیف و چادرمو برداشتم.

یه دفعه یکی از دخترا به طور نامحسوسی گفت: حتما داره میره خونهی یکیشون!

باز عصبانیت تو وجودم شعله کشید و تا خواستم حرفی بزنم به طور ناباورانهی آرزو گفتم: بسه یلدا! کشش نده.

چند ثانیه هنگ بهش نگاه کردم اما زود به خودم اومدم و به سمت در رفتم.

از استاد خداحافظی کردم و بیرون اومدم و در رو بستم.

چقدرم از تهدید آرشام ترسیده!

نکنه یه وقت ازش زهر چشم گرفته که اینقدر ازش میترسه؟!

هنوز به اتاقش نرسیده بودم که دیدمش.

چشمه‌اش یه خورده قرمز شده بودند.

معلومه سردرد خرابه.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به سمت در رفت که با فاصله ازش دنبالش رفتم.

خواست در ماشینو باز کنه که گفتم: میخوای من رانندگی کنم؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و بدون هیچ حرفی به سمت این یکی در اومد.

سوئیچو بهم داد که پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم.

از پارکینگ بیرون اومدم.

نگاهی کوتاهی بهش انداختم.

سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشمه‌اشو بسته بود.

بمیرم برات...

وارد خونه شدیم که بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.

کلا هروقت سردرد میشه حرف نمیزنه.

وارد اتاقم شدم.

لباسامو با یه شلوار و لباس آستین کوتاه صورتی عوض کردم و یه کم موهامو مرتب کردم.

بعد از دستشویی رفتن از اتاق بیرون اومدم و وارد آشپزخونه شدم که نگاهم به فاطمه خانم خورد که روی صندلی نشسته و خوابش برده.

لبخندی روی لبم نشست.

آروم به شونش زدم.

- فاطمه خانم؟

کم کم چشمه‌اشو باز کرد و با دیدنم سریع بلند شد.

- عه شما اومدید!

خندیدم.

- اگه خوابت میاد برو تو اتاق من بخواب.

دستی به صورتش کشید و به سمت شیر آب رفت.

- ممنون دخترم لازم نیست، یه لحظه اصلاً نفهمیدم چجوری خواب رفتم! ساعت چنده؟ خندیدم.

- یازده یا دوازده.

نفسشو به بیرون فوت کرد و آبی به صورتش زد.

از توی کمد بستهی مسکنو برداشتم.

- سرت درد میکنه؟

نه، آرشام سردرده.

محکم به پشت دستش زد.

- بمیرم براش بچم، الان یه داروی گیاهی واسش دم میکنم.

لبخندی به مهربونی مادرانش زد.

- ممنونم.

به سمت یکی از کابینتها رفت.

- وظیفمه.

لیوانی پر از آب کردم و به همراه بستهی مسکن توی یه بشقاب کوچیک سفید گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاقش رفتم.

در اتاقش نیمه باز بود که کامل باز کردم و وارد شدم.

روی تخت با همون لباسهای خوابیده بود و مچشو روی پیشونیش گذاشته بود.

کنارش نشستم و بشقابو روی میز گذاشتم.

دستمو توی موهایش کشیدم و ملایم گفتم: آرشام؟

به زحمت دستشو پایین آورد و چشمهای ریز شدهشو باز کرد.

با صدای گرفتههای گفت: چیه؟

- بلندشو یه مسکن بخور واست آوردم.

دستهایشو توی صورتش کشید و کمی خودشو بالا کشید.

لیوان و یه قرصو به دستش دادم.

وقتی خوردشون بهم دادش.

انگشتشو روی شقیقههایش گذاشت و چرخوند.

- میخوای واست ماساژ بدم؟ خب به پای خودت نمیرسه ولی از هیچی بهتره.

با صدای خشدارش گفت: آره بیا پشت سرم.

به تاج تخت تکیه دادم که پایینتر رفت و سرشو به شونم تکیه داد.

انگشتهامو روی شقیقههایش گذاشتم و شروع کردم به ماساژ دادنش.

چیزی نگذشت که با صدای تقهی در بهش نگاه کردیم که با دیدن فاطمه خانم خواستم کنار بکشم اما گفت: بشین.
خجالتزده به فاطمه خانم نگاه کردم.

به داخل اومد و نگران گفت: بمیرم برات، بهتر نشدی؟

کنارمون نشست و لیوان توی دستشو روی میز گذاشت.

آرشام: چیزی نیست، سردردای منو که خوب میشناسی.

فاطمه خانم دستشو روی پیشونی آرشام گذاشت.

- هروقت عصبی میشی اینجور سردرد میگیری، چی شده؟ نفسشو به بیرون فوت کرد.

- فعلا نپرس.

اونها حرف میزدند و منم اینجا از اینکه آرشام درست توی بغلمه از خجالت آب میشدم.

فاطمه خانم بلند شد.

- جوشندتو بخور بهتر میشی.

سرشو تکون داد.

با لبخند نگاهشو بین ما دو تا چرخوند.

- ماشاالله چقدرم به هم میاین!

لبخند خجالتزدهای زدم و موهامو پشت گوشم بردم.

از اتاق بیرون رفت و در رو کمی نیمه باز گذاشت.

- دوباره ماساژ بده.

- دیگه پررو نشو دستم درد گرفت.

صورتشو به سمت چرخوند و با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد که با جسارت زل زدم به چشماش.

- اصلا بهترین مسکن یه چیز دیگهست.

سوالی بهش نگاه کردم.

یه دفعه به سمتم چرخید و گرفتم و پایین کشیدم که روی تخت حالت خوابیده گرفتم.

تا بخوام حرفی بزنم یه دستشو کنار سرم تکیه داد و لبشو روی لبم گذاشت که از ناگهانی بودنش ترسیدم و با حرص
مشتمو به بازوش کوبیدم.

کام عمیقی ازم گرفت و ازم جدا شد که با حرص گفتم: یه ندایی بده بابا! ترسیدم.

بیحال خندید و خودشو کنارم انداخت.

روی تخت نشستم.

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و روی خودش پرتم کرد و دستهاشو دورم انداخت.
موهامو پشت گوشم برد و تموم اجزای صورتمو از این فاصلهی کم از زیر نظر گذروند.
یه دفعه صدای فاطمه خانم بلند شد.
من برم چندتا چیز تازه واسه غذا بگیرم.
آرشام بلند گفت: به یه نفر میگم بره بگیره خودتو تو زحمت ننداز.
- نمیخواد، خودم باید بگیرم که تازه باشه، به کسی اعتماد ندارم، تازه نمیخوام مزاحم خلوتتونم بشم.
از خجالت لبمو گزیدم و آرشام خندون بهم نگاه کرد.
- خداحافظ عزیزای دلم.
به دقیقه نکشیده صدای باز و بسته شدن در بلند شد.
خندم گرفت.
- این فاطمه خانمم عجب آدمیه بخدا!
کوتاه خندید.
دستهاشو از دورم باز کرد.
- اون جوشونده رو بده.
بلند شدم و لیوانو برداشتم.
روی تخت نشست که به دستش دادم.
ازش خورد که صورتش شدید توی هم جمع شد.
تک سرفهای کرد.
- فکر کنم هر چی دم دستش اومده باهم قاطی کرده!
شروع کردم به خندیدن.
- کو؟
به لبم نزدیک کرد و کمی ازش بهم داد که از مزهش اخمهامو توی هم کشیدم و خندیدم.
خندید و همونطور که چشمهاشو روی هم فشار میداد به زور بقیشو خورد.
- سرت بهتره؟
لیوانو روی میز گذاشت.
- بهترم.

نفس عمیقی کشیدم.

- روز بدی بود.

سری تگون داد.

- بلندشو لباسهاتو عوض کن بریم توی محوطه یه کم هوا بخوریم.

لطفانه
جبهه
طعم

عشق

سرده خانم فیلسوف!

- پس بریم بیرون.

دستشو تگون داد.

- اصلا، حسش نیست.

اخمی کردم و غرزان گفتم: حوصلمون سر میره خب!

مشغول باز کردن دکمه‌هاش شد.

- میشینیم فیلم میبینیم، کلی فیلم تو فلش دارم.

- اینم خوبه.

با یادآوری یه چیز سریع گفتم: سانسوره

که؟ شیطان بهم نگاه کرد.

- سانسور چیه بابا؟! اصل فیلم به همون چیزاشه.

با حرص گفتم: پس نمیبینم.

به صورتم نزدیکتر شد و لباسشو از تنش بیرون آورد.

- چیه؟ نکنه حالتو عوض میکنه که نمیخواهی کنارم اینا رو ببینی؟ با حرص بلند شدم و تقریبا داد زد: بیشعور

منحرف!

بلند خندید و بلند شد.

از رو به روم رد شد که لگدی به پاش زدم.

باز خندید.

یه دفعه به طرفم برگشت، دو طرف صورتمو گرفت و چنان گازی از لپم گرفت که از درد داد زدم.

عقب کشید که دستمو روی لپم گذاشتم و نگاه تندى بهش انداختم.

با خنده تلنگی به پیشونیم زد و به سمت کمدش رفت.

یعنی خون خونمو میخورد و میخواستم تیکه تیکهش کنم.

- مگه سگ هاری؟! یادم باشه واکسن هاری بزنی چون شاید سگ خان تو خونمون دوباره گازم بگیره.

با حرص بهم نگاه کرد و در کمدشو گشود.

حق به جانب گفتم: والا!

به سمت در رفتم.

- حالا فلشت کجاست؟

اول اینکه دارم برات دوم اینکه تو کشوی میز تلوزیونه.

خندیدم و از اتاق بیرون اومدم.

کشوهای تلوزیونو گشتم تا اینکه یه فلش سیاه رنگ پیدا کردم.

فلشو توی تلوزیون زدم و تلوزیونو روشن کردم.

خودمو روی مبل پرت کردم.

اسامی فیلمها رو نگاه کردم.

چندتاشو دیده بودم.

چندتاش عاشقانه و چندتاشم ترسناک بود.

حالا کدومشو انتخاب کنم؟

همینطوری روی یکیش کلیک کردم.

زدم جلو و به طور اتفاقی یه جاش وایسوندم که با دیدن صحنهی رو به روم از خجالت لبمو گزیدم.

خاک تو سرتون کنند!

یه دفعه از شانس گندم آرشام رو بدترین صحنهش سر رسید که هل کرده کنترلو گرفتم ولی از دستم در رفت.

سریع برش داشتم اما کار از کار گذشته بود.

شیطون کشیده گفت: جون عجب صحنه‌های!

بهم نگاه کرد.

- خانم مثبت تو هم مثل اینکه این صحنهها رو دوست داری!

از خجالت گر گرفتم و لپام گل انداختند.

سریع فیلمو متوقفش کردم.

به سمتم اومد.

- اتفاقی یه جاشو پلی کردم اصلا از قصد نبود.

خندید و کنارم نشست که بیاراده ازش فاصله گرفتم.

کنترلو ازم گرفت و فیلمو به عقب برگردوند.

درست همونجایی پلی کرد که دختره با عصبانیت داشت با پسره حرف میزد اما پسره یه دفعه لبشو روی لب دختره میذاره که رسماً لالش میکنه.

با لذت داشت نگاه میکرد که سریع از دستش چنگ زدم و کلا از فیلم بیرون اومدم که سعی کرد نخنده و با اخم گفت: بذار ببینم داشت جالب میشد!

با حرص گفتم: اصلا فیلم عاشقانه ممنوع، نمیبینیم، ترسناک میبینیم.

با بدجنسی گفت: میخوای ترسناک ببینی؟

تازه فهمیدم چه شکری خوردم.

هل کرده گفتم: چیزه... اصلا فیلم نمیبینم، یه کار دیگه کنیم.

بهم نزدیکتر شد.

- مثلاً چیکار؟

یه دفعه سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که سریع عقب کشیدم و با حرص گفتم: آدم باش!

شیطون خندید.

- خودت گفتی یه کار دیگه بکنیم!

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- اصلاً ترسناک میبینیم.

بعد به کاناپه تکیه دادم.

- باشه خانم، ترسناک میبینیم.

آب دهنمو قورت دادم و نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم با بدجنسی داره بهم نگاه میکنه؛ سریع نگاهمو ازش گرفتم.

روی یه فیلم کلیک کرد.

- میدونی این چه فیلمیه؟ شونهای بالا انداختم.

- نه.

- ترسناکترین فیلم سال!

با استرس سریع بهش نگاه کردم.

- چی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- بشین ببین حالشو ببر.

لباسمو توی مشتم گرفتم و با استرس توی کاناپه فرو رفتم.

امشب راحت بتونم بخوابم صلوات.
خدا لعنتت نکنه نورا، چرا بیهوا زر میزنی؟!
همون ابتدای فیلم هم دلهره‌آور بود.
یه دختر تو یه راهروی تاریک با ترس قدم برمیداشت.

صدای چکھی آب همه جا رو پر کرده بود.

به آرشام نزدیکتر شدم.

تو یه راهرو پیچید.

صدایی از پشت سرش بلند شد که سریع به عقب چرخید اما با ندیدن کسی خواست به راهش ادامه بده اما با ظاهر شدن یه دلک پر از خون که ارهای دستش بود از ترس لرزیدم و صدای جیغ دختره مساوی شد با صدای جیغ من.

آرشام کمی به کنار خم شد و خندون اخمی کرد.

از لای انگشتهام بقیهی فیلمو دیدم.

با یه جای فیلم بازم جیغ کشیدم ولی اینبار سریع دستهامو دور گردن آرشام حلقه و سرمو توی سینهش پنهان کردم که حس کردم واسه لحظهای نفس توی سینهش حبس شد.

با کمی مکث شروع کرد به خندیدن و بغلم کرد.

نالیدم: غلط کردم آرشام، فیلم ترسناک نمیخوام.

صدای فیلم قطع شد که با ترس نیم نگاهی به تلوزیون انداختم.

با دیدن اینکه از فیلم بیرون اومده نفس آسودهای کشیدم و باز سرمو به قفسهی سینهش تکیه دادم.

با خنده گفت: بلندشو بریم میوههای یه چیزی بخوریم.

با صدای تحلیل رفتهای گفتم: من کوفت بخورم ولی الکی زر نزنم که بعدا مثل سگ پشیمون بشم.

صدای خندهش اوج گرفت که با حرص به قفسهی سینهش کوبیدم.

- کوفت نخند، همش تقصیر توعه که جنبهی فیلم عاشقانه دیدن نداری.

محکمتر بغلم کرد.

دست از خندیدن برنمیداشت.

با حرص بهش نگاه کردم که خندون گفت: آخه آدم کنار شوهرش خجالت میکشه که فیلم صحنهدار ببینه؟... ولی نه، بهت حق میدم.

ابروهام بالا پریدند.

- چه عجب یه بار بهم حق دادی!

- بهت حق میدم چون تا حالا رابطهای با هم نداشتیم که خجالتت بریزه.

حرص و خجالت بند بند وجودمو پر کرد.

- همشم فکرت به اون چیزا ربط پیدا میکنه!

به لبم چشم دوخت.

- اما میتونم کاری کنم که سه سوتهای خجالتت از بین بره.

سریع دستهاشو گرفتم تا از دورم باز کنم.

با عصبانیت گفتم: ولم کن تا دندوناتو توی دهنت خورد نکردم.

ولم که نکرد هیچ تازه محکمترم گرفت.

- من میخوام نورا، زنی.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- یعنی مردشور شما مردا رو نبرن که همش ذهنتون به اون سمته!

- زنی، میخوام با تو لذت ببرم... دوست داری که برم با یه دختر دیگه خودمو آروم کنم؟ هوم؟ پوزخندی زد.

- اگه لنگهی اون پسر داییتی همین کار رو بکن تا همون بلایی که سر امیر آوردمو سر تو هم بیارم.

اینبار جدی با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

- اما میدونم که تو شبیه اون نیستی، واسه همین که عاشقت شدم.

جدیت توی نگاهش از بین رفت و لبخند کم رنگی زد.

رشتهی نگاهمون با به صدا دراومدن زنگ آیفون قطع شد.

- باز میکنم البته اگه ولم کنی.

دستهاشو از دورم باز کرد که بلند شدم و به سمت در رفتم.

با فکر اینکه فاطمه خانمه دیگه توی آیفون نگاه نکردم و در رو باز کردم اما با کسی که دیدم اخمهام شدید به هم گره خوردند.

اول نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد دو تا پلاستیکی که توی دستش بود رو به سمتم گرفت.

- مال توعه.

از دستش گرفتم.

به پشت سرم نگاه کرد و لبخندی زد.

- سلام آرشام.

با اخم به عقب چرخیدم.

آرشام لبخندی زد.

- سلام، بیا تو.

پر حرص نگاهش کردم اما توجهی نکرد و در رو بیشتر باز کرد که دندونهاش روی هم فشار دادم.
رزیتا از کنارم رد شد و به داخل رفت.

گونه‌ی آرشامو که بوسید انگار از عصبانیت دود از سر و گوشم بیرون زد.
به داخل قدم برداشت.

- چه خبر؟

با عصبانیت به آرشام نگاه کردم که نفسشو به بیرون فوت کرد و چرخید و رفت.
در رو محکم بستم و به داخل پلاستیکها نگاه کردم.

کیف و چادر و گوشیم بود.

دستم مشت شد.

خوبه گفتم نمیخوام این نکبت واسم بیاره!

با قدمهای عصبی قدم برداشتم.

رزیتا روی کاناپه نشست.

آرشام به سمت آشپزخونه رفت و بلند گفت: چی میخوری؟

- بیزحمت یه آب واسم بیار.

نگاه خصمانهای بهش انداختم که خونسرد بهم نگاه کرد.

از حال بیرون اومدم و زیر لب گفتم: تو دیگه از کجا پیدات شد؟! عه عه چجوری هم گونه‌ی آرشامو جلوی من میبوسه!

وارد اتاق شدم و پلاستیکها رو روی تخت پرت کردم.

سرمو بالا گرفتم و نفسمو به بیرون فرستادم.

گوشیمو از پلاستیک بیرون آوردم و روشنش کردم.

رمزشو زدم که اولین چیز دفترچه‌ی یادداشت نمایان شد.

متنی که داخلش نوشته شده بود رو خوندم.

- فکر کردی حالا که آرشام گفته زنتی دست از سرت برمیدارم؟ نه نورا خانم من سر حرفم هستم و میمونم، تا تو رو مال خودم نکنم ساکت نمیشینم، آرشام لیاقت تو رو نداره، قبل از اینکه اون توی زندگیت بیاد من بودم؛ قضیه‌ی دانشگاهم حلش میکنم نگران نباش نمیدارم اذیت بشی... دوست دارم.

استیکر قلب و لبم پایینش گذاشته بود.

دندونهامو روی هم فشار دادم و کلافه گوشیهو روی تخت پرت کردم.
آخ خدا عزرائیل تو بفرست سر و قتم که دیگه دست همهی اینا راحت بشم.
با صدای خندهی رزیتا از حرص سریع از اتاق بیرون اومدم.
پام که به هال رسید دیدم جفتشون دارند میخندند.
با اخم گفتم: چه خبره؟ بگید منم بخندم.
آرشام خندون گفت: چیز خاصی نیست، یه قضیهی خانوادگی بود.
شدید بهم برخورد.
پوزخندی زدم.

- آهان، قضیهی خانوادگیتون به من ربطی نداره، راست میگید، خانوادهی من کجا و خانوادهی غرق در پول شما کجا!

حس خندهی آرشام پرید.
رزیتا: عزیزم باید قبول کنی که زمین تا آسمون با ما فرق داری، پس خودتو نجسبون به ما.
غم وجودمو پر کرد.

- درسته، منم نخواستم خودمو به شما بچسبونم، چون شما...
ادامهی حرفمو نزدم و به سمت اتاقم تند قدم برداشتم که آرشام بلند گفت:
نورا؟ سریع وارد اتاق شدم و در رو بستم و قفل کردم.
اشک توی چشمهام حلقه زد.
پوزخندی زدم.

من احمق چرا باز خودمو درگیر پولدارا کردم؟!
چیزی نگذشت که در زده شد.

- نورا در رو باز کن.

عکس العملی نشون ندادم.

بازم در زد.

- لج بازی نکن، در رو باز کن میخوام باهات حرف بزنم.

بغضم بیصدا شکست. چقدر دل نازک شدم!

صدای رزیتا بلند شد.

- ولس کن آرشام، آخرش که میاد بیرون.

خدا لعنتت کنه رزیتا.

دیگه صدایی نیومد.

چه راحت بیخیال شد!

روی تخت نشستم و با چشمهایی که بخاطر هالهی اشک تار میدیدند گوشیمو برداشتم و روشنش کردم.

توی مخاطبینش رفتم و مخاطبینمو بالا و پایین کردم.

مونده بودم به کی زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم.

در آخر بدون هیچ انتخابی گوشیمو به کنارم پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم که اشک از گوشه‌های چشمم پایین اومد.

آرشام

پوفی کشیدم.

- حالا واجب بود اینجوری بگی؟ بیخیال به مبل تکیه داد.

- حالا که چیزی نشده، خوب میشه، اینقدر که ناز این یکیو میخوری ناز اون دوتا رو نمیخردی! بیخیال باش بابا، یه جوری رفتار میکنی انگار واقعا زننه!

کلافه به مبل تکیه دادم.

با صدای آیفون بلند شدم.

- منتظر کسی بودی؟ به طرف در رفتم.

- فکر کنم فاطمه خانمه.

به آیفون نگاه کردم که دلارام و آرشو دیدم.

در رو باز کردم و گفتم: به! دو کبوتر عاشق.

آرش به سمتم اومد که کوتاه همو بغل کردیم.

- سلام برداداش خلم.

دلارام با خنده گفت: سلام.

خندیدم.

- سلام.

از جلوی در کنار رفتم.

- بیاین داخل.

وارد شدند.

رزیتا به کنارم اومد که کلا حس خنده‌ی دلارام تو صورتش محو شد و گفت: عه تو هم اینجاایی!

رزیتا: با اجازتون بله، و اینکه سلام.

هردوشون باهم سلامی کردند.

بعد از عوض کردن کفشهاشون با یه دمپایی وارد هال شدند.

آرش: چه خبر رزیتا جون؟ جایی مهمونی سراغ نداری؟ حوصلم سر رفته.

رزیتا: در واقع چرا دارم، سه شب دیگه کیان میخواد تو شمال مهمونی بگیره.

ابروهام بالا پریدند.

- چی شده یهو فاز مهمونی گرفته؟! یه یه سالی میشه که دیگه بیخیال مهمونی گرفتن شده.

- نمیدونم والا ولی فقط دوستای نزدیکش دعوتند، به منم گفته پیام بهتون بگم، واسه همین اینجا.

دلارام که تموم مدت نگاهشو اطراف میچرخوند گفت: نورا رو نمیبینم.

- تو اتاقشه.

اخم کم رنگی بین ابروهاش افتاد و کوتاه به رزیتا نگاه کرد.

- چرا؟

خواستم حرفی بزنم که رزیتا گفت: بیخیال اون، میاین بریم؟

دلارام به سمت اتاق رفت که با نگاهم دنبالش کردم.

آرش: چیزی شده آرشام؟ نکنه باز با نورا دعوات شده؟

پوفی کشیدم.

- نه ولی رزیتا یه چیزی گفت که بهش برخورد.

با اخم به رزیتا نگاه کرد که با حرص گفت: اینطور بهم نگاه نکن، حرف حق زدم، حرف حقم تلخه.

نورا

با صدای در اشکهامو پاک کردم.

صدای دلارام بلند شد.

- نورا، منم دلارام، در رو باز کن.

چند بار سرفه کردن تا صدام درست بشه.

- حال خوبه برو پیش بقیه، من خسته میخوام بخوابم.

پوفی کشید.

- نورا بیا در رو باز کن، بهونه نیار واسه من که خوب شناختمت، الان مثل چی میخوای گریه کنی. باز بغضم گرفت.

بلند شدم و به سمت در رفتم.

با کمی مکث قفلشو باز کردم که خودش در رو باز کرد.

از جلوی در کنار رفتم که به داخل اومد و در رو بست.

- چی شده؟ روی تخت نشستم.

- بیخیال، مهم نیست.

کنارم نشست و دستمو گرفت.

- بهم بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

- یه خورده رزیتا زر زده.

پوزخندی زدم.

- اما حرفش درست بود، من بین شماها جایی ندارم.

اخمی کرد.

- عه نورا! این چه حرفیه؟ بغض کردم.

- میدونی چیه دلارام؟ بعضی وقتها فکر میکنم آرشام عاشقم نیست، هنوزم به ستاره فکر میکنه.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- دیوونه این فکرا چیه که میکنی؟! معلومه که عاشقته، خل شدی؟!!

به زمین چشم دوختم.

- اصلا میخوام برم، برگردم یزد، اینجور دعوایی هم بین امیر و آرشام نمیوفته.

اخم کرد.

- دیوونه نشو! میخوای آرشامو به رزیتا بدی؟

- اگه عاشقم باشه خودشو دست رزیتا نمیده.

صدای آرش بلند شد.

- دلارام، نورا رو بلند کن بیارش توی هال وگرنه خودم میام بیرونش میکشم.

تلخ خندیدم.

- بلند شو، اینقدر جلوی رزیتا ضعف نشون نده.

بهش نگاه کردم.

- ازش بدم میاد.

- منم مثل تو.

- گند دماغه.

- دقیقا.

- خیلی فیس و افادهایه.

- میدونم.

- فکر میکنه خیلی شاخه.

- شاخه‌اشو میشکونیم.

اینبار خندیدم.

- دیوونه!

با خنده بلند شد.

- بلند شو.

- وضعمو بهتر کنم میام.

تهدیدوار گفت: ببین بیایا.

خندیدم.

- باشه.

- آفرین.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

نفس عمیقی کشیدم و در کمدر باز کردم.

رزیتا خانم هر کی با نورا درافتاد برافتاد، شرارتهای قبل از چهار سال پیشمو جلوی چشمتا میارم جوری که هر شب کابوسشونو ببینی؛ حالا ببین.

به من میگفتند شیطان، پس ازم بترس.

ولی آرشام خان برای شما هم دارم.

یه لباس آبی پررنگ و دامن و جوراب شلواری پوشیدم و روسری آبیمو سرم کردم.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از نفس عمیق کشیدن به سمت هال رفتم.

حرف آرش توجهمو جلب کرد که باعث شد وایسم.

- خونت چقدر دیگه کار داره؟

آرشام: یه خورده دیگه، حیاطش نیمه کاره.

اخمهام به هم گره خوردند.

مگه داره خونه میسازه؟!

رزیتا: بهتر که از اینجا داری میری، تکراری شده.

با اخمهای در هم از هال بیرون اومدم که دیدم رو مبلهای سفید نشستند.

نگاهها به سمتم چرخید.

بیمقدمه گفتم: داری خونه میسازو به من نمیگی؟

آرشام با حرص به آرش نگاه کرد و گفت: یعنی مردشورتو ببرن، گند زدی به سوپرایزم!

اخمهام از هم باز شدند.

آرش با اخم گفت: منکه کف دستمو بو نکرده بودم نورا قراره بیاد و بفهمه!

کمی ذوق کردم اما بازم بیتفاوت گفتم: سوپرایزت بخوره تو سرت، واسه خودت نگه دار.

دندونهایشو روی هم فشار داد.

انتهای مبل دورتر از همشون نشستم.

صدای آیفون بلند شد.

آرشام رو به رزیتا گفت: برو در رو باز کن.

اخم کرد.

- چرا من؟ نورا بره.

جدی بهش نگاه کرد که پوفی کشید و بشقاب میوه‌ی توی دستشو روی میز گذاشت و به سمت در رفت.

به جلوم چشم دوختم.

- نورا؟

- بگو.

- بهم نگاه کن.

- نمیخوام.

بلند شد و کنارم نشست.

دستشو پشت سرم روی مبل گذاشت.

- به دل نگیر.

پوزخندی زد.

- چیو؟ حرف خودتو یا حرف رزیتا رو و یا عکس العملی نشون ندادنت به حرف رزیتا؟ تا خواست حرفی بزنه

رزیتا به همراه فاطمه خانم وارد هال شدند که دلارام و آرش بلند شدند.

آرش دستهاشو از هم باز کرد.

- به! فاطمه جون خودمون!

تا خواست بغلش کنه فاطمه خانم با اخم گفت: بچه بهت گفتم تنها کسی که نمیتونی بغلش کنی منم، حیا کن پسر!

همشون به غیر از من و آرشام خندیدند.

دلارام کوتاه بغلش کرد.

آرش: خب، غذا چیه؟

فاطمه خانم: قورمه

سبزی.

رزیتا با هیجان گفت: آخ جون!

از همین لحظه بخاطر رزیتا از قورمه سبزی متنفر شدم.

فاطمه خانم: من برم به کارام برسم.

آرش کیسههای دست فاطمه خانمو گرفت و اون و فاطمه خانم و رزیتا کیسه به دست به سمت آشپزخونه رفتند.

دلارام: منم برم.

بعد پشت سرشون رفت.

دور که شدند آرشام بهم نزدیکتر شد.

- حالا من یه چیزی گفتم به دل نگیر.

بهش نگاه کردم.

- همیشه همین کار رو میکنی، اول آدمو خرد میکنی و بعد میخوای جمعش کنی! تا میام باهات حس خوبی داشته باشم

گند میزنی بهش، تا وقتی رزیتا رو میبینی انگار همه چیز و همه کس برات بیاهمیت میشند! کم کم دارم فکر میکنم

که عاشق رزیتایی نه من!

اخمی کرد.

- این فکر ا چیه که میکنی؟

بدون توجه به حرفش گفتم: آگه اینجور پیش بره همهی آرزو هامو میذارم زیر پامو برمیگردم یزد، تو هم طعم آزادیو بچش.

اخمش عمیقتر شد و بازومو محکم گرفت.

- آگه دیگه رو جنازهی من رد بشی برگردی یزد.

با غم پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

- تو منو واسه خودم نمیخوای، میخوای اینجا بمونم که تنها نباشی چون هروقت یه نفر مخصوصا رزیتا میاد اینجا دیگه یادت میره...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که سرمو به طرف خودش چرخوند و بلافاصله لبشو محکم بیحرکت روی لبم گذاشت.

خواستم به عقب هلش بدم ولی مچهامو با یه دستش گرفت و اون یکی دستشو کنار صورتم گذاشت و حرصشو با فشار دادن انگشت شستش به گونم خالی کرد.

با بغض چشمهامو بستم.

با صدای سرفهی مصلحتی که فکر کنم مال آرش بود پامو به پاش کوبیدم که آروم لبشو برداشت و عصبی به چشمهام زل زد.

-یه بار دیگه این حرفها رو ازت بشنوم لالت میکنم نورا.

نگاهمو ازش گرفتم.

آرش پوفی کشید و روی مبل نشست.

- بازم که مثل سگ و گربه دارید به هم میپزید!

آرشام عقب کشید و به مبل تکیه داد.

نگاهم به رزیتا که رو به رومون نشست خورد.

حرص تو نگاهش بیداد میکرد.

آرشام نگاهشو ازم گرفت و گفت: نظرتون چیه تا وقتی که ناهار حاضر میشه بریم پایین بیلاردی والیبالی یه چیزی بازی کنیم.

اولین نفر دلارام با هیجان بلند شد.

- بریم.

آرشم بلند شد.

- اول میریم بیلارد.

بیتفاوت به زمین چشم دوختم.

آرشامم بلند شد.

- بلند شو نورا.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: شما برید من نمیام.

دستشو کنارم به مبل تکیه داد و تو صورتم خم شد.

آروم گفتم: منو دیوونه نکن، با زبون خوش بلند شو.

بهبش نگاه کردم و آروم گفتم: گفتم نمیام، هر جا رزیتا باشه جای من اونجا نیست.

با تهدید توی نگاهش گفتم: نمیای نه؟

نگاهمو ازش گرفتم و با لج بازی گفتم:

نه.

- باشه.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ترس هینی کشیدم و به پیرهنش چنگ انداختم.

دلارام با بدجنسی گفت: حرکت عالیای بود آرشام! قبول نکرد لباس بپوشه خودت لباسشو تنش کن.

با حرص و تهدید نگاهش کردم که با خنده به سمت در رفت.

آرش پشت سرش رفت.

- توی سالن منتظرتونیم عزیزان؛ رزیتا تو هم بیا بریم.

رزیتا: من با آرشام میام.

آرش پوفی کشید و بازوی رزیتا رو گرفت و به سمت در کشوندش.

آرشام به سمت اتاق رفت.

با حرص گفتم: بذارم زمین گفتم نمیام.

بیخیال حرفی نزد که دندونهامو روی هم فشار دادم.

وارد اتاقم شدم و این دفعه روی زمین گذاشتم که نفس راحتی کشیدم.

- زود باش لباساتو عوض کن، میرم توی اتاقم، برگشتم دیدم همینطوری هستی به خدا قسم خودم لباساتو از تنت میکنم.

اینو گفتم و به سمت در رفت و بعد از برداشتن کلید قفل در رو بست.

با حرص لگدی به تخت زدم که از دردش سریع پامو گرفتم و زیر لب غرزان گفتم: خر عوضی!

از روی لج کوتاهترین مانتومو که واسه مجالس خودمونی و دوستانه میپوشیدم و آبی آسمونی با کمربند قهوه‌ای

زنجر دار بود پوشیدم و ساق قهوه‌ایمو دستم کردم.

یه شلوار تنگ سفید هم پوشیدم و روسری آبیمو سرم کردم.
یه ریمل زدم و رژ کالباسیمو با دقت به لبم کشیدم.
از توی آینه به خودم نگاهی انداختم.
کاش پسری توی سالن نباشه، مانتوش تا کمی بالای وسط رونمه.
در رو باز کردم و به بیرون سرک کشیدم.
با نبودش سریع به طرف در دویدم.
به در که رسیدم زود کفشمو پوشیدم.
بلند گفتم: خودت تنها بیا من رفتم.
صداش بلند شد.
- صبر کن نورا.
در رو باز کردم ولی نیستمش.
دکمه‌ی آسانسور رو زدم.
همین که در باز شد واردش شدم و دکمه‌ی هم کفو زدم.
از آسانسور بیرون اومدم و سعی کردم زیاد جلب توجه نکنم.
از کنار کافی شاپ گذشتم که نگاه عده‌ای پسرا روم زوم شد؛ اخمهامو توی هم کشیدم و سعی کردم مانتومو پابینتر بیارم.

غلط کردم خدایا.

همین که به سالن رسیدم خودمو داخلش پرت کردم و نفس آسوده‌ای کشیدم.
خواستم قدمی بردارم اما با دیدن اینکه تقریباً شلوغه سرجام خشکم زد.
بیشترشم پسر بودند!
آب دهنمو با صدا قورت دادم.
برگردم یه چیز دیگه بپوشم.
چرخیدم اما تا خواستم قدمی بردارم تو سینه‌ی یکی فرو رفتم که سریع عقب کشیدم.
با دیدن آرشام قالب تهی کردم.
با اخمهای در هم به سر تا پام نگاه کرد.
- این چه وضعیه؟ سعی کردم خونسرد باشم.

به اطراف اشاره کردم.

- یه نگاه به زنای اینجا بنداز، میبینی که وضع من خیلی بهتره.

تهدیدوار گفت: زود برو مانتوتو عوض کن.

- نمیخوام.

اینبار عصبی بازومو گرفت.

- روی سگ منو بالا نیار نورا، بیا برو.

بازومو آزاد کردم و پوزخندی زدم.

- برو واسه رزیتا جونت غیرتی بشو که اگه لخت باشه بهتره از این تیپشه.

دندونهایشو روی هم فشار داد.

- رزیتا هر غلطی میخواد بکنه به من دخلی نداره، تو زنی.

بیخیال گفتم: خب باشم.

تا خواست حرفی بزنه صدای آرش پشت سرم بلند شد.

- باز چی شده؟ به طرفش چرخیدم.

با ابروهای بالا رفته سر تا پامو برانداز کرد که آرشام عصبی گفت: چشمتو از رو زن من درویش کن آرش.

با حرص بهش نگاه کرد.

- چیکار زن تو دارم فقط تعجب کردم که این تیپیه!

شیطون گفت: ولی خیلی بهش میادا!

آرشام نگاه بدی بهش انداخت.

- کتک میخوای نه؟ آرش سعی کرد نخنده.

از فرصت استفاده کردم و با پیدا کردن بقیه به سمتشون دویدم.

بهشون که رسیدم نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

دلارام به سر تا پام نگاهی انداخت و سوتی کشید.

- جذاب لعنتی!

خندم گرفت.

رزیتا پوزخندی زد.

- تو هم داری کم کم خودتو نشون میدی!

با حرص بهش نگاه کردم.

- میشه یه بار اینقدر روی شرارت بارتو نشون ندی؟ خونسرد چوب بیلارد رو برداشت.

دلارام: توروخدا بیاین امروز خوب پیش بره.

آرش و آرشام بهمون نزدیک شدند.

آرشام نگاه عصبی بهم انداخت که خونسرد نگاهمو ازش گرفتم.

آرش آستینهاشو بالا زد.

- خب کی میخواد حریف من بشه؟

دلارام چوب تو دست رزیتا رو چنگ زد و مغرورانه گفت: من.

آرش چشمهاشو ریز کرد.

- واقعا میخوای این ریسکو انجام بدی؟

دلارام با اعتماد به نفس گفت: آره عشقم، وقتشه یه درسی بهت بدم.

آرش خندون گفت: پس بیا ببینیم چند زنه حلاجی خانم.

اتفاقی دست دلارام به یه توپ خورد که روی زمین افتاد.

خم شدم و برش داشتم که خوب حس کردم ماننوم بالا رفت.

نفس عصبی آرشامو شنیدم.

توپو روی میز گذاشتم که دلارام تشکری کرد.

یه دفعه آرشام درست پشت سرم وایساد و دستهاشو دور شکم حلقه کرد که با اخم گفتم: اینجا جاش نیست آرشام.

به خودش چسبوندم که نفس تو سینم حبس شد.

کنار گوشم گفتم: وقتی با این شلوار تنگ و مانتوی کوتاه اومدیو رونهای پات تو چشم میزنند باید همینو تا آخر تحمل کنی.

با اخم نگاهمو به سمتش چرخوندم.

- ولم کن.

- عمرا!

سعی کردم دستهاشو باز کنم ولی محکمتر گرفتم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

با لحن دستوری مخصوص به خودش گفتم: حق نداری تکون بخوری؛ بیشتر از این عصیم نکن.

آرش و دلارام باز یو شروع کردند.

معلوم بود دلارامم حسابی حرفهایه.

رزیتا با حرص نگاهشو از مون گرفت که واسه درآوردن بیشتر حرصش دستهای آرشامو گرفتم.

صدای آرشام کنار گوشم بلند شد.

- رژلبتم پاک کن.

- نمیخوام، اینقدر با دقت کشیدم.

نفس پر حرصی کشید.

آرومتر گفت: میخوای حرص منو دراری فسقلی؟ آره؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

- چه حرفا! من چیکار به تو دارم؟

جوری بهم نگاه کرد که یعنی اینکه خر خودتی.

انگشت شستشو روی لبم گذاشت که سریع مچشو گرفتم.

- اگه پاک کنی میزنمتا.

سرشو کنار سرم آورد.

- از عاقبت لج بازی کردنت نمیترسی؟

از لحن تهدیدوارش استرس گرفتم ولی بازم با پرویی گفتم: نه، چرا بترسم؟

با صدای پر حرص رزیتا بهش نگاه کردیم.

- جلوی این همه دختر و پسر بیشتر به هم بچسبید!

- ما به هم چسبیدیم عزیزم، تو چرا داری میسوزی؟ به آرشام نگاه کرد.

هر لحظه منتظر بودم ازش حمایت کنه ولی با حرفی که زد به شدت ذوق کردم و پیروزی و رضایت نگاهمو پر کرد.

- تو سرت تو کار خودت باشه، زنمه، کار اشتباهی نمیکنم.

پیروزمندانه نگاهش کردم که دندونهایش روی هم فشار داد.

دلارام همونطور که بازی میکرد گفت: آرشام راست میگه، چیکار به کارای زن و شوهر داری؟!!

نفس پر حرصی کشید.

- دارم برات آرشام خ....

اما نگاهش میخ یه جا شد که ابروهاشو بالا انداخت و به سمتی رفت.

- فرهاد اینجاست!

همه بهش نگاه کردیم.

آرشام پوفی کشید.

- بازم نگاهش به پسر یکی از شرکای بابام خورد!

به یه پسر هیکلی، البته به چشم برادری خیلی خوشگل بود مخصوصا چشمای سبزش رسید که پسر به خنده ابروهاشو بالا انداخت و یه چیزی گفت.

نگاهمو از اون دوتا گرفتم که دیدم همشون دارند به اونا نگاه میکنند.

با حرص گفتم: آهای، بازیتونو ادامه بدید.

دلارام بهم نگاه کرد و با لحنی که مطمئن بودم میخواد حرص آرشو دراره گفت: نمیدونی چقدر این پسر خفه!

آرش با یه ابروی بالا رفته گفت: چی گفتی؟!

سعی کردم نخندم.

دلارام تلاش کرد نخنده.

- ای وای ببخشید عشقم! نمیدونستم غیرتی میشی.

آرش چوب بیلبارد رو آروم به شونش زد.

- بازیتو ادامه بده، تنها که شدیم به حسابت میرسم.

دلارام با خنده گفت: عاشق به حساب رسیدناتم.

با یادآوری یه چیز دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم زدم زیر خنده که هردوشون و عدهای بهم نگاه کردند.

آرشام چنگی به لباسم زد.

-ببند زیپشو!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خندون گفتم: معذرت میخوام، یاد چند سال پیش یه قضیه که به نینا مربوط میشه افتادم.

اون دوتا آهانی گفتند.

آرش: ادامهی بازی.

بعد خودش شروع کرد.

لب آرشام که روی گونم نشست و بوسهای زد نفس تو سینهم حبس شد و خجالت وجودمو پر کرد.

آرنجمو به پهلوش زدم.

- نکن.

بازم بوسید که اینبار با خجالتی که حرص چاشنیش بود محکمتر ضربهای بهش زدم.

- نکن آرشام.

صدای خندهی آرومش حرصیترم کرد.

چرخوندم که نگاه شدید شیطونش استرسو تو جونم انداخت.

- خلاف شرعه زنمو ببوسم؟

با حرص گفتم: وسط ای همه آدم خلاف اصوله.

با شیطنت به صورتم نزدیک شد.

- اما اصول من اینو نمیگه.

نگاهش که به سمت لبم رفت دلم هری ریخت.

- حتی الان داره میگه یه دل سیر میتونم بوسمت.

آب دهنمو به زور قورت دادم و نگاهمو اطرافم چرخوندم.

- آرشام جلوی این همه آدم نه!

نزدیکتر شد.

- یه کم به اطرافت دقت کن میبینی بعضیا درحال بوسیدنند، اونوقت چرا من زنمو نبوسم؟ با استرس گفتم: برو عقب.

یه دفعه صدای دلارام که خوشحالی توش موج میزد بلند شد: خودشه! بردم!

نگاهی بهشون انداختیم.

آرش با حرص بهش نگاه میکرد.

دلارام تو بغلش پرید و با خوشحالی گفت: دیدی چجوری شکستت دادم عشقم!

آرش همون نگاهشو به سمتمون چرخوند که خندم گرفت.

دلارام از بغلش بیرون اومد و گونشو محکم بوسید.

آرش: یه روز تلافی میکنم، حالا ببین.

دلارام خندید و به ما نگاه کرد.

شیطنت نگاهشو پر کرد.

- او! اینا رو باش، چقدر فیس تو فیس، راستشو بگین وقتی ما سرگرم بودیم داشتید چه شیطونیای میکردین؟!

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- میبندی یا پیام برات ببندمش؟

آرشام خندون گفت: داشتم اصولمو بهش نشون...

فهمیدم چی میخواد بگه واسه همین سریع جلوی دهنشو گرفتم که خندون بهم زل زد.

هردوشون مشکوک بهمون نزدیک شدند.

آرش: چی داشته میگفته؟ با چشم

و ابرو هام تهدیدش کردم.

دلارام با خنده گفت: بیا تو کارای زن و شوهر سرک نکشیم آرشم، انگار واقعا یه چیز مثبت هیجدهای بینشونه.

با یه ابروی بالا رفته و حرص نگاهش کردم که بازم خندید و به کمرم زد.

- به مناسب اینکه آرشو شکست دادم همه بستنی مهمون من.

آرشام دستمو پایین برد و گفت: خاک تو سرت آرش، از یه دختر شکست خوردی؟!!

نگاه آرش پر از حرص شد.

با اخم گفتم: مگه ما دخترا چمونه؟! وقتش که برسه صدتای شما غولا رو حریفیم.

دلارام دستشو به کمرش گرفت و به تایید حرفم سرشو بالا و پایین کرد.

آرشام با تمسخر گفت: کی میخواد حریف ما پسرا بشه؟ شما؟

منو دلارام با اعتماد به نفس بهش نگاه کردیم.

- آره عزیزم، ما.

آرش: پس با یه مسابقه موافقید خانما؟

دلارام: کاملاً.

آرش: پس همین بیلارد.

- نه، چون من مثل شماها حرفهای نیستم، یه چیز دیگه.

آرشام: تنیس چطوره؟

- عالیه! من تو تنیس تو مدرسه اول بودم.

ابرو هاش بالا پریدند.

- نه بابا! بهت امیدوار شدم اما از الان معذرت میخوام که قراره شکست بخوری!

مغرورانه گفتم: من باید این حرفو بزنم عشقم.

سری تکون داد.

- معلوم میشه.

آرش: یه شرط میذاریم، اگه ما بردیم آخر شب باید هر چی که ما دستور میدیم انجام بدید.

حرص نگاه دلارامو پر کرد.

منظورشو گرفتم که اخمهام به هم گره خوردند.

- من با آرشام رابطهای ندارم.

هردوشون تعجب کردند.

دلارام: اما زن و شوهرید! محرم همید!

شونهای بالا انداختم.

- خب باشیم، عقد دائم که نیستیم.

آرشام نالید: دست رو دلم نذارید که خونه، از دست این میخوام سر به بیابون بذارم.

با اخم بهش نگاه کردم.

- من شرطمو بهت گفتم، عقد دائم.

دلارام: قرار نیست که آرشام ولت کنه! راضی شو دیوونه، خداییش خیلی توپه.

با حرص و خجالت نگاهش کردم.

- خیلی پررویی!

با صدای آرش نگاهها به سمتش چرخید.

- پس شرطمون عوض میشه، اگه ما دوتا بردیم دلارام باید امشب به تموم حرفهام گوش بده و نورا هم باید به آرشام جواب بده.

نگاه آرشام پر از رضایت شد.

با حرص گفتم: عمرا! من بازی نمیکنم.

آرشام با همون نگاه گفت: پس قبول میکنی که شماها ضعیفتر مایید، نه؟

دلارام با حرص گفت: نخیرم، من قبول میکنم، نورا تو هم قبول کن.

با حرص بهش نگاه کردم.

- اکه ببازیم به باد فنا میرم.

مطمئن گفتم: ما میبریم، مطمئن باش.

بعد رو به اون دوتا گفت: و شرط ما، اگه ما بردیم باید بذارید واسهی چند روز خودمون دوتا بدون شما بریم شمال خوشگذرونی.

اخمهای هردوشون به هم گره خوردند و با هم گفتند: اصلا!

- پس اعتراف میکنید که ضعیفتر از مایید؟ همزمان دندونهاشو روی هم فشار دادند.

در آخر آرشام گفت: باشه قبوله.

- خوبه حالا هم برو عقب.

نگاهش بدجنس شد و پهلوهامو رفت.

- اول یه لب بده.

این دفعه از حرص و خجالت حرفش جلوی اون دوتا به جون موهاش افتادم و بلند گفتم: بیشعور، قزمیت.

آرشام ولم کرد و مچهامو گرفت.

با درد و خنده گفتم: ول کن روانی!

آرش و دلارام با خنده سعی کردند ازش جدام کنند.

صدای خنده‌ی آرشام بلندتر شد.

- موهاشو ول کن نورا.

با صدای عصبی رزیتا دست برداشتم و با حرص نگاهش کردم.

- موهای شوهر خودمه، تو رو سَننه؟ پوزخندی روی لبش نشست.

- زیاد به این واژه عادت نکن.

موهای آرشامو ول کردم و با اخم گفتم: منظورت چیه؟

- منظورم واضحه، تو لیاقت آرشامو نداری.

خونم به جوش اومد و به سمتش حمله‌ور شدم که سریع آرشام گرفتم و با عصبانیت گفتم: بسه! نمیتونید یه روز با

کاراتون گند نزنین به حالِمون؟ رزیتا پوزخندی زد.

- من دارم میرم، مهمونی کیانو یادتون نره.

بعد با قدمهای عصبی ازمون دور شد که آرشام بلند گفتم: رزیتا!

با عصبانیت به رفتنش نگاه کردم اما با دویدن آرشام به سمتش با تعجب بهش چشم دوختم.

- این الان رفت منت کشی؟!!

کم کم تعجب و ناباوری جاشو به عصبانیت داد.

به دلارام نگاه کردم.

- وقتی میگم یه چیزی هست تو نگو نه نیست؛ معلومه رزیتا خیلی واسه آرشام عزیزه، حتی عزیزتر از من!

معلومه اونم تعجب کرده.

به آرش نگاه کردم.

- به آرشام بگو نورا گفت خداحافظ.

بعد به سمت در دویدم که صدای دادش بلند شد.

- نورا؟

حس کردم که پشت سرم دارند میان.

از سالن بیرون اومدم که نه آرشامو دیدم و نه رزیتا رو.

با باز بودن در یکی از دو آسانسور سریع به طرفش دویدم و قبل از اینکه بسته بشه خودمو داخلش انداختم.

در آخر دلارام و آرشو دیدم که دارند بهم نزدیک میشندن.

دکمه‌ی طبقه‌ی بیستمو زدم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نگیره.

بهت گفتم اگه اینجور پیش بره برمیگردم یزد.

تو حتی با احساسات خودتم درگیری بدبخت! اونوقت عاشق من شدی؟

طبقه‌ی سوم وایساد و در باز شد که با دیدن آرزو سریع نگاهمو ازش گرفتم.

به داخل اومد و دکمه‌ی هم کفو زد.

چیزی نگذشت که صدایش بلند شد.

- نورا؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

- بله؟

- میخوام یه چیزی بهت بگم.

کامل بهش نگاه کردم.

- بگو.

به طرفم چرخید.

انگار تردید داشت.

- آرشام...

پوفی کشید.

اخم کردم.

- آرشام چی؟ نفس عمیقی کشید.

- آرشام اونی نیست که تو فکر میکنی!

گیج گفتم: چی داری میگی؟ منظورت چیه؟

- اون قبل از تو دو تا...

با باز شدن در حرفشو قطع کرد که اولین نفر نگاهم به آرشام و رزیتا خورد که رو به روی آسانسور وایساده بودند.
نگاهی به آرزو انداختم ولی به دست به سینه به زمین چشم دوخت.
با کنجکاوی که وجودمو میخورد بیرون اومدم که رزیتا وارد شد.
آرشام: میرم برسونمش.
بدون اینکه بهش نگاه کنم دستمو دراز کردم.
- کلید.

کلید رو توی دستم گذاشت.

- باز چت شده؟

چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم.

پوزخندی روی لبم نشست.

میگه چت شده! یعنی اینقدر خری که حالیت نمیشه؟!

در رو باز کردم و وارد شدم.

پوفی کشید و وارد آسانسور شد.

در رو بستم و بدون عوض کردن کفشم تند به سمت اتاقم قدم برداشتم.

وارد اتاق شدم.

چمدونمو از بالای کمد برداشتم و مشغول تند گذاشتن دار و ندارم توی چمدون شدم.

برو رزیتاتو بیار توی خونه تا تنها نباشی.

صدای آیفون بلند شد.

قطعا آرش و دلارامند.

بلند گفتم: فاطمه خانم فعلا درشونو باز نکن.

صداش بلند شد: چرا دخترم؟

- بهتون میگم.

تموم وسایلمو جمع کردم و مانتومو با یه مانتوی مشکی عوض کردم.

صدای آیفون و در داشت دیوونم میکرد.

چادرمو سرم کردم و چمدون و کیف به دست از اتاق بیرون اومدم.

فاطمه خانم با دیدنم متعجب گفت: کجا داری میری؟

- جایی که پسرتون نباشه.

به سمت اومد ولی به سمت در رفتم.

- دختر آخه کجا داری میری؟ چمدونتو چرا جمع کردی؟ در رو باز کردم که با دلارام و آرش رو به رو شدم.

عصبانیت توی نگاهشون تبدیل به تعجب شد.

از بینشون رد شدم ولی آرش یه دفعه بازومو گرفت.

کجا میری نورا؟ داری چیکار میکنی؟

بازومو آزاد کردم.

- بهتره برادرت اول با خودش کنار بیاد بعد بیاد سراغ من.

دلارام سریع جلوی آسانسور وایساد.

- بخدا نمیذارم بری.

با عصبانیت گفتم: برو کنار، من تو این خونه جایی ندارم، بهت گفتم آرشام منو بخاطر خودم نمیخواد، الان بهت ثابت شد؟

- دیوونه بازی درنیاور، بیا برو چمدونتو بذار سر جاش.

صبرم لبریز شد و با خشونت بازوشو گرفتم و به کنار پرتش کردم که آرش سریع گرفتش تا نیوفته.

دکمه رو زدم.

دلارام با عصبانیت گفت: چرا اینقدر خری؟ داری آرشامو تحویل رزیتا میدی!

پوزخندی زدم.

- واسم مهم نیست.

در باز شد که سریع وارد شدم.

آرش توی چارچوب وایساد.

- نمیذارم بری، بیا بیرون.

دکمه‌ی هم کفو زدم.

با چشمهای پر از اشک و عصبانیت گفتم: همتون خودخواهید، همتون به فکر آرشامید نه من.

چمدونو ول کردم و آرشو با تموم توانم به عقب هل دادم که چند قدم به عقب رفت.

تا در بسته بشه با چشمهای پر از غم بهم چشم دوخت.

قطرهای اشک روی گونم چکید که با دست پاکش کردم.

- همتون برید به درک!

در که باز شد بیرون اومدم و به سمت نگهبانی رفتم.

بعد از اینکه درخواست آژانس کردم تازه یادم افتاد کجا برم.

دم در وایسادم و اشکهامو پاک کردم.

میرم پیش نینا، تنها اون میتونه دهنشو چفت ببند و نگه من پیششم.

آژانس رسید.

چمدونمو توی صندوق عقب گذاشت که سوار شدم.

توی ماشین نشست.

آدرس خونه‌ی بابای نینا رو بهش گفتم که به راه افتاد.

کیفمو توی بغلم گرفتم و سرمو به شیشه تکیه دادم.

این چند وقت زیادی تو دست و پات بودم، یه کم دوری بد نیست، تو هم هر غلطی خواستی بکن.

باز بغضم گرفت.

با صدای گوشیم بهش نگاه کردم.

دلارام بود.

رد دادم.

حدود یک ربع گذشت تا اینکه شمارهی آرشام رو صفحه خودنمایی کرد.

پوزخندی زدم و رد دادم.

پیامی واسم اومد.

میدونم که خودشه.

پیامو باز کردم.

" زنگ میزنم جواب بده "

تو همین لحظه بازم زنگ زد که بازم رد دادم.

به دقیقه نکشیده واسم فرستاد: به خداوندی خدا اگه برنگردی بیچارت میکنم نورا، بهت گفتم اگه بخوای از خونم بری جفت پاهاتو قلم میکنم یادت رفته؟ پس بیشتر از این رو اعصابم نرو، میدونی که آخرش هر جایی بری پیدات میکنم.

بیتفاوت زیر لب گفتم: برو به درک.

واسه مامان فرستادم: سلام مامان جونم، من واسه کار مجبورم برم بیرون از تهران، اونجا آنتن نداره پس نگرانم نشو.

اینو نوشتمو بلافاصله گوشیمو کاملاً خاموش کردم.

ده دقیقه بعد آژانس جلوی خونه یا بهتره بگم عمارت بابای نینا وایساد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

چمدونو که بهم داد تشکری کردم و خداحافظی گفتم که جوابمو داد.

به در نردهای بلند طلایی و قهوه‌های نزدیک شدم و آیفونو زدم.

به دقیقه نکشیده نگهبان خونشون به پشت در اومد.

- سلام.

سلام، نورام دوست نینا.

چون منو چند بار دیده بود حرفمو باور کرد و درمو باز کرد که وارد شدم و تشکری کردم.

به سمت عمارت از راه سنگیای که بود قدم برداشتم که صدای آزار دهنده‌ی چمدون بلند شد.

نگاهمو به سرسبزی اطراف که کم داشت رنگ و بوی پاییزی میگرفت دوختم.

همیشه عاشق حیاط خونشون بودم، تموم گل و گیاهها به سلیقه‌ی نینا انتخاب شده.

نگاهم به حوض و فواره‌ی غیر فعال نزدیک آلاچیق افتاد که لبخند محوی روی لبم نشست.

چقدر منو نینا اونجا هم دیگه رو خیس کردیمو سرما خوردیم.

از پله‌ها بالا اومدم و جلوی در طلایی سفید وایسام.

نخواستم به نینا بگم که دارم میام چون صددرصد آرشام بهش زنگ میزد و مجبورش میکرد بگه دارم میرم پیشش یا نه.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم که هوای گرم صورتمو نوازش کرد.

وارد شدم و در رو بستم.

بلند گفتم: نینا؟ خونه‌ای؟

به دقیقه نکشیده از قسمت پذیرایی سریع بیرون اومد و با دیدنم متعجب بهم چشم دوخت.

- نورا؟ به سمتش رفتم.

- سلام.

به طرفم پا تند کرد.

- سلام، اینجا چیکار میکنی؟ اونم بیخبر؟!

به چمدونم نگاه کرد.

- چی شده؟

- من دیگه خونهی آرشام نمیمونم.

شکه گفت: چی؟ چی شده مگه؟

سکوت کردم.

کیفمو از دستم گرفت و روی زمین گذاشت.

دستهامو توی دستش گرفت و نگران گفت: چی شده نورا؟ آرشام چیکار کرده؟

خواستم حرفی بزنم اما با نزدیک شدن دانیال پوفی کشیدم و فاتحهی لو رفتنمو

خوندم.

متعجب گفت: سلام، چه خبره؟!

اخمی کردم.

- ببینید، اگه آرشام بفهمه من انجام به خدا قسم باهاتون قطع رابطه میکنم.

نینا اخم کم رنگی کرد.

- منو که باید شناخته باشی!

- تو رو میشناسم.

به دانیال اشاره کردم.

- به این اعتماد ندارم.

اخمش عمیقتر شد.

- دانیال منو منو نورا.

دانیال: من واسه چی باید برم بگم؟

- شاید آرشام بترسوننت.

مطمئن گفت: نترس، من با این بادا نمیلرزم؛ خب، حالا تعریف کن چی شده؟

نینا: بریم تو پذیرایی.

بعد کیفمو برداشت و باهم به سمت پذیرایی رفتیم.

نینا: درضمن، باید بگم یه نفر دیگه هم اینجااست.

سوالی نگاهش کردم.

- کی؟

تا خواست حرفی بزنه با کسی که دیدم از پذیرایی بیرون اومد و ایسادم و اخمهام شدید به هم گره خوردند.

اول به چمدونم بعد به خودم نگاه کرد.

دست به جیب به سمت اومد.

- آرشام اذیتت کرده؟

- فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه.

رو به روم وایساد.

- دارم میگم آرشام اذیتت کرده که بار و بندیل تو جمع کردی اومدی اینجا؟

نگاهمو ازش گرفتم و از کنارش رد شدم که بازومو محکم گرفت و اینبار عصبی گفت: پس اذیتت کرده، دارم براش.

بازومو آزاد کردم.

- لازم نکرده ازم حمایت کنی.

حمایت میکنم چون عاشقتم، چون نمیتونم ببینم اون آرشام خودخواه با کاراش تو رو اذیت میکنه.

نگاهمو ازش گرفتم و آروم گفتم: فقط ولم کنید، منظورم هردوتونه.

به سمت پذیرایی رفتم که همشون پشت سرم اومدند.

امیر: فکر کردی اگه با من بودی میذاشتم آب تو دلت تکون بخوره؟

به سمتش چرخیدم و با غم پوزخندی زدم.

- تو هم لنگهی پسر عمتی، پسر عتم لنگهی تو عه، شما دو تا هیچ فرقی با هم ندارید، به تو فرصت دادم امیر اما گند

زدی بهش، به آرشام فرصت دادم اما با خریدنش خردم کرد.

غم نگاهشو پر کرد.

نینا نالید: آخه چی شده نورا؟ دارم دیوونه میشم.

- بریم بشینیم میگم.

روی مبلها نشستیم.

تموم قضیه رو براشون تعریف کردم.

امیر عصبی شده بود و هی دستشو به پیشونیش میکشید.

نینا پوست لبشو کند.

- آخ رزیتا، ما با تو چیکار کنیم؟

امیر: نورا، فک میکنی آرشام نمیفهمه اینجاایی؟ بلند شو بریم خونهی من، عقلش به اونجا نمیرسه.

دانیال: در واقع وقتی بفهمه نورا اینجا نیست میاد سراغ تو.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

- راست میگه... همیشه.

امیر دستی به ته ریشش کشید.

- اصلا خونهی منم نه، یه ویلا دارم، توی لواسون، میبرمت اونجا.

- اینم همیشه، اول اینکه دانشگاه دارم قطعا میبینمش، دوم اینکه رئیس شرکتمه.

پوفی کشیدم.

- هیچ جوری نمیتونم ازش فرار کنم.

امیر: دانشگاه نمیری، خودم واست حاضری میزنم، استاداتم میارم اونجا خصوصی بهت درس بدن.

لبخند کم رنگی زدم.

- ممنون، نمیخواد خودتو تو دردرس بندازی.

اخم ریزی کرد.

- دیگه این حرفو نزن، من بخاطر تو هر کاری میکنم.

بلند شد و کنارم نشست.

- قبلا میدونم اذیتت کردم، میدونم بد داغونت کردم اما من دیگه امیر چهار سال پیش نیستم نورا، با تجربه‌تر شدم، اونوقت خام بودم، یه بچه پولدار قرتی اما الان مرد کارم، کار آدمو بزرگ میکنه، بهم اعتماد کن.

گیج از احساسم به زمین چشم دوختم.

دلم میخواد چند روز تنهای تنها باشمو فقط فکر کنم، فکر کنم ببینم من واقعا کدومشونو به عنوان مرد زندگیم میتونم قبول کنم، به کدوم میتونم اعتماد کنم... فکر کنم چند روز تو ویلا بمونم بد نباشه.

بهش نگاه کردم.

- فکر کنم...

- نورا؟

با صدای داد آرشام انگار روح از تنم جدا شد و با شتاب بلند شدم.

نگاه ترسیدمو بهشون دوختم.

- برید سرشو گرم کنید من میرم قایم میشم.

هر سه‌تاشون سری به عنوان باشه تکون دادند و با دو از پذیرایی بیرون رفتند.

کیفمو روی شونم انداختم و چمدونمو با هزار بدبختی بالا گرفتمو تا تونستم به طرف در پشتی دویدم.

قلبم از ترس روی هزار میزد.

صدای داد بعدیش وجودمو لرزوند.

- کیو میخوای دور بزنی؟ منو؟ بلندتر داد زد.

- نورا منو دیوونه نکن، بیا.

صدای عصبی آرش بلند شد.

- آرومتر آرشام، اینجور که بیشتر میترسونیش!

با دست لرزونم دستگیرهی در رو پایین کشیدم و از خونه بیرون اومدم.

کیف و چمدونمو سریع پشت بوته‌ها پنهان کردم و فقط گوشو کیف پولمو برداشتم.

چادرمو کنارشون گذاشتم و بعد تا تونستم به سمت در دویدم.

اگه دستش بیوفتم سالم نمیذارتم، هنوز تازه رد سیلیه امیر خوب شده.

با یادآوری اینکه کارتهای بانکیم تو یه کیف کوچیک جداسـت خواستم و ایسم ولی از ترس بیخیال شدم.

زیر نگاه باغبون و نگهبان به در نزدیک شدم.

سریع در رو باز کردم و بدون بستن به سمت سر کوچه دویدم.

ماشین BMW آر شام جلوی در به طور ناشیانه‌ای پارک شده بود.
اونقدر دویدم تا اینکه پاهام درد گرفتند اما بازم از دویدن دست برنداشتم.
ترس جون دویدن بهم داده بود.
همین که به سر کوچه رسیدم واسه تاکسیها دست تکون دادم.
خدایا فقط گیرش نیوفتم.
بالاخره یه پرایدی که فقط روی ماشینش برجسبهای تاکسیرانی بود کنارم وایساد.
سه تا مرد داخلش بودند که به اجبار نشستم و گفتم: زود از اینجا دور بشید.
مرده بدون هیچ حرفی پاشو روی گاز گذاشت.
به عقب نگاه کردم که دیدم خبری ازش نیست.
دستم روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.
مردی که عقب نشسته بود هی زیر چشمی بهم نگاه میکرد.
خوب به در چسبیدم.
از قیافه‌هاشون استرسم میگرفت، نمیدونم چرا بهشون حس خوبی نداشتم.
صدای راننده بلند شد.
- حالا کجا میخواین برید؟
به اینش فکر نکرده بودم! حالا کجا برم؟
میرم تو یه پارک، وقتی اوضاع خونه‌ی نینا امن شد برمیگردم.
- یه پارکی که نزدیک اینجا باشه.
چیزی نگذشت که وارد یه کوچه‌ی خلوت شد؛ اخمهام به هم گره خوردند و اضطراب تو جونم افتاد.
کناری وایساد.
- اینجا پارکی نمیبینم!
راننده چرخید.
- قرار نیست پارک بری خوشگله.
انگار دیگه نفسم بالا نیومد و خون تو رگم یخ بست.
سریع دستگیره رو گرفتم تا در رو باز کنم اما درها رو قفل کرد که با ترس به سمتشون چرخیدم.
مردهی کنارم با لبخند مرموزی گفت: چرا به هر ماشینی اعتماد میکنی؟!

بغض مثل توده‌ی سرطانی گلمو گرفت و هی بزرگتر شد.
یه دفعه کیفمو از دستم چنگ زد که از ترس هینی کشیدم.
تو یه حرکت داد زدم: کمک، کمک!
با دستی که روی دهنم نشست خفه شدم.
با ترس و چشمهای پر از اشک به نگاه ترسناکش خیره شدم.
جلویی چاقویی رو بیرون آورد و با لحن بدی گفت: ببند تا با همین جونتو نگرفتم، یالا هر چی داری بریز بیرون.
با ترس سرمو بالا و پایین کردم.
مرده دستشو برداشت که با صدای لرزون گفتم: هر چی... هر چی پول دارم همون توعه.
راننده کیف پولمو از اون مرده گرفت و داخلشو نگاه کرد.
پوزخندی زد.
- آدم خر فرض کردی؟ هان؟
بهم نگاه کرد و پنجاه تومنی داخل کیفمو درآورد.
- یه بچه پولدار، تو این محله فقط همین؟!
اینبار با عصبانیت گفتم: بقیش، یالا.
با بغض و عجز نالیدم: به خدا قسم همین قدر دارم.
مرده سریع به در چسبوند و چاقوشو زیر گلم گذاشت که نفسم رفت.
- نشنیدی چی گفتم؟ اینبار بغضم شکسته شد.
با گریه گفتم: به خدا بیشتر ندارم.
اونی که کنار راننده نشسته بود گفت: نداره، اما نمیتونیم همینجوری ولش کنیم.
از ترس لرزیدم.
راننده دستی به ته ریشش کشید.
- راست میگه.
نگاهش سر تا پامو که برانداز کرد قلبم فرو ریخت.
اونی که گرفته بودم با اخم گفت: فکرشم نکن... به عنوان گروگان میبریمش.
بهم نگاه کرد.
- اگه خودش نداره از بزرگترش میگیریم.

با گریه گفتم: هر کاری دوست دارید باهام بکنید اما از اون نظر کار به کارم نداشته باشید.
کنار راننده‌های گشت: برو مخفیگاه، وقتشه یه کار بزرگتر انجام بدیم به یه نوایی برسیم، تا کی مردمو توی ماشین خفت کنیم؟

چقدر پستند! خدایا این بندهات چه نونی خوردند که اینجور شدند؟!
راننده به راه افتاد.

جلویی یه پارچه‌ی مشکی به دست عقبی داد.
تا خواست دور چشم ببندد سریع عقب کشیدم و با ترس گفتم: میخوای چیکار بکنی؟
- اونقدر احمق نیستیم که بذاریم مخفیگاهمون لو بره، حالا هم تقلا نکن که بد عصبی میشم.
از ترس دیگه لج بازی نکردم که دور چشمهام بست و همه جا واسم سیاه و تار شد.
بازو هامو گرفت و روی صندلی خوابوندم و سرمو روی پاش گذاشت که چندشم شد اما از ترس هیچ مخالفتی نکردم.

بازم اشکام روونه شدند.
اومدم از دست آرشام فرار کنم ولی تو گرفتاری بدتری افتادم!
خدایا کمک کن.

آرشام

از در پشتی بیرون اومدم.
داد زدم: نورا؟
خشن به امیر نگاه کردم.
- کجاش بردی هان؟ اخمی کرد.
- چی داری میگی؟
به سمتش رفتم و یقه‌شو گرفتم.

با عصبانیت داد زدم: نورا رو کجا بردی؟
آرش سعی کرد جدام کنه.

- ولش کن آرشام.
امیر پوزخندی زد.

- بیچاره اینقدر ادبش کردی که آخرش چمدونشو بست و فرار کرد، تو مثلاً عاشقشی؟ خونم به جوش اومد.

تا خواستم مشتی بهش بزنم آرش مشتمو گرفت و عصبی با تحکم گفت: بسه!

امیر یقہشو درست کرد.

به نینا نگاهی انداختم.

- میگی کجاست یا بیچارت کنم؟ دانیال با اخم گفت: نینا از کجا بدونه؟

خواستم حرفی بزنم اما یه چیز پشت بوتهها توجهمو جلب کرد.

با اخمهای درهم سریع به سمتش رفتم.

همین که پشت بوتهها رو نگاه کردم با چمدون و کیف و چادر نورا رو به رو شدم.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- که اینجا نبوده؟ هان؟ بهشون نگاه کردم.

- تک تکتونو بیچاره میکنم.

سریع به سمت حیاط جلویی دویدم.

داد زدم: نورا این روی سگ منو بالا نیار، تو هر قبرستونی پنهون شدی بیا بیرون.

با دیدن باغبون به سمتش رفتم که دست از آبیاری برداشت.

با همون لحنم گفتم: یه دختر رو اینورا ندیدید؟

یه نگاهی به نینا انداخت و در آخر گفت: یکیو دیدم با دو از خونه بیرون رفت.

دندونهامو روی هم فشار دادم و به سمت در دویدم.

نورا

با ترس به انباری قدیمی و بینظمی که داخلش دست بسته به صندلی آهنی بسته بودم نگاه کردم.

راننده که فهمیده بودم اسمش شایانه گوشیمو از جیبش بیرون آورد.

- یه بچه پولدار چرا این مارک؟! مثلاً آیفونی!

با عصبانیت گفتم: من بچه پولدار نیستم، چرا نمیفهمید؟

پوزخندی زدند.

کنار راننده گفتم: سیمکارتشو بشکون ممکنه ردیابیش کنند.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

سیمکارت نازنینمو درآورد و جلوی چشمهام به دو نیم تقسیمش کرد که غمزده بهش نگاه کردم.

- خیلی بیشعورید!

اونی که توی ماشین کنار خودم بود گفت: یالا شمارهی باباتو بگو.

به دستم نگاه کرد.

- شوهر که نداری.

پوزخندی زدم.

- از کجا میدونی ندارم؟

- حلقه دستت نیست.

پوکر فیس نگاهش کردم.

- هر کی حلقه دستت نیست یعنی شوهر نداره؟!!

چشمهاشو ریز کرد.

- یعنی داری؟

شایان عصبی گفت: این بحثای مسخره رو تمومش کنید، زود باش شمارهی یکویو بگو.

تهدیدوار بهم نگاه کرد که از نگاهش ترسیدم.

- وای به حالت اگه بخوای دورمون بزنی که بد میبینی.

آب دهنمو با ترس قورت دادم.

مونده بودم شمارهی آرشامو بگم یا امیر رو.

اونقدر سکوت طولانی شد که با داد گفتم: شماره!

از ترس به بالا پریدم و بیمقدمه شمارهی آرشامو گفتم و در آخر گفتم: آرشام تهرانی، نامزدمه.

سعی کردم صدام نلرزه.

- از خیرش بگذرید، بخدا همتونو میکشه.

کنار راننده پوزخندی زد.

- ما رو از چی میترسونی جوجه؟ ما خیلی از طوفانا رو رد کردیم.

شایان بهش اشاره کرد که بیرون رفتند.

اون یکیشون دست به سینه با نگاه خشنش به دیوار تکیه داد و بهم چشم دوخت.

نفس عمیقی کشیدم.

کل بدنم میلرزید.

- ببین آقا پسر...

- پوریام.

باز نفس عمیقی کشیدم.

- ببین آقا پوریا، یه چیز میدونم که میگم ولم کنید، بخدا با بد کسی میخواین دریفتید.

تکپهشو از دیوار گرفت و به سمت اومد که از ترس تو صندلی فرو رفتم.

دستهاشو روی دستههای صندلی گذاشت و تو صورتم خم شد.

با نگاهی که انگار پر از نفرت بود گفت: شما پولدارا تو این جامعه زیادی دارید واسه خودتون ویراج میرید، یه کم تشنج تو زندگیتون بد نیست؛ لذت میبرم وقتی نگاههای ترسونتونو میبینم و التماسهاتونو بخاطر زندگیتون میشنوم.

با تردید گفتم: تو زخم

خوردهای؟ چهرهش به هم

ریخت.

درست وایساد، چرخید و به جلو رفت.

دستی به ته ریش مشکیش کشید.

جرئتو جمع کردم و گفتم: پس همینطوره، ببین، اول اینکه من پولدار نیستم، صدبارم بهتون گفتم، دوم اینکه بابام یه کارمند مظلومه که تازه بازنشسته شده، شمارهی اون کسی هم که بهتون دادم...

پوزخندی زدم.

- مثلاً نامزدمه، نمیگم پولدار نیستم ولی بیرحمه، میزنه همتونو میکشه.

خودم به حرفهام باور نداشتم ولی میخواستم بترسونمشون، آرشام هر چی باشه آدمکش نیست.

به طرفم چرخید و جدی دست به جیب بهم نگاه کرد.

- میشه ببندیو اینقدر تهدید نکنی؟

- تهدید نیست هشداره.

پوزخندی زد.

- تو نگران ما نباش، نگران خودت باش که ممکنه با کوچکتترین کار اشتباه به اصطلاح نامزدت بمیری.

وجودم از ترس لرزید.

خیلی حرفشو مطمئن میزد.

- چرا اینطور شدی؟

باز پوزخندی زد و به سمت در رفت.

- صداتو نشنوم رو اعصابه.

- عاشق بودی؟

این دفعه با عصبانیت به طرفم چرخید و چاقوی توی دستشو باز کرد و تهدیدوار گفت: میبندی یا برات ببندمش؟
از ترس دیگه لال شدم.

قلبم از ترس و دلهره یه لحظه هم آرام نمیگرفت.

آرشام

عصبی مشتمو باز و بسته کردم.

- تموم تهرانو زیر و رو کنید تا اون نورا رو پیدا کنید، تا فردا شب بهتون مهلت میدم که...
با لرزش گوشیم حرفمو قطع کردم و از جیم بیرونش آوردم که دیدم شمارهی ناشناسه.

انگار واسه تلفنهای عمومی بود.

سالار و رحیم بهم چشم دوختند.

آرش تکیهشو از دیوار گرفت و به سمت اومد.

اخمی کردم و جواب دادم.

- بله؟

- آرشام تهرانی؟

- خودمم.

- نورا خانمو که میشناسید؟ نامزدتون.

اخمهام بیشتر به هم گره خوردند.

- خب؟

- الان تو دستای مبارک ماست، اگه نمیخوای بمیره هر چی میگم گوش بده.

انگار نفسم دیگه بالا نیومد اما به ثانیه نکشیده عصبانیت مثل آتش فشان تو وجودم فوران کرد و داد زدم: چه غلطی کردید؟ درست نشنیدم.

آرش سوالی بهم نگاه کرد.

- اوه آقا پولدار جوش نیاز حرفمو گوش کن.

عصبی انبار رو دور زدم و غریدم: همتونو بدبخت میکنم، تا اون روی سگمو ندید ولش کنید وگرنه...

پوزخندی زد.

- فعلا کسی که باید یکیو تهدید کنه ماییم، ببین بچه پولدار، زنگ زدم خبر برسونم آدرسو میفرستم با ششصد میلیون میای دختره رو تحویل میگیری.

اینو گفت و قطع کرد که با داد گوشیمو به زمین پرت کردم که خرد شد.

آرش سریع به سمت اومد.

- چی شده آرشام؟

نفسزنان با عصبانیت غریدم: همشونو جر میدم، میکشمشون آرش، میکشمشون.

بازو هامو گرفت و با تحکم گفت: میگم چی

شده؟ انگار آتیش از چشمو گوشام بیرون میزد.

- نورا رو دزدیدنت.

داد زدم: جرئت کردند زن آرشام تهرانیو بدزدند.

ترس تو نگاهش پدیدار شد.

- کیا؟

دستهاشو پس زدم و به سمت اون دوتا رفتم.

خشن گفتم: تجهیزا تو آماده کنید که وقتی دوباره زنگ زدند و آدرسو گفتند بریم سر وقتشون، فهمیدید؟

هردوشون باهم گفتند: چشم قربان.

دندونهامو روی هم فشار دادم و دستی به ته ریشم کشیدم.

- برید.

هردوشون چشمی گفتند و به سمت در بزرگ آهنی دویدند.

- من اون چندتا جوجهی تازه به دوران رسیده رو میکشم، دستشون به نورا بخوره خودشونو خانوادشونو به خاک سیاه میشونم.

- میگی کار یه آشناست؟ بهش نگاه کردم.

- نه، از حرفاشون معلوم بود از این بیتجربان، معلوم نیست داشته کدوم قبرستونی میرفته که گیر اینا افتاده، به خداوندی خدا ببینمش یه جای سالم واسش نمیدارم آرش.

تشر زد: جرئت داری دست روش بلند کن آرشام، همینجوریشم ازت ناراحت و دلخوره.

کلافه و عصبی دستی توی مو هام کشیدم.

گوشی داغون شدمو برداشتم و به سمت در رفتم.

آرش: نمیری کلانتری؟

بلند گفتم: نه، خودم آدمشون میکنم و عزرائیلو جلوی چشمای تک تکشون میارم.
همین که از انباری بیرون اومدم صندوق عقب ماشینو باز کردم.
از جای جا ساز کلت کمریمو بیرون آوردم و بهش چشم دوختم.
نشونتون میدم آرشام تهرانی کیه.
کلتو به شلوارم گیر دادم و در رو بستم که نگاهم تو نگاه جدی آرش گره خورد.
- بازم دستتو به سمت این کوفتی بردی؟
- من کسی که بودمو نمیتونم تغییر بدم، پس سرت تو کار خودت باشه و پا پیچم نشو.

نورا

با ورود اون دوتا با ترس گفتم: چی بهتون گفتم؟ چی بهش گفتید؟
شایان در رو بست.

- به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه.

با استرس پوست لبمو کندم.

- تو بد دردمسری خودتونو انداختید!

بی تفاوت به حرفم صندلی گذاشتند و کنار پوریا نشستند.

پوریا اونقدر توی فکر فرو رفته بود که توجهی به اطرافش نمیکرد.

شایان تلنگی به پیشونیش زد.

- الو؟

به خودش اومد و بهش نگاه کرد.

- چیه؟

کنار راننده گفت: چته؟ تو فکری! نکنه باز رفتی تو هیروت پولدارا!

نفس عمیقی کشید.

- بیخیال، دیگه باید عادت کرده باشید.

جرتنمو جمع کردم و با فضولی که وجودمو مثل خوره پر کرده بود گفتم: میشه واسم تعریف کنید؟ اصلا تعریف کنید چرا زدید تو خط خفت گیری.

هر سه تاشون با اخم بهم نگاه کردند که با ترس آب دهنمو قورت دادم ولی بازم از رو نرفتم.

- خب دارم دیوونه میشم، کنجکاو.

شایان بلند شد.

- من برم به اصغر بگم اونجا و بچهها رو واسمون ردیف کنه.

کنار راننده با اخم گفت: نره لومون بده!

شایان: نه، دهنش چفته.

سری تگون داد.

- خوبه، برو.

شایان نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به سمت در رفت و از انبار خارج شد.

پوفی کشیدم.

- گشمنه.

پوریا پوزخندی زد.

- چیه؟ یه ذره بهت فشار اومده بچه ننه؟

با حرص بهش نگاه کردم و مثل آرشام گفتم: هی زرت زرت پوزخند تحویل من نده حالم بهم خورد که اینقدر پوزخند دیدم.

عصبانیت چشمه‌اشو پر کرد و بلند شد و به سمت اومد که به خودم لعنت فرستادم و از ترس به اون طرف نگاه کردم.

دسته‌اشو روی دسته‌ها گذاشت و نزدیک گوشم خشن گفت: داری رو اعصابم راه میری دختر جون، کاری نکن که همینجا کارتو یک سره کنم.

سعی کردم ترسمو بروز ند.

پوزخندی زد.

- اصلا از کجا معلوم هنوز دختر باشی، تو که نامزد داری!

دندونهامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم.

- نامزد داشتن دلیل بر دختر نبودن نیست، پس بهتره شرف مردونگی‌تو نگه داری و منو با این تهدید نکنی، میگند پایین شهریا غیرتشون بیشتر از بالا شهریاست ولی کو؟ منکه نمیبینمش!

عصبانیت نگاهش کمتر شد.

با دلخوری توی لحنم گفتم: باور کن پولدار بودن هیچ خوش بختیای توش نیست، فقط تو رو یه عوضی میکنه که فقط به فکر خوشی و حال کردنشه، من بینشون بودم، شناختمشون، بهتره به همین زندگیتون قانع باشید.

صدای اون کنار راننده بلند شد.

- دهنشو ببند پوریا زیادی داره زر میزنه نوحه میخونه!

پوریا درست وایساد ولی چشم ازم برنداشت.

جوری بهم نگاه میکرد انگار حرف دلشو زدم.

با صدای آرومی گفت: آره، پستن، مخصوصا دختراشون.

اون یکیه پوفی کشید و بلند شد.

- باز نری تو فاز اون دخترهی عوضی، اوکی؟ در رو باز کرد.

- میرم یه چیزی بگیرم تو این شکم صابمردمون بریزیم.

بیرون رفت و در رو بست.

پوریا به سمت صندلی زنگ زدهش رفت و روش نشست.

نفس عمیقی کشیدم و به زمین چشم دوختم.

با اینکه دزدیده بودم اما بازم نمیخواستم آرشام بلایی سرشون بیاره، چون مطمئنا اونها هم زخم خوردهی پولداراند که اینقدر ازشون متفردند.

سکوت همه جا رو پر کرده بود.

انگار خیابون اطرافمون نبود چون صدای ماشین نیومد.

یکی از لامپها که نیم سوز بود شدید رو اعصابم بود.

- عاشقش بودم.

با صداش بهش نگاه کردم.

نگاهشو از زمین گرفت و به سمتم سوق داد.

- یک سال پیگیرش بودم.

لبخند تلخی زد.

- خوشگل بود، آروم بود، لحنش، کارهایش، همه چیزش اما تنها چیزش که بهم نمیخورد سطح خانوادش بود، اون از خانوادهی بالای شهر تهران و منم از خانوادهی پایین شهر و بدبخت... یه روز دلو به دریا زدم و بهش ابراز علاقه کردم، نه پوزخند زد، نه مسخرم کرد، فقط راهشو کشید و رفت، با خودم فکر کردم این سکوتش شاید علامت رضایته.

غم وجودمو پر کرد.

پوزخندی زد.

- من خر بازم پاپیچش شدم، چندبار بخاطرش با اون بچه پولدارای قرتی دعوا کردم.

به خط شکستگی ابروش با چشم اشاره کردم.

- واسه همون دعوahasst؟ سرشو تکون داد.

نفس عمیقی کشید.

- همه جا مواظبش بودم، یه روز که داشتم پشت سرش میرفتم برگشت و رو به روم به چشمهام خیره شد و گفت "چرا بیخیال نمیشی؟ گفتم" نمیتونم چون عاشقتم" پوزخندی زد و گفت "عاشقم نیستی دنبال پول بابامی" به جون مادرم قسم خوردم که فقط عاشقتم... بازم راهشو کشید و رفت تا اینکه یه جا نزدیک دانشگاهش بود، سال اولی بود که میرفت دانشگاه، روی موتور نشسته بودم تا بیاد و ببینمش، نگاهش بهم خورد و به سمت اومد، انگار دیگه نفس کشیدنو فراموش کردم... گفت میخواد باهام حرف بزنه، قرار گذاشتیم تو یه کافه همو ببینیم... با چه شوقی بهترین تیپمو زدم...

خندید.

- مامانم که از دیدنم هنگ کرده بود، رفتم پیشش، کل زندگیشو واسم تعریف کرد، فهمیدم باباش با ناروی شریکش ورشکسته شده و حالا به لطف عموش سر پا موندند، گفت از باباش چیزی نداره... منم بهش گفتم من خودتو میخوام کار به کار مالت ندارم... از اون روز قرارمون شروع شد، کنارش که بودم انگار دنیا رو داشتم.. اشک توی چشمهام حلقه زده بود.

لبشو با زبونش تر کرد.

- یه روز اومد و گفت باید کات کنیم، تموم وجودم لرزید، دلشوپرسیدم اما جوابی بهم نداد... دیگه نه جواب پیامهامو داد و نه تلفنهام... فهمیدم مامان و باباش رفتند آنتالیا پیش عموش، دیگه فکر کردم واسهی همیشه از دستش دادم تا اینکه یه جا دیدمش، با یه پسر دیگه، تو اون ماشینهای خفن مدل بالا، پسره بچه پولدار بود.

چشمهایش لبریز از اشک بودند.

دلم واسش به آتش کشیده شد.

پوزخندی زد.

- عشقمونو به پول فروخت!... دیگه زندگیم تموم شد، خواستم خودمو بکشم ولی شایان و سپهر جلومو گرفتند... برای بار سوم وقتی شکستم که فهمیدم با یه نفر دیگه نامزد کرده... اونوقت ازش متنفر شدم چون یه *رزه میدیدمش.

خم شد و دستهایش توی موهایش فرو کرد.

سعی کردم بغضمو مهار کنم.

با شنیدن تک تک نشونههای تردید وجودمو پر کرد که نکنه اون دختر...

با تردید گفت: اون دختر... ستاره زند نبود؟

شکه سرشو بالا آورد.

- تو اونو میشناسی؟! -

بهت زده بهش نگاه کردم.

سریع بلند شد و به سمتم اومد.

دستهاشو روی دستها گذاشت که به صندلی تکیه دادم.

به زمین نگاه کردم.

- خدایا، ستاره بخاطر انتقام چه چیزهایی رو نابود کرده!

- تو چی ازش میدونی؟ هان؟ بهش نگاه کردم.

- همهی ماجرا رو نمیدونی، ستاره مجبور شده ولت کنه، بخاطر نفرت، بخاطر کینه و انتقام از یه نفر.

شکه گفت: چی داری میگی؟ تو چی میدونی؟ اصلا تو چه ارتباطی باهاش داری؟

تموم قضیه رو واسش تعریف کردم ولی نگفتم اون پسرهی اولی آرشامه که الان من نامزدشم، فقط گفتم یه دوستیای داشتیم، در آخر گفتم نامزد کرده چون میخواست دوباره خانوادشو سروسامون بده و کارخونهی پدرشو احیا کنه.

یه دفعه روی زمین فرود اومد و شکه به زمین نگاه کرد.

قطره‌های اشک روی گونش چکید و زیر لب گفت: ستاره!

دلم گرفت.

این ستاره چیه که اینقدر آدم‌ها خالصانه دوشش دارند؟ یکی آرشام و یکی پوریا... اما منه بدبخت چی؟ دونفر ادعای عاشقی میکنند که همشون تو احساسشون یه عیبیه و خالص نیست!

چند قطره اشک روی گونم ریخت که با بغض چشمهامو بستم.

- کجاست؟ میدونی؟ -

- نه... آخرین بار تو ترکیه دیدمش، فکر نمیکنم ایران باشه.

بلند شد.

چشمهامو باز کردم.

اینبار امیدی توی نگاهش بود.

- پیداش میکنم، به دستش میارم، ازت میخوام کمک کنی.

غمگین خندیدم.

- اگه زنده یا سالم موندم اونوقت تصمیم میگیرم.

- نمیذارم شایان و سپهر آسیبی بهت بزنند.

بازم خندیدم.

- من اونها رو نمیگم، آرشامو میگم، میدونم که ببینتم یه بلایی سرم میاره چون از خونش فرار کردم.
اخمی کرد.

- میخوای یه جایی فراریت بدم که دستشم بهت نرسه؟

با کمی مکث گفتم: نه، ازت میخوام ولم کنی بذاری برم، نمیخوام دست آرشام بهتون برسه.

خواست حرفی بزنه که یه دفعه در باز شد و سپهر کیسه به دست وارد شد.

- نکنه داری خام حرفاش میشی؟ داره مظلوم نمایی میکنه بچه، ما رو از اون قرتی میترسونه!

پوریا: بیا ولش کنیم از خیر ششصد میلیون بگذریم، ما اینکاره نیستیم.

امیدوار بهشون چشم دوختم.

کیسه رو روی میز گذاشت.

مصمم گفتم: ما این راهو تا آخرش میریم پوریا، اگه میترسی کنار بکش ولی یه ذره از اون ششصد میلیون بهت
نمیرسه.

نالمانده به پوریا چشم دوختم.

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

فردا_صبح

همونطور که دست بسته بازوم تو دست سپهر بود با استرس به اطرافم که پر از ماشینهای قراضه بود نگاه کردم.
پوریا از گروگانگیری انصراف داد و جدا شد ولی بهم قول داد از دور هوامو داره و نمذاره این دو تا آسیبی بهم
برسونند.

قلبم انگار میخواست قفسهی سینهمو بشکافه و بیرون بزنه... از عکس العمل آرشام میترسیدم.

یه دفعه صدای ماشینهایی بلند و پس بندش هوا پر از گرد و خاک شد که سپهر بازومو محکمتر گرفت و چاقوشو
بیرون آورد.

- کوچیکترین کاری بکنی میمیری دختر جون، ما مثل پوریا نیستیم، فهمیدی؟ با
ترس گفتم: فهمیدم.

به سختی روی دو تا پام وایساده بودم.

با نزدیک شدن دوتا ایتیمای مشکی از استرس دستمو مشت کردم.

بهمون رسیدند.

راننده‌ها پوشش تمام مشکی و تو به ماشین سالار جلو نشسته بود که مطمئن شدم آرشام اون توعه، اون یکی هم چند نفر ناشناس دیگه سوارش بودند که حتما چندتا از آدماشه.

اول اون آدمای تو اون ماشین که چهارتا بودند پیاده شدند که با دیدن اسلحه‌های توی دستشون نفس تو سینم حبس شد. سالار پیاده شد و در عقب رو باز کرد که با پیاده شدن آرشام اونم با یه کت چرم و شلوار جین مشکی که عینک دودی به چشمه‌اش زده بود بیاراده از تپیش یه قدم به عقب رفتم.

شایان آروم گفت: این نامزدته؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سرمو بالا و پایین کردم.

با چهره‌ی جدی و خشک جلو اومد و عینکشو برداشت که نگاهم تو نگاهش گره خورد و از طرز نگاهش خون تو رگم یخ بست.

انگار با چشمه‌اش میخواست عصبانیتشو بهم بفهمونه.

سریع نگاهمو به زمین دوختم.

با صدای خشکی گفت: شما دوتا جوجه فکلی واقعا کار اشتباهی انجام دادید، اگه نمیخواین بمیرید آزادش کنید.

سپهر: عمرا! اول پول وگرنه...

سردی چاقو رو که زیر گلویم حس کردم از ترس لبمو گزیدم.

اینبار عصبی گفت: با بد کسی درافتادید، کاری نکنید که بگم تیربارونتون کنند.

از لحنش با ترس بهش نگاه کردم.

شایان پوزخندی زد.

- فکر کردی فقط خودت آدم داری؟

بعد سوتی زد که چهار نفر که دونفرشون اسلحه به دست و بقیه چاقو و قمه به دست بودند از پشت ماشینهای قراضه بیرون اومدند و کنارمون وایسادند.

آرشام عصبی خندید و دستی به بینیش کشید.

- که اینطور!

شایان: زود پولو رد کن بیاد.

آرشام به سالار نگاهی انداخت که پشت ماشین رفت و صندوق عقبو باز کرد.

از داخلش یه کیف برداشت و به سمتمون اومد.

کیفو روی ماشین گذاشت.

آروم گفتم: توروخدا بیخیال بشید، باهاش درنیفتید.

شایان با خشم بهم نگاه کرد.

- حرف نزن.

نگاهمو به سمت آرشام سوق دادم.

دستشو روی کیف گذاشت.

- این پول، حالا هم بفرستش اینور.

شایان: اول پول بعد دختره.

- ببین پسر جون اصلا من نمیخوام پولی بهتون بدم، فکر کردید میتونید آرشام تهرانو تیغ بزنید؟ سپهر چاقو رو

بیشتر فشار داد که چشمهامو روی هم فشار دادم.

- مثل اینکه جون نامزدت واست مهم نیست بچه پولدار!

- اون احمق بخاطر ندونم کاریه خودش تو دردرس افتاده، پس حقش بود نمیومدم و ولش میکردم.

ناباورانه چشمهامو باز کردم و بهش چشم دوختم.

دست به جیب جدی بهم نگاه کرد.

پوزخندی زدم و با عصبانیت بلند گفتم: آره راست میگی، اصلا چرا اومدی؟ نیاز به کمک تو ندارم، بذار بکشنم از دستم راحت بشی.

غرید: خفه شو نورا.

بازم ادامه دادم.

- برو بچسب به رزیتا جوننت که بخاطر اینکه یه دفعه خانم بهشون برنخوره میری منت کشی، تو خودتم با احساسات درگیری بدبخت!

نگاه بدی بهم انداخت و به سمت اومد که سالار سریع گرفتش.

- آروم باشید قربان.

نگاه خشنشو ازم برنداشت و از بین دندونهای کلید شدش گفت: دعا کن دستم نیفتی نورا، کاری میکنم که بگی کاش دست اینا میموند.

ترس وجودمو لرزوند.

شایان آروم گفت: مثل اینکه اینها با خودشونم درگیرند!

سپهر: یالا پول، صبرمون داره لبریز میشه.

آرشام عصبی دستی به ته ریشش کشید.

سالار رو به روش وایساد و یه چیزایی آروم بهش گفت که سری تکون داد.

یکی از آدماش کیفو برداشت و حدودا بین دو طرف وایساد و با صدای کلفتی گفت: گروگان.

سپهر به جلو کشوندم.

کمی نزدیک بهش وایسادیم.

اون دستشو دراز کرد.

مرده آرام کیفو به طرفمون آورد که سپهر کمی جلو بردم.

مرده بازومو و سپهر کیفو گرفت.

مرده: یک دو سه میگم ولش کن منم کیفو ول میکنم.

سپهر: باشه.

مرده: یک... دو... سه.

سپهر منو و مرده کیفو ول کرد که سریع به سمت خودش کشوندم اما به عقب پرتم کرد و یه دفعه چنان مشتی زیر چونهی سپهر زد که کیف از دستش در رفت و روی زمین پرت شد.

تو همین لحظه صدای داد شایان مساوی شد با صدای تیراندازی که ناخودآگاه جیغی کشیدم و پام به پام گره خورد و روی زمین افتادم.

همشون پشت ماشینها پنهان شدند و اون دو نفر اسلحه به دست شروع کردند به تیراندازی که دیگه هر لحظه منتظر دیدن عزرائیل شدم.

اونا هم پشت ماشین پناه گرفتند.

مرده سریع کیفو برداشت و بلندم کرد اما تا خواست حرکتی بکنه به عقب روی زمین پرت شد که با سپهر و صورت سرخ شده از خشمش رو به رو شدم.

یه نفر دیگه سریع کیفو برداشت.

صدای داد آرشامو شنیدم: بدو نورا.

با ترس به عقب چرخیدم و تا تونستم تند دویدم اما یه دفعه سپهر موهامو از روی روسری گرفت و به سمت خودش پرتم کرد که روسریم به عقب رفت و از سوزش و ترس جیغی کشیدم.

سریع بین دستهای محصورم کرد و چاقو رو زیر گلویم گذاشت و با داد گفت: اگه نمیخواهین بمیره بس کنید.

آرشام داد زد: بسه!

صداهای دلهره‌آور خوابید.

همه از پشت ماشینها بیرون اومدند.

شایان با عصبانیت شدید کنارمون وایساد.

- جوجه پولدار میخوای ما رو دور بزنی؟

آرشام با چهره‌ی کبود شده از خشم به قدم به جلو اومد و تهدیدوار گفت: جرئت دارید به خط روش بندازید تا کل خاندانتونو بر باد بدم.

تند نفس میکشیدم و کل بدنم از ترس عرق سرد کرده بود.

اینکه به تیرم نخوردم خود خود معجزه‌ست!

سپهر چاقو رو کمی روی پوست گردنم کشید که از سوزش چشمهامو روی هم فشار دادم.

آرشام غرید: بدبختتون میکنم.

سپهر با عصبانیت گفت: پول، زود.

اشک توی چشمهام حلقه زده بود.

با بغض گفتم: مردشور این پولو ببرند که اینقدر آدمو پست میکنه!

سپهر بیشتر بین دستهایش فشردم.

- خفه شو.

آرشام کتتشو کنار زد و دستشو به پهلوش گذاشت.

دستی به پیشونیش کشید.

شایان با داد گفت: میگم پول.

آرشام نگاه عجیبی به سپهر بعد چاقوش و بعد دستش انداخت.

یه دفعه فقط تو صدم ثانیه کلتیو از زیر کتش بیرون آورد و تا بخوام بفهمم به دست سپهر شلیک کرد که با درد فریاد کشید، ولم کرد و چاقو از دستش افتاد و دستشو گرفت.

شایان با ترس گفت: سپهر!

اما بعد نگاه بدی بهم انداخت و تا خواست بگیرم آرشام داد زد: وایسا عقب وگرنه میزنمت.

بهت زده و شکه به خودش و اسلحه‌ی توی دستش نگاه کردم.

شایان دستهایش بالا گرفت.

آرشام خشن بهم نگاه کرد.

- بیا.

نگاه پر از ترسمو به دست سپهر که خون ازش فواره میزد انداختم.

قفل کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار بکنم.

چیزی نگذشت که با کشیده شدن بازوم به خودم اومدم.

آرشام وحشیانه به دنبال خودش کشوندم.

در ماشینو باز کرد ولی ننشستم و بازم با ترس به دست سپهر نگاه کردم.
نگاه ترسناکی بهم انداخت.

- بشین.

با صدای تحلیل رفته‌های گفتم: باید... باید ولشون کنی بذاری ببرنش بیمارستان، کار به کارشون نداشته باش.
به صورتم نزدیک شد و غرید: اونا رو بدبخت میکنم به تو هم حالی میکنم که پا گذاشتن رو حرف من یعنی چی.
با ترس بهش نگاه کردم.

روسریمو جلو کشید و یه دفعه توی ماشین پرتم کرد و درمو محکم بست که از ترس به بالا پریدم.
در رو قفل کرد.

به جلو رفت و داد زد: هیچ کدومتون دیگه تا پنج دقیقه بعدتونو نمیبینید.
آدماش اسلحه‌هاشونو بالا گرفتند که با ترس و بغض به در ماشین کوبیدم و داد زدم: آرشام ولشون کن، آرشام؟
بغضم شکسته شد و بازم داد زدم.
- آرشام؟

اسلحهشو به سمت سپهر گرفت که انگار دیگه نفسم بالا نیومد.
دیگه کم کم داشتم به قاتل شدن آرشام مطمئن میشدم که یه دفعه صدای بمی همه جا رو پر کرد که همه سریع به عقب چرخیدند اما شایان زود زیر بازوی سپهر رو گرفت و همشون پا به فرار گذاشتند.
آرشام و بقیه متوجه شدند و به سمتشون چرخیدند.
سالار تیری زد که به پای شایان خورد.

با حق هق مشت بیجونمو به در کوبیدم و گفتم: آرشام؟

یه نفر به شایان و یه نفر به سپهر کمک کرد که راه برند و به پشت ماشینها رفتند.

آرشام با عصبانیت گفت: برید دنبالشونو اون دوتا رو زنده بگیرید.

همشون به غیر از سالار با دو ازمون دور شدند.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با حق هق چشمهامو بستم.

کل بدنم مثل بید میلرزید.

باور نمیشه که آرشام در این حد بیرحم باشه!

مدام صحنهی تیراندازیش به دست سپهر توی ذهنم نقش میبست.

چقدر حرفهای شلیک کرد!

یه دفعه در باز شد و یکی به داخل نشست که سریع با ترس چشم باز کردم که با آرشام رو به رو شدم.

همونطور که ترسناک بهم زل زده بود در رو محکم بست.
از ترس گریه یادم رفت.
سالارم نشست که راننده ماشینو روشن کرد.
چند جای ماشین و یه جای شیشه‌ی جلو و شیشه‌ی طرف راننده گلوله خورده بود.
اصلا ماشین داغون شده بود.
راننده با سرعت به راه افتاد.
یه دستمال از جعبه‌ی چسبیده به سقف برداشت و بهم نزدیک شد که سریع به در چسبیدم.
با خشونت چونمو گرفت و سرمو بالا برد که انگار مهری گردنم به دو نیم شد.
دستمالو به زخم کشید که از سوزش اوفی گفتم و بیاراده مچشو گرفتم.
چندین بار به زخم کشید و بعد دستمالو بیرون پرت کرد.
سعی کردم صدام نلرزه.
- اگه گرفتیشون باهاشون چیکار میکنی؟ میکشیشون؟ پوزخندی زد و درست به صندلی تکیه داد.
- کاری میکنم که جد در جاشون دیگه جرئت نکنند گروگانگیری بکنند.
نگاهشو به سمتم سوق داد.
- تو نگران اونا نباش، نگران خودت باش که قراره حسابی درس عبرت بگیری.
به خودم لرزیدم و باز بغضم گرفتم.
- آرشام، من فقط میخوامستم سوار تاکسی بشم که...
با نگاهی که بهم انداخت ساکت شدم.
- تا خونه صداتو نشنوم.
با دستای لرزون روسریمو مرتب کردم.
خدایا به مامانم چی بگم؟ تا حالا حتما صدبار بهم زنگ زده.
انگار فکرمو خوند که گوشیشو به سمتم پرت کرد.
- بردار به مامانت زنگ بزن، بخاطر احمق بازیت اونا رو هم نگران کردی.
با لرزش دستهام شمارهی مامانو گرفتم.
با دو بوق برداشت اما صدای عصبی بابا بلند شد.
- معلوم هست دیروز تا حالا کدوم... استغفرالله... کجایی؟ سعی کردم بغض رو صدام تاثیر نذاره.

- داشتیم... داشتیم برمیگشتیم تهران که ماشین خراب شد، مجبور شدیم تا امروز بمونیم چون شب شده بود و جاده خطرناک.

صدای پوزخند آرشام بلند شد.

- یعنی یه زنگم نمیتونستی بزنی؟

اینبار با بغض گفتم: معذرت میخوام، نتونستم.

صداش نگران شد.

- خوبی؟ صدات یه جوریه!

به زور نفس عمیقی کشیدم.

- خوبم، فقط صبحونه نخوردم گرسنمه.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

- نمیدونم چی بهت بگم نورا! مامانت میخواد مجبورم کنه برت گردونم یزد ولی نمیتونم جلوی آرزوهاتو بگیرم.

پوزخند آرومی زدم.

آرزو؟

- من برم به مامانت خبر برسونم، داره دیوونه میشه.

- بازم معذرت میخوام بابا.

- چیزیه که شده، من برم، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم.

اشکی که روی گونم ریختو پاکش کردم.

گوشیو ازم گرفت و توی جیبش گذاشت.

تو یه جاده‌ی فرعی ماشینو با یه ماکسیمای سفید عوض کردیم، اینبار سالار پشت فرمون نشست، اون راننده‌ه همراه ماشین به تعمیرگاهی که از حرفاشون مشخص بود مال یکی از آداماشونه رفت.

کتشو کنار زد و اسلحه‌شو توی دستش گرفت که لباسمو تو مشتم فشردم.

بهش چشم دوخت و عصبی گفت: بخاطر تو بازم دستمو به سمت این بردم.

نگاهمو به دستم دوختم و آروم گفتم: کسی نگفت آدماتو برداری بیای، باید به پلیس میگفتی.

جوابمو نداد و کلتو توی دستش چرخوند.

- اما حس خوبی داشت.

بهت زده نگاهش کردم.

- حس خوبی داشت که زدی دست یکیو ناکار کردی؟!

پوزخندی روی لبش نشست.

همونطور که به جلو نگاه میکرد و کلتو میچرخوند گفت: دستی که به زن من میخوره رو باید قطع کرد نه زخمی.

- من... من واقعا دیگه دارم ازت میترسم!

بهم نگاه کرد.

- هنوز واسه ترسیدن زوده خانم کوچولو.

قلبم از حرفاش تند میزد... خدا میدونه چی میخواد به سرم بیاره!

نگاه پر از ترسمو ازش گرفتم و به بیرون که حالا توی شهر اومده بودیم دوختم...

همونطور که بازوم توی دستش بود از آسانسور بیرون اومدیم.

در رو با کلید باز کرد و وارد شد.

داشتم از استرس و ترس میمردم.

کفششو بیرون آورد که به تبعیت ازش کفشمو بیرون آوردم اما بدون اینکه بذاره دمپاییای پام کنم به جلو کشوندم.

با ترس گفتم: آرشام میخوای چیکار کنی؟

حرفی نزد و به جاش بازومو محکمتر گرفت که درد بدی توش پیچید.

به اتاقش که رسیدیم به داخل پرتم کرد و وارد شد و در رو بست که سریع با ترس به طرفش چرخیدم.

کتشو روی زمین پرت کرد.

همونطور که دکمههاشو باز میکرد با نگاه خشن و جدی به سمت اومد که بیاراده به عقب قدم برداشتم.

لباسو از تنش بیرون آورد و روی زمین انداخت.

با برخورد دیوار سرد به کمرم نفس تو سینم حبس شد.

بهم رسید.

یه دفعه چنان سیلی بهم زد که از شدتش به کنار پرت شدم و چشمهام سیاهی رفت.

قبل از اینکه زمین بخورم بازومو گرفت و با خشونت به دیوار کوبیدم.

دستمو روی گونم گذاشتم و با ترس و بغض به نگاه عصبیش خیره شدم.

- چمدونتو جمع میکنی میری هان؟ کاری به سرت میارم که دیگه جرئت نکنی با چمدونت یه قدم از اتاقت بیرون بری، کاری به سرت میارم که دیگه جرئت نکنی به سمت کسی دیگه بری، کاری میکنم که حتی امیرم دیگه بهت نگاه نکنه.

فکمو گرفت و به صورتم نزدیک شد.

- اگه از اول اینکار رو کرده بودم اینقدر دور برت نمیداشت اما الان وقتشه پای خودمو تو زندگیت ثابت کنم که دیگه مجبور بشی پیشم بمونی.

وجودم لرزید.

- میخوای... میخوای چی کار بکنی؟

سرشو نزدیک به گوشم آورد و با لحنی که وجودمو لرزوند گفت: کاری به سرت میارم که از درد به خودت بیچی و توی شرکت پخش بشه رئیس تاریخترین درسو به مترجمش داد.

بغضم بزرگتر شد و دلم هری ریخت.

دستهای یخ کردم روی شونههایم گذاشتم و سعی کردم عقب نگاهش دارم.

با بغض و ترس گفتم: آرشام دیوونه نشو! قرارمون این نبود!

نزدیک به صورتم آرام خندید.

- مگه صیغهم نشدی؟ همیشه که همینطوری توی خونم بخوری و بخوابی! یه کمم به شوهرت برس... امروز من اینکار رو نکنم چند وقت دیگه امیر با اینکارش تو رو ازم میگیره.

به لبم چشم دوخت و آرام لب زد: اصلا از این به بعد میخوام تو تمکینم کنی؛ هروقت خواستم آماده باشی.

اینو گفت و با خشونت لبشو روی لبم گذاشت که پاهام سست شدند اما سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند.

موهامو توی مشتش گرفت و شروع کرد به وحشیانه و عمیق بوسیدنم که از درد چشمهامو روی هم فشار دادم.

قلبم از اینکه حرفشو عملی کنه روی هزار میزد و انگار تا مرگ میرفتم و برمیگشتم.

نفس زنان لبمو ول کرد و بین خودش و دیوار گیرم انداخت.

روسریمو از سرم کشید و یقه‌ی مانتومو گرفت و با یه حرکت سریع و قدرتمند تموم دکمه‌هامو پاره کرد.

اشکهام روونه شدند.

- خواهش میکنم ولم کن آرشام.

اینبار حتی گریه‌هامم دلشو نسوزوند.

مانتومو از تنم درآورد و روی زمین پرت کرد.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و پوست گردنمو بین دندوناش فشرد که از درد آخ بلندی گفتم و مشتمو محکم به بازوش کوبیدم.

با گریه گفتم: آرشام تو عصبانیت اینکار رو نکن چون بعدا پشیمون میشی.

سرشو بالا آورد.

طرز نگاهش میترسوندم.

پوزخند کم رنگی زد.

- واسه اینکار هیچوقت پشیمون نمیشم.

خواست حرکتی به دستش بده اما یه دفعه صدای سرسامآور مشت‌های پی در پی به در و زنگ آیفون همه جا رو پر کرد.

توجهی نکرد و خواست ادامه بده که با گریه گفتم: یکی پشت دره آرشام.

صدای مشت‌ها بیشتر شدند که عصبی چشمه‌اشو بست و دندونه‌اشو روی هم فشار داد.

یه دفعه ولم کرد و به سمت در رفت که از سستی پاهام روی زمین فرود اومدم.

در رو بست و قفل کرد که صدای هقم هقم تو اتاق پیچید.

آرشام

با بدنی گر گرفته در رو باز کردم که با امیر و آرش و صورتای قرمز شده از خشمشون رو به رو شدم.

غریدم: چه مرگتونه؟

امیر نگاهی به بدنم انداخت و از بین دندونهای کلید شدش گفت: با نورا چیکار کردی؟

در رو گرفتم.

- برو رد کارت، به کسی ربطی نداره.

خواستم در رو ببندم اما یه دفعه آرش مانع شد و به عقب هلش داد.

با عصبانیت بلند گفت: نورا؟

داد زدم: زنمه، مالمه، هر کاری بخوام به سرش میارم به هیچ کدومتونم ربطی نداره، اوکی؟

امیر دندونه‌اشو روی هم فشار داد.

- اگه دستت روش بلند شده باشه بدبختت میکنم آرشام.

داد زدم: تو رو سخته؟

بقهمو گرفت و با داد گفت: فکر کردی حالا که یه صیغه شده

زنته؟ دستهاشو به شدت پس زدم و به عقب پرتش کردم.

- فعلا گمشید از جلوی چشمام، نذارید حرمت نون و نمکی که باهم خوردیمو زیر پام بذارم.

آرش با عصبانیت گفت: آرشام بخدا اگه کاری کنی که نورا رو داغون کنه دیگه نمیذارم ببینیش.

خشن نگاهش کردم.

- برو به دلارامت برس، از این به بعدم نبینم فضولی کارای منو بکنی.

تا خواست مشتی بزنه امیر جلوشو گرفت.

داد زد: نورا؟ هر جا هستی بیا میخوام ببرمت.

پوزخندی زدم.

- دیگه قرار نیست از این خونه بیرون بره، هیچوقت.

اینو گفتم و به شدت در رو بستم که صدای بدی همه جا رو پر کرد.

صدای داد امیر بلند شد.

- آرشام لعنتی کار به کارش نداشته باش، اون طاقتشو نداره.

نورا

با چیزی که به سرم زد سریع بلند شدم و مانتومو تنم کردم.

به داخل حموم رفتم.

اشکامو پاک کردم و به دنبال تیغ حمومو زیر رو کردم.

همین که پیداش کردم زود بیرون اومدم و در حمومو بستم.

یه خورده ترسوندنت بد نیست.

تیغو تو دست لرزونم گرفتم و پشت سرم بردم.

همین که قفلو باز کرد دلم هری ریخت.

در رو باز کرد و با صورتی کبود شده وارد شد.

به سمتم اومد که گفتم: نیا جلو.

توجهی نکرد.

- تا کارمو تموم نکنم ولت نمیکنم.

اینبار تیغو روی رگم گذاشتم.

- نزدیک بشی رگمو میزنم.

سرجاش میخکوب شد و با کمی مکث گفت: بندازش کنار نورا، دیوونه نشو.

یه قدم به جلو اومد که با بغض بلند گفتم: گفتم میزنم، باهات شوخی ندارم آرشام.

اینبار ترس توی نگاهش بود.

دستهایشو جلوی خودش گرفت.

- اونو بذار زمین، خواهش میکنم.

تیغو روی رگم فشاردم.

- بمیرم بهتر از اینکه که بهم تعرض بشه.

- نورا، دیوونه نشو، باشه؟ اونو بنداز.

اشکام روونه شدند.

- تو بخاطر خودخواهیت داری خردم میکنیو توجهی هم نمیکنی، به جای اینکه بخوای با زبون خوش به خونت برم گردونی تهدیدم کردی اما رفتی منت کشی رزیتا!... تو منو دوست نداری آرشام.

اشک توی چشمهام حلقه زده بود.

- من غلط کردم، اصلا هر چی تو بگی باهات کار ندارم، فقط اونو بنداز.

سعی کردم صدای حق هقمو خفه کنم.

- فکر کنم بمیرم راحت بشی.

سعی کرد صداش بالا نره.

احمق نشو دیوونه، میدونی که چقدر دوست دارم.

قطرهای اشک روی گونش چکید که دستم شلتر شد.

- دیگه اذیتت نمیکنم، فقط اون لامصبو بذار کنار، جون من.

فقط با گریه نگاهش کردم.

از غفلتم استفاده کرد و یه دفعه به سمت اومد و قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم مچمو محکم گرفت و به دیوار کوبیدم.

تیغو با عصبانیت از دستم گرفت و به کنار پرت کرد.

دستشو بالا برد تا یه سیلی حوالهی صورتم کنه که با ترس چشمهامو بستم.

وقتی چیزیه حس نکردم چشمهامو باز کردم که دیدم دستش رو هوا خشک شده و نگاهش غرق اشکه.

دستشو انداخت و تو بغلش انداختم که صدای هق هقم تو بغلش خفه شد.

دستشو توی موهام فرو کرد و با بغض گفت: نورای دیوونه، فکرشو بکن بری من بدون تو چیکار کنم، فکر کردی بدون تو میتونم؟ هان؟

با هق هق گفتم: چرا دروغ میگی؟ تو رزیتا رو دوست داری نه منو.

موهامو توی مشتش گرفت و با بغض و عصبانیت گفت: خفه شو! خودت بهتر میدونی که هیچ حسی جز برادری نسبت به رزیتا ندارم، پس دیگه این حرفو ازت نشنوم، فهمیدی؟ با گریه چشمهامو بستم و چیزی نگفتم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه هم قلب من آرام شد و هم نفسهای خودش منظمتر شدند.

در آخر روی موهامو بوسید و ازم جدا شد.

دو طرف صورتمو گرفت و بوسهای به گونم زد.

- دیگه از این کارا نکن، باشه؟

با آرامش بالارزشی که بعد از اون تنش بزرگ وجودمو پر کرده بود بیحرف سرمو تکیه دادم.

دستم گرفت و روی تخت نشوندم.

- میرم واست یه چیز بیارم بخوری.

سری تکیه دادم.

از اتاق بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و دستهامو توی صورتم کشیدم.

خدایا شکرت که به خیر گذشت.

از آینه‌ی رو به روم به گونم نگاه کردم.

چند جاش خیلی کم قرمز شده بود.

دیگه انگار پوست کلفت شدم!

بازم صحنه‌ی تیراندازی جلوی چشمهام نقش بست که مو به تنم سیخ شد و چشمهامو بستم.

مدام حرفهای آرشام توی گوشم اکو میشد.

چیزی نگذشت که حس کردم به داخل اومدم.

چشم باز کردم که آبمیوه به دست دیدمش.

کنارم نشست.

لیوانو به دستم داد.

به جلوم نگاه کردم.

- فکر نمی‌کردم در این حد بیرحم باشی!

با کمی مکث گفت: درمورد چی حرف می‌زنی؟

بهش نگاه کردم.

- خودت خوب میدونی.

کلافه دستی به گردنش کشید.

- عصبانی بودم نورا، از طرفی فرار تو، از طرفی دیدنت تو اون موقعیت خطرناک، همه‌ی اینها مغزمو از کار انداخته بود، فقط می‌خواستم مجازاتشون کنم.

- تو می‌خواستی همشونو بکشی! به دست سپهر شلیک کردی!

اخم کرد.

- اسمهاشونو از کجا میدونی؟

- ناسلامتی گروگانشون بودم... ولی یه سوال ازت دارم.

- بگو.

- فکر نکردی شاید اون گلوله به جای دست اون، به من بخوره؟

- حتی اگه یک صدم به خودم اعتماد نداشتم شلیک نمی‌کردم... سالها دوره دیدم، الکی نیست.

به لیوان خیره شدم.

- وسط اون تیر اندازیا گفتم دیگه میمیرم، اینکه یه گلوله هم بهم نخورد ته معجز هست!

دستشو پشت سرم روی مو هام نوازشوار کشید.

- بهش فکر نکن، آبمیوه تو بخور.

با نگرانی بهش نگاه کردم.

اون دوتا رو گرفتند؟ میکشیشون؟

مو هامو پشت گوشم برد.

- گفتم بهش فکر نکن.

دستشو گرفتم و با تحکم و نگرانی گفتم: جواب سوالمو بده آر شام.

مکثی کرد و در آخر گفت: گرفته باشنشونم نمیکشمشون، فقط یه خورده ادبشون میکنم که دیگه جرئت گروگانگیری به سرشون نزنه.

با التماس گفتم: هر کار میکنی فقط آخرش ولشون کن.

سرشو بالا و پایین کرد.

لیوانمو بالا برد.

- بخور.

با کمی مکث نگاهمو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

خم شد و آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشت که تیکهای از موهایش پایین ریختند.

وقتی کاملاً خوردم لیوانو روی تخت گذاشتم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

چشمهایش انگار مست خواب بودند.

درست نشست.

با صدای خشداري گفت: میری حموم؟ چیکار میکنی؟

بدون توجه به حرفش گفتم: دیشب خواب نرفتی؟ دستی

به چشمهایش کشید.

- نه... چطور میتونستم بخوابم؟ لبخند محوی روی لبم نشست.

- پس بخواب، منم میرم حموم، بعد میخوابم.

سری تکون داد.

لیوانو برداشتم و بلند شدم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد به سمت در رفتم.

خواستم پامو از اتاق بیرون بذارم که گفت:

نورا؟ به سمتش چرخیدم.

لبشو با زبونش تر کرد.

بعد حموم بیا با هم بخوابیم، دلتنگتم.
لبخندی روی لبم نشست و آروم گفتم: باشه.
لبخند کم رنگی زد.

بعد از اینکه لیوانو توی آشپزخونه بردم وارد اتاقم شدم.
یه لباس آستین کوتاه آبی_سفید و شلوار راحتی آبی ستش و بقیه چیزها برداشتمو روی تخت گذاشتم.
وارد حمام شدم و لباسامو با بدن کوفتگی بیرون آوردم.
یه روز بسته شده بودن روی صندلی کل بدنمو به درد آورده.
برم سالن ماساژ.

بعد از نیم ساعت حمام کردن با حوله لباسی بیرون اومدم.
موهامو خشک کردم و بافتم و همه چیزمو پوشیدم.
قطعا تا حالا خوابش برده.
از اتاق بیرون اومدم.

به اتاقش که رسیدم دیدم بر خلاف تصورم روی تخت با یه تیشرت مشکی دراز کشیده و درحالی که دستش زیر سرشه به سقف خیره شده.

تقهای به در زدم که نگاهشو به سمتم سوق داد و لبخند کم رنگی زد.
خودشو بالاتر کشید و دستهاشو از هم باز کرد که با تموم خجالتی که داشتم به سمتش رفتم.
روی تخت اومدم و سرمو روی دستش گذاشتم که بین دستهای مردونهش محصورم کرد.
این اولین باری بود که تو بغلش میخوابیدم و احساس عجیبی داشت. احساسی که با کلمات نمی تونم توصیفش کنم.
دستشو نوازشوار توی موهام کشید.
با آرامش چشمهامو بستم.

هر کاری هم بکنه بازم دوست داشتنش باعث میشه ببخشمش... واقعا این یه چیز عجیبیه!

با استرس طول و عرض سالن پشت سالن اجتماعاتو که با یه پرده‌ی بزرگ جدا میشد طی میکردم.
امروز به مناسب تولد یکی از اماما واسهی دانشجوها مراسم جشنی برگزار کرده بودند که تو این مراسم آرشام
میخواست بره بالا و درمورد شایعات درمورد من حرف بزنه و حالا موقش رسیده بود.
پوست لبمو به بازی گرفتم.

حتی به منم نگفت چی میخواد بگه.

چیزی نگذشت که صداش بلند شد.

سلام.

صدای همه بلند شد.

- سلام.

- امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه و اینکه بهتون تبریک میگم، انجام تا اینکه شایعات بیاساسیو خنثی کنم.

خانم فتوحی به سمت اومد و بازومو گرفت.

- خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- آره، فقط استرس دارم.

لبخندی زد.

- نگران نباش، آقای تهرانی همه چیو درست میکنه.

لبخند کم رنگی زدم.

- حتما میتونه.

- میخوای برم واست آب قند بیارم؟

- نه ممنونم.

سری تگون داد و به سمت اتاق کنترل صدا رفت.

- باید همتون شایعههای درمورد خانم نورا حیدریو شنیده باشید.

یکی از دخترا بلند داد زد: چرا شایعه جناب رئیس؟ حقیقت.

آرشام با لحن جدی گفت: گفتم نظر بدید؟

لبخند پیروزمندانهای زدم.

- خب داشتم میگفتم؛ میخوام به تموم این شایعات مزخرف پایان بدم، اول اینکه نورا زنده.

با تعجب به پردهی رو به روم خیره شدم.

همهمی زیادی توی سالن پیچید.

صدای دستوریش بلند شد.

- ساکت!

همه زود ساکت شدند.

- این از این، دربارهی استاد آریافر...

بازم استرس گرفتم.

استاد آریافر پسر داییه منه و نورا خواهر ناتنیه استاد آریافره.

بازم چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

خواهر ناتنی؟!!

- نورا، بیا اینجا.

دلم هری ریخت.

با استرس به آدمای افرادم که مسئولها بودند نگاه کردم.

بیشترشون اشاره کردند برو.

نفس عمیقی کشیدم و با دستای یخ کرده پرده رو کنار زدم که با دیدن یه عالمه جمعیت آب دهنمو با صدا قورت دادم.

آرشام دستشو دراز کرد.

- بیا عزیزم.

بهش رسیدم که دست یخ کردم تو دستش گرفت.

گرمای دستش وجودمو گرم کرد.

اون دستشو دور شونم حلقه کرد.

نگاههای بعضیا آزارم میداد.

- از این به بعد ببینم کوچیکترین بیاحترامی به همسر من بشه، حق اینو دارم که اخراجتون کنم.

نگاهم به آرزو خورد.

نگاهش پر از حرص بود.

لبخند پیروزمندانهای بهش زدم.

اتفاقی نگاهم به امیر که پایین، ردیف جلو نشسته بود خورد.

دندونهاشو روی هم فشار میداد و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

آرشام: همگی شنیدید که چی گفتم؟ نه؟

عدهای بیتفاوت و عدهای به طور نارضایتی گفتند: بله.

-
نگاه بعضی دخترا جوری بود که انگار میخوان تیکه تیکم کنند که باعث میشد لبخند کم رنگ حرص درارمو نگه دارم.

- خوبه، از بقیهی جشن لذت ببرید.

اینو گفت و بعد همونطور که دستم تو دستش بود به پشت پرده رفت که همراهش قدم برداشتم. همینکه پرده از حرکت ایستاد با خوشحالی دستهامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم.
- ممنونم آرشام.

خندید و بغلم کرد.

- وظیفم بود خانمم.

صدای دست و سوت بلند شد که سریع از بغلش بیرون اومدم و با مسئولاً رو به رو شدم.

از خجالت سرمو پایین انداختم.

صدای آهنگ همه جا رو پر کرد.

آقای محبی: واقعا بهتون تبریک میگم جناب تهرانی، همسر خوبی دارید ان شاء الله زودتر دوره ی نامزدیتون تموم بشه و بیایم عروسی.

ذوق کردم.

آرشام با لبخند گفت: ان شاءالله.

بازم دستمو گرفت.

- با اجازه میریم اتاقم.

همشون لبخندی زدند و سری تگون دادند و پراکنده شدند.

به جلو قدم برداشتیم.

با سرخوشی گفتم: آخ آرشام نمیدونی چه لذتی بردم وقتی نگاه پر حرص دخترا رو دیدم، انگار دود از سر و کلشون بلند میشد.

خندید و فشاری به دستم وارد کرد.

کاملاً از سالن اجتماعات بیرون اومدیم و از پلهها پایین رفتیم.

سالن خالی خالی بود.

مشکوک به اطرافم نگاه کردم.

- آرشام، امکانش هست بعضی دانشجوها از جشن استفاده کرده باشند و تو این کلاسها کارای خاک بر سری بکنند؟

خندید.

- امکانش هست.

- پس بریم مچشونو بگیریم.

خواستم به سمت کلاسها بکشونمش ولی مچمو کشید و با خنده گفت: راحتشون بذار.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- خیر سرت رئیس اینجایی!

شیطون نگاهم کرد.

- وقتش برسه من از اونها بدترم.

سعی کردم نخندم و با حرص نگاهش کنم.

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

خندون چشم غرهای بهش رفتم.

در اتاقشو باز کرد.

- اول خانم.

لبخندی زدم و وارد شدم که به داخل اومد و در رو بست.

- چایی؟ قهوه؟ چی میخوری؟

- هر چی خودت میخوری.

تلفنو برداشت و شمارهی سه رو گرفت.

روی کاناپه کنار کیفم که قبل از جشن داخل اتاق گذاشته بودمش نشستم.

چند ثانیه بعد صداش بلند شد.

- سلام آقا علی، بیزحمت دو تا قهوه واسمون بیارید، یکیش با شکر باشه... ممنونم.

گوشیو سر جاش گذاشت و کنارم نشست و لم داد.

به طرفش چرخیدم.

دستشو دورم حلقه کرد و با لبخند بهم چشم دوخت.

موهاشو مرتب کردم.

- آرشام؟

- هوم؟

حرص وجودمو پر کرد.

- درد!

ابروهاشو بالا انداخت.

- چرا فحش میدی؟!

با حرص گفتم: هوم چیه بیاحساس؟!

خندید و روی خودش انداختم.

- جونم خانمم، بگو.
سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.
- حالا شد.

ناخونمو به ته ریشش کشیدم.
- الان خیلی خیالم راحت شد، دیشب از اینکه نمیدونستم امروز قراره چی بشه داشتم دیوونه میشدم.
دستم گرفت و بوسهای بهش زد.
- همین که خیال تو راحت بشه واسم بسه.

لبخندی زدم.
- آرشام؟
- جونم؟
- خیلی دوست دارم.
سرمو تو بغلش گرفت و بوسهای روی مقنعه زد.

- منم دوست دارم فسقلی.
اخم کردم.
- فسقلی عمته.
خندید.

- من عمه ندارم.
- حالا هر چی، اصلا خودتی.
خندش اوج گرفت.
- من و فسقلی یه پارادوکسیم!
از حرف بدون فکر خندیدم.
- راست میگی.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به سینهی پهن و مردونش تکیه دادم.

- نگاه امیر رو دیدی؟ میخواست تیکه تیکت کنه.

بیتفاوت گفتم: اهمیتی برام نداره، اینکه از هر نظر ازش دور بمونی اولیت منه.

سرشو نزدیک گوشم آورد.

- تو فقط مال منی، فهمیدی؟ لبخندی روی لبم نشست.

- فهمیدم اما آرشام به مامانم زنگ بزنم قضیمون رو بگم؟؟

با تاخیر گفت: نه باور کن اینطور بهتره من صلاحیت رو میخوام پس زنگ نزن باشه؟

گیج از استدلال و مخالفتی که نمیدونستم دلیلش چیه باشهای گفتم.

صدای در که بلند شد هل کرده خواستم بلند بشم ولی نداشت که با حرص و خجالت گفتم: توروخدا ولم کن آرشام، یکی از بیرون بیاد ما رو اینجوری ببینه فکرای ناجوری میکنه.

خندید و ولم کرد که سریع ازش فاصله گرفتم.

آرشام: بفرمائید داخل.

در باز شد و آبدارچی دانشگاه آقا علی به داخل اومد.

- سلام، خوبید؟ خوشید؟ خندم گرفت.

همیشه اینطوری احوالپرسی میکنه.

آرشام: عالی، شما چطورید؟

مشغول گذاشتن قهوهها روی میز شد.

- خداروشکر میگذرونیم.

درست وایساد.

- چیز دیگهای نیاز ندارید؟ آرشام: نه، ممنون، خسته نباشید.

لبخندی زد.

- سلامت باشید، با اجازه.

بعد از بیرون رفتن از اتاق در رو بست که دوباره آرشام گرفتم و تو بغلش پرتم کرد.

با خنده مثنی به بازوش کوبیدم.

- دیوونه!

خندید و تو بغلش فشارم داد که درد بدی تو بازو هام پیچید.

با حرص و اخمای در هم گفتم: دردم گرفت، ماشاءالله کم این بازوها گنده نیستند!

یه جور خاصی نگام کرد.

- دوست نداری شوهرت بازوی ورزیده داشته باشه؟ دستمو روی بازوش کشیدم.

- اینکه دوست دارم ولی باهاش وحشی بازی در نیار.

خندید.

- نورا؟

بهش نگاه کردم ولی تا خواستم بگم جونم لبمو اسیر کرد که تو دلم خندیدم و دیوونه‌های نثارش کردم.

روی کاناپه خوابوندم و نرم دلم و به بازی گرفت که طبق عادت همیشگیم دستمو توی موهاش فرو بردم و با تموم احساس همراهیش کردم...

قفل در ماشینو باز کرد.

خواستم در رو باز کنم اما با دیدن اینکه امیر درحالی که کتشو تو تنش در میاره بهم نگاه میکنه دستم رو دستگیره خشک شد.

کتشو تو ماشین انداخت و به سمتون اومد که به خودم اومدم و در رو باز کردم.

آرشام تا خواست بشینه صدای امیر بلند شد.

- آرشام؟

نگاهش به سمت چرخید که اخم کم رنگی رو پیشونیش جا خوش کرد.

بهم نگاه کرد.

- تو بشین.

مخالفتی نکردم و نشستم.

بهمون رسید.

دست به جیب اول نگاهی به من و بعد به آرشام انداخت.

آرشام به در تکیه داد.

- حرفی داری پسر دایی؟

- شب مهمونی کیان میای؟ ناخونشو به ته ریشش کشید.

- نمیدونم، تو میری؟

- آره، با رزیتا میرم.

- شاید بیام، شاید نیام، بستگی داره حالم چطور باشه.

امیر سری تکون داد.

- باشه، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

چند بار به بازوش زد و بعد از نگاه کوتاهی بهم رفت.

خدا کنه رابطهی بینتون خوب بشه، عذاب وجدان دارم.

توی ماشین نشست.
- میری؟ اخم کرد.
- میرم؟
- آره دیگه، منکه نمیام.
ماشینو روشن کرد.
- برم که تو رو هم میبرم.
اخم کردم.
- من اینجور مهمونیایی نمیام آرشام.
از جای پارک بیرون اومد.
- نترس، پارتی نیست، یه دورهمیه دوستای دوران راهنمایی و دبیرستانه.
به سمت در خروجی حرکت کرد.
- تازه، میخوام همه بفهمند زن دارم اینقدر به پر و پام نییچند.
سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.
- پس اگه بخاطر اینه میام.
کوتاه بهم نگاه کرد و خندید...
وارد خونه شدیم که بلند گفتم: سلام فاطمه جون.
با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد.
- سلام، خسته نباشید.
آرشام درحالی که کفششو بیرون میاورد گفت: سلام، شما هم خسته نباشی.
کفشامونو بیرون آوردیم.
آرشام به سمت اتاقش رفت.
- کمک میخوای؟
- نه عزیزم، برو لباساتو عوض کن، واستون آب پرتقال گرفتم.
لبخندی زدم.
- دستت طلا.
لبخندی زد و وارد آشپزخونه شد.
وارد اتاق شدم و با خستگی لباسهامو از تنم کندم.

یه شلوارک سفید با نوشته‌های مشکی و لباس آستین کوتاه سفید پوشیدم.
موهامو شونه کردم و آزادانه گذاشتم.
وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه وضو گرفتمو بیرون اومدم.

آرشام

روی تخت نشستم و به جعبه‌ی چوبی توی دستم نگاهی انداختم.

آخ نورا، من با تو چیکار کنم؟

خودمم نمیدونم با خودم چند چندم، گیج گیجم.

جعبه رو روی میز گذاشتم.

گوشی جدیدی که خریدمو برداشتم و روشنش کردم.

توی گالریش رفتم و آلبوم عکسای ستاره رو باز کردم.

قلنج دستمو شکوندم.

آلبومو انتخاب کردم.

تا خواستم پاکش کنم پشیمون شدم.

کلافه گوشیهو روی تخت پرت کردم و دو دستمو توی صورتم کشیدم.

جعبه رو توی جیب شلوارم گذاشتم و بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم.

وارد آشپزخونه شدم که فاطمه خانمو درحال همزدن یه قابلمه دیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

- اوف، عجب بویی هم راه انداختی فاطمه جون!

در یه قابلمه رو باز کردم اما تا خواستم ناخونک بزnm سریع روی دستم زد و با اخم گفت: دست نزن.

خندیدم و گونشو محکم بوسیدم که خندون چشم غرهای بهم رفت.

در همون قابلمه رو سر جاش گذاشت.

- آبمیوه توی یخچاله.

در یخچالو باز کردم و پارچ آبمیوه رو برداشتم و در رو بستم.

آبمیوه رو توی دوتا لیوان ریختم و توی سینی گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون اومدم.

سینو روی میز کانایه گذاشتم و همونطور که به سمت اتاق نورا میرفتم بلند گفتم: چیکار داری میکنی که از اتاقت بیرون نمیای؟ جوابی نداد.

به اتاقش که رسیدم در زدم ولی با بازم جواب ندادنش در رو باز کردم که در حال نماز خوندن دیدمش. لبخندی روی لبم نشست.

دست به سینه به چارچوب تکیه دادم و بهش چشم دوختم.

نورا

نمازمو که تموم کردم همونطور که به جلوم نگاه میکردم گفتم: نگاه بعضیا نداشت بفهمم درست و حسابی چی خوندم! رسماً انگار قصد داشت قورتم بده!

خندید و به سمتم اومد.

رو به روم وایساد و دستشو دراز کرد.

- افتخار بازم قورت دادنتو بهم میدی؟

خندون و با حرص نگاهش کردم که خندید و به دستش اشاره کرد.

دستمو تو دستش گذاشتم که کمکم کرد بلند بشم.

گونمو بوسید.

- اینم پاداشت.

خندیدم و مهرمو برداشتم و روی میز گذاشتم.

چادرمو مرتب توی کثو گذاشتم.

به سمتش رفتم.

- حالا آقای محترم نمیخوای این خونهای که داری میسازی و بهم نگفتیو نشونم بدی؟ موهامو پشت گوشم برد.

- نوچ خانم محترم، یه خورده دیگه کار داره، کامل که شد رونمایی میکنم.

به حالت قهر لبمو جمع کردم.

- باشه.

خندید و لبمو کشید که از درد لگدی به پاش زدم.

بازم خندید.

- آخه فسقلی اونقدر زور نداری که بزنیو دردم بگیره!

چشمهامو ریز کردم.

- اینطور فکر میکنی؟ مطمئن گفت: آره.

با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی زدم.

- باشه عشقم.

و یه دفعه محکم به جای حساسش زدم که آخ بلندی گفت و خم شد؛ چشمهاشو روی هم فشار داد و لبشو محکم به دندون گرفت.

خندون عقب عقب رفتم.

- اگه جاهای دیگهت عضلانیه و درد نمیگیره اینجا خوب درد میگیره.

همونطور که لبشو به دندون گرفته بود چند تا نفس عمیق کشید.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خندم بلند نشه.

قبل از اینکه درست وایسه پا به فرار گذاشتم که با درد داد زد: بیچاره میکنم نورا.

صدای خندم اوج گرفت و وارد هال شدم.

با بیرون اومدنش از اتاق بیاراده جیغی کشیدم و دویدم.

پشت مبل پناه گرفتم.

صورتش از درد سرخ شده بود.

با حرص گفت: دارم برات، جرئت داری وایسا.

با خنده گفتم: خیلی دردت اومد نه؟

تهدیدوار نگاهم کرد.

- یه دردی بهت نشون بدم.

به سمت هجوم آورد که سریع دویدم.

داد زدم: فاطمه خانم کمک.

با بیرون اومدن سراسیمهش از آشپزخونه سریع به سمتش رفتم و پشت سرش پناه گرفتم.

مظلوم گفتم: توروخدا از دست پسرت نجاتم بده.

آرشام: جوجه کوچولو ترسیدی نه؟

با حرص گفتم: جوجه خودتی.

فاطمه خانم سعی کرد نخنده.

- چیشده؟

آرشام با حرص گفت: زد ناکارم کرد، رسما عقیم شدم رفت!
شروع کردم به خندیدن که با حرص به سمتم اومد اما فاطمه خانم با خنده جلوشو گرفت.
تهدیدوار انگشتشو طرفم گرفت.

- آخرش که تنها میشیم.

خونسرد گفتم: خب بشیم.

سرشو تکون داد.

- صبر داشته باش.

بعد همونطور که عقب عقب میرفت تهدیدوار نگاهم کرد که بوسی براش فرستادم.
فاطمه خانم با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد و همونطور که توی آشپزخونه میرفت گفت: از دست شما دوتا!

آرشام چرخید.

- جوجه بیا میخوام یه چیزی بهت بدم.

- مگه بچه دبستانیم که بتونی اینطور گولم بزنی؟ بگی عمویی بیا بهت شکلات بدم.

روی کاناپه نشست و جعبهی چوبی کوچیکو بالا گرفت.

- نمیخواهی توشو ببینی؟ کنجکاوی وجودمو پر کرد.

با احتیاط به سمتش رفتم.

کنارش وایسادم و مشکوک بهش نگاه کردم.

روی مبلش شد و دستهاشو از هم باز کرد.

- اول بیا اینجا.

اخم کردم.

- نمیام، یه بلایی سرم میاری.

سعی کرد نخنده.

- نمیارم، قول میدم.

با تردید بهش نزدیک شدم.

خواستم کنارش بشینم ولی یه دفعه مچمو گرفت و تو بغلش پرتم کرد که از ترس هینی کشیدم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

وقتی دیدم کاری نمیکنه یه چشممو باز کردم که دیدم خندون بهم زل زده.
سریع خودمو جمع کردم و با اخم گفتم: از ناگهانی بودنش ترسیدم، فکر نکن از تو ترسیدم.
خندون ابروهاشو بالا انداخت.

- کاملاً متوجهم!

به جعبهش نگاه کردم.

- اون چیه؟

دستهاشو دورم حلقه کرد و جعبه رو تگون داد.

- نمیدونم والا، ما بهش میگی جعبه چوبی، تو شهر شما چی بهش میگند؟ با حرص بهش نگاه کردم.

خندون لبشو با زبونش تر کرد.

- داخلش چیه؟ شونه‌های بالا انداخت.

- نمیدونم.

معتراضانه گفتم: عه آرشام!

کشیده گفت: جون آرشام؟

سعی کردم نخندم.

- لوس نشو دیگه، بازش کن.

ابروهاشو کوتاه بالا انداخت.

- نمیخوام.

نفس پر حرصی کشیدم.

خواستم بلند بشم که محکمتر گرفتم.

موهاشو تو مشتم گرفتم و با حرص گفتم: یا بازش میکنی یا موهاشو میکشم.

خندید و مچمو گرفت و چنان فشارش داد که از درد موهاشو ول کردم و آخی گفتم.

با اون دستم محکم به قفسهی سینه‌ش زدم.

- روانی!

به گونش اشاره کرد.

اول ببوس.

گونشو بوسیدم.

به گونه‌ی اونورش اشاره کرد که همینکار رو کردم.

به لبش اشاره کرد.

با حرص بهش نگاه کردم.

به لبش زد.

- زود باش.

پوفی کشیدم.

بوسهای به لبش زدم.

- حالا شد.

جعبه رو بالا آورد.

- بگیر بازش کن.

خوشحال از اینکه بالاخره راضی شد بازش کنم ازش گرفتم و بازش کردم اما با چیزی که دیدم شکه و بیحرکت با چشمهای گرد شده بهش چشم دوختم.

جوری شدم که حتی نفس کشیدنم فراموش کردم.

یه حلقهی ظریف نقره که دور تا دورش پر از نگین بود و تک نگینش یه الماس قلبی بود که دو طرفش نقره رو به حالت پروانه درآورده بودند و نگین کاری شده بود؛ زیبایییش حیرت انگیز بود.

با لکنت گفتم: آ... آ... آ... آرشام؟!

- جونم؟

شکه بهش نگاه کردم.

- این... این واسه... واسه من؟ لبخند جذابی زد.

- آره، واسه خود خودته.

آروم دستهاو روی دهنم گذاشتم و اشک دریایی توی چشمهام به راه انداخت.

باز به حلقه نگاه کردم.

حلقه رو برداشتم و دستمو گرفتم.

سر انگشتم گذاشتم و آروم به ته انگشتم سوق داد و بوسهای به دستم زد که سریع از ذوق دستهامو دور گردنش حلقه و با بغض بغلش کردم.

خندید و بغلم کرد. حسم و نمیتونستم توصیف کنم کلمات در حدش نبودند.

- میدونم که باید زودتر حلقه دستت میکردم، بخاطر دیر شدنش معذرت میخوام.

با بغضی که از خوشحالی بود گفتم: این حرفو زن، الانشم دیر نشده بود.

دستشو توی موهام کشید و بوسهای به روی موهام زد.

- همه باید بفهمند که تو مال آرشام تهرانی هستی.

لبخند پر بغضی روی لبم نشست.

تموم دنیای من خلاصه شده بود توی یه نفر و اونم آرشام تهرانی، این رئیس مغرور و خشن که با تموم بدیهاش بازم عاشقانه دوش داشتم.

از خدا هیچی جز اینکه بذاره تا آخر عمر پیشش بمونم نمیخواستم.

با چشموهای پر از اشک و بغض ازش جدا شدم و دو طرف صورتشو گرفتم.

- عاشقتم آرشام.

لبخند عاشق کشی زد.

- منم عاشقتم.

بدون مقدمه برای اولین بار خودم واسه بوسیدنش پیش قدم شدم که حلقهی دستشو تنگتر کرد.

نرم کردم شروع به بوسیدنش که یه دستشو کنار صورتم گذاشت و همراهیم کرد.

اونقدر بوسیدمش تا اینکه بالاخره راضی شدم ازش جدا بشم ولی بازم لبشو روی لبم گذاشت و کوتاه بوسیدم.

انگشتهای دستشو توی انگشتهام قفل کرد و از این فاصلهی نزدیک به چشمهام خیره شد.

- نورا؟

با اون دستم اشک توی چشمهامو پاک کردم.

- جونم؟

- هیچوقت حق نداری حلقه رو از دستت بیرون بیاری، فهمیدی؟ لبخندی زدم.

- فهمیدم.

با کمی مکث با لحنی که انگار نمیخواست این حرفو بزنه گفت: فقط اون زمانی حلقه رو از دستت بیرون بیا که دیگه از ته قلبت نمیخواهی باهام بمونی و ازم زده و سرد شدی.

با شنیدن این حرف فکرم سمت گردنبد طلای بینهایت همیشه گردنم و حرفای امیر کشیده شد.

گردنبند رو برام بست و موهامو مرتب کرد که با لبخند به سمتش چرخیدم.

لبخندی زد.

بهت میاد.

- مگه میشه یه چیزیه تو واسم خریده باشیو بهم نیاد؟ دو طرف صورتو گرفت و انگشت شستشو روی گونم کشید.

- همیشه باید تو گردنت ببینمش، این یعنی اینکه عاشقمی، عاشقتم.

لبخندش کم رنگتر شد.

- فقط زمانی بهم پش بدی که از ته قلبت ازم متنفر شدی.

خندیدم.

- آخه دیوونه مگه میشه که ازت متنفر بشم؟! تو زندگی منی.

با صدای آرشام از افکارم بیرون کشیده شدم.

- توجه داری چی میگم نورا؟ پلکی زدم.

- آره.

اخم کم رنگی کرد.

- تو چه فکری رفتی؟ نفس عمیقی کشیدم.

- حتی نمیتونم تصور کنم که نباشی، چطور میتونم یه روز نبینمت؟!

لبخندی روی لبش نشست.

- قربونت برم.

- خدانکنه.

موهامو پشت گوشم برد.

- آبیومون داغ شد، بده تگری بز نیم به بدن.

خندیدم و هر دو لیوانو از روی میز برداشتم و این دفعه کنارش نشستم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد.

تموم آبیوه رو سریع خوردم و لیوانو روی میز گذاشتم و بدون مقدمه گفتم: حلقهی خودت کجاست؟

خندید.

- تو اتاقه.

- برو بیار من دستت کنم.

لپمو کشید.

- باشه خانم.

لیوانو روی میز گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به حلقهای که به خوبی به دستم نشسته بود نگاه کردم.

کم کم نگاهم به سمت گردنبندم کشیده شد.

توی دست گرفتمش.

بهت قول دادم وقتی ازت متنفر شدم اینو بهت برگردونم اما من از ته قلبم ازت متنفر نیستم پس نمیتونم قولمو بشکنم و بهت پس بدم... ولی هیچوقت نمیذارم بفهمی این هنوز توی گردنمه.

با اومدن آرشام گردنبند رو ول کردم و بهش نگاه کردم.

جعبه به دست کنارم نشست.

خواستم جعبه رو ازش بگیرم که نداشت و گفت: اونکار رو انجام بده.

از بیشعوریش اخم کردم.

- خیلی پررویی!

با تعجب بهم نگاه کرد اما کم کم لبخند شیطونی روی لبش نشست.

- من بوسو گفتم تو به چی فکر کردی؟ هل کردم.

- چیزه... هیچی، همین بوس... گفتم پررو میشی.

لبخندش مرموزتر شد و بهم نزدیک شد که با استرس تو کاناپه فرو رفتم و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

دستشو کنارم گذاشت و تو صورتم خم شد.

- خانم مثبت، انگار ذهنت برخلاف همه چیزت خیلی منفیه!

دستشو روی رونم کشید که با حرص دستشو پس زدم.

- برو کنار بذار باد بیاد پررو، از هر چیزی هم استفاده میکنی که بهم دست بزنی!

چونمو گرفت.

- فسقلی خودتم میخوای، چرا ناز میکنی؟

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم و تهدیدوار گفتم: از جلوی چشمم گم رو، وگرنه بازم میزنم جایی که نباید بزنی.

- اوف! تهدیدشم جذابه... تو که دلت میاد با پا بزنی چرا با دست نمیزی؟ با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم.

خدایا این بندهت چقدر پرروعه! از چه نوع خاکی آفریده شدی؟ خندید و

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و بوسهای زد که لبمو به دندان گرفتم.

با چهرهی شیطن عقب رفت که دندانهامو روی هم فشار دادم.

به صورتش نزدیک شدم.

- فقط برو نبینمت.

اما پرروتر از این حرفا بود و دستشو به بالای کاناپه تکیه داد و خوب روم لش شد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

جعبه رو بالا گرفت.

- اگه میخوای ببینیش فقط واسه پنج ثانیه دستتو بذار روش.

از خجالت هینی کشیدم و سریع با دستهام چشمهامو گرفتم.

- آرشام تا نکشتمت جعبه رو بدون هیچ کار و حرف اضافهای بده.

صدای قهقهش بلند شد.

- تو چرا اینقدر منحرفی آخه؟ جعبه رو دارم میگم.

حرص بند بند وجودمو پر کرد که چشم باز کردم و محکم به بازوش کوبیدم.

- تو بد حرف میزنی، حالا هم بده.

بدجنس گفت: چیو؟ اونو؟

این دفعه جیغ زدم: آرشام؟

و پشت بندش شروع کردم به مشت کوبیدن بهش که با خنده آخی گفت.

تو یه حرکت هر دو مچهامو گرفت و روی کاناپه خوابوندم و دستهامو بالای سرم برد.

نفس زنان از حرص و خجالت بهش چشم دوختم.

کاملا روم خم شد که نفس تو سینم حبس شد.

صورتش از خنده قرمز شده بود.

- ببین چجوری هم لپاش سرخ شده! من موندم شب عروسیمون میخوای چیکار کنی!

از خجالت لبمو به دندان گرفتم که نگاهش به سمتش رفت.

- با اینکه خیلی گوشتی نیست ولی لامصب بدجور وسوسهم میکنه که اونقدر گازش بگیرم تا خون ازش بیرون بزنه.

با حرص نگاهش کردم.

- تو غلط میکنی لب نازنینمو داغون کنی!

صورتشو نزدیکتر کرد که اینبار با ترس گفتم: داری شوخی میکنی دیگه، نه؟

دستهامو ول کرد.

- یه شوخیای بهت نشون بدم.

اینو گفت و بلافاصله لبشو روی لبم گذاشت.

لبم پایینمو بین دندونهاش گرفت که از ترس چشمهامو روی هم فشار دادم و به بازوش چنگ انداختم.

فشار آرومی داد و کم کم بیشترش کرد که محکم به بازوش کوبیدم.

هنوز اونقدر شدت نگرفته بود که صدای فاطمه خانم بلند شد: عزیزای دلم ناهار آمادهست.

از فشار دادن دست برداشت و با کمی مکث آروم ازم جدا شد که با ترس بهش نگاه کردم.

چشمهاس میخندیدند.

آروم لب زد: شانس آوردی خیلی گرسنمه فسقلی.

از روم بلند شد که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

خواستم بلند بشم ولی بازم روم خم شد و بوسهی عمیقی به لبم زد و ازم جدا شد، کوتاه گونمو بوسید و رفت.

حرص بند بند وجودمو پر کرد.

یه بار پامو محکم به کاناپه کوبیدم و نشستم.

خون خونمو میخورد و میخواستم برم موهاشو بکنم.

با حرص به رفتنش نگاه کردم.

دارم برات گودزیلا خان آفریقایی...

یه مانتوی بلند سفید_مشکی و ساپورت مشکی پوشیدم و روسری ساتن سفیدمو مدل خوشگلی بستم.

نیم بوت چرم مشکیمو پام کردم و جلوی آینه وایسادم.

یه ریمل کشیدم و رژلب قرمز رو خیلی کم رنگ روی لبم کشیدم تا رنگ لبم بهتر بشه.

به حلقم نگاه کردم.

با کمی مکث بوسهای بهش زدم و بعد از برداشتن کت و کیف مشکیم که بندش زنجیری بود از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق آرشام نزدیک شدم و بدون در زدن وارد شدم.

با دیدن اینکه داره شلوارشو میپوشه هینی کشیدم و سریع چرخیدم.

با خنده گفت: یه دری بزنی بد نیست خانم! نمیگی این پسر از خجالت آب میشه؟
خندم گرفت.

- تو از خجالت آب میشی؟ برو به یکی بگو که توی پررو رو شناسه.
شروع کرد به خندیدن.

چند ثانیه گذشت که گفت: کارم تمومه.
با احتیاط به سمتش چرخیدم که دیدم راست می‌گه.
به سمتش رفتم.
یه تیشرت جذب سفید پوشید.
از بین ساعت و دستبندهای یه دستبند چرم که دو بار دور مچ چرخیده میشد برداشتم و به طرفش چرخیدم.
- اینو دست کن.
همونطور که بهم نگاه میکرد از دستم گرفت و دستش کرد.
- خب، طراح مدم، دیگه چی به تیم اضافه کنم؟ کوتاه خندیدم.
یه کشوی دیگه‌شو باز کردم که پر از گردنبند دیدم.
دستی به خالم کشیدم و بهشون چشم دوختم.
دست به سینه منتظر بهم چشم دوخت.
یه گردنبند تویی مشکیو برداشتم و به طرفش گرفتم که توی گردنش انداخت.
رو به روی آینه وایساد و مشغول شونه و مرتب کردن موهاش شد.
کنارش دست به سینه به دیوار تکیه دادم و با لبخند بهش چشم دوختم.
نیم نگاهی بهم انداخت.
- چشم‌تو گرفتم؟ خندیدم.
- تو خیلی وقته چشم منو گرفتی.
لبخند پررنگی زد.
کارش که تموم شد و ادکلن خوش بوشو تو خودش خالی کرد گفتم: حالا دیگه حلق‌تو ببینم.
- نوچ.
دستهامو دور گردنش حلقه کردم و مظلوم گفتم: آرشام جونم، خواهش.
با خنده گفت: باشه، تسلیم شدم گریه‌ی شرک.
خندیدم و ازش جدا شدم که به سمت کشوی کنار تختش رفت.
جعبه رو بیرون آورد و بهم دادش.
بازش که کردم دیدم حلقه‌ی ساده‌ی نقره‌ست.

برش داشتم و دستشو گرفتم.

حلقه رو داخل انگشتش انداختم و مثل خودش بوسهای به دستش زدم که محکم بغلم کرد و گونمو بوسید.

- آخ نورا، تو نبودی من سر به سر کی میذاشتم؟ ازش جدا شدم و پشت چشمی نازک کردم.

- حتما رزیتا.

یه ابروشو بالا انداخت و با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم و به بازوش زدم.

- جوش نیار شوخی کردم.

چشم غرهای بهم رفت که بازم خندیدم.

کت چرمشو برداشت و از اتاق بیرون اومدم و به سمت در قدم برداشتیم.

به سر تا پام نگاه کرد.

- ست کردیما!

- آره، تازه متوجه شدم.

از جا کفشی کفش اسپورت سفیدشو پاش کرد و بعد از برداشتن سوئیچ BMW از خونه بیرون اومدم...

وارد خیابون شد و به سمت شمال راه افتاد.

- بقیه خودشون میان؟ سری تکون داد.

ضبطو روشن کردم که چند ثانیه بعد آهنگ اسیر از پویا بیاتی پلی شد.

حدود ده دقیقه گذشت که کنار خیابون نگه داشت.

با چهرهی سوالی گفتم: چرا وایسادی؟

ماشینو خاموش کرد و در رو باز کرد.

- الان میام.

پیاده شد و در رو بست و به سمت یه مغازه تقریباً دوید که دیدم موبایل فروشیه.

کنجکاو به مغازه چشم دوختم.

خیلی زود با یه پلاستیک توی دستش بیرون اومد و توی ماشین نشست.

کنجکاو گفتم: اون تو چیه؟

به گونش اشاره کرد که خندون و با حرص بهش نگاه کردم.

در آخر به سمتش خم شدم و گوشو بوسیدم که بالاخره پلاستیکو بهم داد.

داخلشو نگاه کردم که دیدم جعبهی گوشیه.

بیرونش آوردم.

آیفون بود!

با اخم کم رنگی گفتم: تازه موبایل خریدی که!

- آیکیو خانم، به نظرت کی موبایلش گم و گور شده؟ مثل چی ذوق کردم.

- واسه منه؟! -

ماشینو روشن کرد.

- آره دیگه، سیمکارت داخلشه، آشنا بود گفتم همه کاراشو بکنه.

به راه افتاد.

- آی آرشام، اینکه خیلی گرون شده! چجوری...

با نگاهی که بهم انداخت ساکت شدم و توی صندلی فرو رفتم.

- دیگه این حرفو نزنیا.

سعی کردم لبخند پررنگی نزنم.

- چشم.

- روشنش کن به مامانت زنگ بزن شمارتو داشته باشه، یه بار به من زنگ زد گفتم ریستم و توی شرکت دیدمت
حالت خوب بوده خیالش راحت شد.

با خنده گفت: تازه اینقدر سفارش کرد هواتو داشته باشم.

خندیدم.

- از دست این مامان من!

کوتاه بهم نگاه کرد.

- ولی بچهها گوشیتو از دست اون دوتا سوسول گرفتند.

نگرانی وجودمو پر کرد.

- ولشون کردی که؟ دستشو روی فرمون جا به جا کرد و چیزی نگفت.

نگران گفتم: آرشام؟

- فعلا نه، یه کم دیگه صبر کن.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به جاده چشم دوختم...

یه ساعت تا شب مونده بود که بالاخره رسیدیم.

ماشینای زیادی از دویست و شش و پارس بگیر تا کوپه و انواع بی ام وه سر تا سر کوچه پارک بودند.

وقتی ماشینو پارک کرد با کمر درد پیاده شدم و خودمو به سمت بالا کشیدم.

کتمو پوشیدم.

پیاده شد و وضعشو مرتب کرد و کتشو پوشید.

کیفمو برداشتم و در رو بستم.

ماشینو که قفل کرد به جلو رفتیم.

هوا حسابی سرد بود.

جلوی یه ویلای بزرگی که تا چشم کار میکرد ادامه داشت وایسادیم.

سوتی کشیدم.

- چقدر بزرگه!

خواستم قدمی بردارم اما با دستش جلومو گرفت.

سوالی نگاهش کردم.

- امیرم اینجاست، از پیشم جم نمیخوری، فهمیدی؟

- فهمیدم، رزیتا هم اینجاست، نبینم بازم ببینیش یادت بره منی هستم.

یه ابروشو بالا انداخت که حق به جانب گفتم: از ما گفتن بود.

دستشو گرفتم و انگشتهامو تویی انگشتهاش قفل کردم.

- اینجورم بهتره.

خندید و سرشو به چپ و راست تکون داد.

به داخل قدم برداشتیم.

صدای آهنگ نسبتاً ملایم و احساسی درحال پخش بود و پوشش دخترا هم خداروشکر شبیه به پارتی نبود اما بازم مانتوهاشونو ریختشون خوب نبود.

دور تا دور ویلا به فاصلهی چند متری مشعلهایی روشن و میزهایی پر از انواع خوراکیها بود.

یه جاشم یکی بلال داغ به هر کی میخواست میداد.

خدا میدونه واسه این مهمونی چقدر هزینه کرده!
نگاه عدهای رومون زوم شد که تعجب کردند.
بیشتر بهش چسبیدم.

عدهای پسر با خنده به سمتون اومدند.
یکیشون گفت: آرشام تهرانی!
دستشو ول کردم که اگه میخواد بغلشون کنه.
خندید و به سمتشون رفت.
تک به تکشونو بغل کرد و یه بار به کمرشون زد.

- کجایی نمیبینیمت! گم و گور شدیا!
- قربون خودتون که همش خارج نیستید!
نگاهمو اطرافم چرخوندم.

- کلک، بازم دختر تور کردی؟!
اخمام شدید به هم گره خوردند.
بازم؟!
با همون اخم به آرشام نگاه کردم.

کوتاه بهم نگاه کرد و بعد با اخمهای در هم رو به اونها گفت: چرا جفنگ میگیرد؟ بعد ستاره دختر کجا بود؟
مشکوک بهش چشم دوختم.
همشون نگاه کوتاهی بهم انداختند و خندید.

- حالا یه چیزی گفتم، فکر کردم باید بعد از اون صد تا دیگه مخشونو زده باشی!
- راست میگه.

به بازوش زد.
- دخترا آرزشونو با تو باشند.

بهشون نزدیک شدم و با حرص گفتم: اول اینکه دخترا غلط میکنند دوم اینکه...
به آرشام نگاه کردم.

- بین دخترای اینجا کدومشون بهت چشم دارند؟ شونهای بالا انداخت.
با اخم به اطرافم نگاه کردم.

نگاه عدهای رومون بود.

یکیشون گفت: حالا واقعا این خانم محترم کیه؟

آرشام: نامزدمه.

بهشون نگاه کردم.

همشون با تعجب بهش نگاه میکردند.

آرشام: چیه؟

- عمرا اگه تو اهل نامزد بازی باشی!

با نزدیک شدن یه پسر و دختر سکوت کردند.

پسره با یه ابهت و غرور خاصی بهمون نزدیک شد و دستهاشو از هم باز کردم.

- آرشام بیمعرفتم که اینجااست.

آرشام به سمتش رفت و کوتاه همو بغل کردند.

- چه خبرا؟ چیشده فاز مهمونی گرفتی؟ خندید.

- دیدم دوستای دوران دبیرستان و راهنمایی زیادی از هم بیخبرند، خواستم کار خیر کنم دورهم جمعتون کنم.

به دختره اشاره کرد.

- دوست دخترم، نازنین.

دختره لبخندی زد و دستشو دراز کرد.

- خوشبختم.

آرشام تا خواست باهانش دست بده سریع خودمو بهش رساندم و با حرص دستشو پایین بردم و با لبخند پر حرصی خودم با دختره دست دادم.

- ایشونم آرشام تهرانی.

دختره با تعجب نگاهش کرد.

آرشام دستی به لبش کشید تا نخنده، با حرص و یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم.

اون پسره که فکر کنم باید کیان باشه به من اشاره کرد و گفت: چه خبره آرشام؟

دست دختره رو ول کردم.

آرشام دستشو بالا برد و انگشتشو تکون داد که پسره تقریبا داد زد: شوخی میکنی؟!!

با حرص گفتم: مگه نامزدی جرمه؟

با همون چهره بهم نگاه کرد.

- نه نیست، اما آرشام آدمی نبود که تن به ازدواج بده!

چشمه‌اشو کمی ریز کرد.

- چیکارش کردی؟

شونه‌های بالا انداختم.

- نمیدونم والا، از خودش بی‌پرس.

آرشام خندید.

- بیخیال بچه‌ها، آرشو اینا هنوز نیومدند؟

- چرا اومدند، داخل ویلان.

آرشام دستمو گرفت.

- پس ما میریم پیششون.

کیان سری تکون داد و همونطور که دست دختره دور بازوش حلقه بود به سمتی رفت.

به جلو قدم برداشتیم.

همین که وارد ویلا شدیم-هوای گرم صورتمو نوازش کرد که زیر لب گفتم: آخیش!

داخل هم مثل بیرون بزرگ و شیک بود.

چند جایی هم میزهای طولانی‌ای گذاشته شده بود و انواع و اقسام خوراکیها روشن قرار داشت.

با دیدن لواشک و ترشکها دهنم آب افتاد.

با ذوق گفتم: آرشام لواشک.

اما بدون توجه به حرفم به سمت دیگه کشیدم.

- همینجوریش لاغر هستی!

غرزان گفتم: آرشام، اذیت نکن.

بهم نگاه کرد.

- نمیذارم بخوری.

دندونهامو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: بیشعور!

خونسرد گفتم: خودتی.

خواستم بهش فحش دیگهای بدم که نگاهم به امیر و رزیتا و آرش و دلارام خورد که دور یه میز گرد وایساده بودند.

به رزیتا چشم دوختم و بیاراده دست آرشامو فشردم که با خنده آخی گفت.

- روانی چرا اینجور دستمو فشار میدی؟ نگاهمو از روی رزیتا برنداشتم.

- حقت.

انگار رد نگاهمو گرفت که شروع کرد به خندیدن.

- باز رزیتا رو دیدی؟!

با حرص بهش نگاه کردم.

- کوفت، نخند.

بهشون رسیدیم که همشون اولین چیز نگاهشون قفل دستامون شد.

هم زمان با هم گفتیم: سلام.

دلارام شیطون گفت: سلام.

آرش دقیق به صورتم نگاه کرد.

انگار دنبال چیزی بود.

- سلام.

نیم نگاهی به آرشام انداخت و خیلی سرسنگین گفت: سلام.

آرشام پوفی کشید.

- اصلا بهت نمیداد آرش.

آرش بدون توجه به حرفش رو بهم گفت: خوبی؟

گیج به هردوشون نگاه کردم.

- چیشده؟

دلارام: از آرشام دلخوره.

تا خواستم حرفی بزنم امیر پوزخندی زد و گفت: من که اگه جاش بودم جواب سلامشم نمیدادم.

با اخم گفتم: تو دیگه هیزم بیار آتیش معرکه نشو!

- تو که ندیدی چجوری باهامون حرف زد!

آرشام دستمو ول کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید.

صدای متعجب رزیتا بلند شد.

- این حلقهی توی دستت چیه آرشام؟! -

همه بهش نگاه کردند.

آرشام نگاهی بهم انداخت.

به رزیتا نگاه کردم.

- حلقهی نامزدیه دیگه عزیزم.

سریع به آرشام نگاه کرد.

- این چی میگه؟! -

امیر نگاهشو از روم برنداشت.

دلارام سریع به سمت اومد و دستمو گرفت.

با ذوق گفت: هین، چقدر خوشگله لعنتی!

بهم نگاه کرد.

- کی بهت دادش؟! -

لبخندی زدم.

- امروز.

آرشام به امیر نگاه کرد.

- گفتی چه زن و شوهری هستیم که حتی حلقه هم دستمون نیست، اینم از حلقه، فقط بخاطر مشکلات یه کم دیر شد.

امیر لبخند تلخی زد.

- مبارک باشه.

خیره نگاهش کردم.

نگاه پر از غمش همیشه دلمو کباب میکنه.

رزیتا با لحنی که انگار عصبی بود گفت: میخوام تنها باهات حرف بزنم آرشام.

امیر نگاه پر از اشکشو بهم دوخت.

- مبارک باشه نورا خانم.

زود نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

با کشیده شدن بازوی آرشام توسط رزیتا و از مومن دور شدنشون سریع گفتم: کجا؟
آرشام بهم نگاه کرد.

- ناراحت نشو، زود برمیگردم.

نفس پر حرصی کشیدم.

یه دفعه آرش بازمو گرفت و به سمت خودش چرخوندم.

با اخم گفتم: آرشام دیروز باهات چیکار کرد؟

- هیچی.

عصبی گفتم: میگم باهات چیکار کرد؟

دلارام با اخم گفتم: خیلوخب آرش! چته تو؟ از آرشام عصبانی هستی چرا سر این بدبخت خالی میکنی؟
بهش نگاه کرد.

- با امیر رفتیم دم خونش، بالا تنش لخت بود، از چشمهایش دردشو میفهمیدم، حالا بیام باور کنم هیچ کاری بهش
نداشته؟

دلارام با تعجب گفتم: چی؟!!

خواستم حرفی بزنم که امیر گفتم: نکنه بهت دست زده و تهدیدت کرده به کسی نگي؟
پوفی کشیدم.

- نخیر، درسته عصبانی بود اما آرومش کردم، اتفاق خاصی هم نیفتاد.

آرش خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: چرا، یه سیلی حوالهی صورتم کرد ولی به خدا قسم اون چیزی که توی
فکرتونه اتفاق نیفتاد.

انگار کمی قانع شدند.

امیر: دست روت بلند کرد؟ هان؟

عصبی دستی توی موهاش
کشید.

- شانس آورده پسر عممه.

نگاهمو بینشون چرخوندم.

- ازتون خواهش میکنم دیگه قضیهی دیروز رو جلوش پیش نکشید، حوصلهی عصبانی شدنشو ندارم.
به آرش نگاه کردم.

- تو هم ازش به دل نگیر، حق داشت عصبانی باشه، تو موقعیت بدی قرارش دادم.
نگاهم رنگ شرمندگی گرفت.

- بخاطر من مجبور شد دست به اسلحه ببره!

با لحن کلافهای گفت: از همینم میترسیدم.

اخم کم رنگی کردم.

- یه سوال ازت دارم، راستشو بهم بگو.

- بگو.

- آرشام... آم... آرشام شده حتی واسه چند وقت خلافکار بوده باشه؟ اخماش شدید به هم گره خوردند.

- میفهمی چی میگي نورا؟!!

- ببین، آخه حرفاش، کاراش توی اون معامله عجیب ترسناک بود، میخواست یکیو بکشه!

آرش دستی به گردنش کشید.

- بیخیال بچهها، اون دوتا کجا رفتند؟

پوفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

با یادآوری یه چیزی سریع به دلارام نزدیک شدم.

- بیا بریم تا آرشام نیومده چندتا لواشک کش برم.

خندید.

- حالا چرا تا آرشام نیومده؟

- چون نمیذاره بخورم.

نالیدم: میگه لاغرم.

به بدنم اشاره کردم.

- آخه کجاش من لاغرم؟! -

با خنده مچمو گرفت و به جلو کشوندم.

بلند گفت: ما بریم یه خورده خوراکی بخوریم.

آرش: زیاد دور نشید.

آرشام

بالاخره کنار پله مچمو ول کرد.

با عصبانیت گفت: این یعنی چی آرشام؟ رفتی واسه دختره حلقه خریدی؟ تو چت شده؟
پوفی کشیدم.

- حلقه خریدم چون دهن امیر رو ببندم، نه به خاطر چیز دیگه، اوکی شدی؟ بهم نزدیکتر شد.

- آرشام، نکنه داری عاشقش میشی؟ جدی بهش نگاه کردم.

- امشب نکنه یه چیزی زدی؟ بازم نزدیکتر شد.

- اگه داری میشی بهم بگو.

کلافه گفتم: آخ رزیتا دارم میگم نه، پس عصبیم نکن، باشه؟

دو طرف صورتمو گرفت.

- بخدا اگه میبینی داری به سمتش جذب میشی همین الان ولش کن، دوباره نمیخوام شکسته شدن تو ببینم، ولش کن امیر
بره سراغش.

عصبانیت بند بند وجودمو پر کرد ولی خیلی سعی کردم بروز ندم.

دستهاشو برداشتم و محکم تو دستام گرفتم.

- من تا کارمو تموم نکنم ول کن نیستی، پس ببند و اینقدر اراجیف تحویل من نده.

نگران بهم چشم دوخت اما انگار یه چیز دیگه هم توی چشمش بود که درکش نمیکردم.

- فقط نگرانتم، میدونم نورا آخرش سمت عشق قبلیش کشیده میشه، پس...

واسه بستن دهنش به تنها روشی که میدونستم کار میکنه تکیه کردم و سریع دو طرف صورتمو گرفتم و لبمو روی
لبش گذاشتم.

خشکش زد اما کمی بعد دستهایش روی قفسه‌ی سینم گذاشت اما تا خواست ببوستم زود عقب کشیدم که آروم چشمهایش باز کرد.

- بهم اعتماد داری؟

- خیلی.

- میدونی که همیشه کار درستو میکنم؟

- بهش ایمان دارم.

- پس حرفی نمیمونه، فقط بهم اعتماد کن، میدونی که کاریو انجام نمیدم که به ضررم باشه... الان دیگه بحثو ببندیم؟
لبخندی زد.

- مثل همیشه بهت اعتماد میکنم، پس ببندیم.

با رضایت بخشی گفتم: خوبه... فقط امشب کمتر تیکه به نورا ببنداز که عصبی نشه، به خدا حوصلهی دعواهاتونو ندارم.

با همون لبخند گفت: هر چی تو بگی جذاب.

خندیدم.

- خوبه، بریم.

از پشت پله‌ها بیرون اومدیم.

دستی به لبم کشیدم.

کاش اینکار رو نکرده بودم.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم.

من لعنتی چم شده؟!

با یادآوری یه چیز بازشو گرفتم و وایسوندمش که سوالی نگاهم کرد.

- فردا بعدازظهر کلاس داری؟

- نه، چطور؟

-خوبه، آماده باش که میام خونهی مامانم.

نگاهش شیطون شد.

- چند وقته ازش میگذره! دلم واسش تنگ شده بود

- خودت بهتر میدونی که چقدر سرم شلوغ بوده.

خندید و دستشو به قفسه‌ی سینم کشید.

- میدونم، نگران نباش واست میترکونم.

تلنگی به پیشونیش زدم.

- میبینیم.

خندید.

- میبینیم.

به بقیه نزدیک شدیم.

با ندیدن نورا و دلارام اخمهام درهم کشیده شد.

- اون دوتا کجان؟

آرش که اصلا انگار نه انگار من اومدم که نفس پر حرصی کشیدم.

امیر به میز تکیه داد.

- رفتند سر میز خوراکیا.

زیر لب گفتم: آخرش رفتی هان؟

پوفی کشیدم و به سمت میز

رفتم.

رزیتا: کجا میری؟

- الان میام.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

با دیدنشون به سمتشون رفتم.

میخندیدند و لواشک میخوردند.

لواشکی بهت نشون بدم نورا خانم.

پشت سرشون وایسادم ولی تا خواستم صداش کنم حرفش مانع شد.

با خنده گفت: بخدا این آرشام خیلی بیشعوره... نمیدونی امروز چجوری از خجالت آبم کرد!

دستی به لبم کشیدم تا خندمو مهار کنم.

دلارم با خنده گفت: چیکار کرد؟

- واسه اینکه حلقهشو نشونم بده چه اوضاعی راه انداخته بود! خیلیم بد حرف میزنه آدم فکرش منحرف میره.

لبمو محکم به دندون گرفتم تا نخندم.

دلارام شروع کرد به خندیدن که با حرص به بازویش زد.

- نخند!

تیکهای از لواشکش خورد.

- ولی دلارام با اون هیکل گودزیلاییش وقتی روم میوفته اصلا نمیتونم جم بخورم.

دلارام به میز تکیه داد ولی نگاهش بهم افتاد که حس خندش کلا پرید و لبشو گزید.

دست به جیب با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم و سعی کردم نخندم.

نورا یه تیکه دیگه برداشت و بدون توجه به چشم و ابرو رفتن دلارام گفت: موندم چجوری باهاش تماس داشته باشم، فکر کنم له میشم.

همونطور که بهش نگاه میکردم سرمو بالا و پایین کردم.

دلارام زیر لب گفت: نورا؟

نورا: چیه؟

با چشم و ابرو به من اشاره کرد.

نورا: چته بابا؟ چرا هی چشم و ابرو میری؟ داشتم میگفتم اون بازوهاش... اوخ اوخ اصلا نگم.

خیلی سعی میکردم نخندم.

اینبار دلارام با حرص گفت: نورا؟ پشت سرت.

سکوت کرد.

چند ثانیه بعد به عقب اشاره کرد و با استرس گفت: نگو که پشت سرمه.

دلارام با حرص گفت: سه ساعته دارم واست چشم و ابرو میرم!

خیلی آروم لواشک توی دستشو روی میز گذاشت و به طرفم چرخید که سعی کردم جدی با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کنم.

آب دهنشو با صدا قورت داد و با استرس بهم نگاه کرد.

نورا

با استرس خندیدم.

- سلام، خوبی؟ چه خبر؟

با نزدیک شدنش بهم به میز چسبیدم.

سرشو کمی کج کرد.

- لواشک میخوردیو داشتی میگفتی، خب، بعدش.

لبمو به دندان گرفتم و به طرف دیگه نگاه کردم.

خوب بهم نزدیک شد که خون تو رگم یخ بست.

سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم لب زد: میترسی له بشی؟ واسه همین تن به خواستم نمیدی؟

لبمو محکمتر به دندان گرفتم.

از همون فاصلهی نزدیک به چشمهام نگاه کرد.

قلبم روی هزار میزد و از خجالت گر گرفته بودم.

- چیزه... داشتم با دلارام شوخی میکردم.

به دلارام که بخاطر اینکه نخنده قرمز شده بود نگاه کردم.

- مگه نه؟

شونهای بالا انداخت.

- نمیدونم.

حرص وجودمو پر کرد.

بدجنس گفت: من برم پیش آرش جونم.

بعد در مقابل چشمهای متعجبم جا گذاشت و رفت که بلند گفتم: خیلی بیشعوری!

با حلقه شدن دست آرشام دور کمرم بازم با استرس بهش نگاه کردم.

- اصلا حرفامو جدی نگیر.

چشمهامش میخندیدند.

خم شد و از پشت سرم یه چیزو برداشت که دیدم میوه‌ی خشک شدست.

همونطور که بهم نگاه میکرد توی دهنش گذاشت و جوید.

- برو عقب قلبم داره میاد توی حلقم.

- هیکلم میترسوننت؟

به هیکلش نگاه کردم و با استرس خندیدم.

- نه، خيليم عاليه.

به بازوش دست كشيديم.

- كلا خوب و عالي!

كف دستهامو به سيني ورزيدهش كوبيديم.

- ماشاالله!

بهش نگاه كردم.

چهرهش خندون بود.

- حيف كه دورمون پر از آدمه، اگه تنها بوديم بهت نشون ميدادم له شدن يعنى چى.

آب دهنمو با ترس قورت دادم.

- پس خوش به حالم كه تنها نيستيم.

يه دفعه ولم كرد و به عقب رفت كه دستمو روى قلبم گذاشتم و نفس راحتى كشيديم.

خنديد و خم شد و قبل از هر عكس العملى لپمو گاز گرفت كه آخى گفتم و از درد اخمهام به هم گره خوردند.

عقب كشيدي كه دستمو روش گذاشتم و با حرص گفتم: بازم هار بازى درآوردى سگ خان؟ آخ يادم رفت واكسن هارى بزنم.

خنديد و دستمو گرفت و به جلو كشوندم.

- بريم خونه سگ خانت لپتو كه سهله كل بدنتو كبود ميكنه.

با شنيدن اين حرف سريع وايسادم و مقاومت كردم.

- من اصلا خونه نميام.

شروع كرد به خنديدن.

هر دو مچهامو گرفت.

- تو كه اينقدر ميترسى چرا سر به سرم ميزارى فسقلى؟!

دندونهامو روى هم فشار دادم.

- كينههاى! جنبه شوى ندارى، پس ديگه...

زيپ دهنمو كشيديم.

- هيچ حرفى باهات ندارم.

تقلا كردم كه مچهامو آزاد كنم.

حالا هم ولم کن.

بازم پررو پررو خندید.

- اگه میخوای جلوی این همه دختر و پسر ببوسمت تقلا کن.

سرجام میخکوب شدم.

نگاهش رنگ رضایت گرفت.

- خوبه.

بعد یکی مچمو ول کرد و به جلو کشوندم.

دستمو مشت کردم.

روزی میرسه که من تهدیدت میکنم جناب تهرانی.

به بقیه که رسیدیم دیدم خبری از امیر و رزیتا نیست.

اولین نفر نگاهم به نگاه شیطون دلارام خورد.

به بازوی آرش تکیه داد.

- خب، بگو ببینم چی شد؟ تهدیدوار نگاهش کردم.

- بترس از وقتی که یه جا دور از چشم آرش گیرت بیارم.

آرش و دلارام خندون به هم نگاه کردند و با هم کشیده گفتند: او!

مظلوم به آرشام نگاه کردم.

- ببین چقدر اذیتم میکنند!

اخم ساختگی کرد.

- با زن من درست رفتار کنید.

پیروزمندانه دستمو دور بازوش حلقه کردم.

آرش با طعنه گفت: ببخشید، ولی این فضولی کردن توی کارات نیست!

آرشام نفس پر حرصی کشید.

- یه مشت میخوابونم توی دهنت آرش، عصبانی بودم یه چیزی گفتم بزرگش نکن.

دست به سینه پوزخندی زد و به طرف دیگه نگاه کرد که آرشام کلافه دستی توی موهاش کشید.

به سمت آرش رفتم و پیرهن جذب مشکیشو گرفتم و به جلو کشوندمش.

- بیا.

همرام اومد.

رو به روی آرشام وایسوندمش.
 - یا لا روبوسی و آشتی کنید.
 دلارامم اون طرفشون وایساد.
 آرش باز به اطراف نگاه کرد و آرشام بهش چشم دوخت.
 معلوم بود از اینکه ازش دلخوره ناراحته.
 - آرش، معذرت میخوام، خوبه؟ آرش زنجیر توی گردنش درست کرد.
 پوفی کشیدم و بیحوصله به دلارام نگاه و به آرش اشاره کردم.
 آروم گفت: الان درستش میکنم.
 دست به سینه وایسادم.
 دلارام: آرشم؟
 بهش نگاه کرد که ادامه داد: تا وقتی که با آرشام آشتی نکنی من دیگه خونت نمیام.
 اخمهای آرش به هم گره خوردند.
 - این به اون چه ربطی داره؟!
 شونهای بالا انداخت.
 - از من گفتن بود.
 دندونهاشو روی هم فشار داد و به آرشام نگاه کرد.
 با کمی مکث چندبار به گونش زد و با حرص گفت: بعدا دارم برات آرشام خان اما فعلا...
 سکوت کرد که منتظر بهش نگاه کردیم.
 پوفی کشید.
 - مردشورتو نبرن که دلم نمیداد باهات سر و سنگین باشم.
 آرشام سعی کرد لبخند پررنگی نزنه.
 دستهاشو از هم باز کرد.
 - پس آشتی؟
 نفسشو به بیرون فوت کرد و دستی توی موهایش کشید.
 در آخر بغلش کرد و محکم به کمرش زد.

آشتی عوضی!

آرشام خندید و چند بار به کمرش زد.

من و دلارام با هیجان و خوشحالی دستی زدیم و بعد دستهامونو به هم کوبیدیم.

با صدای امیر هردومون به سمتش چرخیدیم.

- بالاخره آشتی کردند؟ دلارام: بالاخره آره.

آرش و آرشام از بغل هم بیرون اومدند و آرشام با خنده دستی توی موهای آرش کشید و به هم ریختشون که آرش با حرص و خنده محکم به پس کلش زد و گفت: آشغال!

خندیدیم.

رو به امیر گفتم: اون رزیتا کجاست؟

- چندتا از دوستای دبستانشو دید رفت پیششون.

زیر لب گفتم: چه بهتر!

آرش: بریم به چند تا از بچه‌ها سر بزنیم؟ مثلاً اومدیم همو ببینیم!

امیر: شروینو دیدید؟ آرشام

ابروهاشو بالا انداخت.

- نکنه اونم اینجا است؟

امیر با خنده گفت: آره، باور تون نمیشه نه؟

آرش متعجب گفت: نه!

منکه هیچی از حرفها و خنده‌هاشون نمیفهمیدم، کنجکاوای هم نکردم.

آرشام: بریم یه کم با بچه‌ها بگذرونیم، داخل که زیاد کسیو نمیشناسیم.

دلارام دستشو دور بازوی آرش حلقه کرد.

به سمت در رفتیم.

کیفمو روی شونم تنظیم کردم.

از خونه بیرون اومدیم که باز سوز سرد به بدنم خورد.

دستهامو روی بازو هام کشیدم.

یه دفعه امیر و آرشام همزمان با هم گفتند: سردته؟

با ابروهای بالا رفته به هردوشون که دو طرفم بودند نگاه کردم.

امیر و آرشام با اخم کم رنگی نگاهی به هم انداختند که سریع جدی گفتم: خیر، هوا خوبه، بهش عادت میکنم. بعد به دلارام نزدیک شدم.

حوصلهی دعوا کردنشونو ندارم.

چیزی نگذشت که دستم توسط آرشام محکم گرفته شد.

بهش نگاه کردم.

جدی به جلو نگاه میکرد.

یه نگاه به امیر انداختم که دیدم نفس پر حرصی کشید.

خدایا آخرش از دست هردوشون سر به بیابون میذارم.

آرشام فشار محکمی به دستم وارد کرد که سریع نگاهمو از امیر گرفتم.

سرشو به طرفم کج کرد و آروم گفت: چشمت به اون سمت بره بیچارت میکنم.

با حرص نیم نگاهی بهش انداختم.

هنوز به یه اکپیی نرسیده بودیم که آرش یه دفعه داد زد: اوهوی، روانیای دبیرستان.

از ترس نفس تو سینم حبس شد و با حرص بهش نگاه کردم.

بدون توجه به نگاه من و دلارام به سمت اون دسته که با دیدنمون به طرفمون پا تند کردند رفت.

دلارام با حرص گفت: بازم دوستای قدیمیشو دید منو ول کرد!

از حسودیش خندیدم.

آرش تک به تکشونو بغل کرد.

آرشام دستمو ول کرد و به همراه امیر به وسطشون رفت که صداهای خوش و بششون اوج گرفت.

من و دلارام نگاهی به هم انداختیم و دندونهامونو روی هم فشار دادیم.

نگاهی به اطراف انداختم.

چرا نینا و اینا تا حالا نیومدند؟

یه اکپ مخلوط دختر و پسر دیگه بهشون نزدیک شدند که بازم صداهاشون اوج گرفت.

دلارام با حرص گفت: بچههای دانشگاهشونند.

خواستم حرفی بزنم ولی با صدای گوشیم سکوت کردم.

از توی کیفم بیرونش آوردم اما یه دفعه دلارام از دستم گرفتش و با هیجان گفت: او، آخرین مدل آیفونه که!

به‌م نگاه کرد.

- آرشام واست خریده؟ با خنده از دستش چنگ زد. داره زنگ میخوره دیوونه!

خندید.

به صفحش نگاه کردم.

با دیدن اسم نینا سریع جواب دادم.

- سلام، کجایی شماها؟

- سلام، ویلای کیان، شما کجایی؟

- ما هم همینجا، کی اومدین؟

- تازه رسیدیم، دقیق بگو کجایی بیایم.

به اطرافم نگاه کردم.

با دیدن مرده بلالی گفتم: یه مردی هست بلال درست میکنه، نزدیک اونیم.

- اوکی، دیدیم همون سوت همیشگیمونو بزن.

- باشه.

قطع کردم.

گوشیو توی کیفم گذاشتم.

- به اطراف نگاه ببین نینا و بقیهشونو میبینی؟ همه جا رو دقیق رصد کردیم.

زیاد نگذشت که نگاهم به لیلا خورد.

انگشت شست و اشارمو زیر زبونم بردم و چندین بار سوت مخصوصمونو زد که نینا و لیلا سریع ردمو گرفتند و به بقیه خبر دادند.

با دیدن اینکه عدهای به‌م نگاه میکنند سریع دستمو انداختم و سرفهی مصلحتی کردم.

به صدای آرشام کنار گوشم سریع به سمتش چرخیدم.

- چرا سوت میزنی؟

- لیلا رو دیدم واسه اینکه بفهمه کجاییم سوت زد.

آهانی گفت.

همهی دوستانشون به‌م نگاه میکردند که گفتم: سلام.

باهم گفتند: سلام.

یکیشون گفت: آرشام خان، افتخار آشنایی.
آرشام دستشو دور کمرم حلقه کرد.

نورا، نامزدم.

همشون با تعجب و خنده نگاهشونو بینمون چرخوندند.

تعدادی از دخترا هم شدید اخم کردند یا پوزخند کم رنگی زدند.

صدای نینا و بچه‌ها پشت سرمون بلند شد.

- سلام به همگی.

به سمتشون چرخیدیم.

مهراد و فرید و سامان و دنیل و اون اکیپ به سمت هم انگار حمله‌ور شدند.

اینها چند وقته همدیگه رو ندیدند؟!!

تک به تک همو بغل میکردند.

پوفی کشیدم.

- حوصلم داره سر میره آرشام، منو دخترا میریم یه کم این اطراف بگردیم.

دستشو از دور کمرم باز کرد و دو طرف صورتمو گرفت.

- به شرطی میذارم بری که مواظب خودت باشی و زیاد دور نشی، قول؟ لبخندی از خوشحالی زدم.

- قول.

لبخندی زد و گونمو بوسید.

به عقب رفت که رو به دخترا گفتم: ما هم بریم خوش بگذرونیم.

به جلو قدم برداشتیم اما برگشتم و چون امیر وسط اونها بود و نمیدیدمون رو به آرشام گفتم: آرشام؟

به طرفم چرخید و سوالی نگاهم کرد.

به سمتش رفتم.

وقتی بهش رسیدم گونشو بوسیدم که خندید و گفت: خودشیرین!

خندیدم.

- زود برمیگردیم.

لبخندی زد و سری تکون داد.

با کمی مکث ازش دل کندم و به سمت دخترا رفتم.

لیلا شیطان گفت: خوب رابطتون عالی شده‌ها!

پشت چشمی نازک کردم.

تا چشم حسودا کور!

خندیدند.

دلارام: تازه، یه نگاه به دستش بندازید دخترا.

دستمو بالا گرفتم که هردوشون یه دفعه وایسادند و به سمت دستم هجوم آوردند.

نینا: آرشام واست حلقه خریده؟

خندیدم.

- نه پس بابام خریده.

لیلا با ذوق گفت: خیلی خوشگله نورا.

دستمو جلوی صورتش گرفت.

- فکر کنم این وسطش باید الماس باشه.

بازم خندیدم.

- دستم درد گرفت ول کنید.

خندیدند و دستمو ول کردند.

بازم به راهمون ادامه دادیم.

لیلا: کی بهت داد؟

- امروز.

نینا با لحنی که ذوق توش موج میزد گفت: دانیال خیلی کاراش مشکوکه، فکر کنم میخواد بیاد خواستگاریم.

من و دلارام ابرو هامونو بالا انداختیم و باهم گفتیم: واقعا؟!

سری تکون داد.

- خیلی خوشحالم.

- انشالله هممون سروسامون میگیریم.

همشون باهم گفتند: انشالله.

به میزها نزدیک شدیم.

لیوانها رو برداشتیم و شربتی واسه خودمون ریختیم.

با دیدن لواشک چشمهام برقی زدند.

دلارام: بریم یه گوشه بشینیم.

اونها چرخیدند اما من لیوانو روی میز گذاشتم و خم شدم و دوتا لواشک کش رفتم.

چرخیدم اما تا خواستم لیوانمو بردارم و قدمی بردارم یه پسر به سمتم چرخید که محکم به هم خوردیم، از هیكلی بودنش نزدیک بود به عقب پرت بشم اما سریع عکس العمل نشون داد و بازومو گرفت که چشمهامو بستم و نفس آسودهای کشیدم.

- حواستون کجاست؟

چشم باز کردم و با حرص گفتم: من این سوالو باید ازتون بپرسم!

نیشخندی زد.

بازومو از توی دستش آزاد کردم.

صدای جدی دلارام بلند شد.

- بیا بریم نورا.

پسره بهش نگاه کرد اما یه دفعه ابروهایش بالا پریدند و با خنده گفت: ببین کی اینجاست! دلارام خانم! و این یعنی اینکه اون دوتا هم اینجان، نه؟ دلارام نگاه بدی بهش انداخت.

- اسم دارند.

گیج با اخم گفتم: دلارام؟ ایشونو میشناسی؟

پسره با غرور خاصی دستهایشو توی جیبهایش برد.

دلارام بدون اینکه نگاهشو از روی پسره برداره گفت: فرزین.

با شنیدن این حرف سریع به پسره نگاه کردم و اخمهام به هم گره خوردند.

پوزخندی زدم.

- اوه، پس فرزینی که میگند تویی؟ یه نامردی که شرکای رقیبشو میترسونه.

ابروهایش بالا انداخت.

- و شما کی باشی که اینطور درمورد حرف میزنی؟ خواستم حرفی بزنم اما دلارام بازومو کشید.

- ولش کن بیا بریم.

به جلو کشوندم اما یه دفعه فرزین بازومو محکم گرفت و جوری به عقب پرتم کرد که دست دلارام از بازوم کنده شد.

اینبار اخمی داشت که درست شبیه آرشام ترسناکش میکرد اما سعی کردم خونسرد باشم.

- دختر جون، من نمیذارم کسی که بهم بیاحترامی میکنه راحت قسر در بره، کی هستی؟ بازم خواستم بگم ولی دلارام زودتر گفت: به تو ربطی نداره.

صدای نینا بلند شد: این همون رقیب آرش و آرشامه؟

لغتنامه
جه طمع

عشق

دلارام سری تکنون داد و بعد به سمت اومد اما تا خواست بهم برسه فرزین جلو شو گرفت.

- خیلی کنجکاو شدم بدونم کیه که مخفیش میکنی.

پوفی کشیدم.

به طرفم چرخید.

درست مثل آرشام هیکلی بود و با اون لباس دکمهدار سفیدی که پوشیده بود و دو دکمهی بالابیشو باز گذاشته بود
هیکل ورزیدهش خوب تو چشم میزد.

- کی هستی خوشگله؟ اینبار عصبی شدم.

یه قدم بهش نزدیک شدم.

- اول اینکه مواظب لحن حرف زدنت باش، دوم اینکه زن آرشامم.

دلارام با عصبانیت گفت: نورا؟!

فرزین با تعجب بهم چشم دوخت.

- آرشام زن داره؟!

با همون نگاه خندید.

- محاله! اون آرشام از خودراضی زن نمیگیره؛ تو هم لابد دوست دخترشی منتهی از نوع سوگولیش!

با عصبانیت گفتم: حرف دهندو بفهم!

نیشخندی زد.

- آرشام برای همه شناخته شدست، مخصوصا واسهی من، چقدر بهت داده که بگی زنشی؟ دیگه واقعا خونم به جوش
اومد.

دستم بالا بردم تا یکی بخوابونم توی صورتش اما یه دفعه یکی مچمو گرفت که از صدای عصبیش فهمیدم
آرشامه.

- خوبه که منو میشناسی، پس میدونی با کسی که زر مفت بزنه چیکار می کنم، پس بهتره گاله رو بسته نگه داری.
فرزین خیلی مغرورانه وایساد و با پوزخند روی لبش گفت: به آرشام تهرانی! خیلی وقت بود ندیده بودمت ولی خب،
شریکتو زیاد دیدم.

لحنش حسابی منظوردار بود.

رگ کنار شقیقهی آرشام باد کرده بود و هر لحظه امکان میدادم بزنه داغونش کنه.

عصبی گفت: فکر کردی نفهمیدم وزیری کار تو بوده؟ باعث شدی خیلی ضرر ببینم قسم میخورم یه جایی بد تلافی
کنم عوضی.

آرش با اخمای در هم به طرفمون اومد.

فرزین خندید.

آرشام عصبانیتشو رو مچ بدبخت من خالی میکرد که درد بدی هر لحظه توش میپیچید؛ در آخر نتونستم تحمل کنم و گفتم: آرشام مچم له شد!

سریع ولش کرد و دستی به ته ریشش کشید.

آرش با اخم و پوزخند جلو اومد.

- ببین کی اینجاست! مفسد اقتصادی!

اینبار خشم نگاه فرزینو پر کرد.

- ببینو دهننتو، تو خودتو اون آرشامو جمع کن که با پروژهای مسخرتون گند زدید به ساخت و ساز مملکت!

این دفعه آرشام به سمتش هجوم برد که با ترس داد زدم: آرشام؟

اما آرش تو یک سانتیش سریع گرفتش.

فرزین حتی میلی متر هم عقب نرفت.

آرشام غرید: بدبختت میکنم فرزین، خودتو شرکنتو نابود میکنم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: تو واقعا میخوای با منو خانوادم در بیوفتی؟! خودت بهتر میدونی که هر چی هم زور بزنی بازم خاندانم خوردت میکنند.

آرش خیلی سعی میکرد خودشو نگه داره.

آرشام با تقلا داد زد: ولم کن آرش، بذار تا میخوره این بچه سوسولو بزnm.

تموم بچهها به سمتمون دویدند.

ترس داشتم اما بازم به آرشام نزدیک شدم و دستمو روی بازوش گذاشتم.

- آرشام آروم باش.

نگاه خشنشو بهم انداخت اما دیگه این نگاهش واسش عادی شده بود.

پشت انگشت اشاره‌مو روی گونش کشیدم و ملایم گفتم: ارزش نداره خودتو عصبانی کنی.

عصبانیت توی نگاهش شدید کم رنگ شد و نفس زنان بهم چشم دوخت.

لبخند کم رنگی زدم.

- آروم باش، بخاطر من.

چشمه‌اشو بست.

چند ثانیه بعد دست آرشو پس زد و چرخید و همونطور که دستشو توی موهایش میکشید از فرزین دورتر شد.

از اینکه تونستم آرومترش کنم لبخندم عمیقتر شد.

فرزین با خنده گفت: براوو! بالاخره یه دختر تونست آرشام تهرانپور رام خودش کنه!

آرشام نگاه بدی بهش انداخت.

بدون توجه به حرف فرزین به سمت آرشام رفتم.

بهش که رسیدم شونه‌هاشو گرفتم.

نفس نفس میزد.

یه کم شونه‌هاشو ماساژ دادم.

- آروم باش نفسم.

عمیق و یه جور خاصی نگاهم کرد.

صدای رزیتا بلند شد.

- آرشام هیچ وقت رام نمیشه اونم رام یه دختر! فقط فهمید که نباید با توی بیشعور دعوا راه بندازه چون ارزششو نداری.

فرزین خونسرد بهش نگاه کرد.

- اما انگار اینبار دربرابر این دختر کوتاه اومده رزیتا جون!

دلارام داد زد: کوتاه اومده که اومده به تو چه؟ هان؟ همه که مثل خودت عوضی و سنگدل نیستند.

انگار دلارام دل خوشی ازش نداره!

آرش عصبی با تحکم گفت: بیا اینجا دلارام.

امیر شربت به دست بهمون نزدیک شد.

شربتو به سمت آرشام گرفت.

- بگیر بخور.

بالاخره آرشام نگاه خیره‌شو از روم برداشت.

دستم از روی شونه‌هاش برداشتم.

لیوانو از دست امیر گرفت و تو چند نفس محتواشو سر کشید.

کیان به فرزین نزدیک شد و رو به روش وایساد.

شروع کرد به آروم حرف زدن باهاش.

همهی بچه‌های اکیپ خودمون دورمون وایسادند که رزیتا سامان و فرید رو کنار زد و به آرشام نزدیک شد.

نگران گفت: خوبی؟

آرشام دستشو به پهلوش گرفت، دستی به ته ریشش کشید و سری تگون داد.

رزیتا دستشو که تو هردو دستش گرفت عصبانیت بند بند وجودمو پر کرد.

بهش نزدیک شدم و به شدت دست آرشامو از توی دستش بیرون کشیدم و عصبی گفتم: از این به بعد نبینم بهش دست بزنی.

نیشخندی زد.

- تو کی باشی که به من امر و نهی کنی دخترهی دهاتی؟! -

خونم به جوش اومد که اینبار بدون کنترل با پشت دست محکم به صورتش سیلی زدم که سرش به طرفی چرخیده شد و چشمهاشو بست.

دلارام و نینا و لایلا دستشونو روی دهنشون گذاشتند و با چشمهای گرد شده بهمون نگاه کردند.

نفس زنان به چشمهای بستهش خیره شدم.

- دهاتی منم یا تویی که به عنوان دختر خاله داری خودتو به شوهر من میچسبونی؟ -

همه قفل کرده بودند حتی آرشام.

کم کم چشمهاشو باز کرد.

اینبار نگاهش پر از نفرت بود.

- منتظر روزیم که مثل سگ به آرشام التماس کنی ولت نکنه.

پوزخندی زدم.

- آرزوتو به گور میبری.

متقابلاً پوزخندی زد.

- اون روز زیاد دور...

این دفعه آرشام با گفتن "بسه" به عقب بردم.

سوئیچ ماشینو به سمتم گرفت.

- برو تو ماشین تا پیام.

قاطعانه گفتم: تا خودت نیای نمیرم.

سوئیچو به زور توی دستم گذاشت و نگاه خشنی بهم انداخت.

- گفتم برو.

بدون هیچ ترسی گفتم: منم گفتم تا خودت نیای نمیرم، فکر کردی نمیفهمم میخوای باز منت کشی اینو بکنی؟ یا

اینکه بخوای آرومش کنی؟ چشمهاشو عصبی بست.

- روی سگ منو بالا نیار نورا.

- نمیرم.

اینبار داد زد: برو بتمرگ توی ماشین تا بیام.

اخمهامو توی هم کشیدم.

خواستم حرفی بزنم که امیر عصبی گفت: صداتو بیار پایین آرشام.

بعد رو به دلارام گفت: نورا رو ببر یه جای دیگه.

آرشام نگاه بدی بهش انداخت.

دلارام به سمت اومد و آروم گفت: بیا بریم.

نفس عصبی کشیدم.

در آخر سوئیچو تو قفسهی سینهی آرشام پرت کردم و با قدمهای عصبی و تند ازش دور شدم.

دلارام و نینا و لیلا خودشونو بهم رساندند.

تا خواستند حرفی بزنند گفتم: حرف نزنید.

آخر میز طولانی که رسیدم و ایسادم و بدون وقفه کیفمو کنارش پرت کردم و نشستم و به دیوار تکیه دادم.

یه دستمو روی زانو هام و یه دستمو به سرم گذاشتم و چشمهامو بستم.

حس کردم کنارم نشستند.

از اینکه حرفی نمیزدند ممنونشون بودم.

با یه پام تند روی زمین ضرب گرفتم.

رفتار آرشام انگار تا مرز دیوونه شدن میکشوندم.

چشمهامو باز کردم و کلافه و عصبی گفتم: رزیتا من آخرش تو رو میکشم.

دستمو زیر روسریم بردم و موهامو گرفتم که انگار نینا متوجه دیوونگیم شد که سریع مچمو گرفت و سعی کرد موهامو از توی دستم بیرون بکشه.

با ترس گفت: این حالتو خوب میشناسم نورا، آروم باش وگرنه بازم مثل چند سال پیش میزنه به سرت.

لیلا: نورا اصلا بهش فکر نکن.

عصبی بهش نگاه کردم.

- بهش فکر نکنم؟

داد زدم: رسماً جلوی اون دختره به من گفت برم گمشم! به جای طرفداری از زنش کوچیکش کرد!

نگاه عدهای به سمتون چرخید.

دلارام سریع نگاهی به اطرافش انداخت و بعد بهم نگاه کرد.

- آرومتر نورا.

داد زدم: نمیتونم آروم...

اینبار نینا دستشو روی دهنم گذاشت و با اخم گفتم: بسه! چند سال پیشو یادت رفته؟ سر اون قضیهی دخترهای که وقتی کنار امیر نبودی از فرصت استفاده کرد و امیر رو بوسید اونقدر دیوونه شدی و خودخوری کردی که آخر نزدیک بود قاتل دختره بشی، اونم بخاطر اینکه امیر یکی خوابوند توی گوش دختره و گذاشت راحت بره، حالا هم موهاشو ول کن.

دلارام با اخم گفت: چرا اینطور میشه؟

لیلا عصبی گفت: از بس احمقه! چون هر اتفاق بدی که برایش میفتاد رو به کسی نمیگفت و توی خودش میریخت، اینا کم کم جمع شد و باعث شد زمینهی افسردگی شدید پیدا کنه، فقط بخاطر اون مسئلهی کوچیک دختره افسردگی گرفت که مجبور شدیم دور از چشم مامان و باباش ببریمش مشاوره.

- آره، نخواستم بگم.

داد زدم: چون میدونی چیو بود که نگفتم؟

صدامو آرومتر کردم.

- پارتی اون احسان عوضی که رفتیمو یادتونه؟ که بعدش همونو بردن بازداشتگاه؟ با اخم گفتند: خب؟

با یادآوری چیزی که سالهای سال توی خودم ریخته بودمش و سعی کردم زیر خاطرات دیگه دفنش کنم اشک توی چشمهام حلقه زد.

- اونجا سه نفر توی اتاق گیرم انداختند، تا آخرین لحظشو پیش رفتند، داد میزد، زجه میزد اما کسی صدامو نمیشنید... آخرش نزدیک بود کارم تموم بشه که پلیسا سر رسیدند و باعث شد ولم کنند و دختر بمونم.

همشون شکه بهم نگاه کردند.

اشکهام سرازیر شدند.

- میومدم اینها رو بهتون میگفتم تا خبرش به امیر برسه و خون اون سه تا عوضیو بریزه و قاتل بشه؟ پس ترجیح دادم این اتفاق فقط واسه خودم توی وجود خودم بمونه.

به حق حق افتادم.

- ولی من به تنهایی کشش این بار از درد رو نداشتم، زمانی رسید که آخرش باهاش کنار اومدم اما همون زمان خیانت امیر رو دیدم، اگه خودکشی نکردم واقعا یه معجزه هست.

سرمو به پایهی میز تکیه دادم و با گریه چشمهامو بستم.

دستی دو طرف صورتمو گرفت که از صدای پر بغضش فهمیدم نیناست.

- نورای احمق، تو این همه سال این درد رو چجوری تحمل کردی؟!

دو دستشو گرفتم و چشمهامو باز کردم.

با قلبی شکسته گفتم: اون آرشام خودخواه همیشه میخواد با داد و تهدید کاراشو پیش ببره فکر نمیکنه منو چجوری خرد میکنه اما الان مطمئنا داره با رزیتا حرف میزنه که به دل نگیره، آخه من تا چه حد خار و ذلیل میتونم براش باشم؟

اشک هر سه تاشون روونه شده بود.

لیلا با گریه و عصبانیت گفت: باید داغ دیدنتو به دلش بذاریم نورا، باید فکر کنه داره از دستت میده.

خواستم حرفی بزنم اما نگاهم میخ لیوانهای مشروب شد.

سریع نگاهمو ازشون گرفتم.

نه، وسوسه نشو نورا، احمق نشو.

بازم نگاهم به سمتش کشیده شد.

نخواه این دردتو با این فراموش کنی تو باید با یکی حرف بزنی تا آرام بشی نه با این.

به حرف خودم پوزخندی زدم.

با کی حرف بزنی بدبخت؟ کی حرف تو رو میفهمه؟ کی به فکر تو عه؟ همشون بهترین زندگيو دارند، تویی که وسطشون بیچارهای.

با تکون دادنم توسط نینا به خودم اومدم.

- میفهمی چی میگم؟

خیره نگاهش کردم اما بازم ذهنم درگیر اونها بود.

انگار سلول به سلول بدنم به اون سمت منو میکشیدند.

چشمهامو بستم که باز صحنهی اون اتفاق وحشتناک توی ذهنم شکل گرفت.

زجه و گریه‌هام، خنده‌های پر از هوس اون سه تا، کاملاً برهنه کردنمو خرد کردن شخصیت پاک دختر و نگیم، مثل یه برده باهام رفتار کردن.

با گریه و با دو دستم موهامو گرفتم که دستهایی سعی کردند جداس کنند.

روسریم به کل باز شده بود و نزدیک بود از سرم بیوفته.

حرفاشون واسم نامفهوم بود و فقط صدا‌های زجرآور اون اتفاق رو درک میکردم.

دیگه نتونستم کنترلی داشته باشم و دست همشونو به شدت پس زدم و بلند شدم.

یه لیوان بزرگ برداشتم و بدون مقدمه کلشو یه نفس سر کشیدم که از تلخی و مزهی زهرماریش تا ته گلویم سوخت و چشمهامو روی هم فشار دادم، لیوانو روی میز ول کردم و دستهامو روی میز گذاشتم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

صدای تحلیل رفتهی نینا بلند شد.

- چیکار کردی نورا؟! -

چون بعد از سالها بازم خورده بودم اونم یک نفس سریع کل بدنم کورهی آتیش شد.

چشمهای سنگین شدمو باز کردم.

درست وایسادم ولی چشمهام سیاهی رفت که سریع میز رو گرفتم و لیلا زود زیر بازومو گرفت.

نگاهمو بهشون دوختم و بیحال خندیدم.

- چرا ماتتون برده؟ تا حالا یکیو تا این حد درمونده ندیدید؟ همشون بغض داشتند.

بازم اشکام روونه شدند ولی باز خندیدم.

- نیاز به دلسوزی ندارم.

دست لیلا رو پس زدم.

هر لحظه امکان میدادم روی زمین پرت بشم.

با مستی دستی تکون دادم و کشیده گفتم: از همتون بدم میاد مخصوصا از اون چشم قهوه‌ایه عوضی.

نینا با گریه به سمت اومد که زود گفتم: نزدیکم نشو بچه پولدار.

با پاهای سست به سمت میز چرخیدم.

از چشم و گوشهام انگار آتیش بیرون میزد و دوست داشتم هم بخندم و هم گریه کنم و هم فریاد بکشم.

دیگه اطرافمو درک نمی‌کردم و اصلا واسم مهم نبود که روسریم روی شونم افتاده.

نفسهام تند و نامنظم شده بودند.

یه لیوان دیگه برداشتم و به سمتشون چرخیدم.

دلارام با گریه و التماس گفت: اونو بذار روی میز دیگه نخور نورا، خواهش میکنم.

ناخونمو به گونم کشیدم و خندیدم.

حتی حس تکون دادن دستم نداشتم.

- سه نفر می‌فهمید؟ -

لبمو روی لیوان گذاشتم اما تا خواستم بازم بخورم یه دفعه یکی به شدت از دستم چنگ زد و روی زمین انداخت که با
آرشام و نگاه تندش رو به رو شدم.

- معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟

بدون توجه به حرفش خندیدم و به میز تکیه دادم.

- دیگه از نگاهات حالم به هم میخوره.

عصبانیت نگاهش کم رنگ شد.

تکیه‌مو از میز گرفتم و با پاهای سست بهش نزدیک شدم.

به قفسهی سینهش کوبیدم.

- تو یه عوضیه خودخواهی چشم قهوه‌ای.

پلکهام روی هم افتادند و پاهام سستتر شدند که نزدیک بود روی زمین پرت بشم اما سریع کمرمو گرفت.

کل بدنم مخصوصا صورتم عرق کرده بود.

بیحال سرم تو سینهش فرو رفت که نفسش واسه لحظهای حبس شد.

باز مشت بیجونمو به قفسهی سینهش کوبیدم.

- حالم از کارات به هم میخوره آرشام.

مشتمو تو دستش گرفت و محکم فشار داد.

به سختی چشم باز کردم و بهش چشم دوختم که دیدم نگاهش لبریز از اشک و عصبانیتیه.

ناخونمو به قفسهی سینهش زدم.

- ولم کن برو پیش رزینات.

نگاهشو از روم برنداشت و خطاب به اونها گفت: چقدر خورده؟

نینا با صدای گرفته‌های گفت: فقط یه لیوان.

- بچه پولدار... حالیت نیست که میگم ولم کن؟

- اول حال توی احمقو درست میکنم بعد باهم حرف میزنیم.

روسریو روی سرم انداخت و یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلند کرد که بیحال تقلا کردم.

- بهم دست نزن، از همهی شما پسرا بدم میاد، متعرضا!

اما توجهی نکرد و به جلو قدم برداشت.

بازم پلکهام روی هم افتادند.

دهم تلخ تلخ بود و حس بالا آوردن داشتم.

انگار کل سیستم بدنم به هم ریخته بود.

آرشام

تلاش میکردم بغضم نگیره.

جمله‌هایش به دل بیصاحب شدم بدجور چنگ میزد و زخمیش میکرد.

این حالو دوست نداشتم... هر کار میکردم بیخیال باشم نمیشد که نمیشد.

بعد از اینکه وارد خونه شدم و از پله‌ها بالا رفتم در یکی از اتاقها رو باز کردم و وارد شدم و در رو بستم.
در حمومو باز کردم و وارد شدم.

روی زمین گذاشتمش ولی پاهاش سست شدند که سریع بازو شو گرفتم.

چشمهای پر از اشکشو باز کرد.

نگاهش عجیب درمونده بود که دلمو به آتیش میکشوند.

با بغض خندید و کشیده گفت: از هر چی پسره بدم میاد.

نفس عصبی کشیدم.

به جلو کشوندمش و دوشو باز کردم تا سرد سرد بشه.

روی صندلی پلاستیکی سفیدی که بود نشوندمش و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوش شدم که روی دستم زد و با
عصبانیت و مستی گفت: ولم کن، تو هم مثل اونایی.

عصبانیتمو سر وحشیانه بیرون آوردن مانتوش خالی کردم.

زیرش فقط یه تاپ مشکی به تن داشت.

کت و مانتو و روسریشو به جالباسی آویزون کردم.

دستی به گردنش کشید و با صدای خشدار و ضعیفی گفت: چقدر گرمه اینجا.

به سمتش رفتم.

کفش و جورابشو هم گوشه‌های گذاشتم.

خواستم ساپورتشو هم بیرون بیارم ولی پشیمون شدم.

ممکنه نتونم خودمو کنترل کنم.

کلافه پوفی کشیدم و بلندش کردم.

زیر آب بردمش که از سردیش اوف بلندی گفت و زانو‌ها و کمرشو خم کرد.

داد زد: سرده.

خواست بیرون بیاد ولی سعی کردم نگهش دارم.

اینبار با عجز نالید: سرده آرشام.

از زیر آب بیرون کشیدمش که نفس زنان چشمهاشو باز کرد و بهم چشم دوخت.

یه دفعه پس افتاد که سریع گرفتمش.

انگار اونقدر ا هم کار ساز نبود.

روی صندلی نشوندمش.

لباس و شلوارمو به جالباسی آویزون کردم.

دوباره بازوشو گرفتم و به زیر آب بردمش.

خواست بیرون بیاد اما اینبار تو بغلم گرفتمش که آب سرد روم ریخته شد و نفس تو سینم حبس شد.

بدون تقلا سرشو روی سینم گذاشت که چشمهامو بستم و دستمو توی موهاش فرو کردم.

چند دقیقه گذشت که آبو بستم.

بیمیل و به اجبار ازش جدا شدم.

چشمهاشو باز کرد.

مستی مثل قبل توی نگاهش نبود اما بازم معلوم بود کاملاً خوب نشده.

چقدر بد مسته! با یه لیوان چه بلایی سرش اومده!

روی صندلی نشوندمش و تکیهش دادم.

حوله‌ای که بود رو برداشتم.

خواستم دورش بپیچم که مچمو گرفت و با خنده‌ای از سر مستی گفت: بهت گفته بودم عاشق

هیکلتم؟ خیره نگاهش کردم.

باز خندید.

- سر تا پا خیسم کردی بچه پولدار، من از خیس شدن بیزارم.

به صندلی دست گرفت و بلند شد.

با دسته‌های بیجون به عقب هلم داد که یه قدم به عقب رفتم.

شاید اون از مشروب مست بود اما من از این حالش مست شده بودم.

تاپشو از تنش درآورد که سریع نگاهمو ازش گرفتم.

حوله رو تو مشتم فشار دادم.

لعنت بهت نورا!

تو به حرکت به سمتش رفتم و حوله رو دورش پیچیدم.

گرفتمش و به قسمت رختکن آوردمش.

رو به روی خودم و ایسوندمش که به دیوار دست گذاشت و بهم خیره شد.

بدون توجه به نگاهش موهاشو خشک کردم.

حوله رو از دورش باز کردم و مانتوشو برداشتم.

خواستم تنش کنم اما به عقب هلم داد که با برخورد سردی دیوار به کمرم نفسم رفت.

با پاهای سست به سمت اومدم.

هر لحظه دیوونه‌تر از قبل میشدم.

دستهاشو روی قفسهی سینهم گذاشت و خوب بهم نزدیک شد.

- چرا عاشق هر کی هستم باید به دختر دیگه وسط باشه؟ هان؟

دستشو روی گونم گذاشت و تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- تو... دوسم نداری، نه؟ به چشمهام نگاه کرد.

- تو هنوزم ستاره رو دوست داری، نه؟ بیحرف بهش خیره شدم.

سرش که روی شونم گذاشت و نفسهایش به گردنم خورد چشمهام بسته شدند.

- اما من عاشقتم بیرحم خودخواه.

از حرفاش به احساس عجیبی داشتم.

انگشتشو از گردن تا قفسهی سینم کشید که دیگه از خود بیخود شدم، چرخوندمش و به دیوار کوبیدمش، لبمو با قدرت روی لبش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدن و محکم گاز گرفتن از لبش.

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و دوست داشتم امشب تموم جای جای بدنشو لمس کنم.

مست شده بودم اونم مست لمس وجودش.

ازش جدا شدم و زیر زانو و گردنشو گرفتم و بیطاقت از حموم بیرون اومدم و روی تخت پرتش کردم.

دستهاشو پشت سرش گذاشت و نفس زنان به تاج تخت نزدیک شد.

هیچ حرفی نمیزد و همین نشون ندادن نارضایتیش بیشتر حریصم میکرد و دیگه هیچی جلو نميگرفت.

نورا

کم کم داشتم موقعیتمو درک میکردم.

یه دفعه اطرافم کاملاً واسم مفهوم شد که با ترس مچشو گرفتم.

- داری چیکار میکنی؟! -

زمزمهوار گفت: امشب نمیتونم ازت بگذرم نورا.

بهونه‌ی محکمی واسه بیقراری کردن دست قلبم داد.

- دوست دارم کل بدنتو فتح کنم.

با ترس گفتم: آرشام من مست بودم ولم کن الان نمیخوام.

پوزخند کم رنگی زد.

- قبل از اینکه مست کنی باید به ایناش فکر میکردی، حالا هم اجازه نمیدم اینبار ازش فرار کنی.

تو صورتم خم شد و با تحکم گفت: تقلاً کنی سالم از این اتاق بیرون نمیری.

و خشنتر ادامه داد: شوهرتو راضی کن نورا، فهمیدی؟

بغضم گرفتم.

تقصیر خود احمقمه، میدونم که اینبار بیخیالم نمیشه.

با صدای لرزون گفتم: به یه شرط.

چشمه‌اش برقی زدند.

- بگو خوشگلم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسمو بروز ندم.

- از اون نظر سر قول قدیمیت بمون، به این شرط قول میدم همراهیت کنم.

لبخندی روی لبش نشست.

- قبول میکنم پس همراهیم کن.

سرمو بالا و پایین کردم.

- خوبه.

دست به کمر به لباسهای پهن شدم روی شופاز دست کشیدم که دیدم دیگه خشک شدند.

قدمی برداشتم که بدنم درد گرفت و صورتم درهم رفت.

زیر لب گفتم: وحشی آمازونی!

دستشو دور شکمم حلقه کرد.

- من وحشی نیستم ولی تو کاری میکنی که نتونم تحمل کنم.

با آرنج به پهلوش زدم که با خنده آخی گفت.

سرشو کنار گوشم آورد.

- یه دور دیگه؟

با حرص گفتم: نخیرم وحشی.

خندید و حلقهی دستهاشو تنگ تر کرد.

- چرا نمیفهمی تشنه‌ی زنم؟ هوم؟ سعی کردم جدی باشم.

- ولم کن لباسهامو بپوشم، فکر نکن یادم رفته که چجوری جلوی رزیتا کوچیکم کردی.

پوفی کشید و ولم کرد.

مشغول پوشیدن شلوارش شد.

تک به تک لباسهامو پوشیدم.

جلوی آینه وایسادم.

هیچوقت تصورشو نمیکردم آرشم اینطوری حرفهای باشه.

موهام بخاطر خیس شدن خوب به هم ریخته بودند اما با این حال با کش بستمشون.

روسریمو روی سرم انداختم و مشغول بستنش شدم.

به سمت اومدم.

- اوف نورا، حالا که طعمتو چشیدم چجوری ازت بگذرم؟ چپ چپ نگاهش کردم.

- اینبار دلم واست سوخت، چون رسماً عاجزش بودی! دیگه تا وقتی که عقد دائمت نشدم بهش فکر نکن.

با حرص و یه ابروی بالا رفته دست به جیب کنارم وایساد و بهم نگاه کرد.

بدون توجه به نگاهش کارمو تموم کردم، کتمو پوشیدم و به سمت در رفتم.

حتی به زور راه میرفتم.

دم در با حرص وایسادم و به جد و آبادش فحش دادم.

با صورت در هم بهش نگاه کردم که شروع کرد به خندیدن.

دندونهاشو روی هم فشار دادم.

- با این وضعیتم بهتره زود برگردیم خونه، من پیش بقیه نمیام، تو هم نمیری، تازشم هنوزم از اون زهرماری حس بالا آوردن دارم.

خندون گفت: باشه، فقط بخاطر این قبول میکنم که دختر خوبی بودی قبول کردی.

بازم دندونهامو روی هم فشار دادم و همونطور که بهش نگاه میکردم در رو باز کردم و به سمتش محکم هلش دادم که زود گرفتش.

با قدمهای آروم قدم برداشتم.

به کنارم اومد و سعی کرد نخنده.

- تندتر راه برو اینطور تا آخر شبم به دم در نمیرسی!

تند بهش نگاه کردم اما پررو شروع کرد به خندیدن.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که هینی کشیدم و به لباسش چنگ انداختم.

به جلو قدم برداشت.

با حرص گفتم: بذارم زمین خودم راه میرم.

- تا پلهها خودم میبرمت اذیت نشی.

پوفی کشیدم و دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

- یه جوری رفتار میکنی انگار بهت خوش نگذشت!

- اصلا هم خوش نگذشت، فقط وحشی بازی تو به چشم میومد، یه جوری رفتار میکردی انگار تشنه‌ای که تازه بهت آب رسیده!

یه جور خاصی نگاهم کرد.

- من خیلی وقته تشنه‌ی توعم و خبر نداری، خیلی وقته آرشام تهرانیه بعد از سالها تشنه‌ی یه دختر کردیو خبر نداری.

اخمهام از هم باز شدند و بیحرف بهش نگاه کردم.

حرفاشو دوست داشتم، اینکه فقط تشنه‌ی من بود رو دوست داشتم، اینکه فقط من میتونستم تا این حد بهش لذت و آرامش بدمو دوست داشتم.

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو بهش تکیه دادم.

به پلهها که رسیدیم روی زمین گذاشتم و بدون مکث از پلهها پایین رفتم که پشت سرش به کمک نرده‌ی طلایی با هر سختیای که بود رفتم.

از دور نگاهم به همشون خورد که پوفی کشیدم.

با دیدنمون به سمت پله تند اومدند.

همین که از پلهها پایین اومدیم نینا گفت: حالت خوبه؟

- خوبم.

امیر با اخم کم رنگی به آرشام نگاه کرد.

- این همه وقت اون بالا چیکار میکردید؟

آرشام: بیخیال حوصلهی حرف ندارم سرم داره میترکه، من و نورا برمیگردیم تهران.

آرش با اخم گفت: بمونید شام بخورید بعد برید.

امیر نگران بهم نگاه کرد.

- نینا گفت بازم مثل چند سال پیش شده بودی، الان خوبی؟ با اخم نگاهی به نینا انداختم.

آرشام اخمی کرد.

- چند سال پیش مگه چش شده بوده؟

تا خواستند حرفی بزنه سریع گفتم: من خوبم، باشه؟ الانم میخوایم بریم.

آرشام سوالی و سردرگم بهم نگاه کرد.

پوفی کشیدم و کیفمو از دست دلارام گرفتم.

- من رفتم، خداحافظ.

از کنار آرشام رد شدم و سعی کردم عادی راه برم.

صدای آرشام بلند شد.

- خداحافظ همگی.

خودشو بهم رساند.

- فکر نکن بیخیال فهمیدنش میشم.

پوفی کشیدم.

- باشه، ولی فقط امشب بیخیالش شو.

- حله.

از ویلا کاملاً بیرون اومدیم.

از اینکه قیافهی نحس رزیتا رو ندیدم نفس آسوده‌ای کشیدم.

قفل ماشینو باز کرد که آروم روی صندلی نشستم.

توی ماشین نشست و کوتاه خندید که چشم غرهای بهش رفتم.

چقدر پرروعه!

کتشو درآورد و عقب انداخت.

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

بیحوصله صدای ضبط رو کمتر کردم.

بخاریو روشن کرد.

کتمو بیرون آوردم و کنار کتش گذاشتم.

نفس کلافهای کشیدم و آرنجمو به در تکیه دادم و دستمو به پیشونیم کشیدم.

سردرد بعد از مستی!

آخ خدایا غلط کردم، شکر خوردم.

کاش میفتم و دستم میشکست ولی دست به لیوان مشروب نمیزدم.

حس گناه داره دیوونم میکنه.

من چرا لب به اون زهرماری زدم؟ چرا بازم دیوونه بازی درآوردم؟

خدایا ببخشم، این بندهی بیعقل تو ببخش، نفهمید چیکار میکنه.

ضبط رو خاموش کرد.

- معذرت میخوام.

مبهوت و با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- نباید اونطور جلوی رزیتا باهات حرف میزد.

خودمو جمع کردم و با اخم گفتم: ولی اینکار رو کردی!

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- میخواستم بری توی ماشین تا تنها باهات حرف بزنم و باهات اتمام حجت کنم که اگه یه بار دیگه بخواد خودشو پرت کنه توی کارام بد میبینم.

نگاهمو ازش گرفتم و به صندلی تکیه دادم.

به دستم چشم دوختم و آروم لب زدم: بخدا قسم اگه یه بار دیگه ببینم رزیتا ببوستت و یا حتی بهت دست بزنه و تو کاری نکنی دیگه نه باهات تند برخورد میکنم نه چیزی میگم، فقط راهمو میکشمو میرم و برای همیشه از زندگیت خودمو محو میکنم.

یه دفعه محکم روی فرمون زد و عصبی گفت: بسه لعنتی! اینقدر با رفتنت منو تهدید نکن.

بهش نگاه کردم.

- تو اگه واست مهم باشم به حرفم گوش میدی، اگه نباشم پس حقت که دیگه نبینم.

با تندی نگاهم کرد.

یه دفعه گوشهی جاده زد رو ترمز که صدای گوش خراشی بلند شد.

نگاهمو ازش گرفتم.

به سمت خم شد اما تکنون نخوردم.

نزدیک به صورتم گفت: دهننتو گل میگیرم اگه از این به بعد حرفی از رفتن بزنی، فهمیدی؟

رومو به سمتش چرخوندم.

- چرا فقط به فکر خودتی؟ چرا اهمیت نمیدی که با کارات این وسط منم که دارم داغون میشم؟ هان؟ عصبانیت

توی نگاهش کمتر شد.

- من فقط یه زندگی آروم میخوام آرشام، میخوام بدون هیچ دلخوریای عاشقت باشم، همونطور که تو منو فقط واسه خودت میخوای منم تو رو فقط واسه خودم میخوام.

خیره نگاهم کرد.

- این خواستهی زیادیه که ازت دارم؟ سکوت کرد.

یه دفعه گرفتم و تو بغلش انداختم.

- آره، تو فقط مال منی نورا، فقط مال من، شاید بگی خودخواهم اما من همینم، تو رو فقط مال خودم میخوام، کسی که بخواد ازم بگیرتت خونشو میریزم.

چشمهامو بستم. چرا همیشه فکرش سمت کشتن یکی میره؟!

گرمی لبش روی شقیقم نشست و غرق لذتم کرد.

- از این به بعد دیگه رزیتا رو نمیبینی، منم وقتیهایی که مجبور باشم باهاش رو به رو میشم، میدونی که مامانم رزیتا رو دست من سپرده پس نمیتونم ولش کنم و بهش سر نزنم.

لبخندی روی لبم نشست و دستهامو دور کمرش حلقه کردم.

- اما تو هم حق نداری جایی به غیر از دانشگاه با امیر همکلام بشی، اون باید فکر زن آرشام تهرانو از دهنش بیرون کنه، فهمیدی؟

با حس خوب توی وجودم گفتم: فهمیدم آرشامم.

از خودش جدام کرد و بوسهای به پیشونیم زد.

- همه چیزت مال منه.

- این یه چیز ثابت شدست.

آروم و کوتاه خندید که خندیدم.

ولم کرد و باز به راه افتاد.

به صندلی تکیه دادم و با کمی مکث نگاهمو ازش گرفتم و به جاده دوختم.

هر کاری هم بکنه فقط کنار اونه که میتونم همچین حسی داشته باشم.

باید به خودم اعتراف کنم حسی که حدود بیست دقیقه نیم ساعت پیش باهش داشتم غیر قابل وصف بود، اما ای کاش همه چیز زودتر رسمی میشد که همه چیز خیلی راحتتر اتفاق میوفتاد، اون فقط مال منه، همه چیزش مال منه... این مرد مرموز رو با تموم ویژگیهایش دوست دارم، با تموم وجود میخوامش و حاضر نیستم حتی واسهی یه لحظه به فرد دیگهای بدمش.

دلارام

مدام اون حال و حرفهای داغون نورا توی ذهنم واسم تکرار میشد.

چقدر سختی کشیده، واقعا کوه درده.

گاهی وقتها با حرف نورا موافق میشم، آرشام بعضی موقعها کارایی میکنه که منم شک میکنم واقعا عاشق نوراست.

- میخوام برم دستشویی، همراه میای؟ به ستون تکیه دادم.

- نه، برو همینجا منتظرتم.

- برو پیش بچهها تا پیام.

سری تگون دادم.

اخم کم رنگی کرد.

- خوبی؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

- آره، فقط ذهنم درگیر نوراست.

- نمیدونم دیگه چی بگم و چیکار کنم؟ بعضی وقتها به سرم میزنه برم...

پوفی کشید.

- بیخیال، برو پیش بقیه.

اینو گفت و منو تو خماریه ادامهی حرفش جا گذاشت و رفت.

شالمو مرتب کردم و به سمت در رفتم.

هنوز زیاد قدمی برنداشته بودم و از ستون دور نشده بودم که یه دفعه یکی بازومو گرفت و به زیر پلهی چوبی پرتم کرد که کمرم به دیوار خورد و از درد بدی که توش پیچید نفسم رفت.

خواستم بیرون پیام اما با کسی که رو به روم وایساد قلبم فرو ریخت.

سعی کردم ترسمو نشون ندم.

با اخم گفتم: چیه؟ چیزی میخوای بگی؟ زود بگو حوصلتو ندارم.
 به سمت قدم برداشت که از نگاهش بیاراده به عقب رفتم.
 ضربان قلبم روی هزار رفته بود.
 هر کاری هم بکنم همیشه ازش میترسم.
 نزدیکم وایساد.
 - خیلی وقت بود که ندیده بودمت، دلم واست تنگ شده بود.
 پوزخندی زدم.
 - برو کنار بذار برم؛ چرا نمیفهمی که تو زندگی من جایی نداری؟
 نگاهش رنگ عصبانیت گرفت.
 بهم نزدیکتر شد که آب دهنمو با ترس قورت دادم.
 دستشو کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.
 - قبل از اینکه آرش بیاد من بودم، من عاشقت بودم.
 - آره تو بودی اما من نه، من عاشق یه نفرم و اونم آرشه.
 خشن فکمو گرفت.
 - منو دیوونه نکن دلارام، کاری نکن بزنم اون پسرهی سوسولو داغون کنم.
 سعی کردم صدام نلرزه.
 - برو عقبتر.
 فکمو ول کرد ولی عقب نرفت که هیچ تازه نزدیکترم شد که خون تو رگم یخ بست.
 نفسهام تند شده بودند.
 - سالهاست که خودتو از چشمم انداختی فرزین، از وقتی فهمیدم رئیس یه باند بزرگ قاچاقی فهمیدم چه آدم پست و
 عوضی هستی، تو هیچ رحمی نداری...
 با خنده پوزخندی زدم.
 - پس عاشق شدی؟ میخوای باور کنم؟ بیشتر به صورتم نزدیک شد.
 - اصلا من خشن، من بیرحم اما این دل بیصاحبم برای تو رحم میومد، حاضر بودم همه کاری بکنم تا به دستت
 میارم، بیشتر از هر چیزی تو این دنیا تو رو میخوام.
 سعی کردم بغضم نگیره.
 - حوصلهی حرفاتو ندارم، حتی حوصلهی خودتم نداری، بذار راحت زندگیمو بکنم.

نگاه تندى بهم انداخت كه ترسمو بيشتتر كرد.

- يادته قسم خوردم تا مال خودم نشى نميدارم زندگيت آروم بشه؟ تا وقتى كه شبا تو بغل خودم نبودى بيخيال نميشم؟
دستهامو روى قفسه‌ى سينه‌ش گذاشتم و سعى كردم به عقب هلش بدم اما حسابى هيكلى بود و من در برابرش ريزه.
مچهامو گرفت و دستهامو به قفسه‌ى سينه‌ش جسيبوند.

- اگه آرشو ول نكنى فرزين نيستم كه خونشو نريزم.

وجودم از ترس لرزيد.

- تو ديوونهاي؟! روانى هستى؟! نه؟

- آره ديوونم، ديوونهى تو، واسه به دست آوردنت هر كارى ميكنم، شده خون ميريزم، شده...

دستشو روى شكمم گذاشت.

- يه بچه ميدارم توى شكمت.

از ترس فشارم افتاده بود.

عميق نگاهم كرد.

- اصلا هنوزم دخترى؟ با عصبانيت گفتم: به تو چه؟

از بين دندونهاي كليد شدش غريد: دلارام؟

عصبى گفتم: هستم كه چى؟ هان؟ حتما ميخواى با تعرضت بهم تهديد كنى!

پوزخند كم رنگى زد.

- چرا تعرض خوشگلم؟ وقتى زنم بشى كه اسمش تعرض نيست.

با نفرت نگاهش كردم.

- برو گمشو، بميرم زن تو نميشم.

دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت كه مچشهاشو گرفتم و سعى كردم برش دارم.

با عصبانيت گفتم: بهم دست نزن.

با چشمهاي به خون نشسته بهم نگاه كرد.

- اما يه روز قرار بود بشى، يادت رفته؟ هان؟ اگه پدر و مادرامون مخالفت نميكردند تو الان زن من بودى، اگه اون اختلاف سگ مصب بينشون نبود تو الان تو بغل من بودى.

با بغض نگاهمو ازش گرفتم.

سرشو نزديك گوشم آورد.

- به آرش گفتى كه من پسر عتم؟ سريع بهش نگاه كردم.

لیخند مرموزی زد.

- پس نگفتی، چرا نگفتی؟ فکر کنم بدونم، شاید شک کنه که تو جاسوس منی!

محکم به قفسهی سینهش زدم.

- برو عقب، وقتی بابام و مامانت دشمن هم شدند پسر عمه و دختر دایی ما هم از بین رفت، منم هیچوقت جاسوس توی عوضی نیستم و نخواهم بود، آرش منو خوب میشناسه.

دستشو دور کمرم که حلقه کرد و به خودش چسبوندم نفسم رفت.

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- ببین چی میگم دلارام، از آرش جدا نشی به جون خودت میکشمش.

با ترس و بغض داد زدم: چرا نمیفهمی دوست ندارم؟ هان؟

با خشونت دستشو جلوی دهنم گذاشت و غرید: وقتی میگم میکشمش یعنی میکشمش، یه رقیب کمتر، واسمم مهم نیست اون آرشام عوضی چیکار میکنه، اولویت من تویی، همیشه همین بوده.

فکر از دست دادن آرش اشکهامو روونه کرد.

عصبی گفت: گریه نکن.

اما صدای هق هقم زیر دستش خفه شد.

دستشو برداشت و دو طرف صورتمو گرفت.

- میگم گریه نکن.

با گریه گفتم: تو چه آدم کثیفی هستی!

با ابروهای بالا رفته عصبی خندید.

- من کثیفم؟ پس اون آرش چیه؟ هوم؟ سردرگم بهش نگاه کردم.

- چی میگي؟ نیشخندی زد.

- اون و آرشام چند سال پیش زده بودند تو خط برده...

یه دفعه صدای عصبی آرش بلند شد که دلم هری ریخت.

- میکشمت فرزین.

به طرفش چرخید.

با ترس به صورت کبود شدهی آرش نگاه کردم.

نگاه بدی بهم انداخت.

- بیچارت میکنم دلارام.

فرزین پشت سر خودش بردم.

- برو رد کارت، دلارام دیگه پیش تو جایی نداری.

آرش بهم نگاه کرد.

- بیا اینجا.

خواستم برم اما فرزین نداشت.

آرش غرید: با بد کسی میخوای دربیوفتی فرزین.

فرزین به طرفش رفت.

- پاتو از زندگی دلارام بکش بیرون، قبل از اینکه تو باشی من بودم.

آرش عصبی خندید.

- که اینطور!

یه دفعه چنان مشتی حوالهی صورتش کرد که بدنش کمی خم شد.

از ترس هینی کشیدم.

آرش به سمت اومد و مچمو محکم گرفت و همراه خودش کشوندم.

هنوز از زیر پله بیرون نرفته بودیم که مچم توسط فرزین گرفته شد.

با ترس به هر دوشون نگاه کردم.

فرزین خون کنار لبشو پاک کرد و گفت: فرزین نیستم اگه نکشمت.

آرش با لحن بدی گفت: منم آرش نیستم اگه زره زره جون دادنتو نبینم.

با ترس گفتم: فرزین ولم کن بذارم برم.

بهم نگاه کرد.

- داشتم میگفتم؛ این دوتا...

یه دفعه آرش چنان دستمو از توی دستش بیرون کشید که درد بدی تو مچم پیچید و از درد آخ بلندی گفتم.

به عقب پرتم کرد و به سمت فرزین رفت.

خواست مشتی بهش بزنه که فرزین سریع مچشو گرفت و خودش چنان مشتی بهش زد که به دیوار کوبیده شد.

با ترس داد زدم: فرزین!

اما توجهی نکرد، یقشو گرفت و با یه لگد به عقب پرتش کرد که سریع عقب رفتم.

آرش با درد روی زمین نشست و خون گوشهی لبشو پاک کرد.

خواستم به سمتش برم اما یه دفعه لگدی به پشت پای فرزین زد که با سر روی زمین رفت و چشمهاشو روی هم فشار داد.

کل بدنم میلرزید.

- ولش کن آرش.

خشن بهم نگاه کرد.

- به حساب تو بعدا میرسم.

از ترس بازم اشکهام روونه شدند.

به سمت فرزین رفت و لگد محکمی به شکمش زد که آخی گفتم و همونطور که دستش به دلش بود نیم خیز شد. با چشمهای قرمز شده بهش نگاه کرد.

- امشب میکشمت آرش.

آرش آستینهاشو بالا زد.

- امشب یکیمون زنده بیرون میره.

سریع به سمتشون رفتم و وسطشون وایسادم.

با گریه گفتم: آرش ول کن بیا بریم.

حتی گریههام اثری نداشت.

گرفتم و جوری پرتم کرد که روی زمین افتادم و درد بدی تو کل بدنم پیچید.

فرزین بلند شد.

با هر سختیای بود سریع بلند شدم و از پشت دیوار پلهها بیرون اومدم.

با گریه داد زدم: چند نفر بیاین کمک.

همه بهم نگاه کردند.

عدهای به سمت اومدند که سریع گفتم: بین دو نفر دعوا شده، خواهش میکنم جداشون کنید.

یکی از پسرا گفت: کجان؟

به پشت دیوار دویدم که دیدم کنار لب هردوشون خونیه، پیشونی آرش زخمیه و هردوشون نفس نفس میزنند.

تا خواستند باز همو بزنند پسرا سریع به سمتشون رفتند و گرفتارنشون.

آرش داد زد: ولم کنید بذارید بکشمش.

فرزین با داد گفت: قسم میخورم یه جا گیرت میارم و میکشمت آرش.

با حق حق دست لرزونمو جلوی دهنم گرفتم.

با شنیدن صدای امیر سریع به سمتش چرخیدم که با بچه‌ها رو به رو شدم.

- دلارام؟! -

متعجب بهمون نگاه کردند.

- چی شده؟ -

با گریه گفتم: میخوان همو بکشند.

دانیال و مهران و فرید و سامان و امیر سریع به سمتشون رفتند.

فرزین بقیه رو کنار زد و به سمت اومد که با ترس به عقب قدم برداشتم.

چیزی نمونده بود بهم برسه که یه دفعه یکی به عقب پرش کرد که دیدم امیر.

داد زد: بسه، بیا برو فرزین.

خشن بهش نگاه کرد.

- تو رو سننه؟ -

عصبانیت چشماهای امیر رو پر کرد و تا خواست به سمتش بیاد فرید گرفت.

با عصبانیت گفت: بسه دیگه، یالا همگی بریم، اینجا بمونیم آخرش خون به پا میشه.

فرزین بهم نگاه کرد و آروم گفت: منتظرم باش دلارام.

اینو گفت و از کنارم رد شد و رفت.

پاهام سست شدند که نینا سریع گرفتم.

به آرش نگاه کردم.

همونطور که با دستمال خون کنار لبشو پاک میکرد با نگاه ترسناکی بهم چشم دوخته بود.

دستمالو به کنار پرت کرد و به سمت اومد که با ترس چشمهامو بستم.

چیزی نگذشت که بازوم توسطش گرفته شد.

خواست ببرتم ولی نینا مقاومت کرد.

- دلارام با تو هیچجا نمیاد.

چشمهامو باز کردم.

آرش غرید: ولش کن نینا، میدونی که الان سگ اخلاقم.

دانیال: اول آروم شو آرش.

چشمهاشو بست و عصبی دستی توی موهاش کشید.

با بغض گفتم: من نمیخواستم باهات حرف بزنم، به اجبار نگهم داشت.

دستی به زخم پیشونیش کشید که صورتش جمع شد.

ترس داشتم ولی بازم از نینا جدا شدم و به سمتش رفتم.

شالمو روی زخمش گذاشتم و فشار دادم.

چشمهاشو باز کرد و بیحرف بهم چشم دوخت.

خون پیشونیشو پاک کردم.

با چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم.

- هر اتفاقی هم بیوفته؛ هر کس دیگهای هم دوستم داشته باشه من عاشق توعم نه فرد دیگهای، اینو بفهم.

عصبانیت توی نگاهش از بین رفت.

مچمو گرفت و با یه دست بغلم کرد که با بغض چشمهامو بستم.

کل بدنم مثل بید میلرزید.

محکمتر بغلم کرد.

- آروم باش، معذرت میخوام.

رزیتا: میرم واسش شربت بیارم.

آرش: ممنون.

با کمی مکث از خودش جدام کرد.

دو طرف صورتمو گرفت و بوسهای به پیشونیم زد.

زیر بازومو گرفت و روی پله نشوندم.

سرمو روی پاش گذاشت و دستشو توی موهام کشید که آرامش زیادی وجودمو پر کرد.

- اومدم پیش بچهها نبود، کل داخلو گشتم پیدات نکردم، اتفاقی نگاهم به پله افتاد، یه چیزی یه حسی به اون سمت کشیدم، وقتی اومدم دست فرزینو دور کمربت حلقه دیدم، دیگه نفهمیدم چیکار میکنم و چی میگم، درکم کن دلارام، عاشقتم، روت غیرت دارم، تو فقط مال منی.

لبخندی بغض آلودی روی لبم نشست.

مثل همیشه بعد از هر چیزی کاراشو واسم توضیح میده و نمیزاره دلخوریای تو دلم بمونه.

چهارشنبه

نورا

با حس خوبی که داشتم غلتی زدم و دستمو زیر بالشت بردم.
خداروشکر که امروز امیر کلاشو کنسل کرده... انگار دنیا رو بهم دادند.
یه دفعه در باز شد.

میدونستم آرشامه واسه همین چشمهامو باز نکردم.

- هنوز که خوابیدی! بلند شو ببینم باید بریم شرکت.

بیحوصله برو بابایی نثارش کردم.

- خوابم میاد، خودت برو.

پوفی کشید.

با تهدید توی لحنش گفت: نیای از کار اخراجت میکنم نورا.

بیخیال تکونی به خودم دادم.

پتومو از روم کنار زد.

اینبار عصبی گفت: بلند شو.

- گفتم نمیام، خوابم میاد.

دستشو که روی پام حس کردم استرسم گرفت.

- نمیای نه؟

یه چشممو باز کردم و بهش نگاهی انداختم.

- نه.

کنارم خم شد که چشمهامو بستم.

نزدیک صورتم گفت: باشه نیا، اما به یه شرط که الان یه دور باهم خوش بگذرونیم.

با حرص چشمهامو باز کردم.

بالشتو برداشتم و محکم تو سرش کوبیدم.

- بمیر! نخواستم بخوابم.

شروع کرد به خندیدن و بالشتو به کنار پرت کرد.

خوابم بلند بشم ولی روم خم شد.

- ببین، راضی شدم بمونیا.

با حرص گفتم: نخواستم بمونم، بلندشو برم صبحونه بخورم.

دستشو روی رونم کشید که پامو تکون دادم.
- بیا برو، دیشب نباید بهت رو میدادم.
سرشو به سمت گلوم برد و بوسهای بهش زد.
- اوف لعنتی خیلی میخوامت.
مشتی به بازوش زدم.
- بلند شو از روم.
بهم نگاه کرد.
- اول ببوس.
پوفی کشیدم.
کوتاه بوسیدمش.
- راضی شدی؟
- راضی که نه ولی تو شرکت جبران میکنی.
خودمو زدم به اون راه.
- معلومه که با ترجمه کردن جبران میکنم، من کارمند خوبیم.
خندون سرشو بالا و پایین کرد.
- حالا خودتو بزن به اون راه فسقلی.
لپمو کشید و از روم بلند شد که نفس عمیقی کشیدم.
به سمت در رفت.
- زود باش دیر شد.
بیرون که رفت زیر لب با حرص گفتم: من موندم تو کی میخوای آدم بشی!
روی تخت نشستم و کش و قوسی به کمرم دادم.
بعد از اینکه دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم موهامو شونه کردم.
لباس طوسی اداریم و شلوار لی مشکو پوشیدم و مقنعه مشکیمو سرم کردم.
لپ تاپمو توی کیف و گوشیمو توی جیب مانتوم گذاشتم.
چادرمو روی دستم انداختم و بعد از برداشتن کیف از اتاق بیرون اومدم.
وارد سالن غذاخوری شدم که دیدم داره املت میخوره.

با ذوق کیف و چادرمو روی میز گذاشتم و نشستم.

به میز نگاه کردم و با اخم گفتم: املت من کو؟

خونسرد گفت: نیست، خودت بلند شو برو درست

کن.

با حرص بهش نگاه کردم.

- خیلی بیشعوری!

تهدیدوار گفتم: حالا که اینطور شد...

به سمت بشقابش خم شدم و برش داشتم که ابروهاش بالا پریدند.

خونسرد نشستم و نونیو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

اونم از رو نرفت و نونی برداشت و همراهم مشغول خوردن شد که بشقابو برداشتم و صندلیو چرخوندم.

بشقاب و نونو روی پام گذاشتم و به خوردنم ادامه دادم.

صدای نفس پر حرصش بلند شد که لبخند سرخوشی روی لبم نقش بست.

بلند شد و نون به دست رو به روم وایساد و یه لقمه گرفت.

با بدجنسی بهش نگاه کردم که با یه ابروی بالا رفته لقمهشو جوید.

بعد از اینکه من نشسته و اون وایساده بشقابو خالی کردیم بلند شدم.

چشمهاشو کمی ریز کرد.

- فکر نکن تلافی نمیکنم.

خندیدم و گوشو بوسیدم.

- هر کار دوست داری بکن عشقم.

- حالا بخند.

باز خندیدم.

چادرمو سرم کردم و کیفمو برداشتم.

به سمت در رفتیم...

همین که از آسانسور بیرون اومدیم نگاهم به منشی خورد.

وایساد و سلامی کرد که جوابشو دادیم.

خواستم به سمت اتاقم برم که گفت: نور؟

یه نگاه به منشی انداختم که دیدم با تعجب بهمون نگاه میکنه.

با حرص بهش نگاه کردم.

- بله جناب رئیس؟

در اتاقو باز کرد و اشاره کرد برم تو.

لبخند ساختگی زدم.

- متاسفم، کار دارم.

وارد اتاق شدم اما سریع به سمتم اومد و قبل از اینکه در رو ببندم مچمو گرفت و همراه خودش کشوندم که با استرس نیم نگاهی به منشی انداختم.

به داخل بردم و رو به منشی گفتم: نمیخواد حرف واسش درست کنید، زنده.

تعجبش بیشتر شد.

از اینکه دیگه حرف بدی درموردم تو شرکت نمیپیچه نفس آسودهای کشیدم.

در رو بست و به سمت میزش رفت.

- از این به بعد همینجا کار میکنی.

- نمیخوام، تو اتاق خودم راحتترم.

کتشو به جالباسی آویزون کرد.

- اعتراض وارد نیست.

نفس پر حرصی کشیدم.

تلفنو برداشت و یه شماره گرفت.

- سلام... یه نفر دیگه بردار بیا میز و صندلیه خانم حیدریو بذارید توی اتاقم.

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم.

روی صندلیش نشست که کمی چرخید.

کامپیوترشو روشن کرد.

- آرشام؟ بهم نگاه کرد.

وقتی دیدم جوابی نمیده نفس پر حرصی کشیدم.

- امشب بریم شهر بازی.

ابروهاشو کوتاه بالا انداخت.

- نمیشه.

اخم کردم.

- چرا؟

- چون میخوام یه جای دیگه ببرمت.

با کنجکاوی گفتم: کجا؟

به کامپیوترش نگاه

کرد.

- سوپرایزه.

با نارضایتی باشهای گفتم.

تا شب که دیوونه میشم!...

نگاهی به ساعت انداختم.

دو بود.

با خستگی خودمو به سمت بالا کشوندم.

حسابی هم گرسنم بود.

- آرشام، کی میریم خونه؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: یه دقیقه صبر کن کارمو تموم کنم.

بیحوصله باشهای گفتم.

حدود نیم ساعته که کارم تموم شده.

بلند شدم و صندلیو گرفتم و به سمتش رفتم.

صندلیو کنارش گذاشتم اما تا خواستم بشینم گفت: بشین رو پام.

- رو صندلی خودم راحتترم.

مچمو گرفت و به سمت خودش کشوندم که به اجبار بهش نزدیک شدم.

کمرمو گرفت و روی پاش نشوندم که پوفی کشیدم.

یه دستشو دور شکمم حلقه کرد و با اون دستش ماوسو گرفت.

- مثلاً اگه کنارت میشستم چی میشد؟ اینجا و اونجا چه فرقی داره؟

- خیلی فرق میکنه، رو صندلی که باشی زیاد بهت دسترسی ندارم.

نگاهش لبمو شکار کرد.

- اما اینجا که باشی کلا تو دستمی.

با حرص بهش نگاه کردم و محکم به سرش زدم.

- چرا اینقدر پررویی تو؟!

خندید و موهاشو درست کرد.

هر دو دستشو دورم حلقه کرد و به صندلی تکیه داد.

- چرا اینقدر لذت میبرم وقتی حرص میخوری؟

- چون یه بیشعور بیفرهنگی.

ابروهاشو بالا داد.

- واقعا؟

سرمو بالا و پایین کردم.

- آره.

دستش که روی پام نشست آب دهنمو با صدا قورت دادم.

تهدیدوار گفت: حرفتو پس بگیر خوشگلم.

با استرس گفتم: چرا همش باید من کوتاه بیام؟

دستش بالاتر اومد که سریع مجشو گرفتم. -

من موندم اگه تو اینجور تهدیدایی نداشتی

میخواستی چیکار بکنی!

به لبم چشم دوخت.

- هیچ جوری اذیت سیر نمیشم لعنتی، تو باهام چیکار کردی؟ هان؟

- واقعا نمیدونم، حالا ولم کن برم پایین، بریم خونه.

دستش از زانوم رد شد که سعی کردم دستشو دور نگه دارم.

با حرص گفتم: آرشام؟

خندید و ولم کرد که زود از روی پاش بلند شدم و به سمت میزم رفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

چشم غرهای بهش رفتم و چادرمو سرم کردم.

باز خندید و بلند شد.

ورزشی به دستش داد.

- کل بدنم درد میکنه، امروز باید ماساژم بدی.

پشت چشمی نازک کردم.

- به من چه؟ کتشو برداشت.

- زنمی.

به سمت در رفتم.

- خب باشم، برو سالن ماساژ.

- فکر نکنم دیگه امشب اونجا باشیم که برم.

اخمی کردم و به سمتش چرخیدم.

- منظورت چیه؟ کتشو پوشید و به سمت اومد.

- میفهمی.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خماری بد دردیہ خدا...

جلوی یه در مشکی_طلایی وایساد و بوقی زد.

با چهرهی سوالی گفتم: اینجا کجاست؟

- میفهمی.

پوفی کشیدم.

در توسط یه نگهبان باز شد که به داخل روند.

با دیدن اطرافم لبخندی روی لبم نشست.

سر تا سر حیاط پر بود از نهالهای خوشگل.

دو طرف جادهی سنگی گل کاریهای خیلی زیبایی انجام شده بود.

به خونهای که انتهای حیاط بود نگاه کردم.

سقفش شیربونی بود و نماش خیلی به دلم نشست.

دو طبقه بود و سر در گاهش سنگکاری شده بود.

خوش به حال صاحبش.

آرشام ماشینو زیر یه سایهبون درست کنار خونه پارک کرد.

پیاده شدم و بدون اینکه واسم مهم باشه خونهی کیه و اصلا چرا اومدم شروع کردم به دید زدن خونه.

سه تا بالکن داشت.

هر سه بالکنش ستونهای گیاههای سبزی دورشون پیچیده شده بود و یه دونه گلدون با یه نیمچه درخت کنار نردهی سفیدشون بود.

دور تا دور خونه سبزهکاری بود.

به اون طرفش رفتم که با یه استخر رو به رو شدم.

کنار استخر دوتا صندلیه خوابیده بود.

پنجرههای پایین، از پایین تا بالا رو گرفته بودند.

دوتا ورودی داشت، یکی کنار استخر که کشویی بود یکی هم رو به روی حیاط که در چوبی داشت و کنارش دو تا گلدون گیاه سبز گذاشته شده بود.

اونقدر کل خونه درن دشت نبود اما بازم بزرگ بود و واقعا با گیاه و درختها معرکه شده بود.

کمی جلوتر از خونه سبزههایی بود که روش یه میز و دوتا صندلی چوبی به رنگ کرم وجود داشت و دور تا دور حیاط چراغهای ایستاده بود.

آرشام بدون هیچ حرفی به کنجکاویم نگاه میکرد.

در خونه رو باز کرد.

- داخلشو هم میخوای ببینی؟ با تردید گفتم: صاحبش ناراحت نشه. خندید.

- نه نمیشه، صاحبش خیلی خوبه.

با هم وارد شدیم.

نمای داخل کرم بود.

یه قسمت آشپزخونه که رو به روی اینش چهارتا صندلی تک پایه بلند بود.

کابینتها ام دی اف و به رنگ چوب بودند.

داخل هال، کنار دیوار میل به حالت ال سفید گذاشته شده بود و هال و آشپزخونه با دو ستون از هم جدا میشدند که بین این دو ستون یه کتابخونه بود.

چندتا وسایل تزئینی و گلدون کنار هال گذاشته شده بودند.

پایین تشکیل شده بود از آشپزخونه و هال و یه اتاقی که داخلش میز بیلیارد بود.

به سمت آرشام چرخیدم.

- میتونم بالا رو هم ببینم؟ خندید.

- من موندم چرا نمیپرسی اینجا واسه کیه؟ خجالتزده خندیدم و سرمو خاروندم.

- اینقدر اینجا خوشگله که حواسمو پرت کرد، من همیشه اینجور خونههایی رو دوست دارم، نه اونقدر درن دشته که آدم توش گم بشه و نه اونقدر حیاط کوچیکی داره... همیشه دوست دارم حیاط خونم پر باشه از گل و گیاه. باز خندید و سرمو تو بغلش گرفت و بوسهای بهش زد که لبخندی روی لبم نقش بست.

- بریم بالا.

دستم گرفت و به سمت پلههای قهوهای بردم.
سمت راست به بالا میرفت و سمت چپ به پایین.
از پلهها بالا اومدیم که با سه تا در رو به رو شدم.
در اولی رو باز کرد. همه چیز داخلش سفید و نقرهای بود.
از پنجره بیرونو نگاه کردم.
نمای خوبی داشت.
به سمتش چرخیدم.

- حالا اینجا واسه کیه که ما اومدیم اینطور داخلش چرخ میزنیم؟ یه نگاه به اطرافش انداخت.

- به نظرت واسه کیه؟

- هر کی هست خیلی علایقش درمورد خونه شبیه منه.

لبخندی زد و دستهایش دور کمرم حلقه کرد.

- آگه این خونه واسه ما بود خوشحال میشدی؟

- آره، خیلی زیاد.

سکوت کرد و معنادار نگاهم کرد.

تردید وجودمو پر کرد.

با اخم گفتم: نکنه این خونهایه که داشتی میساختی؟

سرشو بالا و پایین کرد که با ذوق و تعجب بلند گفتم: همینه؟!

خندید.

- آره.

دستم رو دهنم گذاشتم.

- خدایا اینجا واسه ماس؟ خندید.

با ذوق و خوشحالی دستهامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم که باز خندید و بغلم کرد.

کنار گوشم گفت: ازش خوشت میاد؟

- اینجا عالیه آرشام، همونی که همیشه دوست داشتم.

با کمی مکث ازش جدا شدم.

- این اتاق توعه؟ سری تکون داد.

- اتاق من کجاست؟ ازم جدا شد.

به سمت در رفتیم.

از اتاق بیرون اومدیم.

در اتاق وسطیو باز کرد که وارد شدیم.

این اتاق دکوراسیونش سفید و طلایی بود و مثل اتاق آرشام تخت دو نفره داشت.

با خوشحالی به اطراف نگاه کردم.

دیوارها پر از قابهای هنری بود و یه کتابخونه کنار تخت به دیوار میخ شده بود.

تموم چیزهایی که یه اتاق میخواست رو داشت اما با این تفاوت که هنوز وسایلی داخل کمدهاش نبود.

داخل حموشم همه چیز داشت.

- کی میایم اینجا؟

- تا آخر امشب.

سریع به سمتش چرخیدم.

- واقعا؟!

- واقعا.

با ذوق دستهامو به هم کوبیدم.

- این عالیه! دیگه از اون برجم راحت میشم.

بیرون اومدم و به سمت آخرین اتاق رفتم.

خیلی کنجکاو بودم بدونم اون تو چیه.

بهش که رسیدم دستگیره رو پایین کشیدم اما با قفل بودنش اخمی کردم.

آرشام که بهم رسید گفتم: چرا قفله؟

دست به جیب وایساد.

- این اتاق فعلا درش باز نمیشه.

تعجب کردم.

- چرا؟!

چند بار به در زد.

-این اتاقو وقتی میبینی که همه چیز رسمی شده باشه و عقد دائم باشی.

- یعنی اتاق مشترکونه؟ سری تکون داد.

نالیدم: منکه تا اونوقت از کنجکاوی دیوونه میشم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

یقهبشو گرفتم.

- میشه بگی دکوراسیونش چه رنگیه؟ سرشو به چپ و راست تکون داد. با التماس گفتم: خواهش.

مچهامو گرفت.

- نمیشه فسقلی، سوپرایزه.

خواستم حرفی بزنم اما با لرزش گوشیم یقهبشو ول کردم که مچهامو ول کرد.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم که دیدم مامانه.

جواب دادم.

- سلام مامانم.

- سلام دخترم، خوبی؟

- خوبم شما همگی خوبید؟

- ما هم خوبیم، یادته گفتم میخوایم بریم مشهد؟

- آره.

- امروز قراره راه بیوفتیم.

با تعجب گفتم: چرا اینقدر یه دفعهای؟!

- قسمته دیگه دخترم، با ماشین میریم، میخوای تو هم بیای؟

- نه مامانم، من اینجا کلی کار دارم، انشاءالله تابستون باهم میریم، فقط خیلی مواظب خودتون باشید.

- چشم عزیزم، تو هم خیلی مواظب خودت باش، به رئیس گفتم هواتو داشته باشه.

با خنده به آرشام نگاه کردم.

- آره، رئیس اینقدر آدم خوبیه.

آرشام آروم خندید و دستهاشو دور کمرم حلقه کرد.

- خیلی هم با شخصیت، خداروشکر که رئیس خوبی داری.

- خداروشکر.

- خب دیگه، از طرف من خداحافظ، گوشو میدم بابات.

- باشه مامانم، خداحافظ.

بعد از اینکه با بابا و مامان جون صحبت کردم گوشو توی جیبم گذاشتم.

سوالی بهم نگاه کرد.

- کجا دارن میرند؟

- مشهد، کاش میشد منم برم ولی کلی درس دارم.

- انشالله تابستون خودم میبرمت.

لبخندی زدم.

- انشالله.

ازم جدا شد.

- برگردیم خونه، ناهار بخوریم، بعدش وسایلهامونو آماده کنیم که دیگه تا آخر شب اینجا سروسامون داده بشه.

با ذوق زودتر به سمت پله رفتم.

- بریم که من دارم لحظه شماری میکنم پیام اینجا.

چهار_ساعت_بعد

راوی

هادی، پدر نورا، بعد از شستن دستهایش از دستشویی بیرون اومد.

شب شده بود و به قول معروف مورچهای هم این اطراف پر نمیزد.

دستهایش با لباسش خشک کرد.

هنوز قدمی برنداشته بود که یه دفعه یه چیز محکم به سرش اصابت کرد که درد زیادی توی سرش پیچید اما قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی افتاده پلکهایش روی هم افتادند و تو عالم بیخبری فرو رفت.

یکی از اون دو نفر هادیو روی دوشش انداخت و به سمت ماشین مشکی رنگی که شیشههای تمام دودی داشت قدم برداشتند.

بعد از اینکه دست و پاهاش و دهنشو بستند توی ماشین انداختنش و خودشون هم نشستند که راننده سریع به راه افتاد.

اون مرد درشت هیکل گوشیشو بیرون آورد و به کسی که به اصطلاح ارباب خطایش میکرد زنگ زد.

با چهار بوق صدای جدی و خشک همیشگی‌اش بلند شد.
- بگو.

- طبق دستور تون گرفتیمش، تا چند ساعت دیگه تهرانی‌ها، کجا بیاریمش؟
- بیاین بیرون از شهر، همون انبار زیر زمینی، وقتی رسیدین بهم زنگ بزنید.
- چشم ارباب.
تماس از طرف ارباب قطع شد.

نورا

با ذوق به اتاقم که حالا از وسایلم پر شده بود نگاه کردم.
از پنجره به بیرون چشم دوختم.
چراغهای ایستاده، حیاط رو حسابی جذاب کرده بودند.
بخاطر سیستم گرمایشی از کف خونه، خونه گرم و ملایم بود.
صدای خداحافظی آرشام با اونهایی که وسیله‌ها رو آورده بودند بلند شد.
چیز زیادی نباید از اون خونه می‌آوردیم، فقط تعداد زیادی چمدون و یه چند تیکه وسایل بود که خود آرشام خریده
بودشون، بقیه‌ی وسایل مال خود اون خونه بود که به گفتمی خودش به یه نفر دیگه فروخته.
در شیشه‌ایه بالکنو باز کردم و بیرون اومدم و یه دمپایی پام کردم.
سوز سرد بدی کل بدنمو به لرزه درآورد که خودمو بغل کرد.
به نرده‌ها نزدیک شدم و به رفتن اون تعداد مرد نگاه کردم.
وقتی بیرون رفتند بلند گفتم: آلاسکا نشدی با یه تیکه پیرهن؟
به طرفم چرخید و با خنده گفت: بیا برو تو سرده.
خندیدم و باز وارد اتاق شدم.
از اتاق بیرون اومدم و منتظرش کنار اتاقش وایسام.
نگاهم به در اتاق سوم خورد.
یعنی اون تو چه شکلیه؟
نورا نیستم اگه کلیدشو پیدا نکنم.
وقتی دیدم بالا نمیاد بلند گفتم: کجا رفتی؟
صدایی نیومد.

به سمت پله‌ها رفتم.

خواستم پایین بیام که دیدم همونطور که دکمه‌های لباسشو باز میکنه داره بالا میاد.

- حالا آرشام، این یکی استخر که توی زیرزمینه رو کی راش میندازی؟ کاملاً بالا اومد و لباسشو از تنش درآورد.

به سمت اتاقش رفتیم.

- یه چند روز دیگه.

وارد اتاق شدیم.

شیطون نگاهم کرد.

- تازه، گفتم چند دست مایو واست بخرند، اوف! دیدمشون، فکر کنم بیوشیشون خیلی هات میشی.

با یه ابروی بالا رفته و دست به سینه نگاهش کردم.

- هیچوقت جلوی تو نمیبوشمشون، هر وقت نیستی میرم استخر.

بدون توجه به حرفم لباسشو توی حموم انداخت و بیرون اومد.

- حتی تو رو تو اون لباسها که تصور میکنم داغ میکنم.

اینبار با حرص بالشت روی تختشو برداشتم و به سمتش پرت کردم که با خنده گرفتش.

با حرص گفتم: چرا اینقدر هیزی تو؟!!

شروع کرد به خندیدن.

- تازه لختتم تصور میکنم، چه برسه به مایو تو تنت!

با این حرفش از خجالت گر گفتم.

- برو گمشو، غلط میکنی منو لخت تصور میکنی!

با نگاههای خندون به سمتم اومد.

عقب عقب به سمت در رفتم.

- با اجازه میرم بخوابم.

چرخیدم و به سمت در دویدم اما تا خواستم پامو از اتاق بیرون بذارم از پشت دستهاشو دور شکمم حلقه کرد و بهم

چسبید که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

نزدیک گوشم گفت: امشبم یه دور بریم؟

با حرص پامو روی پاش کوبیدم که با خنده آخی گفتم.

- تا نکشتمت ولم کن بذار برم بخوابم، خیر سرم فردا کلاس دارم تا این موقع از شب بیدارم.

سرشو تو موهام فرو کرد و عمیق بو کشید.

- تو منو مست میکنی نورا.

سعی کردم لبخندی نزدم.

- باشه جناب، من مست کننده ولی حالا ولم کن میخوام بخوابم.

- همینجا بخواب.

- نه دیگه پررو نشو، عاشق اتاق جدیدم، میخوام اونجا بخوابم.

- عاشق من چی؟ خندم گرفت.

- این عشق با اون عشق فرق داره.

حلقهی دستشو تنگتر کرد.

- چه فرقی؟

- عشقم به اتاق یه جزء کوچیکی از قلبمو گرفته اما عشقم به تو همهی دنیامو.

خندید و فشاری بهم وارد کرد.

- الهی قربونت برم، تو هم همهی دنیای منی فسقلی.

از حرفش حس خوبی وجودمو پر کرد.

اینبار سعی کردم با ناز بگم که ولم کنه برم.

- آرشام جونم، میشه بذاری برم بخوابم؟ خواهش.

کشیده گفت: او، جوجه تو هم بلدی با ناز حرف بزنیو نمیزی!

خندم گرفت اما با حرص گفتم: جوجه خودتی بیشعور، یه بارم میخوام درست باهات حرف بزدم اینجور میگی!

خندید و به طرف خودش چرخوندم.

- ببوسم برو.

خوشحال از اینکه قبول کرد دو طرف صورتشو گرفتم، رو پنجهی پام وایسادم و لبمو روی لبش گذاشت و کوتاه بوسیدمش.

ازش جدا شدم که آروم چشمهاشو باز کرد.

دستمو گرفت و بوسهای به کف دستم زد که لبخندی زدم.

ملایم گفت: حالا برو بخواب.

ولم کرد که گونشو بوسیدم.

- شب بخیر.

اونم گونمو بوسید و با همون لحن گفت: شب بخیر.

تا وقتی که از اتاق بیرون پیام بهش نگاه کردم.
در آخر بالاخره از دیدنش دل کندم و به سمت اتاقم رفتم.

یک_ساعت_بعد
آرشام

تو اون تاریکیه اتاق جوری که دستهام زیر سرم بود به سقف زل زده بودم.

دلم میخواست الان توی بغلم باشه، شدید تشنه‌ی وجودش کنارم.

کم کم دارم از خودم میترسم، داره یه بلای بزرگی به سرم میاد، انگار دارم دیوونه‌ش میشم، دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط، یه حسی بهم میگه تموم احساسای منفیتو از خودت دور کن و خالصانه دوش داشته باش، برو خواستگاریش و برای همیشه مال خودت بکنش، اما یه حس دیگه میگه بازم ضربه میخوری، ستاره هم غیر قابل پیش بینی بود که ولم کنه، نمیتونم اعتماد کنم.

کلافه نفسمو به بیرون فرستادم و روی تخت نشستم.

دستی توی موهام کشیدم و بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم و به اتاقش نزدیک شدم.

در بسته بود که آرام دستگیره رو پایین کشیدم که با تیک خیلی آرومی باز شد.

وارد شدم که دیدم پتوش از روش کنار رفته، یه دستش زیر بالشته و تیکهای از موهاش روی پیشونیش ریخته شده.

آرام کنارش نشستم.

موهاشو کنار زدم و پتو رو روش کشیدم.

به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

آرام گفتم: خدانکنه یه روز بخوای ترکم کنی، خدانکنه دیگه دوستم نداشته باشی، چون اگه این اتفاق بیوفته اونقدر داغون میشم که مطمئنم همشو سر خودت خالی میکنم... عاشقتم نورا، حالا دارم میفهمم حتی از ستاره هم بیشتر دوست دارم.

خم شدم و طولانی پیشونیشو بوسیدم.

- تو فقط مال منی.

آرام روی پلکش و بوسیدم.

- فقط مال من.

نورا

خمیازهای کشیدم و یه چشممو باز کردم.

به ساعت نگاهی انداختم.

هفت بود.

خوابآلود پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

وارد دستشویی شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.

در کمدمو باز کردم و به مانتو هام نگاهی انداختم.

نگاهم به سمت مانتوی مشکیم رفت که برش داشتم و به همراه شلوار لی آبی پوشیدم و مقنعه‌مو سرم کردم.

کتاب و جزوهای که باید توی کیفم میذاختم رو گذاشتم و چادر و کیف و گوشی به دست از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق آرشام که رسیدم دیدم درش بازه.

به در نزدیک شدم.

هنوز خواب بود، تیکهی موهایش توی صورتش ریخته شده بود و لباسش هم بالا رفته بود.

از وضعیتش خندم گرفت.

وارد اتاق شدم و به سمتش رفتم.

امروز ساعت یازده جلسه داشت و شاید بیشتر میخوابید و دیرتر شرکت میرفت.

موهایش کنار زدم و لباسشو پایین کشیدم.

بوسهای به موهایش زدم که کمی جا به جا شد.

با کمی مکث نگاهمو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

از پلهها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

گوشی و چادر و کیفمو روی این گذاشتم.

چای رو دم کردم و از توی یخچال خامه عسلی برداشتم.

طبق معمول نون داغ توسط محمد آقا یکی از خدمتکارهای آرشام خریده شده بود.

یه تیکه برداشتم و پشت میزی که کنار این بود روی یکی از صندلیهایش نشستم.

در خامه رو کندم و مشغول خوردن شدم.

دیگه کم کم داشتم سیر میشدم که یه دفعه صدای گوشیم مانع گرفتن لقمهی بعدی شد.

صندلیو عقب کشیدم و بلند شدم.

گوشیمو برداشتم اما با دیدن اینکه یه شماره از یزده اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست.

لقمه‌مو کاملاً خوردم و تماسو وصل کردم.

- الو؟

صدای یه زن ناشناس که در قضا تهرانی هم حرف میزد بلند شد.

- سلام، نورا خانم؟

- سلام، خودم هستم، ببخشید شما؟

بدون توجه به حرفم گفت: میتونید بیاین بیمارستان...؟

اخم عمیقتر شد.

- من در حال حاضر یزد نیستم، چرا؟ چی شده؟ یه کم من من کرد و در آخر گفت: کسی پیشتون هست؟ از طفره

رفتنش نگران شدم.

جدی گفتم: خانم، لطفا سوالمو جواب بدید، چی شده؟

- آ... دیشب سه نفر رو آوردند بیمارستان، دو نفرشون متأسفانه به دلیل آتش گرفتن ماشین فوت کرده بودند و یه نفر ازشون چون از ماشین به بیرون پرت شده بود زنده موند اما فعلاً وضعیتش آنچنان تعریفی نداره و توی کماست.

از حرفاش قلبم تند تپید و سر انگشتم یخ کردند.

- خب، این به من چه ربطی داره خانم؟

- آ... دخترم... ببین، مرگ حقه، همه یه روزی میرن.

اینبار بلند گفتم: خانم چی دارید میگوید؟ واضح حرف بزنید!

این دفعه با غم توی صداش گفت: دیشب بهت زنگ زدیم اما جواب ندادی، واسه همین به فامیلات خبر دادیم که اومدند و پدر و مادر بزرگتو شناسایی کردند، بهت تسلیت میگم دخترم.

شنیدن این حرف مساوی شد با داغ شدن کل بدنم و انگار آب جوش روی سرم ریختند.

با ترس بلند گفتم: چی دارید میگوید؟ خانوادهی من تو راه مشهندن، هر کسی شناسایی کرده اشتباه کرده.

- دخترم، مامانت توی کماست، همه چیز روشنه.

شکه به رو به روم چشم دوختم.

دستم بیحس شد که گوشی از دستم افتاد و هم زمان باهاش پاهام سست شدند و روی زمین دو زانو فرود اومدم.

درک نمی‌کردم، حرفاشو نمی‌فهمیدم و فقط جمله‌ی تسلیت می‌گمش توی ذهنم می‌پیچید.
قفل کرده بودم و انگار از گُلوم یه صدای بلندی می‌خواست خارج بشه اما نمیتونست.
صدای قدمهایی اومد و پشت بندش صدای متعجب آرشام بلند شد.

- نورا؟!!

نگاه پر از اشک و شکمو به سمتش سوق دادم.
یه دفعه حوله‌ی توی دستشو به کنار پرت کرد و به سمتم دوید.
زود رو به روم نشست و دو طرف صورتمو گرفت.
با ترس گفت: نورا؟! حالت خوبه؟! صورتت مثل گچ سفید شده!
یه نگاه به گوشیم انداختم و زیر لب زمزمه کردم: اون گفت بهت تسلیت میگم.
گوشیمو برداشت اما صفحه‌ش خاموش شده بود.
بیخیال گوشیم شد و مجبورم کرد بهش نگاه کردم.
- چی شده؟

نمیتونستم حرفی بزنم.
اینبار بلند گفت: د حرف بزن نورا جون به لب شدم.
همین دادش انگار باعث شد به خودم بیام.
کم کم صدای گریم اوج گرفت و داد زدم: آرشام؟
نگاهش پر از ترس بود.

- جونم؟

با داد گفتم: میگه بابام و مامان جونم مردند، میگه بهت تسلیت میگم.
شکه بهم نگاه کرد.
مشتهامو به قفسهی سینه‌ش کوبیدم و داد زدم: چرا داره بهم دروغ میگه؟! با دروغ گفتن چی بهش میرسه؟! هان؟
سریع مچهامو گرفت.
اینبار چشمهایش لبریز از اشک بودند.
بهت زده گفت: کی بهت گفت؟

با حق داد زدم: میگه از بیمارستانه، ولی دروغه، همش دروغه آرشام، میخوان منو اذیت کنند.
یه دفعه تو بغلش انداختم و محکم بغلم کرد که با تقلا داد زدم: ولم کن، باید برم پدر اون عوضیو درارم که بهم دروغ
نگه، که با مرگ بابام و مامان جونم اذیتم نکنه.

با بغض گفت: آروم باش نورا، اول آروم باش، میفهمیم چی شده.

با حق حق مشتمو به کمرش کوبیدم.

- میگه مامانم توی کماست، میگه بیخانواده شدم، بگو دروغه.

به زور ازش جدا شدم.

دو طرف صورتشو گرفتم.

- بهم بگو دروغه، تو بهم بگو من باور میکنم، بگو دروغه آرشام.

چند قطره اشک روی گوشتش چکید.

با دستهای صورتمو قاب گرفت.

- گریه نکن نفس من، میفهمیم چی شده باشه؟ شاید اشتباه فهمیدی، شاید اشتباه بهت زنگ زدند.

از این حرفش امیدی پیدا کردم.

با چشمو تار شده از اشک گفتم: زنگ بزن، حتما اشتباه زنگ زدند، مگه نه؟

با بغض گفت: زنگ میزنم خانمم، تو فقط گریه نکن.

گوشیمو برداشت.

با یه دست بغلم کرد که به لباسش چنگ انداختم و با گریه چشمهامو بستم.

کل بدنم میلرزید.

وجودم از ترس از دست دادنشون انگار داشت جون میداد.

چیزی نگذشت که گفت: این همون

شمار هست؟ به گوشیم نگاه کردم و با بغض

گفتم: آره.

- اسم بیمارستانش چیه؟ اسمشو گفتم.

گوشیو به گوشش چسبوند.

از ترس سرمو تو بغلش پنهان کنم.

خدایا چی میشه اشتباه باشه؟ به بزرگی خودت قسم طاقت نمیارم.

بازم اشکهام سرازیر شدند.

چند ثانیه بعد صدایش بلند شد که قلبم بیقراریشو بیشتر کرد.

- الو، بیمارستان...

...-

- ببخشید، چند دقیقه پیش به نامزدم زنگ زدید و خبر فوت پدر و مادر بزرگشو دادید، از کجا مطمئنید که مشخصات درسته؟ ...-

صدای تحلیل رفتهش بلند شد.

- که اینطور، ممنون، خداحافظ.

سریع ازش جدا شدم.

با استرس گفتم: خب، چی گفت؟

چشمهایش بازم لبریز از اشک

بودند.

دستشو کنار صورتم گذاشت و با انگشت شستش گونمو نوازش کردم.

با بغض گفتم: چی گفت؟

آروم گفت: باید بریم

یزد.

بغضم بزرگتر شد.

- چرا؟

با غم معنادار نگاهم کرد.

اشکام روونه شدند.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، تو هم داری سر به سرم میذاری، آرشام من دق میکنم.

با بغض بغلم کرد که صدای گریم اوج گرفت.

بلند گفتم: من دق میکنم آرشام.

داد زدم: بابا!

و پس بندش صدای هق هقم کل خونه رو پر کرد.

لباسشو تو مشتم گرفتم و با داد گفتم: خدایا این حق من نیست.

محکمتر بغلم کرد و با صدای لرزون گفت: بلند شو بیرمت یزد.

مشتمو محکم به کمرش کوبیدم و درحالی که از گریه نفسم تنگ شده بود داد زدم: دروغه، من باورم نمیشه، همهی اینها یه بازیه.

مشتهامو پی در پی به کمرش کوبیدم.

- تو هم داری دروغ میگی.

از خودش جدام کرد و بازو هامو گرفت.

صورتش خیس از اشک بود.

سعی کرد مثل همیشه با لحن دستوریش بگه اما اینبار زیاد موفق نبود.

- آروم باش نورا، اینطور خودتو داغون میکنی.

مشتهمو به قلبم کوبیدم.

- درد داره، دارم میمیرم، بابام نمیتونه تنهام گذاشته باشه...

نفسم رفت که چشمهامو بستم و سعی کردم هوا واسه نفس پیدا کنم.

با ترس گفت: نورا؟

لباسمو تو مشتم گرفت و نفس نفس زدم.

سریع زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کردم.

چیزی نگذشت که هوای آزاد باعث شد روند نفس کشیدنم بهتر بشه.

روی سبزههای نشوندم.

- خوب نفس بکش.

راه نفسم که باز شد چشمهامو باز کردم و باز به گریه افتادم.

اینبار عصبی گفت: دلامصب اینقدر دل منو آتیش زن!

داد زدم: بابا و مامان جون من مردند، مامانم توی کما داره جون میده، تو چی میفهمی؟

زیر بازو مو گرفت و بلندم کرد.

با گریه نالیدم: من میمیرم آرشام، من تحمل نمیکنم.

با عصبانیت و بغض گفت: بسه! تو منو داری لعنتی.

پامو به زمین کوبیدم و بلند گفتم: من بابامو میخوام، یه ماهه ندیدمش.

خیلی سعی میکرد گریه نکنه.

خواست به داخل ببرتم که دستشو پس زدم و با گریه گفتم: بابام خوب رانندگی میکنه، همش الکیه، همش خوابه، یه کابوسه.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که مشتھامو به بدنش کوبیدم و داد زدم: ولم کن میخوام به بابام زنگ بزنم.

به داخل بردم و توی آشپزخونه کنار یکی از کابینتها نشوندم.

همین که به سمت یکی از کابینتها رفت سریع بلند شدم و به بیرون دویدم که داد زد: نورا؟

با گریه گوشیمو از زمین چنگ زدم و سریع شمارهی بابا رو گرفتم ولی خاموش بود.

با حق حق شمارهی مامانو گرفتم ولی خاموش بود.

داد زدم: خاموشند آرشام.

آرشام

سریع از توی کابینت داروی بیهوشی رو بیرون آوردم و بلند شدم.

چند تیکه دستمال کاغذی برداشتم و بهش آغشته کردم.

گوشیو روی اپن پرت کرد و به سمت پلهها دوید که سریع به سمتش دویدم.

از پشت گرفتمش که با گریه گفتم: میخوام برم یزد.

بغضم هر لحظه نزدیک بود بشکنه.

سریع دستمالو جلوی دهنش بردم که دستھامو گرفت و تقلا کرد اما چیزی نگذشت که پاهاش سست شدند و دست از تقلا برداشت.

آروم روی زمین نشوندمش.

با بغض آروم کنار گوشش گفتم: متأسفم خانمم، اما اگه به هوش باشی فقط خودتو داغون میکنی.

کم کم سرش روی بازوم افتاد که دستمالو برداشتم.

بدنش سرد بود و بدن خودمم دست کمی از اون نداشت.

زیر زانو و گردنشو گرفتم و به سمت پلهها رفتم.

وارد اتاق شدم و روی تخت گذاشتمش و بلافاصله به آرش زنگ زدم.

با پنج بوق صدای خواب آلودش بلند شد.

- الو؟

سعی کردم بغض رو صدام تاثیر نذاره.

- آماده شو، دلارامو بردار بیا خونهی من باید بریم یزد.

صداس نگران شد.

- چیزی شده؟

دستی توی موهام کشیدم.

دستمو به کمد تکیه دادم و چشمهامو بستم.

- بابا و مامان بزرگ نورا فوت کردند.

تقریبا داد زد: چی؟! کی؟! از کی فهمیدی؟

اینبار با بغض گفتم: بلند شو بیا حوصلهی حرف اضافهای ندارم.

اینو گفتم و تماسو قطع کردم.

گوشیو روی تخت پرت کردم و چمدونیو برداشتم.

مشغول گذاشتن چند دست لباس واسه خودم شدم.

چند دست لباس هم واسه نورا و چیزهایی که نیاز بود توی چمدون خودم گذاشتم.

بعد از اینکه چمدونو توی صندوق عقب BMW گذاشتم وارد خونه شدم.

نورا رو بغل کردم و بعد از برداشتن چادر و گوشیش از خونه بیرون اومدم.

توی ماشین نشوندمش و کیف و چادرشو صندلی عقب گذاشتم.

دیگه وایسادن رو پاهام واسم سخت شده بود که به ماشین تکیه دادم و تقریبا روی زمین سر خوردم و نشستم.

سرمو به ماشین تکیه دادم و چشمهامو بستم.

جدا از مرگ پدر و مادر بزرگش، چیزی که باعث شده عذابم بده حالشه، همیشه عصبانی میشد، ناراحت میشد، شیطونی میکرد اما دیدن این نورایی که با گریه و عجز فریاد میزد تک تک سلولهامو تیکه تیکه میکنه.

چند دقیقه گذشت تا اینکه در توسط نگهبان باز شد.

با پارک شدن سریع ماشینی چشمهامو باز کردم.

آرش و دلارام تند با نگاههای ترسون به طرفم اومدند.

دستمو به ماشین گرفتم تا بلند بشم ولی آرش زود بهم رسید و کمک کرد.

هردوشون کوتاه به نورا نگاه کردند.

- چی شده؟

دستی به ته ریشم کشیدم.

همه چیز رو واسشون تعریف کردم که دلارام دستشو جلوی دهنش گرفت و بلافاصله اشک زیادی توی چشمهانش حلقه زد.

آرش بهت زده گفت: مطمئنی درسته؟

باز بغضم گرفت.

- آره، گفتم که دوباره زنگ زدم.

آرش دستشو توی موهاش کشید و زمزمه کرد: خدایا، نورا!

زود بهش نگاه کرد.

- حالش چطوره؟ کوتاه بهش اشاره کردم.

- اینقدر بیقراری کرد که مجبور شدم بیهوشش کنم.

- خوب کاری کردی وگرنه شاید یه بلایی سر خودش میآورد.

به بازوم زد.

- یالا سوار شو راه بیوفتیم.

دلارام با بغض گفت: نابود میشه آرش.

اخم کردم.

- اگه دیگه من مرده باشم، خودم پشتتشم.

به ماشینشون اشاره کردم.

- سوارشید بریم.

آرش با چشمهای پر از اشک گفت: میتونی رانندگی کنی؟

در رو باز کردم.

- آره، زود راه بیوفت.

سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت.

دلارام اشکهاشو پاک کرد و بعد از نگاه کوتاهی به نورا به سمت ماشین رفت.

توی ماشین نشستم و روشنش کردم.

خودم تا آخرش پشتتم نورا، یه لحظه هم نمیذارم کمبودشونو حس کنی.

نورا

چشمهامو باز کردم و از نور زیاد ریزشون کردم.

روی صندلی ماشین جا به جا شدم و به جاده نگاه کردم.

بیابون بود.

- نورا؟

بهش نگاه کردم و سردرگم گفتم: کجا داریم

میریم؟ دستی به صورتش کشید.

- بگیر بخواب.

سوالی و گیج بهش نگاه کردم.

یه دفعه همه چیز به ذهنم هجوم آورد و حرفهای اون پرستار مثل پتک توی سرم کوبیده شد که دستمو جلوی دهنم گرفتم و بلافاصله اشکهام سرازیر شدند.

سریع گفتم: گریه نکن نورا، جون من گریه نکن.

خم شدم و صدای هق هقم بلند شد.

دستشو روی کمرم گذاشت.

- نورا با توعم.

تیز بهش نگاه کردم و با گریه بلند گفتم: گریه نکنم؟ چجوری گریه نکنم؟

بلندتر داد زدم: بابام مرده، مامان جونم دیگه نیست.

سریع کنار جاده وایساد و بازو هامو گرفت و به طرفش خودش چرخوندم.

خواستم دستهاشو پس بزنم ولی زود مچهامو گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

با چشمهای خیس از اشک گفتم: د لامصب با گریهی تو چی درست میشه؟ هان؟ فقط روح اونها رو عذاب میدی، فکر میکنی دوست دارند این حالتو ببینند؟

با هق هق گفتم: برام مهم نیست، اونا منو ول کردند و رفتند، بابام اهل تنها گذاشتنم نبود آرشام... هنوز... هنوز صداش توی گوشمه.

از حرکت سیبک گلوش و درموندگی نگاهش مشخص بود بغض داره.

به ثانیه نکشیده تو گرمای آغوشش فرو رفتم که با هق هق چشمهامو بستم و پیرهنشو تو مشتم گرفتم.

با گریه آروم ب زدم: من دق میکنم، منم زود میمیرم.

به لباسم چنگی زد و عصبی گفتم: این حرفو نزن که قاطی میکنم، مگه من مردم؟ هان؟

چیزی نگفتم و فقط با سوز اشک ریختم. قلبم درد میکرد وجودم داشت تیکه تیکه میشد.

چیزی نگذشت که با باز شدن در ماشین سریع با ترس به طرفش چرخیدم.

با دیدن دلارام اونم با گریه شدت گریم بیشتر شد.

- دلارام، بابام رفت.

با گریه کنارم نشست و تو بغلش گرفتم.

- گریه نکن قریبونت برم.

محکمتر بغلم کرد.

- بابا و مامان جونتو اذیت نکن نورا.

با گریه گفتم: نمیتونم، نبودشون انگار کارد میزنه به این قلبم، فکر اینکه دیگه نباشند دنیامو میسوزونه.

- به این فکر کن که اونها جای دوری نرفتند، به این فکر کن که یه روزی دوباره میبینیشون، قطعا اونها الان جاشون خوبه.

چشمهامو بستم.

- آره، منم زود میرم پیششون.

اینبار صدای پر بغض و عصبی آرشام بلند شد.

- علاوه بر بابا و مامان جونت تو داری منو هم با حرفات عذاب میدی لعنتی، مگه نگفتم نباشی میمیرم، پس چرا داری این حرفها رو میزنی و قلبمو به آتیش میکشونی؟

از لحنش که تا حالا اینقدر درمونده ندیده بودم وسط حال خراب خودم به خودم لعنت فرستادم.

از بغل دلارام بیرون اومدم و به سمتش چرخیدم که سریع سرشو به اون طرف چرخوند و فکر کرد که اشکهاشو ندیدم.

خودمو تو بغلش انداختم و دستهامو دور بدنش حلقه کردم.

با گریه چشمهامو بستم.

چیزی نگذشت که حلقهی دستش دور کمرم نشست و سرمو به قفسهی سینهش چسبوند.

لبشو روی سرم گذاشت و بوسهای بهش زد اما دیگه لبشو برنداشت.

سعی میکردم گریه نکنم اما هیچ جوری نمیشد.

چشمهام میسوختند و دیگه نایی واسم نمونده بود.

خدایا چرا من؟ آخه چه گناهی در درگاهت کردم که باید همچین داغ بزرگیو تو این سن ببینم؟

حداقل مامانمو بهم برگردون، بذار دلم به برگشت اون خوش باشه.

با لرزش صدام آروم گفتم: راه بیوفت زود برسیم.

انگار اشکهاشو پاک کرد.

با صدای گرفتهای گفت: یه چند لحظه بلند شو بتونم دنده رو عوض کنم.

ازش جدا شدم که دنده رو عوض کرد.
باز به بغلش اشاره کرد که دستهامو دور کمرش حلقه و سرمو روی پاش گذاشتم.
- شما هم برید راه بیوفتید.
آرش باشهی آرومی گفت.
در ماشین بسته شد.
- چیزی میخوای بخوری؟ سعی کردم اشکهامو پس بزنم.
- نه، فقط میخوام تو بغلت باشم.
پاشو بالاتر آورد و بوسهای به کنار صورتم زد که چشمهامو بستم.
با حرکت ماشین فهمیدم به راه افتاد.
با یه دستش بغلم کرد و با اون دستش فرمونو گرفت.
خوبه که دارمش، اگه نبود نمیدونستم قرار بود چه بلایی سر خودم میاوردم.

راوی

هادی با نفرت به دشمن همیشگی خانوادش چشم دوخت.
این مرد بیرحم بیش از حد کارهایش نفرت انگیز بودند.
کسی بود که بخاطرش باباش مجبورش میکرد توی خونه بازی کنه چون با بیرون رفتنش ممکن بود توسط آدمای
این مرد بلایی سرش بیاد.
تا بیست سال پیش از وجود این آدم و دشمنی برایشون خبری نداشت اما وقتی که کاملاً مرد شد پدرش همه چیز رو
براش تعریف کرد.
با اون عصای چوبی گرون قیمتش به جلو اومد.
- چقدر شبیه پدر عوضیتی!
هادی با خشم غرید: اسم پدر منو به زبون کثیفت نیار.
همین جمله کافی بود تا سیلیای حوالهی صورتش بشه و از شدتش چشمهایش روی هم فشار بده.
اون مرد پوزخندی زد.
- پدر تو کثیف بود که مادرتو، نازنین منو ازم گرفت، اون عوضی کسی بود که کسی که عاشقش بودمو سمت خودش
کشید، همتون باید بمیرید.

هادی پوزخندی زد و چشمهاشو باز کرد.

- مادرم عاشقت نبود، تو خودت میخواستی مادرمو از کسی که عاشقش بود بگیری.

عصاشو زیر گلوش گذاشت و با خشم گفت: ذره ذره میکشمت، تاوانی که پدرت باید میداد رو تو باید بدی.

هادی با نفرت بهش چشم دوخت.

- تو یه قاتل خونسردی عوضی، از تک تک کارات خبر دارم.

پوزخندی زد و عصا رو پایین برد.

یه قدم به عقب رفت.

با کینه‌ی قدیمی درونش گفت: خیلی وقت بود که دنبالت میگشتم، حالا موقع تاوان دادن توعه.

لبخند مرموزی زد.

- اون زنت که عاشقش بودی، تو ماشین با مادرزنت داشت برمیکشت که یهو...

سوتی کشید.

- ترمز کار نمیکنه و از دره پرت میشند پایین و بعدش... بوم!

انگار سطل آب جوش روی سر هادی ریختند و کل وجودش شدید لرزید.

اشک توی چشمهاش حلقه نزد و به جاش بلافاصله اشک گونشو خیس کرد.

با لکنت گفت: ت... ثریا؟!!

خمدیدنش مثل مته توی سرش فرو رفت.

- مادر زنت درجا با یه مرد دیگه خلاص شد اما زنت توی کماست، داره میمیره.

اینبار هادی با گریه داد زد: عوضی، ثریا چه گناهی داشت؟ هان؟

بازم خندید.

دستهاشو روی دسته گذاشت.

به صورت خیس از اشک و قرمز شده از خشم هادی پوزخندی زد.

- حس میکنی؟ آره؟ این همون دردیه که من سالها دارم تحمل میکنم.

هادی با گریه و عصبانیت گفت: تاوان پس میدی حرو*مزاده، زنم بمیره خاندانتو به باد میدم.

درست وایساد و با خنده گفت: تو، منو تهدید میکنی؟ تویی که از خانوادت طرد شدی؟ هنوزم فکر میکنی

خانزادهای؟!!

کل وجود هادی میلرزید.

از اینکه عشق زندگیشو از دست بده و ا همه داشت، همین عشق بود که باعث شد از خانوادش طرد بشه، عشق به یه دختر سطح پایین که باعث شد از زندگیه ارباب مانندش جدا بشه.

اینبار با نفرت گفت: زره زره جون میدی هادی، دخترتو پیدا میکنم و روحشو خودشو جلوی چشمهات نابود میکنم.

این دفعه ترس شدیدتری وجود هادیو پر کرد. غیرت پدرانه اش به التماس کردن مجبورش کرد: به دخترم کاری نداشته باش، اونو ول کن، اون هیچ دخلی به این ماجراها نداره.

نادر لذت میبرد از اینکه تو این حال پسر رقیب عشقیشو میدید.

با حس سر خوشی گفت: میگند دخترت خیلی خوشگله، ندیدمش اما کم کم پیداش میکنم، فقط میدونم همینجا توی تهرانه... آخ که وقتی پیداش کنم میدمش دست نوهم تا کارشو یک سره کنه.

هادی از زور غیرت با داد گفت: تو چه آدم کثیفی هستی، لعنتی هر کاری میخوای به سر من بیار اما بذار دخترم زندگی خودشو داشته باشه.

اما نادر با بیرحمی ادامه داد: وقتی دیگه کارش تموم شد میفرستمش دبی، یا شاید هم نه، شاید نوهم ازش خوشش بیاد و بخواد هرشب پیشش باشه.

صدای گریهی مردونهی هادی اوج گرفت و نالید: ازت خواهش میکنم، التماس می کنم به دخترم کاری نداشته باش.

نادر پوزخندی زد و تکونی به عصاش داد و بدون توجه به التماسهای سوزناک هادی به سمت در رفت.

به در که رسید به سمتش چرخید و با بیرحمی همیشگی گفت: از شکنجهها لذت ببر هادی، خبر زن و برده شدن دخترتو زود واست میارم.

اینو گفت و درحالی که هادی مثل ابر بهار اشک میریخت از اتاق بیرون اومد و لبخند مرموزی روی لبش نشوند.

زیر لب گفت: وقتشه سالها نقشه کشیدن نادر تهرانی به خوبی نتیجه بده!

نورا

نگاهم که به بیمارستان خورد بازم اون حجم عظیم بغض گلومو فشرد.

خواستم قدمی بردارم که آرشام بازومو گرفت.

بهش نگاه کردم.

- ببینم داد و بیداد راه انداختی بخدا قسم جلوی فامیلات دستتو میگیرم میبرمت.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- دیوونه نشو، همینجوریشم واسه تنهایی تهران اومدم حرف پشت سرم هست.

قاطعانه گفت: سر حرفم هستم نورا، پس نبینم اینکارا رو بکنی.

بازومو ول کرد و به دلارام اشاره کرد.

- باهاش برو.

با نارضایتی نگاهمو ازش گرفتم.

دلارام به کنارم اومد.

- کمکت کنم راه بری؟ آروم گفتم: نه.

با هم به جلو قدم برداشتیم که با فاصله از مون پشت سرمون اومدند.

چادرمو روی سرم مرتب کردم.

چند قطره اشک روی گونم چکید که سریع پاکشون کردم.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکنه و قلبم نمیدونم واسهی چی شدید تند میزد.

وارد بیمارستان شدیم.

بعد از اینکه دلارام اطلاعات لازمو کسب کرد وارد آسانسور شدیم.

- نورا؟

با بغض چشمهامو بستم.

دو طرف صورتمو گرفت.

- بهم نگاه کن.

چشمهای پر از اشکمو باز کردم.

- ضعف تو جلوی کسی نشون نده، به همه بگو مامان جون و بابا و مامانتو منتقل میکنی تهران.

با بغض گفتم: اما پولشو...

اخم کم رنگی کرد.

- وقتی من این حرفو بهت میزنم یعنی اینکه تموم هزینههایم پرداخت میکنم.

نوازشوار شستشو روی گونم کشید.

با غم توی صداش گفت: فقط گریه نکن خانمم، نمیتونم ببینم.

خواستم حرفی بزنم که در باز شد.

آرشام زود ازم فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و با پاهای تقریباً بیجونم بیرون اومدم.

همین که وارد راهرو شدم با تعدادی فامیلهای مامانم رو به رو شدم.

با دیدنم سریع به سمتم اومدند.

اولین نفر فرزانه، دختر دایی مامانم بغل کرد و با بغض گفت: خوش اومدی.

اشک بیشتری چشمهامو پر کرد.

ازم جدا شدم.

رو به دایی مامانم گفتم: کجان؟ کجا باید برم؟

با چشمهای پر از اشک به جلو اشاره کرد که قدم برداشتیم.

دور چشمهای قرمز شده بودند و معلوم بود حسابی گریه کرده.

دایی مامانم یه مدت تهران زندگی میکرد.

آخ بابا، تو چقدر غریبی که هیچ کدوم از فامیلهات حتی نمیدونند تویی هم هستی.

چند قطره اشک روی گونم چکید.

با دیدن در سردخونه وجودم از سرمای غمش لرزید.

به در نزدیک شدم و دستگیره رو گرفتم.

با بغض چشمهامو بستم.

اینبار بغضم شکست.

چشم باز کردم.

خواستم در رو باز کنم اما دلارام دستمو گرفت و نداشت.

خیلی سعی میکرد گریه نکنه.

- نمیدارم بری.

با گریه گفتم: چرا؟

با کمی مکث گفت: میخوای چیو ببینی نور؟ صورتهایی که سوخته؟ میخوای تا آخر عمر یادت بمونه؟

گریم اوج گرفت.

- دلم براشون تنگ شده دلارام.

دایی با بغض گفت: دوستت راست میگه دخترم، من دیدمشون، اوضاعشون خرابه.

صدای حق اروم مساوی شد با سر خوردن روی در و روی زمین نشستیم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و بخاطر این بخت سیاهم زار شدم.

نگاهم به آرشام خورد که دستشو به ته ریشش کشید و چرخید و کلافه چند قدم به جلو رفت.

با گریه گفتم: از کجا فهمیدین خودشونند؟ شما که میگید سوختند!

کنارم سر پا نشستم.

- با چهره نشد شناساییشون کرد، از وسیله‌های سوختی همراهشون فهمیدم.

سرمو به در تکیه دادم و با گریه چشمهامو بستم.

به لباسم چنگی انداختم.

این غم زیادی درد داشت، اینکه حتی برای آخرین بارم نمیتونستم ببینمشون زیادی درد داشت.

با حق حق گفتم: پس چیکار کنم هان؟

چشمهامو باز کردم.

- یه ماهه ندیدمشون و حالا هم تو این وضعیت...

از گریه نتونستم حرفی بزنم.

دلارام بغلم کرد و با گریه آروم گفت: آروم باش نورا، اصلاً آروم گریه کن، آرشامو که میشناسی، الانم آرش جلوشو گرفته.

به لباسش چنگ انداختم.

- چیزو ازم میخواد که نمیشه، کل وجودم درد میکنه و میخوام فریاد بزنم.

- بیا بریم مامانتو ببینی، شاید آرومتر بشی، میخوای؟ آرش جدا شدم و سری تکون دادم.

کمکم کرد بلند بشم.

دلارام: ببخشید، مامان نورا کجا بستری هستند؟

- باید یه طبقه بریم بالاتر.

همینطور که دلارام زیر بازومو گرفته بود به جلو قدم برداشتیم.

مامانم، چجوری تو رو تو اون حال ببینم؟ حتی اگه به هوشم بیای، از غم از دست دادن بابا دق نکنی یه معجزه هست.

از این فکر شدت گریم بیشتر شد.

آرش به کنار دلارام اومد و دستمالیو بهش داد.

- بهش بده.

دستمالو آرش گرفت و بهم دادش که نگاه کوتاهی به آرش انداختم.

با نگاهش به عقب اشاره کرد و آروم گفت: داره دیوونه میشه، گریه نکن.

هیچ جوری نمیتونستم گریمو متوقف کنم که سرمو پایین انداختم و لبمو به دندان گرفتم.

به اتاق مامانم که رسیدم از پشت پنجره بهش نگاه کردم که با دیدن دستگاههایی که بهش وصل بودند دستمو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم صدای حق هقمو خفه کنم.

فرزانه: میرم به دکتري، پرستاري بگم ببينم ميتوني بري داخل يا نه.

كوتاه بهش نگاه كردم و زير لب ممنوني گفتم.

دستمرو روي شيشه گذاشتم و زير لب گفتم: مامان، تو ديگه نميتوني تنهام بذاري.

صورت خوشگلش خوني بود.

با صدای دايي بهش نگاه كردم.

- ميخواي چيكار كني؟ سعي ميكرد گريه نكنه.

- كي خاكسپاري باشه؟

به مامانم نگاه كردم و سعي كردم بدون بغض و قاطعانه بگم: من اينجا دفنشون نميكنم، ميبرمشون تهران.

- اصلا! من نميذارم خواهرم تو ديار قربت باشه.

بهبش نگاه كردم.

اينبار با بغض گفتم: من حرفم يكيه، ميبرمشون، من اينجا كاري ندارم.

اينبار جدی گفت: نورا؟

درست به سمتش چرخيدم و با گريه گفتم: هيچي نميتونه جلومو بگيره، همتون بعد از چند روز ميريد سر خونه و

زندگيتون، منم كه بايد بسوزمو بسازم، تو ترس اين باشم كه شايد مامانم تنهام بذاره و كاملا يتيم بشم.

بهم نزديكتر شد.

- تو هم نميذارم برگردی اونجا، حالا كه پشتيباني نداري اونجا كه باشي دلم هزار راه ميرد.

سعي كردم با عصبانيت حرف نزدم.

- تموم زندگيم اونجاست و برميگردم، ميخوام ببينم كي ميتونه جلومو بگيره.

- فكر تهرانو از سرت بيرون كن، تو همينجا ميموني.

با صدای آرشام سريع به سمتش چرخيدم.

- كي گفته پشتيباني نداره؟ با ترس اشاره كردم چيزي نگو.

دايي با اخم گفت: شما چه ربطی به نورا داريد؟

جدي به كنارم اومد.

- نامزدمه، ثريا خانم و آقا مهدی نميخواستند تا وقتي كه همه چيز رسمي نشده كسي چيزي بدونه، نورا الان زنمه و

من ميگم كه ميخوام مادر و پدر و مادر بزرگ زنمو ببرم تهران.

از استرس لبمو گزيدم.

حتی گریه هم یادم رفت.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

به دایی که با اخم عمیقی بهم نگاه میکرد نگاه کردم.

- درسته؟

نگاه کوتاهی به آرشام انداختم و بعد گفتم: آ... آره.

آرشام دستمو گرفت و حلقمو نشون داد.

- اینم مدرک.

از دست تو آرشام، از دست تو.

دایی عصبی خندید.

- پس بگو چرا هر چی به مادرت میگفتم واسه پسر دخترم بیایم خواستگاریت میگفت نه.

اینبار خونم به جوش اومد.

- مادر من رو تخت بیمارستان افتاده، بابا و مامان جونم رفتند، اونوقت شما دارید به این چیزا فکر میکنید؟ واقعا خجالت داره واقعا، اصلا نیاز به هیچ کدومتون ندارم، یه مرد دارم که تا آخرش پشتمه، هر سه تاشونو برمیدارم میبرم تهران، و السلام.

بعد با اعصابی داغون به سمت شیشه چرخیدم.

دایی با لحنی که دلخوری حسابی توش موج میزد گفت: تهران حسابی گستاخت کرده، انگار هر وقت اونجا میری همه چیزتم تغییر میکنه! باشه، حرفی ندارم اما انتظار هیچ کمکی از جانب من نداشته باش.

اینو گفت و با قدمهای بلند از مون دور شد که با عصبانیت و بغض کیفمو روی زمین پرت کردم و به دیوار تکیه دادم و نشستم.

آرشام کنارم یه زانو نشست و بازومو گرفت.

- اصلا ناراحت نشو، خودم پشتتم قربونت برم، نیاز به هیچ کدومشونم ندارم.

با بغض گفتم: دارم دیوونه میشم، اصلا گیجم، دوست دارم اونقدر فریاد بکشم تا خالی بشم.

خواست بغلم کنه که صدای فرزانه بلند شد.

- اجازه دادند.

بهش نگاه کردم.

مشکوک به آرشام نگاه میکرد.

- بلند شو لباس مخصوصشو بپوش، پرستار داره میاره.

بعد دوباره به آرشام نگاه کرد.

معلوم بود چی تو سرش میگذره و مطمئن بودم کل فامیل میفهمند.

دلارام با اخم گفت: نورا نامزد آرشامه، اینطورم بهشون نگاه نکنید، مامان و بابای نورا نمیخواستند تا وقتی همه چیز رسمی نشده چیزی به کسی بگند.

تعجب کرد.

- نورا تو واقعا...

بلند شدم و اشکهامو پاک کردم.

با نزدیک شدن یه پرستار بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم و لباسو از دستش گرفتم.

وقتی پوشیدمش دستگیره رو گرفتم و رو به همشون گفتم: میخوام تنها باشم.

به فرزانه نگاه کردم.

- برو به دایی بگو همین امروز میبرمشون.

خواست حرفی بزنه که سریع در رو باز کردم و وارد شدم و بستمش.

باز بغضم گرفتم.

به سمت مامان رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم.

دستشو گرفتم و عمیق بوسیدمش.

- مامانم، میدونم که میتونی صدامو بشنوی، میدونی که چقدر داغونم، قسمت میدم تو دیگه تنهام نذار.

اشکهام بازم روونه شدند.

- تو دیگه یه غم بزرگ دیگهای روی قلبم نشو، مرگ بابا و مامان جون، مخصوصا بابا منو کشت مامان، تو دیگه با رفتنت منو با دستهای خودت خاک نکن.

راوی

احترام مثل همیشه به صندلی راکش تکیه داده بود و همونطور که به درختهای پاییزی بیرون نگاه میکرد چابیشو میخورد.

همه این زن رو به آدم سرد و مغرور میشناختند اما هیچ کسی خبر نداشت تو وجودش چه قلب مهربونی داره، وقتی برادرش به طور مرموزانه‌ای مرد دیگه نتونست بخنده، تبدیل شد به یه زن سرد و سنگی.

از جاش بلند شد و عصا به دست به سمت صندوقچه چوبی قدیمی روی طاقچه‌ی اتاقش رفت. همیشه هفته‌ای یک بار این صندوقچه که به قول خودش صندوقچه‌ی خاطرات بود رو باز میکرد. اول از همه به عکس برادرش طولانی نگاه میکرد و دلتنگی به این قلب مریضش زخم میزد. قابیو برداشت.

اون بود و برادرش و زن برادرش و برادرزاده‌ش.

این خانواده اون زمان زیاد از حد خوشبخت بودند و همیشه باعث میشد خلیها بهشون غبطه بخورند اما با عاشق شدن برادر زاده‌ش این خوشبختی کم رنگ شد.

دست پیر و چروکیدشو روی قاب کشید.

- آخ که چقدر دلم برات تنگ شده هادی، پدرت تو رو طرد کرده بود اما این عمهی بیچاره چه گناهی داشت که رفتی و دیگه هم بهش سر نزدی؟ خودت شاهد بودی که چقدر ازت حمایت کردم تا بهادر از خر شیطان بیاد پایین و قبول کنه.

آه سوزناکی کشید.

- این همه سال کجایی عزیزکم؟

قابو سر جاش گذاشت و با کمی مکث وصیت نامه‌ی برادرشو برداشت.

هزار بار خونده بودش اما باز نمیتونست دل از دست خط برادرش بکنه.

بازش کرد و بهش چشم دوخت.

بهادر با اینکه پسرشو طرد کرده بود اما فقط خدا میدونست که یه روزم نمیشد که به فکرش نباشه.

روزی رسید که خواست دوباره برش گردونه اما دیگه دیر شده بود و دیگه هیچ خبر و نشونه‌ای از هادی و زنش نبود.

آخرای عمرش مریضیه سختی گرفت اما احترام سالیان ساله که فکر میکنه این مریضی طبیعی نبود و توطئه‌ایه پشتش خوابیده بود و اولین نفر فکرش سمت بزرگترین دشمن خانوادگیشون یعنی نادر تهرانی کشیده میشد.

شدید از این مرد متنفر بود و اگه میتونست با دستای خودش میکشنتش.

بهادر قبل از مرگش به طور کتبی وصیت کرده بود که احترام پسرشو پیدا کنه و تمام اموالی که حقشه رو به نامش کنه.

با اینکه هفت سال میگذره اما احترام یه ذره هم به مال برادرش دست درازی نکرده.

چهار سال پیش بالاخره ردی از برادرزاده‌ش پیدا کرد، فهمید که برادرزاده‌ی عزیزش یه دختر داره، یه دختر شونزده هیفته ساله به اسم نورا، به سراغشون رفت اما بازم دیر شده بود و هادی و خانوادش از تهران رفته بودند.

یک_ماه_بعد

نورا

روی مبل لم داده بودم و بیحوصله فیلم میدیدم.

این یک ماه به طور عذاب آوری گذشت، همش گریه، همش بیتابی و سردرد.

آخرش حرف حرف خودم شد و همشونو آوردم تهران.

بابا و مامان جونمو تو بهترین نقطه‌ی بهشت زهرا دفن کردیم و تموم هزینه‌ها رو هم خود آرشام پرداخت کرد.

تنها چیزی که واسم خیلی عجیبه اینه که فامیلایی که بابام ازشون حرف میزد کجان؟

هیچ موقع ندیدمشون.

بابام میگفت عاشق عمشه، بهش میگفتم خب بریم ببینیمش اما همیشه لبخند تلخی میزد، یا بدون هیچ حرفی بلند میشد میرفت و یا بحثو عوض میکرد.

تو این یک ماه آرشام واقعا کمکم کرد تا کمتر این درد عذابم بده.

سه بارم مامان جونمو توی خواب دیدم اما نمیدونم چرا بابای بیمعرفتم به خواب دخترش سر نمیزنه.

وقتی مدت صیغه تموم شد آرشام خواست اینبار عقد دائم کنه اما بازم اصرار کردم که صیغه بشیم.

هنوز باید با مرگ دوتا از عزیزای زندگیم کنار بیام، بعد خودمو درگیر این کارا بکنم.

تو این یه ماه دکتر هیچ علائمی از بهتر شدن مامانم اعلام نکرده.

هر روز رو با ترس سر میکنم که مبادا یه وقت خبر...

نفسمو به بیرون فوت کردم و سرمو به مبل تکیه دادم و چشمهامو بستم.

طبق معمول آرشام شرکت بود.

با حضور شخصی و صدای فاطمه خانم چشمهامو باز کردم.

- دخترم؟

درست روی مبل نشستم.

بشقابی که پر از میوه‌های پوست کنده شده بود رو روی میز گذاشت.

- بردار بخور جون بگیری، لاغرتر شدی.

لبخند کم رنگی زدم.

- ممنون، نمیخورم، خودت بخور شون.

اخمی کرد.

بشقابو برداشت و کنارم نشست.

با چنگال سیببو برداشت.

- بخور ببینم، پوست اسخون شدی دختر!

بیحوصله گفتم: نمیخوام فاطمه جون.

چنگالو جلوی دهنم گرفت و با تحکم گفت: بخور.

خواستم حرفی بزنم که صدای آرشام مانع شد.

- نمیخوره؟

از پشت قفسهی کتابها به این طرف اومد.

فاطمه خانم: نه، بخدا آخرش از هیچی نخوردن زبونم لال یه مریضیای میگیره.

آرشام کتشو روی مبل پرت کرد و با اخم کم رنگی به سمتم اومد.

فاطمه خانم بلند شد.

آرشام بشقابو از دستش گرفت.

- حرص نخور خودم به زور دهنش میکنم.

پوفی کشیدم و سرمو به مبل تکیه دادم.

فاطمه خانم: تو یه کاری بکن منکه حریفش نمیشم.

بعد غرزنان به سمت آشپزخونه رفت.

آرشام کنارم نشست.

- نخوری من میدونم با تو.

بیحوصله گفتم: ولم کن آرشام، نمیخوام.

چنگالو جلوی دهنم آورد و فکمو گرفت.

با تحکم گفت: دهننتو باز کن.

پوفی کشیدم و دهنمو باز کردم که سیبو توی دهنم گذاشت.

بیمیل جویدمش.

دستشو دور شونم حلقه کرد و تو بغلش انداختم.

- تا دونهی آخرشو باید بخوری وگرنه نمیذارم فردا بری دانشگاه.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- چه ربطی به دانشگاه داره؟

خونسرد گفت: حرفمو بهت زدم، حالا هم دهنتمو باز کن.

با حرص چنگالو ازش گرفتم.

- خودم میخورم.

- باشه.

دستهایشو دورم حلقه کرد.

به اجبار شروع کردم به خوردن.

لالهی گوشمو بوسید که با حرص آنجمو بهش کوبیدم.

- آدم باش بذار راحت یه چیزی از گلوم پایین بره.

خندید.

- باشه.

خیارسبزیو جلوی دهن خودش گرفتم که بدون مخالفتی خورده.

بعد از اینکه کل بشقابو شریکی خالی کردیم خم شد و بشقابو روی میز گذاشت.

سرمو به سینهش تکیه دادم و روی سینهش خطهای فرضی کشیدم.

- آرشام؟

دستشو توی موهام کشید.

- جونم؟

- صبح تا حالا یه چیزو تو وجودم کم میدیدم، نمیدونستم چیه، اما حالا فهمیدم چیه.

- اون چیه؟

با لبخند کم رنگی بهش نگاه کردم.

- گرمای تنت، به عطر تنت عادت کردم.

لبخند عمیقی زد و پیشونیمو طولانی بوسید که حس خوبی وجودمو پر کرد.

سرمو تو بغلش گرفت.

- منم هر روز باید ببینمت، یه روز نبینمت دیوونه میشم.

لبخند عمیقتری زد و چشمهامو با آرامش وجودش بستم.

- خیلی دوست دارم.

- جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

- @RomanMotahare

- منم خیلی دوست دارم جوجه.

با حرص مشتمو محکم به قفسهی سینه کوبیدم و گفتم: یه بار مثل آدم نمیتونی بگی؟!

خندید و بین بازوهایش فشردم.

چشم غرهای بهش رفتم و باز سرمو به سینهش گذاشتم.

با کمی مکث گفت: خانمم، اجازه میدی تا ناهار آماده میشه چند دقیقه برم حموم؟

از بغلش بیرون اومدم.

- درخواستتو میپذیرم.

خندید و بلند شد اما خم شد و دستشو پشت سرم به مبل تکیه داد و بوسهای به لبم زد.

باز خواست بره اما دوباره برگشت، اینبار طولانیتر بوسیدم و بعد از بوسیدن گونم

رفت که با خنده گفتم: دیوونه!

کوتاه خندید.

از هال که بیرون رفت وایسادم.

آروم به بیرون از هال قدم برداشتم.

بعد از اینکه مطمئن شدم بالا رفته به سمت انباری تند قدم برداشتم.

همین که بهش رسیدم کلید یدکشو که زیر موکت پنهان کرده بودم برداشتم و در انباریو باز کردم.

وارد شدم و چراغو روشن کردم.

انباری مثل همیشه بوی مامان و بابا و مامان جونو میداد.

در رو بستم و به وسیلههایشون که از یزد به اینجا آوردم چشم دوختم.

خونهی بابامو فروختم و پول خونه و تموم پولی که داخل حساب بابا و مامان جون بود و بهم ارث رسید رو داخل

یه حساب جدا ریختم تا وقتی که مامان به هوش میاد بتونم توی تهران واسش خونه بخرم.

آروم به سمت چمدونها رفتم.

آرشم نمیذاره تو این انبار بیام چون هر وقت میام همیشه که صدای حق هم کل خونه رو پر نکنه، بیشتر موقعها

پنهان ازش میام.

کنار چمدونهای بابا نشستم.

چمدونیو برداشتم که یه ماهه دارم تلاش میکنم بتونم رمزشو بزنم و قفلشو باز کنم.

معلوم نیست داخلش چیه که اینقدر مهمه تا قفل داشته باشه.

چمدونو روی پام گذاشتم و رمزهایی که نوبتشون بود امروز بزنمو شروع کردم به امتحان کردن.

دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم که یه دفعه با تیک قفل انگار دنیا رو بهم دادند.

سریع روی زمین گذاشتمش و بازش کردم.

پر از چیزهای قدیمی بود؛ پر از عکس و کاغذ و تعدادی وسیلههای قدیمی و همینطور چند تیکه لباس بچه‌ی پسرانه.

تیکهای از عکسها رو برداشتم.

داخل عکسها جوونیهای بابام بود، اون دختری که کنارش بود خیلی شبیه بابا بود.

بابا خواهر نداره، ممکنه عمه‌ش

باشه؟ به بابا خیره شدم.

بغضم گرفتم.

چقدر دلم برات تنگ شده بابایی، دلم برای صدات، عطر تنت حتی دستور دادنات تنگ شده، حاضرم کل دنیامو بدم تا یه بار دیگه بتونم ببینمت.

اشکی روی گونم چکید که با دست پاکش کردم.

یه عکس دیگه رو برداشتم.

اینجا با همون دختر و یه زن و مرد دیگه بود.

فکر کنم مامان و بابا بزرگند.

یه عکس دیگه رو برداشتم.

اینجا هم مامان و بابابزرگ بودند اما با این تفاوت که خیلی جوانتر بودند، بچه‌ی تقریباً سه سالهای رو مامان بزرگ بغل کرده بود.

لبخند تلخی زدم.

چقدر بابا خوشگل بوده.

با دیدن چهرهی مامان بزرگ هنگ کردم.

خدایا چقدر شبیه اونم!

تک به تک بقیهی عکسهای قدیمیو دیدم.

چرا هیچوقت بابا اینها رو بهم نشون نداده؟!

چرا سعی میکرد ازشون دوری کنه؟

عکسها رو توی چمدون گذاشتم.

با دیدن صندوقچهی آهنی نقرهای با کنجکاو۱ برش داشتم و بازش کردم.

با عکسای بچگی خودم رو به رو شدم که لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

تموم عکسا رو برداشتم و صندوقچه رو توی چمدون گذاشتم.

تک به تک با دقت و دلتنگی نگاهشون کردم.

کاش بچه میبومدم و بزرگ نمیشدم، دنیای آدم بزرگا خیلی ترسناکه.

نفس پر غمی کشیدم.

یه عکس دیگه رو، به رو آوردم اما با چیزی که دیدم اخمهام به هم گره خوردند.

سریع بقیه۱ عکسها رو هم دیدم.

تمومش با همون بود!

توی عکس پسر چهار پنج سالهای یا بغل بابا بود و یا بغل مامان!

تو چند تا عکسم انگار مامان حامله بود.

گیج و سردرگم زیر لب گفتم: این یعنی چی؟ یه پسر؟!

با چیزی که به ذهنم رسید مات و مبهوت به چمدون زل زدم.

نکنه برادر داشتم؟! اما...

به عکس نگاه کردم.

اما من الان برادری ندارم، هیچوقت مامان و بابا درموردش حرفی نزدند.

عکسها رو روی زمین انداختم و دو دستمو توی صورتم کشیدم.

خدایا این یعنی چی؟!

سریع عکسها رو توی چمدون انداختم و درشو بستم.

باید به یکی از فامیلای مامان زنگ بزنم، باید بفهمم قضیه چیه؟ این چیز اونقدر بیاهمیت نیست که راحت از کنارش رد بشمو برم.

چراغو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

در رو بستم اما تا خواستم قفلش کنم نگاهم تو نگاه آرشام گره خورد که دلم هری ریخت.

دست به سینه با یه ابروی بالا رفته بهم چشم دوخت.

با استرس وجودمو پر کرد.

به سمت اومد که به در چسبیدم.

بهم که رسید یه دفعه کلید رو از دستم چنگ زد، دستشو کنار سرم به در تکیه داد و با نگاههای جدی و عصبی تو صورتم خم شد.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- آرشام...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- حالا حرفهای منو نادیده میگیری؟ هان؟ ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

انگشتشو از لبم تا روی گردنم کشید که با ترس چشمهامو بستم.

- یادت رفت که گفتم اگه بفهمم باز توی این انبار رفتی سخت مجازات میشی؟ لیمو از ترس

گزیدم.

سرشو نزدیک گوشم آورد.

چنگی به پهلوم انداخت و آروم گفت: فقط بذار فاطمه خانم بره، میدونم با کسی که حرف منو بیارزش میبینه چیکار کنم.

چشمهامو روی هم فشار دادم.

- آرشام من...

با قرار گرفتن با خشونت لبش روی لبم رسماً خفه شدم.

دستشو کنار صورتم گذاشت و چنان گازی از لبم گرفت که از درد زیادش مشتمو محکم به بازوش کوبیدم.

با کمی مکث ازم جدا شد.

مزهی خونی خوب توی دهنم حس میکردم.

با لحن نسبتاً عصبی گفت: خوب شناختیم نورا، متنفرم از اینکه یکی برخلاف حرفهام عمل کنه و میدونی که راحت ازش نمیگذرم.

با ترس و استرس بهش چشم دوختم.

راست میگفت، ازش متنفّر بود و این وقتی واسم ثابت شد که یکی از کارمندهاش برخلاف حرفش عمل کرد و اون بدترین مجازات توی عمرشو براش در نظر گرفت.

نگاه خصمانهای بهم انداخت و بعد به عقب رفت، چرخید و به سمت آشپزخونه قدم برداشت که انگار تازه راه نفسم باز شد و نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

خدایا خودت نجاتم بده...

تو استرسی که گذشت ناهارمو خوردم.
نگاهی بهم انداخت و کمی از دلسترشو خورد.
با استرس خندیدم و گفتم: همیشه بیخیال بشی؟
ابروهاشو کوتاه بالا انداخت.

تهدیدوار گفتم: به فاطمه خانم میگما.
خونسرد دلسترشو خورد.
دستی به گردنم کشیدم.
لعنتی از هیچی هم نمیترسه!
بالاخره فاطمه خانم عزم رفتن کرد که سریع گفتم: حالا همیشه بمونید؟
خندید.

- نه دخترم، من کی موندم؟ کیفشو گرفتم.
- حالا امروز بمونید.
باز خندید.

- نه عزیزم، کلی تو خونه کار دارم.
آرشام با نگاه رضایت بخشی دست به جیب وایساد.
- خداحافظ.

با نارضایتی گفتم: خداحافظ.
آرشام: خداحافظ.

از خونه بیرون رفت که به سمت هال دویدم.
بلند گفتم: میدونی که نمیتونی از دستم قسر در بری.
سریع روی مبل نشستم.
وارد هال شد که تند گفتم: غلط کردم آرشام، بیا صلح کنیم، قول میدم دیگه طرف اون انباری پیدام نشه.
مچمو گرفت و جدی گفتم: بلند شو.
نالیدم: آرشام...

با اخم گفتم: میگم بلند شو.
به اجبار بلند شدم که بیمقدمه قدم برداشت.
از استرس پوست لبمو به بازی گرفتم.

از هال بیرون اومدیم.

به سمت پله‌ها رفت.

روی پله‌های زیرزمین قدم گذاشت.

- چی کار...-

با فشاری که به مچم وارد کرد از درد حرفمو قطع کردم.

در شیشه‌های استخر رو باز کرد که وارد شدیم.

تموم چراغها رو روشن کرد و فلکه‌ی آبو باز کرد.

به سمت رختکن کشوندم.

درشو باز کرد و به داخل پرتم کرد.

در شیشه‌های یکی از کمدآب رو باز کرد که انواع اقسام مایوها نمایان شدند.

از وضعیتشون خجالتزده لبمو گزیدم.

یه نگاه به سر تا پام انداخت که بیاراده یه قدم به عقب رفتم.

از طرفی از اینکه نمیدونستم میخواد چیکار بکنه استرس داشتم و از طرفی قضیه‌ی این برادری که حرفی ازش نبوده داشت دیوونم میکرد.

یکی از مایوهای قرمز رو برداشت.

بهتره بگم لباس خواب تا مایو!

به سمت اومد که آب دهنمو با صدا قورت دادم و به عقب رفتم.

همین که به دیوار چوبی برخورد کردم بهم رسید.

- جلوی خودم میپوشیش.

با چشمهای گرد شده گفتم: چی؟!!

جدی گفتم: زود باش.

با همون حالت گفتم: آرشام تو که میدونی من آستین کوتاهم به زور جلوت میپوشم، حالا بیام این نصفی پارچه رو بپوشم؟!!

کاملاً بهم نزدیک شد.

تهدیدوار گفتم: نمیپوشی؟

با استرس گفتم: نه.

- باشه نورا خانم.

مایو رو روی سکو انداخت.

یه دفعه تو یه حرکت پیرهن نازک آستین کوتاهی که تنم بود رو از وسط پاره کرد که سریع مچهاشو گرفتم و بهت زده گفتم: چیکار میکنی؟!

- نپوشیش خودم تنت میکنم.

- آرشام چی تو فکرته؟!

جوابمو نداد و به زور لباس پاره شدمو از تنم در آورد.

دستش به سمت شلوارم رفت که سریع گفتم: خیلوخب باشه، ولم کن میپوشمش.

به عقب رفت و مایو رو برداشت و به طرفم گرفت.

با حرص از دستش چنگ زدم.

دست به سینه بهم زل زد که گفتم: چشمتو درویش کن میخوام شلوارمو درارم.

اما خونسرد یه ریز بهم زل زد و به مایو اشاره کرد.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

خواستم شلوارمو درارم ولی نتونستم.

شدید جلوش معذب بود.

یه بار پامو به زمین کوبیدم و نالیدم: بیخیال، نمیتونم.

خواست به طرفم بیاد که گفتم: غلط کردم.

- زود باش حوصلم داره سر میره.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و با هر سختی و خجالتی که بود شلوارمو بیرون آوردم.

نگاهش کل بدنمو رصد میکرد.

با حرص گفتم: اون یکیو که نمیتونم جلوت درارم! بیا برو بیرون.

لبشو با زبونش تر کرد.

- نمیرم، زود باش.

روی سکو نشستم و با حرص بهش نگاه کردم.

این واقعا بدترین چیزی بود که میتونست به عنوان مجازات واسم در نظر بگیره.

پوفی کشیدم.

- ببین، دوباره آمپرت میزنه بالا حوصله ندارم بخدا، منم اینبار قرار نیست به حرفت گوش بدم پس به دلت صابون نزن.

با اخم به مایو اشاره کرد.

- تا قاطی نکردم زود باش.

بلند شدم و لگدی به سکو زدم.

خودش لباسشو درآورد و روی اون یکی سکو انداخت.

مونده بودم چجوری جلوی این، همه چیمو بیرون بیارم و اینو بیوشم.

یه مایوی مردونه واسه استخر برداشت.

خواست شلوارشو بیرون بیاره که با چشمهای گرد شده داد زدم: جلوی من درش نیار!

سعی کرد نخنده و جدی باشه.

بدون توجه به حرفم پایین کشیدش که با یه هین سریع به عقب چرخیدم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

زیر لب گفتم: عجب بیشعوریه! خجالتم خوب چیزیه.

- من جلوی زنم خجالت نمیکشم، اونم وقتی که یه بار کل بدنمو دیده.

لبمو محکم به دندون گرفتم.

حس کردم داره به سمتم میاد که چشمهامو روی هم فشار دادم.

- میپوشیش یا خودم بقیه چیزاتو درارم؟ با احتیاط به سمتش چرخیدم.

نالیدم: این بدترین مجازاتیه که برام در نظر گرفتی آرشام، شدتشو بیار پایینتر، بخدا همین الانشم از خجالت دارم

آب میشم، اصلا تو برو من میپوشم میام توی استخر.

با یه ابروی بالا رفته گفت: غر نزن زود باش.

روی سکو نشستم و غمزده بهش نگاه کردم.

با فکری که به ذهنم رسید مایو رو برداشتم و بلند شدم.

روی همین چیزام پوشیدمش که با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

- بریم.

از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو گرفت و به دیوار کوبیدم.

عصبی گفت: منو مسخره میکنی؟ زود باش نورا دارم بد عصبانی میشم.

نالیدم: آرشام؟

نگاهشو ازم گرفت و مایو رو از تنم درآورد.

دوست داشتم از ته دل داد بزنم.

سریع مچشو گرفتم.

درحالی که از خجالت گر گرفته بودم گفتم: تو دیگه کی هستی آرشام؟! خیلی بیشعوری! بیا برو بیرون ببینم.
باز خواست کارشو پیش ببره که با دو دست مچشو گرفتم.

- خواهش میکنم برو بیرون.

کمی نگاهم کرد.

در آخر به عقب رفت و گفت: فقط بیست ثانیه وقت داری.

اینو گفت و از رختکن بیرون رفت که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

سریع مایومو پوشیدم و تموم لباسهامو توی کمد انداختم.

از توی آینهی قدی به خودم نگاه کردم.

گرم گرفت.

بخدا نمیتونه خودشو کنترل کنه من اونو میشناسم.

با باز شدن در سریع به سمتش چرخیدم.

دست به سینه به چارچوب تکیه داد و به سر تا پام نگاهی انداخت.

- بیا بیرون.

آروم به سمتش رفتم.

بهش رسیدم.

سوتی کشید.

- چقدر به تننت نشسته لعنتی!

از خجالت سرمو پایین انداختم.

مچمو گرفت و به سمت استخر کشوندم.

با استرس گفتم: تو پر عمق نریم، باشه؟

کنار استخر وایساد و به طرفم چرخید.

با بدجنسی گفت: چرا؟ نکنه میترسی؟

- زیاد شنا بلد نیستم.

مچمو ول کرد و توی آب شیرجه زد که سر تا پا خیس شدم.

با حرص چشمهامو بستم.

- خب مثل آدم برو.

یه دفعه مچمو گرفت و کشیدم که از ترس هینی کشیدم و توی آب پرت شدم ولی زود کمرمو گرفت و به خودش چسبوند.

با استرس نفس آسودهای کشیدم.

کمی پایینترم بود که سریع دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

- ولم نکن.

شروع کرد به خندیدن.

یه دفعه ولم کرد که از ترس جیغی کشیدم و چشمهامو روی هم فشار دادم اما با حس کردن زمین آروم چشمهامو باز کردم.

آب تا قفسهی سینم میومد.

با حرص گفتم: خب از اول بگو کم عمقه!

با نگاههایی که پیروزی توش موج میزد بین خودش و دیوار گیرم انداخت.

دستهامو روی قفسهی سینهش گذاشتم و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- برو عقب، برو واسه خودت شنا کن من بهت نگاه میکنم.

- فکر کردی مجازات تموم شده؟

با تعجب گفتم: تو اونطور منو از خجالت آب کردی بس نبود؟!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به صورت نزدیک شد.

- نه، اون که چیزی نبود.

با استرس نگاهش کردم.

- دیگه قراره چیکار کنی؟

یه دستشو پشت سرم به زمین تکیه داد و نزدیک گوشم گفت: خودت بهتر میدونی.

- من... من هیچی نمیدونم.

- خیلی وسوسه انگیز شدی نورا، فکر نکن امروز ازت میگذرم.

سریع به عقب بردمش و با حرص گفتم: بیا برو، اون چیزی که توی فکرته رو نمیدارم عملی کنی، تقصیر خودته باید نمیگفتی این لباسو بپوشم.

به لبم چشم دوخت.

- اما تو هیچ چیزو تعیین نمیکنی.

اینو گفت و سریع لبشو روی لبم گذاشت.

خواستم عقب بکشم اما موهامو توی مشتش گرفت و شروع کرد به بوسیدنم.

خیلی سعی میکردم همراهیش نکنم.

آخرش کلافه لبشو برداشت و با تندی گفت: همراهیم کن نورا.

با غدی گفتم: نمیخوام.

خشن تو صورتم خم شد.

- زنی و حق نداری نه بیاری.

آرشام

با صدای گوشیم چشم از تلویزیون برداشتم و بهش نگاه کردم.

اسم رزیتا رو صفحه خودنمایی میکرد.

صداشو قطع کردم.

صدای آب میومد و این یعنی اینکه نورا هنوز حموم بود.

کاسهی تخمه رو روی مبل گذاشتم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام آرشامی.

- سلام، چطوری؟

- زیاد خوب نیستم.

اخمی کردم و تکیه‌مو از مبل گرفتم.

- چی شده؟

- چیز خاصی نیست.

با کمی مکث گفت: امشب میای خونهی مامانت؟

- واسه‌ی چی؟

- دلم میخوادت.

به مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

- یه چند روز دیگه صبر کن.

صدای پر حرصش بلند شد.

- تو چت شده آرشام؟ الان یه ماهه که میگی نه!

پوفی کشیدم.

- بحث نکن، وقتی میگم فعلا نه بگو چشم.

پوزخندی زد.

- نکنه دختره نورا رو رام کردی؟

- لطفا زر نزن رزیتا، یه چند روز دیگه خودم بهت خبر میدم.

نالید: اما من دلم میخواد.

- حالا این دفعه برو پیش یکی دیگه.

داد زد: خیلی بیشعوری...

با اخم گوشیه از گوشم فاصله دادم.

- فکر میکردم برات مهمه که دست یکی دیگه بهم نخوره، غیرتت کجا رفته؟ بیتفاوت دستی توی موهام کشیدم و

گوشیه به گوشم چسبوندم.

- دوست دارم آزادت بذارم، برو عشق و حال کن نمیخوام محدودت کنه.

اینبار لحنش عصبی شد.

- منه خر رو بگو که یه جور دیگه درموردت فکر میکردم.

یه دفعه صدای بوق توی گوشم پیچید که بیحوصله پوفی کشیدم و گوشیه روی مبل پرت کردم.

فعلا دوست دارم با نورا وقت بگذرونم، باهاش حس متفاوت و خوبی دارم که یه لحظه هم نمیخوام ازش بگذرم و برم با یکی دیگه، درسته حرفهای نیست اما همین حرکات ناشیانهش حس خوبی بهم میده.

گرما و عطر تنشو شدید دوست دارم.

چیزی نگذشت که با گذشتنش از کنار هال با صدای بلند گفتم: نورا؟

بلند گفت: جونم؟

- یه چیزی بیار بخوریم.

- چای دم کنم با کیک بخوریم؟

- آره.

سرمو به انتهای مبل تکیه دادم و پامو روی مبل رو به روی گذاشتم.

با ورودش به هال دستهامو از هم باز کردم که کنارم نشست و سرشو روی قفسهی سینم گذاشت.

- خوش گذشت، تو چی؟ بهت خوش گذشت؟ با کمی مکث گفت: نه.

با ابروهای بالا رفته دستی توی موهاش کشیدم.

- نه؟ اما چشمت باز نمیشدند.

آروم خندید که با خنده گفتم: این یعنی آره؟

مشتشو به رونم زد و با خنده گفت: باشه، تو بردی، خوب بود.

- خوب بود؟ پوفی کشید.

- خب یه کم بیشتر از خوب.

بهم نگاه کرد.

- ولی تو با چند نفر بودی که اینقدر حرفهای عمل میکنی؟ شونههای بالا انداختم.

- یادم نمیاد چند نفر بودند.

حرص نگاهشو پر کرد.

مشکوک گفت: با رزیتا چی؟

یه لحظه از این سوالش جا خوردم ولی سریع خودمو جمع کردم و گفتم: چیکار به اون دارم؟

خودشو کمی بالا کشید و نزدیک صورتم دقیق به چشمهام زل زد.

- یعنی باور کنم؟

دستهامو دورش محکمتر حلقه کردم.

- آره، چرا بهت دروغ بگم؟

اخمهاش از هم باز شدند و باز سرشو روی قفسهی سینم گذاشت.

- باور میکنم.

نفس حبس شدمو به طور نامحسوسی به بیرون فرستادم.

خداکنه هیچ وقت نفهمی اولش بخاطر چی باهات بودم، کاش همیشه یه راز بمونه.

فرزین

به صندلی تکیه دادم.

- خب، میشنوم.

- شنیدم دشمن خونین آرشامی، درسته؟

- درسته، خب؟

- میخوام به کمک هم اون آرشام عوضیو به خاک و خون بکشیم، کاری به سرش بیاریم که از عرش به فرش برسه.

ابرو هام بالا پریدند.

- مثل اینکه دل پری ازش داری!

با نفرت گفت: اون عوضی باعث شد واسه مدتی از ایران برم، تا حد مرگ از آدماش کتک خوردم و اگه اون نورا نمیرسید قطعاً میکشتم.

اخم کردم.

- تو اون دختر رو میشناسی؟ سری تکون داد.

- خودش بهم پول داد که بزدمش که بعد بره نجاتش بده.

خندم گرفت.

- چی؟! این آرشام یه روانیه! واقعا اینقدر بیفکر بود و نمیدونستم؟!!

پوزخندی زد.

- هر کار میکنم تا زمینش بزنم، اینجا اومدم چون میدونم خیلی وقته داری تلاش میکنی که یه راه حل خوب واسش پیدا کنی.

کنجکاو گفتم: بگو ببینم چه نقشهای داری؟ شاید به دردم نخوره.

دست به سینه شد.

- اول تو بگو، تا آخرش باهام هستی؟ بیحرف بهش چشم دوختم.

همونطور که آدامام قبل از اومدنش درموردش تحقیق کردند مشخصه یه آدم زرنگیه، هم میتونه بهترین هم دست بشه و هم میتونه بدترین، اولش باید خیلی احتیاط کنم... هر راهیو امتحان کردم ولی فکر میکنم اینبار برای همیشه اون دوتا عوضیو به خاک سیاه میشونم، بعد راحت دلارامو مال خودم میکنم، شده حتی به زور و تهدید، الان چون آرشم در حد من نفوذ داره هر چی تهدیدشم بکنم نمیتورسه اما اون وقت برای نجات جون اون آرشش به پام میوفته.

- قبول میکنم، نقشهتو بگو.

به وضوح برقی خوشحالیو توی چشمهایش دیدم.

- نقطه ضعفش اون دختره نورااست، باید از طریق اون وارد ماجرا بشیم.

ناخونمو به ته ریشم کشیدم.

- دقیقا میخوای چیکار کنی؟

لبخند مرموزی زد و شروع کرد به گفتن.

هر لحظه از خودش و نقشش بیشتر خوشم میومد... این پسره رو انگار دست کم گرفته بودم!

با دقت به حرفهای استاد امیر گوش میدادم و یادداشت میکردم.

در آخر با کلافگی نشست و نفسشو به بیرون فوت کرد.

- یه چند دقیقه استراحت.

دستی به یقهش کشید.

انگار یه چیز، یه فکری کلافهش کرده بود.

نگاه خیرمو حس کرد که بهم چشم دوخت.

بیصدا گفتم: چیزی شده؟

جوابمو نداد، آرنجهاشو روی میز گذاشت و دستشو توی موهایش فرو کرد.

نگاه عدهای رو روی خودم حس کردم که با اخم بهشون نگاه کردم.

یه دفعه صدای پر طعنه‌ی یکی از دخترها بلند شد: نورا جون، انگار برادرت حالشون خوب نیست، نمیخوای بپرسی چرا؟

حرص وجودمو پر کرد.

خواستم حرفی بزنم اما صدای عصبیه امیر بلند شد.

- ساکت باشید امروز اصلاً اعصاب ندارم میزنم به همتون صفر میدم.

پوزخندی رو به دختره زدم که چشم غرهای بهم رفت.

کنجکاوی مثل خوره وجودمو میخورد.

همه که فهمیدند چه نسبتی باهاش دارم پس چه دلیلی داره که سکوت کنم؟

اینبار بلند گفتم: چیزی شده؟ تموم نگاهها به سمتم چرخید.

یه نگاه به همه بعد بهم انداخت.

- تو فکر کن آره.

با چهرهی سوالی گفتم: چی

شده؟ به صندلیش تکیه داد.

- هم به تو ربط داره هم نه.

گیج گفتم: یعنی چی؟

پوفی کشید و بلند

شد.

- بیخیال، بعدا بهت میگم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

هنوز نگاهها روم زوم بود که با اخم گفتم: چیز دیدنیای وجود داره؟ نکنه بازم میخواین بهم تهمت بزنید؟

به اون دسته پسر که بهم تیکه انداخته بودند نگاه کردم.

با اینکه هر سه تاشون سیلیای از دست آرشام خورده بودند اما بازم هنوز دلم باهاشون صاف نشده بود.

- یا شایدم شما بخواین ننگ خراب بودن بهم بزنید!

صدای امیر بلند شد.

- درمورد چی حرف میزنی؟ بهش نگاه کردم.

- چیز خاصی نیست.

با اخم به سمت اومد.

- میگم منظورت چی بود؟

- بیخیال، منم بعدا بهت میگم.

بهم رسید که خونسرد بهش چشم دوختم.

خواست حرفی بزنه که یکی از اون پسرا گفت: ما یه خریتی کردیم یه چیزی بهشون گفتیم استاد، الانم مثل سگ پشیمونیم، لطفا کشش ندید، تموم شد رفت.

امیر نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت.

دست به سینه گفتم: همین که اینا میگند.

- قضیه...

اما نگاهش رو یه جایی ثابت شد.

رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به حلقم.

سریع دستمو با اون دستم پوشوندم.

کلافه چنگی به موهاش زد و به سمت میزش رفت.

بالاخره کلاس تموم شد که مثل همیشه بعد از روزی که حلقهی آرشامو توی دستم دیده زودتر بلند شد و کیف به دست از کلاس بیرون رفت.

چادرمو سرم کردم و بند کیفمو روی شونم انداختم.

به سمت در رفتم.

همین که بیرون اومدم دیدمش که باز داره برمیگرده.

اخمی بین دو ابروم افتاد.

بهم که رسید مچمو گرفت و به سمتی کشوندم.

- چی کار میکنی؟

- میخوام باهات حرف بزنم.

پوفی کشیدم.

یه گوشه وایسادیم.

دستی به گردنش کشید.

- نمیتونم نورا، نمیتونم.

با اخم گفتم: چیه نمیتونی؟

بهم نزدیکتر شد که یه قدم به عقب رفتم.

- نمیتونم تو رو کنار آرشام ببینم، همیشه.

جدی گفتم: همین که هست، باید عادت کنی.

باز فاصلهی بینمونو پر کرد.

با تحکم گفت: من نمیذارم عقد دائم آرشام بشی، اون تو رو خوشبخت نمیکنه، بفهم.

پوزخندی زدم.

- نکنه تو میکنی؟ برو امیر، برو و دیگه بیخیال من شو، برو دنبال یکی دیگه.

خواستم از کنارش رد بشم اما بازمو گرفت و به عقب پرتم کرد.

عصبی گفتم: بیخیال بشم؟ مگه عشق کشکه؟ هان؟ اگه این مدت سعی کردم زیاد پایپیت نشم بخاطر حالت بود، بخدا قسم اگه بیشتر از این رابطتهتون پیشرفت کنه دیگه یادم میره آرشام پسر عممه.

بیحوصله به دیوار تکیه دادم.

- بخدا دیگه خسته شدم امیر، مگه به فکر من نیستی؟ پس چرا نمیذاری راحت زندگی کنم؟ بهم نزدیکتر شد.

- به جون خودت فقط به فکر راحتی توعم، واسه همین که میگم آرشام تو رو خوشبخت نمیکنه، فقط واست درد و غم میاره.

- این فکریه که تو میکنی، حالا هم خداحافظی کن باید برم شرکت دیر شد.

مطمئن بهم نگاه کرد.

- بالاخره به حرفم میرسی نورا خانم.

به ساعت مچیش نگاه کرد.

- خودمم الان تو شرکت کلی کار دارم وگرنه بیشتر باهات حرف میزد.

دستشو روی شونم گذاشت و تو صورتم خم شد.

- خداحافظ عشقم.

با حرص بهش نگاه کردم.

با کمی مکث چرخید و ازم دور شد.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خدایا یا اینو محو کن یا منو.

چادرمو مرتب کردم و به سمت در خروجی قدم برداشتم...

وارد اتاق شدم اما با نبود آرشام اخمی کردم.

چرخیدم و رو به خانم اسدی گفتم: آرشام کجاست؟

- زود رفتند، گفتند کارها رو بهتون بدم و بعد ترجمهها رو به کامپیوترشون منتقل کنید.

باشهای گفتم و پرونده به دست وارد اتاق شدم و در رو بستم.

به بودنش توی این اتاق عادت کردم، الان که نیست انگار خیلی جو سرد و سنگینه.

کیفمو روی میز گذاشتم و چادرمو به جالباسی آویزون کردم.

روی صندلی نشستم.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم.

با شش بوق صدای خشدارش بلند شد.

- الو؟

نگران گفتم: سلام، خوبی؟ چرا زود رفتی؟

- سلام، سردردم، دیگه نتونستم تحمل کنم زود اومدم یه کم بخوابم.

شرمنده گفتم: نکنه بیدارت کردم؟

- نه عزیزم، بیدار بودم، کجایی؟

- شرکت، میخوای پیام خونه؟

- نه، اونجا بمون اتاق دستت باشه، حس میکنم فرزین میخواد یه کارایی بکنه، الان به هیچ کدوم از کارمندا نمیتونم اعتماد کنم و اتاقو خالی بذارم.

- باشه، پس هستم، به فاطمه خانم بگو یه جوشوندهای...

حرفمو قطع کرد.

- امروز نتونست بیاد، از بیرون ناهار سفارش میدم.

- آهان، پس یه مسکنی چیزی بخور تا بیام.

- باشه.

- پس من برم به کارم برس، بگیر بخواب.

- برو عزیزم، فعلا تا بعدا.

- فعلا قربونت برم.

تماسو قطع کردم.

بعداز روشن کردن لپ تایم مشغول ترجمه شدم.

تموم فکر و ذهنم تو خونه پیشش بود.

با اینکه نمیتونستم با اون حال تو خونه ولش کنم ولی مجبور بودم بمونم.

پوفی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم.

چیزی نگذشت که صدای گوشیم تمرکزی که به سختی به دست آورده بودمو به هم زد.

بهش نگاه کردم.

شمارهی ناشناس بود.

اخمی کردم و جواب دادم.

- بله؟

صدای آشنایی بلند شد.

- نورا؟

اخم عمیقتر شد.

- بله، خودمم، شما؟

- نمیتونی از صدام حدس بزنی؟

بیحوصله گفتم: مسابقهی بیست سوالی که نیست آقای محترم! خودتونو معرفی کنید یا اینکه قطع میکنم.

خندید.

- باشه، جوش نیار... آریام.

- آریا؟ آریا دیگه کیه؟

- نگو که یادت نمیداد! تولد، آب آلبالو.

تازه دو هزاریم افتاد که عصبانیت وجودمو پر کرد.

- شمارهمو از کجا گیر آوردی عوضی؟

- اوه! بهتر حرف بزن، زنگ زدم تا حرفاییو بهت بگم.

- من با توی هوسباز حرفی ندارم، روز خوش.

خواستم قطع کنم که بلند گفت: درمورد آرشامه، خیلی مهمه.

از کنجکاوای گوشیهو به گوشم نزدیک کردم.

- چی میخوای بگی؟

- میخوام یه چیزیه واست روشن کنم، میخوام بدونی کنار چه آدمی زندگی میکنی.

- هوی! مراقب حرفات باش آقا پسر!

صدای پوزخندش بلند شد.

- میخوام ببینم بعد از حرفهام بازم سنگشو به سینه میزنی یا نه.

از اینکه نمیدونستم چی میخواد بگه استرسم گرفته بود.

- حرفتو بزن اما وای به حالت اگه چرند باشه.

جدی گفت: تموم حرفهام عین حقیقته، بعدا مدرکشو هم بهت نشون میدم... حالا هم خوب گوش بده.

بلند شدم و از استرس پوست لبمو به بازی گرفتم و شروع کردم به قدم زدن.

- من خودم نخواستم بدزدمت، من اصلا دیگه بعد از مهمونی کار به کارت نداشتم، کسی که خواست بدزدمت، کسی که میخواست شاخ بازی دراره من نبودم، اون آرشام عزیزت بود.

سرجام میخکوب شدم.

شکه گفتم: چی داری میگی؟ این چرندیات چیه؟

- ببین نورا، آرشام بهم صد میلیون داده، قرار بود سیصد بده که بخاطر اینکه بعدش دشمنم شد بهم نداد، اگه میخوای مدرکشو هم دارم واست میفرستم.

جون توی پاهام بیرون رفت که سریع میز رو گرفتم.

با صدای تحلیل رفتهای گفتم: من باور نمیکنم، آرشام...

اشک توی چشمهام حلقه زد.

- نورا، بهت زنگ زدم نه بخاطر اینکه آرشام تا حد مرگ دستور داده بود کتکم بزنند، نه، من به فکر تو عم که داری کنار یه عوضی به تمام معنا زندگی میکنی، یه خلافکار.

با تک تک حرفهایش بیشتر میشکستم.

با بغض گفتم: چرا گفته بود منو بدزدی؟

- نمیدونم، اما بعدش خودش اومد نجات داد چون جزو نقشش بود، فکر کنم میخواست تو رو به سمت خودش جذب کنه، اون فقط به فکر لمس کردنته نورا، بفهم.

اشکهام روونه شدند و کنار میز روی زمین فرود اومدم.

- باور نمیکنم، همش دروغه، اون اینکار رو نمیکنه، آرشام از اول منو دوست داشت.

پوزخندی زد.

- این خیالات پوچه! به عنوان یه برادر که نگرانته دارم بهت میگم ازش دوری کن، اون فکرای خوبی توی سرش نیست، معلوم نیست قصدش از نزدیک شدن بهت چیه.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

احساساتم شدید درد میکرد، انگار داشتم جون میکنم.

- قطع میکنم مدرکو واست میفرستم.

اینو گفتم و منو تو دریای نابودی قرار داد.

دستم به پایین افتاد و شکه با گریه به میزش چشم دوختم.

این امکان نداره، نباید زود باور کنم، نباید، اون الان دشمن آرشامه، حتما نقشهای داره.

اما اگه راست باشه چی؟

شدت اشکام بیشتر

شدند.

با صدای گوشیم سریع با دستهای لرزون رمز رو زدم.

وارد تلگرام شدم.

قلبم انگار میخواست قفسهی سینمو بشکافه و بیرون بیاد.

چندتا عکس و یه صدا واسم فرستاده بود.

عکسها رو باز کردم اما با چیزایی که دیدم بهت زده بهشون چشم دوختم.

آرشام جلوی آریا بود، عکس از دور گرفته شده بود.

تو یکیش سالار اسلحه به دست بود.

تو کی هستی آرشام؟!

صدا رو داندلود کردم.

- چی شده جناب؟! توی مهمونی ازش دفاع میکردی حالا میگی که بدزدمش؟!

- شنیدم این روزا داری کم میاری، منم خوب میتونم کاری بکنم که زودتر به صفر برسی و هم میتونم کاری بکنم که دوباره سر از اون بالاها دربیاری و این به قبول کردن یا نکردنت مربوطه... میشنوم.

- قبوله، دقیقا باید چیکار بکنم؟

- آداما آدرس خونشو بهت میدند، دختره صبح از خونه بیرون میره و تقریبا ساعت دو و نیم برمیگرده، تو باید از دو اونجا باشی، اینکه چیکار بکنی و چجوری بدزدیش به من مربوط نیست ولی کوچیکترین صدمهای نباید ببینه چون اگه ببینه از مبلغت حساسی کم میکنم، میدونم که آدم زیادی داری تا یه جای امن واست جور کنند، دختره رو وقتی دزدیدی چند ساعت بعدش من پلیسها رو به اونجا میارم اما قبلش بهت خبر میدم که فرار کنی...

- اما میتونم که یه کم از دختره لذت ببرم نه؟

- فقط سالم بمونه بقیهش دیگه مهم نیست.

با جملهی آخرش به وضوح صدای شکستن قلبمو شنیدم.

دستم به پایین افتاد و ناباورانه به رو به روم نگاه کردم.

زیر لب گفتم: تو دیگه کی بودیو کی فکر میکردم هستی کثافت!

مدام جملش مثل پتک توی سرم کوبیده میشد و قلبمو تیکه تیکه میکرد.

" فقط سالم بمونه بقیهش دیگه مهم نیست"

کم کم بغض و عصبانیت وجودمو پر کرد که بلند شدم و به سمت میزش رفتم.

با عصبانیت و گریه تموم چیزای روشو پایین انداختم و داد زدم: میکشمت آرشام، عوضی حقه باز، میکشمت.

یه دفعه در باز شد و اسدی به داخل اومد.

ترسیده گفت: چی شده؟

با داد گفتم: کل شرکتو رو سرتون خراب میکنم، رئیستونو به خاک سیاه میشونم.

بدون توجه به قیافهی متعجبش سریع از کنارش رد شدم و به سمت آسانسور دویدم.

چندین بار دکمه رو زدم و با گریه زیر لب گفتم: میکشمت آشغال، میکشمت.

آرشام

بیحوصله گفتم: چیکار داری که اومدی؟

کنارم نشست.

- سردرد داری؟ پوفی کشیدم.

- بخدا اگه اومدی دعوا راه بندازی...

دستشو روی لبم گذاشت.

- نه، نیومدم.

روم لش شد و دستشو توی موهام کشید که گفتم: بلند شو برو میخوام بخوابم.

ملایم گفت: نمیرم، مثل نورا نیستم که تو این حال ولت کنم و به فکر کارم باشم.

کلافه سرمو به تاج تخت تکیه دادم و چشمهامو بستم.

هرم نفسهایش توی صورتم پخش شد.

- چند وقتیته خودتو محدود کردی آرشام!

انگشتشو از صورت تا گردنم کشید که انگشتشو گرفتم و با حرص گفتم: بیا برو فعلا خیری از من بهت نمیرسه.

لبخندی زد.

- اعتراف کن که دلت میخواد.

پوفی کشیدم.

انگشتشو روی بدنم به حرکت درآورد.

- فقط منم که به اوج میرسونمت.

با تحکم گفتم: دیشب بهت گفتم فعلا نه.

بعد به عقب هلش دادم و بلند شدم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

دکمههایش دونه دونه باز کرد که دندونهامو روی هم فشار دادم.

- درد تو خوب میدونم، این سردردت بخاطر چیز بیخودی نیست.

مانتو رو از تنش درآورد که سریع نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در رفتم اما قبل از بیرون رفتنم بهم رسید و در رو بست.

کلافه چشمهامو بستم و آرام گفتم: نکن اینکارا رو رزیتا.

بوسهای به گردنم زد که کل بدنم لرزید.

نزدیک گوشم گفت: امروز هر چی بگی قبوله.

لعنتی خوب بلد بود دیوونم کنه.

چشمهامو باز کردم و با حرص بازو شو گرفتم.

- بسه!

قاطعانه گفت: بس نمیکنم.

با عصبانیت به داخل دویدم و سعی کردم اشک نریزم.

نورا نیستم اگه امروز همه چیز رو به هم نزنم.

بلند گفتم: آ...

اما هنوز صدام اوج نگرفته بود که با شنیدن صدای بلند دخترنهای قلبم از کار افتاد.

به دیوار دست گذاشتم و با پاهای سست شدم قدم برداشتم.

همین که به پلهها رسیدم بازم صداش بلند شد که دستمو جلوی دهنم گرفتم و اشک توی چشمهام حلقه زد.

تو دیگه چه جونوری هستی!؟

آروم از پلهها بالا اومدم.

قلبم انگار میخواست از کار بیوفته.

همین که به در اتاقش رسیدم پاهام سست شدند اما سریع دیوار رو گرفتم.

- دیگه بسه لعنتی!

با شنیدن صدای رزیتا نفسم رفت و دو زانو روی زمین فرود اومدم.

- خودت گفتی هر چه قدر میخوام تحمل میکنی، یادت نیست؟

بغض نکردم، عصبانی نشدم، فقط شکه شدم، انگار مغزم دیگه فرمان نمیداد که چه حسی داشته باشم.

چرخیدم و به دیوار تکیه دادم.

درست مثل مردههای متحرک شدم، قلبم این دفعه خرد خرد شد و دردش کل وجودمو لرزوند.

بازیچه بودی نورا، بازیچهی این مردک هوس باز که سه ماهه داره برات نقش یه عاشقو بازی میکنه.

سرمو به دیوار تکیه دادم و این دفعه اشکهام بیصدا راه خودشونو پیدا کردند.

اگه هدفش نابود کردن من بود الان خوب بهش رسیده، اگه هدفش کشتن من بود امروز با دستهای خودش کشتم و خاکم کرد.

صداهاشون همین تیکههای شکستهی قلبمو هم خردتر میکرد.

داشت با کسی که ادعا میکرد هیچ سنم خاصی باهاش نداره لذت میبرد، دیروز بهم گفت هیچ چیزی بینشون نیست اما حالا...

چشمهام سیاهی میرفت و فشارم شدید افتاده بود.

نه میتونستم داد بکشم و نه بلند گریه کنم، قفل کرده بودم و نمیتونستم این اتفاقات پشت سر هم هضم کنم.

کل بدنم بیجون شده بود.

چیزی نگذشت که انگار تموم شد.

رزیتا با درد خندید.

- به معنای واقعی نابودم کردی لعنتی، فکر نمیکردم در این حد بتونی خشن بشی.

- تقصیر خودت بود، تو بد دیوونم کردی.

- ولی خب، هر چی باشه معرکهای، اینجا شامپوی زنونه داری؟

- تو اتاق نورا هست، میرم واست بیارم.

حس میکردم دیگه قراره بمیرم.

صدای باز شدن در حموم بلند شد.

چیزی نگذشت که در باز شد و بیرون اومد اما یه دفعه صدای شکش بلند شد.

- نورا؟!!

هیچ عکس العملی نشون ندادم.

هنوزم شکه بودم.

دلم نمیخواست قیافهی منفور شو ببینم.

یه دفعه کنارم روی زمین افتاد.

- تو تموم مدت اینجا بودی، آره؟ باز چیزی نگفتم.

صدای پر ترسش بلند شد.

- اصلا اینطور نیست که تو فکر میکنی، باشه؟ بذار واست توضیح بدم، اصلا بذار خودت رزیتا واست توضیح بده.

باز سکوت کردم.

خواست بهم دست بزنه که سریع دست لرزونمو بالا بردم.

آروم گفتم: اون دستهای کثیف تو بهم نزن.

به اجبار بهش نگاه کردم.

ترس تو نگاهش بیداد میکرد و اشک توی چشمهای حلقه زده بود.

با همون لحن گفتم: امروز تو با دستهای خودت کشتی و خاکم کردی.

با بغض گفت: نورا...

حرفشو قطع کردم.

- همه چیز بین ما تموم آرشام، نورا دیگه مرد.

دست به دیوار گذاشتم اما تا خواستم بلند بشم مچمو گرفت و به لباسم چنگ زد.

- باید اول بذاری واست توضیح بدم.

با نفرت و اشک گفتم: دیگه هیچ کدوم از حرفاتو باور ندارم، تو منفورترین آدمی هستی که دیدم... یه عوضی، یه...

عصبانیت به اشکش اضافه شد.

به خودش نزدیکم کرد.

- بسه! تو حق نداری زود قضاوت کنی.

با نفرت نگاهش کردم.

با اون دستم سیلیه محکمی تو گوشش زدم که چشمهایش بسته شدند و سرش به طرفی چرخید و صدایش تو کل راهرو پیچید.

مچمو آزاد کردم و به عقب هلش دادم و بلند شدم.

با عصبانیت گفتم: دیگه اسم منو نیار، دیگه تموم شد آرشام.

داد زدم: تموم شد.

یه دفعه رزیتا حوله به تن بیرون اومد که با دیدنم درجا جا خورد.

به هردوشون نگاه کردم.

- راحتتون میذارم.

رو به رزیتا گفتم: آرشام دیگه مال تو، نیازی به یه بازی دهنده ندارم.

به وضوح برق خوشحالیو توی چشمهایش دیدم.

نگاهی به آرشام انداخت.

- آرشام؟ این چی میگه؟ چرخیدم و به سمت اتاقم دویدم.

همین که واردش شدم در رو بستم و قفل کردم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم شکست که اشکهام مثل سیلاب روی گونهام ریختند.

چمدونمو از بالای کمد برداشتم و روی تخت انداختم.

زیر لب گفتم: میرم جایی که هیچوقت دیگه نتونی ببینیم، همه چیز تموم شد همه چیز.

شدت اشکهام بیشتر شدند.

- تموم شد لعنتی.

یه دفعه صدای مشت‌هایی به در بلند شد.

- این در رو باز کن میخوام باهات حرف بزنم.

جوابشو ندادم و مشغول گذاشتن چیزهایی که لازم داشتم توی چمدون شدم.

اینبار داد زد: بیا این در رو باز کن نورا وگرنه میشکنمش.

دستمو زیر چشمم کشیدم ولی باز اشک خیسش کرد.

- برو به جهنم آرشام، نمیخوام صدای نفرت انگیز تو بشنوم.

داد زد: نورا؟

داد زدم: مرد! دیگه نورایی واسه تو وجود نداره.

صدای رزیتا بلند شد: فعلاً بذار آرومتر بشه.

پوزخندی زدم.

این هنوز آرامش قبل از طوفانه.

آرشام غرید: زود از خونه برو بیرون.

رزیتا: آرشام...

داد زد: زود.

دیگه صدایی از رزیتا نیومد.

کشو رو باز کردم و تموم مدارک لازمو برداشتم و توی چمدون گذاشتم.

- این در رو باز میکنی یا بشکنمش؟

- من با تو حرفی ندارم.

دیگه صدایی نیومد اما با شکسته شدن در اونم با صدای بدی از ترس به عقب رفتم.

با عصبانیت به داخل اومدم.

به تخت اشاره کرد.

- بشین میخوام باهات حرف بزنم.

پوزخندی زدم.

- خودتو خسته نکن، هیچ کدومشو باور نمیکنم، شاید اگه اون قضیه رو نمیفهمیدم بازم خام حرفات میشدم.

با اخم گفت: منظورت چیه؟

بهش نزدیک شدم و عصبی گفتم: میدونم که دزدیده شدنم کار توی بیغیرت بوده.

شدید جا خورد.

- چی؟! -

- از اولشم با نقشه توی زندگیم اومدی، خوشحالم که کارات واسم رو شده عوضی، خوشحالم که فهمیدم کنار چه کثافتی زندگی میکردم.

خشم نگاهشو پر کرد و یه قدم به سمت برداشت.

- کی بهت گفته؟ هان؟ پوزخندی زدم.

- این مهم نیست، مهم اینکه که فهمیدم تو دقیقا کی هستی!

غرید: میگم کی بهت گفته؟

به عقب هلش دادم.

- اول اینکه بهم نزدیک نشو، دوم اینکه دیگه سنی باهام نداری که بخوام بهت جواب پس بدم.

دندونهایش روی هم فشار داد.

فاصلهی بینمونو پر کرد.

- برو لباساتو بذار سرجاش تا قاطی نکردم، تو هیچ جایی نمیری.

پوزخندی زدم.

- واقعا چه رویی داری که بعد از رو شدن کثافتکاریات ازم میخوای بمونم!

شمرده گفتم: من... کنار... یه بیناموس عوضی... زندگی نمیکنم.

چشمهایش بست و دندونهایش روی هم سابید.

با صدای آرومتری گفتم: دیگه ازت متنفرم.

به ثانیه نکشیده سیلیای تو صورتم فرود آورد که گوشم سوت کشید و روی تخت افتادم، از شدت دردش چشمهامو

روی هم فشار دادم و لبمو محکم به دندون گرفتم.

لباسمو تو مشتش گرفت و غرید: تو هیچ قبرستونی نمیری نورا.

با بغض چشمهامو باز کردم.

- ولم کن برم پی زندگیای که بدون دروغ و دغل باشه، توی عوضی منو واسه رابطه میخوای، نه دوستم داری و نه

عاشقمی، ازت بدم میاد.

به تخت کوبیدم و روم خم شد.

- فکر رفتن به سرت بزنه بیچارت میکنم، به گه خوردن میندازمت.

با بغض گفتم: دیگه چقدر میخوای باهام بازی کنی؟ هان؟ امروز دوبار کشتیم لعنتی، دیگه بسمه بذار برم.

تو صورتم خم شد و با همون نگاههای خشنش گفت: تو... هیچ... جایی... نمیری.

- قسم میخورم پیش امیرم نمیرم، فقط بذار برم.

با داد گفت: نشنیدی چی گفتم؟

بلند گفتم: دیگه نمیتونم تحملت کنم، چجور کنارت زندگی کنم؟ هان؟

پوزخندی زد.

- مشکل من نیست خوشگله، بدون اگه بخوای یه قدم از این خونه به قصد رفتن بیرون بذاری زندگیتو برات جهنم

میکنم، میتونی کاری کنی که بهشتو ببینی و هم میتونی کاری کنی که جهنمو جلوی چشمت بیارم.

اشکهام روونه شدند.

- تو دیگه چه جونوری هستی؟ من کنار کی زندگی میکردم؟ کیو میبوسیدم؟ بالاتر پرتم کرد.

پشت دستشو روی جایی که سیلی زده بود کشید که از درد مچشو گرفت.

بیشتر خم شد و با تهدید گفت: اگه کسی بفهمه که رابطهی بین ما خراب شده، اگه بفهمه که دیگه همه چیز بینمون

تموم شده به عزیزترین کسم قسم اون نفر رو میکشم، حتی اگه آرش یا امیر باشه.

بهتزرده نگاهش کردم.

- یه آدم چقدر میتونه بیرحم باشه؟!!

نیشخندی زد.

- زوده که منو بشناسی، خودت کاری کردی که دیگه اون آرشام بمیره.

با عصبانیت گفتم: اصلا اون آرشام وجود نداشت، یه تظاهر بود، تو اینقدر پستی که با یه دختر بازی میکنی،

اینقدر...

با فشار انگشتش روی رد سیلیم از درد چشمهامو روی هم فشار دادم.

نزدیک به گوشم گفتم: دیگه دلرحمی تمومه، اجازه نمیدم که بری، تا آخر عمرت باید تن به خواستم بدی.

با ترس چشمهامو باز کردم.

نزدیک صورتم تو چشمهام بیرحم زل زد.

- امشب دیگه از دنیای دختر و نگیت خداحافظی کن.

با وحشت گفتم: این بلا رو دیگه نمیتونی به سرم بیاری، نمیتونی.

پوزخندی زد.

- یا ازم معذرت خواهی کن و باز مثل قبل شو، یا دیگه رنگ محبتو نمیبینی.

نفرتم گرفت.

- دیگه نفرت دارم از اینکه نزدیکت باشم، حالا بیام مثل قبل بشم؟ نیاز به محبت پوچتم ندارم.

عصبی آروم خندید.

- باشه، پس به جهنم خوش اومدی عسلم.

با ترس نگاهش کردم.

لبخند مرموزی زد و دستشو روی زانوم گذاشت که نفس تو سینم حبس شد.

- قراره امشب خانم بشی، از این به بعد هر وقت خواستم باید تمکینم کنی خانمم.

وجودم از ترس لرزید.

- اینکار رو باهام نکن آرشام.

نزدیک گوشم با لحنی که وجودمو لرزونند گفت: هنوز واسه التماس زوده.

به لبم نزدیک شد.

- میری حموم، شب وقتی گفتم لباس خواب قرمز تو میپوشیو میای، قراره امشب شب حجلمون باشه.

با بغض گفتم: این عین یه تعرضه، میفهمی؟

بوسهای به کنار لبم زد که برای اولین بار چندشم شد.

- هر جور دوست داری فکر کن، این از نظر من کاریه که خیلی وقته به عنوان زن و شوهر باید انجامش میدادیم.

اشکهام روونه شدند.

- بذار این دلخوشی واسم بمونه.

- نترس، نمیذارم درد بکشی، این لطفو بهت میکنم خوشگلم.

به چشمهام نگاه کرد.

- شب منتظرتم.

بوسهای به جای سلیم زد و بلند شد و به سمت در رفت که صدای گریم بلند شد.

از اتاق خارج شد که داد زدم: هیچ وقت نمیبخشمت عوضی، هیچ وقت ازت نمیگذرم.

مشتمو چندبار به تخت کوبیدم و با گریه و دلی شکسته آروم گفتم: الهی بمیری از دستت راحت بشم.

با بدنی لرزون روی تخت نشستم.

حتی فکر اتفاق شب کل بدنمو به لرزه درمیاره.

خدایا بسمه، دیگه چقدر عذاب؟ هان؟

با پاهای بیجون بلند شدم و به سمت در بالکن رفتم.

انگار داشتم خفه میشدم.

دستگیره رو با هر جون کندن بود پایین کشیدم و بیرون اومدم که سوز سرد مثل شلاق به صورتم خورد اما روند نفس کشیدنمو بهتر کرد.

تو چارچوب نشستم.

آرشام

- آریا باز برگشته ایران، پیداش کنید و این دفعه بکشیتش.

- چشم قربان.

تماسو قطع و گوشیو روی تخت پرت کردم.

عصبی دستی توی موهام کشیدم.

آخ رزیتای لعنتی، اگه تو نمیومدی میتونستم قضیهی دزدیدنو جمعش کنم.

لگدی به تخت زدم.

حالا از من منتفری هان؟ کاری به سرت میارم که دیگه این حرفو نزنی.

مجبورم اینکار رو باهات بکنم تا فکر رفتن به سرت نزنه، از من دور بشی امیر میاد سراغت و اینجاست که میشه یه شکست و باخت توی زندگی آرشام تهرانی.

خانوادهی تهرانی عادت به باخت نداره.

نورا

غم زده لباس خوابو توی مشتم فشردم.

یعنی واقعا داره تموم میشه؟

زیر لب گفتم: نمیذاری برم؟ باشه اما منم زندگیتو سیاه میکنم، خونتو تبدیل به جنگ جهانی سوم میکنم.

یه دفعه صداش بلند شد.

- زود باش وگرنه خودم میام.

نفس عمیقی کشیدم.

دیگه این تقدیر شومو قبول کردم.

تموم لباسهامو بیرون آوردم و اون تیکه پارچهی منفور رو پوشیدم.

موهامو شونه کردم و یه تیکشو گرفتم و دور بقیه مثل یه کش مو چرخوندم و سر آخرشو از توی این حلقه رد کردم.

نگاهی به خودم که حالا درست شبیه دخترای خراب شده بودم انداختم.

خداحافظ نورای الان.

از اتاق بیرون اومدم و آروم قدم برداشتم.

به اتاقش که رسیدم بوی عطر تلخ و گرمش توی بینیم پیچید.

وارد شدم که دیدمش روی تخت نشسته.

با دیدنم بلند شد و با لبخند هوس آلودی به سر تا پام نگاهی انداخت.

- همونطور که همیشه گفتم تو مست کننده‌ای.

پوزخند پر دردی روی لبم نشست.

بهم رسید و در رو بست.

از کنارش رد شدم و بیحس گفتم: بدون همیشه امشبو به عنوان یه تعرض به یاد میارم.

تموم شد، بالاخره کاری که تو این سه ماه منتظرش بود انجام بده رو انجام داد.

خودمو به تاج تخت رسوندم و لبمو از درد به دندان گرفتم.

حس میکردم هر لحظه قراره بخاطر درد از حال برم.

حس یه آدم بدبختو داشتم که همین اول جوونی مجبوره مثل یه دختر خراب تمکین کنه.

آرشام با اینکه چیزی کم نداشت اما واقعا کمبود یه چیز حس میشد... اونم عشق.

با صدای قدمهایی به در نگاه کردم.

در حالی که فقط یه شلوارک پاش بود لیوان و کیسه‌ی آب گرم به دست وارد اتاق شد که نگاهمو ازش گرفتم.

- بهتر نشدی؟ سرمو تکون دادم.

- نه.

کنارم نشست.

قرص و لیوانو به طرفم گرفت که ازش گرفتم و قرصو با آب خوردم.

لیوانو روی میز گذاشت.

- برو جلوتر پشت سرت بشینم.

آروم گفتم: میرم بخوابم.
خواستم بلند بشم که نداشت.
- امشب همین جا میخوابی.
بهش نگاه کردم.

- تو که دیگه کار خودتو کردی و به خواستت رسیدی، پس چرا ولم نمیکنی؟ طولانی نگاهم کرد.
در آخر گفت: حالا که درد داری نمیتونم بذارم تنها بخوابی، برو جلوتر.
از درد قدرت مخالفت نداشتم.

به سختی جلوتر رفتم که پشت سرم نشست و به خودش تکیه داد.
لباس خودش که تنم بود رو بالا زد و کیسه‌ی آب گرمو زیر دلم گذاشت.
شروع کرد به ماساژ دلم.

دیگه گرمای تنت آروم نمیکنه، آرامش نداره.
دیگه نمیخوام دوست داشته باشم، میخوام ازت متنفر باشم.

آروم لب زدم: تو هم شبیه امیری.
به پهلوم چنگ زد و عصبی گفت: بسه!
اما ادامه دادم: من احمق بودم که فکر میکرد تو با اون فرق داری.
صدای ساییدن دندونهاشو شنیدم.

- من شبیه امیر نیستم، میدونی چرا؟ چون اون بعدش ول کرد که راحت بری اما من فرق دارم، نمیذارم بری.
آروم زمزمه کردم: چرا؟
پوزخندی زد.

- چون مزت بدجوری زیر دندونم رفته، همچین لقمه‌های رو نمیخوام از دست بدم.

بازم با بیرحمی خنجری توی قلبم فرو کرد!

اشک توی چشمهام حلقه زد و دیگه حرفی نزدم و چشمهامو بستم.
دوست داشتم فریاد بکشم و کل دنیا رو از وجود همچین آدم بیرحم و خودخواهی با خبر کنم.
کم کم چشمهام سنگین شدند و داشت خوابم میبرد که یه دفعه صدای آیفون بلند شد.
به سختی پلکهامو باز کردم.

با صدای گرفته‌های گفتم: منتظر کسی
بودی؟ بلند شد و آرام روی تخت
خوابوندم.

با اخم گفتم: نه.
با همون وضعیتش از اتاق بیرون رفت.
به ساعت نگاه کردم.
دوازده بود! یعنی این موقع شب کیه؟!
تختو گرفتم و به سختی بلند شدم.
پتو رو روی سرم انداختم و به هر جون کندن بود خودمو به در بالکن رسوندم.
بالکن این اتاق درست رو به روی در ورودی ابتدای خونه بود.
در رو باز کردم اما زیاد جلوتر نرفتم تا فکر نکنه که فال گوش وایسادم.
چیزی نگذشت که صدای مردونه‌ی آشنایی بلند شد.
- سلام قربان.

صدای خشک و جدی آرشام بلند شد.
- سلام، چی شده که این وقت شب اینجا یی؟ یه دفعه یادم اومد که صدای سالاره.
پوزخندی روی لبم نشست.
- یه اتفاق بدی افتاده... آریا رو پیدا کردیم.
اخمهام از هم باز شدند.
نگو که فرستاده دنبالش؟!
- خب؟

- خیلی عجیب بود، کلی محافظ داشت، اصلا امکان نداره که بتونه تو این سه ماه به همچین جایی برسه، غافلگیر
شدیم و یکی از بچه‌ها تیر خورد.

یه دفعه آرشام عصبی بلند گفت: چی؟!!

- مجبور شدیم ببریمش بیمارستان قربان، کاری نمیتونستیم بکنیم.

سرما مثل شلاق به بدنم میخورد اما میخوام ببینم چی میگند.

آرشام با کمی مکث عصبی گفت: باشه، خودم میام بیمارستان جمعش میکنم، فقط وای به حالتون اگه پای پلیس به
بیمارستان کشیده بشه، میرم آماده بشم.

- منتظرتونم قربان.

در بالکنو بستم.

روی تخت نشستم و پتو رو سر جاش گذاشتم.

الهی که پلیس بیاد کثافتکاریت رو بشه بگیرنت بنذازنت توی زندان از دستت راحت بشم... قاتل عوضی خونسرد.
به داخل اومد.

- کی بود؟ چی شد؟ به سمت کمدش رفت.

- باید یه جایی برم، تو بگیر بخواب.

دستم به تخت گرفتم و بلند شدم که از درد لیمو به دندون گرفتم.

- میرم اتاقم.

سریع یه لباس پوشید.

- برو.

کیسه‌ی آب گرمو برداشتم و آرام درحالی که دستم زیر دلم بود به سمت در رفتم.

انتظار داشتم بیاد کمکم کنه اما بیخیال مشغول لباس پوشیدن شد.

از اتاق بیرون اومدم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

به کمک دیوار به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم و بعد از بستن و قفل کردن در کیسه‌ی آبی روی تخت پرت کردم و وارد حموم شدم.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

با همون چشمهای بسته دستمو روی میز کشیدم تا اینکه پیدا و قطعش کردم.

غلطی زدم و بالشتو بغل کردم.

- تا من هستم بالشت چرا؟

دندونهامو روی هم فشار دادم و با حرص چشمهامو باز کردم.

- مطمئنا اولین چیزی که میخواستم صبحی بشنوم صدای تو نبود.

بینفاوت تکیشو از چارچوب کرد.

- بلند شو صبحونه آماده‌ست، امروز کلی کار داریم.

- من امروز شرکت نمیام، بعدازظهر امتحان دارم، به لطف شما دیشب نتونستم بخونم.

- تو شرکت میخونی.

- نمیتونم.

پوفی کشید و شرشو کم کرد و رفت.

خوشحال از رفتنش چشمهامو بستم.

امتحان کجا بود؟ دروغ گفتم، تازه کلاسسم کنسل شده، اصلا طاقت ندارم امروزم تو شرکت قیافهشو ببینم.

چیزی نگذشت که بازم چشمهام گرم شدند.

بین خواب و بیداری بودم که یه دفعه پتو به شدت از روم کنار زده شد و با تحکم گفت: بلند شو.

چشمهامو باز کردم و غرزان گفتم: چته؟ گفتم نمیام.

پوزخندی زد.

- هر کیو بتونی خر کنی منو نمیتونی، به استادت زنگ زدم.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

خدایا این دیگه کیه؟!

با اخم گفت: فقط ده دقیقه فرصت داری آماده بشی نورا، روی سگمو بالا نیار، زود باش.

به سمت در رفت که با عصبانیت بالشِت زیر سرمو به سمتش پرت کردم که به چارچوب خورد.

داد زدم: عوضی!

با اعصابی داغون بلند شدم.

اول صبحی گند زده شد به حالم... اه!

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی بیرون اومدم.

یه مانتوی مشکی و شلوار لی مشکی پوشیدم و مقنعه‌ی مشکی و چادرمو سرم کردم.

دیگه حتی به رنگای روشنم علاقه‌ای ندارم.

کیف لپ تاپ و گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها پایین رفتم و به محض وارد شدن به آشپزخونه دیدمش که روی صندلی نشسته و یکی از پاهاش روی یکی

دیگه از صندلیهاست و با گوشیش ور میره.

کیفو روی میز پرت کردم و نشستم که نیم نگاهی بهم انداخت.

مشغول خوردن کره و عسل شدم.

- برو همه چیزتو عوض کن.

بهش نگاه کردم و لقمه‌مو قورت دادم.

- اونوقت چرا؟

- درست مثل کلاغ سیاه شدی.

حرصم گرفت.

- فکر نکنم پوشش من ربطی بهت داشته باشه!

با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

- برو... عوضشون... کن.

بهش محل ندادم و به خوردنم ادامه دادم.

یه دفعه کاسهی کره و عسلو از زیر دستم بیرون کشید که با تعجب بهش نگاه کردم.

- دارم میخورم!

جدی گفت: برو عوضشون کن، از این به بعدم حق نداری مشکی بپوشی.

با همون حالت گفتم: آخه به تو چه؟ بدن خودمه!

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

کاسهها رو به طرف خودم کشیدم اما یه دفعه مچمو گرفت که از ترس به بالا پریدم.

به زور بلند کردم و به جلو کشوندم که با تقلا گفتم: ولم کن، آخه به تو چه؟ هان؟

فشاری به مچم وارد کرد که اخمهام به هم گره خوردند.

- ببند بیشتر از این اول صبحی رو اعصابم راه نرو که تا آخر شب سگ اخلاق میشم.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

از پلهها بالا اومدیم.

توی اتاق پرتم کرد.

در کمدمو باز کرد و یه مانتوی زرد و شلوار لی آبی به طرفم انداخت که گرفتمشون.

- زود باش.

نفس پر حرصی کشیدم.

- خیلوخب، بیا برو بیرون.

روی تخت نشست و به ساعتش نگاه کرد.

- زود باش نورا، زود باش جلسه دارم.

پوفی کشیدم.

اون که همه جامو دیده.

مانتو و شلوارمو عوض کردم و چکمو پوشیدم.

بلند شد و به بیرون از اتاق رفت.

چادر مو سرم کردم و پشت سرش از پله‌ها پایین اومدم.

بیشعور نداشت بقیه‌ی صبحونمو بخورم و به زور توی ماشین نشوندم.

ماشینو به سمت در روند و بوقی زد که نگهبان سریع از نگهبانی بیرون اومد و بعد از سلام کردن در رو باز کرد. با چه ذوقی اولین بار توی این خونه اومدم.

پوزخند کم رنگی روی لبم نشست.

چقدر احمق بودم که فکر میکردم باهاش خوشبختم... وقتی که قبول کردم توی خونش بمونم انگار با دستهای خودم قبرمو کندم.

فلشی توی ضبط زد و روشنش کرد.

صدای یه آهنگ شاد بلند شد که بیحوصله از ریتمش آهنگ بعدی زدم.

بازم شاد اومدم... بازم عوضش کردم.

هر چی میزدم بازم شاد بود.

با حرص فلشو درآوردم و توی کنسول بین صندلی پرت کردم.

- چیه؟ افسردگی گرفتی؟ بهش نگاه کردم.

- هر کی کنار تو باشه افسردگی میگیره.

بیتفاوت به خیابون چشم دوخت.

با حرص به خیابون چشم دوختم و زیر لب گفتم: رو اعصاب...

زودتر از آسانسور بیرون اومدم.

اسدی با دیدنمون بلند شد و نگاهشو بینمون چرخوند.

- سلام.

سلام زیر لبی کردم و آرشام جدی جوابشو داد و گفت: برنامه‌های امروز رو وقتی گفتم بیار اتاقم.

در اتاقو باز کردم اما با صدای اسدی هر دو وایسادیم.

- جناب رئیس؟ آرشام: بله؟

- آم...

به داخل اشاره کرد.

- کامپیوترتون... چیزه.

پوزخندی زدم و با افتخار و حرکت دست گفتم: ترکیده، از هم متلاشی شده.

اخم کرد.

- چی داری میگی؟ به اسدی نگاه کرد. - منظورش چیه؟

هل گفت: خانم حیدری دیروز...

زودتر گفتم: هر چی روی میزت بود ریختم پایین که این شامل کامپیوتر عزیزتم میشه.

نگاه بدی بهم انداخت.

- چه غلطی کردی؟

خونسرد گفتم: کامپیوتر تو داغون کردم.

با قدمهای تند به سمتم اومد و بازو مو گرفت و به داخل پرتم کرد.

در رو محکم بست و به میزش نگاهی انداخت.

هیچی روش نبود.

- بیچارت میکنم نورا، اون همه اطلاعات روش بود.

بیخیال گفتم: چیزی از شرکت کم نشده، سرورها که از تمومش بک آپ گرفتند، برو اطلاعاتو روی کامپیوتر جدیدت بازبایی کن.

بهم نزدیک شد و دستشو روی قفسهی سینم گذاشت و روی کاناپه پرتم کرد.

به مبل دست گرفت و عصبی تو صورتم خم شد.

- به غلط کردن میفتی خانم شجاع.

سعی کردم ترسمو بروز ندم.

- با واقعیتی که دیروز شنیدم شانس آوردی اتاقتو آتیش زدم.

تو صورتم بیشتر خم شد که بیشتر تو مبل فرو رفتم.

تهدیدوار گفت: برگردیم خونه حالیت میکنم دخترهی احمق.

با اخم گفتم: درست صحبت کنا، من بردت یا زیر دستت نیستم که اجازه بدم هر جوری میخوای باهام حرف بزنی!

چونمو گرفت و نیشخندی زد.

- تو کی هستی که بخوای واسه من شاخ بازی دراری هان؟ دستشو پس زدم و به عقب هلش دادم و بلند شدم.

- روزی میرسه که به پام میوفتی جناب آرشام تهرانی.

عصبانیتش محو شد و شروع کرد به خندیدن.

به سمت میزش رفت که با نفرت نگاهش کردم.

با خنده گفت: خیلی بامزه‌های نور!

به سمت چرخید و سعی کرد نخنده.

- تو فعلاً به فکر الانت باش که ممکنه با کوچیکترین کار اشتباهی عزرائیلو جلوی چشمهات بیارم، مخصوصاً در رابطه با امیر.

پوزخندی زد.

- دیگه چیکار میتونی به سرم بیاری؟ این همه مدت بازیم دادی، بهم خیانت کردی، دیشب دختر و نگیمو ازم گرفتی، دیگه بگو چیکار میخوای بکنی؟ لبخند کجی زد.

- هنوز کاملاً نشناختیم عسلم، پس به نفعته منو با کارات دیوونه نکنی که خدا هم دیگه جلو دارم نیست.

زیر لب گفتم: نعوذ بالله!

به سمت میزم رفتم.

- هر کار دوست داری بکن، من دیگه آب از سرم گذشته.

- ولی من اینطور فکر نمیکنم.

سوالی بهش نگاه کردم.

- منظورت چیه؟ به میز تکیه داد.

- هنوز نقطه ضعف داری، مامانت!

خونم به جوش اومدی.

- اون زن بیچاره‌ی روی تخت افتاده رو دیگه میخوای چیکار کنی؟ نکنه میخوای دستگاهها رو ازش جدا کنی بفرستیش زیر خاک؟

با بیرحمی گفت: شاید اگه ببینم پولام داره واسش هدر میره اینکار رو میکنم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و به سمتش رفتم.

داد زدم: تو یه کثافتی!

بهش که رسیدم خواستم سیلیای بهش بزنم که سریع مچمو گرفت و پیچوند که از درد آخی گفتم و پاهامو خم کردم.

نزدیک گوشم گفت: میشکنم دستتو که یه بار دیگه بخواد روم بلند بشه.

با نفرت و چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم.

- ازت متنفرم.

دستمو بیشتر پیچوند که این دفعه داد زدم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

عصبی نزدیک به صورتم گفت: یه بار دیگه این حرفو ازت بشنوم با کمر بند سیاه و کبودت میکنم، فهمیدی؟
سعی کردم اشک نریزم.

یه دفعه دستمو ول کرد و از کنارم رد شد که سریع اون دستمو به میز تکیه دادم و نفسهای عمیقی کشیدم.
با صدای تحلیل رفتهای گفتم: آخرش تقاص اینکاراتو پس میدی.
صدای پوزخندش بلند شد.

تقهای به در خورد و بلافصله در باز شد که به سمتش چرخیدم و با آرش رو به رو شدم.

با اخم کم رنگی به داخل اومد و در رو بست.

- باز چتونه؟ یه ماهه آدم شده بودید.

بهم نگاه کرد.

- دیروز چت شده بود؟ اسدی میگه کل چیزای روی میز آرشامو زمین ریخته بودی و داد میزدی و شدید عصبی بودی.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- دیروز...

اما آرشام حرفمو قطع کرد.

- سر یه موضوعی بحثمون شده بود.

بعد تهدیدوار بهم نگاه کرد که نگاهمو ازش گرفتم.

- چیزی نبود، نگران نشو، مثل همیشه سر رزیتا دعوا مون شده بود.

پوفی کشید.

- آخ این رزیتا آخرش همونودق میده.

به آرشام نگاه کرد.

- تو آدم باش بهش محل نده، چرا همش نورا رو اذیت میکنی؟ نیم نگاهی بهم انداخت که پوزخند آرومی زدم.

کارش دیگه از اذیت هم گذشته، رسیده به خون و خونریزی.

آرشام: حالا که فعلا بحثش بسته شده فقط یه کم دلخوریای مونده که برگردیم خونه حلش میکنم.

لحنش حسابی منظوردار و تهدید انگیز بود.

بهم نگاه کرد.

- از دلت درمیارم... خانمم.

با حرص نگاهمو ازش گرفتم.

آرش پوفی کشید.

- از دست شماها... توی جلسه میبینمتون، فعلا.

آرشام: فعلا.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

به میزم نزدیک شدم و بدون توجه بهش روی صندلی نشستم.

به سمت میزش رفت و روی صندلی نشست.

دستهامو زیر چوئم زدم و به میز چشم دوختم.

با طعنه گفتم: چقدرم کار داریم، کو کار؟

- تو جلسه و بعد از جلسه.

بهش نگاه کردم.

- آخه من تو جلسه چیکار دارم؟ به صندلیش تکیه داد.

- طرف انگلیسیه.

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

با خستگی از اتاق جلسه بیرون اومدم.

چقدرم حرف زدند!

ورزشی به دستم دادم اما یه دفعه به یکی خورد که از بوی عطرش فهمیدم آرشامه.

زود دستمو انداختم و بدون نگاه کردن بهش به جلو رفتم.

دستمو با چندشی با مانتوم پاک کردم.

زودتر وارد اتاق شدم و بیمقدمه روی صندلی نشستم.

لپ تایمو روشن کردم.

به داخل اومدم و در رو بست.

- فکر کنم یادت رفته من رئیس اینجام! احیانا من نباید زودتر بیرون میرفتم و وارد اتاق میشدم؟ بیخیال شونهای بالا

انداختم.

- واسم مهم نیست.

کتنشو بیرون آورد.

- باشه نورا خانم، لج بازی کن، منم خوب بldم تلافی کنم.

دفترچمو باز کردم.

صدای نفس پر حرصشو شنیدم.

لذت میبرم که حرصشو درارم.

مشغول کارم شدم.

دیگه ساعت نزدیک یک بود و تقریبا به آخرای کارم رسیده بودم.

با صدای در هر دو بهش نگاه کردیم.

قبل از اینکه آرشام جوابی بده در باز شد که با دیدن دلارام لبخندی روی لبم نشست.

هر دو وارد شدند که بلند شدم.

دلارام با لبخند بهم نزدیک شد که بغلش کردم.

- سلام، چطوری؟ ازش جدا شدم.

- سلام، عالی، تو چطوری؟

لبخند روی لبم ماسید اما سعی کردم کمی ازش نگه دارم.

- خوبم.

دقیق بهم نگاه کرد.

- مطمئنی که خوبی؟ رنگ صورتت زرد شدهها!

به صورتم دستی کشیدم.

خواستم حرفی بزنم که آرشام گفت: سلام دلارام خانم، یادت رفت منی هم هستم؟

دلارام بهش نگاه کرد و خندید.

- سلام.

لبخندمو جمع کردم و به سمت میزم رفتم.

کاش میتونستم حداقل به یه نفر بگم.

وجودم داره میترکه اما به هر کی هم بگم خطر آرشام تهدیدش میکنه.

روی صندلی نشستم.

آرش دست به جیب گفت: خب، عاشق و معشوق نظرتون چیه ناهار رو بیرون بخوریم؟

پوزخند محوی زدم.

عاشق و معشوق!

چه کلمات مسخرهای! اونم برای ما!

مشغول بقیهی کارم شدم.

آرشام: فکر خوبیه.

دلارام: آرشام خان، یه کم به زنت برس بدبخت رنگ به صورت نداره.

آرشام: دیروز غذا درست و حسابی نخورده اما امروز مجبوره دوتا بشقاب بخوره.

بهش نگاه کردم با ترش رویی گفتم: واسه خوردنم دیگه نمیذارم تو واسم تعیین و تکلیف کنی!

دلارام با تعجب گفت: وا نورا؟! چرا اینطور باهاش حرف میزنی؟!!

با حرص بهم نگاه کرد که پوزخندی زدم و به کارم ادامه دادم.

آرش: یه خورده باهم بحثشون شده.

دلارام: سر چی؟

آرش: طبق معمول رزیتا.

دلارام پوفی کشید.

- بازم این!

آرشام: بشینید چرا وایسادید؟ قهوه میخورید؟

هردوشون نشستند.

آرش ورزشی به گردنش داد.

- آره، امروز بدجور خسته شدم.

دلارام دستشو گرفت.

- بریم خونه خودم ماساژت میدم خستگیت بیرون بره.

بغضم گرفت که زود به لپ تاپ نگاه کردم و خودمو سرگرم کار نشون دادم.

زندگیمون خوب بود لعنتی، به چی میخواستی بررسی که اینقدر کثافت بودی؟ میمردی تو هم شبیه آرش بودی؟ یه کم از شعور و درک اونو داشتی؟ نفسمو طولانی به بیرون فرستادم.

آرشام: چهارتا قهوه که دوتاش با شکر باشه بیارید اتاقم.

برای اینکه صداهاشون دیگه توجهمو جلب نکنه هندزفریمو بیرون آوردم و به گوشیم زدم.

توی گوشم گذاشتم و از بین آهنگها یه آهنگ انگلیسی پلی کردم.

باز مشغول کارم شدم.

با حس کردن اینکه یکی کنارم صندلی گذاشت و نشست بهش نگاه کردم.

با دیدن آرشام پوفی کشیدم.

آروم گفتم: بیا برو بذار حداقل اینجا از دستت راحت باشم.

دستشو پشت سرم روی صندلی گذاشت که سریع تکیمو گرفتم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

یکی از هندزفریها رو درآورد و نزدیک گوشم همونطور که به لپ تاپ نگاه میکرد گفت: مثل آدم رفتار کن، یادت رفته که گفتم نباید کسی بفهمه؟

بهم نگاه کرد که نگاهش به سمت لبم کشیده شد.

- هوم؟ پوزخندی زدم.

- نکنه میترسی بفهمند که بیان از دستت نجاتم بدنند؟ اصلا برای چی نباید بگم؟ به چشمهام نگاه کرد.

- آگه دوست داری بمیرند خودت حکم مرگشونو صادر کن.

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

- تو آرشو نمیکشی.

به گوشم نزدیک شد.

- بهتره امتحانم نکنی.

نفسهای گرمش باعث شد که سریع عقب بکشم.

دلارام: بابا بیخیال باهم آشتی کنید.

بهش نگاه کردم.

- شاید یه چند سال دیگه آشتی کردیم.

آروم با نیم نگاهی به آرشام گفتم: البته سر قبرم یا سر قبرت.

عصبی به پهلوم چنگ زد که از درد اخمی کردم.

آرش: اینا رو ولشون کن دلارام، صبح مثل سگ به هم میپیرند اما شب قربون صدقهی هم میپیرند.

خندم گرفت که لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

دیگه اون زمانها گذشت.

آرش و دلارام صندلیها رو روی به روی میز کشوندند و روش نشستند.

دلارام: شما دوتا دیگه نمیخوااین عقد دائم بشید؟ آگه شما خسته نشدید بخدا ما شدیم.

- نه که خودتون دو ساله عقد رسمی میکنید!

آرش شیطون گفت: کم کم داره نزدیک میشه.
دلارام مشکوک نگاهش کرد.
- منظورت چیه؟ سرشو بهش نزدیکتر کرد.
- متوجه میشی عشقم.
دلارام سعی کرد لبخندی نزنه.
آرشام: نگران ما نباشید، منم به زودی واسش برنامه دارم.
اخمهام به هم گره خوردند.
بهش نگاه کردم.
- عمرا!
خونسرد بهم نگاه کرد.
- به حرف تو نیست، من دیگه خسته شدم.
پوزخندی زدم.
- من باید بله بگم که نمیگم.
معنادار نگاهم کرد.
دلارام با تعجب گفت: بخدا دیوونه هستیا! نینا و دانیال عقد کردند.
شیطون گفت: ما هم قراره عقد رسمی کنیم.
آرش خندید.
اخمی کرد.
- شما هم خودتونو راحت کنید تموم بشه بره دیگه.
- من الان خیلی راحتم.
آرش معنادار به آرشام اشاره کرد.
- آرشام تا یه حدی تحمل داره.
یکی بیاد بگه کجای کاری؟ دیشب کارشو کرد و تموم شد!
آرشام: منکه تحملم تموم شدم زدم کار رو تموم کردم.
هر سه تامون با تعجب بهش نگاه کردیم.
اونها از شک و من از بی شعور بودنش.

آرش با صدای نسبتاً بلندی گفت: تمومش کردی؟

یا این حرفش از خجالت نوب شدم.

سریع دستمو روی صورتم گذاشتم و خم شدم و سرمو به زیر میز بردم.

آرشام با خنده گفت: آره.

یه دفعه دلارام با جیغ گفت: نورا؟ بیا بالا ببینم، باید شیرینی بدی بیشعور چرا نگفتی؟

لبمو محکم به دندان گرفتم.

گونههام از خجالت آتیش ازشون بیرون میزد.

آرشام با خنده شونههامو گرفت و به زور بالام آورد که چشمهامو بستم و آروم گفتم: آرش خیلی بیشعوری!

صدای خنده‌ی هر سه تاشون بلند شد.

دلارام با خنده گفت: آرشام خان شیرینی.

آرشام: میخرم برات غصه نخور.

آرش: حالا چی شد نورا خانم؟ تو که عقد دائم عقد دائم میکردی!

با حرص چشمهامو باز کردم.

- من نخواستم، مجبورم کرد.

هردوشون تعجب کردند.

تازه فهمیدم چی گفتم که با استرس به آرشام نگاهی انداختم.

نگاهش جدی و تهدید آمیز بود.

دلارام: یعنی چی؟

با استرس خندیدم.

- چیزه... یعنی اینکه... من که میگفتم عقد دائم نمیخواستم، فقط بخاطر خود آرشام قبول کردم.

تعجب تو صورتشون محو شد و آهانی گفتند که نفس آسوده‌ای کشیدم.

چیزی نگذشت که در به صدا دراومد.

با بفرمائید داخل آرشام در باز شد و آبدارچی وارد شد.

بعد از سلام کردن قهوه‌ها رو روی میز گذاشت.

- امر دیگهای هم هست؟ آرشام: نه، میتونید برید.

با اجازه‌های گفت و بعد از بیرون رفتن در رو بست.

آرشام: رحیم فهمید که فرزین داره چه کارایی میکنه؟

آرش: نه، یا واقعا هیچ کاری نمیکنه و یا یه جوری به خوبی داره پنهونش میکنه که جاسوسهامون نتونستند بفهمند. ابرو هام بالا پریدند.

تو شرکتش جاسوس دارند!

آرشام کلافه دستی توی موهاش کشید و با پاش روی زمین ضرب گرفت.

- نفهمیم چی کار میکنه باختیم.

آرش نفسشو به بیرون فوت کرد.

- میدونم.

آرشام: نظرت چیه از طریق دلارام بفهمیم؟

آرش اخمی کرد.

- منظورت چیه؟

آرشام خم شد و آرنجهاشو روی میز گذاشت.

- فرزین که عاشق دلارامه...

ابرو هام بالا پریدند و به دلارام نگاه کردم.

سرش پایین بود.

- دلارام بهش نزدیک میشه و اطلاعاتی که میخوایمو به دست میاره.

آرش سریع گفت: اصلا فکرشم نکن آرشام، اصلا!

با تعجب گفتم: فرزین عاشق تو بوده؟!

انگار دست رو داغ دلش گذاشتم.

- متأسفانه آره.

- چند وقته؟ نفس عمیقی کشید.

- تا وقتی که یادم میاد، حتی قبل از آرش.

آرش عصبی گفت: بسه! دیگه درموردش حرفی نشنوم.

آرشام خونسرد به صندوقش تکیه داد.

- هر جور خودت میدونی.

با صدای گوشیم بهش نگاه کردم.

با دیدن اسم دایی ارسال سریع برش داشتم و بلند شدم.

- یه تماس خانوادگیه.

آرشام مشکوک بهم نگاه کرد.

به سمت در رفتم و زود بیرون اومدم.

همین که به آبدارخونه رسیدم تماسو وصل کردم.

- سلام دایی جان، آخه کجایی شما؟

- سلام، شرمنده دخترم، سرم شلوغ بود.

- پیامو خوندید؟ نفس عمیقی کشید.

- آره دخترم.

- خب، بگید.

- ببین، هممون قسم خوردیم که حرفی در این باره به تو نزنیم.

نالیدم: آخه دایی، دیگه چه اهمیتی داره؟ بخدا چند روزه ذهنم به هم ریخته، لطفاً بگید، خواهش میکنم.

باز نفس عمیقی کشید.

- باشه دخترم... وقتی مامانت تو رو حامله بود برادرت که حدود چهار پنج سالش بود وقتی میرند شهر بازی گم میشه، تموم اونجا رو زیر و رو میکنند اما پیداش نمیکند، یادمه مادرت چه افسردگیای گرفت و همین اتفاق باعث شد یه ماه تو زودتر به دنیا بیای، کلانتری، اینور اونور، به همه دری سر زدند اما انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.

نفس عمیقی کشید.

- اصلاً نمیخوام به یاد بیارم که اون زمان چه عزایی توی خانواده افتاد... به شخصه عاشق اون پسر بودم.

اشکی که توی چشمهام حلقه زده بود یه قطره ازش روی گونم ریخت.

- اسمش چی بود؟

- احسان.

به دیوار تکیه دادم.

اگه بود الان یه پشتیبان داشتم.

یه برادر اونم بزرگتر از خودم... آخ که اگه بود الان به دام این آرشام نمیوفتادم.

سعی کردم بغضمو مهار کنم.

- هیچ نشونه‌ای دیگه ازش پیدا نکردید؟

- نه، حتی یه نشونه هم نه، بهش فکر نکن دخترم، ما هم اینکار رو کردیم، خودتو اذیت نکن، سرنوشت اون بچه بوده.

نفس عمیقی کشیدم.

- ممنون دایی، لطفتونو جبران میکنم.

- این چه حرفیه؟ آگه کمک خواستی من هستم، تعارف نکن.

لبخند کم رنگی زدم.

- ممنون.

- پولی، چیزی میخوای؟

- نه دایی جان، حقوقم خوبه.

- باشه دخترم، زود به زود بهم زنگ بزن.

- چشم.

با تردید گفتم: دایی؟

- جانم؟

- میشه تا چهلم بیاین پیشم؟

- آره دخترم، اتفاقی که نیوفتاده؟

خواستم حرفی بزنم اما با ورود آرشام اونم با نگاه تهدیدآمیزی قالب تهی کردم و بیاراده به دیوار چسبیدم.

هل گفتم: چیزه... نمیخوام بهتون زحمت بدم چهلم میبینمتون، خداحافظ.

سردرگم گفتم: خداحافظ.

سریع تماسو قطع کردم و گوشیو توی جیبم گذاشتم.

با همون نگاه به سمت اومد و دستشو کنار سرم به دیوار گذاشت.

با استرس بهش نگاه کردم.

با این هیكلش در برابرش احساس ضعف میکردم.

با پوزخند روی لبش گفتم: میخواستی بگی بیاد که تا چند روز بری یه جای دیگه؟

پشت دستشو روی گونم کشید که از ترس چشمهامو بستم.

نزدیک گوشم گفتم: چند بار بهت بگم که قرار نیست از خونم بری؟

لبشو از روی مقنعه روی گوشم گذاشت.

- میخوای جوری دیگه بهت بفهمونم؟

با استرس گفتم: دیدی که پشیمون شدم گفتم نیاد.

سرشو عقب برد که چشمهامو باز کردم.

چونمو گرفت.

با همون لحن آروم و تهدید آمیزش گفت: دیگه نبینم همچین کارایی بکنی، اوکی عزیزم؟
تند سر تکون دادم.

به لبم نزدیک شد.

- خوبه.

بوسهی کوتاهی زد و سرشو عقب برد.

- حالا هم کمتر جلوی آرش و دلارام رو اعصابم اسکی برو، تظاهر کن که آشتی کردیم، باشه دختر خوب؟ از روی
ترس نگاه و لحنش سر تکون دادم.
- باشه.

- آفرین.

به عقب رفت و دستمو گرفت و از آبدارخونه بیرون اومدیم.

تا کی باید بازیچه‌ت باشم لعنتی؟...

منتظر غذا روی صندلی نشسته بودیم.

دلارام و آرش سرشونو توی گوشی کرده بودند و یه چیزایی به هم نشون میدادند.

تموم مدت که دست آرشام روی رونم بود که شدید رو اعصابم میرفت.

سرشم توی گوشی بود اما بالاخره صداش دراومد: بچه‌ها؟

همه بهش نگاه کردیم.

- این چهار روز تعطیلی که در پیشه، نظرتون چیه بریم شمال؟ دلارام با هیجان گفت: آره بریم، خیلی وقته دریا
نرفتم.

آرش: من که قبول میکنم.

آرشام بهم نگاه کرد.

- نظر شما چیه خانم خانما؟

- به شرطی میام که رزیتا نیاد.

پوفی کشید.

با اخم به صورتش نزدیک شدم و دستمو جلوی صورتم گرفتم و آروم گفتم: نمیخوام دوباره صداهاتون توی گوشم
بییچه.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

عقب کشید.

- نمیاد.

به صندلی تکیه دادم.

- خوبه، پس میام.

کلافه دستی به گردنش کشید.

با لرزش گوشیم سریع دستمو داخل جیبم بردم و بیصداش کردم.

به دور از نگاهش بیرونش آوردم اما با دیدن شمارهی آریا استرسم گرفت.

این دیگه چی میگه؟

تماسو قطع کردم و گوشيو توی جیبم گذاشتم.

بلند شدم.

- میرم دستشویی.

به دلارام نگاه کردم و چون میدونستم بخاطر اینکه رفته دیگه همراهم نمیاد گفتم: نمیای؟

- نه گلم تو برو.

باشهای گفتم.

اینبار آرشام مشکوک نشد.

به سمت دستشویی ملایم قدم برداشتم تا متوجه عجلم نشه.

همین که واردش شدم شمارشو گرفتم.

همین که جواب داد بیمقدمه گفتم: دیگه به من زنگ نزن، باشه؟

- اول اینکه سلام، دوم اینکه فهمیدم هنوزم باهاشی، آخه چرا داری خودتو بدبخت میکنی؟

- آخه تو چرا داری سنگ منو به سینه میزنی؟ به فکر خودت باش که آدم فرستاده بود تا بکشنت.

- تو نگران من نباش، هر کاری هم بکنه نمیتونه... حالا بگو ببینم، چرا داری کنارش خودتو عذاب میدی؟ سکوت

کردم.

- نورا؟ بخدا اگه تهدیدت کرده بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

- دیگه بهم زنگ نزن آریا، هر چیزی هم شده باشه بهت ربطی نداره.

- میخوام ببینمت.

اخم کردم.

خواستم حرفی بزنم که زودتر گفت: خیلی مهمه، درمورد آرشام و شرکتنشه، اگه میخوای از عذاب کشیدن راحت بشی به این آدرسی که میفرستم بیا، جای خیلی خلوتی هم نیست که بترسی و فکر کنی میخوام بهت دست درازی کنم، نه، اینطور نیست، اون آریای عوضی دیگه مرد.

از روی کنجکاوی گفتم: آدرسو بفرست.

- باشه، فعلا تا بعد.

- فعلا.

تماس که قطع شد شمارشو از لیست تماسهای اخیر پاک و گوشیهو بیصدا کردم و توی جیبم گذاشتم. چند بار آبی به صورتم زدم و بعد از مرتب کردن وضع از دستشویی بیرون اومدم.

آریا

گوشیهو توی دستم چرخوندم.

- قبول کرد.

لبخند مرموزی روی لبش نشست.

- عالیہ!

به صندلیش تکیه داد.

- باید تا میتونیم با حرفهامون به سمت خودمون بکشیمش.

سری تکون دادم.

- دقیقا، فعلا تو موقعیت روحیای هست که بیفکر عمل میکنه و صددرصد به فکر انتقامه.

- خوشحالم که همکاریتو قبول کردم.

لبخند سرخوشی روی لبم نشست.

- گفتم که پشیمون نمیشی، وقتشه این ابهت مسخرهی اون آرشام و شریک و شرکتنشو از بین ببریم.

رمز گوشیهو زدم.

- بگم کجا بیاد؟ همونجایی که گفتی؟ سری تکون داد.

- آره، بگو ساعتشم هر موقع که تونست بیاد.

نورا

به سردرگاه چوبیه کافهای که زیر زمینی بود نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با استرس قدم برداشتم و از پله‌ها پایین اومدم.
محیط نسبتاً تاریک با چراغهای زرد و سفید بود و تموم میز و صندلیها هم چوبی بودند.
نگاهمو اطراف چرخوندم.

نه شلوغ بود و نه زیاد خلوت.
با صداش به سمت راستم چرخیدم.

- نورا؟

پشت یه میز سه نفره نشسته بود.
با تردید به سمتش رفتم.
چادرمو مرتب کردم.

از عمد چادر سر کرده بودم تا نگاه هیزش بدنمو رصد نکنه، هنوزم دل پری ازش دارم، رسماً میخواست بهم تعرض کنه.

صندلی رو به روشو بیرون کشیدم و نشستم.
- سلام.

- سلام.

کیفمو روی پام گذاشتم.

- خب؟

- چی میخوری؟

- میل به چیزی ندارم، زود حرفتو بگو چون اگه دیر برگردم آرشام بازخواست می‌کنه.

آرنجهاشو روی میز گذاشت.

- تو دوست داری بازیچه باشی؟ یه وسیله؟

- نه.

- دوست داری تا ابد زیر دست و پاش له بشی؟ اخمی کردم.

- منظورت آرشامه؟ سری تکون داد.

- میخوای به چی بررسی آریا؟ بگو.

- وقتی فهمیدی این همه مدت واست نقش بازی میکرده چه حالی شدی؟ به میز چشم دوختم.

- شکستم.

- واقعا عدالته که اون لذت ببره و تو داغون بشی؟ بهش نگاه کردم.

- نه، نیست.

- به نظرت نباید تقاص پس بده؟

با کمی مکث با لحن آرومتری گفتم: به سختی باید پس بده.

نفس عمیقی کشید.

- میخوام کاری بکنم که از این عذاب راحت بشی، که اینبار تو بهش بخندی و بازیش بدی.

- حرفتو درست بزن.

- ازش انتقام بگیر.

اخمهام از هم باز شدند و متعجب گفتم: چی؟!

جدی گفتم: انتقام بگیر نورا، تو حق اینو داری، سه ماهه که داره بازیت میده و بهت میخنده، وقتی تو بهش میگفتی دوست دارم اون توی دلش بهت میخندیده، وقتی بهش میگفتی دوسم داری یا نه اون از روی تمسخر جوابتو میداده.

بغضم گرفت.

- بسه آریا!

اما ادامه داد: از روی هوس میبوسیدت، تو رو یه وسیله واسه رفع نیاز خودش میدیده.

اینبار محکم روی میز زدم و بلند و با بغض گفتم: بسه!

توجه عدهای بهمون جلب شد.

با دستهام صورتمو پوشوندم و اشکهام روونه شدند.

تموم حرفهایم درد داشتند اما درست بودند.

- گریه نکن نورا، نمیخواستم اشکتو دریبارم فقط میخواستم حقایقو جلوی چشمات بیارم تا بفهمی چی به چیه.

دستهامو پایین بردم و با گریه گفتم: خودم میدونم نیاز نیست تو بهم اینا رو بگی.

دستمال کاغذیای رو از جا دستمالی برداشتم و به طرفم گرفتم.

- اشکهاشو پاک کن، میخوام جدی باهات حرف بزنم.

با کمی مکث ازش گرفتم و به سختی گریمو مهار و اشکامو پاک کردم.

لعنت بهت آریا!

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- بگو.

- میخوام باهم کاری کنیم که زمین بخوره.

چشمهامو باز کردم.

- چجوری؟ مکتی کرد.

در آخر گفت: از طریق شرکتش.

اخمی کردم.

- دقیقا چطوری؟

- ازت میخوام هر چی که توی شرکت میگذره رو بهم گزارش کنی، باید ورشکستهش کنیم.

دندونهامو روی هم فشار دادم و عصبانیت وجودمو پر کرد.

- میگی که جاسوس باشم؟

- این فقط واسهی من منفعت نداره، واسه توهم داره، وقتی ورشکسته بشه تو راحت میتونی از دستش راحت بشی چون دیگه آس پاش میشه و تموم تهدیداش میشه پوچ.

حرفهای قلقلکم میداد که قبول کنم.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم.

- به فرض بهت گزارش دادم، تو چیکار میتونی بکنی؟ سکوت کرد که سوالی نگاهش کردم.

یه دفعه یکی اون یکی صندوقو بیرون کشید و نشست که با دیدن فرزین اخمهام شدید به هم گره خوردند

به کیفم چنگ انداختم و بلند شدم اما تا خواستم برم گفت: بشین نورا، خواهش میکنم.

نگاهی به هردوشون انداختم.

- بشین تا مثل سه تا آدم بالغ حرف بزنیم.

آریا: لطفا بشین.

نفس عصبی کشیدم و باز نشستم.

- پس تو همدست اینی!

- اونم مثل ما دنبال انتقامه.

عصبی خندیدم.

- انتقام نه، نامردی! نارو زدن به شرکت رقیب، خب بدبخت هم تو بازار رو بچرخون و هم اون شرکت، چی میشه؟ فرزین: بحث این نیست نورا، آرشام و آرش چندین بار بد بهم ضربه زدند... ببین، هر سه تامون دنبال انتقامیم و بهتر از هر کسی حرف و درد همو میفهمیم، اگه اشتباه میگم بگو.

به اجبار اعتراف کردم: نه، درسته.

- پس حرفی نمیمونه، هر سه تامون تا آخرش پشت همیم، لذتشو وقتی میبینی که آرشامو زمین خورده جلو روت

میبینی، اونوقته که تو بهش میخندی و میگی یادته که بازیم دادی؟ اینبار من تو رو بازی دادم.

بیحرف بهش چشم دوختم.

تردید وجودمو مثل خوره میخورد.

پام کم کم داشت میلغزید.

- نورا، من بهتر از هر کس دیگهای عشقو میفهمم، میدونم که الان داری چه عذاب و دردیه تو خودت تحمل میکنی.

به میز چشم دوختم و آروم لب زدم: تو هیچوقت نمیفهمی این همه مدت بازیچه بودن یعنی چی؟

- کی گفته نمیفهمم؟ فکر کردی فقط خودت زخم خوردهای؟ بهش نگاه کردم.

- من و دلارام قرار بود باهم ازدواج کنیم.

به شدت جا خوردم.

- تا این حدم پیش رفته بودید؟!!

سر تگون داد.

- آره، حتی آرشم اینو نمیدونه، همونطور که نمیدونه دلارام دختر دایی منه.

تعجبم دوبرابر شد.

- واقعا؟! تو پسر عمهی اونی؟!!

با نگاه پر غمی گفت: آره، عاشقش بودم نورا، الانم هستم، اما وقتی که خانوادمون با ازدواجمون مخالفت کردند همه چیز به هم ریخت و وقتی پای آرش به زندگیش باز شد منو دور انداخت؛ آرشم دست کمی از آرشام نداره.

با غم بهش چشم دوختم.

- تو هم یه بازیچه بودی؟

- نمیدونم اما اینو خوب میدونم که دلارام هم بازی بچگیهاشو به یکی که فقط یه بار دیده بودش فروخت... پس دیگه بهم نگو که نمیفهمی.

دلم به حالش سوخت... اونم مثل من بود.

- تو از آرشام نمیخوای انتقام بگیری، از آرش میخوای، نه؟ به میز چشم دوخت و لبشو با زبونش تر کرد.

- آره، از اون.

بهم نگاه کرد.

- بگو که باهامونی تا رنگ خوشبختیو ببینی، از اینکه آرشام ورشکسته بشه و تو بیسرپرست و بیپول بشی نترس، خودم پشتتم، مثل یه برادر.

حرفهای ذهنمو به سمت برادر گمشدم کشوند.

اگه بودی چی میشد؟

نفس پر غمی

کشیدم.

- بهم مهلت بدید فکر کنم، خودم بهتون زنگ میزنم.

لبخند کم رنگی زد.

- اشکال نداره، خوب فکر کن، بدون اگه قبول کنی پشیمون نمیشی.

سری تکون دادم.

آریا: خب، حالا چی میخوری؟

کیفمو روی شونم انداختم و بلند

شدم.

- دیگه باید برم، از نبود آرشام توی خونه استفاده کردم و اومدم، برگرده ببینه نیستم بیچارم میکنه.

فرزین: پس زودتر برو، میخوای برسونمت؟

- نه، ممنون، خودم برم بهتره.

سری تکون داد.

- باشه، پس منتظر خبرتم.

به آریا نگاه کردم.

- با اینکه حقیقتی که بهم گفתי خیلی درد داشت اما بازم ممنونم که بهم گفتی.

به صندلی تکیه داد.

- وظیفم بود که بهت بگم وگرنه همینطور به بازی دادنت ادامه میداد.

آروم گفتم: درسته.

لبخند کم رنگی زدم.

- تا وقتی که بهتون زنگ بزنم خداحافظ.

هردوشون باهم جوابمو دادند.

ازشون دور شدم و از پلهها بالا اومدم.

بین قبول کردن یا نکردن مونده بودم.

یه چیز وادارم میکرد قبول کنم و یه چیز مانع میشد...

به این تکیه داده بودم و داشتم شربتی که درست کرده بودمو میخوردم که یه دفعه در حال به شکل وحشیانه‌ای باز شد.

با ترس پریدم و لیوان از دستم در رفت که روی زمین افتاد و خرد و خاکشیر شد.

بیتوجه بهش با احتیاط از روش رد شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم و از پشت قفسه‌ها به داخل حال سرک کشیدم. با دیدن آرشام تو همچین وضعی چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند؛ خبری از اون تیپ همیشگیش نبود، لباسش به طور شلخته‌ای از شلوارش بیرون زده بود و نصف دکمه‌هاشم باز بودند.

تلو تلو میخورد و از این فاصله هم معلوم بود مثل خر مست کرده.

درحالی که با خودش حرف میزد به سمت مبل رفت و روش ولو شد.

جرئت نزدیک شدن بهشو نداشتم، مونده بودم چه خاکی به سرم بریزم که یه دفعه صدای فریادش بلند شد.

از ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

- تو غلط میکنی که میخوای بری.

ابروهام بالا پریدند.

با کی بود؟

دوباره فریاد زد: فکر کردی به حال خودت میذارمت؟ تو مال منی توله سگ، مال من.

با ناباوری بهش خیره شدم.

این واقعا آرشام بود؟!

بالاخره دلو به دریا زدم و درحالی که استرس داشتم به سمتش رفتم.

رو به روش وایسادم.

چشمهای قرمزشو به چشمهام دوخت و کشار گفت: چرا شما زنا اینقدر اینطوریاین؟ چرا اینقدر نمک به حرومید؟

اخمهام به هم گره خوردند.

- نمک به حروم جد و آبادته! این چه وضعشه؟ خندید، کم کم تبدیل به قهقهه شد.

این رسماً دیوونه شده!

- اونم مثل تو زبون درازه، میدونی؟ چشماشم شبیه توعه، عطرشم شبیه توعه.

به سمتم خم شد و دستمو کشید که کنارش پرت شدم.

با داد گفتم: چیکار میکنی؟

سرشو بین موهام برد و عمیق نفس کشید و سکوت کرد.

یه جوری سکوت کرد که انگار خوابش برده! این روانی چش شده؟

با فکر اینکه از مستی بیهوش شده خواستم بلند بشم که نداشت و محکم گرفتم.

خمار گفت: نمیذارم بری.

ساکت شدم تا ادامه بده.

عمیقتر نفس کشید و با صدای خشدار ی گفت: وقتی نگاش میکردم یاد اون میفتادم، وقتی میبوسیدمش یاد اون میفتادم، اولاً اینطور بود.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

میدونستم منظورش منمو ستاره.

صداش هر لحظه ضعیفتر میشد اما ادامه داد: بیلیاقت من میخواستمت.

واقعاً گیج بودم، اینا رو داشت به من میگفت یا ستاره؟!

با هزار بدبختی ازش جدا شدم.

خواستم بلند بشم که مچمو گرفت و خمار لب زد: نرو.

مچمو کشید که دوباره کنارش پرت شدم.

خمار بهم نگاه کرد.

دستشو زیر چونم گذاشت و کشدار گفت: میدونی بعد از تو چی شدم؟ هوم؟ یه کسی که میخواست برای فراموش کردن تو دست به هر کاری بزنه.

بغضم گرفت و دلم به حال خودم سوخت.

بازی دادن من، یکی از این کاراش برای فراموش کردن ستاره بود.

نگاهشو به لبهام دوخت و ادامه داد: اگه هم ازم متنفری بازم نمیذارم از پیشم بری.

مغزم داشت منفجر میشد.

بعضی جملههای انگار به ستاره میگفت و بعضی جملههای انگار به من.

سرشو نزدیک آورد و نرم لبهامو بوسید که با بغض چشمهامو بستم و اشکی از گوشهی چشمم پایین اومد.

کوتاه بوسیدم و خمارگونه کنار گوشم گفت: خیلی میخوامت، با اینکه دیگه سگ اخلاق شدی بازم دوست دارم، اون چشمهای آبی و آرایش ملایمتم رو دوست دارم، عاشق وقتیم که میری بیرون و با حجابت نمیذاری کسی جز من اون موهای خوشگلتنو ببینه.

فقط سکوت کردم تا ادامه بده.

از بغض داشتم میترکیدم.

تموم حرفاش ترکیبی از ویژگیهای من و ستاره بود.

این بار سرشو روی شونم گذاشت و با صدای ضعیف و خوابآلودی گفت: خیلی خاطرتو میخوام... میدونی چرا؟

ساکت شد؛ حتی ادامهی جملشو هم نگفت.

از سنگین شدنش حس کردم خوابش برده یا شاید هم بیهوش شده.

ازش فاصله گرفتم که به طور کامل روی کاناپه دراز کشید، هنوزم حرف میزد اما نامفهوم، انگار بین خواب و بیداری بود.

به صورتش خیره شدم و اشک دونه دونه روی گونم به پایین سر خورد.

از بین جملههای نامفهومش انگار شنیدم که گفت "نورا".

دستمو زیر چشمهام کشیدم و از هال بیرون اومدم.

وارد آشپزخونه شدم و چندین بار آب سرد رو به صورتم زدم تا این اشک و بغض مسخرهای که داشتم از بین بره.

در آخر نفس زنان دستهامو به سینک تکیه دادم و چشمهامو بستم.

حتی تو مستیشم عذابم میده.

ستاره، ستاره! لعنت بهت ستاره که هنوزم تو این زندگی هستی!

با عصبانیت بشقابیو که روی اپن بود با حرکت دست به پایین انداختم که با صدای بدی شکست.

به اپن دست گرفتم و سعی کردم آرام باشم.

دیگه به تو ربطی نداره نورا، دیگه اون هیچ سمنی باهات نداره، چرا نمیفهمی؟ هان؟

بد میزنمت زمین جناب تهرانی، از عرش به فرش میکشونمت، اینبار توپ توی زمین من میوفته و من بازیت میدم، اونوقت میخوام ببینم ستاره جونت و یا همین رزیتای عوضی میان نجاتت بدند یا نه؛ اونوقته که میفهمی بزرگترین اشتباه توی زندگیت بازی دادن من بود.

سر پا نشستم تا تیکههای بزرگ بشقاب و لیوان شکسته رو جمعش کنم.

هر چه قدر تلاش کردم احتیاط کنم اما آخرش کف دستم به شکل سوزشآور و بدی زخم شد که اوفی گفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

با سوزشی که داشتم و درحالی که خون از دستم میچکید بقیشو هم با جارو جمع کردم.

طبقهی بالا رفتم و از توی حموم یه باند برداشتم؛ بعد از ضد عفونی کردن دستم اول گاز استریل روی زخمم گذاشتم و بعد باند رو دور تا دور دستم چندین لایه پیچوندم.

بعد از عوض کردن لباسم با یه تیشرت طوسی، گوشیمو برداشتم و روی تخت نشستم.

با کمی مکث شمارهی آریا رو گرفتم.

به پنج بوق نرسیده جواب داد.

- سلام.

- سلام.

سکوت کردم که خودش گفت: هستی نورا؟

نفس عمیقی کشیدم.

- هستم.

- بخاطر همکاری زنگ زدی؟

- آره.

- خب، بگو.

لبمو با زبونم تر کردم.

تموم بدیهای آرشام به ذهنم هجوم آورد که باعث شد مصمم بگم: قبوله، جزئیات کار رو بهم بگو.

لحنش شاد شد.

- باور کن بهترین تصمیمو گرفتی، من و فرزین پشتتیم، پس نترس.

- امیدوارم همین طور باشه.

- شک نکن که همینطوره، تنها کاری که باید بکنی اینه که ببینی آرشام و آرش میخوان با کی قرارداد ببندند، بهم بگی که به فرزین بگم تا زودتر اون طرفو به سمت خودش بکشه، اینطور کم کم مشتریهای دیاکو کمتر میشوند و شرکت اعتبارشو از دست میده، مشتریهای دیگه هم وقتی ببیند که این شرکت بیشترین مشتریای رو داره پس صددرصد به شرکت فرزین اعتماد میکنند، خب سوالی داری؟ روی تخت دراز کشیدم.

- نه اما یادتون باشه که هیچوقت شما بهم زنگ نزنید، خودم بهتون زنگ میزنم.

- باشه، اگه کار مهمی هم داشتیم بهت ایمیل میکنیم، لپ تاپت که دست آرشام نیست؟

- نه.

- خوبه، پس من برم به فرزین خبر بدم، باید برنامه ریزی کنه که اطلاعاتو چجوری بهمون بدی که کسی نه شک کنه و نه بفهمه، درضمن، خیلی حواست به آرشام باشه، زیرک.

- میدونم، میشناسمش.

- پس فعلا دیگه خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم و گوشیو روی میز گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

یعنی دارم کار درستو میکنم؟

یعنی انصافه که از پشت بهش خنجر بزنم؟

پوزخندی زدم.

کجای کاری دختر؟! یادت رفته که بازیچه‌ش بودی و هستی؟! جلوت فرشته بود و پشت سرت یه دیو دو سر. هر بلایی به سرت بیاد حفته... حتی یه معذرت خواهی هم نکردی، منتظر یه معذرت خواهی و ببخشید یا حتی دیگه قرار نیست اینطوری پیش بره هم بودم، اما تو با خودخواهی وضعی‌تو بدتر کردی؛ پس طعم نابودیو بچش جناب تهرانی؛ دلم حسابی ازت پره.

با دست راستم به سختی داشتم اتاقمو جمعو جور میکردم.
چپ دست بودم که حالا به لطف این زخم کاملاً چلاغ شدم... موندم چجوری درس بنویسم!
با صدای گوشیم پتو رو انداختم و به سمتش رفتم.

رمزشو زدم که دیدم آرشام پیام فرستاده: بیا باهات کار دارم.

پوزخندی زدم.

- به همین خیال باش که میام.

لابد باز میخواد منو با یکی دیگه اشتباه بگیره.

گوشیو روی میز گذاشتم و باز به جون پتو افتادم تا تاش کنم.
سعی میکردم اروم باشم اما بخاطر دو ساعت پیش از حرص داشتم خفه میشدم.
بالاخره پتو رو مرتب روی تخت گذاشتم که گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسمش که حالا به انگلیسی دیو دو سر سیو کرده بودم اخمهام در هم رفت.
قطعش کردم که بلافاصله دوباره زنگ زد.

تماسو وصل کردم و با تندى گفتم: چیه؟ زبون نداری صدام کنی؟

با شنیدن صداش شک کردم که خودش باشه.

- چرا نمیای پایین نورا؟

با دودلی گفتم: تویی؟ این چه صداییه؟

- هیچی نپرس، بیا یه مسکن پیدا کن بهم بده، نمیتونم پیدا کنم.

حرفشو زد و تماسو قطع کرد.

میخواستم نرم تا تلف بشه اما دلم نیومد؛ صداش خیلی بد میومد و معلوم بود از سردرد داره میمیره.

از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

بدون اینکه نگاهی به هال بندازم وارد آشپزخونه شدم.

از آخرین کشتو مسکنو پیدا کردم و لیوانیو پر از آب کردم.

وارد هالی که فقط یه تعداد چراغ کمی روشن بود شدم که دیدم خودشو روی مبل رها کرده و با دستش چشمهاشو پوشونده.

کنارش نشستم و دستمو روی آرنجش گذاشتم.

- بیا این قرصو بخور.

به زحمت دستشو پایین آورد.

پلکهاش به سختی باز بودند.

قرص رو از بسته درآوردم و با آب به خوردش دادم.

- وقتی تا خر خره میخوری فکر اینجام باش.

با اینکه داشت به رحم الهی میرفت اما زبونش همچنان تند و تیز بود.

- من که مثل تو بدمست نیستم، یارو بهم جنس بنجل انداخته اما تو نگران نباش، بیچارش میکنم.

پوزخند کم رنگی زدم.

- مشکل از جنس اون نبوده، جنابعالی به یاد عشق قدیمیه از دست رفتت تا پای مرگ خورده بودی، کل خونه رو بوی الکل برداشته بود.

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت: تو مستی که دستمالیت نکردم؟ لابد کردم که شنگولی واسه من مزه میریزی، حال دادم بهت؟ صورتمو جمع کردم.

- خیر، ولی با اون لبی که لب به مشروب زدی بوسیدیم، حالا چی شده بوده که بیرون از خونه مست کردی؟ چپ چپ نگاهم کرد.

- فضولیش به تو نیومده.

با پوزخند گفتم: آره، نیومده ولی وقتی مست میکنی من باید جمعیت کنم.

دستشو روی سرش گذاشت و با صدای خشداري گفت: من دارم میمیرم نورا، تو با من بحث میکنی؟ به خدا تلافی همشو سرت در میارم.

از جام بلند شدم.

- بمیر بهتر، منم به زندگیم میرسم.

به بیرون از هال قدم برداشتم که گفت: یعنی داری میری؟

دلم نميومد ولش کنم ولی از یه طرف میگفتم به من چه؟ همونی بیاد جمعش کنه که بخاطرش مست کرده.

خواستم قدمی بردارم اما با دیدن اینکه از دور رزیتا داره میاد اخمهام شدید به هم گره خوردند.

این دیگه اینجا چیکار میکنه؟ پس اون نگهبان دم در چیکار هست که زنگ نزده؟
بیخیال این فکر ا شدم و به سمتش چرخیدم.

- منصرف شدی؟

برای درآوردن حرص رزیتا هم که شده گفتم: آره، چیکار میتونم برات بکنم؟
چشمهاشو بست و با صدای خشدارش گفت: بیا سرمو ماساژ بده.
خواستم بگم رو تو کم کن اما با یادآوری رزیتا به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
خودشو تو بغلم ولو کرد که دندونهاشو روی هم فشار دادم.
به اجبار انگشتهامو روی شقیقههاش گذاشتم و مشغول ماساژ دادن شدم.
هر لحظه منتظر بودم رزیتا به داخل بیاد که بالاخره چهرهی منفورش نمایان شد.

در رو باز کرد و به داخل اومد.

یه نگاه به من بعد به آرشام انداخت.

- بمیرم برات، سردردی نه؟ حرص وجودمو پر کرد.

به سمتون اومد.

- برو کنار خودم براش ماساژ میدم تو بلد نیستی.

خواست به آرشام دست بزنه که محکم روی دستش زدم.

- دستتو بکش.

آرشام پوفی کشید.

- بشین.

بعد چشمهاشو باز کرد و کنارم نشست.

رزیتا چشم غرهای بهم رفت و نشست.

دستمو پشت سرم بردم تا متوجه باندپیچی بودنش نشند.

رزیتا: چی شده؟

آرشام با همون صدای خشدارش گفت: یارو جنس بنجل بهم انداخت ولی بذار من رو به راه بشم تموم اون بطریها
رو توی حلقش میکنم.

سری به عنوان تاسف تکون داد.

- صد دفعه منو آرش بهت گفتیم از هر کسی نخر، مگه شاهین چشه؟ همیشه جنساش اصله!

اینبار من سرمو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

- شاهین اگه خودشو هم پاره کنه من ازش نمیخرم، بچه پرو واسه من شاخ و شونه میکشه!

- پس برو از هر کس و ناکسی بخر تا به این حال بیوفتی.

اخم کردم.

نمونم بهتره، هر بار که بهشون نگاه میکنم صداهاشون توی گوشم میپیچه.

بلند شدم و قدم برداشتم اما یه دفعه آرشام دستمو محکم گرفت و گفت: بشین.

از سوزش طاقت فرسای دستم نفسم رفت و اوف بلندی گفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

متعجب گفتم: نو...

اما صداش قطع شد و اینبار نگران گفتم: دستت چی شده؟

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گرفتمش.

با صورت جمع شده از درد و سوزش گفتم: خدا لعنتت نکنه آرشام.

اخمی کرد.

- میگم دستت چی شده؟

- به لطف وجود نحست بریده!

رزیتا با اخم گفتم: درست صحبت کن.

بهش نگاه کردم.

- تو اصلا بلند شدی اومدی اینجا که چی؟ دندونهاشو روی هم فشار داد.

آرشام عصبی گفتم: نورا؟

بهش نگاه کردم.

- آخ! ببخشید که به همخوابت توهین کردم.

رزیتا غرید: خفه شو نورا.

با تمسخر گفتم: مثلاً اگه نشم چی میشه؟ هان؟

خواست بلند شه که آرشام جلوشو گرفت و با تحکم گفتم: بسه! سردردم چرا نمیفهمید؟

با نفرت به هم نگاه کردیم.

پوزخندی زدم.

- برو با رزیتا جوننت حال کن سردردت بهتر میشه.

نگاه تندی بهم انداخت.

- نورا!

باز پوزخندی زدم.

رزیتا با بدجنسی گفت: داری میسوزی بدبخت، نه؟

اینبار من به سمتش رفتم که آرشام سریع بلند شد و بازو مو گرفت و بیرون از هال کشوندم.

با عصبانیت گفتم: به من دست نزن.

حرفی نزد و از پله‌ها بالا اومدیم.

توی اتاق پرتم کرد و با نگاه خشنی گفت: از اتاق بیرون نیای، بعدا آدمت میکنم که بفهمی وقتی حالم خوب نیست باید آدم باشی.

با نفرت نگاهش کردم.

کلید قفل برداشت و در رو محکم بست و قفل کرد که با عصبانیت لگدی به تخت زدم و با داد گفتم: الهی از سردرد بمیری.

روی تخت نشستم.

اگه یه درصد واسه جاسوسی تردید داشتم الان اون یه درصدم از بین رفته.

هم تو رو زمین میزنم هم رزیتا رو؛ فقط ببین چیکار میکنم.

چیزی نگذشت که رزیتا بلند گفت: چرا دختره رو ول نمیکنی بره؟ اون که دیگه همه چیو دیده!

خیلی دلم میخواست بدونم جوابش به رزیتا مثل جوابش به منه یا نه اما چون بلند حرف نمیزد نمیتونستم بفهمم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

با چیزی که به ذهنم رسید کم کم لبخند پر رنگی روی لبم نشست.

سریع ساک طوسیمو برداشتم و چند تا چیزی که واسه حداقل چند روز نیاز داشتمو داخلش گذاشتم.

گوشیمو برداشتم و بدون مکث به امیر زنگ زدم.

چیزی نگذشت که جواب داد.

- متعجبم کردی عشقم!

- تعجب نکن کار دستت دارم.

خندید.

- مثل همیشه رکی! بگو ببینم.

- بیا سر کوچهی خونهی آرشام، میخوام ببریم همون ویلایی که گفتی داری.

صداش نگران شد.

- چی شده نورا؟ چرا داری از آرشام فرار میکنی؟

- وقت ندارم امیر، زود بیا بعد بهت جواب میدم.

- باشه، تا چند دقیقه دیگه اونجام.

- ممنون.

دیگه منتظر جوابی نشدم و قطع کردم.

گوشیمو توی ساک گذاشتم.

یه مانتوی زرشکی و شلوار لی و روسری مشکی پوشیدم و چادرمو هم توی ساک به هر سختیای که بود چپوندم.

کفش کالجمو پام کردم و ساکو توی بالکن گذاشتم.

یه کاغذ و خودکار برداشتم و برای اون لندهور نوشتم: فقط سه روز دنبالم نگرد، بذار ذهنمو آزاد کنم، قول میدم برمیگردم چون حوصلهی وحشی شدن تو ندارم.

کاغذ رو به در بالکن چسبوندم.

ملحفه و پتوهای مسافرتیو برداشتم و به هم گره زدم که مثل طناب شدند.

طنابو به نرده محکم گره زدم و بند بزرگ ساکمو دور گردنم انداختم.

قلبم از اینکه بیاد یا بفهمه تند میزد.

آروم و با احتیاط پایین اومدم و بیصدا قدم برداشتم.

سعی کردم کنار دیوار حرکت کنم.

صدای آرشامو شنیدم.

- تو غلط میکنی، همینجوریش هم اوضاعمون وخیم شده، تو دیگه نمیخواد بدترش کنی.

رزیتا با عصبانیت گفت: بسه دیگه! بندازش بیرون.

پوزخندی زدم.

بخاطر لج تو هم شده تو این خونه زندگی میکنم.... عوضی خراب.

همین که به در رسیدم انگار دنیا رو بهم دادند.

از نبود نگهبان ابرو هام بالا پریدند.

کجا رفته؟

سریع بیرون اومدم و در رو آروم بستم، بعد تا تونستم با اون ساک نسبتا سنگین به سر کوچه که زیاد راهی هم نبود دویدم.

با ورود یه ماشین به کوچه با فکر به اینکه امیره قدمهامو آرومتر کردم.

وقتی کنار پام رو ترمز زد تصورم به حقیقت پیوست.

سریع نشستم که بدون هیچ حرفی دور زد و از کوچه بیرون اومد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و نفس آسودهای کشیدم.

- تعریف کن ببینم.

ساکمو پایین پام گذاشتم و درست روی صندلی نشستم.

- چند وقتی سر رزیتا بحثمون شده، منم فکر کردم یه چند وقت ازش دور باشم و هم اینکه منو نبینه آدم میشه.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- کم کم داری به حرفم میرسی خانم.

چیزی نگفتم و به خیابون چشم دوختم.

کاش میتونستم بگم الانشم رسیدم.

بعد از یه ذره سکوت گفت: چرا به من زنگ زدی؟

بیحرف بهش نگاه کردم.

واقعا چرا به اون زنگ زدم؟

بهم نگاه کرد و لبشو با زبونش تر کرد.

- هوم؟

شونهای بالا انداختم.

- چه میدونم؟ یادم افتاد یه ویلای ناشناخته داری بهت زنگ زدم.

آهانی گفت.

یه دفعه نگاهش روی دستم زوم شد که سریع کنار خیابون زد رو ترمز و گفت: دستت چی شده؟

با تعجب گفتم: وا! چته؟ زخم شده خب!

دستمو گرفت و عصبی گفت: کار آرشامه؟

هان؟ دستمو از توی دستش بیرون کشیدم.

- نه بابا! لیوان از دستم در رفت شکست، داشتم بزرگهاتشو برمیداشتم که اتفاقی دستم برید.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- میخوای ببرمت بیمارستان؟ خندیدم.

- نه، زخم شمشیر که نیست.

مشکوک گفت: باور کنم که کار آرشام نیست؟

با حرص گفتم: میزنمتا!

باز به راه افتاد.

- خیلوخب بابا، چرا جوش میاری؟

چشم غرهای بهش رفتم و درست نشستم که خندید.

خوشحال از اینکه واسه چند روزی ریخت آرشامو نمیبینم به خیابون چشم دوختم.

میدونم که وقتی برگردم اخلاقش مثل سگه ولی مهم اینه که این سه روز از دستش راحتم و یه نفس راحت میکشم، فقط خدا نکنه بفهمه امیر کمکم کرده وگرنه.... هوف! حتی نمیخوام به عاقبتش فکر کنم.

آرشام

- چرا دختره رو ول نمیکنی بره؟ اون که دیگه همه چیو دیده!

روی مبل نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم.

- سوال پیچم نکن از سردرد دارم میمیرم.

جلوم دو زانو نشست.

- جواب سوالمو بده بعد ساکت میشم.

بهش نگاه کردم.

- جوابی ندارم، خب؟

دستهاتشو روی زانو هام گذاشت.

- آرشام، اون دختره فقط اعصابشو خورد میکنه، موندنش یه ضرره.

پوفی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

- به جا اینکارا بیا سرمو ماساژ بده از درد دارم میمیرم.

نفسشو به بیرون فوت کرد و کنارم نشست.

سرمو به مبل تکیه دادم و چشمهامو بستم.

- بیا تو بغلم بشین.

- همینجوری خوبه، ماساژ بده.

مخالفتی نکرد و انگشتهاشو روی شقیقه هام گذاشت و مشغول ماساژ دادن شد.

گرمی دستهاتش مثل نورا نبودند، حس اونو نداشتند.

چیزی نگذشت که باز صداش دراومد.

- اون دختره زیادی زبونش درازه، ندیدی چجوری باهات حرف میزنه؟

- بیخیال، اون همیشه همینطوره.

- اما تو هم آدمی نبودی که یکی اینطور باهات حرف بزنه و نرنی آش لاشش کنی!

واقعا راست میگه، چرا اینکار رو باهاش نمیکردم؟

آرومتر گفتم: تو یه چیزیت شده آرشام.

چشمهامو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

- منظورت چیه؟

همونطور که دستش دور گردنم حلقه بود دستشو توی موهام کشید.

- دارم میترسم، به نظر من دختره رو زودتر دکش کنه بره، به نفع نیست که پیشش باشه.

اخم کردم.

- خودم میدونم چیکار باید بکنم، پس دیگه نظر نده.

بلند شدم که دستش ازم جدا شد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

بلند شد و رو به روم وایساد.

- تو باز بخاطر چی تا خر خره مست کردی؟ هان؟ چپ چپ نگاهش کردم.

- گفتم جنسش بنجل بوده.

جدی بهم نگاه کرد.

- حتی اگه هم بنجل بوده باشه بازم معلومه که برخلاف همیشه زیاد از حد مست کردی، چرا؟ بخاطر ستاره؟ بخاطر نورا؟

به سمتی قدم برداشتم، سرمو بالا گرفتم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

- دختره رو ول کن بذار بره، موندنش عاقبت خوبی نداره.

بیحال خندیدم.

- آخه این جوجه چیکار میتونه بکنه؟ بهم نزدیک شد.

- همون کاری که ستاره باهات کرد، عشق و بعد شکستن.

جوابشو ندادم و در هالو باز کردم تا هوای آزاد حالمو بهتر کنه.

به کنارم اومد.

- ببینم داری عاشقش میشی میرم همه چیو میذارم کف دستش که زود بره.

عصبی نگاهش کردم.

- تو غلط میکنی، همینجوریشم اوضاعمون وخیم شده، تو دیگه نمیخواد بدترش کنی.

با عصبانیت گفت: بسه دیگه! بندازش بیرون... من خسته شدم.

در رو محکم بستم.

با چشمهای کمی ریز شده دستهامو از هم باز کردم و گفتم: از چی خسته شدی؟ بهت حال نمیدم که میدم، هر چی میخوای بهت نمیدم که میدم، از چی خسته شدی هان؟

دلخور گفت: از این خسته شدم که میبینم همش یه دختر دورت میپلکه، من فقط تو رو واسه خودم میخوام.

به در تکیه دادم.

- من دردتو نمیفهمم رزیتا، خودت بهتر میدونی دختری هم باشه حس خاصی نسبت بهش نیست.

- پس چرا نمیذاری بره؟ هوم؟ پوفی کشیدم.

- اون هیچ کسیو نداره بفهم، کجاش بفرستم بره هان؟ عصبی خندید.

- هیچ کسو؟ پس اون همه آدم تو مراسم خاکسپاری بابا و مامان بزرگش کی بودند؟ هوم؟ مثلاً دایی مامانش.

کلافه پیشونیمو به در گذاشتم.

این دختر شدید داشت عصبیم میکرد.

- برو رزیتا، فعلاً سردردم یهو دیدی قاطی کردم سرت داد کشیدم.

دستشو روی بازوم گذاشت.

- من فقط به فکر تو عم.

بهش نگاه کردم

با کمی مکث گفتم: نمیخواد باشی، دوست ندارم یکی نگرانم باشه، میخوام خودم باشمو خودم.

نفس عمیقی کشید.

از چشمهای ناراحتیو میدیدم.

دستشو انداخت.

- باشه، هر جور خودت میدونی، میرم اما فردا دوباره برمیگردم.

برای اینکه زودتر بره سری تون دادم.

خواست گونمو ببوسه که بیاراده عقب کشیدم.

اخمی کرد.

- نمیذاری بیوسمت؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و پشت بهش قدم برداشتم.

- گفتم که سردردم، برو.

با دلخوری گفت: باشه، خداحافظ.

حتی منتظر جوابم نشد و در رو باز کرد و بیرون رفت که نیم نگاهی به عقب انداختم.

در رو بست و با قدمهای تند از خونه دور شد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

از حال بیرون اومدم و از پلهها بالا رفتم.

نمیخواستم اذیتش کنم فقط میخواستم باهاش حرف بزنم و به بهونه‌ی ماساژ بازم گرمای آغوششو بچشم... میدونم که دارم زیاد از حد خودخواه بازی درمیارم اما دست خودم نیست، بابام اینطوری بزرگم کرده که هیچوقت منت زیادی نکشم و حالا یه ذره هم نمیتونم بگم... غلط کردم.

پشت در وایسادم و بدون مکث کلید رو از کنار در برداشتم و در رو باز کردم.

وارد شدم اما با نبودش اخمهام به هم گره خوردند.

کاملاً داخل رفتم.

- نورا؟

دستشویی و حمومشو گشتم اما نبود.

اخم عمیقتر شد و بلند گفتم: نورا؟

اما هیچ که هیچ!

یه دفعه نگاهم به کاغذی خورد که به در بالکن چسبونده شده بود.

بهش نزدیک شدم و متنشو خوندم که انگار از درون آتیش گرفتم.

چند بار محکم به در کوبیدم و از بین دندونهای کلید شدم گفتم: نورا، نورا.

کاغذ رو به شدت کندم و داد زدم: نورا؟

امیـ

ر

به صورت غرق در خوابش خیره بودم.

وقتی فهمیدم خواب رفته از عمد یه خورده نزدیک ویلا وایسادم.

نمیخواستم زود برسونمش که دوباره ازش دور بشم.

دستمو آروم روی گونش کشیدم.

چهره‌ش مثل همیشه نبود و معلوم بود یه دردی تو وجودشه.

روسریشو یه کم شلتر کردم و سرمو زیر گلوش بردم و عمیق بو کشیدم که از عطرش آرامش وجودمو پر کرد.

آفاق
جه
طمع

عشق

بوسهای بهش زدم که خفیف تکون خورد و با صدای ضعیف و زیر لبی گفت: آدم باش آرشام.
با شنیدن این جمله وجودم از درد لرزید.
درست نشستم و چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
نگران نباش امیر، روزی میرسه که اسم تو رو زبونشه.
چشمهامو باز کردم و بالاخره راضی شدم که برسونمش.
ماشینو روشن کردم و به راه افتادم.

نو
را

با حس تکون خوردنم و صدای امیر که اسممو میگفت چشمهامو باز کردم.
با چشمهای ریز شده و صدای گرفتهای گفتم:
رسیدیم؟ در ماشینو باز کرد.

- آره.

خمیازهای کشیدم و قوسی به کمرم دادم.
در رو باز کردم و بعد از برداشتن ساکم از ماشین پیاده شدم که پیاده شد.
رو به روم ویلایی دیدم که اطرافش پر از درخت بود، انگار که توی یه جنگل بودیم.
همونطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم: واسه خودته؟ کی خریدیش؟
- الان واسه منه، قبلا واسه بابا بزرگم بوده، بابای مامانم.
آهانی گفتم.

دستشو دراز کرد.

- ساکتو بده میارم واست.

- نه، خودم میارم.

- تعارف نکن بده، فکر کنم سنگینه.

از خداخواسته بهش دادم که خندید و گفت: چقدر چیز داخلش گذاشتی!
به جلو قدم برداشتیم.

- سه روز میخوام بمونم، اصلاً خوراکیای، مواد غذایی داخلش هست؟

وقتی زنگ زدی میخوای بری ویلا زنگ یکی از خدمتکارا زدم گفتم زودتر بره و همه چیزم ببره.
لبخند کم رنگی زدم.

- ممنونم.

لبخندی زد.

- وظیفمه.

در رو با کلید باز کرد و اشاره کرد که برم داخل.

وارد شدم که وارد شد و تموم چراغها رو روشن کرد.

کل ویلا از چوب بود.

هالش زیاد بزرگ و درن دشت نبود اما همین مقداری هم که بود به طور خوشگلی با گیاههای سبز و مجسمهها و کاناپهها تزئین شده بود.

پنج تا پله بود که به طبقه بالا ختم میشد.

به پلهها اشاره کرد.

- برو ساکتو بذار توی اتاق، چای میخوری؟

- آره؛ خیلی دلم میخواد.

باشهای گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

از پلهها بالا اومدم و از بین دو اتاقی که بود یکیشو انتخاب کردم و وارد شدم.

تموم وسیلههای داخل هم از چوب بود.

ساکمو روی تخت گذاشتم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

روشنش کردم که دیدم سه تماس از آرشام دارم.

چه عجب هیچ پیامی نفرستاده!

گوشیو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

از پلهها پایین رفتم که دیدمش داره مهندسیه تلوزیون میکنه.

- چیکار میکنی تا حلق رفتی تو تلوزیون؟ کنارش وایسام.

جوابمو نداد و در آخر بلند شد و دستهاشو با پیرهنش تمیز کرد.

- فکر کنم درست شد.

هم کنترل تلوزیونو برداشت و هم کنترل دستگاهی که فکر کنم ماهواره بود.

فکر کنم اینا میمیرند اگه ماهواره نبینند!

دکمه‌ی روشنشونو زد که با روشن شدنشون لبخند پیروزمندانهای روی لبش نشست.

به‌م نگاه کرد.

- حال کن ببین چقدر هنرمندم.

مسخره نگاهش کردم.

- آره، خیلی، امنم میتونستم درست کنم، خسته نباشی دلاور.

حرص چشمه‌اشو پر کرد.

یه دفعه کنترلو توی سرم کوبید و به سمت کاناپه رفت که با احم دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم: بیشعور!

خندید و خودشو روی کاناپه انداخت.

صدای تلوزیون بلند شد.

با احم گفتم: بلند شو برو-ببینم، نگفتم تو هم که پیشم باشی.

- فعلا خستم رانندگی کردم، تا آخر شب میرم.

بیحوصله نفسمو به بیرون فوت کردم و روی یه کاناپهی تک نفره نشستم.

به تلوزیون نگاه کردم.

یه سریال ترکی پخش میکرد.

با صداش بهش نگاه کردم.

- اگه برگردی میدونی که آرشام چقدر عصبانیه، نه؟

- میدونم، مهم نیست، به داد و بیدادش عادت کردم.

سری به عنوان تاسف تکون داد.

- ببین خودتو تو چه وضعیتی انداختی نور! صورتت درد توش موج میزنه.

سعی کردم غمو پنهان کنم.

به تلویزون چشم دوختم.

- من خوب خوبم، نگران من نباش، از پس خودم برميام.

پوفی کشید...

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

- فردا امتحان میگیری؟

سینیو روی میز گذاشت و نشست.

- نه، تو که نیستی، درس میدم، بعد از ظهر میام هر چی درس دادمو بهت میگم.

حالا تو بماند، استادای یکشنبه و دوشنبه مو چیکار کنم؟

- نگران اونا نباش، میارمشون خصوصی بهت درس بدن.

خوشحال به مبل تکیه دادم.

- دمت گرم!

لبخندی زد.

با کمی مکث گفت: نورا؟

- بله؟

نفس عمیقی کشید.

- آرشام مثل منه واست؟

با چهرهی سوالی گفتم: از چه نظر؟

- محبت، همه چیز.

بیحرف بهش چشم دوخت.

دیگه خبری از محبت نیست، قبلشم نبوده، قبلشم یه تظاهر بوده، اما چرا، تو یه چیز شبیه امیره و اونم نامردی.

به اجبار لبخندی زدم.

- اگه اون محبتی که میخواستمو نداشت، اگه اذیتم میکرد، جوری که از درون خرد میشدم، اگه میفهمیدم با دختر دیگه رابطهای داره باهاش نبودم، ولش میکردم.

لبخند کم رنگی زد.

- مهم اینه که فکر میکنی خوشبختی، اگه یه روزی دیدی دیگه نتونستی باهاش باشی اگه فکر کردی یه عوضیه باهاش نمون چون تو داغون میشی نه اون.

سری تگون دادم.

- مطمئنم همینکار رو میکنم.

به تلوزیون نگاه کردم.

- ولی من فکر میکنم آرشام مثل من عاشقت نیست.

بهش نگاه کردم.

خیلی سعی میکردم بغض نکنم.

- فکر میکنم آدمیه که آخرش ازت استفاده میکنه و بعد میندازت بیرون.

- میشه ته دلمو خالی نکنی امیر؟ مطمئن باش اگه یه درصد فکر کنم یه آدم خیلی عوضیه ولش میکنم.

دستی به ته ریشش کشید.

- نمیدونم چی بهت بگم دیگه.

سرمو به اون طرف چرخوندم تا متوجه بغضم نشه.

آرشام

زیر لب گفتم: ممنون.

رو مبل تک نفره جوری که بتونه خوب ببینتم نشست.

- چی شده؟

کمی از آب خوردم و لیوانشو روی میز گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

- نپرس آرش، نپرس دارم از دستش دیوونه میشم.

اخمی کرد.

- دست کی؟

- دست کی دیگه؟

- نورا؟

سری تکون دادم.

کمی لب مبل نشست.

- باز چی شده؟

دستی به ته ریشم کشیدم.

عصبی و کلافه روی رونم زدم.

- گذاشته رفته، گم و گوره.

تعجب کرد.

- چی؟ چرا؟ چیکارش کردی؟ خم شدم و دستمو توی موهام فروبردم.

- اینشو نپرس که نمیتونم بهت جواب بدم، نامه گذاشته سه روز دیگه برمیگرده.

- احتمال نمیدی کجا رفته باشه؟ بهش نگاه کردم.

نه، پیش نینا رفتم اون بدبختم مشخص بود نمیدونه، سراغ تک تک بجههای اکیشم رفتم، نمیدونند که نمیدوندند. اخمی کرد.

هی دهنشو باز و بسته میکرد، انگار میخواست یه چیزی بگه.

- حرفتو بزن.

سرشو خاروند.

- چیزه، میگم فقط قاطی نکن.

با اخم درست نشستم.

- بگو.

- سراغ امیر رفتی؟

مطمئن گفتم: سراغ اون نمیره.

- از کجا مطمئنی؟

- خودش میدونه چرا نباید بره.

پوفی کشید.

- دیوونم کردی از بس نامفهوم و گنگ حرف زدی... حالا سه روز صبر کن، برنگشت اینبار بجهها رو دنبالش میفرستیم.

کلافه نفسی کشیدم.

- نمیتونم امیر، توی خونم که نباشه انگار تموم دیوارا به سمتم هجوم میارند، به بودنش عادت دارم، الانم که چند ساعته ندیدمش گیجم.

کنارم نشست و دستشو روی شونم گذاشت.

لبخندی زد.

- بدجور عاشق شدیا! نه؟ جدی بهش نگاه کردم.

- ببند.

خندید و به کمرم زد.

- پنهانش کن، فکر کن من نمیفهمم راحت باش.

چپ چپ نگاهش کردم.

- دیگه در موردش حرفی نزنیا.

باز خندید.

- باشه داداش.

انفجار
جبهه
طعم

عشق

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- برو بگو یکی از اتفاقاتو آماده کنند سه روز اینجا پلاس.

محکم به کمرم زد و بلند شد.

همونطور که عقب عقب میرفت گفت: قدمت روی چشم خل من.

سعی کردم نخندم و جدی باشم.

با خنده چرخید و به سمتی رفت.

بلند گفت: از خودت پذیرایی کن تا بیام.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

اگه تو خونه تنها میموندم قطعا دیوونه میشدم، رزیتا هم میومد فقط بلد بود بگه نورا رو بیرون کن و اعصابمو خورد کنه.

نورا خانم، وای به حالت اگه از امیر کمک خواسته باشی، از هر فرد دیگهای کمک خواسته باشی میبخشمت اما از امیر نه، خودت خوب میدونی که چقدر رو این مسئله حساسم پس فکر نمیکنم که اینکار رو کرده باشی.

در یخچالو باز کردم و نگاهی داخلش انداختم.

اما تا سه روز نمیدونم چجوری بدون صدا و نگاهت بگذرونم... آرش راست میگه، بدجور عاشق شدم... واقعا عجیبه که دارم به خودم اعتراف میکنم!

اما نگرانتم لعنتی، یه جا نرفته باشی که تنها بتونند گیرت بیارند...

به در یخچال تکیه دادم.

حتی فکر بهشم عصیتم میکنه.

دو روز بعد

به ساعت مچیم نگاه کردم.

بلند گفتم: من دارم میرم آرش.

صداش بلند شد.

- تو برو، من هنوز میخوام برم دنبالش دلارام.

- باشه، پس خداحافظ.

- خداحافظ.

به سمت در رفتم.

هنوز چیزی نگذشته بود که با صدای گوشیم از حرکت ایستادم.

از فکر اینکه نوراست سریع از جیبم بیرونش آوردم اما با اسم کسی که دیدم درجا جا خوردم.

آقاجون!

کمی مکث کردم و در آخر جواب دادم: سلام آقا جون.

صدای خشک و جدی همیشگیش بلند شد.

- سلام پسر، کجایی؟

- خونهی آرش، چی شده که بهم زنگ زدید؟

- باید ببینمت، برو خونه.

- چیزی شده؟

با تحکم گفت: دارم بهت میگم برو خونه، سوال نپرس.

به اجبار گفتم: چشم.

- خوبه.

اینو گفت و قطع کرد که نفسمو به بیرون فوت کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.

بدجوری ازش حساب میبردم.

خدا میدونه باز چی تو فکرشه که سراغ من اومده.

با صدای آرش به سمتش چرخیدم.

- کی بود؟ چرا اینقدر به هم ریختی؟ گوشو توی جیبم گذاشتم.

- آقا جون.

اخمهاش شدید به هم گره خوردند و کامل از پلهها پایین اومد.

- چی میگفت؟

- میگه برم خونه باهام حرف داره.

دستی به ته ریشش کشید.

- خدا به خیر کنه، معلوم نیست چی تو فکرشه.

جدی بهم نگاه کرد.

- ببین آرشام، بخدا اگه بهت پیشنهاد داد دوباره بری توی باند اگه قبول کنی دور منو باید خط بکشی، ما دو ساله که دیگه خلافت گذاشتیم کنار.

- میدونم آرش، میدونم، نیاز به گفتنش نیست؛ خودمم علاقه‌ای بهش ندارم.

سری تکنون داد.

- بهت اعتماد دارم، برو، میدونی که آگه زودتر برسه چی میشه.

به بازوش زدم.

- شرکت دست تو، فعلا تا بعد.

- نگران نباش، فعلا.

چرخیدم و به سمت در قدم برداشتم...

کنار چای ساز با انگشتهام روی این ضرب گرفتم.

همیشه عادت داشت بعد از حرف زدن چای بخوره.

با صدای آیفون از همه کاری دست برداشتم و به سمتش رفتم.

دکمه‌شو زدم.

- بله؟

صدای نگهبان بلند شد.

- یه آقای اومدند میگند پدربزرگتون هستند.

- در رو باز کن.

چشمی گفت که دکمه‌ی خاموشو زدم.

دستی به سر و وضعم کشیدم و از خونه بیرون اومدم.

چیزی نگذشت که با قامت و قدمهای همیشه استوار و محکمش به خونه نزدیک شد.

بهم که رسید گفتم: سلام آقاجون.

سر تا پامو از زیر نظر گذروند و گفت: سلام، چهار ماهه ندیدمت حسابی تغییر کردی
پسر!

بعد از کنارم رد شد و وارد خونه شد که به داخل اومدم و در رو بستم.

- بفرمائید بشینید.

نشست و عصاشو کنارش گذاشت.

- مثل همیشه چای؟ به مبل تکیه داد.

- آره.

از حال بیرون اومدم و وارد آشپزخونه شدم.

یه لیوانو پر از چای کردم و به همراه قندون توی سینی گذاشتم.

وارد هال شدم.

نگاهی به اطراف انداخت.

- فکر میکردم خونت بزرگتر باشه!

سینیو روی میز گذاشتم.

- همینقدر بسمه، به جاش تا تونستم داخلشو کار کردم.

کنارش نشستم.

- خب، چی شده که یادتون افتاده نوه دارید؟ جدی بهم نگاه کرد.

- من همیشه به یادتم، خودت بهتر میدونی که چقدر سرم شلوغه، مخصوصا حالا که بابات اینجا نیست.

- درسته، معذرت میخوام.

پا روی پا انداخت.

- میرسیم به موضوع اصلی.

منتظر بهش نگاه کردم.

اگه بگم استرس نداشتم دروغ گفتم.

- یادته چند سال پیش، وقتی توی باند بودی، درمورد یه نفر حرف زدم که دوشش داشتم؟

- کاملا حرفهاتونو یادمه.

- یه ماه پیش تونستم پسر اون مردکو پیدا کنم، الان تو دستای منه.

ابروهامو بالا دادم.

- برای چی گرفتیش؟!

با نفرت گفت: انتقام، پدر اون نازنینو ازم گرفت، باید کل خاندانش تقاص پس بدند.

انگار زندگی خانوادهی تهرانی با نخ انتقام دوخته شده!

هر کدومون به یه دلیل دنبال انتقامیم.

- خب، کشتیش؟ کوتاه خندید.

- میدونی که، من نمیکشم، اول زجرکش میکنم.

با چهرهی سوالی گفتم: الان دارین باهاش چیکار میکنید؟

با حس سرخوشی گفت: فعلا که هر روز تو ترس این میگذرونه که خبر مرگ زن و عشق عزیزشو براش بیارند، وقتی میبینم حسابی شکسته شده لذت میبرم... اما از همه چیز بدتر بخاطر دخترش ترس داره.

اینبار جدی شد.

- یه ماهه دارم دنبال دخترش میگردم اما انگار آب شده رفته توی زمین، میدونم توی تهرانه.

- شاید میدونه که دنبالشید.

- نه، امکان نداره، مطمئنم فکر میکنه پدرش مرده، چون همراه مامان و مامان بزرگش یه مرد دیگه هم توی ماشین بوده که داشته برشون میگردونده، احتمالاً زنش رانندگی بلد نبوده.

اخمی کردم.

- شاید اون کسی که بهتون گفته دروغ گفته.

- نه پسر، سالهاست زیر دسته... ببین آرشام، اودم اینجا تا بهت بگم دختره رو برام پیدا کن.

نفسمو به بیرون فرستادم.

- آقاجون من...

با تحکم گفت: همین که گفتم، بعدشم میخوام خودت کارشو بسازی.

اخم کردم.

- چرا من؟ لبخند مرموزی زد.

- چون به فکر لذت نومم.

دستشو روی رونم گذاشت و چشمکی زد.

- بعدش اگه ازش خوست اومد میتونی نگهش داری هرشب پیشت باشه، مثل یه برده!

کلافه پوفی کشیدم و بلند شدم.

یه دستمو به کمرم زدم و اون دستمو توی موهام کشیدم.

- من درحال حاضر نمیتونم، دختره رو براتون پیدا میکنم اما از من نخواستن که کاری بامان بکنم.

خونسرد به مبل تکیه داد.

- میگند خوشگله، عکسشو هم دیدم، اوف، نمیدونی چیه! اگه حوصله داشتم که خودم کارشو یک سره میکردم.

گوشیشو از جیب کتش بیرون آورد.

- ببینیش نظرت عوض میشه.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

آخه یکی نیست بگه تو دیگه سنی ازت گذشته آقاجون، این کارا و این حرفا چیه؟!

بهم نگاه کرد.

- بیا بشین.

کنارش نشستم.

گوشیو به دستم داد.

- ببینش.

بیتفاوت نگاهی به گوشی انداختم اما با کسی که دیدم انگار نفسم رفت و کل بدنم یخ کرد.

نورا!

- چیه؟ خورش او مد؟ شکه بهش نگاه کردم.

- این دختر... گفتید پدر این دختر الان دست شماست؟ اخمی کرد.

- آره، چرا قیافت این جوری شده؟ باورم نمیشه... نورا تو....

به گوشی نگاه کردم.

نه نه، نباید دست آقا جون بیوفتی نباید.

قلبم تند میتپید.

خودمو جمع کردم و گوشیو به دستش دادم.

- حله، دختره رو پیدا میکنم اما بعدش پیش خودم میمونه.

شروع کرد به خندیدن و چندبار به بازوم زد.

- آخرش همیشه حرف من میشه پسر! شک نکن پشیمون نمیشی.

اگه نورا بفهمه پدرش زندهست... خدایا هنوز باورم نمیشه که نورا دختر یه خانزاده باشه! اما هیچوقت نباید بفهمه چون شیر میشه که واسه رفتن جلوم وایسه و مطمئنم دنبال خانوادهی پدریش می گرده، اونوقته که از دستم بیرونش میکشند.

با خونسردی ظاهری گفتم: حالا پدرشو کجا بردین که کسی نفهمه؟

- یادته یه انبار زیر زمینی داشتیم واسه مواد؟

- آره.

- اونجاست.

آهانی گفتم.

چابیشو با قند برداشت.

- دلم میخواد ببینم وقتی که هادی میفهمه به دخترش تعرض شده چیکار میکنه.

کوتاه خندید.

- ته لذته.

سرمو اونطرف چرخوندم و دستی به ته ریشم کشیدم.

اگه دو روز پیش واسه دور شدن از خونه نمیترسیدم ولی الان میترسم که دست آدمای آقاجون بیوفتی.

نفس نیمه کارهای کشیدم و بهش نگاه کردم.

- عکس دختره رو برام بفرستید، درضمن، ازتون میخوام شما فکرتونو درگیر دختره نکنید، آدمای من پیداش میکنند، دیگه نیازی به آدمای شما نیست.

یه قند دیگه برداشت و توی دهنش گذاشت.

- باشه، تموم اختیاراتو به تو میدم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- ممنون...

بعد از اینکه رفت در رو بستم و بلافاصله به سالار زدم که با سه بوق جواب داد.

- در خدمتم قربان.

- یه لوکیشن واست میفرستادم، بچه‌ها رو آماده کن امشب باید بریم یکیو از اونجا بیرون بکشیم.

- چشم قربان، همین الان کارا رو انجام میدم.

- خوبه، رحیم و گروهش نفهمند.

- رو چشم، امر دیگهای دارید؟

- نه، برو به کارت برس.

اینو گفتم و قطع کردم.

گوشیو به کف دستم کوبیدم.

اگه بابای نورا رو از زیر دست آقاجون بیرون نکشم قطعاً آخرش میکشتش.

به همه گفته بودم جمع بشند، حتی امیر.

- ببینید بچه‌ها، موقعیت بدیه، هر کی میدونه نورا کجاست خواهشا بهم بگه.

آرش با اخم گفت: چی شده؟ چرا اینقدر استرس داری؟

نفس عمیقی کشیدم.

- فعلاً نمیتونم بگم، فقط در این حد بدونید که اگه نورا ازم دور باشه تو خطر بدی میوفته، خواهش میکنم بهم بگید، قضیه جدیه بچه بازی نیست.

همشون به هم نگاهی انداختند.

پوست لبمو به بازی گرفتم و منتظر بهشون چشم دوختم.

با صدای امیر بهش نگاه کردم.

- من میدونم کجاست.

اخمهام شدید به هم گره خوردند.

- از کجا میدونی؟

- اتفاقی حرفهای فرید و لیلا رو شنیدم، نورا الان تو ویلای فریده.

سریع به فرید که تعجب کرده بود نگاه کردم.

- راست میگه؟

نگاهشو از رو امیر برداشت و هل گفت: آره آره، نورا نخواست بگم.

سریع گوشیمو از روی میز برداشتم.

- زود باش منو ببر اونجا، تهرانه؟ باز نگاهی به امیر انداخت.

بهم نگاه کرد.

- لواسون.

به سمت در تند قدم برداشتم.

- پس زود باش منو ببر اونجا.

نو

را

چای و کیکمو روی سکو گذاشتم و خودمم روش نشستم.

پاهامو تو شکمم جمع کردم و به سرسبزی رو به روم که پر از درختهای سر به فلک کشیده بود چشم دوختم.

بیخود و بیجهت بغض داشتم.

از اینکه دو روز اون آرشام عوضیو ندیده بودم دلم تنگ شده بود و این حسو اصلا دوست نداشتم.

خدایا منکه دیگه دوشش ندارم، باید خوشحال باشم که نه صداشو میشنوم و نه قیافشو میبینم، پس این دلتنگی مسخره دیگه چیه؟

اشکی با لجاجت روی گونم ریخت که با عصبانیت پاکش کردم.

اینقدر ضعیف نباش نورا... اون الان به فکرتم نیست، دیدی که دیگه هم بهم زنگ نزد... اون الان راحت شبها با رزیتا سر میکنه.

از این فکر بغضم بزرگتر شد.

لعنت بهت اگه گریه کنی نورا.

- باورم نمیشه که بعد ستاره باز عاشق شدم.

- منم باورم نمیشه که بعد از امیر باز عاشق شدم، اونم عاشق یه رئیس غد و از خودراضی.

ابروهاشو بالا انداخت.

- غد؟ از خودراضی؟ با خنده گفتم: آره.

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- معذرت خواهی کن عشقم.

خندیدم و عقب عقب رفتم.

- راستشو گفتم چرا معذرت خواهی کنم؟ سرشو بالا و پایین کرد.

- باشه خانم!

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

خندون داد زد: آره فرار کن.

سریع از پله‌ها بالا اومدم.

قبل از اینکه بهم برسه وارد اتاق شدم اما تا خواستم در رو ببندم پاشو بین در و چارچوب گذاشت که با تموم توانم در رو نگه داشتم.

با خنده گفت: فسقلی تو زور منو داری؟

یه دفعه در رو به عقب هل داد که چند قدم به عقب رفتم.

زود به سمت اومد و گرفتم و روی تخت پرتم کرد که از درد آخی گفتم.

مشتمو محکم به کمرش کوبیدم.

- بلند شو خفه شدم روانی.

جوابمو نداد و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که با تقلا گفتم: آرشام غلط کردم.

بوسهی خیلی خیلی عمیقی زد که مطمئن بودم جاش حسابی کبود میشه.

بالاخره ازم جدا شد که نالیدم: کبود میشه آرشام! اونوقت جلوی نینا و لایلا باید یقه اسکی بپوشم.

خندید و گونمو محکم بوسید.

- اصلا اشکال نداره عشقم، تلافی کردم، میخوای نشونت بدم تو چه بلایی سرم آوردی؟ سعی کردم نخندم و با تعجب بگم: من چیکارت کردم؟!

لباسشو از روی شونش پایین آورد که دیدم شونش کبوده.

خندیدم اما سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم.

- ای وای! ببخشید.

با حرص نگاهم کرد.

باز سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و این دفعه اونورشو عمیق بوسید که داد زدم: روانی یه جا بسه!

دیگه تحمل نکردم و اشکهام سرازیر شدند.

با گریه لیوان و بشقابو روی زمین پرت کردم.

خم شدم و با دستهام صورتمو پوشوندم.

صدای هقم هقم بلند شد.

تو حق اینو نداشتی که اینطور باهام بازی کنی، لعنتی من عاشقت بودم.

- دلیل اشکات چیه؟ من؟ دلتنگی؟ با شنیدن صدای انگار قلبم از کار افتاد.

سریع بلند شدم و چرخیدم که با دیدنش قلبم فرو ریخت و ترس اشکهامو بند آورد.

دست به جیب بهم نزدیک شد که با قدمهای سست عقب عقب رفتم.

با صدای لرزون گفتم: چطور پیدام کردی؟

بخاطر قدمهای بلندش زود بهم رسید.

هر لحظه منتظر بودم یه سیلی حوالهی صورتم بشه.

سرشو کمی کج کرد.

- این دو روز خوش گذشت؟ قلبم انگار میخواست توی حلقم بیاد.

میکشتم خدایا.

دستشو دو طرف صورتم گذاشت که از ترس لرزیدم.

اشکامو پاک کرد و خونسرد گفت: برو وسایلاتو جمع کن، خوشی زیادی زده زیر دلت گریه میکنی.

این قطعا آرامش قبل از طوفانه.

با ترس گفتم: میخوای ببریم خونه که بزنیم؟

اخم کم رنگی کرد و بازو هامو گرفت.

- برای چی بزنمت؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- بازم داری باهام بازی میکنی نه؟ با حرص بهم نگاه کرد.

- بیا برو وسایلاتو جمع کن تا عصبی نشدم.

بازو هامو ول کرد.

بهت زده گفتم: انتظار داشتم الان با کمر بند به جونم بیوفتی یا حتی یه سیلی بهم بزنی!

با اخم دست به جیب گفت: چرا باید اینکار رو بکنم؟

- چون.. چون فهمیدی که اینجا ویلای...

حرفمو قطع کرد.

- نمیخواه بگی ویلای کیه خودم میدونم، نمیخواهم از فربد ناراحت باشی، صلاح تو میخواست که گفته تو ویلای اونی.

شدید جا خوردم.

ویلای فربد؟!!

نکنه بچهها اینطور جمعش کردند؟

سریع خودمو جمع کردم.

- بخاطر فرارم چی؟

- خودم بهت فرصت دادم ذهنتو آزاد کنی، وگرنه منو خوب میشناسی، پدر گوشیتو درمیاوردم از بس بهت زنگ

میزدم و پیام میدادم.

ناباورانه گفتم: باورم نمیشه!

پوفی کشید و بازومو گرفت و به سمت در کثوندم.

- این چرت و پرتا رو ول کن برو وسایلاتو جمع کن.

وارد خونه شدیم که بازومو ول کرد.

به جلو اشاره کرد.

- برو.

سردرگم ازش چشم برداشتم و به سمت پلهها رفتم.

باورم نمیشه که این آرشام باشه!

وارد اتاق شدم و همه چیزمو توی ساک گذاشتم.

ساک به دست از اتاق بیرون اومدم و درشو بستم.

از پلهها پایین رفتم که دیدم کنار در اصلی تکیه داده و اطرافشو دید میزنه.

با دیدنم تکیشو از دیوار گرفت و از خونه بیرون رفت.
چراغها رو خاموش کردم و بیرون اومدم و در رو بستم.
نگاهم به فرید خورد که سوالی بهش نگاه کردم.
شونه‌های بالا انداخت.

با نشستن آرشام توی ماشین به سمت ماشین رفتم و داخلش نشستم.
به محض بستن در، ماشینو عقب برد و بعد چرخید و توی جاده به راه افتاد.
باز فکرمو به زبون آوردم.
- من الان واقعا کاراتو نمیفهمم!

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: بهتره بفهمی چون چیزی که هست.
- من هنوز سه روزم کامل نشده بود، نکنه رزیتا نبوده که اومدی دنبالم؟ با اخم نگاهی بهم انداخت.
- باز شروع کردی؟ من میخوام باهات خوب باشم اما انگار تو نمیخوای!
- پس چرا اومدی دنبالم؟

- فضولیش به تو نیومده، دلم میخواست.
با حرص بهش نگاه کردم و دندونهامو روی هم فشار دادم.
کوتاه بهم نگاه کرد.

- درضمن، فکر نکن مجازات نداری!
پوزخندی زدم.

- میدونستم آخرش همینو ازت میشنوم، من قرار نیست...
حرفمو قطع کرد.

- یعنی تو میمیری فکرت به اون سمت نره؟!!

حق به جانب گفتم: چیزی که هست، غیر از اینه آرشام جون؟
پوفی کشید.

- آره، غیر از اینه.

ابروهام بالا پریدند.

- بگو ببینم چیه؟ کنجکاو شدم.

دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

- ناهار امروز پا توعه.

با تعجب گفتم: چی؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- حرفمو واضح زدم.

اخم کردم.

- نمیخوام، مگه فاطمه خانم نیست؟

- نه، سه روز بهش مرخصی دادم چون خونه نبودم.

اخم کردم.

- پس کجا بودی؟

انگار هل کرد اما زود با اخم گفت: یعنی اینکه ظهرا خونه نبودم و گرنه خونه که بودم.

با بدجنسی به صندلش دست گذاشتم و بهش نزدیک شدم.

- حرفتو عوض نکن، کجا بودی؟ با حرص کوتاه بهم نگاه کرد.

- بگو.

با چیزی که به ذهنم رسید حس کنجکاویم پرید و روی صندلیم درست نشستم.

- دیگه غیر از اینکه پیش رزیتا بودی کجا دیگه میتونستی باشی؟ محکم به پیشونیش زد.

- بازم رزیتا!!

دلخور نگاهمو ازش گرفتم.

پوفی کشید.

- باور کن خونهی آرش بودم، تو این مدتم اصلا رزیتا رو ندیدم.

- خر خودتی.

معتراضانه گفت: نورا!!

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و دستمو زیر چوئم زدم.

کاش این رزیتا میمرد... استغفرالله... اصلا دیگه به من چه؟!!

کنار خیابون نگه داشت.

- برگرد به من نگاه کن.

توجهی نکردم.

انگار ماشین فرید کنارمون ترمز گرفت.

- چی شده؟

آرشام: چیزی نیست، تو برو.

- باشه، پس دیگه خداحافظ.

آرشام: خداحافظ.

اینبار بازومو گرفت.

- نورا، بخدا لج بازی نکن حوصله ندارم.

دستشو پس زدم.

یه دفعه پیاده شد که نیم نگاهی بهش انداختم.

به پشت ماشین رفت.

بیشعور یه نازم نمیتونی بکشی؟!

با حرص دست به سینه درست به صندلی تکیه دادم.

یه دفعه در باز شد و تا بخوام بفهمم زیر زانو و گردنمو گرفت و بیرونم آورد که با جیغ گفتم: چیکار میکنی؟!

توجهی نکرد و در عقبو باز کرد.

همونطور که تو بغلش بودم نشست.

روی پاش نشوندم که با حرص مشتی به دستش زدم.

- ولم کن، تو دیوونهایا!

دستشو محکم دور شکم حلقه کرد و کنار گوشم گفت: آره، من از دست تو دیوونه شدم، داری با کارات روانیم میکنی.

عصبی خندیدم.

- من با کارام روانیت میکنم؟ پس تو چی؟

- منکه کاریت ندارم!

- غلط کردی که کاریم نداری، اون همه بلا سرم آوردی.

پوفی کشید.

- باز شروع نکن.

آروم گفتم: حس خوبی داشت، نه؟

- چی؟

- اینکه میدیدی عاشقت شدمو تو بازیم میدادی؟ چنگ محکمی به پهلوم زد که لبمو به دندون گرفتم.
- بسه لعنتی! تا کی میخوای این حرفهاتو بگی؟ هان؟ باز آروم گفتم: چرا اینقدر از اینکه بگم عصبی میشی؟ به
خودش تکیم داد.

آروم گفت: بس کن نورا!

اون چیزی که میخواستمو نشنیدم واسه همین برای جمع کردن بحث گفتم: برو راه بیوفت برگردیم تهران، مگه ناهار
نمیخواستی؟

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

- خیلوخب، برو بیرون.

بیحوصله از بیرون رفتن از همین عقب به جلو رفتم که صدای معترضش بلند شد: با کفشات؟!!

خندیدم و به عقب نگاه کردم که با چهرهی پر حرصش رو به رو شدم.

خاک روی کنسول رو تمیز کردم.

- حرص نخور، تمیز شد.

نفسشو به بیرون فرستاد.

از ماشین پیاده شد و بلافاصله جلو نشست.

- نورا؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

یه نگاه به لبم بعد به چشمهام انداخت.

- این دو روز ندیدیم چطور بود؟

برخلاف واقعیت گفتم: عالی، نه دستور دادناتو شنیدم، نه خودتو دیدم.

انگار ناراحت شد اما زود فاز بیخیالی گرفت.

به راه افتاد.

- تو هم نبودی همه چیز عالی بود، نه غر غر شنیدم و نه کسی بود که لج بازی کنه.

چشم غرهای بهش رفتم.

به جاده چشم دوختم.

هر چی میگم اونم باید یه چیزی بگه!... خب میمیری بگی اشتباه کردم خانمم، بیا مثل قبل بشیم؟

پوفی کشیدم...

کمی از آب مرغو چشیدم.

همه چیش تکمیل بود.

- عجب بویی لعنتی! گشتم شد.

به طرفش چرخیدم.

وارد آشپزخانه شد.

قاشقی برداشت اما تا خواست در قابلمه رو برداره گرفتمش و به بیرون هلش دادم.

- تا نپزه حق نداری بخوری.

با خنده از آشپزخانه بیرون رفت.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

قاشقو توی سینه پرت کرد که صدای بدی داد.

به سمت اجاق گاز چرخیدم اما یه دفعه به عقب چرخیده شدم و تا بخوام بفهمم دو طرف صورتمو گرفت و لبشو محکم روی لبم گذاشت که چشمهام بسته شدند.

اگه بگم دلتنگ بوسهش نبودم دروغ گفتم.

بوسهای زد و ازم جدا شد که آروم چشمهامو باز کرد.

لبخند کجی زد و آروم گفت: چه عجب لگد نپروندی!

با این حرفش کل حسم پرید و به عقب هلش دادم.

- یه دفعهای بود واسه همین خشکم زد.

با نگاههایی که میگفت خر خودتی بهم نگاه کرد.

با حرص چرخیدم و به سمت سینه رفتم.

هردوتا قاشقها رو شستم و تو جایگاهش گذاشتم.

از پشت بغلم کرد و چونشو روی شونم گذاشت.

دستهامو به سینه تکیه دادم و نیم نگاهی بهش انداختم.

- بهت اجازه دادم؟

- کی تا حالا از تو اجازه گرفتم؟ اینو راست میگه.

- خوبه خودتم میدونی پررویی!

آروم خندید و لاله‌ی گوشمو بوسید که با آرنج به دستش زدم.

- آدم باش.

بلندم کرد و به بیرون از آشپزخونه بردم که با خنده و حرص گفتم: آرشام، دلم درد گرفت!
پرو فقط خندید.

- ببین، روی خوب بهت نشون دادم دور برت نداره!

خودشو روی مبل انداخت که رو پاش قرار گرفتم.

- مثلاً این روی خوبته؟

- آره.

- اما یه جور دیگه بود.

- واسه گذشته بود نه حالا.

- خب حالا هم باشه.

- با چیزایی که حالا ازت فهمیدم بخوام نمیتونم.

بین پاش نشوندم.

- بخوای میشه.

پوزخند آرومی زدم.

- تو اگه منو درحال رابطه با امیر میدیدی چیکار میکردی؟

- رزیتا تقصیر من نبود نورا، واقعا سردرد بودم، اومد خونه، کاراش واقعا دیوونه کننده بود، واسه منی که مردم خیلی سخته.

زیر لب گفتم: کثافت!

- یه سوال ازت دارم.

- بگو.

چرخیدم و بهش نگاه کردم.

- قبلاً از اون اتفاق چی؟ وقتی که گفتم دوستم داری باهاش بودی؟ فقط خیره بهم نگاه کرد.

وجودم از درد لرزید.

پوزخند غمگینی زدم.

- پس بودی.

دستهاشو گرفتم و سعی کردم از دورم باز کنم اما محکمتر گرفتم و گفتم: اون واسه خیلی وقت پیشه.

عصبی بهش نگاه کردم.

- ولم کن، کاش زودتر فهمیده بودم، کاش آریا زودتر بهم گفته بود، دیگه حتی چندشم میشه تو بغلت باشم.

انگار ته نگاهش رنگ غم داشت.

- گفتم ولم کن.

همونطور که بهم نگاه میکرد حلقهی دستشو شلتر کرد که سریع دستهاشو پس زدم.

بلند شدم و به بیرون از هال و به سمت پلهها دویدم.

هنوز به پلهی اولی نرسیده بودم که یه دفعه به دیوار کوبیده شدم.

بلافاصله لبشو روی لبم گذاشت که تقلا کردم اما بیشتر بهم چسبید و هر دو دستهامو با بدنش قفل کرد.

آروم بوسیدم که چشمهامو بستم.

این بوسهای که روی هوس بود رو نمیخواستم اما چیکار کنم که معتادش شده بودم! حداقل کاری که میتونستم بکنم این بود که همراهیش نمیکردم.

آخرین مطالب کتابم خوندم و نفس آسودهای از تموم شدنش کشیدم.

ناهار با بیتوجهی از طرف هردومون خورده شد و از اون وقت تا حالا هم پایین نرفتم که ببینمش و بدونم کجاست.

دستی به چشم کشیدم و با خستگی به ساعت نگاه کردم.

دوازده بود.

بلند شدم و ورزشی به کمرم دادم.

کتابو توی کیفم گذاشتم.

در بالکنو باز کردم و از روی بند لباس مقنعمو که شسته بودم برداشتم.

خواستم وارد اتاق بشم اما صدای باز شدن در ماشین بلند شد.

اخمی کردم و به نرده نزدیک شدم که دیدم آرشام با پوشش کاملاً مشکی داخل ماشین نشست و بلافاصله روشنش کرد و به راه افتاد که اخم عمیقتر شد.

این وقت شب کجا داره میره؟!

فکرم سمت رزیتا رفت که با حرص مشتی به سرم زدم.

همشم که پیش اون نیست!

غم زده به نرده نگاه کردم.

اما اگه رفته باشه چی؟

با حرص پامو به زمین کوبیدم.

مثبت گر باش اه!

اما آگه غیر از اینه کجا داره میره؟
نگرانی وجودمو پر کرد.

وارد اتاق شدم.

حتی خستگی هم از یادم رفت.

مقنعه رو روی تخت پرت کردم و وارد دستشویی شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه دستمو شستم و مسواک زدم.

از دستشویی بیرون اومدم و بدون خاموش کرد چراغ روی تخت دراز کشیدم.

یعنی کجا رفته خدایا؟

هیچوقت عادت نداره این وقت شب بیرون بره.

نفس کلافهای کشیدم و روی کمر خوابیدم.

در آخر طاقت نیاوردم و گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم اما با خاموش بودنش نگرانی بیشتری به وجودم
چنگ زد.

بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن.

باز بهش زنگ زدم.

بازم خاموش بود.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

یه حسی بهم میگفت پیش رزیتا نرفته اما اونجایی که رفته در دسر داره.

هیچوقت حس ششمم بهم دروغ نمیگفت و همیشه هم درست از آب درمیومد.

حتی خوابم از یادم رفت.

چند ساعت بعد

آرشام

با بیرون کشیده شدن گلوله از دستم پارچه‌ی توی دهنمو بیشتر گاز گرفتم تا صدای دادم بلند نشه.

سالار نگران گفت: لطفاً بیاین بریم بیمارستان قربان.

پارچه رو توی دستم گرفتم و با درد و عصبانیت گفتم: گفتم نمیخواد، یادت رفته سر علی چه مکافاتی کشیدیم؟

به دکتر اشرفی نگاه کردم.

- کارتو بکن.

ضد عفونی کننده رو برداشت.

لحظه به لحظه کاراش انگار جگرمو میکند.

چشمهامو روی هم فشار میدادم و با پام تند روی زمین ضرب گرفته بودم.

کل دست و تیکهای از لباسم حساسی خونی شده بود.

بعد از اینکه بخیه کرد نفس حبس شدمو طولانی به بیرون فرستادم و بیجون به تاج تخت تکیه دادم.

کل بدنم از ضعف سست شده بود و چشمهام سیاهی میرفت.

بیحال لب زدم: قسم میخورم با دستهای خودم اون اصغر عوضیو میکشم.

با ضد عفونی کننده خونهای روی دستمو پاک کرد و مشغول باند پیچی شد.

سالار: نباید تنهاتون میذاشتم قربان، همش تقصیر منه.

با دید تار بهش نگاه کردم و با صدای خشدارای گفتم: تقصیر تو نیست، حواس خودم پرت شد، اون اصغر رو دست کم گرفته بودم، تیراندازیش بهتر از اینهاست.

بهم نزدیکتر شد.

دستهای خودشم پر از خون خشک شده بود.

- اما قربان، میترسم زخمتون عفونت کنه.

لب خشک شدمو با زبون تر کردم.

- هیچیش نمیشه... هادیو بردید اونجایی که گفتم؟

- بله آقا، جاش امنه، خیالتون راحت.

چشمهامو بستم.

- خوبه... یه جایی برام ردیف کن امشب خونه نمیرم.

- اگه مشکلی ندارید خونهی من خالیه، زن و پسرم رفتند شهرستان.

چشمهامو باز کردم.

- حله.

دکتر بلند شد.

به سالار اشارهای کردم که سری تکون داد و رو به دکتر گفت: بریم بیرون تا مبلغو بدم.

دکتر سری تکون داد و بعد از برداشتن وسایلش بلند شد و خداحافظی کرد که با سر جوابشو دادم.

با دست خونی گوشیو برداشتم و روشنش کردم.

هر لحظه احتمال میدادم از حال برم.
گوشی که روشن شد دیدم نورا ده بار زنگ زده.
لبخند بیجونی زدم.
نگرانم شدی نه؟ اما تو که گفتی دیگه دوسم نداری جوجه!
بیحال خندیدم و گوشیه روی تخت انداختم.

نورا

وارد خونه شدم و عصبی کیفو روی مبل پرت کردم.
به معنای واقعی امتحان امروزمو گند زدم؛ هوشم تقصیر اونه.
ماشینش نبود و این یعنی اینکه هنوز نیومده.

دیگه واقعا گریم گرفته.
آخه کدوم گوری
رفتی؟ باز بهش زنگ
زدم.

بوق میخورد اما جواب نمیداد.
گوشیه روی مبل پرت کردم.
وارد آشپزخونه شدم و آبی خوردم.
صبح هیچی از گلوم پایین نرفت.
نفس کلافهای کشیدم.
دیگه نمیتونم، وقتشه به آرش زنگ بزنم.
وارد هال شدم و گوشیمو برداشتم.
شمارشو گرفتم.

هنوز به یه بوق نرسیده بود که با صدای باز شدن در انگار دنیا رو بهم دادند.
سریع تماسو قطع کردم و اون در چوبیای که درست رو به روی در اصلی خونه بود رو کمی باز کردم.
با دیدن خودشو ماشینش نفس آسوده‌های کشیدم.
در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
آروم باش، نباید بفهمه نگرانش شدی.

وارد آشپزخانه شدم و در یکی از کابینتها رو باز کردم.

سریع کرم کاکائو رو برداشتم و بعد از برداشتن نون روی صندلی نشستم و وانمود کردم با خیال راحت مثلا دارم ناهار میخورم.

در شیشه‌های که رو به روی استخر بود رو باز کرد و وارد شد که دیدم لباسهای دیشبی تنش نیست.

از توی هال بیرون اومد و بدون توجه بهم به سمت پله‌ها رفت.

طاقت نیاوردم و گفتم: دیشب تا حالا کجا بودی؟

جوابمو نداد و راهشو ادامه داد که عصبی بلند شدم.

به سمتش پا تند کردم و گفتم: میگم کجا بودی آرشام؟

وایساد و به طرفم چرخید که وایسادم.

رنگ به صورت نداشت.

بهش نزدیکتر شدم.

- دیشب تا صبح که تلفنت خاموش بود، صبحم که روشن بود جواب نمیدادی، میشه بدونم کجا بودی؟ به سردی گفت:

بهت ربطی داره که کجا بودم؟ نفس پر حرصی کشیدم و جوابی ندادم.

بهم نزدیکتر شد.

- واست مهمه؟

با سکوت به چشمهای قهوه‌ایش زل زدم.

جوابشو ندادم و به جاش گفتم: چرا اینقدر رنگ صورتت پریده؟ دیشب کجا بودی؟

- فکر نکنم دیگه کارام واست مهم باشه و ربطی بهشون داشته باشی!

اینو گفت و از پله‌ها بالا رفت.

سعی کردم بیتفاوت باشم.

بلند گفتم: آره، اصلا به من چه که کدوم قبرستونی بودی؟!

صدای بسته و قفل شدن در اتاقش بلند شد.

نفس پر حرصی کشیدم و باز وارد آشپزخانه شدم.

هر کار میکردم بیتفاوت باشم اما نمیشد، دیشب تا حالا غیبت زده و حالا هم با صورتی که درست مثل میتها شده خونه اومده.

نونو سرجاش گذاشتم و کاکائو رو توی کابینت پرت کردم.

بیطاقت از پله‌ها بالا اومدم و با کمی مکث در اتاقشو زدم که صدای بیرمقش بلند شد: چیه؟

- در رو باز کن.

- بیا برو نورا، الان اصلاً حوصله ندارم.

- در رو باز نمیکنی؟

- نه.

- باشه.

از پله‌ها پایین اومدم.

به من میگند نورا، یه چیزیه بخوام بفهمم تا نفهمم ول کنش نیستم.

از خونه بیرون اومدم و زیر بالکنش وایسام.

از در نذاری پیام تو از پنجره میام.

نگاهی به دور و ورش انداختم.

با دیدن درختی که جا پا یه خورده داشت چشمهام برقی زدند.

وارد خونه شدم و مقنعه و مانتومو روی مبل انداختم.

زیرش یه لباس آستین سه ربع بنفش پوشیده بودم.

کفشمو با دمپایی عوض کردم و باز از خونه بیرون اومدم.

به طور نمادین آستینهامو بالا زدم.

دارم میام آرشام خان.

به درخت دست گرفتم که زبریش پوستمو سوزوند اما با این وجود پامو رو جا پای اول گذاشتم و مشغول بالا رفتن شدم.

چند باری هم نزدیک بود بیوفتم و به رحمت الهی بپیوندم.

در آخر تا بالکنش بالا اومدم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

به نرده دست گرفتم و روی بالکن پریدم.

ورزشی به دستهام دادم.

به در بالکن نزدیک شدم.

با بالا تنهی لخت روی تخت دراز کشیده بود و دستشو روی چشمه‌هاش گذاشته بود.

با دیدن باندپیچی بودن بازووش قلبم فرو ریخت.

سریع دمپاییو از پام درآوردم و بدون مقدمه در رو باز کردم و بلند گفتم: دستت چی شده؟

یه دفعه چنان دادی زد و روی تخت نشست که از صدای دادش منم ترسیدم.

فقط با چشمهای گرد شده از شک و ترس بهم نگاه کرد.

قفسهی سینهش تند تند بالا و پایین میشد و از حالتش فکر کنم سکتهی خفیفیو رد کرد.

بهش نزدیک شدم و سعی کردم نخندم.

- خوبی؟

یه نگاه به پشت سرم بعد به خودم انداختم.

نفس زنان گفت: اینو دیگه ندیده بودم، الان دیگه واقعا به عقلت شک کردم نورا!

اخمی کردم.

- بازوت چی شده؟

انگار تازه یادش افتاد که سریع پتو رو روی خودش انداخت و اخمی کرد.

- فضولیش به تو نیومده گربهی درختی، بیا برو.

خندم گرفت اما از طرفی هم حرصی شدم.

پتو رو گرفتم و سعی کردم برش دارم اما با یه دست محکم گرفتاش.

- میگم بیا برو نورا.

این بار با عصبانیت گفتم: شب میری ظهر برمیگردی، بعدم که برمیگردی این حالی، میگم کجا بودی؟

با عصبانیت گفت: به تو ربطی نداره، اوکی؟ داد زدم: میگم کجا بودی؟

یه دفعه پتو رو محکم کشید که تعادلمو از دست دادم، به جلو کشیده شدم و با صورت روی تخت رفتم.

از پشت خودشو روم انداخت و نزدیک گوشم گفتم: دیگه تو چه سنی باهام داری که بخوام بهت جواب پس بدم کوچولو؟

سعی کردم بلند بشم.

- از روم بلند شو.

باز نزدیک گوشم گفتم: دیگه نیبیم تو کارای من دخالت کنی، اوکی؟

با حرص طبق عادت همیشگیم مشتی به بازوش زدم که نمیدونم چی شد فشارش از روم برداشته شد.

اخمی کردم و بلند شدم که دیدم دستشو روی بازوش گذاشته، چشمهاشو روی هم فشار میداد و لبشو محکم به دندان گرفته.

اینبار نگران گفتم: آرشام؟

تازه نگاهم به باند دور بازوش افتاد.

منه احمق به این دستش مشتی زدم!

بهش نزدیک شدم.

دستم روی اون بازوش گذاشتم.

ملایم گفتم: چی شده آرشام؟ چرا تو این وضعیتی؟

با لحنی که درد توش موج میزد گفتم: بیا برو تا حسابی کتک نخوردی نورا.

بیتوجه به حرفش گفتم: بهم بگو.

چشمهاشو باز کرد و نگاه پر درد و عصبی بهم انداخت.

- برات مهمه؟ یا فقط کنجکاوی؟ سکوت کردم.

نگاهی به لبم بعد به چشمهام انداخت.

با تحکم گفتم: جواب بده.

نفس عمیقی کشیدم.

- هیچ کدوم.

ابروهاش بالا پریدند.

- پس گزینهی سوم چیه؟ چرا باید برات توضیح بدم؟ هان؟

- باید به کسی که اسیر خونه و خودت کردی توضیح بدی.

کمی سکوت کرد و در آخر گفتم: وقتی گفتم زود برو بیرون.

سری تگون دادم.

- میرم.

با کمی مکث گفتم: بابام واسه یکی از شرکتهاش یه انبار داره که تموم جنسهایی که از خارج وارد میکنه رو اونجا نگه میداره، کلی کیف و کفش و لباس اونجاست، چند وقت پیش فهمیده بودم عدهای از رقبا سعی دارند انبار رو آتیش بزنند، واسه همین نگهبان اطرافش گذاشتم، دیشب یه نفرشون بهم زنگ زد و گفت که چند نفر ریختند و دارند بچهها رو میکشند، واسه همین سریع رفتم، انبار دستشون نیفتاد اما من تیر خوردم.

نفسم رفت و خون تو رگم یخ بست.

- چی؟! -

نگاه کوتاهی به دستش انداختم.

- یعنی دیشب بیمارستان بودی؟ آره؟

- نه.

بهت زده گفتم: بیمارستان نرفتی؟! -

- نه، دکتر خودش اومد ردیفم کرد، دیشبم خونهی سالار بودم.

عصبی و نگران گفتم: تو دیوونهای؟ آره؟ مثل سگ خون از دست دادی نمیفهمی وضعیتتو؟ بیا برو آماده شو بریم بیمارستان، رنگ صورتتو نگاه!

انگار لبخند محوی زد.

- چیه؟ نگرانمی؟ اخمی کردم.

- چی میگی؟ هر کی حتی غریبه هم باشه وقتی بفهمه تیر خوردی میگه برو بیمارستان.

به صورتم نزدیک شد.

با همون نگاه گفت: اعتراف کن هنوز دوستم داری.

دندونهامو روی هم فشار دادم و به صورتش نزدیکتر شدم.

- این روزا زیادی خیال پردازی میکنی جناب تهرانی! یه کم به واقعیت بیا، میبینی که همه چیز بینمون تموم شده.

نگاهش سریع رنگ عوض کرد.

پوزخندی زد و عقب کشید.

- قرار شد بعد حرفم بری بیرون، بیا برو حوصلهتو ندارم.

از روی تخت بلند شدم و عصبی گفتم: اصلا از بیخونی بمیر، همین بالا بمون تا بخیهت عفونت کنه از درد هلاک بشی.

درمقابل نگاه بیحس و بیتفاوتش با قدمهای تند به سمت در رفتم.

قفلو باز کردم اما تا خواستم در رو باز کنم گفت: صبر کن.

به سمتش چرخیدم.

- چیه؟

روی تخت دراز کشید.

- یه مسکن برام بیار.

حرص بند بند وجودمو پر کرد.

این بشر چقدر پرروعه!

از بین دندونهای کلید شدم گفتم: خدمتکارت که نیستم! نمیارم، اینقدر درد بکش تا جونت دراد.

نیشخندی زد.

- جوری وانمود میکنی انگار نگرانم نیستی!

خندیدم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

- کی نگران توعه؟ من؟

با همون نگاه گفت: اما اون همه تماس یه چیز دیگه میگه!

به دنبال بهونه‌های سکوت کردم.

از روی تخت بلند شد و به سمت اومد.

میخواستم بچرخم و در رو باز کنم اما نمیدونم چرا سرجام خشکم زده بود.

بهم رسید و دست سالمشو کنار سرم به در گذاشت و تو صورتم خم شد.

- آخرش بازم اعتراف میکنی دوستم داری.

پوزخند آرومی زدم.

- باید این خیالاتتو به گور ببری.

مطمئن بهم نگاه کرد و نزدیکتر شد.

آرومتر گفت: روز اعتراف زیاد دور نیست خوشگلم.

- من عاشق آدمی به عوضی تو نمیشم.

سرشو کنار گوشم آورد.

- یه روزی به همین آدم عوضی التماس میکنی.

آروم گفتم: اینا همش کشکه، یه روزی من بدهی خرجهای مامانمو باهات صاف میکنم و ازت برای همیشه دور میشم.

دستش نوازشوار از کنار صورتم به پایین حرکت داد که چشمهامو روی هم فشار دادم.

- خودت بهتر میدونی که حتی اگه پولدارترین زن توی دنیا هم بشی بازم کمبود منو حس میکنی.

لبشو روی گوشم گذاشت و آرومتر گفت: بیرحم ترین آدم بشی بازم این دل صابمردت برام تنگ میشه.

دستمو مشت کردم.

لعنت بهت آرشام، لعنت بهت که خوب بلدی با دلم بازی کنی.

کنار لبمو بوسید که وجودم لرزید.

- همهی اینا رو قبول کن عسلم.

چشمهامو باز کردم و این دفعه عصبی از حال محکم به عقب هلش دادم که چند قدم به عقب رفت.

بلافاصله در رو باز کردم اما تا خواستم بیرون برم به عقب چرخوندم.

پشت گردنمو گرفت و صورتمو نزدیک کرد و لبشو محکم روی لبم گذاشت.

با بغض چشمهامو بستم.

بوسهی عمیقی زد.

خواست ازم جدا بشه اما انگار به یکی راضی نشد که اینبار به دیوار کوبیدم و عصبی شروع کرد به بوسیدنم.

دستهای بیرمقمو روی قفسهی سینهش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم.

هر لحظه نزدیک بود جلوش اشکم بریزه.

هیچ جوری سیر نمیشد که مشتمو به بازوی سالمش کوبیدم و تقلا کردم.

لبشو برداشت و نفس زنان عصبی گفت: حرف از رفتن بزنی پشیمونت میکنم، بخوای بری جفت قلم پاهاتو میشکونم، حالیه چی میگم؟

با چشمهای پر اشک بهش نگاه کردم.

- دیگه دست بردار از بازی دادنم لعنتی، تو اینقدر خودخواهی که نمیبینی با کارات داری عذاب میدی، این همه مدت پیشت بودم بست نبود؟ بندهام بیرون دیگه بسه، برو با یکی دیگه بازی کن.

نگاهش خشنتر شد.

- چه بازی دادنی هان؟ عصبی خندید.

- اصلا اگه من بگم برو نمیری، میدونی چرا؟ به صورتم نزدیکتر شد.

- اصلا به نظر خودت چرا روزی که بهت گفتم شبش با دخترונگیت خداحافظی کن فرار نکردی با اینکه میتونستی؟ هوم؟

بیحرف به چشمهایش خیره شدم.

- من میدونم، چون میدونستی اگه بری آوارهی اینجا و اونجا میشی، دیگه کسی نبود که خرج بیمارستان مامانتو بده.

برخلاف واقعیت گفتم: اینها یه مشت چرندند، ارث بهم رسیده نگو که هیچی ندارم!

- درسته، رسیده اما اگه ازشون استفاده کنی به نظرت میتونی وقتی مامانت به هوش اومد خونه بخری و سروسامونش بدی؟ سکوت کردم.

لعنتی ضعفمو فهمیده چیه!

سرشو کمی کج کرد و لبخندی موزیانهای زد.

- تو بهم احتیاج داری خوشگلم، من قبول میکنم تا هر وقت که مامانت به هوش بیاد خرجهاشو بدم، تموم خرج مراسم چهلهم میدم، حتی پول سنگ قبر، میدونی که تو این دورهی گرونی چقدر این خرجها واست سنگینه، نه؟ سرمو پایین انداختم و آروم لب زدم: میدونم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- تموم این هزینهها رو قبول میکنم اما میدونی که من رایگان واسه کسی کاری انجام نمیدم.

با همون لحن گفتم: چی میخوای؟

یه کم با مکث تو چشمهام زل زد.

در آخر گفتم: مثل یه دختر خوب و گوش حرف کن بشین سر سفرهی عقد.

عصبانیت وجودمو پر کرد.

- تو نمیتونی منو با این برای همیشه اسیر خودت کنی!

- عقدت میکنم تا وقتی که بتونی بدهیتو صاف کنی.

پوزخندی زدم.

- مسخره نکن، من تا آخر عمرم باید اسیر تو باشم تا این بدهیها صاف بشه.

- مگه تو درس نمیخونی؟ مگه قرار نیست مهندس کامپیوتر بشی؟ خب کار میکنی و بدهیتو میدی.

با اعصاب خورد شده گفتم: آره، خانم مهندسی که مثل دختر خیابونیا هر شب باید درحال سرویس دادن باشه.

انگار از حرفم خوشش نیومد که اخمهاش شدید در هم رفت.

عصبی گفتم: حرفتو بفهم، من حرفی از تخت خواب زدم؟

- نگو که همچین چیزی توی فکرت نیست.

کلافه نفسشو به بیرون فرستاد.

- اونم یه موردشه، زنی، حقمه؛ اگه قبول کنی دیگه سمت رزیتا نمیرم.

پوزخندی زدم.

- حرفت غیر قابل باوره.

- میتونم بهت قول بدم.

سکوت کردم.

هیچ وقت قولی بهم نداده بود.

لبشو با زبانش تر کرد.

- جوابت چیه؟

تکیه‌مو از در برداشتم.

- فقط بخاطر مامانم قبول میکنم اما بعد از چهل.

لبخندی روی لبش نشست و چند قدم به عقب رفت.

- پس واسه سه روز دیگه آماده باش عروس خانم.

نفس عمیقی کشیدم.

- فردا رو چیکار میکنی؟

- امروز میگم بچه‌ها کارای مراسمو انجام بدن.

- واسه عقد به مامانت خبر میدی؟

- لازم نمیبینم که بدونه، اختیار کارامو خودم دارم.

سری تکون دادم.

- باشه.

در رو باز کردم اما با صدایش بهش نگاه کردم.

- راستی؟ بهم نزدیک شد.

- امروز میریم لباس عقد انتخاب کنی.

تعجب کردم.

- چی؟! -

- نشنیدی؟

- شنیدم اما این عقد که...

حرفمو قطع کرد.

- نباید کسی بفهمه این عقد به اجباره، مخصوصا امیر.

پس بگو دردش چیه!

- کی میریم؟

- تا نیم ساعت دیگه آماده شو، میگم کارای محضر رو هم انجام بدن، به دلارام میگم یه آرایشگاه خوب واست وقت بگیره.

بی تفاوت سری تکون دادم.

- باشه.

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

نفسمو با غم به بیرون فرستادم.

دلم به شناسامهی سفیدم خوش بود که اینم قراره سیاه بشه!

ولی مامانم ارزشش بیشتر از اینهاست، از دار دنیا فقط همینو دارم و بخاطر آسایشش هر کاری میکنم.

آخ بابایی، میبینی دختری بعد از تو چقدر بیچاره و بدبخت شده؟

...راوی...

- خانم، یکی از خدمتکارها میخواد شما رو ببینه.

احترام موشکافانه پرسید: به چه علت؟

- میگه ارباب کوچیکو پیدا کرده.

احترام با شنیدن این حرف بیتوجه به زانو دردش سریع بلند شد و گفت: چی؟ خب... خب زود بفرستش بیاد.

نسلین چشمی گفت و بعد از احترام گذاشتن از اتاق بیرون رفت.

قلب احترام از هیجان تند میزد.

از اینکه شاید بالاخره بعد از سالها بتونه برادرزادهشو ببینه خوشحالی وجودشو پر کرده بود. چیزی نگذشت که در زده شد و با بیا توی احترام نسلین با اون خدمتکار وارد شد و احترام گذاشتند.

خدمتکار که مدینه نام داشت سر به زیر گفت: سلام خانم.

- سلام، خب بگو ببینم.

مدینه واسه گفتن حرفش دست دست میکرد.

میترسید با این حرفش قلب خانم بگیره و باعث مرگش بشه، اونوقته که دیگه باید فاتحهی خودشو بخونه.

احترام وقتی دید حرفی نمیزنه اخمی کرد و گفت: چرا چیزی نمیگی؟

مدینه به احترام نگاه کرد.

- شما عکس جوونیهای ارباب کوچیکو بین همه پخش کرده بودید، یادتونه؟

- یادمه، خب؟

یه کم من کرد و در آخر گفت: دیروز که رفته بودم سر خاک برادرم، متوجه یه عکس سر یه قبر شدم.

اینبار قلب احترام از ترس بیقراری میکرد.

- خب؟

- وقتی نزدیک شدم دیدم که عکس اربابه اونم پیرتر.

انگار وجود احترام آتیش گرفت و روی صندلی فرود اومد.
بهت زده و عصبی گفت: چرا داری دروغ میگی؟ هان؟
مدینه با دستپاچگی گفت: بخدا راسته خانم، اسم و فامیلشون و اسم پدرشون همینا بود.
احترام واسه یه لحظه حس کرد که دیگه قلبش نزد.
این خبر زیادی و اشش سنگین بود.
دستشو روی قلبش گذاشت و بلافاصله اشکهاش سرازیر شدند.
- نه، نه، این نمیتونه اتفاق بیوفته.
داد زد: نمیتونه.
نسلین با ترس گفت: آروم باشید خانم.
احترام به سختی بلند شد و با گریه و عجز و درد داد زد: هادی!
روی زمین افتاد و برای اولین بار بعد از سالها صدای حق حق بلندش عمارتو پر کرد.
نسلین با ترس گفت: خانم واسه قلبتون خوب نیست.
احترام داد زد: به درک بذار بمیرم، برادرزاده‌ی من مرده، هادی من مرده!
خواست حرف دیگهای بزنه اما از گریه دیگه نفش بالا نیومد و به سرفه افتاد.
قلبش شدید درد گرفت که روی زمین خم شد و لباسشو توی مشتش گرفت.
نسلین با ترس رو به مدینه گفت: برو بگو آمبولانس خبر کنند.
مدینه سراسیمه چشمی گفت و به بیرون از اتاق دوید.
درد هر لحظه بدتر به جون احترام میفتاد و وجودشو تیکه تیکه میکرد.
چیزی نگذشت که صداها و تصاویر و اشش نامفهوم شدند و بعد از اون تو عالم بیخبری فرو رفت.

شب چهارم
رزیتا

وجودم از درد میلرزید.
اشک امونهمو بریده بود.
همونطور که با چشمهای تار شده از اشک شمارهی خاله رو میگرفتم گفتم: باورم نمیشه اینکار رو کرده باشی
آرشام، لعنتی اینقدر احمقی که نمیفهمی عاشقتم؟

با جواب دادن خاله سریع و بدون مقدمه با گریه گفتم: خاله تو بهم قول دادی آرشام مال منه.
صدای نگرانش بلند شد.

- چی شده قربونت برم؟ چرا گریه میکنی؟ با گریه بلند گفتم: بهم قول دادی یا نه؟ با همون لحن گفت: آره، قول دادم.

با حق حق گفتم: پس چرا پسرت داره یکی دیگه رو عقد میکنه؟ هان؟

صدای داد متعجبش بلند شد: چی؟! چی میگی رزیتا؟! درست حرف بزن ببینم.

- یه دختر عوضی سه ماهه توی خونش میخوره و میخوابه، کاری کرده که دیگه آرشام اون توجه قبلو بهم نداشته باشه.

داد زدم: میگه عاشقش نیستم ولی میدونم که هست.

عصبی گفتم: آرشام بدون اینکه بهم بگه داره این غلطو میکنه؟

- آره.

عصبی گفتم: تو گریه نکن دارم برای اون پسرهی احمق، با اولین پرواز خودمو میرسونم ایران، نمیدارم این وصلت سر بگیره.

با گریه گفتم: خاله من بدون آرشام میمیرم.

- زبونتو گاز بگیر دختر، گفتم نمیدارم، آرشام مال خودته، حالا هم قطع میکنم که برم به سیاوش بگم کارای برگشتو انجام بده.

دستی به زیر چشمهام کشیدم.

- توروخدا زود بیا.

- باشه عزیزدل خاله، تو فقط گریه نکن.

با بغض گفتم: چشم.

- آفرین، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم.

باز بغضم بزرگتر شد.

بمیرم نمیدارم اون دختره نورا رو عقد دائم کنی، تو فقط مال منی لعنتی، مال من.

یه دفعه در هال عمارت به شدت باز شد که با ترس از جا پریدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

امیر با چهرهی سرخ شده جلو اومد و داد زد: اینجور میگفتی قرار بود از هم جدا بشند؟ هان؟

با بغض گفتم: سر من داد نزن، خودمم شکه شدم.

دستی توی موهاش کشید.

- من الان چه غلطی بکنم؟ هان؟ بدزدمش؟ چیکارش کنم که این وصلت سر نگیره؟ نفس عمیقی کشیدم.

- به خاله زنگ زدم همه چیز رو گفتم، حسابی عصبی شد، گفت با اولین پرواز خودشو میرسونه نمیداره آرشام کارشو عملی کنه.

دستشو به پهلوش گرفتم و نفسشو به بیرون فوت کرد.

یقه‌ی لباسشو تکون داد.

- دوست دارم اون آرشامو با دستهای خودم خفه کنم.

بهش نزدیک شدم.

مصمم گفتم: ما نمیداریم امیر، نورا مال توعه و آرشام مال من، فهمیدی؟

کلافه لگدی به مجسمهی کنار دیوار زد.

فردا صبح نورا

داشتیم بیرون میرفتیم که مثل همیشه دلارام و آرش سر و کلهشون پیدا شد.

وقتی دلارام قضیه رو فهمید هیچ جوری نداشت آرشام همراهمون واسه انتخاب لباس بیاد، میگفت نباید ببینی.

آخ که چقدر حرص خورد و دل منم چقدر خنک شد.

واکنش رزیتا رو تا حالا ندیدم ولی امیر پدر گوشیمو درآورده.

روزی که توی ویلای امیر بودم یادم افتاد آرش و آرشام میخوان سر یه پروژهی بزرگ با یکی شریک بشند، اولش تردید داشتم اما آخرش به آریا گفتم، الانم اون شریکه پریده و بخاطر این موضوع هردوشون حسابی عصبی شدند.

روی صندلی نشستم و چای نباتمو هم زدم.

امروز قرار بود برم آرایشگاه، هم واسه اپلاسیون و هم اصلاح.

کاش میشد یه پول هنگفتی بهم میرسید که دیگه احتیاجی به آرشام نداشتم.

مثل این چند روز صدای خوندنش بلند شد که پوفی کشیدم.

خوانندگیشو دیگه کجای دلم بذارم؟ این چند روز رسماً دیوونه شده!

وارد آشپزخونه شد و بلافاصله روی صندلی نشست.

- چطوری جوجه؟

با حرص دستمو مشت کردم و محکم روی میز زدم.

- صدبار گفتم به من نگو جوجه!

خندید و نونی برداشت.

دوست داشتم خفش کنم.

نونو از دستش چنگ زدم و تیکه‌شو برداشتم و با پنیر و کره لقمه گرفتم.

لقمه گرفت و گفت: برو واسم چای بیار.

- ببند آرشام، اول صبحی رو اعصابم راه نرو.

انگار لذت میبرد که حرص میخورم.

باز خندید.

با حرص لقمه رو توی دهنم گذاشتم و جویدم.

یه دفعه چایمو برداشت و درمقابل چشمهای نازنینم سر کشید که اینبار جیغ زدم: میکشمت!

سریع بلند شدم که با خنده زود لیوانو روی میز گذاشت و بلند شد.

چاقو رو برداشتم و تهدیدوار تکونش دادم.

- با همین میکشمت.

آروم عقب عقب رفت و دستهاشو بالا گرفت.

خنده از چشمهایش میبارید.

- آروم باش، اصلا خوب نیست که آدم قبل از عروسیش شوهرشو تهدید کنه.

- تهدید نه، قتل.

کشیده گفت: او!

از حرکت ایستاد و دست به سینه خونسرد بهم نگاه کرد.

- اگه جرئتشو داری بزن.

رو به روش وایسادم.

- دوست دارم تیکه تیکت کنم، میفهمی؟ فقط با خنده بهم نگاه کرد.

چشمهامو بستم و نفس پر حرصی کشیدم.

یه دفعه تو یه حرکت لباسشو گرفتم و چاقو رو از بالا تا پایینش کشیدم که با چشمهای گرد شده به لباسش نگاه کرد.

- تو دیگه کی هستی نورا؟!!

با دلی خنک شده عقب عقب رفتم و با بدجنسی گفتم: آخیش، جگرم خنک شده.

چاقو رو روی میز گذاشتم.

اینبار اون با حرص بهم نگاه کرد.

- دارم برات نورا خانم.

خندیدم.

خواست به طرفم بیاد اما یه دفعه زنگ خونه به صدا دراومد.

با خنده گفتم: اومدند لباسشو بدوزند عزیزم.

دندونهایشو روی هم فشار داد.

همونطور که عقب عقب به سمت هال میرفت انگشتشو تهدیدوار به سمتم گرفت.

- برمیگردم.

با خنده دستی براش تکون دادم.

وارد هال شد و چند ثانیه بعد صدایش بلند شد.

- بله؟

...-

یه دفعه متعجب بلند گفت: مامانم؟!!

سریع وارد هال شدم.

با تعجب بهم نگاه کرد.

- باشه، در رو باز کن.

گوشیو سر جاش گذاشت.

- کی بود؟

با همون حالت گفت: میگه مامانمه!

متعجب گفتم: اما اون که آلمانه!

یه دفعه تعجب توی نگاهش از بین رفت و یه ابروشو بالا انداخت.

- کار رزیتاست، اون بهش گفته.

پوفی کشیدم.

- حالا چی میشه؟ مخالفت میکنه؟

همونطور که لباسشو از تنش بیرون میآورد به سمت در رفت.

- به احتمال زیاد.

صدای پوزخندش بلند شد.

- اما نگران نباش، بلدم چجوری حلش کنم.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.

جلوی آینه وایسادم و نگاهی به ریختم انداختم.

لباسمو پایینتر کشیدم و کش مومو محکمتر کردم.

فعلا که همه چیز مرتبه.

خدا به خیر بگذرونه.

چیزی نگذشت که لباس به دست همراه یه زن خیلی به خود رسیده و چهرهی مغرورانه به داخل اومد که گفتم: سلام.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: سلام، تو باید نورا باشی، درسته؟
- بله.

نگاهی به آرشام انداخت.

- خیلی خوب باید جواب پس بدی پسرهی خودسر!

آرشام اخمی کرد.

- من اختیار کارامو خودم دارم مامان.

- اما تو این مورد نه.

یه نگاه مغرورانهای بهم انداخت و نیشخندی زد.

- هر کسیو توی خونت میاری و بعد میخوای عقدش کنی؟ حرص بند بند وجودمو پر کرد و دندونهامو روی هم فشار دادم.

آرشام معترضانه گفت: مامان!

مامانه با تمسخر خندید و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

زنهی از خودراضی از دماغ فیل افتاده!

آرشام بهم نگاه کرد.

- برو بالا.

صدای مامانه بلند شد.

- نه پسر، چرا باید بره بالا؟ میخوام بیشتر بشناسمشو ببینم کیه و با چه مکر و فنی پسرمو اینقدر بیعقل کرده!

دستمو مشت کردم و با حرص گفتم: ببخشیدا، احترامتون سر جاشه ولی بهتون اجازه نمیدم درموردم اینطور حرف بزنیند.

خندید و با تمسخر نگاهم کرد.

- ببین چقدرم زبون داره! رزیتا میگفت!

آرشام پوفی کشید.

- بسه مامان بسه! اگه اومدی اینجا منصرفمون کنی از الان باید بگم بیفایدهست.

اینبار جدی بهش نگاه کرد.

- ببین آرشام، من پسر مو دست هر کسی نمیدم فهمیدی؟ معلوم نیست این دختره رو از کجا پیدا کردی!

آرشام عصبی گفت: اسم داره مامان.

دست به سینه با غضب به مامانه نگاه کردم.

دوست داشتم اون موهای رنگ شدهی شیریشو از ریشه در بکشم.

مامانه: من مخالفم آرشام.

آرشام دستهاشو از هم باز کرد و گفت: برام مهم نیست، اوکی؟

از اینکه با مامانم اینجور حرف میزنه تعجب کردم.

مامانه عصبی بلند شد.

- بفهم با کی حرف میزنی! من اجازه نمیدم با این دختره دهاتی ازدواج کنی، فهمیدی؟ شده پای بابا و بابابزرگتو به این قضیه باز میکنم.

غم و عصبانیت وجودمو پر کرد.

آرشام خواست حرفی بزنه اما زودتر گفتم: شما فقط تو بالای شهر تهران زندگی میکنید، وگرنه فرهنگ حرف زدنتون در حد پایین شهره.

عصبی بهم نگاه کرد.

- چی گفتی؟

جسورانه به قدم بهش نزدیک شدم.

- به من نگید دهاتی، به پسرتون نگید چیکار کنه چیکار نکنه، همین دهاتی که می گید مادرش مثل چی بالای سرش بوده و بهش یاد داده چی درسته چی غلط، بهش یاد داده مسخره کردن آدمها فقط کار آدمهای بیفکره، شما اگه عرضهی مادر بودنو دارید، نیاین واسه پسر بالغتون امر و نهی کنید، برید دختر خواهرتونو جمع کنید که معلوم نیست چه کثافت کاریهایی داره انجام میده.

صورتش رو به کبودی میرفت.

به سمت جبهه گرفت اما آرشام سریع گرفتاش.

با عصبانیت گفت: برو بالا نورا.

مامانه با خشم غرید: ولم کن تا یه درس حسابی به این زبون دراز بدم.

پوزخندی زدم.

عصبیتر گفت: با بد خانوادهای میخوای در بیوفتی دختر جون، کسی جرئت نکرده به خانوادهی تهرانی تو بگه.

جسورانه گفتم: اما از این به بعد قراره بشنوید.

به خودم اشاره کردم.

- اینی که اینجا میبینید قراره غرور مسخرتونو له کنه.

آرشام بلند گفت: گفتم برو بالا نورا.

رگ شقیقهش از عصبانیت باد کرده بود.

- باشه، میرم.

بعد از نگاه کوتاهی به مامانه چرخیدم و از هال بیرون اومدم.

دستم روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

دستهام یه تیکه یخ شده بودند.

از پلهها بالا اومدم.

به تک تکتون نشون میدم توهین کردن به نورا حیدری چه عواقبی داره، اول پسرتونو زمین میزنم، بعد کل خانوادتونو.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

به ساعت نگاهی انداختم.

نه بود و ساعت سه نوبت آرایشگاه داشتم.

مشغول آماده شدن شدم.

با اینکه شدید عصبانیم ولی بازم باید برم شرکت، شاید یه شریک جدید بخواد باهانشون همکاری کنه باید بفهمم و به آریا بگم.

چیزی نگذشت که صدای روشن شدن ماشین آرشام بلند شد.

روی بالکن اومدم که دیدم اون مامانشم همراهشه.

پاشو روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

پوزخندی زدم.

برای تک تکتون دارم.

تو رو زمین میزنم، کثافتکاریهای بابا و بابابزرگتو رو میکنم، اونوقته که همتون از عرش به فرش میرسید.

شاید پول داشته باشید اما پول همیشه در برابر هوش کم میاره.

چادرمو سرم کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق آرشام شدم و کلید اپتیما رو برداشتم و بیرون اومدم.

...راوی...

احترام با صدای خشدار و گرفتههای گفت: دخترشو پیدا کردید؟

- هنوز نه خانم، اما بچهها شبانه روز دارند دنبالش می گردند، چند نفرم اطراف قبر ارباب گذاشتم، خیالتون راحت باشه، پیداش میکنیم.

احترام چشمهاشو بست و سری تگون داد.

سکتهی خفیفی که رد کرده بود توان و رمقو از بدنش گرفته بود.

- امکان داره که ترمز ماشینشونو دست کاری کرده باشند؟

اکبر با کمی مکث گفت: احتمالش هست چون کسی که واسه معاینه فنی پیشش رفته بودند میگفت همه چیز ماشین سالم بوده اما بخاطر داغون بودن ماشین پلیس نتونسته چیز مشکوکی تشخیص بده.

باز فکر احترام به سمت نادر رفت که دستشو مشت کرد.

این دفعه نمیتونست سکوت کنه، میخواست بالاخره جنگ بین خانوادهی تهرانیها و حیدریها رو شروع کنه، یا میبرد و یا میباخت، وقتش بود برای این جنایات نادر انتقام بگیره.

- میتونی بری.

اکبر چشمی گفت و با یه خداحافظی به سمت در رفت.

هر کی احترامو میدید قطعا تعجب میکرد که اون زن قوی و محکم حالا به این روز افتاده.

میخواست زودتر سر پا بشه و به دیدن برادرزادهی عزیزش بره... میخواست پیش ثریا بره و ازش معذرت خواهی کنه.

خودشو مقصر میدونست که چرا نتونسته زودتر پیداشون کنه.

تنها امید این قلب بیمارش دیدن دختر هادی بود... میخواست پیداش کنه و تموم کوتاهیایی که برای برادرزادهش کرده بود رو برای دخترش جبران کنه... هنوز نورا رو ندیده شدید بهش احساس محبت داشت، به خودش قول داده

بود پیداش میکنه و تموم اموالی که متعلق به پدرش بوده رو به نامش میکنه تا بتونه به عنوان یه خانداده سرشو بالا بگیره.

اما اگه جنگی به پا بشه این وسط آرشام و نورا چی میشند؟ توی جنگ به عنوان دوتا پولداری که خانوادههاشون از قدیم دشمن هم بودند مقابل هم وایمیستند؟ یا برای ضربه نخوردن از هم دور میشند؟ و یا عشق به انتقام غلبه میکنه؟

آرشام

چند قدم به جلو رفتم و کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

- من نمیذارم آرشام.

به سمتش چرخیدم و عصبی گفتم: من کی تا حالا از حرف شماها حساب بردم؟ هان؟ میدونی که کار خودمو میکنم. با عصبانیت کیفشو روی مبل پرت کرد و داد زد: من راضی نیستم تو به غیر از رزیتا با کسی دیگهای ازدواج کنی. عصبی بلند خندیدم.

- پس بگو دردت چیه؟! میترسی دختر خواهرت بیشوهر بمونه؟ داد زد: آرشام!

با فکی قفل شده گفتم: ببین مامان، به پر و پام نییچ، نخواه این وصلتو به هم بزنی که منم خوب بلدم تلافی کنم. بهم نزدیک شد و عصبی خندید.

- نه بابا! منو تهدید میکنی؟ داد زد: مادر تو!

بهش نزدیک شدم و با جرئت توی چشمهایش زل زدم.

- خودمو کشتم تا تونستم راضیش کنم عقدش کنم و اجازه نمیدم هیچ کدومتون گند بزنی به تلاشم، حالیتونه؟

- نه، رزیتا راست میگفت، توی بدبخت بازم عاشق شدی.

داد زد: بازم اینقدر بیچاره شدی!

بلند گفتم: به کسی ربطی نداره، زندگی من به کسی ربطی نداره، اوکی؟ پس دخالتی نبینم مامان، نخواه بابا رو پر کنی بیاد جلومو بگیره که اونوقته که...

بهش نزدیک شدم و تهدیدوار گفتم: بابا از اینکه یه بار با شریکش خوابیدی خبردار میشه.

ترس تو نگاهش پدید اومد اما دلخور گفت: پسر بزرگ کردم که اینطور زل بزنی توی چشمهام و تهدیدم کنه؟! بهت گفتم اون یه اشتباه بود.

دستهامو از هم باز کردم.

- ولی بابا اینها حالیش نمیشه، خوب میشناسیش، پس...

انگشتمو به طرفش گرفتم.

- یه بار دیگه ببینم اونطور با زن من حرف زدی، ببینم بخوای عقد منو خراب کنی منم خوب بلام تلافی کنم، زحمت این چند ماهمو بخاطر عاشقی مسخرهی رزیتا خراب نمیکنم.

بهت زده گفت: تو میدونی رزیتا عاشقته و بازم اینکارا رو میکنی؟!!

- خر که نیستم، میفهم ولی برو بهش بگو مثل خواهرمه، حسم نسبت بهش بیشتر از اینم نیست... حرفهامو یادت باشه مامان.

اینو گفتم و درمقابل چشمهای بهت زدهش از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم.

حالا که قراره پای من تو زندگی نورا محکوتر بشه هر کسی که بخواد سد راهم بشه رو از سر راهم برمیدارم و برامم مهم نیست اون کیه.

نزدیک کلبه ماشینو پارک کردم که علی بهم نزدیک شد.

- سلام قربان.

سری تکون دادم.

- شونت چطوره؟

- بهتره قربان، شما بهترید؟

- بهترم، هادی داخله؟

- بله.

از جلوم کنار رفت که به کلبه نزدیک شدم.

چند بار در زدم که در رو باز کرد.

یه نگاه به علی بعد به من انداخت.

- سلام، بفرمائید؟ به داخل اشاره کردم.

- سلام، میتونم پیام داخل؟ علی: همون آقا هستند.

با این حرف علی، هادی سریع از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمائید داخل.

وارد شدم و در رو بستم.

- بهترید؟

- خداروشکر بله اما کارتون ذهنمو حسابی درگیر کرده.

بدون تعارف روی کاناپه نشستم.

- بشینید.

با کمی مکث نشست.

دو جای صورتش و دستش چسب زخمی بود و یه ذره کبودی داشت.

- میشه بپرسم شما کی هستید و به چه علت منو از دست نادر نجات دادید؟ سوالشو بیجواب گذاشتم و گفتم: من میدونم

شما کی هستید، از گذشتتونم خبر دارم.

اخمی کرد.

- لطفا بگید کی هستید؟

- میدونم که یه دختر دارید و نادر الان به شدت دنبالشه.

لب مبل نشست.

- آقا، واقعا این حقو دارم که بدونم توسط کی و چرا نجات داده شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

- فعلا واسه شناخت من زوده، فقط بدونید من با کار نادر مخالف بودم، واسه همین شما رو نجات دادم، چرا؟ چون

فقط بخاطر دخترتون، اون فکر میکنه شما مرديد.

غم نگاهشو پر کرد.

- میدونم، معلوم نیست تو این مدت چی به روزش اومده، این طرف مامانش و این طرف من و مامان جونش، اون

نباید دست نادر بیوفته.

- نگران نباشید، همه چیز تحت کنترل منه، حتی دخترتون.

ابروهاشو بالا انداخت.

- واقعا؟! -

- بله، به من اعتماد کنید آقا هادی، از دخترتون محافظت میکنم و نمیذارم کوچیکترین آسیبی بهش برسه.

اخمی کرد.

- اما چرا این لطفو در حق دخترم میکنید؟ سکوت کردم که منتظر بهم چشم دوخت.

در آخر بلند شدم و گفتم: من باید برم، شما هم تا وقتی که خطر نادر و آدمهای تهدیدتون میکنه باید همینجا بمونید.

با اخم گفت: جواب سوالمو ازتون نشنیدم!

به سمت در رفتم.

- به وقتش میفهمید.

به سمتش چرخیدم.

- روز خوش جناب حیدری.

اینو گفتم و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از کلبه بیرون اومدم و در رو بستم.

روز بعد

غرضان گفتم: کی تموم میشه آخه؟

هدیه خانم خندید و گفت: عجب بیصبری هستیا دختر! بذار کارمو بکنم.

پوفی کشیدم.

دلارام با خنده گفت: دخترمون دلش واسه شوهرش تنگ شده طاقت نداره صبر کنه موهاشو درست کنید.

چشم غرهای بهش رفتم.

- ببند.

خندید و این دفعه صدای نینا بلند شد.

- نورا جون اینقدر غر نزن کارت تموم بشه ببینیم چه جگری شدی.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

از کمر درد داشتم می مردم، چند ساعته رو این صندلی خشکم زده.

دیروز بعد از آرایشگاه دلارام خونهی خودشون بردم و حتی هم نداشت آرشام ببینتم.

آخ خدا انگار دود از کلهش بلند میشد.

هزار بار از دلارام تشکر کردم.

همیشه ابرو هامو دخترونه برمیداشتم و حالا که آرایشگر نازکتر و حالدارترش کرده بود واقعا صورتمو بازتر و قشنگتر کرده بود.

میدونم الان آرشام از فضولی داره خفه میشه، چون هزار بار به دلارام زنگ زده گفته کی کارش تموم میشه.

واقعا هنوز هنگم که چی شد مامانش با اون همه دپ دیپهای که داشت یه دفعهای ساکت شده!

مطمئنا اگه حقیقتو درمورد آرشام نمیفهمیدم الان از ذوق درحال موت بودم اما الان خیلی برام بیاهمیت و بیشتر حس بدی دارم.

دلارام و نینا و لیلا صبح تا حالا همراه اینجا پلاسند، همشون موهاشونو رنگ کردند ولی من اجازه ندادم به رنگ موهام دست بزنند؛ رنگ موهامو دوست دارم.

بالاخره بعد از کلی اعصاب خوردکنی کارش تموم شد.

موهام کاری نداشت، فقط این آرایش پدرمو درآورد که باعث شد واسه موهام بیاعصاب باشم.

- بفرما عزیزم، بالاخره تموم شد.

نفس آسودهای کشیدم.

هر سه تاشون ریختند سرم و نیششون تا بنا گوششون باز شد.

نینا: نه بابا، به قیافت امیدوار شدم.

- ببند.

از جام بلند شدم.

هدیه خانم جلوی آینه بردم که با دیدن خودم لبخندی روی لبم نشست.

لیلا شیطون گفت: آرشام یه لقمهی چپت میکنه لعنتی!

پوزخندی که میخواست شکل بگیره رو مهارش کردم.

صورتم به طور خوشگل و ملایمی با لباس عقد صورتم ست شده بود.

موهامو فرهای درشت کرده بود و آزادانه انداخته بود و تاج گل صورتی و سفید روی سرم گذاشته بود، کمی از موهای دو طرفمو به عقب برده بود و بافته بود.

خودم گفتم موهامو ساده ببندم، چون بعدا باز کردنش حسابی مکافات داره.

هدیه خانم لباسمو آورد که نینا از دستش گرفت.

- ما کمکش میکنیم بپوشه، شما یه کم استراحت کنید.

با لبخند سری تکون داد و رفت.

وارد یکی از اتاقها شدیم.

دلارام: همه چیزتو بریز پایین.

خندم گرفت.

- به شرطی که چشمهاتونو درویش کنید.

لیلا کشیده گفت: او، دوست نداره کسی به مال آرشام تهرانی نگاه کنه!

فقط لبخند غمگینی زدم.

به کمک هر سه تاشون لباسو پوشیدم و اینبار به طور کامل شده جلوی آینه وایسادم.

چرخی به خودم دادم.

- چطور شدم؟ دلارام: عالی و هات!

خندیدم و چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

به گوشیش نگاه کرد اما یه دفعه پقی زد زیر خنده که هر سه تامون با تعجب بهش نگاه کردیم.
با خنده گفت: آرشام نوشته تو ماشین داماد علف زیر پاش سبز شده شدم، د آخه کی کار اون آرایشگره تموم میشه؟
آروم خندیدم.

لیلا با خنده گفت: از فضولی داره میمیره اما...
به نینا نگاه کرد که هردوشون باهم گفتند: تا بعد از عقد حق دیدنتو نداره.
خندیدم.

- آره، خوبه.
دلارام گوششو به گوشش چسبوند.
- بهش زنگ بزنم بیاد پایین.
نمیدونم چرا استرسم گرفته بود و قلبم تند میزد.
کفشهای پاشنه بلند صورتیمو پام کردم.
شنلمو از روی مبل سفیدی که بود برداشتم و خوب روی سرم انداختم و بندشو بستم.
هنوز به یه دقیقه نکشیده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد.
هدیه خانم شال به سر وارد اتاق شد.
- آقا داماده.

نفس پر استرسی کشیدم.
نینا: من خودم میرم در رو باز میکنم.
بعد مانتوشو بدون بستن دکمههاش پوشید و شالی روی سرش انداخت.
دلارام دستشو روی کمرم گذاشت.
- آروم باش، اصلا هم استرس نداشته باش.
سری تکون دادم.

صدای آرشام بلند شد: عروسم کو؟

لبخند محوی زدم.

کاش همه چیز واقعی بود، الانم این حرفها رو بخاطر وجود نینا و لیلا و دلارام میزنه.
هدیه خانم بلند گفت: سلام جناب تهرانی.
- سلام.

لباسمو کمی بالا گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای قدمهاشو شنیدم که شنلمو کمی بالا دادم تا ببینمش.

از دیدن تیپش و بو کردن عطرش نفسم رفت.

این واقعا آرشام بود؟ درسته همیشه خوشتیپه اما این دفعه واقعا یه چیز دیگه شده.

رو به روم وایساد که شنلمو انداختم.

- زیر شنل فایده نداره خوشگلم.

خواست شنلمو برداره که دلارام محکم روی دستش زد.

- تا بعد از عقد حق برداشتن شنلو نداری.

با حرص گفت: یعنی این چند روز دوست دارم خفیت کنم دلارام.

هر سه تاشون خندیدند که منم آروم خندیدم.

آرشام دستمو گرفت و بوسهای بهش زد.

- منکه صبر کردم، این یه ساعت صبر میکنم.

لیلا: ما هم پشت سرتونیم.

آرشام: نه، زحمت نکشید میتونید جلوتر برید.

دلارام: نه آرشام خان، ما که تو رو میشناسیم، یه دفعه دلت طاقت نمیاره میزنی کنار شنلو برمیداری.

خندم گرفت.

خوبه که برای همه کاراش شناخته شدست.

آرشام نفس پر حرصی کشید و همونطور که دستم تو دستش بود به جلو قدم برداشت که تق تق کنان همراهش رفتم.

بعد از خداحافظی و تشکر از هدیه خانم از آرایشگاه بیرون اومدیم.

آرشام در ماشینو باز کرد که نشستم و اون تیکه از لباسم که بیرون جا مونده بود رو داخل آورد و در رو بست.

دور زد و بلافاصله سوار شد.

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

دستم گرفت و انگشتهاشو توی انگشتهام قفل کرد که گفتم: اینجا دیگه اون سه تا نیستند، نیاز به اینکارا نیست.

- منم واسه دیدن اون سه تا اینکارا رو نمیکنم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

ضبطو روشن کرد که یه آهنگ شاد پخش شد.

چیزی نگذشت که پوفی کشید.

- من دیگه داره طاقتم تموم میشه.

آروم خندیدم.

- خب بابا صبر داشته باش.

- همیشه فسقلی، میخوام ببینم چجور شدی، مثل حوریه بهشتی شدی یا خاله سوسکه.

با حرص اون دستمو به بازوش کوبیدم.

- بیشعور، سوسک خودتی!

شروع کرد به خندیدن.

چشم غرهای بهش رفتم که به لطف شغل ندید.

بوسهی طولانیای به پشت دستم زد.

- دیگه قراره رسمی مال من بشی، مال آرشام تهرانی، حالیه؟

- این رسمی شدن چیزیه عوض نمیکنه.

- زیاد عوض نمیکنه اما امید واهی امیر رو واسه به دست آوردن زن من کور میکنه.

از اولم دردش همینه که میخواد عقد دائم بکنه.

چیزی از راه نگذشت که گفتم: آرشام؟

- جو... بله؟

لبخند محوی روی لبم نشست.

- میتونم ازت یه خواهش بکنم؟

- بگو.

- میشه بعد از اینکه کار محضرمون تموم شد اول ببریم بیمارستان و بعد سر قبر مامان جون و بابام؟

- با این ریخت و قیافه؟

سعی کردم مظلومیتو توی صدام بریزم.

- خواهش میکنم.

نفسشو به بیرون فرستادم.

- باشه اما هر کدومش فقط ده دقیقه، من زنمو میخوام ببرم خونه.

خوشحال از قبول کردنش گفتم: همین ده دقیقه هم خوبه.

به محضر رسیدیم.

آرشام میخواست ریخت و پاش این عقد خیلی زیاد باشه ولی من نذاشتم.
این عقد که مثل عقد دو نوگل شکفته‌ی عاشق نیست که واسش ذوقی باشه.
پیاده شد و درمو باز کرد.

دورمون پر از آدم بود.
آرشام دستمو گرفت و کمکم کرد پیاده بشم.
صدای دست و سوت‌های زیادی بلند شد.
لباسمو کمی بالا گرفتم و همراه هم قدم برداشتیم.
وارد محضر شدیم که همه پشت سرمون اومدند.
از حیاط بزرگش گذشتیم.

به محض وارد شدن به خود محضر هوای گرم بدنمو نوازش کرد.
محیط شیک و با سلیقه بود.
به سمت سفرهی عقدی که از خوشگلش لبخندی روی لبم نشوند رفتیم.
بعد از اینکه روی صندلی نشستیم اونم نشست.
صدای نه رزیتا و مامان آرشامو میشنیدیم و نه صدای امیر رو.
نینا چادر عقدمو روی سرم انداخت و قرآنو به دستم داد که تشکری کردم.
آرشام به سمتم خم شد.

- دعا کن خدا یه نیمچه عقل بهت بده اینقدر منو اذیت نکنی.
پوزخند آرومی زدم.

- من اینو باید به تو بگم نه تو به من!

- منکه اذیتت نمیکنم.

صورتمو به طرفش چرخوندم و شنلمو کمی بالا دادم و با حرص بهش نگاه کردم.

- اون اعصاب خورد کنو یه کم دیگه هم بیار بالاتر.

شنلو انداختم و قرآنو باز کردم.

- حالا که اینطوره تا خونه نمیذارم ببینی.

آرنجشو تو پهلوم زد و آروم گفت: کاری نکن همین الان چادر و شنلتو از سرت بکشم.

آرنجمو تو پهلوش زدم.

- غلط میکنی!

- گفته...

اما حرفش با صدای دایی ارسلان قطع شد.

- حالا آقا داماد...

پس اومدند.

میدونستم با اینکه بخاطر نامزدی از مامان و بابام دلخورن ولی بازم تنهام نمیدارند.

آرشام: بله؟

- مهریه چقدر تعیین کردید؟ اصلا به این فکر نکرده بودم!

آرشام: قرار...

به سمتش خم شدم و آروم گفتم: به عاقد اونقدری گفتمی که وقتی قراره طلاقم بدی بتونی بهم بدی؟

صدای نفس عصبیشو شنیدم.

- سه دونگ خونه یا سیصد تا سکه.

- راضی هستی نورا؟

- بله دایی جان.

یه دفعه صدای مامان آرشام بلند شد که ابرو هام بالا پریدند.

- سیصد تا سکه برای دختر شما کم عددی نیست که میگید راضی هستی یا نه! از خدایم باشه.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

آرشام با لحن به ظاهر خونسرد گفت: مامان من شوخی میکنند.

دایی ارسلان با لحن خاصی گفت: کاملاً متوجهم!

اگه مامان آرشامم هست و تا حالا صداش درنیومده شایدم امیر و رزینا هم هستند.

عاقد وارد شد و سلامی کرد که همه جوابشو دادند.

روی صندلی مخصوصش نشست.

به قرآن نگاهی انداختم و شروع کردم به خوندن.

کارهای لازم که انجام شد دلارام و لایلا دو طرف تور رو گرفتند و نینا مسئول قند ساییدن شد.

عاقد شروع کرد به خوندن.

شدید استرس داشتم... اونم بیدلیل.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

هیچ حسبو درک نمی‌کردم.

هر دوبارش اون سه تا دیوونه یه جوابی دادند که نزدیک بود از لحنشون از خنده روی فرش ریسه برم.

اونها بیشتر ذوق دارند تا منی که عروسم!

دلم گرفت.

کاش مامان و بابا و مامان جونمم بودند.

اگه اونها بودند شاید اصلا امروز اینجا نبودم.

- آیا وکیلیم؟

چشمهامو

بستم.

همه سکوت کرده بودند.

اونقدر سکوتم طولانی شد که آرشام نیشگونی از کنار رونم گرفت که اینبار آروم گفتم: بله.

صدای دست و سوت و کل بلند شد و اون سه تا و دخترای فامیل خودم شروع کردند به شعر خوندنو دست زدن که کوتاه و آروم خندیدم.

نوبت به آرشام رسید که اون هم بله گفت و باز صدای سوت و دست و کل اوج گرفت.

نینا جعبی انگشترها رو رو به رومون گرفت که آرشام حلقهی طلا رو برداشت و توی انگشتم انداخت و پس بندش بوسهای به دستم زد.

منم حلقهی نقرهی ستشو برداشتم و توی انگشتم انداختم که باز صداها بلند شد.

آرشام: الان دیگه وقتشه.

دلارام: نخیر، اول عسل.

خندم گرفت.

ای خدا از دست این دلارام!

آرشام پوفی کشید.

ظرف عسلو آورد و رو به رومون گرفت.

اول تا آخر مجلس صدای تیک عکس داشت دیوونم میکرد.

حتما اینم آرشام گفته بیاد... ما رو چیکار به عکس و فیلم آخه؟ وگرنه میگفتم آتلیه بریم.

آرشام با انگشت کوچیکش کمی از عسلو برداشت و انگشتشو روی لبم گذاشت که هم زمان با خوردن عسل انگشتش، نزدیک بهم آروم گفت: انگشت چیه بابا؟ بگند لب همو عسلی کنید لب بگیرید.

سعی کردم نخندم.

به پهلوش زدم که آرام خندید.

با انگشت عسلو برداشتم و جلوی دهنش گرفتم که انگشتمو توی دهنش برد اما گازی ازش گرفت که با درد پامو روی پاش کوبیدم که انگشتمو ول کرد و با خنده آخی گفت.

آرشام: حالا دیگه که وقتشه دلارام خانم؟

- الان دیگه اجازه داری، هر کار دوست داری بکن.

چادرمو انداخت اما تا خواست شنلمو برداره مچشو گرفتم.

- الان نه، غیرتت اجازه میده با این چهره جلوی این همه پسر شنلمو برداری؟ پوفی کشید و نالید: ببین دلارام، اون

وقت تو نداشتی الان خودش نمیداره.

خندم گرفت.

آرش با خنده گفت: نورا، داداشمو اذیت نکن دیگه!

با خنده گفتم: حقشه خب.

مهراد: الان مثلاً جلوی ما معذبی؟ بابا بیخیال بکش بالا از کنجکاویم مردیم.

- شما لازم نکرده کنجکاو باشی.

دلارام دستی زد.

- خب نامحرمای محترم همگی تشریف ببرید بیرون.

صدای اعتراض مهراد و سامان و فرید بلند شد که خندیدم.

لیلا: زود زود.

شنلمو کمی بالا گرفتم تا ببینمشون اما با کسی که اولین نفر چشم تو چشم شدم حس خندم پرید و دلم هری ریخت.

امیر بود، اونم حسابی خوشتیپ، دست به جیب با نگاهی که غرق درد و ناراحتی بود بهم نگاه میکرد.

مردا داشتند بیرون میرفتند اما اون وایساده بود.

لبخند غمگینی زد.

د لعنتی اینطور بهم نگاه نکن که دلم کباب میشه.

یه دفعه صدای عصبی آرشام کنار گوشم بلند شد.

- خوب نیست عروس سر سفرهی عقدش نگاهش هرز بیره!

سریع شنلمو پایین انداختم.

باز کنار گوشم گفتم: از امروز به بعد حواست بیشتر به کارات باشه... عزیزم.

نفس پر حرصی کشیدم.

انگار محضر خالی از مرد شد که نینا گفت: خب عزیزم، همه رفتند... آرشام خان انتظار سر اومد.

از اینکه نمیدونستم عکس العملش چیه و چی میگه استرسم گرفت.

بند شنلمو باز کرد و آروم شنلمو روی شوئم انداخت که نگاهم تو نگاهش گره خورد.

نگاهش رو چهارم ثابت ثابت موند.

هیچ تکونی نمیخورد و حتی مطمئن بودم به زور نفس میکشه.

همه سکوت کرده بودند تا عکس العملشو ببینند.

چیزی نگذشت که شکه خندید و گفت: واقعا این تویی نورا؟! واقعا این نورای منه؟

سرمو پایین انداختم و لبخند محوی زدم.

بلند شد و بلندم کرد.

شنلمو کاملا به کناری انداخت و دستهاشو روی بازوهای لختم بالا و پایین کرد.

چونم و گرفت و سرمو بالا آورد.

با دیدن نم کمی از اشک توی چشمهاش تعجب کردم.

باز خندید و این دفعه محکم بغلم کرد که صدای دست و سوت همه جا رو پر کرد.

دستهامو روی کمرش گذاشتم و چشمهامو بستم.

کنار گوشم گفتم: خوشگل شدی، خوشگل نه، یه چیز بیشتر از خوشگل.

لبخندی روی لبم نشست.

هنوزم تعریفهاش حس خوبی بهم میداد.

چند ثانیه بعد از خودش جدام کرد که چشمهامو باز کردم.

بدون هیچ خجالتی بوسهای به لبم زد که از خجالت آب شدم.

عقب که کشید سرمو پایین انداختم.

خندید و باز بغلم کرد که سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

نینا: خب خب بسه آرشام خان، دیگه تایم تو تموم شده، وقتشه بقیه بیان و تبریک بگند.

از همین جا هم حس می کردم آرشام چپ چپ نگاهش میکنه.

با نارضایتی ازم جدا شد که از نگاهش خندیدم.

- به خدا میبینی دوستان چی به سرم میارند؟! -

هر سه تاشون خندیدند که کوتاه خندیدم.

لبخندی زد.

- باورم همیشه اینقدر خوشگل شدی جوجه!

نزدیک بود لبخندی بزنم اما با کلمهی آخرش با حرص بهش نگاه کردم که خندید و یه قدم به عقب رفت.

همه تک به تک میومدند و تبریک میگفتند و روبوسی میکردیم.

مامان آرشام که جلوم وایساد هر حس خوبی که داشتم پرید.

به اجبار روبوسی کردیم و بغلم کرد اما نزدیک گوشم با لحن آرومی گفت: فکر نکن ساکت میمونم دختر جون.

ازم جدا شد و آرشامو بغلم کرد که دندونهامو روی هم فشار دادم و نگاهمو ازش گرفتم.

منم عاشق چشم و ابروی پسرت نیستم که بخوام براش سر و دست بشکنم، هر کار دوست داری بکن.

از نبود رزیتا معلوم بود نیومده.

بالاخره کارمون توی محضر تموم شد.

تقریباً محضر خالی شده بود.

نینا شیطون نگاهم کرد.

- ما میریم، وقتی از هم دل کندید بیان.

دلارام همونطور که عقب عقب میرفت گفت: اما زود بیاین چون اون همه مردم علاف شمان.

بعد چشمکی زد و هر سه تاشون رفتند.

به آرشام نگاه کردم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند و رو قفسهی سینم ثابت موند.

- امشب جون میده که بخورمت لعنتی.

سعی کردم نخندم.

- تو برو شامتو بخور، چیکار به من داری؟ چونمو گرفت و به صورتم نزدیکتر شد.

- تا آخر شب چجوری تحمل کنم و قورتت ندم؟ از لحنس خندم گرفت.

با لحن شوخی گفت: شاید هم قورتت دادم، اون وقت خبرش مثل بمب میپیجه... رئیس تهرانی یکی از دانشجوهای خوشگلشو یه لقمهی چپ کرد.

اینبار خندم شدت گرفت اما زیاد اجازهی خندیدن بهم نداد و بلافاصله لبهای داغشو روی لبهام گذاشت.

اصلاً نگران خراب شدن رژم نبودم چون کل آرایش روی صورتم تا آخر شب همینطور دست نخورده میموند.

عمیق بوسید و ازم جدا شد و اینبار گونمو شکار لبه‌اش کرد.
عقب کشید اما باز جلو اومد و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که چشمهام بسته شدند.
بوسهای زد و کنار گوشم گفت: امشب نمیتونی ازم فرار کنی عسلم، محاله امشب ازت بگذرم.
لبخند محوی که داشتم کاملاً جمع شد.

باز سمت اون چیز لعنتی رفت!
کاش یه بار منو واسه خودم میخواست و مهربونی میکرد.
ازم جدا شد که بدون اینکه بهش نگاه کنم شنلمو برداشتم.
خواستم روی سرم بندازم اما مچمو گرفت.
بدون اینکه بهش نگاه کنم مچمو کشیدم.
- ول کن.

با تحکم گفت: بهم نگاه کن.
بهش نگاه کردم.
با احم گفت: باز چت شد که این اخمها رفت تو هم؟
- بریم مردم علافند.

مچمو کشید که بهش برخورددم.
- امروز رو گند نزن بهش، اون قیافتم درست کن حوصلهی اعصاب خوردیتو ندارم، کاری نکن نبرمت اون دو جایی که میخوای بری.

بازم تهدید! بازم دستور!
اگه یه بار فقط یه بار با زبون خوش چیزو ازم میخواست آسمون به زمین میرسید؟
نفس عمیقی کشیدم.

- بریم آرشام، منکه چیزیم نیست.
نفسشو به بیرون فوت کرد و شنلو ازم گرفت.
خودش روی سرم انداخت و بندشو بست.
چادرمو برداشت و دستمو گرفت که به سمت در رفتیم.

همین که از محضر بیرون اومدیم بازم صدای آزار دهنده‌ی دست و سوت و کل بلند شد.
در ماشینو واسم باز کرد که نشستم.
بعد از جمع کردن لباسم در رو بست.

یه دفعه صدای عصبی امیر بلند شد.

- فرید اگه به این ماشین لامصببت تکونی بدی بد نمیشه!

- خیلوخب بابا، چرا پاچه میگیری؟ شنلمو بالا زدم و بهش نگاه کردم.

اخمهاش شدید توی هم بود.

فرید به سمت ماشین رفت.

نگاهی به ماشین انداخت که فهمید بهش نگاه میکنم.

اخمهاش از هم باز شدند و نگاهش رو صورتی که فقط کمی ازش مشخص بود ثابت شد.

اصلا چرا اومدی امیر؟ چرا؟

یه دفعه شئل با خشونت پایینتر کشیده شد که تازه یاد آرشام افتادم.

از ترس لبمو گزیدم.

عصبی دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد که لاستیک صدای گوش خراشی داد.

چیزی نگذشت که با لحن عصبی گفت: ببین چی میگم، بفهمم یه قدم به سمتش برداشتی، بفهمم باهاش همکلام شدی بیچاره میکنم نورا.

با صدای بلندتری گفت: فهمیدی؟

آرومتر از همیشه گفتم: فقط میخواستم ببینم چه عکس العملی داره.

داد زد: بیخود! کیه توعه که کنجکاوی هان؟

با بغض سرمو پایین انداختم و چشمهامو

بستم.

نفس عمیقی کشید و روی فرمون زد.

- لعنتی!

ناخونهای لاک شدمو به بازی گرفتم و سعی کردم گریه نکنم.

چند دقیقه توی سکوت گذشت.

از نیومدن صدای بوقی مشخص بود همه رو دور زده.

میدونستم دیگه بیمارستان نمیبرتم ولی منم آدمی نبودم که بازم بخوام به این عوضی خیانتکار التماس کنم.

- همه چیز ردیفه؟

...-

- خوبه، داریم میایم.

چند دقیقه بعد سرعت ماشین کمتر شد و در آخر یه جا وایساد.

حتی برامم مهم نبود کجاست.

کتشو از تنش درآورد.

زیرش یه جریقه‌ی مشکی و لباس سفید تنش بود.

در رو باز کرد و پیاده شد و در رو بست.

چند ثانیه بعد در سمتم باز شد و دستمو گرفت.

- پیاده شو.

بیحرف پیاده شدم.

در رو بست و به جلو کشوندم که این دفعه شنلمو کمی بالا دادم.

با دیدن بیمارستان دل غم زدم آروم گرفت.

وارد شدیم.

مطمئن بودم هر کسی که نگاهش به ما میفتاد تعجب میکرد.

وارد آسانسور شدیم.

نه من حرفی میزدم و نه اون.

انتظار داشتم از لجم شده نمیاوردم.

همونطور که دستم تو دستش قفل بود از آسانسور بیرون اومدیم و به سمت ICU قدم برداشتیم.

هیچ کسی به اینجور اومدم گیر نمیداد.

در رو باز کرد و دستمو ول کرد که وارد شدم.

خودشم به داخل اومد و در رو بست.

پرده‌ها رو کشید و چراغها رو روشن کرد.

خواستم شنلمو بردارم اما خودش برش داشت.

یه کم به چشمهام زل زد و در آخر گفت: فقط ده دقیقه.

چند قدم به عقب رفت که نگاهمو ازش گرفتم و به سمت مامان رفتم.

لبخند غمگینی زدم.

- سلام مامانم.

روی صندلی نشستم و دستشو گرفتم.

به آرشامی که به دیوار تکیه داده بود گفتم: میخوام تنها باشم.

تکیشو گرفت.

- ده دقیقه دیگه در رو باز میکنم.

دستگیره رو گرفت.

- ببینم گریه کردی دیگه خبری از بهشت زهرا رفتن نیست.

اینو گفت و بیرون رفت و در رو بست.

با بغض به مامان نگاه کردم.

- میبینی مامانم؟ میبینی بدون شماها دخترت چی داره میکشه؟ دیگه بس نیست؟ اینجا خوابیدن بس نیست؟ بغض بزرگتر شد.

- بخدا این انصاف نیست، میبینی که دارم ذره ذره توی خونش جون میدم؟ برخلاف حرف آرشام اشکهام روونه شدند.

- میبینی که حالا عقد رسمیشم شدم؟ شناسنامه سیاه شده، اسم نحسش رفته توی شناسنامه مامان، چرا بیدار نمیشی قربونت برم؟ چرا نمیای تا از دخترت پشتیبانی کنی؟ میبینی که چقدر غریبم.

دستشو روی پیشونیم گذاشتم و چشمهامو بستم و صدای حق حق آرومم بلند شد.

چند دقیقه گذشت تا اینکه دیگه نای گریه برام نمود و فقط با صورت خیس چشمهامو بستم.

آروم گفتم: تقاص میده مامان، تقاص شکستنمو ازش می گیرم، انتقام خرد کردنمو ازش میگیرم.

نگاهی به ساعت نقره‌ی توی دستم که ست ساعت اون بود انداختم.

نزدیک ده دقیقه بود.

سریع اشکهامو پاک کردم و بلند شدم.

شنلمو روی سرم انداختم و بندشو بستم.

بوسهای به پیشونیش زدم.

با باز شدن در گفتم: خداحافظ مامان، بازم میام.

به سمتش رفتم اما وارد شد و در رو بست که اخمی کردم.

به سمت اومد و بلافاصله شنلمو روی شونم انداخت که زود نگاهمو ازش گرفتم.

چونمو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

با اخم گفت: بهت نگفتم گریه نکن؟

آروم گفتم: گریه کردم آروم شدم، تو نمیتونی تنها چیزی که برای آروم شدنم مونده هم ازم بگیری.

واسه یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد اما زود سردیو توی نگاهش ریخت و شنلمو روی سرم انداخت.
دستمو گرفت و قدم برداشت که لباسمو کمی بالا گرفتم و قدم برداشتم...
بین قبر بابا و مامان جون سر پا نشستم و واسه هردوشون فاتحه خوندم.
لج بازی کرد که نمیارتم اما آخرش گفت بخاطر اینکه امروزمو خراب نکنه میارتم.
نفس عمیقی کشیدم.
ده دقیقه تو سکوت من و اون و خیرگی من به هردوتا قبر گذشت که بالاخره بلند شدم.
به ساعتش نگاه کرد.

- بریم؟

- بریم.

باز دستمو گرفت و به جلو کشوندم.
بیحس گفتم: یعنی الان همه توی خونه جمعند؟
- آره.

پوفی کشیدم.

- اگه میخوای میتونم همه رو زودتر بفرستم برند.
- نخیر، زشته، تازه شامم واسشون سفارش دادیا.
- میگم لغوش کنند.

عجب آدمیه! به فکر آبروش نیست!
- نه آرشام، نمیخواد.
- باشه.

...راوی...

احترام عینک مطالعشو از روی چشمهانش برداشت و گفت: خبری داری؟
اکبر: بله خانم، یه خبر مهم و البته خیلی عجیب!
احترام اخمی کرد.
- بگو.

- یکی از بچههایی که اطراف قبر ارباب گذاشته بودیم خبر رسونده که امروز دو نفر اومدند.

احترام تکیشو از تخت گرفت.

- خب؟

- می‌گه یه عروس و داماد بودند، احتمال میدند عروس دختر اربابه.

احترام با عجله گفت: خب؟ رفته جلو و مطمئن بشه؟

اکبر با کمی مکث گفت: متأسفانه نتونسته.

احترام با اخم گفت: یعنی چی؟ چرا نرفته؟

باز مکثی کرد.

در آخر گفت: آخه داماد...

نفس عمیقی کشید.

- داماد نوهی نادر، آرشام بوده!

احترام شکه و بدون هیچ حرفی به اکبر زل زد.

کم کم زبون باز کرد و با همون حالت با صدای تحلیل رفته‌های گفت: مطمئنی سر قبر هادی بودند؟

- بله خانم.

کم کم عصبانیت وجود احترامو پر کرد که کتاب توی دستشو پرت کرد و از بین دندونهای کلید شدش غرید: یعنی دختر هادی زن نوهی اون عوضی شده؟ - هنوز مطمئن نیستیم خانم، فقط یه حدسه.

احترام با وجودی که از خشم و نفرت پر شده بود گفت: وای به حالشون اگه نورا رو وارد بازی کنیفشون کرده باشند؛ وای به حالشون اگه حالا نورای عزیز منو طعمهی انتقامشون کرده باشند، خاندانشونو به آتیش میکشم. رو به اکبر گفت: اگه بازم یه دختر سر قبر اومد این دفعه نیازی نیست اول به من خبر بدید، بهشون بگو برند از اون دختر مشخصاتشو بپرسند، اگه نورا بود همه چیز رو بهش بگند و بیارنش اینجا، بعد به من زنگ بزنند.

- چشم خانم.

- میتونی بری.

اکبر چشمی گفت و بعد از احترام کوتاهی به سمت در رفت.

دست احترام مشت شد.

زیر لب زمزمه کرد: اگه نورا باشه، طلاقشو ازت میگیرم جناب آرشام تهرانی، حتی اگه عاشقش کرده باشی، تهرانیهای بیشراف لیاقت حیدریها رو ندارند.

نورا

بیحوصله از صداهای دورم به میل تکیه دادم.

مردا روی حیاط بودند و زن‌ها هم داخل.
برای اینکه داخل مشخص نباشه پرده‌ها رو کشیده بودیم.
صدای آهنگ انگار خونه رو میلرزوند.
رو به روی همه بشقاب‌های میوه بود و گرم حرف زدن یا رقصیدن بودند.
بیحوصله گفتم: نینا، بخدا خسته نشدی تو؟ بگیر بشین.
اومد و دستمو گرفت.
- چجور عروسی هستی آخه؟! بلندشو برقص.
دستمو بیرون کشیدم.
- ولم کنید بخدا خستم.
دلارام بلند گفت: میخواد با شوهرش برقصه.
همه دخترها بلند و کشیده گفتند: او!
از طرفی خندم گرفته بود از طرفی میخواستم بزنم هر سه تاشونو له و لورده کنم.
یه دفعه صدای فاطمه خانم بلند شد.
- همگی سر و وضعها درست، آقا داماد میخواد بیاد داخل.
محکم به پیشونیم زدم.
هنوز ده دقیقه پیش رفت بیرون که!
همگی وضعه‌اشونو درست کردند.
آرشام در شیشه‌ایه طرف استخر رو باز کرد و پرده رو کنار زد.
درحالی که بهم نگاه میکرد وارد شد.
- سلام عروس خانم.
بیتوجه به زنهای اطرافم با حرص گفتم: این صدمین باره که میای تو!
بدجنس خندید و دست به جیب به سمتم اومد.
خودشو کنارم انداخت.
دستشو دور گردنم انداخت و به خودش نزدیک کرد که پوفی کشیدم.
- یه چیز بده بخورم گرسنمه.
انگار خدا صداشو شنید که نینا بشقاب میوه به دست به سمتون اومد.

بشقابو روی میز گذاشت و رو به من شیطون گفت: واسه آقا داماد پوست بکن.

- خودش بکنه، دست داره که.

- نه، همیشه، باید تو بکنی.

بعد چشمکی زد و رفت.

به آرشام نگاه کردم.

به بشقاب اشاره کرد.

- طبیعی رفتار کن.

نفسمو به بیرون فرستادم و خم شدم و بشقابو برداشتم.

مشغول سیب پوست کندن شدم.

آروم گفتم: آرشام، سر قولت که موندی؟

با چهرهی سوالی گفت: چه قولی؟

- اینکه پای مشروبو تو این جشن باز نکنی.

- آره جوجه، حرص نخور.

آرنجمو تو پهلوش زدم.

- جوجه خودتی.

خندید و گونمو محکم بوسید.

- کاش میشد به جای سیب تو رو بخورم.

سیبو تیکه کردم.

- لازم نیست، همین سیب بسته.

بشقابو روی پاش گذاشتم.

- حالا اون بیرون چه خبره؟

- دیوونه بازی، امشب واقعا به عقل اون چهارتا خل شک کردم.

با خنده گفتم: کیا رو میگی؟

- فرید و مهراد و سامان و دانیال.

با بدجنسی گفتم: آرش خانتون چی؟ اون خل نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد.

- برادرمن خیلی هم عاقله.

خندیدم و تیکهای از سیب برداشتم.

گازی از سیب زدم و آهانی گفتم.

نگاهش سمت لبهام کشیده شد.

- این اولین باره که رژ پررنگ و پهن روی لبِت میبینم، حسابی وسوسه انگیزه.

دست زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا بردم تا نگاهش از روی لبم برداشته بشه.

- حداقل جلوی این همه آدم، آدم باش.

خندید و سیبی برداشت و خورد.

سرشو به سمت گوشم خم کرد.

- ولی دیگه نمیخواد هیچوقت رژ لب پررنگ بزنی.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا؟

- چون نمیخوام وقتی میبوسمت به جای طعم لبِت یه مشت سرب بره توی حلقم.

خندم گرفت.

- حتی این آتاشغالای روی صورتت عطر تنتو هم از بین برده، همیشه از آرایش کردن زنها متنفرم.

هاج و واج بهش نگاه کردم.

اولین مردیه که اینو ازش میشنوم.

- داری شوخی میکنی؟!!

سیبو جوید.

- نه، کاملاً جدیم.

- چرا؟

- چرا نداره، دوست ندارم.

خواستم حرفی بزنم اما صدای فاطمه خانم مانع شد.

- آقا داماد؟ آرشام: بله؟

- نادر خان میخوان عروسونو ببینند.

نمیدونم چرا واسه یه لحظه آرشام خشکش زد و دست از جویدن سیبش برداشت.

دستمو کنار صورتش گذاشتم و نگران گفتم: آرشام؟

خوبی؟ اخمی عمیقی کرد و دستمو گرفت و روی پام

گذاشت.

بدون اینکه نگاهم کنه بشقابو روی میز گذاشت و بلند شد.

- برمیگردم.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

یه دفعه چش شد؟!!

مامانم بلند شد و پشت سرش رفت.

پوفی کشیدم و بقیهی سیبها رو خودم خوردم.

چیزی نگذشت که یه دفعه صدای بلند یه مرد مسن بلند شد.

- تو میخوای منو از دیدن زنت محروم کنی؟!!

انگار به داخل اومد که آرشام کلافه بلند گفت: آقاجون!

همگی از جامون بلند شدیم.

با ورود یه مرد عصا به دست خیلی باشخصیت و مقتدر سریع چنگی به شنلم زدم که گفت: نمیخواد دخترم، محرمتم.

اما بازم شنلو برداشتم و روی شونههای لختم انداختم.

به جلو اومد که گفتم: سلام.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت.

استرس گرفته بودم که شنلمو تو مشتم فشار میدادم.

یه دفعه اخمهایش از هم باز شدند و سریع به آرشام نگاه کرد که آرشام دستشو توی موهایش فرو برد و چرخید.

سردرگم گفتم: عزیزم؟ چیزی شده؟

اون آقاهه نگاه کوتاه و اخمآلودی به من انداخت و بعد به سمت آرشام رفت.

بازشو گرفت و کمی از هال دورش کرد.

اخمی روی پیشونیم نشست.

عجب خانوادهی مرموزی!

آرشام

- تو داری چه غلطی میکنی پسر؟!!

کلافه گفتم: از چی حرف میزنید؟

- اون دختر هادیه!

- خب باشه.

عصبی محکم به قفسهی سینم زد که به دیوار خوردم.

- تو اونو عقد کردی؟

داد زد: یه حیدریو وارد خانوادهی تهرانیها کردی؟!

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- من به اون دختر نیاز دارم آقا جون، پس لطفا تو کارام سرک نکشید.

اخم عمیقی کرد و بیتوجه به موقعیت یقمو گرفت و به دیوار چسبوندم.

- ای پسره احمق! من به تو گفتم اونو پیداش کنی، نگفتم بری عقدش کنی، اونم رسمی! تو چی تو مغزت داری هان؟

از عصبانیت در حال انفجار بودم اما بخاطر اینکه شخص رو به روم آقا جون بود بروز نمیدادم.

محکم گفتم: من کارام به خودم ربط داره، اینکه کیو عقد میکنم به خودم ربط داره، من هیچوقت وسط دعوای شما دوتا خانواده نبودم.

داد زد: نبودی چون یه احمقی! اون دختر واسه خانواده سمه.

عصبی گفتم: اون هیچی از اینکه کیه نمیدونه، اون دختر الان به من محتاجه، فکر کردید عاشقشم که عقدش کردم؟
واسش برنامه دارم پس لطفا فعلا سکوت کنید.

یقمو ول کرد و عصبی گفت: لعنت بهت آرشام، لعنت!

تهدیدوار گفتم: اگه ببینم این دختره داره تو خانواده ما و کارامون سرک میکشه از اینکه بکشمش عیبایی ندارم، شیرفهم شدی؟

نفس عصبی کشیدم و برای پایان دادن به بحث گفتم: فهمیدم.

یقمه مو مرتب کرد و با همون اخم گفت: خوبه، حالا هم به عروسیت برس.

با طعنه ادامه داد: آقا داماد!

از جلوم رد شد و توی هال رفت که عصبی مشتیی به دیوار زدم.

- لعنتی!

نورا

با ورود اون آقا باز بلند شدم.

اینبار با لبخند به سمت اومد اما از صورت سرخ شدش معلوم بود عصبانیه.

طرز نگاهش رو اصلا دوست نداشتم.

دستشو دراز کرد.

- من نادر تهرانی، بزرگ این خاندان، پدر بزرگ آرشام.

به اجبار لبخندی زدم و باهاش دست دادم.

- از دیدنتون خوشحالم.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد.

دستشو انداخت.

آرشام وارد حال شد.

کلافگی و عصبانیتشو خوب زیر لبخند و چهرهی خونسردش میدیدم... از هر کی بتونه پنهان کنه از منی که سه ماهه صبح تا شب پیشش نمیتونه.

- آرشام به من میگه آقاجون، تو هم راحت باش بگو آقاجون.

باز لبخندی زدم.

- شما لطف دارید.

- من میرم پیش مردا، به جشنتون برسید، خداحافظ عروس خانم.

اینبار لحنش یه جور عجیبی شد.

انگار پوزخندی گوشهی لبش بود.

نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد چرخید و به سمت در رفت.

اخم کم رنگی بین ابرو هام افتاد.

انگار کلا این خانواده هیزن!

چند بار به بازوی آرشام زد و بعد در رو باز کرد و بیرون رفت.

آرشام به سمت اومد اما تا بخوام حرفی بزنم مچمو گرفت و به بیرون از حال کشوندم که متعجب گفتم: کجا میبریم؟!

جوابمو نداد و دم حال وایساد و رو به همه گفت: خوش بگذره عزیزان، تا شام میرسه از خودتون پذیرایی کنید، من و خانمم از حضورتون مرخص میشیم.

توجهی به قیافهی متعجبم نکرد و به سمت پلهها کشوندم که لباسمو بالا گرفتم و با اون کفشای پاشنه بلند تند همراهش رفتم.

- آرشام؟ زده به سرت؟! مهمونها رو ول کنیم؟!

از پله‌ها بالا اومدیم.

- حوصلشونو ندارم، غر نزن.

در اتاقشو باز کرد و اول منو وارد کرد و بعد خودش به داخل اومد و در رو بست.

کنشو از تنش درآورد و روی تخت انداخت.

روی تخت تقریباً دراز کشید و گفت: بیا کروات و دکمه‌هامو باز کن حوصله ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- پررو!

نفسشو به بیرون فوت کرد و خودشو بالاتر کشید.

با تحکم گفت: بیا.

غرزان به سمتش رفتم و روی تخت نشستم.

مشغول باز کردن کرواتش شدم.

- آقا جوننت چش بود؟ چی بهت گفت؟

- از اینکه یه دفعه‌های بهش گفتم عصبی بود.

کرواتو باز کردم و به کنار انداختم.

دکمه‌هاشو دونه دونه باز کردم.

- خب حق داره، تو به نزدیکترین آدمای توی زندگیت نگفتی میخوای ازدواج کنی! من جای اون بودم یه سیلی

حواله‌ی صورتت میکردم.

آخرین دکمه‌شو هم باز کردم.

نگاهمو به سمت چشمه‌اش سوق دادم که دیدم بهم زل زده و چشمه‌اش کمی خمارند.

از استرس حالش گفتم: من میرم تو اتاقم.

سریع بلند شدم و لباسمو بالا گرفتم.

خواستم قدمی بردارم که محکم گفت: جرئت داری پاتو از اتاق بذار بیرون.

متعجب به سمتش چرخیدم.

- چرا تهدید میکنی؟!

به همون جایی که نشسته بودم اشاره کرد.

- برگرد سرجات.

اینقدر این حرفشو محکم گفت که جرئت مخالفت نکردم.

همونجا نشستم.

شنلمو که بخاطر اومدن آقا جونش روی شوئم انداخته بودم رو برداشت و کنار انداخت.

دستهایش که روی شونههام نشست و نوازشوار به روی بازوم تا آخر دستم سر داد نفسمو بند آورد.

انگشتشو روی لبم کشید.

یه جور خاصی نگاهم کرد.

- امشب باید بگم زیر حرفم زدم چون داری باعث میشی مست بشم و هوشم از سرم بیرون توله.

بیحرف بهش خیره شدم.

کمرمو گرفت و روی خودش انداختم که دستهامو روی قفسهی سینهش که حالا بخاطر کنار رفتن لباسش لخت بود گذاشتم.

انگشتشو از گردنم تا قفسهی سینم کشید که لبمو گزیدم.

ضربان قلبم بالا رفته بود و میخواستم هر چه زودتر ازش دور بشم.

به چشمهام نگاه کرد.

- برو همهی آرایشاتو پاک کن.

ناباورانه گفتم: شوخی میکنی؟! الان؟!

اخم ریزی کرد.

- همین که گفتم، بلند شو؛ میخوام وقتی بوت میکنم عطر خودتو بفهمم نه گند این آشغال رو.

دستهایشو از دورم باز کرد که به اجبار بلند شدم.

پوفی کشیدم.

- دستمال مرطوب میخوام، توی اتاقمه.

بلند شد.

- خودم میرم میارم، کجاست؟

- تو کشوی میز آرایش.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

کلافه از گرما دستی به گردنم کشیدم.

به سمت بالکن رفتم و کمی بازش کردم که هوای سرد حالمو بهتر کرد.

پرده رو کمی بیشتر کنار زدم و به حیاط نگاه کردم.

مردا بیشتر گرم صحبت بودند.

بیشترین جمعیت هم پسرای جوون گرفته بودند، اونم بیشترشون همکلاسیهای آرشام که تو مهمونی کیان دیده بودمشون.

با نگاهم به دنبال امیر گشتم.

مطمئنم که دیگه اینجا نیومده.

با صدای تیک در سریع پرده رو انداختم و چرخیدم.

آرشام وارد شد.

اول نگاهی به پرده که داشت تگون میخورد انداخت و بعد به من.

دستمالو به سمت پرت کرد که گرفتمش.

- زود باش.

به اجبار وارد دستشویی شدم.

خودشو روی تخت انداخت، مچشو روی پیشونیش گذاشت و چشمهاشو بست.

مشغول پاک کردن آرایشهام شدم.

بعد از گذشت چندین دقیقه بالاخره تونستم این بدمصبا رو پاک کنم.

هوف! کمرم و پاهام درد گرفتند.

من موندم اونهایی که همیشه آرایش زیاد میکنند بیرون میرند بعد چه حوصلهای واسه پاک کردنش دارند آخه؟

باز آبی به صورتم زدم و دستهامو شستم.

جعبهی دستمالو برداشتم و بیرون اومدم.

به امید اینکه دیگه از خستگی خواب رفته پاورچین پاورچین به سمت در رفتم اما با شنیدن صداش سرجام میخکوب شدم.

- کجا؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و به سمتش چرخیدم.

- فکر کردم خوابی.

خودشو بالا کشید.

- امشب بیخوابی زده به سرم و تا یه خوش گذرونی توپ باهات نداشته باشم خوابم نمیره.

نالیدم: بیخیال آرشام، من خوابم میاد.

اخمی کرد.

- خوابو از سرت میپروم.

به کنارش اشاره کرد.

- بگیر بشین تا شام بیارند.

درحالی که حسابی ضعف کرده بودم گفتم: کی میارند؟

به ساعت نگاه کرد.

- دیگه وقتشه، بشین.

- پس تا شام میاد نماز مو-بخونم راحت بشم.

دستی به صورتش کشید.

- هر کار میخوای بکن.

بلند شد.

- منم برم دوش بگیرم.

لباسشو از تنش درآورد و به سمت حموم رفت.

دستمالو روی میز گذاشتم.

وارد دستشویی شدم.

به سختی کارهای مربوطه رو انجام دادم و بعد از شستن دستهام وضو گرفتم و بیرون اومدم.

پوفی کشیدم.

حالا که اینجا نه مهر داره نه چادر!

به سمت در رفتم.

آخرش باید برم اتاقم.

با همین وضع از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاقم شدم و چراغو روشن کردم.

چادر و مهر رو برداشتم و روی تخت نشستم.

باز غرق افکارم شدم.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بیخیال درگیریهای ذهنیم شدم، بلند شدم و بیرون اومدم.

وارد اتاق شدم اما یه دفعه تو یه چیز فرو رفتم.

سریع عقب کشیدم که با آرشامی که بالا تنش لخت بود و اخمی داشت رو به رو شدم.

- با این وضعت کجا رفتی؟ مهر و چادرمو نشونش دادم.

- اتاقم.

درمو بست.

- زود نمازتو بخون، شامو دارند پخش میکنند.

باشهای گفتم و بعد از بیرون آوردن کفشم و گذاشتن مهر روی زمین و چادر سر کردن به نماز وایسام.

نمازهامو تموم کردم که انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.

به مهر چشم دوختم.

خدایا، هر چی صلاحمه جلوی پام بذار.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

چادر و مهرمو یه گوشه گذاشتم.

با گوشیش داشت ور میرفت و ظرف غذاها که توسط دلارام آورده شده بود هم کنارش بود.

کنارش نشستم و یکی از غذاها رو برداشتم.

لباسه بدجوری پوستمو اذیت میکرد.

کلافه به اصطلاح یقهشو گرفتم و بالاتر کشیدمش.

نگاهی بهم انداخت.

- میخوای درش بیاری؟

در ظرف رو باز کردم که با برنج و کباب کوبیده و کباب مرغ رو به رو شدم.

- غدامو بخورم بعد.

گوشیشو کنار گذاشت و ظرفشو برداشت.

به تاج تخت تکیه دادم و پاهامو دراز کردم.

با گرسنگی مشغول خوردن شدم.

پاهام بخاطر بیش از حد پاشنه بلند بودن کفشم حسابی درد گرفته بود.

غدامو که تموم کردم نفس راحتی از سیر شدنم کشیدم و ظرف رو روی میز گذاشتم.

از خستگی دوست داشتم سرمو یه جایی بذارم و تکیه کنم.

به آرشام که مشغول غذا خوردن بود نیم نگاهی انداختم.

شونش بدجور وسوسم میکرد.

اصلا به درک! هر چی میخواد فکر کنه مهم اینه که من ازش استفاده کنم.

کمی پایینتر رفتم و سرمو روی شونش گذاشتم که به وضوح جا خوردنشو حس کردم.
چشمهامو بستم.

چیزی نگذشت که دستش دور شونم حلقه شد و نزدیک گوشم گفت: چپیده دختر خوبی شدی؟!!

- چون خستم حوصلهی غر زدن ندارم.

- پس امشب بدون جفتک پروندن میذاری کارمو بکنم؟

- در موردش فکر میکنم.

با یادآوری مهمونها مثل برق نشستم که ابروهاش بالا پریدند.

دستشو گرفتم و کشیدم.

- بلند شو بریم پایین خداحافظی کنیم، خیلی زشته!

مچمو گرفت و توی بغلش انداختم و دستهاشو دورم انداخت.

- نمیخواد.

معتراضانه گفتم: آرشام، من کار به کار فامیلای تو ندارم، فامیلای من به کوب از یزد بلند شدند اومدند، اونوقت واسه خداحافظی نرم؟ پوفی کشید.

- پس خودت برو، من حوصلهی لباس پوشیدن ندارم.

سرمو بالا گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

- بلندشو بریم پایین.

- نمیام، حسش نیست.

با حرص به قفسهی سینش کوبیدم.

- پس ولم کن خودم برم.

ولم کرد که درست نشستم.

- چادرم بنداز روی سرت.

از روی تخت بلند شدم.

- نمیگفتی هم اینکار رو میکردم.

کفشمو پوشیدم و چادر رو روی سرم انداختم.

تق تق کنان به سمت در رفتم.

- تق تق تق، واقعا این کفشها رو اعصابه!

از عمد محکمتر قدم برداشتم که نفس پر حرصی کشید.

در رو باز کردم.

تهدیدوار گفتم: برگرد دارم برات.

خندیدم و برایش دست تکون دادم و بیرون اومدم.

در رو بستم و به سمت پله‌ها محکم قدم برداشتم تا صدایش توی اتاقش بیپچه.

از پله‌ها پایین اومدم و وارد هال شدم که دیدم عده‌ای دارند میرند و عده‌ای هم هستند و پرده‌ها کنار کشیده شده.

با دیدنم به سمتم اومدند.

- واقعا از همگی معذرت میخوام، این داماد یه خورده زیادی پرروعه.

همگی خندیدند و عده‌ای گفتند: اشکال نداره.

تک به تک بغلم کردند و بعد از تبریک گفتن و خداحافظی رفتند.

با صدای سامان به سمتش چرخیدم.

- به! عروس خانم پیداشون شد.

همشون رو صورتم زوم شدند و تعجب کردند.

مهراد: پس آرایشات کو؟! نکنه این بودی و اینقدر واسمون کلاس میذاشتی؟

اخم کردم.

- نخیر، آرشام مجبورم کرد پاکشون کنم.

فربد با تعجب گفت: چرا؟!!

با حرص گفتم: چون دیوونه‌ست.

هر سه تاشون نگاهی به اطراف انداختند.

مهراد: شانس آوردی مامانش اینجا نیست.

پوفی کشیدم.

صدای آرش بلند شد.

- کلا آرشام هیچوقت از آرایش خوشش نمیداد.

دلارام کنارش بود و دستشو دور بازوش حلقه کرده بود.

با طعنه گفتم: چجوری خوشش نمیداد که رزیتا این همه صورتشو روغن مالی میکنه؟!!

- آرشام هیچوقت تو کارای رزیتا دخالت نمیکنه، برایش اهمیتی نداره.

پوزخندی زدم.

پس فقط واسه نیازش میخوادش.

نینا وارد هال شد.

- تو چت شده نورا؟ نسبت به امروز خیلی سردی! من تو نامزدیم داشتیم بال درمیآوردیم تو که عقدت بود!

کنار دانیال وایساد.

پوفی کشیدم.

- بیخیال بچهها...

حرفم با اومدن چند نفر برای خداحافظی قطع شد.

با لبخند به همشون جواب دادم که در آخر رفتند.

هال دیگه خالی خالی شده بود.

لیلا نگاه دقیقی بهم انداخت.

- چیزی بین شما شده؟ اخمی کردم.

- نه، فقط خستم، همین، بخدا امروز پدرم دراومد.

مهراد: حالا خداییش راستم میگه، صبح تا عصر تو آرایشگاه بوده بدبخت.

پیشونیمو خاروندم.

با ورود دایی ارسلان لبخندی زدم.

با لبخند بهم نزدیک شد و بغلم کرد که چند بار دستمو روی کمرش بالا و پایین کردم.

- ممنون که تنهام نداشتین.

ازم جدا شد و با اخم کم رنگی گفت: این چه حرفیه نورا؟ من بزرگتم، نباشم که فکر کنند بیکسی؟

لبخند تلخی زدم.

- بازم ممنونم.

- نیاز به تشکر نیست، وظیفمه.

نفس عمیقی کشیدم.

- من دیگه باید برم دایی جان، فردا صبح زود حرکت میکنیم.

- مواظب خودتون باشید.

لبخندی زد.

- تو هم خیلی باش.

لبخندی زدم.

- چشم.

باهم روبوسی کردیم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفت.

دانیال: ما هم دیگه بریم.

شیطون گفت: شما هم به کارای آخر شبتون برسید.

با حرص بهش نگاه کردم که همشون خندیدند.

فرید: جوش نیار، دیگه چیزی که هست.

آرش خندید و گفت: ما بریم، فردا شب همه اینجا پلاسیم.

اینبار خندیدم و سری به عنوان تاسف تگون دادم.

- چقدر بیکارید شماها!

دختر ا تک به تک بغلم کردند و باز بهم تبریک گفتند.

همشون خداحافظی کردند و از هال بیرون رفتند.

بیرون اومدم و تموم چراغهای بیرونی که به خونه وصل بود رو خاموش کردم و فقط چراغهای ایستاده رو روشن گذاشتم.

از صدای بسته شدن در فهمیدم که همه رفتند و نگهبان دیگه در رو بسته.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

با خستگی چادرمو از سرم کشیدم و از پلهها بالا اومدم.

کنار در وایسادم.

اگه برم که میدونم چی در انتظارمه.

دستمالی شدن توسط کسی که دستش به هزار نفر دیگه هم خورده اما اگه نرمم وحشی میشه میوفته به جونم.

بین تردیدم بودم که یه دفعه در باز شد.

از جلوی در کنار رفت.

- بیا تو.

به اجبار وارد شدم که در رو بست.

با صدای آلارم گوشیم چشمهامو نیمه باز باز کردم.

برش داشتم و قطعش کردم و دوباره روی تخت انداختمش.

آرشام مثل چند باری که پیشش خوابیده بودم از پشت یه دستش دور گردنم بود و یکی پاش پاهامو حبس کرده بود.

انگار این بشر مثل آدم نمیتونه بخوابه! با خودش نمیکه اگه یه دفعه تو خواب بیشتر دستمو حلقه کنم خفه میشه؟ سعی کردم دستهاشو از دورم باز کنم اما بیشتر بهم چسبید و خوابآلود گفت: تکون نخور، بگیر بخواب. - باید برم دانشگاه.

با همون صدا گفت: دیشب ردیف کردم واست حاضری بزنند.

با این حرفش خواب از سرم پرید و داد زدم: چی؟!

با پاش بیشتر روی تخت قفل کرد و گفت: اول صبحی رو مخم نرو بخواب.

ناباورانه گفتم: آرشام دیوونه نشو این درس مهمه!

جوابمو نداد که شروع کردم به تقلا کردن.

محکمتر گرفتم که اینبار اون یکی بالشتو برداشتم و با تموم حرصی که ازش داشتم تو سرش کوبیدم که از جا پرید و داد زد: چته؟

همون طور که بلند میشدم غریبم: نزدیک سی سالت نمیتونی مثل آدم بخوابی؟ خفم کردی! نگاه تندى بهم انداخت.

- نه که خودت تو همین بغلم به ثانیه نکشیده بیهوش نشدی!

لگدی به تخت زدم و با حرص گفتم: خیلی بی شعوری، خیلی، من دارم میرم دانشگاه.

به سمت خم شد و تا بخوام قدمی بردارم مچمو گرفت و روی خودش پرتم کرد و بلافصله دستهاشو دورم انداخت.

با اخم گفتم: ولم کن، من از این درس نمیگذرم.

با همون صدای خواب آلود گفت: میگم بیاد بهت درست بده، خوبه؟

- قول بده.

- قول میدم نیم وجبی، حالا هم بخواب اینقدر جفتک نپرون.

- شرکت چی؟

چشمهاشو بست و سرشو روی بالشت گذاشت.

- اونم دست آرشه.

- خیلوخب، ولم کن کنارت بخوابم.

چشمهاشو باز کرد.

- نمیخوام، سرتو بذار روی سینم.

- ببین، فکر نکن دیشب بهت وا دادم یعنی اینکه همه چیو یادم رفتهها.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش رو گردنم ثابت موند و کم کم نیشش تا بنا گوشش باز شد که با اخم گفتم: چیه؟ به چشمهام نگاه کرد و شیطون گفت: مهر مالکیت آرشام تهرانی خوردی.

با اخم دستمو روی گردنم کشیدم که دیدم هیچی نیست.

- این مهر فعلا پاک نمیشه.

گیج بهش نگاه کردم اما کم کم منظورشو گرفتم که محکم به قفسهی سینهش زدم و داد زدم: نگو که... ولم کن ببینم.

تقلا کردم که با خنده ولم کرد.

سریع بلند شدم و جلوی آینه پریدم.

به گردنم نگاه کردم که با دیدن کبودی جیغ زدم: آرشام!

صدای خندهش اوج گرفت.

به آینه نزدیک شدم و دستی به کبودیم کشیدم.

نالیدم: بخدا وحشی هستی، وحشی!

از روی تخت بلند شد و به سمت اومد.

دستهایش دور شکمم حلقه کرد و گفت: میخوام یه اعترافی بکنم.

با ابروهای بالا رفته از توی آینه بهش نگاه کردم.

- خب؟

سرشو به سرم تکیه داد و حلقهی دستهایشو تنگتر کرد.

- اعتراف میکنم از بین اون همه دختر لذتی که تو بهم دادی یه چیز دیگه بود.

پوزخندی زدم.

- داری تیکه میندازی که مثل بقیشون حرفهای نیستم؟ هرم نفسهایش به گوشم خورد.

- نه جوجه، دارم جدی میگم، تو همیشه یه چیز دیگه هستی.

سکوت کردم و بهش خیره شدم.

موهام که هنوز بخاطر حموم رفتن کمی خیس بودند رو پشت گوشم برد.

چشمهایشو بست و نفس عمیقی تو موهام کشید.

- تو فسقل بچه منو دیوونهی خودت میکنی.

باز مزاحم همیشگی یعنی صداهای عذاب آور اون و رزیتا توی گوشم پیچید که تموم حسهای خوب درونمو پر پر کرد.

سعی کردم دستهایشو باز کنم.

- گرسنمه میخوام برم صبحونه بخورم.

گونمو بوسید.

- بد اخلاق نشو دیگه.

اخمی کردم و جدی گفتم: آرشام، میگم گرسنمه.

پوفی کشید.

- تو میمیری خوب باشی؟

با کمی مکث آروم گفتم: من کسی که بهم خیانت کرده رو لایق خوبی نمیبینم.

سکوت کرد و در آخر ولم کرد و خودشو روی تخت انداخت و چشمهاشو بست.

نفس عمیقی کشیدم.

گوشیمو برداشتم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

بیخیالی تو چهرهش موج میزد.

تو، فقط منو واسه استفاده میخوای، وگرنه اگه دوستم داشتی تا الان ازم معذرت خواهی میکردی و بهم قول میدادی دیگه همچین اتفاقی نمیوفته.

از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق خودم شدم.

موهامو شونه کردم و با کش مشکی بستم.

وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.

به سمت لپ تاپم که دو روزه سراغش نرفتم رفتم.

برش داشتم و روی تخت نشستم.

روشن که شد و رمزشو زدم دیدم ایمیلی از طرف آریا دارم.

سریع بازش کردم.

" ممنون بابت زود خبر رسوندنت، فرزین مشتریو سمت خودش کشید، تحمل کن، نابودی اون آرشام نزدیکه."

واسش فرستادم: میدونم، حسابی هم ضرر کردند، چه کنیم دیگه؟ انتقام بیرحمه.

لپ تاپو خاموش کردم و روی تخت گذاشتم.

چقدر بیرحم حرف میزنی نور!! آرشام تو باهام چیکار کردی!!

از اتاق بیرون اومدم.

جلوی اتاقش وایسام.

خواستم ببینم هنوزم خوابیده یا نه ولی بیخیال شدم و پا برهنه از پله‌ها پایین اومدم.

اصلا عادت ندارم دمپایی تو خونه پا کنم.

گرمای زمین حس خوبی بهم میده.

وارد آشپزخونه شدم.

دلم هوس قهوه کرده بود واسه همین قهوه سازی که کنار فر توی دیوار کار گذاشته شده رو روشن کردم.

جوری بود که وقتی تیک آماده شدنشو میداد فقط نیاز داشت یه لیوان زیرش بذاری و فشار بدی.

از توی یخچال کرهی بادوم زمینیو برداشتم و نون تازه رو از توی سفره برداشتم.

روی میز گذاشتمشون و بعد از آماده شدن قهوه اونو توی لیوان ریختم و یه کم شیر بهش اضافه کردم و شیرینش کردم.

روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

چیزی نگذشت که با ورود آرشام سر بلند کردم اما با دیدن اینکه لباس بیرونی پوشیده لقمهای نگرفتم و با تعجب گفتم: کجا میری؟!

سر سری نون بزرگی برداشت و گفت: باید برم شرکت.

با همون حالت گفتم: گفتی که نمیرم!

کره رو به نون کشید و ساندویچی گرفت.

کمی از قهومو خوردم.

- اسدی زنگ زده میگه فهمیدن جاسوس کیه.

با شنیدن این حرف قهوه توی گلویم پرید و قلبم از کار افتاد.

شروع کردم به بلند سرفه کردن که آرشام سریع به کنارم اومد و چند بار به کمرم کوبید.

ضربان قلبم با این حرفش روی هزار رفت.

نفس زنان بهش نگاه کردم.

نگران گفت: خوبی؟

رنگ از رخم پرید.

- کی... کیه؟ نگفته؟

- گفت زود برم، انگار مدرکی پیدا کردند.

دستهامو پایین بردم تا متوجه لرزشش نشه.

- آرشام نرو.

اخم کرد.

- چرا؟

- چون... چون...

با ترس بلند شدم.

- صبر کن منم پیام.

خواستم قدمی بردارم که روی صندلی نشوندم.

اینبار عصبی بود.

- نمیخواه بیای، میرم میفهمم اون لندهور کیه که جرئت کردم منو دور بزنه، بیچارش میکنم و برمیگردم.

خیلی سعی میکردم جلوش ضایع بازی درنیارم.

خواست بره که بیهوا مچشو گرفتم.

- منم میام.

اخمی کرد و دستمو تو هر دوتا دستش گرفت.

- چرا دستت اینقدر یخه؟!

دیگه نزدیک بود اشکم دربیاد.

اگه بفهمه منم زنده نمیذاره.

دستهامو بیرون کشیدم.

- منم پیام ببینم کیه.

قهومو به سمتم هل داد.

- نمیخواه، بردار صبحونتو بخور مثل گچ دیوار شدی.

به سمت هال رفت.

- خداحافظ.

با صدای لرزون گفتم: خدا... خداحافظ.

وارد هال شد.

همین که بیرون رفت سریع بلند شدم.

هر لحظه امکان میدادم از حال برم.

از پله‌ها بالا اومدم و با دو خودمو به اتاق رسوندم.

گوشیمو برداشتم و با دستهای لرزونم رمزشو زدم و شماره‌ی آریا رو گرفتم.

جواب نداد که با بغض باز شمارشو گرفتم.

- لعنتی جواب بده.

بازم جواب نداد، بازم گرفتم.

اینبار اشکهام روونه شدند.

گوشیو روی تخت پرت کردم و با ترس و گریه این طرف و اون طرف رفتم.

- چیکار کنم؟ فرار کنم؟ اما کجا؟ کجا برم که گیرم نیاره... خدایا نفهمه منم، خدایا اون مدرکو از بین ببر، آگه بفهمه منم...

از فکر عاقبتش چهار ستون بدنم لرزید.

منکه خیلی احتیاط کردم!

شدید گرم شده بود که لباسمو درآوردم و به جاش تاپی پوشیدم.

دو دستمو تو صورت خیس از اشک و عرقم کشیدم.

باز تکرار کردم.

- میکشتم.

با یادآوری امیر به سمت گوشی پرواز کردم.

با دستهای عرق کردم برش داشتم.

شمارشو گرفتم و تند طول و عرض اتاقو طی کردم.

- بردار امیر، بردار.

جواب نداد.

بازم زنگ زدم.

بازم جواب نداد.

باز اشکهام روونه شدند.

قبل از اینکه آرشام برسه بهتره که خودم برم بمیرم وگرنه خودش تیکه تیکم میکنه، یا شاید هم با یه گلوله خلاصم میکنه.

رنگ از رخم پرید.

از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

واسه امیر فرستادم.

- امیر نجاتم بده، بیا خونهی آرشام.

بعد از اون واسه آریا فرستادم: آرشام رفته شرکت میگه فهمیدند جاسوس کیه، حتما میفهمه کار منه، یه کاری بکنید.

رزیتا

عصبی دستمالو رو به روم گرفت.

- بگیر اشکهاشو پاک کن، آبغوره بسه.

دستمالو ازش چنگ زدم و با گریه و عصبانیت گفتم: چطوری گریه نکنم؟ آرشام از دستم رفت، اینجور میگفتی نمیداری؟ اینجور میگفتی پشتمی؟ کلافه دستی توی موهاش کشید.

- صدبار بهت گفتم نتونستم جلوشو بگیرم، اون آرشامه، بهتر میشناسیش.

دستمالو به بینیم کشیدم و با صدای گرفتهای گفتم: حالا چیکار کنیم؟

با پاش روی زمین ضرب گرفت و میز چشم دوخت.

از اینکه اون نورا آرشامو حس میکنه دلم میخواست فریاد بکشم.

با صدای خاله بهش نگاه کردم.

- یه فکری دارم؟ زود لب مبل نشستم.

- خب؟ مکث کرد.

در آخر گفت: باید کاری کنی که ازش حامله بشی.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟! -

بهم نزدیکتر شد.

- خودت بهتر میدونی که آرشام چقدر عاشق بچهست، وقتی ازش حامله بشی مجبور میشه صیغهت کنه، اون وقت تو هم پات تو اون خونه باز میشه و کم کم میتونی دختره رو بیرون بندازی، اگه بفهمه که تو از شوهرش حاملهای محاله واکنش بد و جدیای نشون نده، ممکنه کارشون به طلاقم بکشه.

امیدوار گفتم: میگی جواب میده؟

سری تکون داد.

- مطمئنم.

- اما چجوری باز بهش نزدیک بشم؟

- یه شب میکشونمش اینجا، یا اصلاً نه، یه روز به بهونه‌ی اینکه میخوام با عروسم وقت بگذرونم دختره رو میارم اینجا، تو از نبود دختره استفاده کن و برو خونه‌ی آرشام.

از نقشه‌ش لبخند عمیقی زدم.

- فکر خوبیه خاله جون.

چشمکی زد.

- من هواتو دارم، نمیخوام جلوی خواهرم شرمنده بشم.

کنارش نشستم و محکم گونشو بوسیدم.

- آخ من فدای تو و اون هوشت بشم خاله جونم.

خندید.

نو
را

شدید ضعیف کرده بودم و از ترس سردرده شده بودم.

این هزارمین باری بود که اتاقو دور میزد.

با صدای گوشیم به سمتش دویدم و از روی تخت چنگش زدم.

با دیدن شماره‌ی آریا سریع جواب دادم و گفتم: کجایی

آخه؟ صدای نگرانش بلند شد.

- تو کجایی؟ خوبی؟ آرشام کجاست؟

پرده رو کنار زدم و همونطور که بیهدف بیرونو نگاه میکردم با ترس گفتم: نمیدونم آریا، چیکار کنم؟

- بردار وسایلاتو جمع کن میام دنبالت، بفهمه تو بودی زندت نمیداره.

- باشه، الان وسایلامو جمع میکنم.

- سر کوچه منتظرتم... نورا؟

- بله؟

- آروم باش.

پرده رو انداختم.

نالیدم: خودت میفهمی چی میگم؟ چجوری آروم باشم؟ آرشام میکشتم آریا، میکشتم.

نفس عمیقی کشید.

- ده دقیقه دیگه سر کوچکهم.

- باشه، فعلا.

تماسو قطع کردم.

- به سلامتی کجا خبره؟

با شنیدن صدایش انگار روح از تنم جدا شد و گوشی از دستم افتاد.

با چشمهای درشت شده از ترس به پرده چشم دوختم و بدنم شروع کرد به خفیف لرزیدن.

قلبم انگار میخواست قفسهی سینهمو بشکافه و بیرون بزنه.

جرئت نداشتم به سمتش بچرخم.

حس کردم به سمتم میاد که چشمهامو بستم و شلوارمو تو مشتم گرفتم.

گرمای حضورشو پشت سرم حس کردم.

- فقط یک کلمه میپرسم، چرا؟

چشمهامو روی هم فشار دادم و از ترس بغض کردم.

بالاخره جرئتمو جمع کردم و با پاهای سست و بیجون به سمتش چرخیدم.

چشمهای قرمز شده بودند و متورم بودن رگ شقیقهش نشون میداد که چقدر عصبانیه.

با نگاههای بد و ترسناکش گفت: چرا؟

میخواستم بگم به همون دلیلی که تو منو بازی دادی اما زبونم قفل شده بود.

اینبار داد زد: چرا؟

از ترس به بالا پریدم و یه قدم به عقب رفتم.

با ترس و لرز بهش نگاه کردم.

اینبار فاتحت خوندست نورا، رسماً اعدامت میکنه.

نفس بریده گفتم: آرشام من...

این دفعه عصبانیت درونش به بیرون فوران کرد و موهامو توی مشتم گرفت و به خودش نزدیک کرد که از

درد آخی گفتم و دستمو روی دستش گذاشتم.

با التماس گفتم: ول کن.

اما بیشتر دستشو پیچوند و غرید: کارت به جایی رسیده که منو دور میزنی؟ راپورت منو به اون آریای لاشخور میدی؟

اشک توی چشمهام حلقه زد.

یه دفعه به شدت روی زمین پرتم کرد که از درد دستی که زیر دندم رفت لبمو محکم به دندون گرفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

بازم از موهام گرفتم و بلندم کرد که با عجز و درد گفتم: بذار حرف بزنم.

داد زد: ببیند دهندو! کاری میکنم که آروم آروم جون بدی، تاوان خیانت به من مرگه.

بلندتر داد زد: مرگ!

اشکهام روونه شدند.

- آرشام...

موهامو ول کرد و یه دفعه با پشت دست چنان سیلی بهم زد که از شدتش به شدت روی تخت پرت شدم و گوشه‌ی لبم پاره شد.

جاری شدن خونو حس کردم.

صدای گریه بلند شد و با دو دستم نیم خیز شدم اما بازم از موهام گرفت و روی زمین پرتم کرد که از درد کمرم آخ بلندی با گریه گفتم.

هنوز نفسم بالا نیومده بود که با لگدی که به پهلوام خورد بند اومد و چشمهام سیاهی رفت.

یقمو گرفت و محکم به دیوار کوبیدم که صدای استخوانهامو شنیدم.

با گریه به صورت کبود شدش نگاه کردم.

با گریه گفتم: حس میکنی؟ آره؟

داد زدم: منم همین حسو داشتم.

زخم لبم شدید سوخت.

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد.

گلوامو گرفت و شدید فشار داد که راه نفس کشیدنم هر لحظه کمتر شد.

شروع کردم به تقلا کردن.

نزدیک صورتم با لحن بدی غرید: تیکه تیکه‌ی پوستتو زنده زنده میکنم.

یه دفعه پرتم کرد که سرم به تخت خورد و دردش تو کل بدنم پیچید.

شدت اشکهام بیشتر شدند و به کمک دستم سعی کردم بلند بشم.

به سمتم هجوم آورد و باز از موهام گرفت و بلندم کرد که جیغی از سوزش کشیدم و کنده شدن موهام توسط دستهای قدرتمندشو حس کنم.

باز پرتم کرد که اینبار از دردش نفسم رفت و بیجون روی زمین افتادم.

چشمهام سیاهی میرفت و جوشش خونی روی پیشونیم حس میکردم.
 کمر بندشو باز کرد و با پیچوندش دور دستش وحشتزده بهش نگاه کردم.
 خون جلوی چشمهاشو گرفته بود.
 به سمت قدم برداشت که به دیوار دست گذاشتم و با التماس و گریه گفتم: آرشام، خواهش میکنم آرام باش.
 از موهام گرفتم و بلندم کرد.
 سوزشش تا ته وجودمو سوزوند.
 با گریه گفتم: بذار حرف بزنم.
 داد کشید: ببند دهنتو!
 روی زمین پرتم کرد و لگد محکمی به شکم زد که دیگه نفسم بالا نیومد.
 این بار با صدای بلندتری داد زد: چند وقته منو دور میزنی؟ هان؟
 به سختی و بریده بریده گفتم: از... وقتی که...
 نفسم رفت و به محض نفس گرفتن گفتم: همه... چیه فهمیدم.
 باز لگدی به پهلو زد که چرخیده شدم و از شدت درد دیگه بیجون سرم روی دستم افتاد.
 هر لحظه منتظر دیدن عزرائیل بودم.
 با خشم کمر بندشو بالا برد و با ضربهای که روی کمرم زد آخر سوزناکی گفتم و داد زدم: بسه لعنتی!
 از پشت موهامو گرفت و کمی بلند کرد.
 نزدیک گوشم گفت: با اینکارت با دستهای خودت قبرتو کنی، اونقدر میزنمت که صدای سگ بدی، اونقدر درد میکشی تا بمیری.
 صدای هق هقم بلند شد.
 - الانشم دارم از درد جون میدم، ولم کن.
 روی زمین پرتم کرد و ضربهی دومو محکمتر زد که سرم بیحال روی زمین افتاد و چشمهام طولانی سیاهی رفت.
 مزهی خونی خوب توی دهنم حس میکردم.
 دورم چرخید.
 درست مثل جلادی که حکم اعدام مجرمو داشت!
 با لحن عصبی و بدی گفت: یکی، دوتا، سه تا، سه نفر رو پروندی آره؟ به ازای هرکدومشون تا مرگ میریو برمیگردی.
 لبمو به دندان گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

یه دفعه کفششو روی دستی که سرم روش افتاده گذاشت و فشار داد که شدت اشکهام بیشتر شدند و با عجز و صدایی بیفروغ گفتم: خواهش میکنم بسه.

بیشتر فشار داد و خم شد که صدای خرد شدن استخوانهام انگار به گوشم رسید.

راست میگفت، تا مرگ میرفتمو برمیگشتم.

وحشیانه موهای ریخته شده توی صورتمو بالا زد و برای بالا نگه داشتن سرم دستشو تو موهام مشت کرد که صدای هق هقم بلند شد.

- مردی نورا، برام مردی.

بیشتر دستشو مشت کرد.

- از هر لاشخوری انتظارشو داشتم جز توعه پدرسگ، مثل جفت چشمهام بهت اعتماد داشتم سگمصب.

داد زد: میفهمی؟

با چشمهای تار شده و گریه بهش نگاه کردم.

عصبی بود، چشمهای قرمز شده بودند.

بغض داشت، سیب گلوش تند بالا و پایین میشد، انگار نم اشکم توی چشمهایش بود اما آتش خشمش بیشتر از هر چیزی وادارش میکردم که جونمو بگیره.

موهامو ول کرد و پاشو برداشت و این دفعه ضربه‌ی سومو با تموم دردی که از کارم بهش داده بودم روی کمرم فرود آورد که صدای دادش با صدای جیغم ترکیب شد.

- برام مردی!

قلبم از شدت درد و غم شکافته شد.

احساساتم له شده بود اما درد واقعیو وقتی فهمیدم که حس بالا آوردن بهم دست داد که سریع نیم خیز شدم و مقدار خونی رو بالا آوردم و فهمیدم کسی که ادعای عاشقی میکرد حالا به قصد کشت داشت میزد.

دیگه جونی توی دستهام نموند که روی زمین افتادم و پلکهای سنگین شدم بسته شدند.

یه دفعه یکی به شدت به در خورد و پشت بندش صدای پر ترس آرش بلند شد: چیکار کردی روانی؟!

انگار دویده بود تا نجاتم بده اما کجای کار بود که دیگه داشتم نفسهای آخرمو میکشیدم.

آرشام غرید: باید بمیره، اون خراب خیانتکار باید بمیره.

پوزخند پر دردی روی لبم به طور محوی نشست.

به من میگفت خراب؟ اما اسم خودشو چی باید میذاشتم؟ کثیف دو رو؟ بیناموس؟

اینبار آرش با عصبانیت گفت: برو بیرون، اینورا پیدات نشه تا بهت بگم.

چرا اون ازم عصبانی نبود؟ چرا اومده بود نجاتم بده؟

بعضی وقتها کارایی میکنه که آرشام واسم نمیکنه، بعضی وقتها به عنوان برادرم باورش میکنم.
کفشی زیر چونم قرار گرفت و سرمو بالا آورد.
عصبی گفت: چشمهاتو باز کن.
اما اونقدر جونی نداشتم که حتی بتونم چشمهامو باز کنم.
از شدت درد و سوزش داشتم جون میدادم.
انگار آرش به داخل اومد.
- نفهمیدی چیگفتم؟
آرشام داد زد: از این طرفداری میکنی؟ از این جاسوس؟ هان؟
یه دفعه صدای داد امیر بلند شد: باهات چیکار کردی عوضی؟
و پس بندش انگار به سمت آرشام یورش برد.
فکر کنم آرش گرفتاش و با تحکم گفت: آرشام برو بیرون.
کمر بندش کنار سرم افتاد.
امیر غرید: میکشمت آرشام، تقاص پس میدی.
صدای پوزخند آرشام بلند شد.
- اینکه دست رو زخم بلند میکنم به هیچ احدی ربطی نداره.
امیر با داد گفت: طلاقشو ازت میگیرم.
آرش داد زد: بسه!
و به ثانیه نکشیده باز به حرف اومد: یه آمبولانس به آدرس.... بفرستید.
...-
- زیر لگد و ضربهی کمر بند بوده.
یه دفعه در به شدت به دیوار برخورد کرد و دیگه بوی عطر آرشامو نشنیدم.
یکی زیر بازومو گرفت که از درد آخ بلندی گفتم و بازم اشکهام روونه شدند.
صدای پر بغض امیر بلند شد: دستشو میشکونم.
چشمهامو به سختی باز کردم.
دیدمش، با چشمهای لبریز اشک، موهای نامرتبش نشونهی آشفته بودنش میداد.
با گریه گفتم: دارم میمیرم.
سعی کرد آروم بلندم کنه اما از درد بدنم چنگی به لباسش انداختم و صدای هق هقم بلند شد.

آرش بازوی امیر رو گرفت و گفت: برو امیر، خودم هواشو دارم، نذار بازم آرشام سگ بشه که خوب میدونی سر این بدبخت خالی میکنه.

غرید: غلط میکنه!

آرش بازو مو گرفت.

- بدش به من.

باز صدای عصبی و منفور آرشام بلند شد: دست به زن من نزن امیر.

به داخل اومد.

با نفرت و نگاه پر درد بهش نگاه کردم.

آرشو کنار زد و بازوی امیر رو گرفت.

امیر دندونهایش روی هم فشار داد و آروم روی زمین گذاشت اما همین که بلند شد مشت محکمی به آرشام زد که کاملاً بدنش چرخیده شد.

از عصبانیت نفس نفس میزد.

بیجون لب زدم: امیر!

آرشام خون گوشهی لبشو پاک کرد و یه دفعه به سمتش هجوم برد و یقهشو گرفت که آرش سریع سعی کرد جداشون کنه.

با داد گفت: با هردوتونم، بسه، هردوتون گمشدید بیرون.

از هم جداشون کرد و یقهی هردوتاشونو گرفت، به بیرون پرتشون کرد و در رو بست.

به سمت اومد و از پشت گرفتم و آروم بلندم کرد که چشمهامو روی هم فشار دادم.

آروم آروم به سمت تخت بردم اما آخرش نتونستم تحمل کنم و با گریه و درد گفتم: صبر کن نمیتونم.

وایساد و نگران بهم نگاه کرد.

اونقدر حالم بد بود که واسم مهم نبود با موهای آشفته و یه تاپ جلوشم.

با گریه و صدای گرفته گفتم: چرا کمکم میکنی؟ من جاسوس شرکتم، میفهمی؟

نگاهشو ازم گرفت و دندونهایش روی هم سایید.

عصبانی بود، آره، ازم عصبانی بود.

اینبار با عصبانیت بهم نگاه کرد.

- حتما دلیلی داری، اما خداکنه این دلالت قانع کننده باشه نورا، چون اگه نباشه دیگه جلوی آرشامو نمیگیرم.

بغضم بزرگتر شد.

چشمهام سیاهی میرفت.

- هیچ کدومتون...

نفسم رفت و پاهام سستتر شدند که سریع محکمتر گرفتم.

دستم به شونهش تکیه دادم و درحالی که چشمهامو به زور باز نگه داشته بودم آروم گفتم: به آرشام... بگو، هیچوقت بخاطر...

دیگه جونی واسه حرف زدن واسم باقی نمود و چشمهام روی هم افتادند.

قبل از اینکه بیهوش بشم توی بغلش فرو رفتم و بعد از اون سیاهی مطلق.

آروم لای پلکهامو باز کردم و چند بار پلک زدم تا دیدم نرمال شد.

چشمهام میسوختند و سرم کمی درد میکرد.

نگاهی به اطراف انداختم.

تو اتاق خودم بودم و یه سرم بهم وصل بود.

لب خشک شدمو با زبونم تر کرد که زخم شدید سوخت و صورتم جمع شد.

شدید تشنم بود.

چرا بیمارستان نبردم؟

بغضم گرفت.

حتما اون وحشی نداشته، حتی به کبودیهای بدنم مرحمی نزدند.

تکونی خوردم که از درد به غلط کردن افتادم.

با همون وضع بودم، آشفته، با یه تاپ و پتویی روم بود.

میدونستم اگه از توی آینه به خودم نگاه کنم قطعا وحشت میکنم.

با یادآوری زخم پیشونیم دستی بهش کشیدم که دیدم گاز استریل روش چسبیده.

کاش یکی بیاد و بهم آب بده، دارم هلاک میشم.

جرئت نداشتم تکون بخورم.

نگاهم به کف اتاق خورد.

خونی که بالا آوردم خشک شده کف اتاق بود.

با یادآوری وحشی گریه‌اش نم اشک چشمهامو به سوزش درآورد.

حتی یه صدمم از کارم پشیمون نیستم.

اون چشمهایی که درد توش موج میزد نشون میداد که شکستمت، آره، تو هم مثل من شکستیو خرد شدی جناب
آرشام تهرانی.

شدید ازت دلخورم، یه دلخوری که بزرگیش کل وجودمو گرفته اما چرا نمیتونم ازت متنفر باشم؟ چرا با این همه
دردی که بهم دادی نمیتونم از ته دل فریاد بزنم که ازت متنفرم؟

با باز شدن در با ترس بهش نگاه کردم که با دیدن آرشام نفس تو سینم حبس شد.

سریع نگاهمو ازش گرفتم و سرمو به اون طرف چرخوندم.

از اینکه باز بزنتم بغضم گرفت.

دیگه طاقتشو ندارم.

کنارم وایساد.

با صدای خشک و جدی گفت: لیوانو بگیر.

نابلور بهش نگاه کردم.

شوخی میکرد؟! با اون همه درد لیوانو بگیرم؟! اونم با اون فاصله؟!!

انگار عجز رو از توی چشمام خوند که کنارم نشست و به دستم داد.

با کمی مکث لیوانو آروم آروم بالا بردم و کمی از آب رو خوردم.

مچمو گرفت و آروم سرممو از توی دستم بیرون کشید که از سوزش لبمو به دندون گرفتم.

از وسایلی که روی میز بود به پنبه کمی الکل زد و روی زخمم فشار داد.

با نگاه سرد و یخیش بهم نگاه کرد.

لرز تو بدنم افتاده بود.

زیر بازومهامو گرفت و کمی روی تخت نشوندم که از درد کمر و پهلوم چشمهامو محکم روی هم فشار دادم و اشکی
از گوشهی چشمم به پایین سر خورد.

پایین تاپمو گرفت که با وحشت سریع چشمهامو باز کردم.

خواست تاپمو بیرون بیاره که با صدای لرزون گفتم: چیکار میکنی؟

جوابمو نداد و تاپو بیرون آورد.

بهم نگاه کرد.

با صدای بمی گفت: به پشت بخواب.

بغضم گرفت.

- آرشام...

عصبی گفت: میگم به پشت بخواب.

با هر جون کدنی بود چرخیدم و صورتمو روی بالشت گذاشتم.

از ترس اینکه باز میخواد چه بلایی سرم بیاره اشکهام روونه شدند که صدای گریم تو بالشت خفه شد.

موهامو یه طرفم جمع کرد.

روکش تخت رو توی مشتم گرفتم.

با حس مایعی گرم و لیز که توسط دستش روی کمرم مالیده شد سرمو بلند کردم.

روغنی توی دستش بود.

گریم بند اومد و نفس آسودهای کشیدم و باز سرمو روی بالشت گذاشتم.

آروم تموم کمرمو با روغن چرب میکرد.

یه دفعه یه جا دستشو بیشتر فشار داد که از درد بیاراده با یه دست از تخت فاصله گرفتم و نفس تو سینم حبس شد.

با تشر گفت: بخواب.

آروم باز خوابیدم.

کارش که تموم شد باندیو برداشت و دور تا دورم پیچید.

اون دستمو که کفششو روش گذاشته بود رو گرفت که تازه متوجه کبود بودنش شدم.

اونو هم چرب کرد و باندی دورش پیچید.

آروم روی کمر خوابوندم که لبمو به دندان گرفتم.

خواست بلند بشه که گفتم: حالا چی میشه؟

بهم نگاه کرد و انگار منظورمو گرفت.

- خودت چی فکر میکنی؟ پوزخندی زدم.

- من تو رو میشناسم، تا اعدام نکنی دست برنمیداری.

متقابلا پوزخندی زد.

- پس خوب شناختیم، پس اینو هم میدونی که من ذره ذره زجر میدم نه به یک باره.

وجودم از ترس لرزید ولی به روی خودم نیاوردم.

دستشو اون طرف بدنم گذاشت و تو صورتم خم شد.

- زخمی که به قلبم زدی رو بیجواب نمیذارم.

چند ثانیه بهش نگاه کردم.

- حالا داری خوب حال منو حس میکنی؟ نه؟ منم همین حالو داشتم، تو منو اینجوری کشتی.

نگاهش بین چشمهام در نوسان افتاد.

- خیلی احمقی!

ابروهام بالا پریدند اما زود اخمی کردم.

- مواظب حرف زدنت باش!

خندید اما کم کم تبدیل به قهقهه شد که با تعجب بهش نگاه کردم.

با ته موندهی خندهش گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر ساده و خام باشی!

با عصبانیت گفتم: چی داری میگی؟

پوزخندی کنج لبش جا خوش کرد.

- حتما اون آریا و فرزین بهت گفتند که وقتی منو زمین بزنی و آس پاس کنی راحت میتونی بدون هیچ دردسری راهتو بکشیو بری و ازم جدا بشی.

نگاهمو ازش گرفتم.

چونمو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

تو صورتم بیشتر خم شد.

- ببین دختر جون، اگه من کارتن خوابم بشم بازم توی احمقو طلاق نمیدم، حالите چی میگم؟ آروم گفتم: چرا؟ باز پوزخندی زد.

- چرا؟ چون من گناه هیچ کسی حتی مامانمو هم پشت سر نمیندازم و راحت ازش رد نمیشم، اینقدر توی این خونه میمونی تا موهات هم رنگ دندونهات سفید بشند، تا آخر عمرت حتی رنگی از محبتو نمیبینی و آخرش در حسرت یه محبت میمیری؛ اینه انتقام.

نفسم از جملههاش بند اومد.

- من طلاق میخوام.

موزیانه خندید.

- بشین تا طلاق بدم عزیزم، از امروز به بعد اینجا واست جهنم واقعی میشه، جهنمی که هیزم آورندش خودت بودی.

اینبار نم اشک چشمهامو تر کرد.

نیشخندی زد.

- هان، راستی، از کارتم اخراج شدی خوشگله.

دلم هری ریخت.

با التماس یقه‌شو گرفتم و پایین کشیدمش.

- اینکار رو نکن آرشام، قسم میخورم دیگه سمت فرزین نرم، فقط اخراجم نکن.
پوزخندی زد.

- قبل از اینکه خام حرفهای اون دوتا سوسول بشی باید به اینجاش فکر میکردی.
مچهامو گرفت و دستمو از یقش جدا کرد.

با بغض گفتم: من به اون کار نیاز دارم، به پولش نیاز دارم.
با تمسخر نگاهم کرد.

- چقدر درمونده! من که هستم.

با طعنه گفت: شوهرت که هست.
خندید.

- اما چیکار کنم که قراره حسابی تو خرج کردن محدود بشی!
بغضم بزرگتر شد.

- آرشام؟

نگاهش سرد و بیروح شد.

- حرفهامو بهت زدم، درضمن، فکر نکن حالا که سمت اومده توی شناسنامه بهت وفادارم، نه، اینطور نیست، یهو یه روز میبینی دست یه دختر رو گرفتم و میارمش باهاش خوش میگذرونم، از این به بعد بهتره به این عادت کنی.

صدای له شدن غرورم و شکستن دوباره‌ی قلبمو شنیدم که اشکهام بیصدا روونه شدند.
با تمسخر خندید.

- آخ عزیزم گریه نکن، شایدم دلم رحم اومد گفتم بیای شریکمون بشی.

با عصبانیت و گریه محکم به قفسهی سینه‌ش کوبیدم و داد زدم: ازت بدم میاد، ازت متنفرم.
چشمکی زد.

- اینم یه جور احساسه عسلم.

با حق حق گفتم: اگه تو هم یه روز اومدی و منو غرق در خون دیدی تعجب نکن.
غرید: خفه شو نورا.

با گریه ادامه دادم: تیغی که جونمو گرفته رو بردار و به عنوان پیروزیت نگهش...
یه دفعه لبشو با خشونت روی لبم گذاشت و حرفمو نیمه کار گذاشت.

زخم گوشهی لبم به سوزش دراومد.

گریم شدت پیدا کرد و سعی کردم با دستهایی که درد میکردند به عقب ببرمش.

گازی محکمی از لبم گرفت که صدای دادم تو گلوم خفه شد.

ازم جدا شد.

با نفسهای کشیده تو اون نزدیکی صورتم با چشمهای به خون نشسته گفت: جرئت داری حتی به اون چیزا فکر کن تا ببین...

پوزخندی زدم و حرفشو قطع کردم: وقتی مرده باشم...

یه دفعه با دست محکم روی لبم زد که از درد چشمهامو روی هم فشار دادم.

نزدیک گوشم عصبی گفت: مادرتو یادت باشه.

اینو گفت و از روی تخت بلند شد که چشمهای لبریز از اشکمو باز کردم.

با قدمهای تند و عصبی به سمت در رفت و دستی توی موهایش کشید.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.

چشمهامو بستم.

من چجوری دیگه کنار این سر کنم خدایا؟ خودت یه معجزهای بکن.

از ترس اینکه دیگه نذاره دانشگاه هم برم داشتم دیوونه میشدم.

شب شده بود و درست مثل میتها روی تخت دراز به دراز افتاده بودم.

تو این مدت یه بار نیومد بگه زندهای؟ مردی؟ گرسنته؟

تشنه؟ آخ خدا، یه آدم چقدر میتونه غریب و تنها باشه؟

لطفا مامانمو به هوش بیار که لااقل دلم به اون خوش باشه.

نفس عمیقی کشیدم.

نه نماز ظهرمو خوندم و نه شب؛ گناهم پای اون عوضی که نیومد کمکم کنه.

بوی گند روغن گرفته بودم و دوست داشتم هر چه زودتر درد بدنم کمتر بشه و برم حموم.

نفسمو با غم به بیرون فرستادم.

تو اون تاریکی از بس به سقف زل زده بودم چشمهام میسوختند.

یه دفعه صدای داد آرش بلند شد که ابرو هام بالا پریدند.

- من تا نفهمم دلیل این کارش چی بوده ول کن نیستم.

صدای عصبی آرشام بلند شد.

- جز اینکه مثل ه*ر*زه‌ها راپورت میداده تا به نوایی برسه چه دلیلی میتونه داشته باشه؟ پوزخندی زدم.

به من میگه ه*ر*زه! ه*ر*زه مادرت و دختر خالعت، چرا لقب اونها رو به من میچسبونی؟
تقهی آرومی به در خورد.

بیا، بازجویی شروع شد.

در باز شد که با ورود دلارام با سکوت بهش خیره شدم.

اگه جلوی هیچ کدومشون شرمنده نشدم جلوی این به شدت شدم.

چراغ اتاق روشن کرد که چشمهامو ریز کردم.

چهره‌ش مثل همیشه نبود و غمزده بود.

به سمتم اومد و سر تا پامو از زیر نظر گذروند.

نگاهمو ازش گرفتم و به سقف دوختم.

با لحن آرومی گفت: باورم نمیشه که کار تو باشه، بهم بگو که همش یه دروغه، بگو که یه پاپوشه.

نه حرفی زدم و نه نگاهش کردم.

کنارم نشست.

- حرف بزن.

بهش نگاه کردم.

- حرفی ندارم، همش حقیقته.

چشمه‌اش نمدار شدند.

- چرا؟ چرا اینکار رو باهامون کردی؟ چرا اینکار رو با خودت کردی؟ بغضمو قورت دادم.

- آرشام بهتر میدونه، برو از خودش بپرس.

عصبی شد و یقمو گرفت.

با بغض بلند گفت: مثل خواهرم بودی لعنتی، فکر میکردم بهترین دختری که میشناسمش تویی، اما چرا نامرد از آب دراومدی؟

با عصبانیت و بغض دستهاشو پس زدم و بلند گفتم: تو از کجا میدونی من تو این مدت چی کشیدم هان؟ وقتی تو درحال عشق و حال با آرش جونت بودی من ذره ذره داشتم توی این خونه آب میشدم، همه چیز بین من و آرشام تموم شده، خیلی وقته واسه من مرده.

بلندتر داد زدم: خواستم انتقام بگیرم، میفهمی؟

بهت زده بهم نگاه کرد و قطره‌های اشک روی گونه‌ش چکید.

سرمو اون طرف چرخوندم و سعی کردم این بغض مسخره و مزاحمو از خودم دور کنم.

با صدای تحلیل رفته‌های گفت: از چی حرف میزنی نورا؟

- برو دلارام.

بهش نگاه کردم و سعی کردم سردتر از همیشه باشم.

- برو که بهتره ندونی و فکر کنی من نامردم، خرابم.

بلند گفتم: آره، من همی اینها هستم و بخاطر خرد کردن بیشتر آرشام حتی قاتلم میشم.

شکه گفت: تو دیوونه شدی نورا؟! نه؟!!

اینبار بغض رو صدام تاثیر گذاشت.

- آره، من دیوونه شدم، اگه تو هم میدیدی کسی که عاشقش با دختر خالش تو خونس داره چیکار میکنه دیوونه میشدی.

بغضم شکست و بلندتر گفتم: اگه میفهمیدی کسی که جونت به جونس بسته‌ست کسی بوده که دستور داده تو رو بدزدند دیوونه میشدی.

با جیغ و گریه گفتم: اگه میفهمیدی این همه مدت یه بازیچه بودی دیوونه میشدی.

اشکهایش روونه شدند.

با دو دستم صورتمو پوشوندم و به این بخت سیاهم زار زدم.

با گریه گفت: نورا... آرشام واقعا؟ نه نه من باورم نمیشه.

داد زد: چرا این همه مدت بهم نگفتی؟

دستهامو برداشتم اما تا خواستم حرفی بزنم یه دفعه در باز شد که هر دو از ترس هینی کشیدیم.

با ورود آرشام با صورتی کبود شده روح از تنم جدا شد.

نگاه ترسناکی بهم انداخت که از ترس گریم بند اومد.

- برو بیرون دلارام.

با التماس به دلارام نگاه کردم.

دلارام با عصبانیت بلند شد و به سمتش رفت.

دستشو بالا برد که نفسم بند اومد.

خواست تو صورتش بکوبه که آرش وارد شد و سریع مچشو گرفت.

دلارامو به عقب هل داد و یه دفعه یقهی آرشامو گرفت و با خشونت به دیوار کوبیدش.

با صدای عصبی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفتم: ای عوضی! تموم کارات نقشه بوده نه؟ حتی این مدت منمو داشتی دور میزدی؟ داد زد: آره؟

آرشام با عصبانیت یقهشو آزاد کرد و آرشو به عقب هل داد.

- تموم اتفاقات تقصیر خود اون احمقه نه من.

خونم به جوش اومد که داد زدم: خیانتت تقصیر منه؟

نگاه بدی بهم انداخت.

- تو ساکت شو که بعدا دارم برات.

آرش غرید: غلط میکنی دیگه سر انگشتت بهش بخوره.

به دلارام نگاه کرد.

- وسایلاشو جمع کن میبریمش.

امیدی تو وجودم پدید اومد.

دلارام خواست قدمی برداره اما آرشام بلند گفتم: جرئت داری به یکی از وسایلت دست بزنی.

آرش: کارتو بکن دلارام.

دلارام به سمت کدم رفت که آرشام با چشملهای به خون نشسته به سمتش رفت اما آرش به عقب پرتش کرد.

با سیلیای که تو صورتش فرود آورد نفس تو سینم حبس شده و بهت زده بهش نگاه کردم.

سرش به طرفی چرخید و چشمهاشو بست.

آرش با نفس نفس بهش چشم دوخت و دلارام با تعجب به آرش نگاه کرد.

ممکنه بخاطر من رابطهی بینشون برای همیشه شکرآب بشه و رو به روی هم وایسند.

نیم خیز شدم که کمرم تیری کشید اما با این وجود به تاج تخت دست گذاشتم.

از درد اشک زیادی توی چشمهام حلقه زد.

سعی کردم از تخت پایین بیام.

پای اولو گذاشتم اما با گذاشتن پای دوم کمر و پهلوم درد طاقت فرسایی گرفتند که روی زمین فرود اومدم، آخ بلندی گفتم و بلافاصله اشکهام سرازیر شدند.

توجه هر سه تاشون بهم جلب شد که دلارام سریع به طرفم اومد.

خواست بلندم کنه که دستشو پس زدم و با گریه گفتم: برید.

آرش: نورا...

بلند گفتم: گفتم برید، نشنیدید؟ به هیچ کدومتون نیازی ندارم، پس برید.

دلخوری نگاه هردوشونو پر کرد.

دلارام: میخوای کنار این سیاه بخت بشی؟

فقط در جوابش با لحن پر دردی یه کلمه گفتم: برید.

آرش با عصبانیت گفت: میخوام ببرمت احمق، میخوام از دست این نجاتت بدم.

آرشام تنها نگاهش روی من زوم بود.

سرمو به میز تکیه دادم و آروم لب زدم: برید.

دلارام نگاهی به آرش انداخت.

آرش به آرشام نگاه کرد و خطاب به من گفت: کوچیکترین کاری کرد بهم بگو تا دمار از روزگارش دربیارم.

اینو گفت و عصبی از اتاق بیرون رفت که دلارام نگاه نگران و دلخوری به من انداخت و بعد پشت سرش رفت.

اشکهامو پاک کردم و به میز دست گرفتم تا بلند بشم.

با هر تکونی انگار جون تو بدنم بیرون میرفت اما منم آدمی نبودم که تسلیم بشم.

نیم خیز بلند شدم و به تاج تخت دست گرفتم.

بخاطر ضعف کردم پاهام سست شدند، نزدیک بود بیوفتم اما دستی مردونه دور بدنم حلقه شد.

هرم نفسهایش به گوشتم خورد و مورمورم کرد.

چند ثانیه تو همون حالت ثابت گذشت تا اینکه گفت: چرا نرفتی؟

راست میگفت، چرا نرفتم؟ چرا احمق بازی درآوردم؟

آروم گفتم: میخوام برم دستشویی.

دیگه اصراری به پرسیدن نکرد.

کمکم کرد که راه برم.

به دستشویی که رسیدم به چارچوب دست گرفتم.

- همراهت پیام؟ کوتاه بهش نگاه کردم.

- نه.

خبری از سردی توی نگاهش نبود.

دمپایی رو پام کردم و به کمک در وارد دستشویی شدم.

بعد از اینکه کارهای مربوطم رو با استفاده از دستشویی فرنگی انجام دادم دستهامو شستم و آبی به صورتم زدم.

در رو باز کردم که تکیه‌شو از دیوار گرفت.
باز کمک کرد که راه برم.
آروم روی تخت خوابوندم که از درد لیمو به دندان گرفتم.
- چی میخوری؟

چند ثانیه خیره‌ی چشمهای قهوه‌ایش شدم.
در آخر گفتم: هر چی باشه میخورم.
سری تکون داد.
پتو رو روم کشید و بیحرف به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.
به در چشم دوختم و تو خیالی پوچ فرو رفتم.

چند روز بعد
این چند روز سرد و بیروح گذشت.
تنها جایی که میتونم برم دانشگاهه.
کاری کرد که درسی که با امیر داشتمو با یکی دیگه داشته باشم و خدا میدونست که چقدر سخت بود چون استاده
چندتا درس جلوتر بود.
روزا اونقدر سنگین میگذره که داره فشارش لهم میکنه.
تو خونه هیچ کلام باهم حرف نمیزنیم، مثل دوتا غریبه که تو یه خونند.
این چند مدتم هیچ کدوم از بچه‌ها رو ندیدم، میدونم که با حرفم آرش و دلارامو ناراحت کردم اما دیگه چی مهمه
وقتی آرشام زندان بانم شده؟
چادر رو سرم کردم و گوشیمو که سیم کارتشو هم عوض کرده بود توی جیبم گذاشتم.
کاش بذاره برم.
وقتی تو اتاق ندیدمش از پله‌ها پایین اومدم و وارد هال شدم که دیدم روی مبل نشسته و با لپ تاپش کار میکنه.
کمی بهش نزدیک شدم.
- آرشام؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: چیه؟
مکث کردم.

سعی کردم مظلومیتو توی صدام بریزم.

- میذارى برم بهشت زهرا؟ دلم تنگ شده.

قاطعانه گفت: نه.

اینبار با التماس گفتم: خواهش میکنم، خیلی وقته نرفتم دلم گرفته، بهت قول میدم جای دیگه هم نرم و هر وقت هم بگی برمیگردم.

نگاه کوتاه و سردی بهم انداخت.

باز به لب تاپش کار کرد.

- خیلوخب، برو.

خوشحالی وجودمو پر کرد.

- ممنونم.

فقط سر تکون داد.

باز کمی بهش نزدیک شدم.

- میشه یکی از سوئیچها رو بهم بدی؟ رانندگی حس خوبی بهم میده.

اینبار اخمی کرد.

- به داوودی میگم بیاد دنبالت.

گوشیشو برداشت که زود کنارش نشستم.

- خواهش میکنم اجازه بده، این چند روز از نبود هیچ سرگرمیای دارم میترکم، قولم دادم که جایی نمیرم.

دقیق بهم نگاه کرد.

میخواست ببینه میخوام دورش بزنم یا نه.

در آخر به سمت کمی خم شد و یکی از سوئیچها رو از جیبش بیرون آورد که با خوشحالی بهش نگاه کردم.

سوئیچو بهم داد که سریع بلند شدم و گفتم: ممنونم.

باز فقط سر تکون داد و به کارش ادامه داد.

- تا شب نشده باید خونه باشی، فهمیدی؟

- فهمیدم.

به سمت در رفتم اما وایسادم و به سمتش چرخیدم.

اونقدر خوشحال شده بودم که نمیفهمیدم از هیجان چیکار میکنم.

به سمتش رفتم.

خم شدم و به مبل دست گذاشتم و گونشو بوسیدم که به وضوح جا خوردنش حس کردم.

کمی عقب کشیدم که نگاهم تو نگاهش گره خورد.

رنگ نگاهش باز مثل قبل شده بود اما چند ثانیه بعد باز نگاهش یخ زد و سریع نگاهشو ازم گرفت.

آروم گفتم: خداحافظ.

باز فقط سر تکون داد.

درست وایسادم و به سمت در چوبی رفتم.

بعد از پوشیدن چکمه‌ی چرمم از خونه بیرون اومدم و داخل ایتیمنا نشستم و روشنش کردم.

این چند روز همیشه سوئیچپاشو همراه خودش هر جایی میره میبره تا مبادا به سرم بزنه و بخوام با ماشینش فرار کنم.

از خونه بیرون اومدم و با حس خوبی که از بیرون اومدن نصیبم شده بود ضبط رو روشن و رانندگی کردم.

هر روز خودش تا دانشگاه میبرتم و برم میگردونه.

واقعا نمیفهمم چرا اینقدر از تنها گذاشتن من حراس داره!

ولی حق داره، یه بار از بالکن فرار کردم که روحشم خبردار نشد.

بهم میگه وقتی جرئت کردی جاسوسی کنی پس قطعاً کارهای دیگه هم ازت برمیاد.

سعی کردم این چند مدت بیخیال اوضاع بشم و خوش باشم اما مگه میشد؟

وقتی که یه دیو دو سر بالای سرته و همیشه هم اخم و بداخلاقی داره کل انرژی مثبت آدم پر میکشه.

نمیدونم دیگه تا کی میتونم این وضعیتو تحمل کنم...

چند شاخه گل و بطری آب به دست بین هردوی قبرها نشستم.

لبخند کم رنگی زدم.

- سلام بابایی، سلام مامان جون، دلم براتون تنگ شده بود.

با آب سنگ قبرها رو شستم و گلها رو روشن پر پر کردم.

درون منم درست شبیه این گلاست، پر پر شده و بدون امید.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو روی قبر بابا گذاشتم و با حس دلتنگی زیاد چشمهامو بستم.

سکوت بهشت زهرا و کنار بابا و مامان جون بودن بهم آرامش میداد.

چیزی نگذشت که صدای قدمهایی که بهم نزدیک میشد منو از آرامش افکارم بیرون کشید.

صدای مردونه‌ای باعث شد چشمهامو باز کنم و بشینم.

- ببخشید خانم.

با اخم کم رنگی به مرد چهار شونه و قد بلند رو به روم چشم دوختم.

- بفرمائید.

- خانم نورا حیدری؟

- خودم هستم.

لبخند محوی زد.

- خیلی خوشحالم که بالاخره پیداتون کردیم.

سردرگم گفتم: ببخشید، شما؟

رو به روم سر پا نشست.

- من از طرف احترام خانم، عمهی پدرتون اومدم.

اخمهام از هم باز شدند.

- چی؟! عمهی بابام!؟

- بله خانم، ایشون مدتهاست که منتظر پیدا شدن شما هستند.

باز اخمی کردم.

- خب که چی؟ از جوابم جا خورد.

- ببخشید، من دستور دارم شما رو ببرم پیششون.

پوزخندی زدم.

- چی شده یه دفعه یاد برادر زاده و دختر برادر زادهش افتاده؟ کجا بود وقتی بابامو داشتند تو خاک سرد قبر میذاشتند؟

نگاهش رنگ غم گرفت.

- شما از هیچی خبر ندارید، سالیان ساله که خانم دارند دنبال پدرتون میگردند، پدرتون خودشونو از خانوادشون پنهان کردند.

متعجب گفتم: چی؟!؟

نفس عمیقی کشید.

- لطفاً با من بیاین، خانم همه چیز رو براتون تعریف میکنه.

با شک گفتم: چرا باید به شما اعتماد کنم؟

خونسرد گفت: چه دلیلی داره که بخوام به شما دروغ بگم؟

بلند شد.

- اگه دنبال جواب سوالهاتون هستيد لطف كنيد با من بيان.

با ترديد بهش نگاه كردم.

هم چهرش به آدم شروري نميخورد و هم خيلي مودب و با آرامش حرف ميزد.

فقط چند جملهش تونسته بود فكرمو به هم بريزه.

بلند شدم.

لبخندی زد و به جلو اشاره كرد.

- بفرمائيد.

- خودم ماشين دارم.

سری تگون داد.

- ماشينتون كجاست؟

به ماشين كه خوب توی ديد بود اشاره كردم.

- اونجاست.

- پس سوار بشيد و پشت سرم بيان.

سری تگون دادم.

وقتی به سمت ماشين رفتم اونم به طرفی تند قدم برداشت.

اما به آرشام كه قول دادم!

پوفی كشيدم.

فعلا فهميدن گذشتهی پر رمز و راز بابام واسم اولويته.

سوار شدم و ماشينو روشن كردم.

عمه احترام، همونی كه بابام عاشقانه درموردش حرف ميزد.

خيلي كنجكالم زودتر ببينمش و سوالهايی كه فكرمو شديد درگير كردند رو بپرسم.

با يه سانتافهی مشکی کنارم وايساد و با کمی مكث به راه افتاد كه پشت سرش روندم.

اونقدر رانندگی كرديم تا اينكه وارد يه منطقهی خصوصي شديد.

ابروهام بالا پريدند.

بالاخره جلوی يه عمارت وايساد و بوقی زد.

گيج و با تعجب به اطراف نگاه كردم.

خدایا، اینقدر عمهی بابام پولداره؟!

بعد از باز شدن در نرده‌های بلند توسط نگهبان وارد شدیم که با دیدن داخل چشمهام گرد شدند.

جلل خالق! اینجا رسماً بهشته دختر!

کنار یه اتاقک شیک که سقف شیربونی داشت و دیوارهایش طرح سنگ بودند و ایساده و پیاده شد.

به سمت اومد که شیشه رو پایین کشیدم.

- لطفا پیاده شید، نگهبان ماشینتونو تو پارکینگ میبره.

باشهای گفتم و بعد از برداشتن گوشیم پیاده شدم.

دو نگهبان کاملاً مشکی پوش از اتاقک بیرون اومدند و هرکدوم سوار یکی از ماشینها شدند و به سمتی که نمیدونستم انتهایش کجاست رفتند.

پشت سر اون آقا حرکت کردم.

منطقهی خصوصی، این عمارت! غیر قابل باوره که بابام همچین خانواده‌ای داشته باشه!

این دم و دستگاهها واسه پولدارای خیلی معمولی نیست!

با کلافگی نفسمو به بیرون فرستادم.

به پله‌های سفید مرمری رسیدیم که نگاهم به بالا خورد.

یه پیرزن با چهرهی پخته و مقتدر.

با دیدنم خوشحالی صورتشو پر کرد.

همین که بالا اومدیم به ثانیه نکشیده تو آغوشش فرو رفتم که ابرو هام بالا پریدند.

محکم بغلم کرد و با بغض و خوشحالی گفت: بالاخره پیدات کردم.

دستهامو روی کمرش گذاشتم.

- آم... سلام.

ازم جدا شد و دو طرف صورتمو با دستهای نسبتاً چروکیدش گرفت و با چشمهای لبریز از اشک گفت: سلام قربونت برم.

از مهربونیش لبخندی روی لبم نشست.

باز بغلم کرد.

- باورم نمیشه که اینقدر شبیه نازنین باشی!

از دیدنش حس خوبی وجودمو پر کرده بود و با همین برخورد اول عاشقش شده بودم.

بابام حق داشت که اینقدر عاشق عمهش باشه.

ازم جدا شد و سریع اشکهاشو پاک کرد.

با لبخند دستشو روی کمرم گذاشت.

- بریم بریم که حسابی باهات حرف دارم.

با لبخند گفتم: منم حسابی ازتون سوال دارم.

- به تمومش جواب میدم.

یکی از دو زنی که از رفتارهای ما لبخندی روی لبشون نشسته بود در سفید و بلند عمارتو باز کرد که هم پای عمه احترام به داخل قدم برداشتم.

هوای گرم صورتمو نوازش کرد و حس خوبی بهم داد.

انگار این خونه همه چیز و همه کسش بهم حس خوبی میدند.

به سالنی که پر از قسمتهای مختلف بود چشم دوختم.

دیوارها پر بودند از تابلو فرشها و گوشه و کنار مجسمههای قیمتی زیادی گذاشته شده بود.

به سمت یه قسمت که دور تا دورش پر از مبل سلطنتی بود قدم برداشتیم.

بعد از اینکه عمه نشست منم نشستم.

با لبخند مهربونی بیحرف بهم چشم دوخت که لبخندی روی لبم نشست و از خجالت سرمو پایین انداختم.

با لحن مهربونی گفت: حالا میفهمم چرا هنوز ندیده دوست داشتم.

لبخندم پررنگتر شد.

عصاشو به مبل تکیه داد.

بلند شد و کنارم نشست.

دستمو تو هر دو تا دستش گرفت که بهش نگاه کردم.

نگاه پر محبتش رگهای از غم داشت.

- چشمهات خیلی شبیه هادیند.

لبخند تلخی زدم.

با چشمهای نمدار گفت: دلم واسش یه ذره شده، اما باورم نمیشه که...

سرشو پایین انداخت و چشمهاشو بست.

اون دستمو روی دستهاش گذاشتم.

سعی کردم بغض نکنم تا حالش خرابتر نشه.

- منم دلم براش تنگ شده، اما وقتی نیست کاری نمیشه کرد.

با چشمهای پر از اشک بهم چشم دوخت.
دستشو کنار صورتم گذاشت و لبخندی زد.
- اما تو که هستی، تموم محبتمو پای تو میریزم.
لبخندی زدم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین @RomanMotahare

با نزدیک شدن دو خدمتکار که یکی سینی چای و یکی دیس شیرینی و بشقاب شیرینی خوری به دست داشتند عمه
دستهامو ول کرد.
چای و شیرینی رو بهم تعارف کردند که با یه تشکر برداشتم و روی میز گذاشتم.
واسه عمه هم گذاشتند و با گفتن " با اجازه " از مون دور شدند.
باز به عمه نگاه کردم.
- الان میشه همه چیز رو برام تعریف کنید؟ نفس عمیقی کشید.
- آره عزیزم.

گیج و بهت زده به عمه چشم دوخته بودم و اونم بیحرف بهم فرصت داده بودم که تک تک جملات غیر باورشو
هضم کنم.
خانزادگی؟ دشمن؟ عاشق شدن و طرد شدن بابا؟
با همون حالت کشیده گفتم: نمیتونم باور کنم!
کوتاه خندید.
- بهتره باور کنی.
با چشمهای گرد شده گفتم: واقعا بابام یه خانزاده بوده؟!
سر تکون داد.

- یعنی کلهم خانوادهی اون آرشام غزمیت دشمن خانوادمند؟ اخم کرد.
- صبر کن ببینم، یادم رفت ازت بپرسم، تو زن آرشامی؟

نگاهمو ازش گرفتم و لبمو گزیدم.

با تحکم گفت: جواب منو بده.

- چیزه...

بهش نگاه کردم.

با استرس گفتم: آره.

اخمهاش شدید به هم گره خوردند.

- این احمق بازی چی بود انجام دادی دختر؟! میدونی خودتو تو چه دردرس و بدبختیای انداختی؟ آروم گفتم: من

نمیدونستم عمه.

نفس عمیقی کشید.

با همون لحن گفتم: یعنی میگی آرشام از اول میدونسته من کیم و میخواست انتقام بگیره؟

دستی به گیسهای رنگ شده‌ی بافته شدش کشید.

- فکر نمیکنم، چون حتی منم تو رو ندیده بودم اما فکر میکنم نادر میدونه.

متفکر دستی به خالم کشیدم.

- آره، چون روز عروسی یه جوری باهم حرف میزد.

- پس قطعاً آرشام تا حالا فهمیده.

پوزخندی زدم.

- بهم نگفته تا بیکس بمونم بتونه هر بلایی میخواد سرم بیاره.

مکت کرد.

در آخر گفت: دوش داری؟

سکوت کردم.

این سوالیه که مدتهاست ذهنمو درگیر کرده.

با اون همه عذابی که بهم داده هنوزم دوش دارم؟

سکوتمو که دید بازم تکرار کرد: دوش داری

نورا؟ سرمو پایین انداختم.

آروم گفتم: با اون همه چیزی که ازش دیدم نمیدونم عمه.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

با اخم گفت: چی شد که باهاش آشنا شدی؟ چی شد که باهاش ازدواج کردی؟

با یادآوری گذشته لبخند تلخی زدم.

چقدر دلم واسه اون روزا تنگ شده.

چقدر دلم واسه وقتایی که باهم میخندیدیم، سر به سر هم میذاشتیم تنگ شده.

نفس پر غمی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن.

از اون روزی که پامو توی اون شرکت نحس گذاشتم تا وقتی که قضیه‌ی جاسوس بودنمو فهمید.

تعریف کردم و همراهش اشک ریختم.

عمه عصبانیت و غم توی چشمهام موج میزد.

در آخر درحالی که صورتم خیس از اشک بود محکم درآغوشم کشید و با بغضی که سعی میکرد زیاد رو لحنش اثر نذاره گفت: تو با خودت چیکار کردی دختر!

با گریه چشمهامو بستم.

- عمه، خیلی دوشش داشتم، نابودم کرد.

دستشو روی سرم کشید و با بغض گفت: گریه نکن خوشگل عمه، طلاق تو از اون عوضی میگیرم.

با این حرفش گریه بند اومد و سریع ازش جدا شدم.

- چی؟! ط... طلاق؟!!

اخم کرد.

- آره، چیه؟ فکر کردی میذارم تو خونه‌ی اون پسرهی وحشی بمونی؟ داغ یه بار دیدنتو به دلش میذارم.

دستم گرفت.

- ببین نورا، خانوادهی اون پسر سالیان ساله که دشمن خانوادمونند، اون نادر اونقدر بهمون ضربه زده که الان عبا‌یی از کشتنش ندارم؛ من نمیذارم دردونه‌ی برادرزادم دست اون خانوادهی عوضی باشه.

بیحرف بهش چشم دوختم.

واقعا طلاق میخواستم؟

نفس عمیقی کشید.

- یه چیز دیگه یادم رفت بهت بگم، پدر من تموم اموالشو بین من و بهادر نصف کرد؛ بهادر وصیت کرده باباتو پیدا کنم و تموم اموالی که متعلق به اونه رو به نامش کنم، سالهاست که حتی به اون اموال دستم نزدم، حالا که بابات نیست تموم اون اموال... مال توعه.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و تقریبا داد زدم: چی؟!!

میون عصبانیتش خندید.

با همون حالت گفتم: این همه اموال مال منه؟!!

باز خندید.

- آره عمه جان، منطقه‌ی خصوصی پدر بزرگت یه کم اونورتره که این به علاوه‌ی تموم پولهای توی بانک و چند تا شرکت و کارخونه باید به نامت بشه.

دستمو روی قلبم که تند میزد گذاشتم.

یا خدایا؛ من الان سخته رو میزنم!

لبخندی زد.

- تو یه خانزاده‌ای، از این به بعد سرتو بالا بگیر و با غرور راه برو، با غرور با اون خانواده صحبت کن و دیگه از اون پسره هم نترس، اگه بخواد بلایی سرت بیاره یه مشت آدم میریزند روی سرش.

به زور نفس میکشیدم.

اینکه بفهمم در این حد پولدارم غیر قابل باوره!

- امروز به وکیل میگم واسه فردا بیاد و تموم کارهای لازمو انجام بده، اما تو هم حتما باید بیای.

با حس سرخوشی که نیشم تا بنا گوشم باز شده بود گفتم: چشم عمه جان.

جدی شد.

- درضمن، زودترم درخواست طلاق تو به دادگاه میدم که هر چه زودتر از اون پسره جدا بشی، تو با اون همه پول و آدم نیاز به آدمی مثل اون نداری، آدمی که خانوادش دشمن قسم خوردمونند.

یه طرف قلبم دلم میخواست ازش جدا بشم و یه طرف قلبم نمیخواست و این حس سردرگم کرده بود.

نفس عمیقی کشید.

- من فکر میکنم که بریدن ترمز ماشینتون...

باز نفس عمیقی کشید.

- کار نادره.

تموم حسهای خوبم پرید و اخمهام شدید به هم گره خوردند.

- چی؟! -

- بچه‌ها میگند امکان دست کاری شدن ترمز هست.

انگار آتیش درونم شعلهور شد و خونم به جوش اومد.

دستمو محکم مشت کردم جوری که ناخونهام توی پوستم فرو رفت.

بدون توجه به سوزش دستم گفتم: چند درصد احتمالشه حقیقت داشته باشه؟

نفس عصبی کشید.

- بچه‌ها می‌گند کسی که ماشینو معاینه‌ی فنی کرده گفته هیچ نقصی نداشته، وقتی این اتفاق افتاد که یه جا توقف کردند.

طاعت نیاوردم و بلند شدم، لگدی به میز کوبیدم و داد زدم: ای لاشخور!
صدای بدی توی سالن پیچید که چند تا خدمتکار سراسیمه بهمون نزدیک شدند.
از بین دندونهای کلید شدم غریدم: اگه حقیقت داشته باشه خونس گردن خودشه.
عمه به خدمتکارا اشاره کرد که برند.

- بشین.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
نشستم اما باز عصبانیت اجازه‌ی یه جا نشستن بهم نداد و بلند شدم و به جلو قدم برداشتم.
- اون پیرمرد عوضیو به خاک سیاه می‌شونم.

- الان خشم‌تو نگه دار بذار واسه موقعش نورا، از این به بعد یه روی خوشم به هیچ کدومشون نشون نمیدی، میام خونتو دستتو می‌گیرم بیرون‌ت میکشم تا وقتی که طلاق‌تو بگیری.
دستی به صورت‌م کشیدم و به سمتش چرخیدم.
- ممکنه که آرشام طلاق‌م نده؟

پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد.
- حتی یه درصدم نه، اگه نخواد بده منم خوب بلام جنگ راه بندازم، تو الان دیگه بیکس نیستی.
نفس عصبی کشیدم.

سرم از این همه واقعیت داشت منفجر میشد.
انگشتهامو روی شقیقه‌هام گذاشتم و ماساژ دادم.
زیر لب هزیونوار گفتم: اگه بفهمم کثافتکاری اون آقا جون‌تو میدونستی هیچوقت نمی‌بخشمت.
عصاشو برداشت و از جاش بلند شد.
با صدای بلندی گفت: فرزانه یه مسکن بیار.

صدای یه زن جوون بلند شد.

- چشم خانم.

به سمت اومد.

بهم که رسید بازومهامو گرفت.

- به خودت بیا دختر، آروم باش، خونسرد خودتو نشون بده و هیچوقت جلوش ضعیف نباش، تو یه خانزاده‌ای و شرف‌ت بیشتر از خانواده‌ایه که جد در جدش با خلاف به این جا رسیدند.

دندونهامو روی هم ساییدم.

- تک تک کارای اون عوضیو رو میکنم، کل خاندانشو به آتیش میکشونم.

یه بار تکونم داد و محکم گفت: آروم باش، هیچوقت بیفکر عمل نکن.

نفس عمیقی کشیدم.

- چشم.

- قول بده.

- قول میدم.

یه قدم به عقب رفت.

- خوبه.

خدمتکار جوونی بهمون نزدیک شد.

لیوانو قرصو ازش گرفتم و قرصو با آب خوردم.

وقتی عمه بهش اجازه داد رفت.

- واسه شام بمون.

دستی به پیشونیم کشیدم.

- نه عمه جان باید برم، حوصلهی داد و هوارشو ندارم.

پوزخندی زد.

- الحق که پسر اون خانواد هست!

نفس عمیقی کشیدم.

- میخوام بهش بگم که همه چیز رو میدونم.

نگرانی نگاهشو پر کرد.

- بذار فردا میام خونت بعد بگو.

- نه، نمیتونم توی خودم نگه دارم، مطمئنم وقتی میگم واسه اینکه دستتون بهم نرسه تو خونه حبسم میکنه، شمارهی گوشی و آدرس خونه رو بهتون میدم، به شماره زنگ زدید دیدید اصلا جواب نمیدم بدونید که چی شده.

دستشو روی بازوم بالا و پایین کرد.

- باشه، فقط یادت باشه هیچ ترسی نداشته باشی.

لبخندی زدم.

- من جزو این خاندانم، ترس واسم معنی نداره.

لیبندی زد.

- معلومه دختر هادی هستی، همون قدر جسور!

درحالی که سوئیچو توی دستم میچرخوندم وارد خونه شدم که بوی گند سیگار بینیمو سوزوند.
چکمههامو بیرون آوردم و با صورتی جمع شده وارد هال شدم که دیدم روی مبل لم داده و سیگاری گوشه‌ی لبشه.
با حرص به سمتش رفتم که دستمو خوند و سریع سیگار رو ازم دور کرد.
با حرص گفتم: اینو تو خونه نکش، اصلاً چرا میکشی؟
بیخیال بهم نگاه کرد.

- حالا حالت سرجاش اومد؟ پوفی کشیدم.

- اول اون لامصبو خاموش کن.

یه پک کشید و دودشو به بالا توی صورتم فوت کرد که به سرفه افتادم و با دست سعی کردم دودها رو کنار بزنم.
با حرص سوئیچو به سمتش پرت کردم، لگدی به پاش زدم و با قدمهای تند به بیرون از هال قدم برداشتم اما با
صدای سرد و محکمش وایسادم.

- صبر کن.

پوفی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

- فرمایش.

دستشو دراز کرد.

- گوشیت.

نفسمو به بیرون فرستادم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

به سمتش پرت کردم که گرفتنش.

با بیخیالی از هال بیرون اومدم.

هروقت حتی برای پنج دقیقه ازش دور میشم گوشیمو ازم میگیره و چک میکنه.

خوبه به خاک بابام قسم خوردم که دیگه سمت اون دوتا نمیرم اما مگه این چیزا حالیش میشه؟

وارد اتاق شدم و با خستگی وارد حموم شدم.

لباسهامو از تنم کندم.

دوشو باز کردم تا وان پر بشه.

بعد از اون اتفاق، آریای بیچاره تا چند روز سر کوچه منتظریم میموند که شاید بتونم فرار کنم اما آخرش آرشام دیدش و یه کتکاری حسابی کردند، بعدشم منه بدبخت یه سیلی خوردم که مثلاً من از آریا خواستم اما مگه حرف تو گوشش میرفت که من بهش نگفتم؟ از شب عقلم تا حالا کاری بهم نداره.

چه بهتر!

اسانس گل بهار نارنجو توی آب ریختم و توی وان نشستم که انگار آب یه بار سنگینو از روی دوشم برداشت و خستگیمو شست.

هنوزم کمی کمرم درد میکرد.

کبودی ضربههای کمر بند کمرنگتر شده بودند.

چشمهامو بستم و سعی کردم فکرمو رو اینکه چی و چجوری بهش بگم متمرکز کردم.

بعد از نیم ساعت حوله لباسی سفیدمو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم اما با دیدن ناگهانش هینی کشیدم و یه قدم به عقب رفتم.

با بالا تنهی برهنه روی تخت لم داده بود.

نگاه هیزش سر تا پامو رصد کرد.

اخمی کردم.

- این چه وضعشه؟ سکتِه کردم!

خونسرد دستشو زیر سرش برد و بهم چشم دوخت که دندونهامو روی هم فشار دادم.

روی صندلی پشت میز آرایش نشستم و شونه و شوار رو برداشتم و مشغول خشک و شونه کردن موهام شدم، اونم بیحرف بهم چشم دوخت.

فکر کنم تنهایی زیاد بهش فشار آورده که تو اتاق من پلاسه!

کارم که تموم شد موهامو بستم.

بلند شدم و در کمدمو باز کردم.

خواستم لباسی بردارم که با همون لحن سردش گفت: نمیخواد لباس بپوشی!

با ابروهای بالا رفته به سمتش چرخیدم.

- لخت بگردم؟! -

از روی تخت بلند شد و به سمت اومد.

- چند روزه کاری بهت ندارم، اونم بخاطر کمرت مراعاتت کردم اما امروز باید وظیفتمو انجام بدی.

پوزخندی زدم و به عقب هلش دادم.

- برو بابا!

اخمهاش به هم گره خوردند و تو یه حرکت ناگهانی بازو هامو گرفت و به دیوار کوبیدم که از درد آخ آرومی گفتم.

- مثل اینکه خوش رفتاری دوست نداری دختر جون!

اخم کردم.

- فکر کردی حالا که مثل سگ وحشی افتاده بودی به جونم میامو خواستتو انجام میدم؟ پوزخندی زد.

- منم از تو اجازه نگرفتم، حالا هم جفتک نپرون که وحشی بودنو خوب نشونت میدم.

به صورتش نزدیک شدم و با جسارت گفتم: برو به جهنم!

عصبانیت از چشمهاش لبریز شد.

- جهنم اینجاست!

یه دفعه سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و گاز محکمی گرفت که جیغی کشیدم و مشت هامو پی در پی به بازوش کوبیدم.

داد زدم: وحشی برو عقب.

عقب کشید و بلافاصله لبهامو شکار کرد که طعم خونو توی دهنم حس کردم.

تقلا کردم و صدای دادم تو گلو خفه شد.

همین که ازم جدا شد با قدرتی که نمیدونم از کجا آوردم محکم به عقب هلش دادم که بخاطر سست بودنش چند قدم به عقب رفت.

نگاه تندى بهم انداخت.

- مثل اینکه دوست داری یه بلایی سرت بیارم نه؟

خواست به طرفم بیاد که محکم و جدی گفتم: سر جات وایسا و آدم باش، میخوام باهات حرف بزنم.

اولش بخاطر لحنم ماتش برد اما کم کم اخمهاشو توی هم کشید و گفت: بنال ببینم باز چی تو فکرته!

لبم هنوزم جز جز و گردنم درد میکرد.

- اول صبر کن لباس بپوشم.

با تندى گفت: لازم نکرده.

جدی گفتم: حرفم مهمه جناب تهرانی، پس برو پایین یا بگیر بشین تا لباس بپوشم.

- نه، باز زبون درآوردی!

پوفی کشیدم.

- لطفا بشین.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و بعد نشست.

زیر نگاهش یه شومیز حریر زرشکی و شلوار سفید پوشیدم.

کلافه دستی به گردنش کشید و نفسشو به بیرون فوت کرد.

کارم که تموم شد دست به سینه رو به روش وایسام.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- بگو.

- تو میدونی من کیم؟

نگاهش سوالی شد.

- یعنی چی؟

جدی گفتم: خودتو نزن به اون راه! مطمئنم تو میدونی من کیم و خانوادم کیند.

اینبار اخمی بین ابروهاش افتاد.

- واضحت حرف بزن.

یه قدم بهش نزدیک شدم و تیر خلاصو زدم: من جزو خاندان حیدریم، یه خانزاده و دشمن قدیمی خانوادت.

بهت نگاهشو پر کرد.

از جاش بلند شد و شکه گفت: از کجا فهمیدی؟!

عصبی خندیدم.

- پس میدونستی؟!

اخم کرد.

- میگم از کجا فهمیدی؟ بهش نزدیکتر شدم.

- عمهی بابامو دیدم، بهشت زهرا رفتم که پیدام کرد و همه چیز رو واسم گفت، همه چیز درمورد خانوادت و آقاجونت.

با نفرت ادامه دادم: اونقدری گفت که بخوام از خانوادت متنفر بشم، مخصوصا از آقا جونت.

تو چشمهانش خشم شدیدی پدید اومد.

یه دفعه یقمو گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

هیچ حرفی نمیزد و فقط با نگاه ترسناکی بهم نگاه میکرد.

چی داره بگه وقتی همه چیز رو میدونم؟

خونسرد گفتم: از کی میدونی؟

یقمهمو ول کرد و با خشونت به عقب هلم داد.

به عقب چرخید و عصبی دستی توی موهاش کشید.

غرید: لعنتی!

جدی گفتم: میگم از کی میدونی؟

بهم نگاه کرد.

- زیاد وقتی نیست، چند روز پیش.

با عصبانیت گفتم: چرا بهم نگفتی؟ هان؟

خواست حرفی بزنه که زودتر جواب سوالمو گرفتم و پوزخندی زدم.

- خودم جواب سوالمو میدونم، میترسیدی، چون اگه میفهمیدم دیگه اون دختر ضعیف و بیکس رو به روت نبودم.

صدامو بالاتر بردم.

- چون میخواستی هر بلایی که میخوای سرم بیاری.

غرید: ببند دهن تو تا گل نگر فتمش.

با شجاعتی که امروز نصیبم شده بود گفتم: دستت بهم بخوره جنگ بین هردوتا خاندان شروع میشه پس بهتره احمق بازی در نیاری جناب تهرانی؛ من دیگه بیکس نیستم که راحت بتونی هر کار خواستی بکنی.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

یه دفعه میز کنار تختو گرفت و با داد روی زمین پرتش کرد که صدای بدی همه جا رو پر کرد و ناخودآگاه هینی کشیدم.

داد زد: لعنت به همتون!

- صداتو بیار پایین، ببین چی میگم...

نگاه بدی بهم انداخت.

- حالا یه عمه دارم که مثل کوه پشتمه، تا چند روز آینده احضاریهی دادگاه واست میاد.

یه لحظه خشکش زد.

از وضعیتش استفاده کردم و ادامه دادم: بالاخره طلاقمو از توی وحشی میگیرم و از دستت راحت میشم.

یه دفعه مثل ببر زخمی به سمتم حمله کرد و به عقب هلم داد و محکم به دیوار چسبوند.

غرید: تو گه میخوری طلاق بگیری!

پوزخندی زدم.

- بهتره با این موضوع کنار بیای آرشام جون.

بیشتر بهم چسبید و داد زد: بخوای طلاق بگیری خونت پای خودته، حالیه چی میگم؟ خونسرد بهش نگاه کردم.

- من دیگه از هیچی نمیتروسم.

به قفسهی سینهش زدم.

- حتی تو.

خندیدم.

- اصلاً چرا اینقدر رو طلاق گرفتن من حساسی؟ هوم؟ نفس زنان با چشمهای به خون نشسته بهم نگاه کرد. خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: نگو که بخاطر زجر دادنمه که باور نمیکنم، بگو آرشام جون، چرا؟ تنها کاری که کرد فقط سکوت بود.

از چشمهایش خشم میبارید.

لبخندی زدم و به صورتش نزدیک شدم.

با لحن اغواگرانه‌ای گفتم: بذار من بگم، چون اگه نباشم یه لحظه هم تو این خونه دووم نمیاری؛ اگه من نباشم انگار این در و دیوارا به سمتت هجوم میارند، تو...

به لبش نزدیک شدم و انگشتمو روی گردنش کشیدم.

- نمیتونی طاقت بیاری یه روز نبینیم.

یقمو گرفت و با خشونت به دیوار کوبیدم و بلند گفتم: اینقدر حرف مفت نزن! تو هیچ جایی توی ذهن و زندگی من نداری.

دلبرانه خندیدم.

دستشو که یقمو توی دستم گرفته بود گرفتم و نزدیک صورتش آروم لب زدم: مطمئنی؟

پشت دستمو از روی گوش تا قفسهی سینهش کشیدم که نفس تو سینهش حبس شد و چشمهایش بست.

دستمو روی قلبش گذاشتم.

- من، کل قلبتو گرفتم.

نزدیک لبش گفتم: کل زندگیت بوی منو میده.

یه دفعه به دیوار کوبیدم و داد زد: ببند دهنتو!

با لبخند خونسردی انگشتمو روی لبش کشیدم که دستمو پس زد و با فکی قفل شده گفتم: من عاشق نمیشم.

باز با لبخند نگاهش کردم که یقمو ول کرد و عصبیتر فریاد زد: خدا لعنتت کنه من عاشق نمیشم.

قدمی بهش نزدیک شدم و با لحنی اغواگر گفتم: تو... همین الانشم... عاشق منی!

با خشونت دستی توی موهاش کشیدم و داد زد: نیستم... عاشق چیه تو باشم آخه؟ چرا باید عاشقت باشم؟ فکر کردی کی هستی؟ تو هیچی جز یه دختر بچه‌ی احمق نیستی حالیه؟ برای لذت یه شبه شاید بخوامت اما عاشقی...

حرفشو قطع کردم: پس واسه اثباتش طلاقم بده.

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

یه قدم بهش نزدیک شدم.

میدونستم با حرفهام بدجوری تو فشار قرارش دادم.

- دیدی؟ تو، بد عاشق شدی جناب تهرانی!

به سمتم هجوم آورد و دیوار کوبیدم.

با خشونت به سمت لبم حمله کرد اما هنوز لبمو لمس نکرده بود که وایساد و با چشمهای بسته شده دندونهاشو روی هم فشار داد و دستی که یقمو گرفته بود رو بیشتر مشت کرد.

در آخر یه بار به دیوار کوبیدم و با قدمهای تند از اتاق بیرون رفت که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

چیزی نگذشت که صدای دادش و شکستن چیزی بلند شد.

داد زد: خدا لعنتت کنه نورا.

لبخند پیروزمندانهای روی لبم نشست.

دیگه کی میخوای اعتراف کنی جناب تهرانی؟ داری کم کم از دستم میدی، دیر بجنبی از دستم دادی!

روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

کاش این خودخواهیتو کنار میذاشتی، فقط یه معذرت خواهی میخوام، همین.

اعتراف میکنم با این همه بلایی که سرم آوردی هنوزم دوست دارم اما اگه بخوای بیشتر از این، این وضعیت احمقانه رو ادامه بدی با اینکه برام سخته اما یه خط قرمز روت میکشم و میرم.

هیچ صدایی دیگه ازش نمیومد.

اگه بگم نگرانش نشدم دروغ گفتم.

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

با دو خودمو به اتاقش رسوندم اما با چیزی که دیدم دلم هری ریخت و سرجام میخکوب شدم.

شیشههای ادکلنهای گرون قیمتش و آینه خرد خرد شده بودند.

تو سه گوشهی بین تخت و میز نشسته بود و از دستی که روی زانوش بود داشت خون چکه میکرد.

یه پاشو تو شکمش جمع کرده بود و سرشو پایین انداخته بود.

با ترس آروم به سمتش رفتم.

- آرشام؟

فقط دستشو مشت کرد.

سریع وارد حموم شدم و جعبهی کمکهای اولیه رو برداشتم و با دو بیرون اومدم.

کنارش نشستم.

دستشو گرفتم اما به شدت دستمو پس زد و غرید: گمشو بیرون.

بدون توجه به حرفش باز دستشو گرفتم.

خواست پسم بزنه اما محکمتر گرفتم و با عصبانیت گفتم: از دستت داره خون میره، اینقدر جم نخور کارمو بکنم.

با اون دستش موهامو توی مشتش گرفت که از سوزش دستشو ول کردم و دستمو روی اون دستش گذاشتم.

با صورتی جمع شده گفتم: ول کن!

به خودش نزدیکم کرد و عصبی گفت: گورتو گم کن، نیاز به نگرانی تو ندارم.

به عقب پرتم کرد که سریع تختو گرفتم.

با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت در رفت که با دردی که تو پوست سرم پیچیده بود بلند شدم و پشت سرش رفتم.

- روانی صبر کن، دستت خونریزی داره!

از اتاق بیرون رفت.

باید آرومش کنم وگرنه این دیوونهست، بیخیال دستش میشه.

به کنار پله که رسید با دو خودمو بهش رسوندم.

تو یه حرکت گرفتمش و به دیوار کوبیدمش؛ بلافاصله لبمو روی لبش گذاشتم که سر جاش میخکوب شد و حس کردم نفس تو سینهش حبس شد.

دست زخمیشو آروم توی دستم گرفتم و اون دستمو روی گردنش گذاشتم و نرم شروع کردم به بوسیدنش.

فقط هنگ کرده وایساده بود.

برای به خودش اومدن گاز ریزی از لبش گرفتم که کم کم دستش روی صورتم نشست و آرومتر از همیشه بوسیدم؛ آروم و با احساس، جوری که بد دلمو به لرزه درآورد.

خیلی وقته که دیگه اینجور نبوسیدتم.

نفس کم آوردیم که از هم جدا شدیم.

نفس زنان به هم نگاه کردیم.

آروم گفتم: بذار دستتو پانسمان کنم؛ خواهش میکنم.

وقتی دیدم سکوت کرده به نشونهی رضایت دیدم و همونطور که دستشو گرفته بودم به سمت اتاقش کشوندمش که بدون مخالفت دنبالم اومد.

وارد اتاق شدم و بعد از برداشتن جعبه توی دستشویی بردمش.

جعبه رو باز کردم و ضدعفونی کننده رو بیرون آوردم.

روی دستش ریختم که چشمهاشو روی هم فشار داد.

دستشو شستم و باز ضدعفونی کننده رو زدم.

باید رو برداشتم و سعی کردم محکم دور دستش بیچونم.

تموم مدت نگاهم میکرد.

کارم که تموم شد دستمو شستم و بهش نگاه کردم.

با دیدن خیرگیش لبخند محوی روی لبم نشست.

خواستم حرفی بزنم اما به خودش اومد، با نگاه سردش از رو به روم رد شد و از دستشویی بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

بیرون اومدم که دیدم داره لباس بیرونی میپوشه.

بیحرف به سمت در رفتم.

نباید زیادی خودمو تو دست و پاش بندازم.

هنوز پامو از اتاق بیرون نداشته بودم که با صدای سردش گفت: برو آماده شو.

با ابروهای بالا رفته به سمتش چرخیدم.

- چرا؟

دکمههاشو بست.

- فعلا سوال نپرس بهت میگم.

باشهای گفتم و کنجاو از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق شدم.

یه مانتوی لی آبی و شلوار لی مشکی پوشیدم و شال آبیمو سرم کردم.

به دنبال گوشیم گشتم که یه دفعه یادم اومد دست آرشامه.

چادرمو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

وقتی تو اتاق ندیدمش از پلهها پایین اومدم.

نه توی هال دیدمش و نه توی آشپزخونه.

شاید بیرونه.

چکمو پام کردم و از خونه بیرون اومدم که دیدم توی ماشین نشسته و سر و دستهای روی فرمونند.

در رو باز کردم که درست نشست و ماشینو روشن کرد.

نشستم و در رو بستم که بدون مکثی راه افتاد.

- حالا کجا میریم؟

- میفهمی.

پوفی کشیدم.

نگهبان در رو باز کرد که از خونه بیرون اومد و پاشو روی گاز گذاشت.

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

سکوت ماشین حسابی سنگین بود و اسه همین دستمو به سمت ضبط بردم اما جدی گفت: روشن نکن، به سکوت احتیاج دارم.

بهش نگاه کردم.

با جدیت رانندگی میکرد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به صندلی تکیه دادم.

زیاد نگذشت تا اینکه جلوی یه آپارتمان شیکی وایساد.

سوالی بهش نگاه کردم.

کوتاه نگاهم کرد.

- پیاده شو.

از سر کنجکاو پیاده شدم و در رو بستم که ماشینو قفل کرد.

وارد محوطهی آپارتمان شد که پشت سرش رفتم.

طاقت نیاوردم و گفتم: واسه چی اینجا بایم؟

پوفی کشید.

- اینقدر سوال نپرس میفهمی.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

الحق که همیشه اینطوره، تا نخواد یه چیز یو بگه هر کاریشم بکنی باز نمیکه.

بین چهار آپارتمانی که بود وارد سومیش شدیم.

با آسانسور به طبقهی چهارم اومدیم.

همین که وارد سالن شدیم به سمت یکی از چهار در چوبی و شیک قهوه‌های سوخته رفت.

با درآوردن کلیدی تعجب کردم.

- نکنه اینجا هم خونه داری؟! -

جوابمو نداد.

در رو باز کرد و اشاره کرد که برم تو.

با شک بهش نگاه کردم.

پوفی کشید و مچمو گرفت و به داخل کشوندم.

چراغها رو روشن کرد که با یه خونه‌ی تقریباً صد متری رو به رو شدم.

خیلی ساده و شیک بود و به دلم نشست.

درحال دید زدن اطرافم بودم اما یه دفعه در بسته و قفل شد که با بهت به عقب چرخیدم که دیدم بله! جا تره و بچه نیست!

با استرس به سمت در دویدم و مشت‌هامو بهش کوبیدم.

داد زدم: آرشام؟

صداش از پشت در بلند شد.

- تا وقتی بگم همینجا میمونی تا تکلیفمو با تو و اون عمت روشن کنم.

با عصبانیت داد زدم: لعنتی بیا در رو باز کن، تو حق اینو نداری که منو زندانی کنی!

صدای خنده‌ی عصبیش بلند شد.

- کمتر جیغ جیغ کن عسلم، همسایه‌ها آزرده خاطر میشند.

داد زدم: به درک! بیا درمو باز کن عوضی.

صداش بلند شد.

- همه چی توی خونه هست، از تنهاییت لذت ببر و یه کم بشین فکر کن و خودتو قانع کن که به نفعت به فکر طلاق نباشی.

خون خونمو میخورد و دود از سر و کلم بلند میشد.

جیغ زدم: تلافی میکنم کثافت.

درحالی که صداش دورتر میشد با خنده بلند گفت: خداحافظ همسر گرامیه عزیزم.

داد زدم: آرشام؟

اما دیگه صدایی ازش نیومد.

مشت و لگدی به در زدم و با داد گفتم: کمک، کمک یه روانی اینجا زندانیم کرده.

اما نخیر، انگار هیچ کسی صدامو نمیشنید.

اینقدر داد زدم که آخرش از گلو درد دست برداشتم.

نفس عصبی کشیدم.

چقدر من ساده و احمق که به این عوضی اعتماد میکنم! چرا هی یادم میره که یه کثافتی بیش نیست؟

عصبی چادرمو درآوردم و روی مبل انداختم.

آرشام

با عصبانیت داد زدم: راهو باز کن.

با اخم صداشو واسم بالا برد: هیچ یک از اعضای خانوادهی تهرانی حق ورود نداره.

لگدی به ماشین زدم و بلند گفتم: گور بابای قانون!

صدامو آرام و خشنتر کردم.

- میخوام اون خانومتونو ببینم، حالیه چی میگم؟ باید باهاش صحبت کنم...

پوزخندی زدم.

- درمورد دختر برادرزادهش که الان زن منه.

چشمهاش تا آخر حد ممکن گرد شدند و اسلحه رو پایینتر برد.

با تندگی گفتم: یالا راهو باز کن.

همونطور شک زده بود که داد زدم: نشنیدی؟

اخمهاشو توی هم کشید و وارد اتاق شد که دندونهاشو روی هم فشار دادم.

عصبی با پام روی زمین و با انگشتهام روی سقف ماشین ضرب گرفتم.

باید همه بفهمند چیزی که مال آرشام تهرانی رو نخوان از زیر دستش بیرون بکشند که بد میبینند.

زنهی پیر واسه من تو گوش زنم میخونه که طلاق بگیر؛ دارم برات.

با بیرون اومدن نگهبان بهش نگاه کردم.

بدون هیچ حرفی دری که واسه ورود به منطقهی خصوصی بود رو باز کرد که سریع سوار شدم و در رو محکم بستم.

به محض کامل باز کردنش پامو روی گاز گذاشتم که ماشین از جاش کنده شد و صدای گوش خراشی پیچید.

حدود ده دقیقه بعد جلوی در عمارت چندین بار بوق زد.

نگهبان سریع به سمت در اومد و جدی گفت: آقای تهرانی؟

شیشه رو پایین کشیدم.

- خودمم.

در رو باز کرد که وارد خونه شدم.

بدون توجه به نگهبانی که منتظر بود تا ماشینو توی پارکینگ ببره گاز دادم که صدای دادش بلند شد: کجا؟

اونقدر عصبانی بودم که میخوام یه نفر جلوم باشه و تا حد مرگ بزنمش.

جلوی عمارت پامو روی ترمز گذاشتم که با صدای لاستیکها وایساد.

سریع پیاده شدم و در رو محکم بستم.

بدون توجه به دادهای نگهبانهای که به سمتم میدویدند از پلهها بالا اومدم و در رو باز کردم.

همین که بلند شدم داد زد: کسی که خانم صدات میزنند، باهات حرف دارم.

در باز شد و نگهبانها با عصبانیت وارد شدند.

خواستند به سمتم بیان که با لحن خشنی گفتم: جرئت دارید یه قدم دیگه بردارید.

یکیشون پوزخندی زد و دست داخل جیب برد.

- کی رو تهدید میکنی؟ ما رو؟ بچه سوسول تهرانی بهتره...

یه دفعه صدای عصبی زنی بلند شد: چگونه عمارتو روی سرتون گذاشتید؟

نگاه بدی به نگهبانه انداختم و بعد چرخیدم که خودشو دیدم.

دستهامو داخل جیبهام بردم و با پوزخند روی لبم گفتم: به! بزرگ خاندان حیدری!

با غرور بهم نزدیک شد و به اون دوتا اشاره کرد که برند.

از سر تا پامو از زیر نظر گذروند.

- آرشام تهرانی!

عصبی خندید.

- اگه بخاطر نورا نبود عمرا نمیداشتم پای یه تهرانی تو عمارتم باز بشه.

تهدیدوار گفتم: ببینم چی میگم خانم، بخوای پا تو کفش من کنیو زیر پای زنم بشینی که طلاق بگیره کل این عمارتو به آتیش میکشم.

خونسرد گفت: ببین پسر، اگه فکر میکنی از تهدیدهاست میترسم سخت در اشتباهی، من عزیز برادرزادمو دست توی وحشی نمیسپارم که بخوای همه بلایی سرش بیاری.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- اگه شما هم فکر میکنی قراره زمو طلاق بدم سخت در اشتباهی، اون تا من نخوام حتی حق نداره یه قدم از خونه بیرون بذاره، میفهمی که چی میگم؟ یا بازم بگم؟ خوب بهم نزدیک شد.

- طلاقشو ازت میگیرم و داغ یه بار دیدنشو به دلت میذارم تا بفهمی به باد کتک گرفتن یه حیدری چه عواقب سختی داره.

از اینکه نورا همه چیز رو به این گفته هیزمی روی آتیش خشمم شد.

به عقب چرخیدم و همونطور که قدم میزدم دستی به پیشونیم کشیدم.

زیر لب گفتم: دارم برات نورا، بد دارم برات.

- وقتشه بری بیرون، این موضوعی نیست که نیاز به بحث داشته باشه، تهش معلومه، طلاق!

با خشونت به سمتش چرخیدم و داد زدم: کی میخواد اونو ازم بگیره؟ شما؟

انگشتمو به طرفش گرفتم.

- میدونی که بخاطرش حاضرم آدم بکشم، میدونی که کسی که بخواد مال آرشام تهرانو ازش بگیره بد میبینه.

داد زدم: حرفام واضحه؟

با خونسردی حرصاوری گفت: تهدیداتو واسه خودت نگه دار پسر جون، من کی از یکی از شماها ترسیدم که این دومین بارش باشه؟ برو آقا پسر، برو که موندنت اینجا بیفایدهست.

چشمهامو بستم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

از عصبانیت تند نفس میکشیدم.

- ببین چی میگم، بفهمم الان رفتیو دست رو نورا بلند کردی جنگ رو شروع میکنم، میدونی که سالهاست منتظر یه جرقم.

با چشمهای به خون نشسته بهش نگاه کردم.

همونطور که عقب عقب میرفتم با دست همه جا رو نشون دادم.

- کل اینجا رو به آتیش میکشونم، فقط منتظر یه دلیلم.

پوزخندی زد.

با قدمهای عصبی بیرون اومدم و در رو محکم بستم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

پا روی گاز گذاشتم و با صدای گوش خراش لاستیکها چرخیدم و به سرعت حرکت کردم.

محکم روی فرمون زدم و با داد گفتم: لعنت به همتون!

از خشم به نفس نفس افتاده بودم.

هر کسی بخواد تو رو ازم بگیره میکشمش، تو مال منی احمق، مال من.

حتی اگه جاسوسم بودی بازم نمیذارم بری، حتی اگه متنفرم باشی نمیذارم بری، تو محکومی به اینکه تا آخر عمرت پیشم باشی.

فرمونو محکم گرفتم و بدون توجه به سوزش دستم داد زدم: میفهمی دخترهی سرکش؟

نو

را

با گرسنگی روی مبل نشستم و دستمو روی دلم گذاشتم.

آخه بیشعور، کجا همه چیز هست؟ به جز چند دست لباس و چند تا خوراکی چی واسه خوردنه؟

نمیگی از گرسنگی تلف میشم؟

با صدای یار و قور شکم زیر لب به جد و آبادش فحش دادم.

با حرص کنترلو روی زمین پرت کردم.

تلوزیونم که روشن نمیشه!

آخ خدا دارم دیوونه میشم.

بلند شدم و شروع کردم به دور چرخیدن.

حسابی کلافه بودم.

هر وقت گرسنم میشه معده درد میشم.

با صدای وارد شدن کلید توی قفل از حرکت ایستادم و دست به سینه با عصبانیت منتظر باز شدن در موندم.

در که باز شد قامتش با یه پلاستیک به دستش نمایان شد.

با عصبانیت بیحرف بهش نگاه کردم.

همونطور که با بدجنسی بهم نگاه میکرد وارد شد و در رو بست.

از طرز نگاهش مطمئن بودم کادر میزدی خونم درنمیومد.

- چطوری جوجه؟

دندونهامو روی هم فشار دادم.

پلاستیک رو بالا گرفتم.

- شام.

از کنارم رد شد تا توی آشپزخونه بره که با تموم توان و حرصم لگدی به زیر پاش زدم.
تعادلشو از دست داد و با صدای بمی روی زمین پرت شد و با یه آخ بلند چشمهاشو روی فشار داد.
خواستم بخندم اما الان موقعیت خوبی واسه خنده نبود.
روش نشستم و یقهشو تو مشتم گرفتم.
با عصبانیت گفتم: بیشعور روانی نمیگی این تو خونه از گرسنگی میمیره؟
داد زدم: هان؟
موهاشو گرفتم و شروع کردم به کشیدن که صدای دادش بلندش شد و دستهامو گرفت تا از موهاش جدا کنه.
داد زد: آخ روانی ول کن.
مونده بودم از حرص چیکار به سرش بیارم.
موهاشو ول کردم و شروع کردم به قفسهی سینهش مشت زدن که اینبار صدای خندهی پردردش اوج گرفت.
- آخ لعنتی عجب ضرب دستی پیدا کردی!
با تموم توانم میزدمش و اون از خنده داشت ریشه میرفت.
یه دفعه مچهامو گرفت و به سرعت روی زمین خوابوندم و روم خیمه زد.
با صورت قرمز شده از خنده بهم نگاه کرد.
با حرص گفتم: بلندشو قزمیت آفریقایی صد کیلو.
با تعجب بهم نگاه کرد.
بهم نزدیکتر شد و تهدیدوار گفت: چی گفتی؟
با جسارت گفتم: فکر کنم گوشات سنگین شدند، یه دکتر خوب سراغ دارم میخوای بهت معرفی کنم؟
اینبار حرص نگاه اونو پیدا کرد.
- دکتر هان؟
با بدجنسی سر تکون دادم.
لبشو با زبونش تر کرد.
منتظر یه وحشی بازی از جانبش بودم اما با بلند شدنش از روم نزدیک بود از تعجب چشمهام از حدقه بیرون بزنند.
یعنی بیخیال شد؟!
خوشحال از این موضوع خواستم بلند بشم اما یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ترس جیغی کشیدم و به لباسش چنگ زدم.
روی مبل انداختم و موزیانه گفت: ببین چیکار میکنم توله!

خواستم فرار کنم ولی روم نشست و شروع کرد به قلقلک دادنم که با داد و خنده گفتم: تورو خدا نکن!

از بچگی شدید قلقلکیم و از طرفی هم ازش متنفرم.

شاید دلیل تنفرم این باشه که بدنم شدید حساسه و با کوچیکترین انگشتی که بهم بخوره از شدت خنده کم مونده غش بکنم.

دستهایم که روی شکمم نشست با خنده شروع کردم به جیغ زدن و توی خودم جمع شدن.

از طرفی خنده امونمو بریده بود و از طرفی دستهای اون بیکار ننشسته بودند و سراغ کف پاهام رفته بودند.

اینقدر به کارش ادامه داد که دیگه تحمل داشت تموم میشد، توی خودم جمع شده بودم تا از دستش در امان باشم ولی اون بدتر سراغ پاهام و پهلوهام رفته بود.

جیغ میکشیدم و از زور قلقلک میخندیدم و اونم از لذت کارش میخندید.

با خنده بلند گفت: بگو معذرت میخوام.

از بس خندیده بودم اشک از گوشه‌های چشمم پایین میومد.

نفسم به زور بالا میومد.

بلند گفتم: نمی... گم... ولم کن.

با حرص گفت: باشه.

تا تونست شکمو قلقلک داد که در آخر بیجون بریده بریده بلند لب زدم: باشه... معذرت.... میخوام.

بیحرکت ایستاد و با ابروهای بالا رفته و پیروز مندانه گفت: حالا شد!

روی مبل ولو شدم و درحالی که به زور نفسم بالا میومد به آرشامی که خودشم از خنده نایی واسش نمونده بود نگاه کردم.

پایین مبل فرود اومد و چشمهایشو بست و با ته موندهی خندش نفسهای عمیقی کشید.

حالا که ازم جدا شده بود فکری به سرم زد.

آروم از روی مبل بلند شدم و همونطور که ازش دور میشدم مثل دیوونه‌ها جیغ زدم: بابا بزرگ سمعکات کو؟

یه دفعه بلند شد و داد زد: دعا کن دستم بهت نرسه.

به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم و شروع کردم به فرار کردن.

دور خونه میچرخیدیم و صدای خنده‌های من و تهدیدهای اون بود که توی خونه میپیچید.

جوری میدویدیم که انگار نه انگار من بیست و یک سالمه و اون بیست و هشت سالش!

در آخر درحالی که هر دومون از شدت دویدن رو بر موت بودیم کنار هم پشت مبل فرود اومدیم و نفس زنان چشمهامونو بستیم.

دستی به چشمهای اشکیم کشیدم و آروم و کوتاه خندیدم.

واقعا بعد از اون همه دعوا و کشش به این خندهها نیاز داشتم، حس میکردم سرحال اومدم و روحیه گرفتم.
بیجون لب زد: خدا بگم چیکارت نکنه جوجه! همهی انرژیمو ازم گرفتی!
کوتاه خندیدم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و نزدیک صورتش گفتم: حقته تا تو باشی منو قلقلک ندی.
با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد.

کم کم نگاهش سمت دستهام که دور بازوش بود رفت که تازه فهمیدم دارم چه غلطی میکنم.
اخم کم رنگی کردم و سریع ولش کردم و درست نشستم.
با کمی مکث نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم بهم نگاه میکنه.
واسه پایان دادن به این جو بلند شدم که پاهام کمی درد گرفتند.
- من گرسنمه، چی خریدی؟ به مبل دست گذاشت و بلند شد.
به سمت پلاستیک که وسط هال افتاده بود رفت و برش داشت.
ساندویچی درآورد و به سمت پرت کرد که گرفتمش.

با گرسنگی زیاد سریع روی مبل نشستم و بدون توجه بهش شروع کردم با ولع شدید خوردن.
کنارم نشست و بعد از گذاشتن دلسترها روی میز خودشم مشغول خوردن شد.

ساندویچو تموم کردم اما هنوزم گرسنم بود.

با لحن مظلومی نالیدم: هنوز گرسنمه!

یه دفعه لقمه توی گلوش افتاد و با خنده شروع کرد به سرفه کردن که با ترس سریع یکی از دلسترا رو باز کردم و
به خوردش دادم که با خنده و سرفه کنان خورد.

اخم کردم.

- خنده داره؟

چند تا دیگه هم سرفه کرد و با خنده گفت: آخه جوری نالیدی که گفتم چندین روزه غذا بهت نرسیده!

چشم غرهای بهش رفتم و دستمو روی دلم گذاشتم.

شیطون به شکمم نگاه کرد که سوالی نگاهش کردم.

کمی به سمتم خم شد و گفت: مثلاً اگه یه توله توی شکمت بود چی میشد؟ هوم؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- زهی خیال باطل! انگار حواست نیست که دارم ازت طلاق میگیرم!

چنان اخمهاش توی هم رفت که از حرفی که زدم به غلط کردن افتادم.

الانه که عربده بکشه.

کمی خودمو ازش دور کردم.

دندونهاشو روی هم سایید.

- یه بار دیگه این حرفو تکرار کن تا ببین چه بلایی به سرت میارم، حالیه که چی میگم؟ سعی کردم بهش نگاه نکنم. با خشونت چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند که دردی توی گردنم پیچید و صورتم جمع شد.

با نگاههای خشن مختص خودش گفت:

فهمیدی؟ دستشو پس زدم و گردنمو ماساژ دادم.

- خیلوخب وحشی، گردنم!

سرشو به مبل تکیه داد و چشمهاشو بست و نفسشو به بیرون فوت کرد.

شروع کرد با پاش روی زمین ضرب گرفتن و ساندویچشو به کل فراموش کرد.

بیشعور واسه خودش دو نونه گرفته!

نگاهی به صورتش انداختم و اروم دستمو به سمت ساندویچش بردم.

دوست داشتم سر به سرش بذارم انگار نه انگار که چند ثانیه پیش داشت واسم خط و نشون میکشید.

هنوز دستم بهش نرسیده بود که یه دفعه مچمو گرفت که از ترس به بالا پریدم و هینی کشیدم.

یه نگاه به دستم انداخت و مشکوک به خودم نگاه کرد.

- چی کار به پای من داری؟ چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند. آخه آدم تا این حد منحرف؟!!

با همون حالت به ساندویچ اشاره کردم.

درحالی که سعی میکرد نخنده گفت: ساندویچ میخوای یا یه چیز دیگه؟

اینبار با حرص مچمو آزاد کردم و مشت محکمی به رونش زدم.

- منحرف بیشعور!

خواستم بلند بشم که با خنده مچمو گرفت و مجبور به نشستنم کرد.

دستشو به دسته تکیه داد جوری که رو به روم قرار گرفت.

به مبل چسبیدم.

تموم بدنمو از زیر نظر گذروند.

دستش که روی زانوم نشست خون تو رگم یخ بست و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

آروم اما خشن گفت: تموم وجودت مال منه جوجه، میفهمی که چی میگم؟
فقط سکوت کردم.

اینکه بعد از چندین روز باز اینقدر بهم نزدیک شده واسم سنگین بود.

با فکر به اینکه با اجازهی بیشتر پیش روی بهش دادن وابسته‌م میشه و وقتی از دستم داد بخاطر کارهاش به غلط کردن میوفته و واسه برگشت التماس میکنه تموم افکار منفی رو کنار زدم و خودمو قانع کردم تا یه امروز مخالفتی نکنم.

آرشام

با حس خوبی که نصیبم شده بود کنارش خوابیدم و چشمهامو بستم.

این دختر چی داره که منو اینطوری دیوونه میکنه؟

خمیازه‌های کشید و مشتی به بازوم زد.

- پررو!

با تعجب چشمهامو باز کردم.

- واسه چی بهم میگی پررو؟!

خندید و دستشو زیر بالشت برد و بهم نگاه کرد.

- میگم چون هستی، نمیگی خسته میشم؟ خندیدم و دستهامو زیر سرم بردم.

- تقصیر خودت بود.

- والا من کاری نکردم که! یه سری حرکات ناشیانه زدم اگه حرفهای بودم که...

به پیشونیش زد.

- فاتحمو میخوندی.

خندیدم و گفتم: آخه توله، منکه گفتم با تو فرق میکنه.

لبخند عمیقی زد.

- که اینطور.

نگاهی بهش انداختم و سوتی زدم.

- عجب دافی دارم!

با حرص دستشو روی چشمهام گذاشت که خندیدم و مچشو گرفتم.

با اخم پتو رو روی خودش کشید و به اون طرف چرخید.

- یعنی الان خوست نیومد شوهرت ازت تعریف کرد؟ برو بابایی نثارم کرد.

- تعریفای پوچت واسه خودت.

حرصی شدم.

زیر پتو خزیدم و بهش چسبیدم که به وضوح صدای قورت دادن آب دهنشو شنیدم.

نزدیک گوشش گفتم: رفتار تو درست کن وگرنه ولت نمیکم.

خواست بچرخه ولی نذاشتم.

دستم روی رونش کشیدم که چشمهاشو روی هم فشار داد و گفت: نکن آرشام.

از لذت اذیت کردنش بیصدا خندیدم.

لالهی گوششو به دندون گرفت که اینبار با حرص سرشو جلو کشید و معترضانه گفت: آرشام!

باز خندیدم.

نگاهم که به ردهای خیلی کم رنگ کمر بند خورد حالم عجیب بد شد.

دستم آروم روشن کشیدم.

- داره کم کم ردش میره.

نفس عمیقی کشید اما تو همین نفش هزارتا دلخوری موج میزد.

کاش زبونم میچرخید و میتونستم بهت بگم... معذرت میخوام.

کلافه پوفی کشیدم.

نباید اینقدر وابسته بشی پسر، بسه دیگه هر چه قدر پیشش موندی، اون باید تشنه بشه نه تو!

از این فکر با کلافگی روی تخت نشستم و دستی توی موهام کشیدم.

بهترین کار اینه که امشب کنارش نباشم.

نو

را

با بلند شدنش به سمتش چرخیدم.

با دیدن اینکه داره لباسهاشو میپوشه روی تخت نشستم و با تعجب گفتم: کجا میری؟!

- خونه.

باز همون لحن لعنتیش برگشته بود.

نفس آسودهای کشیدم.

- پس برم آماده بشم.

- جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو
کانال ما بشین

- @RomanMotahare

خواستم بلند بشم که با اخم گفت: تو کجا؟

با تعجب گفتم: خونه دیگه!

شلوارشو پوشید.

- لازم نکرده، تو تا وقتی بگم اینجا میمونی.

حرص بند بند وجودمو پر کرد.

داد زدم: اینکارات یعنی چی؟ هان؟

همونطور که خونسرد بهم نگاه میکرد مشغول بستن دکمههاش شد.

با حرص گفتم: واسه چی میری خونه؟

- نکنه فکر کردی شبم بغلت میخوابمو بغلت میکنم؟ شدید بهم برخورد.

حالا که استفادشو کرده بود باز همونطوری شده بود؟

دلم گرفت اما سعی کردم خونسرد باشم.

به ظاهر بیخیال روی تخت خوابیدم و دستهامو زیر سرم بردم.

- اینطور نیست، فکر کردم حوصلهی رانندگی نداری شب همینجا میخوابی؛ وگرنه چه بهتر، تنهایی رو بیشتر دوست دارم، زودترم برو که میخوام بخوابم.

حرص نگاهشو پر کرد.

پوزخند محوی زدم.

چی؟ نکنه انتظار داشتی پیام گریه یا التماس کنم که بمونی؟

چشم غرهای بهم رفت و به کتتش چنگ زد و به طرف در

رفت.

همین که از اتاق بیرون رفت غم چهرمو پر کرد.

پس بگو یه دفعه خوب شدنت واسه چی بوده! چقدر پستی تو آخه!

صدای باز شدن در اومد.

دیگه طاقت نیاوردم غمو نکه دارم و بلند گفتم: به خدا قسم یه جوری میرم که داغم به دلت بمونه.

به چند ثانیه نکشیده با نگاه عصبی تو چارچوب وایساد.

- چی گفتی؟ پوزخند تلخی زدم.

- همونی که شنفتی!

تند به سمت اومد و ضربهی محکمی به قفسهی سینم زد که با درد روی تخت افتادم.

روم خم شد و فکمو گرفت.

غرید: تو غلط میکنی که بری، حالیت نیست که گفتم طلاق نمیدم؟

دستشو پس زدم و با تندی گفتم: مگه دست توعه؟ داد زد: پس دست

کیه؟ هان؟

از دادش اونم توی صورتم، صورتم جمع شد.

نیمه بلند شدم و محکم به قفسهی سینهم زدم.

- صداتو ننداز پس سرت! حالا هم هر جا خواستی بری زودتر برو که حوصلهی بحث و مرافه ندارم.

با عصبانیت به چشمهام زل زد.

- طلاق مساوی با جهنمتر شدن زندگیت، شیرفهم شدی؟ روی تخت دراز کشیدم و به ظاهر خونسرد بهش نگاه

کردم.

بهترین چیز این بود که فعلا سکوت کنم.

دندونهاشو روی هم فشار داد و بعد از یه نگاه تند و تیز درست وایساد و به سمت در رفت.

واسه بیشتر عصبی کردنش گفتم: خداحافظ سواستفاده کن.

در باز شد و با صدای بدی بسته شد که زیر لب گفتم: وحشی!

واسه اینجور تحقیر کردنم جواب پس میدی، واسه خام کردنم جواب پس میدی، با اینکار امشب واسه طلاق مصمم کردی، میرمو دیگه پشت سرمو هم نگاه نمیکنم، اونوقته که میفهمی چقدر وابستمی اما اونروز دیگه من ازت دست کشیدم و راهی واسه برگشت نیست.

با صدای مشتیهایی که به در کوبیده میشد چشمهامو باز کردم.

از فکر اینکه آرشام کلید داره با ترس سریع از جام بلند شدم.

به بیرون از اتاق دویدم.

پشت در رفتم و گفتم: کیه؟

صدای آشنایی بلند شد.

- نورا خانم؟ ابرو هام بالا پریدند.

با دلهره از چشمی در بیرونو نگاه کردم اما تا خواستم ببینم کیه باز به در کوبید که از ترس بالا پریدم و با اعصابی خورد شده گفتم: اول صبحی کی هستی؟

- خانم، خودتون هستید؟

- آره هستم، تو کی هستی؟

- من فرهادیم، همونی که شما رو پیش خانم برد.

با این حرفش ذوق زده دستهامو به هم کوبیدم و گفتم: از کجا پیدام کردی؟

- خانم، نمیخوااین در رو باز کنید؟ محکم به پیشونیم زدم.

در که قفله!

به در تکیه دادم.

- در قفله، کار اون.... استغفرالله، آرشام درمو قفل کرد.

صدای با عجلهش اومد.

- چند دقیقه دیگه برمیگردم درتونو باز میکنم.

با خوشحالی گفتم: باشه.

سریع به سمت دستشویی دویدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه و دست و صورت شستن وارد اتاق شدم.

لباسهامو پوشیدم و چادر به دست روی مبل نشستم.

خدایا فقط آرشام نرسه.

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

چیزی نگذشت که صداهایی پشت در بلند شد.

- یه قفل ساز آوردم الان در رو باز میکنه.

نفس آسودهای کشیدم.

از جام بلند شدم.

چند دقیقه بعد قفل از جاش کنده شد و در باز شد که خوشحالی وجودمو پر کرد.

سریع به داخل اومد و نگران گفت: حالتون خوبه؟ -

به غیر از اینکه از گرسنگی دارم تلف میشم خوبم.

با احترام به بیرون اشاره کرد.

- بریم.

آقای قفل ساز یه گوشه منتظر وایساده بود.

کفشمو پام کردم و از خونه بیرون اومدیم.

آقای فرهادی مقداری پول بهش داد که مرده با گفتن " خدا برکت بده " به سمت آسانسور رفت.

با ذهنی آشفته گفتم: چطور فهمیدید اینجام؟

مرده در آسانسور رو باز کرد و گفت: شما هم میاین؟

فرهادی سری تکون داد.

- بریم واستون میگم.

باشهای گفتم و زودتر وارد آسانسور شدم.

لبخند پیروز مندانه‌ای روی لبم نشست.

ها ها ها آرشام خان، گفتم که دیگه پشتیبان دارم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

در عقب رو باز کرد که با یه تشکر نشستم.

در رو بست و بلافاصله خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

به راه افتاد.

- خب؟

ضبط رو خاموش کرد.

- دیروز که اومده بود عمارت...

با تعجب گفتم: کی؟! آرشام؟!!

- بله خانم.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- برای چی اومد؟!!

- اومد یه کم با خانم دعوا کرد که شما رو طلاق نمیده و فلان.

پوزخندی زدم.

- خب؟

- بعد که از خونه بیرون زد خانم بهم دستور داد که هر جا میره تعقیبش کنم، تا اینکه دیدم به این آپارتمان اومد و ساعتها بیرون نیومد، خانم بهم گفتند تا وقتی که بیرون میاد صبر کنم، آخر شب بود که بیرون اومد اونم با چهرهی عصبی و بعدم که رفت خونه، به خانم که گزارش دادم بهم گفتند فردا بیام پولیو به نگهبان بدم و بگم که آیا این آدم اینجا خونه داره یا نه؟ خانم که فکر میکردند زن دوش اینجاست.

خندم گرفت.

آرشام هر چقدرم بیشعور باشه اهل زن دوم گرفتن نیست! تو این یکیشم مونده.

- چند دقیقه پیش اومدم نگهبان گفت که آره داره و طبقه و واحد رو بهم گفت منم اومدم در زدم، صدای شما که بلند شد شک کردم شما باشید که بعدا متوجه شدم شماییین.

- که اینطور؛ الانم لطفا منو ببرید خونه.

انگار هل کرد.

- چیزه... اول میبرمتون صبحانه بخورید.

اخم کردم.

- میخوام برم خونه.

- چیزه خانم...

مشکوک بین دو صندلی اومدم.

- چپو دارید مخفی میکنید؟ دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

- یک ساعت دیگه میبرمتون برید وسایلتونو جمع کنید.

با تحکم گفتم: من الان میخوام برم، مشکلیه؟

پوفی کشید.

- آخه خانم گفتند فعلا نرید تا کارشون تموم بشه.

سوالات بیشتری تو ذهنم پدید اومد.

- چه کاری؟ معلوم بود کلافه شده.

دستی به ته ریش مشکیش کشید.

- نمیتونم بگم.

اینبار با عصبانیت روی صندلی زدم و بلند گفتم: میخوام برم خونه، همین الان.

- آخه خانم...

بلند گفتم: نشنیدید؟ نفسشو به

بیرون فوت کرد.

- پس لطفا خودتون جواب خانمو بدید واسه من دردرس درست نکنید.

با لحن آرومتری گفتم: نگران نباشید، حالا بگید ببینم، چی شده؟ مکث کرد و منم منتظر بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید.

- دیشب خانم پیش نادر رفتند.

اخمهام به هم گره خوردند.

- خب؟

- یه جر و بحث حسابی باهم کردند اما آخرش تو یه جبهه دراومدند.

با همون اخم گفتم: منظورت چیه؟

- قرار گذاشتند امروز برند پیش اون آدم تا درمورد طلاقتون صحبت کنند.

از اینکه به آرشام میگه اون آدم خندم گرفت.

- خب، الان اونجان؟

- بله.

- پس تند رانندگی کنید.

کلافه چشمی گفت.

به صندلی تکیه دادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

یعنی دوتایی چی میخوان بهش بگند؟

آرشام

پوزخندی زدم.

- ببینید، اگه اینجا اومدید تا منو ترغیب کنید که نورا رو طلاق بدم بهتره بگم زودتر برید چون تلاشتون بی نتیجه میمونه.

آقاجون با اخم گفت: ببین پسر، کل هر دو خاندان مخالف این وصلتند، پس بهتره لج بازی نکنی.

عصبی تکیه‌مو از دیوار گرفتم و جلو اومدم.

سعی کردم صدام بالا نره.

- من نورا رو طلاق نمی‌دم، چرا نمی‌فهمید؟

احترام به جلو اومد و با اخم گفت: تنها کسی که طلاق نمیخواه توئی، نورا داره لحظه شماری میکنه تا ازت طلاق بگیره.

ته دلم یه غم عجیبی گرفت اما باز پوزخندی زدم.

- مطمئنید؟ پس چطور دیشب با وجود بیزار بودنش از من خودشو واسم آزاد گذاشت؟ احترام با اخم عمیقتری گفت:

چی گفتی؟ دست به سینه بهشون نزدیکتر شدم.

- فکر کنم حرفم کاملا واضح بوده!

آقاجون: باشه پسرهی احمق اشکال نداره رو یه پا وایسا اما بابات بخاطر توی کله شق داره برمیگرده ایران!

شدید جا خوردم و زیر لب زمزمه کردم: چی؟!!

با نگاه پیروزمندانهای عصاشو به شوونم زد.

- میدونی که وقتی بیاد واسه راضی کردنش به طلاق چیکار میکنه، اون مثل من مهربون نیست.

احترام پوزخندی زد و زیر لب گفت: مهربون!

از زور خشم دستم مشت شد و مطمئن بودم صورتم رو به کبودی رفت.

غریدم: پای بابا رو چرا به این قضیه باز کردید؟

با خونسردی گفت: چون میدونستم هیچ کدوم از ماها حریفتمون نمیشیم چون حسابی احمقی.

سرشو کنار گوشم آورد و آروم گفت: تو که دوست نداری دختره بمیره؟ با

عصبانیت به عقب رفتم و لگد محکمی به میز زدم که با صدای بدی افتاد.

داد زدم: شما چی از جونم میخواین؟ چرا نمیذارید راحت زندگیه خودمو داشته باشم؟

احترام با اخم گفت: صداتو واسه ما بالا ببر پسر جون، من دختر برادرزادمو دست یکی از شماها نمیسپارم که هر روز عذاب بکشه.

از عصبانیت تند نفس میکشیدم.

روی مبل نشستم و موهامو توی مشتم گرفتم.

نفس زنان گفتم: من نورا رو طلاق نمیدم.

آقاجون با لحن منظورداری گفت: بابات میخواد بیاد.

سرمو به شدت بالا آوردم و داد زدم: به درک! خودم هواشو دارم.

سری به عنوان تاسف تکون داد.

- تو از کی اینطور بیفکر شدی پسر؟!!

بغض بدی به گلوم چنگ میزد اما عصبانیتی که تو وجودم شعله میکشید باعث شده بود که بیشتر رگهای بدنم باد بکنه.

چرا نمیفهمیدند اینکارام یعنی دوست داشتن؟!!

احترام: بهتره زودتر موافقت کنی تا مجبور به کارای دیگه نشدم.

خواستم حرفی بزنم اما با صدایی که شنیدم بیاراده اشک توی چشمهام حلقه زد.

- میدونید که با حرف قبول نمیکنه.

نورا با نگاه سردی به داخل هال اومد.

نگاه کوتاهی به من انداخت و پوزخندی زد.

از جام بلند شدم.

- نورا...!

حرفمو قطع کرد.

- بسه دیگه آقای تهرانی، با کار دیشبت خوب واسه طلاق مصمم کردی.

دلم هری ریخت.

لعنت به من که دیشب خواستم پا روی دلم بذارم.

به سمتش رفتم.

خواستم دستشو بگیرم که دستمو پس زد.

به عقب هلم داد و از کنارم رد شد که چشمهامو بستم تا این بغض لعنتی راهی واسه شکستن پیدا نکنه که رسوا بشم.

- سلام عمه جان، میرم وسایلمو بردارم.

با شنیدن این حرف سریع چرخیدم.

کجا میخوای بری؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- معلومه، جایی که بهش تعلق دارم.

اینبار از کوره در رفتم و داد زدم: تو جات همینجاست، بهتره اینو بکنی توی گوشت.

احترام عصبی گفت: صداتو واسش بالا نبر، با همین کاراته که ازت سرد شده.

چشمهامو بستم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

خوب بغضشو میدیدم اما کاراش باعث شده بودند که نخوام کوتاه بیام.

لعنت به تو و غرورت، لعنت بهت که اون زبون بیصاحب شدت نمیخواد اعتراف کنه که دوستم داری.

حالا که غرورت از من برات مهمتره پس بسوز.

- برو زود چمدونتو جمع کن عزیزم.

لبخند کم رنگی زدم.

- چشم.

عمه چشم غرهای به فرهادی رفت که بیچاره سرشو پایین انداخت.

نگاه کوتاهی به آرشامی که هنوز چشمه‌اش بسته بودند، دستش که رگهای روش بیرون زده بودند رو مشت کرده

بود انداختم و بعد از هال بیرون اومدم.

از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

این دفعه بغضم گرفتم.

آخه لعنتی من چطور ولت کنم برم؟ چرا اینقدر غد و مغروری؟

با بغضی که مثل توده‌ی سرطانی توی گلویم بزرگتر میشد وسایل و لباسهامو توی چمدون گذاشتم.

صدای فرهادی از کنار در بلند شد.

- میتونم پیام داخل؟ نفس عمیقی کشیدم.

- بفرمائید.

داخل اومدم.

- خانم فرستادند تا چمدونتونو بیارم.

زیپ چمدونو بستم و بلند شدم.

چمدون و ساکمو گرفت.

زودتر بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

قلبم بیدلیل تند میتپید.

وارد هال شدم. عمه و نادر روی مبل با فاصله از هم نشسته بودند.

آرشام کنار دیوار در طرف استخر نشسته بود و یه پاشو توی شکمم جمع کرده بود، آرنجش روی زانوش بود و چشمه‌اشو بسته بود.

از دیدن حالش چند ثانیه با غم بهش نگاه کردم.

- بریم؟ با صدای عمه به خودم اومدم و دستی به صورتم کشیدم.

- بریم.

آرشام بهم نگاه کرد.

با لحنی که وجودمو آتیش زد گفت: واقعا میخوای بری؟

نگاهمو ازش گرفتم تا بیشتر از این تسلیم نگاهش نشم.

فرهادی: با اجازه میرم توی ماشین.

عمه: برو.

از کنارم رد شد و به سمت در چوبی رفت.

- جوابمو بده.

بغضم بدی داشتم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خداحافظ.

خواستم قدمی بردارم اما زود بلند شد و جلوم وایساد.

- تو چشمهام نگاه کن و بگو.

چشمهامو بستم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- برو کنار.

یه دفعه بازومو گرفت و به خودش نزدیک کرد که صدای معترض عمه بلند شد: نورا، بیا بریم.

آرشام عصبی غرید: بهم نگاه کن.

چشمهامو باز کردم.

میخوام برم.

عصبی گفت: تو... هیچ... قبرستونی... نمیری نورا، حالیه چی میگم؟

سعی کردم قوی باشم.

تلاش کردم بازومو آزاد کنم.

عصبی گفتم: ولم کن، اول برو یاد بگیر چجوری...

بازومو آزاد کردم.

- با زنت صحبت کنی، بعد برو زن بگیر، مگه زنت کلفتیه که همش بهش دستور میدی؟!

به سینش کوبیدم که یه قدم به عقب رفت.

- دیگه نمیخوام ریختن ببینم، میفهمی؟ تو دادگاه میبینمت.

از کنارش رد شدم و بلند گفتم: خداحافظ آقای تهرانی، روز خوش.

از در طرف استخر بیرون اومدم.

بغضم شدید بزرگتر شد.

قدمی برنداشته بودم که صداشو پشت سرم شنیدم.

- نگو که دوسم نداری، نگو که بدون من میتونی!

وایسادم.

- الان عظم به قلبم حکمرانی میکنه، دیگه تحمل این وضعیت زندگیت ندارم.

قدمی برداشتم اما با حرفی که زد پاهام سست شدند.

- بری دیگه نباید اسممو بیاری.

دیگه پاهام به راه رفتن یاریم نمیکردند.

با صدای لرزون گفتم: این مدت بد شکستیم جناب تهرانی، دیگه تحملشو ندارم، دیگه تحملشو ندارم کنار کسی زندگی کنم که دوستم نداره، بهتره زودتر از هم جدا بشیم.

مکت کردم اما چیزی جز سکوتی مرگبار نشنیدم.

دیگه صبر نکردم و به جلو قدم برداشتم.

بلافاصله اشک گونمو خیس کرد که قدمهامو تندتر کردم.

دو هفته بعد

آرشام

کنارم

نشست و

نگاهی به

دارو هام

انداخت.

با سرزنش گفت: چرا دارو هاتو نخوردی؟

بیحس بهش نگاه کردم و با صدای گرفته‌های گفتم: بهشون نیاز ندارم.

پوزخندی زد.

- آره ارواح عمت! چهرتو ببین!

یکی از قرصهامو درآورد و لیوان آبی برداشت.

- بگیر بخور.

بیحوصله چشمهامو بستم.

کل بدنم کوفته بود و درد میکرد.

خیلی وقته سرما نخوردم و حالا که خوردم طاقتو ازم گرفته.

دیگه وقتی مثل دیوونه‌ها وسط سرما میپریم توی استخر حیاط همین میشه.

چندبار تکونم داد.

- خواب آرشام، منو دیوونه نکن.

از اینکارای مادرانش خندم گرفت.

چشمهامو باز کردم.

- چته؟ منو بردی رو ویبره! ولم کن میگم نمیخوام.

چپ چپ نگاهم کرد و داد زد:

دلارام؟ پوفی کشیدم.

دلارام همینطور که سرش توی کتاب درسیش بود از پله‌ها پایین اومد.

- باز چتونه؟

با حرص گفت: بیا این قرصاشو بکن توی حلقش.

صدای خنده‌ی دلارام بلند شد.

کنارمون اومد و کتابشو روی میز گذاشت.

لیوان و قرصو از دست آرش گرفت و کنارم نشست.

- بگیر بخور آرشام، اینطور فقط خودتو داغون میکنی!

بدون توجه به حرفش گفتم: خبری از نورا داری؟

با غم نگاهم کرد.

من چی میگم تو چی میگی!

سرفهای کردم.

- جوابمو بده.

نفس عمیقی کشید.

- آره، الان توی عمارتیه که بهش ارث رسیده.

با همون چهرهی غمزهش سوتی کشید.

- عجب جای خفنی هم هست!

پوزخندی زدم و چشم بسته سرمو به مبل تکیه دادم.

- حتما بخاطر اینکه بهش ارثی برسه ولم کرده.

صدای پوزخند آرش بلند شد.

- نه داداش، حتی این حرفتم خودتم قبول نداری، میدونی که تقصیر خودته.

حرفهای نمکی شد روی زخم قلبم.

سکوت کردم.

آره، تقصیر منه اما از اونم انتظار نداشتم که با دیدن خانوادهی پدریش اینجوری شیر بشه و دورم بندازه.

آرش دستشو روی شونم گذاشت.

- جون من بردار داروهاتو بخور، من مجبورم برم شرکت، دلارام تا وقتی که بره دانشگاه پیشت میمونه.

با فکری که توی ذهنم جرقه خورد چشمهامو باز کردم.

لیوان آب رو گرفتم و بدون توجه به نگاههای متعجبشون تموم داروهامو خوردم.

از جام بلند شدم و به سمت پله رفتم.
آرش با تعجب گفت: چی شد یه دفعه؟ تو هم جنی هستی بخدا!
- میرم دانشگاه.

داد زد: چی؟! با این حالت برای چی؟
جوابشو ندادم و از پلهها بالا اومدم.

یه دفعه به عقب چرخیده شدم.
با اخم گفت: چی تو فکرته؟
- میرم ببینمش.

- که چی بشه؟ که بگی دوشش داری؟
با کمی مکث گفتم: نه!

حرصی محکم به قفسهی سینم زد.
- دست بردار آرشام، از این غرور احمقانت که داره نابودت میکنه دست بردار.
جوابشو ندادم و چرخیدم و به راهم ادامه دادم.

داد زد: اصلا هر چی بکشی حفته؛ همش تقصیر خود احمقته که با یه تهدید بابات اینجور ترسیده شدی.

اون وقتی بابای منو میشناسه چجوری میتونه این حرفها رو بزنه؟!
چند روز پیش به جای اومدن بهم زنگ زد و با حرفهایش تموم معادلات زندگیمو به هم زد.
وارد اتاق شدم.

با یادآوری حرفهای دستم مشت شد.

بهم گفتم که اگه قضیه رو تمومش نکنم آدم میفرسته نورا رو بکشند، چرا ترسیدم؟ چون بابام تو کارا دخالت نمیکنه، نمیکنه اما وقتی دخالت بکنه دیگه باید کنار کشید و گفتم چشم، آقا جون راست میگه، بابام از اونم بیرحمتره، جوری که حتی منم با این همه آدم در برابرش کم میارم، شاید بخاطر تربیت به دست همین پدره که الان این منه لعنتی نمیتونه به نورا بگه که چقدر دوست دارم و نرو.

نو
را

هنوز چهل و پنج دقیقه از کلاس مونده بود که بیطاعت بلند شدم.
نیاز به هوا داشتم؛ نمیدونم چرا حالم اینقدر بد بود.

استاد کلامشو قطع کرد و پرسید: چیزی شده خانم حیدری؟

سری تکنون دادم.

- حال خوب نیست، میشه برم بیرون؟

- مشکلی نیست، بفرمایید.

تشکری کردم و از کلاس بیرون اومدم.

از ساختمون دانشگاه بیرون رفتم.

همونجا توی حیاط روی نیمکت نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم.

نمیدونم اومده یا نه.

حق با عمه بود، نباید یه مدت میومدم دانشگاه، هر چقدر بیشتر بهش نزدیک باشم حال بدتر میشه.

با اینکه تموم سعیمو کردم که گریه نکنم اما نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم و بدون اجازه گونهامو خیس کردند.

چرا خوشحال نیستم؟ حالا که پول دارم یه عمه دارم میتونم طلاق بگیرم چرا خوشحال نیستم؟

لعنت به تو آرشام که کل زندگیمو نابود کردی!

نمیدونم چقدر از نشستتم گذشته بود که حضور کسیو کنارم حس کردم.

قلبم از کار افتاد، خودش بود، بوی عطر آرشام بود.

کنارم نشست.

صدای خشک و جدی همیشگیش رو شنیدم: دلیل اشکها چی؟ من؟

سریع اشکهامو پاک کردم.

سر بلند کردم و بهش خیره شدم.

همون آرشام بود... نه آشفته نه نامرتب اما فقط چشمهای کمی به قرمزی میزدند... برعکس من که مثل میتها شده بودم.

به چشمهام زل زد.

- من که راضی به طلاق شدم داری به آرزوت میرسی، چرا نمیخندی؟

ماتم برد.

راضی شده بود؟! برای همین سراغمو نگرفت؟!!

اما من احمق هنوز منتظر بودم بیاد و جلومو بگیره!

دلخور نگاهش کردم.

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و با جدیت گفت: بشین.

نگاهی به اطراف انداختم و برای اینکه جلب توجه نشه نشستم.

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و با فاصله ازش نشستم.

با مکث گفت: تبریک میگم... تمام اموال پدر بزرگت به نامت خورده شده، حالا تو هم در حد من پولداری، قصدت چی؟ انتقام از مردی که فکر میکنی زندگیتو جهنم کرد و بازیت داد؟ با یه دنیا دلخوری بهش نگاه کردم.

لعنتی چقدر خواستنی بود!

نگاهش روی چشمهام ثابت موند.

با صدایی گرفته گفتم: انتقام نمیگیرم؛ میخوام یه زندگی بدون تنش داشته باشم.

سری تکون داد.

- میتونی... چرا نتونی اما فقط یه مدت کوتاه.

متعجب نگاهش کردم.

سرشو یه کم به سمتم خم کرد و با صدای آهسته ولی محکمی گفت: همه دست به دست هم دادند تا راضی به طلاقم کنند حتی به زور و تهدید اما من آدم باختن نیستم؛ طلاقتم میدم اما اگه کسیو دورت ببینم، کسیو توی زندگیت ببینم، کلاغه به گوشم برسونه کسی اون دستتو گرفته، کسی به چشمهات زل زده، کسی عاشقت شده هم تو رو بیچاره میکنم هم اونو، ثروتمندم باشی واسه من همون جوجهی بیفکر و بیدست و پایی؛ جوجهی بیفکر و بیدست و پایی که مال منه؛ گوشهات سالمه دیگه نه؟ مال من!... پس هوا برت نداره که آزاد شدی.

با ناباوری گفتم: تو یه روانی هستی! هیچ وقت هم آدم نمیشی! وقتی ازت طلاق بگیرم تو هیچ حقی نداری. خندید.

با تمسخر گفت: جدی؟

خودمو نباختم.

- آره جدی، پولتو پس میدم، طلاقم میگیرم دیگه تو زندگیم نیستی که برام تعیین تکلیف کنی.

با لحن خاصی گفت: من همیشه تو زندگیتم عسلم.

لعنتی... لعنتی... لعنتی... چرا همیشه باهام بازی میکرد؟

برای درآوردن حرصش گفتم: بعد از طلاق گرفتن ازت ازدواج میکنم با یکی که خوشبختم کنه نه مثل تو که بازیم بده.

با دیدن صورتش مثل سگ از حرفم پشیمون شدم.

الان بهترین حالتش این بود که وسط دانشگاه عربده بکشه،... بدتر از این ممکن بود طلاقم نده.

با دیدن قیافهی کبودش بیشتر پی بردم که حرفم اشتباهه.

با فکی قفل شده غرید: کی این مزخرفاتو توی گوشت خونده؟ که از من طلاق بگیری و شوهر کنی یه زندگی مثل بدبختها داشته باشی؟...

نیشخندی زد.

- یه پسر، یه زن دست خورده رو نمیخواد.

نفسم از این حرفش بند اومد.

نگاهشو روی تنم چرخوند.

- ترجیح میدی پیش یه پیر احمق بمیری اما اشتباه میکنی دختر جون، هر بار... هر بار که دست یکی بهت بخوره منو به یاد میاری... البته دارم فرضیات یه زندگی احمقانه رو برات میگم چون اون سفره ی عقدی که عروستو تو باشیو به توپ میبندم، اون لندهور کنارتم میکشم، میدونی که میکنم پس اول حرفتو تجزیه و تحلیل کن بعد بزن.

از جاش بلند شد.

خواست به سمت ساختمون بره که گفتم: بعد از طلاق دیگه از توی زندگیم خط میخوری، الان به طور کمرنگ خط قرمزی روت کشیدیم اما بعد طلاق پررنگش میکنم.

دستش مشت شد اما به طرفم نچرخید.

چند ثانیه گذشت تا اینکه راهشو کشید و رفت.

امیر

ر

عصبی لگدی به میز زدم و گفتم: حالا که داره همه چیز خوب پیش میره این این وسط چی میگه؟

دستمالو به بینیش کشید و داد زد: مگه تقصیر منه؟ هان؟ داد زدم: پس تقصیر کیه؟ باز بغض

کرد.

- اصلا تقصیر هردومونه، نباید مثل خر مست میکردیم که باعث بشه نفهمیمو اینقدر پیش بریم.

روی مبل نشستم و موهامو توی مشتتم گرفتم.

آرومتر لب زدم: حالا که نورا داره طلاق میگیره این بچه گند میزنه به همه چیز!

عصبی گفت: فکر میکنی منم خیلی خوشحالم که ازت حاملم؟

با بغض ادامه داد: قرار بود آرشام بابای بچم باشه نه تو!

عصبی بهش نگاه کردم.

- برو بندازش!

بهت زده گفت: چی میگي امیر؟ برم قاتل یه بچهی بیگناه بشم؟ یعنی من اینقدر پستم؟

دستهامو از هم باز کردم و کلافه و عصبی گفتم: پس چیکار کنیم؟ هان؟

باز به گریه افتاد که مشتمو محکم به مبل کوبیدم و داد زدم: ببند اون فکلهشو داری بد میری رو اعصابم رزیتا.

با گریه بلند گفت: تو بگو چیکار کنم که آروم بشم؟

از جام بلند شدم و کلافه دستی توی موهام کشیدم.

قدم زدم و به دنبال راه حلی گشتم.

تموم فرضیهها رو توی ذهنم ردیف کردم تا اینکه...

بشکنی زدم.

آره خودش.

زود به سمتش چرخیدم.

- یه راه حل عالی.

با دستمال اشکهاشو پاک کرد و با صدای گرفته‌های گفت: خب؟

کنارش نشستم.

- برو به عمه همه چیز رو بگو.

تعجب کرد.

- چی میگی؟! میکشتم!

- صبر کن همه چی رو بگم، برو به عمه بگو که اینطور شده بعد بهش بگو نقشه بریزه و آرشامو بکشونه خونه، بهش بگو که بهت تعرض شده و الان حامله‌ای، بگو که تموم فامیل پیچیده و دارند انگ خراب بودن بهت میزنند اونم مجبور شده بگو تو نامزد اونی، با سوز و گریه ازش بخواد که بچتو گردن بگیره و باهات ازدواج کنه تا تهمتها بخوابه.

تند گفت: میگی جواب میده؟

- آره فکر کنم.

سریع کیفشو برداشت و بلند شد.

- پس زودتر برم بگم.

سری تکون دادم.

به دنبال موبایلش نگاهشو چرخوند.

پایین مبل افتاده بود که به سمتش رفت.

خواست خم بشه که نداشتم و خودم گوشیهو برداشتم و به طرفش گرفتم که ازم گرفتنش.

- از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و دستشو روی شکمش گذاشت.

- باورم نمیشه امیر!

نفسمو به بیرون فوت کردم و سرمو به مبل تکیه دادم.

- منم.

نفس عمیقی کشید.

- فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم.

- خداحافظ.

به سمت در رفت.

دو دستمو توی موهام فرو کردم.

این دیگه چه بدبختیه؟! چرا هر وقت جور میشه به نورا نزدیک بشم یه اتفاقی میوفته که همه چیز رو خراب میکنه؟

نو

را

سوار ماشینم شدم و عینک دودیمو به چشمهام زدم.

گوشیمو برداشتم و به سمانه زنگ زدم.

مثل همیشه زود جواب داد.

- سلام خانم.

باز مثل این چند روز چشمهام سیاهی رفت که دستی به چشمهام کشیدم.

- سلام، دیشب وقت نشد بهت زنگ بزنم، چه خبر؟ صداش آروم شد.

- مثل همیشه، فقط شبها میان خونه و شامو میبرم اتاقشون، روزا هم که همراه فاطمه خانم هستمو نظافت میکنم خبری ازشون نیست، در رابطه با اینکه دختری هم بیارند تا حالا هیچ خبری نشده.

لبخند کم رنگی زدم.

- فاطمه خانم هیچی نمیگه؟

- اینقدر غر میزنه که بدجوری کلافم کرده، مطمئنم همشم بخاطر رفتن شماسه.

نفس عمیقی کشیدم.

- که اینطور، فعلا قطع میکنم حواست باشه، فردا باز بهت زنگ میزنم.

- چشم خانم.

- خداحافظ.

- خداحافظ خانم.

تماسو قطع کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.

از اونجایی که آرشام خان دیگه واسه شام آماده کردن تنبل شده بود دنبال خدمتکار میگشت، اینو از همسایه شنیدم و روز بعدش ازش خواستم سمانه رو معرفی کنه، اینطوری از تموم اخبار اون خونه باخبر میشدم.

از آینه چشمم به آرشام خورد که داشت با تلفن حرف میزد.

به سمت ماشینش رفت و طولی نکشید که صدای گوش خراش لاستیکهایش اومد و به سرعت باد از کنارم عبور کرد.

معلوم نیست باز چه گندکاریو بهش گزارش دادند!

ماشینو روشن کردم و به راه افتادم.

چیزی نگذشت که اسم آقای حسینی روی صفحه‌ی گوشی افتاد.

جواب دادم.

مثل همیشه کارهای شرکت و کارخونه‌ها رو واسم گزارش داد و واسه بعضی از مشکلات راه حل خواست که چنتا راه حل جلوی پاش گذاشتم و واسه چنتای دیگشم گفتم فکر میکنم و بهش زنگ میزنم، از قراردادهای جدید گفت که گفتم واسه فردا جلسه بذاره.

تماسو قطع کردم و تندتر رانندگی کردم.

حسابی گرسنم شده بود و هوس مرغ پلو کرده بودم.

لباسهامو که عوض کردم از پله‌ها پایین اومدم که بوی خوب غذا به مشام رسید و باعث شد با لذت نفس عمیقی کشیدم.

وارد آشپزخونه شدم و با دیدن خاتون لبخندی روی لبم نشست.

- سلام خاتون جونم.

با لبخند بهم نزدیک شد.

- سلام خانم.

کوتاه بغلش کردم.

دستهامو به هم کوبیدم.

- خب، اون مرغهای خوشمزه‌ت کو؟ خندید.

- بشینید تا میز رو براتون بچینم.

چشمی گفتم که به وضوح خجالتشو دیدم.

روی صندلی نشستم.

این همه پول باعث نشده که خودخواه و خودشیفته بشم و حتی بهتر از نورای قبلی شده بودم.

حسابی هم به خیریه کمک میکنم، حیف این همه پول نیست که به خیریه نرسه؟

اصلا هیچ وقت نمیتونم مثل مامان آرشام اینقدر از خودراضی بشم و همه رو زیر دستم ببینم.

دستمو روی دلم گذاشتم. حسابی گرسنم بود.

میز رو برام چیند که با یه تشکر به جون غدام افتادم.

بدون توجه به خاتون و اینکه با خودش چی فکر میکنه با ولع و لذت میخوردم، انگار نه انگار اینی که اینجا نشسته میلیاردره!

صدای خندههای ریز ریزی خاتون که درحال سبزی پاک کردن بود رو میشنیدم.

در آخر با لحن خندون گفت: آرومتر بخورید خانم، اینجور غذا خوردن که خوب نیست!

غدامو قورت دادم و گفتم: دست خودم نیست حسابی گرسنمه.

کوتاه خندید.

- نوش جونتون، بخورید.

باز مشغول خوردن شدم.

یه دفعه صدای تلفن عمارتو پر کرد.

یکی از خدمتکارها بلند گفت: خانم، گوشیهو براتون بیارم؟

بلند گفتم: آره.

قاشق و چنگالو توی ظرف گذاشتم.

هدیه وارد شد و گوشیهو بهم داد که ممنونی گفتم و اونم با خجالت وظیفهستی گفت.

تماسو وصل کردم.

نگهبان بود.

- خانم، یه آقایی با عصبانیت هی بوق میزنه و دعوا راه انداخته، میخواد بیاد داخل.

اخمهام به هم گره خوردند.

- کیه؟

- نمیدونم اما...

صدای داد آرشامو شنیدم: باز کن این سگ مصبو تا اینجا رو روی سرتون خراب نکردم.

متعجب سریع تکیمو از صندلی گرفتم.

آرشام اینجا چیکار میکنه؟

- راهو باز کن.

- چشم خانم.

گوشیهو روی میز گذاشتم و زود از آشپزخونه بیرون اومدم.

شالی که همیشه به جالباسی کنار در سفید_طلایی وصل بود رو روی سرم انداختم و کتمو پوشیدم و از ساختمون بیرون اومدم.

چند دقیقه بعد ماشین آرشام با سرعت پایین پلهها با حالت بدی ترمز گرفت و پارک کرد.

سریع پیاده شد و در رو به هم کوبید.

نگهبانی که مسئول بردن ماشین توی پارکینگ بود با دو بهمون نزدیک شد.

- خانم این آقا...

- چیزی نیست، میتونی بری.

با نارضایتی چشمی گفت و راه اومدنشو گرفت و برگشت.

از پلهها پایین رفتم و با اخم گفتم: چه خبره؟ مگه اینجا...

با صورتی کبود به سمتم اومد و داد زد: واسه من جاسوس میداری؟ جا

خوردم اما خودمو نباختم و گفتم: چرا مزخرف میگی؟ چه جاسوسی؟

بهم رسید و با خشم بیشتری گفت: آمار لحظه به لحظه خونهی منو میفرستاده به شمارهی تو.

هل گفتم: اشتباه میکنی، شمارهی من نبوده.

- یعنی من شمارتو نمیشناسم احمق خان؟ فقط یه جمله بگو، با چه جرئتی؟ با چه جرئتی برداشتی برای من جاسوس فرستادی؟ هوم؟

خاک بر سرت سمانه! این همه گفتم احتیاط کن.

بهم نزدیکتر شد و با فکی قفل شده غرید: برات مهمم؟ اون وقتها که لی لی به لالات میذاشتم مثل سگ پاچه میگرفتی الان که میخوام طلاق بدم برات مهم شدم؟

لبمو گاز گرفتم و اون ادامه داد: به تو چه که توی خونم چی میگذره؟ به تو چه که با کیا رابطه دارم؟ تو مگه نجسبیدی به عمهی تازه رسیدت و گورتو از زندگیم گم نکردی؟ پس دردت چیه که هنوز تو زندگیم سرک میکشی؟ لحنش درست بود عصبی بود اما یه دنیا دلخوری توش موج میزد.

بهش نزدیکتر شدم و به قفسهی سینهش کوبیدم که فقط کمی به عقب رفت.

عصبی گفتم: چی میخوام؟ عوضی من بخاطر تو همه چیمو از دست دادم، غرورمو، شخصیتمو.

نفس زنان که بخاطر عصبانیتش بود بهم نگاه کرد.

با صدای آرومتری گفت: میخوای بری باشه، اما گورتو از زندگیم گم کن، گورتو از اون دانشگاه سگ مصب گم کن نورا، برو جایی که چشمم بهت نیوفته.

لبخندی زدم.

- اون دانشگاهو دوست دارم و البته همینطور... این حال تو رو که بخاطر غرور مسخرته.

عمیق نگاهم کرد.

یه قدم به عقب رفت و گفت: خدا لعنتت کنه.

چیزی نگفتم، اونم دیگه حرفی نزد.

دردی زیر دلم پیچید اما خم به ابرو نیاوردم.

در ماشینو باز کرد.

درد هر لحظه بیشتر میشد که این دفعه بیطاقت با گفتن یه آخ روی پله نشستم، دستمو زیر دلم گذاشتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه صدای نگران و ترسیده‌ش بلند شد.

- نورا؟

بدجور تیر میکشید که بیشتر خم شدم و لبمو محکم به دندون گرفتم.

سریع کنارم نشست و بازو هامو گرفت.

- به من نگاه کن، چی شده؟ بگو چی شده؟

به کتتش چنگ زدم و بریده بریده گفتم: زیر... دلم.

یه دفعه با ترس داد زد: یکی بیاد اینجا، زود.

بعد هل گفت: شماره... شماره‌ی آمبولانس چند

بود؟ وسط حال بدم خندیدم.

صدای ترسیده‌ی خاتون بلند شد.

- وای خدا مرگم بده! خانم؟

یه دفعه آرشام زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد.

با ترس گفت: میبرمت بیمارستان.

به کتتش چنگ زدم و با درد گفتم: نمیخواد.

صدای عصبیش بلند شد.

- حرف نباشه.

از اینکه هیچوقت آدم نمیشه و همش میخواد دستور بده خندم گرفت.

داخل ماشین نشوندم و در رو بست.

خاتون با عجله گفت: میرم لباسهاتونو بیارم.

آرشام: فقط زود.

صدای قدمهای تند خاتون بلند شد.

داخل ماشین نشست.

خم شدم و دردمو سر دسته‌ی در خالی کردم.

یه دفعه تو آغوش گرمی فرو رفتم و دسته‌های آرشام محکم دورم حلقه شدند.

با ترس گفت: خوب شو نورا.

لبخند پر بغضی روی لبم نشست.

خیلی نگذشت با اتفاقی که افتاد بهت و تعجب جای لبخند رو گرفت.

شاید یکی بگه خیلی کلیشهای و مسخره‌ست اما دردم هر لحظه کمتر و کمتر میشد!

معلومه این درد بخاطر فشار عصبیه که حالا با وجود یه آغوش آرامش دهنده داره کمتر میشه.

دستشو تو موهایی که بخاطر افتادن شالم روی شونم بیرون زده بودند فرو برد و عطر موهامو عمیق بو کشید.

جوری بغلم کرده بود که انگار میخواد تلافی این دو هفته دوری رو دربیاره.

دردم به طور عجیبی با آرامش آغوشش از بین رفت که چشمهامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

سرمو بالا گرفتم که سریع از خودش جدام کرد و نگران گفت:

خوبی؟ سری تکون دادم.

اما بازم پرسید: مطمئن باشم؟

لبخند محوی زدم.

- خوبم فقط فکر کنم بخاطر فشار عصبیه.

صدای خاتون بلند شد.

- آقا لباسهاشونو آوردم.

به سمتش چرخیدم و در رو باز کردم.

با دیدنم سریع گفت: خوبید؟

لبخندی زدم.

- خوبم، نگران نباش.

دستشو روی قلبش گذاشت و نفس آسوده‌ای کشید.

- خداروشکر.

بهم نزدیکتر شد و نگران گفت: بخدا خانم بهتره برید آزمایش بدید، چند وقت پیشم همینطور شدید.

صدای عصبی آرشام بلند شد.

- چی؟! -

لبمو گزیدم.

بازومو گرفت و به شدت به طرف خودش چرخوندم.

با عصبانیت گفت: اینجور مواظب خودتی؟ هان؟

خونسرد گفتم: چیزی نیست که، بخاطر این

اواخره.

چپ چپ نگاهم کرد.

- الحق که همون تولهی سرکش تو خونهی منی!

هم خندم گرفت و هم حرصی شدم.

- روزش خوش جناب تهرانی بهتره رفع زحمت کنید.

بدون توجه به نگاه پر حرصش خواستم پیاده بشم اما بازومو محکم گرفت و گفت: ببین چی میگم.

پوفی کشیدم و بهش نگاه کردم.

- بگو.

با لحن دستوری مخصوص خودش گفت: فردا صبح زود آماده باش میام دنبالت.

با تعجب گفتم: چرا؟! -

میریم آزمایشگاه.

بازومو از دستش بیرون کشیدم و با اخم گفتم: لازم نکرده، پس فردا واسه دادگاه میرم آزمایش میدم.

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

- اسم این سگمصبو جلوی من نیار که بد قاطی میکنم نورا.

آب دهنمو قورت دادم.

نفس عصبی کشید و چشمهاشو باز کرد.

- فردا میام دنبالت مخالفتی هم نشنوم، حالا هم برو پایین میخوام برم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و پیاده شدم.

در رو بستم.

عینک دودیشو به چشمهاش زد و ماشینو روشن کرد.

- خداحافظ...

با طعنه ادامه داد: خانمم.

اینو گفت و در مقابل چشمهای پر حرصم پاشو روی پدال گاز گذاشت و دور شد.

بلند گفتم: الحق که تو هم همون بیشعوری.

با صدای خاتون به سمتش چرخیدم.

- ببخشید خانم.

- بله؟

- اخیانا ایشون همون...-

چرخى به چشمهام دادم.

- مثلاً شوهرمه.

آهانی گفت.

لباسهامو کمی بالا گرفت.

- برم بذارم سر جاشون؟

سری تکون دادم و باز به راه رفتنش نگاه کردم.

تو تا منو دق ندی ول کن نیستی!

باز احساس گرسنگی کردم که کلافه نفسمو طولانی به بیرون فرستادم.

انگار معدم سوراخ شده که سیر نمیشم!

شب

آرشام

کلافه طول و عرض هالو طی میکردم.

اگه برم به نورا بگم باباش زندهست چی؟ میشه بخاطر کارم بیخیال طلاق بشه؟ اما اگه باباشو ول کنم آقاجون تو خطر میوفته.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

خدایا دارم روانی میشم.

این طرف این طلاق، این طرف بدقلقی بابای نورا واسه بیرون رفتن و همه چیز رو به نورا گفتن، از یه طرفم خانوادم.

پوفی کشیدم و دستهامو توی موهام فرو بردم.

دارم روانی میشم.

صدای سمانه بلند شد.

- آقا؛ شامو ببرم توی اتاقتون؟ از حرکت ایستادم.

- نه، میز رو بچین همونجا میخورم.

- چشم آقا.

با اینکه میدونستم جاسوس نوراست چرا اخراجش نکردم؟

لبخند محوی روی لبم نشست.

آخ جوجه تو هم نمیتونی بیخبر از من باشی اونوقت حرف از طلاق میزنی؟ طلاق میدم اما مطمئنم بازم میخوای پیشم برگردی.

با یادآوری امیر خون تو رگم یخ بست.

دستمو محکم مشت کردم.

بمیرم نمیذارم نزدیکش بشی، طلاقم بگیره بازم مال منه.

با صدای گوشیم که روی میز بود نگاهی بهش انداختم.

با دیدن اسم "مامان" پوفی کشیدم.

اینو دیگه کم داشتم! آخه چی از جونم میخواین شماها؟

گوشیو برداشتم و به سردی جواب دادم: بله؟

- آرشام؟

با صدای گریهش نگرانی وجودمو پر کرد.

- چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟

با گریه گفت: بدبخت شدیم آرشام، بیا خونه بابات.

همونطور که به سمت اتاق میدویدم گفتم: بگو چی شده؟

- بیا بهت میگم، پشت تلفن نمیشه، فقط زود بیا.

تند گفتم: باشه باشه، دارم میام.

تماسو قطع کردم.

بلند گفتم: شامو بذار توی یخچال شما هم میتونی بری.

صداش بلند شد.

- چشم آقا.

نکنه... نکنه واسه نورا... نه نه، مامان واسه اون اینطوری گریه نمیکنه.

نمیدونم چطور آماده شدم و چطور رانندگی کردم که وقتی به خودم اومدم تو خونه بابا بودم.

مامان با گریه از پلهها پایین اومد.

قلبم شدید تند میزد.

بهم که رسید خودشو تو بغلم انداخت که بغلش کردم و گفتم: چی شده مامان؟ دارم دیوونه میشم.

با بغض گفت: رزینا بیچاره شد آرشام.

سریع از خودم جداش کردم.

- چرا؟ چیکار کرده؟

قطره‌های اشک روی گوش چکید که سریع پاکش کرد.

- چند شب پیش...

بغض کرد.

بازوهاشو گرفتم و با بیقراری یه بار تکونش دادم.

- د بگو.

چشمهاتشو بست.

- چند شب پیش رفته بود مهمونی که یه پسر بهش دست درازی میکنه و الان حامله‌ست!

دستهام شل شدند و شکه بهش نگاه کردم.

زمزمه کردم: چی داری-میگی؟!

باز شروع کرد به گریه کردن.

دو طرف صورتمو گرفت و با گریه گفت: یه کاری براش بکن پسرم، نذار بیآبرو بشه.

اما من هنوز تو شک حرفش بودم.

نمیدونم چقدر گذشت که کم کم بدنم عکس العمل نشون داد و خشم وجودمو گرفت.

غریدم: اون پدر سگ کیه که برم دمار از روزگارش دربیارم؟ هان؟

با گریه گفت: نمیدونم، مست بوده نفهمیده.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

دیگه طاقت نیاوردم و داد زدم: ای احمق! صدمبار بهت گفتم تو مهمونی مثل خر مست نکن.

بلندتر داد زدم: گفتم یا نگفتم؟

سریع جلوم وایساد و تند گفت: بخدا نمک نپاش رو زخمش آرشام، همین الانشم از بس گریه کرده بیهوش شده.
دستهامو گرفت.

چشمهامو بستم و از زور خشم تند نفس کشیدم.
- کل فامیل این بیابرویی پیچیده آرشام.
سریع چشمهامو باز کردم و داد زدم: چی؟!
ترسیده گفت: آرشام من... من مجبور شدم بگم که...
حرفشو قطع کرد که با عصبانیت گفتم: چی گفتی؟
یه کم من کرد و در آخر تند گفت: مجبور شدم بگم با تو نامزد بوده.
سرجام میخکوب شدم و بیحرکت به چشمه‌هاش زل زدم.
دستهامو از توی دستش بیرون کشیدم و عقب رفتم.
- تو چی کار کردی؟
چرخیدم و دستمو توی موهام فرو کردم.

یه دفعه به عقب چرخیدم و داد زدم: این زر مفت چی بود که زدی هان؟
با ترس یه قدم به عقب رفت.
- آرشام من...

بلند گفتم: الهی این آرشام بمیره که از دست شما و کاراتون راحت بشه.
دستهامو از هم باز کردم و بلندتر داد زدم: دیگه چه نقشه‌هایی برای من دارید هان؟ منو به زور میخواین از زنم جدا کنید و حالا تو میخوای رزیتا رو به ریش من ببندی؟ یه بچه که مال من نیستو! هان؟ به گریه افتاد که داد زدم: گریه نکن، مامان من از دست تو چیکار کنم هان؟ بهم نزدیک شد که با داد گفتم: عقب وایسا.
با گریه گفت: آرشام التماس می‌کنم بچشو گردن بگیر.

داد زدم: نمیخوام، نمیتونم، میفهمی؟
بدنم از خشم مثل کوره‌ی آتیش شده بود.

دو زانو روی زمین افتاد و صدای هق هقش تو سالن عمارت پیچید که داد زدم: لعنتی!
رو به روش نشستم.

سعی کردم عصبانیت رو صدام تاثیر نذاره.
- با گریه چی درست میشه؟

یقهمو گرفت و به سمت خودش کشوندم.

- پسر ازت خواهش میکنم، آبروی دختر خالتو بخر، نذار جلوی خواهرم شرمنده بشم.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

تنها چیزی که الان توی ذهنم میگذشت این بود که اگه قبول کنم نورا چی میشه؟ حتما دیگه راه برگشتی واسم
نمیمونه و با این کارم تموم پلهایی که درست کردم خراب میشند.

چشمهامو بستم و سعی کردم بغض نگیره.

- من نمیتونم.

یقمو از دستش آزاد کردم و بلند شدم.

- نمیتونم مامان.

با عجز نگاهم کرد.

- تو کی اینقدر بیرحم شدی؟!

همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم: من نمیتونم، نمیتونم نورا رو از دست بدم.

یه دفعه از جا پرید و مثل بمب منفجر شد: چی داری میگی؟ همه چیز بخاطر اون دخترهی چشم

سفیده؟ انگشت اشارمو به حالت تهدید به سمتش گرفتم.

- به زن من توهین نکن مامان.

داد زد: میکنم بیشترم توهین میکنم، پس فردا اون دختره...

دستهاشو به هم کشید.

- پر پر، تموم شد احمق خان! تموم!

از کوره در رفتم و داد زدم: هیچی تموم نشده، نورا واسه من تموم نشده، طلاقشم بدم بازم پیش میرم، کسی حرفی
داره؟ مخالفتی داره؟

بغض گرفت و بلندتر داد زدم: نورا مال من میمونه.

با صورت خیس از اشکش پوزخندی زد.

- این خیالات پوچه!

عقب عقب رفتم.

- برو بندازش به امیر به من ربطی نداره.

با تعجب گفت: تو دیوونه شدی؟!

با بغض داد زدم: آره اصلا من دیوونه شدم فقط ولم کنید، دیگه نمیخوام هیچ کدوم نزدیکم باشید، شما با خودخواهیتون دارید زندگی منو نابود میکنید.

بهت زده بهم نگاه کرد.

- تو بغض کردی آرشام؟

لبهامو به هم فشردم تا بغضم نشکنه.

به در رسیدم و با بغض گفتم: راحتم بذارید لعنتیا.

اینو گفتم و درمقابل چشمهای بهت زده و بدن بیحرکتش بیرون اومدم و در رو محکم بستم.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکنه.

سوار ماشین شدم و درشو محکم بستم.

با چشمهای پر از اشک ماشینو روشن کردم و به سرعت به راه افتادم.

دیگه حتی از این خونه هم بیزارم.

به در که رسیدم چندین بار بوق زدم که نگهبان سراسیمه از اتاقک بیرون اومد و در رو باز کرد.

پامو روی گاز گذاشتم و به سرعت از خونه بیرون زدم.

با فکر به اینکه شاید دیگه نورا نخوادم، شاید دیگه ازم زده شده باشه بعد از سالیان سال بغضم شکست و اشکهام روونه شدند.

آره، من دیگه اون آرشام نیستم، منم عاشقم و بخاطر عشقم گریه میکنم.

محکم روی فرمون زدم و با گریه گفتم: لعنت به همتون!

دیدم بخاطر اشک تار شد واسه همین کنار خیابون نگه داشتم و سرمو روی فرمون گذاشتم.

زیر لب با گریه گفتم: نورا، تو نمیتونی بری، نمیتونی تنهام بزاری لعنتی.

خیلی وقت بود که نمیدونستم گریه چه حسی داره و طعم اشک چیه.

چی شد که به اینجا رسیدیم؟ چی شد؟

نو
را

جلوی پنجرهی بزرگ تمام شیشه روی صندلی راک نشسته بودم و به ماه نگاه میکردم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

چرا یه حس بدی دارم؟

نفس عمیقی کشیدم.

چرا به اینجا رسیدیم؟ چرا زندگیم اینقدر به گند کشیده شد؟

چشمهامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

اگه از همون روز اول ادای یه دختر محکمو درنمیآوردم و واقعا یه دختر محکم بودم رو به هیچ پسری نمیدادم، اینطور باعث میشد که آرشامم راه واسه خام کردن من پیدا نکنه.

اگه مهراد و فرید و سامانو به عنوان یه پسر مثل تموم پسرای دیگه باهاشون رفتار میکردم آرشام فکر نمیکرد که من هنوزم تو دینم سستم و با حرف میتونه...

نفسمو با غم به بیرون فرستادم.

اگه جوری رفتار میکردم که یه دختر دست نیافتنیم شاید اون موقع یا بیخیالم میشد و یا شایدم عاشقم!

دستمو به پیشونیم کشیدم.

اما چرا نمیتونم تصور کردم که توی زندگیم نباشه؟

با صدای شکم از افکارم دست برداشتم و بلند

شدم.

خدایا چقدر گرسنم میشهها! این روزا مثل خرس میخورم، شاید از روی استرسه که اینقدر پر خور شدم.

***** از پلهها پایین اومدم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

الاناست که دیگه برسه.

روی مبل نشستم و گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم.

دستم روی گالری رفت و با کمی مکث بازش کردم.

خواستم روی یه آلبومشو لمس کنم اما صدای در بلند شد و پس بندش صدای آرشام اومد.

- سلام جوجه.

خندم گرفت.

گوشیمو توی کیفم گذاشتم و بلند شدم.

از پشت ستون بیرون اومدم و سعی کردم نخندم.

- سلام.

با چهرهی سرحال به سمت اومد.

- زنگ میزدی میومدم بیرون.

- خواستم خودم پیام دنبالت.

به سمتش رفتم.

همین که بهم رسید خواستم از کنارش رد بشم تا به سمت در برم اما نمیدونم چی شد که تو بغلش فرو رفتم.

محکم بغلم کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

زمزمه کردم: چی؟!!

سرمو از روی چادرم بوسید و باز بغلم کرد.

یه جوری بغلم کرده بود که انگار چندین ساله ندیدتم.

دستهامو روی کمرش گذاشتم و سردرگم گفتم: حالت خوبه آرشام؟ مطمئنی مست نیستی؟

ازم جدا شد و جوابی بهم نداد.

با حس گرمی لبش روی پیشونیم هنگ کردم.

این چشه؟!!

طولانی پیشونیمو بوسید و عقب کشید.

- باز که درد نداشتی؟ مشکوک بهش نگاه کردم.

- تو چرا اینقدر امروز خوب شدی؟ لبخند جذابی زد.

- جرم کردم نگران زنم؟ سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

دستمو گرفت و به جلو رفت که همراهش قدم برداشتم.

یه جوری انرژی گرفتم که مونده بودم چجوری تخلیش کنم.

الحق که فقط اونه که میتونه با رفتارش هم از زندگی ناامیدم کنه و هم امیدوار.

از خونه بیرون اومدیم و از پلهها پایین رفتیم.

در رو واسم باز و دستمو ول کرد.

- بفرمائید خانم.

لبخندی روی لبم نشست.

توی ماشین نشستم که درمو بست و بلافاصله خودشم نشست.

ماشینو روشن کرد و از راه سنگ فرش شده ماشینو به سمت در روند.

ضبط رو روشن کرد که چند ثانیه بعد یه آهنگ شاد توی ماشین پیچید.

صداشو بالا برد که با خنده بلند گفتم: امروز بدجور سر حالیا! بگو ببینم چی شده؟

با خنده کوتاه بهم نگاه کرد و شونه‌های بالا انداخت.

- هیچی!

به بازوش زدم.

- بگو دیگه.

بدنشو کمی به سمت خم کرد.

- قراره امروز تا شب همراه خودم باشی.

داد زدم: چی؟!

شروع کرد به خندیدن.

- نخیر، امروز جلسه دارم آرشام، اذیتم نکن.

به سر تا پام نگاهی انداخت و سوتی زد.

- کاملاً رئیس بودن برازندته عشقم.

سعی کردم نخندم.

به بازوش کوبیدم.

- لوس نشو آرشام، این جلسه واقعا مهمه، شریک خارجیه.

پوفی کشید.

- باشه، خودم میبرمت، بعدم میشینم تا کارت تموم بشه و بعد میریم دور دور.

خواستم حرفی بزنم که دستشو بالا گرفت.

- عا عا، مخالفت نباشه.

خندیدم.

- باشه، قبول.

لبخند عمیقی زد.

- حالا شدی دختر خوب.

بینیمو با انگشت اشاره و وسطیش گرفت و کشید که با حرص و خنده دستشو پس زدم و بینیمو ماساژ دادم.

رو به پذیرش گفتم: کی بیایم جواب آزمایشو بگیریم؟

- انشاءالله فردا.

سری تکنون داد و با یه تشکر به سمت در رفتیم.

چشمهام سیاهی رفت که سریع بازو شو گرفتم.

زود دستشو دور کمرم حلقه کرد و نگران گفت: خوبی؟

چند بار پلک زدم.

- آره، فقط چشمهام سیاهی رفت.

- زود بریم صبحونه بخوریم.

از ساختمون بیرون اومدیم.

توی ماشین نشوندم و درمو بست.

دستم روی دلم گذاشتم.

آخ خدا چقدر گرسنمه.

سوار شد و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

- جلست ساعت چنده؟

- یازده...

جلوی یه رستوران پارک کرد که یه مرد کت و شلوار پوش به سمتمون اومد.

پیاده شدیم که آرشام سوئیچ ماشینو بهش داد تا توی پارکینگ ببره.

وارد رستوران شدیم.

کتهامونو روی یکی از صندلیها گذاشتیم و نشستیم.

- زود باش آرشام، از گرسنگی دارم میمیرم.

خندید.

- صبر داشته باش.

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

همین که صبحونه رو آوردند دیگه انگار فضای اطراف واسم محو شد و فقط غذاها واسم چشمک زدند.

با گرسنگی شروع کردم به خوردن.

چیزی نگذشت که صدای متعجب آرشامو شنیدم.

- نورا؟!!

بهش نگاه کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم و با دهن پر گفتم:

بله؟ متعجب گفت: این چه وضع خوردنه! آرومتر!

لقممو قورت دادم.

- خیلی گرسنه بخدا، این چند روز عجیب غذا میخورم.

نالیدم: انگار معدم سوراخ شده.

خندش گرفت.

- نوش جوننت، بخور.

به خوردنم ادامه دادم اما متوجه نگاه غمگینش شدم که بیمیل لقمهای گرفت و خورد.

لقمهی بعدیو نگرفتم و بهش چشم دوختم.

به میز چشم دوخته بود و آروم آروم میخورد.

به سمتش خم شدم.

چونشو گرفتم و سرشو بالا آوردم.

- یه دفعه چی شدی؟ سوالی بهم نگاه کرد.

- یعنی چی؟

بلند شدم و صندلیمو کنارش گذاشتم.

- داشتی میخندیدی ولی یه دفعه قیافهت پکر شد.

چند ثانیه به چشمهام زل زد.

- فکر کنم واسه این اشتها باز شده چون دیگه ازم راحت شدی.

اخم کردم.

- این حرف از کجاست دروآمد؟!

قاشقشو توی بشقاب انداخت و دستی به صورتش کشید.

- میرم حساب کنم تو بخور.

خواست بلند بشه که مچشو گرفتم و مجبورش کردم بشینه.

- از جات تکون نمیخوری، تا آخر صبحونتو میل میکنی بعد میریم.

بعد لقمهای واسش گرفتم.

- بگیر.

با کمی مکث ازم گرفت و خورد.

با اخم ساختگی گفتم: تا شب منو میخوای بچسبونی به خودت پس غلط میکنی که ناراحت باشی.

آروم خندید.

- بشین بقیهشو بخور.

دستشو گرفتم.

- بیا امروز به هیچ چیز فکر نکنیم، خودمون باشیم، خب؟ اون دستمو گرفت و تو صورتم خم شد.

- باشه توله.

با حرص و خنده لگدی به پاش زدم که خندید.

دستهامو که ول کرد بلند شدم و صندلیو سر جاش گذاشتم و نشستم.

به خوردنمون ادامه دادیم.

لبخند محو غمگینی زدم.

دوست داشتم جوری بغلم کنه که تو دریای آغوشش گم بشمو دیگه هیچوقت هم پیدا نشم.

کاش بهم میگفت دوستم داره و این اوضاع مسخره تموم میشد اما...

اما اگه هم اعتراف کنه هر دو تا خانوادهها رو چیکار کنیم؟!

سعی کردم یه امروز افکار منفیمو پس بزنم و کنارش نهایت لذت و خوشحالیو ببرم.

هفت ساعت بعد

روی صندلی جلوی دریاچه نشستیم.

چشمهامو بستم و از بادی که میوزید هرچند که سرد لذتشو به درونم تزریق کردم.

با حلقه شدن دست آرشام دور شونم و به خودش نزدیک کردنم چشمهامو باز کردم و بهش چشم دوختم.

به اطراف نگاه میکرد تا نگاه مخالفمو نبینه اما باید میدید که نگاهم مخالف نیست.

به نیم رخ جذابیش نگاه کردم.

لعنتی چقدر دوست داشتنیه!

دستمو دور بدنش حلقه کردم و سرمو روی شونش گذاشتم که به وضوح جا خوردنشو حس کردم.

نگاههای مردم واسم مهم نبود و تنها چیزی که مهم بود آرامش در کنارش بودن بود.

چیزی نگذشت تا اینکه دستشو روی سرم گذاشت و بوسهای به سرم زد که با لذت چشمهامو بستم.

سرشو به سرم تکیه داد و آروم گفت: جات خوبه؟

- عالی.

آروم خندید.

- چیزی میخوری؟

- فعلا نه.

دیگه چیزی نگفت.

حالا میفهمم چقدر دلتنگش بودم.

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه صدای گوشیم باعث شد چشمهامو باز کنم.

خواستم درست بشینم اما سرمو باز روی شونش گذاشت.

بدون اینکه مخالفتی کنم گوشیمو بیرون آوردم اما با دیدن "عمه احترام" مثل برق گرفتهها سریع درست نشستم و دستمو روی بینیم گذاشتم.

- اصلا حرف نزن آرشام، عمه احترامه.

پوفی کشید و دستشو پشت سرم روی صندلی گذاشت.

صدامو صاف کردم و جواب دادم.

- سلام عمه.

یه دفعه صدای دادش بلند شد که باعث شد گوشیم از گوشم فاصله بدم.

- کنار اون چیکار میکنی؟ هان؟ با تعجب گفتم: چی؟! چی میگی عمه؟!

داد زد: خودتو نزن به اون راه، کنار اون نیمچه تهرانی چیکار میکنی؟

هل کرده به آرشام نگاه کردم که با اخم آروم گفت: چی میگی؟ با استرس

خندیدم.

- کی همچین حرفیو بهتون زده که من کنار اونم؟

با عصبانیت گفت: فکر نکن منو میتونی دور بزنی نورا، همین الان بلند میشی میری کنار خیابون و ایمیستی، فرزاد داره میاد دنبالت.

- آخه عمه...

محکم گفت: همین که گفتم، فهمیدی؟ پنج دقیقه دیگه اونجا باش نورا، وای به حالت اگه ببینم رو حرف زدی.

اینو گفت و درحالی که بهت زده بودم قطع کرد.

گوشیمو آروم پایین آوردم.

آرشام دو طرف صورتمو گرفت و نگران گفت: چی شده؟ چی گفت؟ بغضم گرفت.

سرمو به زیر انداختم و دستهایمو پایین آوردم.

کیفمو برداشتم و بلند شدم.

- من باید برم، خداحافظ.

خواستم قدمی بردارم اما سریع بازو هامو گرفت و با تحکم گفت: چی شده؟ بهش نگاه کردم و آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- یکی به عمه گفته من با تو عم، من باید برم.

خواستم بازو هامو آزاد کنم اما محکمتر گرفتم و عصبی گفتم: به اون چه که تو کنار منی؟ هان؟ کارهای تو به اون چه که برداشته برای زن من بپا گذاشته؟

- باید برم، نمیخوام دعوا بشه.

سعی کرد صدایش بالا نره.

- به درک! بذار دعوا بشه ببینم کی میخواد گه خوری کارای منو بکنه.

بغضم بزرگتر شد.

- آرشام، بذار برم.

با دستهای صورتمو قاب گرفتم.

- بغض نکن خانمم، نمیذارم کسی امروز منو خراب کنه.

چونم از بغض میلرزید.

- آرشام، بذار برم، میدونی که عمه احترام منتظر یه اتفاقه تا دعوا راه بنداز؛ این وسط هر دو مون قربانی میشیم.

بغلش کردم.

- بذار برم.

از الان دلم برایش تنگ شده بود.

بغلم کرد و برای اولین بار بغضشو دیدم.

- نرو نورا، به درک که چه اتفاقی میوفته.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکند.

- خوشی به ما نیومده آرشام؛ پس فردا میبینمت.

دستش شلتر شد.

ازش جدا شدم که با دیدن اشک توی چشمهام قلبم به آتیش کشیده شد.

گونشو طولانی بوسیدم.

دیگه صبر نکردم تا بیشتر از این بغضشو ببینم، دستهاشو از دورم باز کردم و چرخیدم و تند قدم برداشتم.

به دیدن اون آرشام خونسرد و قوی عادت کرده بودم و حالا این حالشو نمیتونستم ببینم.

بغضم شکسته شد که دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

آرشام

قطرهای اشک روی گونم چکید.

از خشم و بغض دستمو مشت کردم.

میخواین ازم جداش کنید؟ باشه اما عواقب سختش پای خودتون.

کسی نبوده که بتونه تا حالا چیزو از آرشام تهرانی بگیره.

چه بخواین چه نخواین نورا مال منه.

تو همین روزا میدزدمش میبرمش جایی که هیچوقت نتونید پیداش کنید، اینو بهتون قول میدم.

امیر

ر

دو زانو روی زمین افتاد و با گریه گفت: چطور تونست اینقدر سنگدل باشه امیر؟ چطور تونست بگه که منو میخوان به ریشش ببندند؟

با دستهای صورتشو پوشوند و هق هقش اوج گرفت.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

کنارش نشستم و بغلش کردم.

به پیرهنم چنگ انداخت.

- ازش بدم میاد، از اونیه که منو به اون دختره فروخت بدم میاد، فهمید حامله‌مو راحت راهشو کشید و رفت، میفهمی؟

محکم بغلش کردم و دستمو توی موهایش فرو بردم.

- هیس، آروم باش، درست میشه.

به قفسهی سینهم زد و با هق هق گفت: درست نمیشه، من میمونو این بچهی تو شکم که پدرش حاضر نمیشه بگه بچهی منه.

شدید به غیرتم برخورد که لباسشو تو مشتم گرفتم.

ادامه داد: دیگه ازش بدم میاد، ازش بدم میاد امیر، دیگه اسمشو هم نمیبرم؛ امیدوارم بعد از طلاق مثل من بشکنه.

عصبی گفتم: بسه! گریه نکن، همینجوریش هم ضعیف شدی رزیتا!

به زور ازم جدا شد و مشتاشو بهم کوبید و داد زد: همش تقصیر توعه امیر، این بچهی توعه.

بغض گلومو فشرد.

مچهاشو گرفتم و با عصبانیت گفتم: مگه من خواستم؟ هان؟ این احمق بازیه جفتمون بود.

دست از تقلا برداشت و خم شد و با هق هق چشمهاشو بست.

- من چیکار کنم؟

قطرهای اشک روی گونم چکید.

خواستم حرفی بزنم اما مچهاشو آزاد کرد و بلند شد.

اشکهاشو با عصبانیت پاک کرد و گفت: میرم میندازمش، دیگه برام مهم نیست.

نمیدونم چرا دلم هری ریخت.

کیفشو برداشت و به سمت در رفت که بیاراده بلند شدم و به سمتش رفتم.

جلوی در وایسادم و گفتم: اگه میخوای بری بچه رو سقط کنی نمیذارم بری.

ماتش برد.

- تو چی میگی؟ خودت که از اول گفتی...

بلند گفتم: یه زری زدم عصبی بودم.

دستشو روی شکمش گذاشت و شکه گفت: تو این بچه رو میخوای؟!

به شکمش نگاه کردم.

نمیدونم چرا به این بچه-دل بسته شده بودم، فکر به اینکه از منه یه حس عجیبو بهم میداد.

به قفسهی سینهم زد که به خودم اومدم.

- میگم تو این بچه رو میخوای؟ جوابمو بده.

بیحرف بهش نگاه کردم.

عصبی کنارم زد و در رو باز کرد.

خواست بره که سریع مچشو گرفتم.

- سقطش نکن.

چشمهاشو بست تا بغضشو نبینم.

- فقط سه روز بهت وقت میدم درموردش فکر کنی، اگه بگی میخوایش نگهش میدارم اما اگه بگی برو سقطش کن بدون هیچ مخالفتی اینکار رو میکنم.

با چشمهای پر از اشک بهم نگاه کرد.

- میدونی که اگه بگی این بچه رو نگه دارم باید قید نورا رو بزنی، نه؟ دستم از دور مچش شل شد.

قید نورا رو بزنی؟

دستشو از توی دستم بیرون کشید.

- خداحافظ.

بعد با قدمهای تند ازم دور شد.

همونجا کنار در سرخوردم و روی زمین فرود اومدم.

اگه بچهره میخوام باید قید نورا رو بزنی؟

دستهامو توی موهام فرو کردم. این

دیوونه کنندهست!

نو

را

با سردرد وارد حموم شدم.

دیشب اینقدر گریه کردم که دیگه چشمهام باز نمیشند.

لباسهامو درآوردم و دوشو باز کردم.

نم اشک چشمهامو به سوزش درآورد.

من طلاق نمیخوام خدایا، من دوش دارم.

زیر دوش آب ولرم وایسادم و چشمهامو بستم که چشمهای آرشام توی خیالاتم نقش بست.

خدایا، خودت همه چیو درست کن، به این ایمان دارم که فقط تو میتونی.

توی ماشین نشستم که راننده به راه افتاد.

حوصلهی رانندگی نداشتم واسه همین به رانندم گفتم تا آزمایشگاه ببرتم.

سرمو به شیشه تکیه دادم.

مطمئنم آرشام واسه فهمیدن جواب آزمایشم میاد.

وقتی رسیدیم گفتم: بمون تا پیام.

- چشم خانم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آزمایشگاه رفتم.

مطمئنم چیزی نیست و فقط فشار عصبیه.

وارد آزمایشگاه شدم.

نسبتا شلوغ بود.

به پذیرش نزدیک شدم و اسممو گفتم.

جواب آزمایشمو واسم آورد و بهم داد که بازش کردم اما زیاد چیزی ازش سردرنیاوردم.

نگران گفتم: چیز خاصی که نبود؟

- جوابو بدین.

بهبش دادم و منتظر نگاهش کردم.

چند ثانیه بعد لبخند زد و بهم نگاه کرد.

- همیشه گفت مشکل.

با نگرانی گفتم: یعنی چی؟

جوابو روی سکو گذاشت.

با همون لبخند گفت: تبریک میگم عزیزم؛ شما حامله‌اید.

تموم حالت نگرانی توی صورتم محو شد و چنان شکی بهم وارد شد که حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی!

بدون پلک زدن به خانمه نگاه میکردم.

با تردید خندیدم.

- شاید... شاید اشتباه میکنید؟ کوتاه خندید.

- نه عزیزم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و ناخودآگاه دستمو روی شکمم گذاشتم.

وای خدایا! من... من حاملهم؟! اونم از آرشام؟!!

با بهت خندیدم و قطره‌های اشک روی گونم چکید که هل کرده پاکش کردم.

تند گفتم: آگه یه آقایی اومد و خواست بدونه جواب آزمایشم چی بوده لطفا بهش نگید، بگید چیزی خاصی نبوده.
لبخندی زد.

- حتما.

بعد از تشکر خداحافظی سرسری کردم و از استرس اینکه آرشام برسه سریع از ساختمون بیرون اومدم و به سمت ماشین تند قدم برداشتم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم.

از خوشحالی بغض کرده بودم.

سریع سوار شدم و گفتم: برو.

چشمی گفت و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

دستمو روی شکمم گذاشتم و با بغض آروم خندیدم.

وای خدا دوست دارم ار خوشحالی جیغ بکشم.

یعنی من از آرشام حاملهم؟ از کسی که عاشقشم؟!

اشکی روی گونم سر خورد.

باورم نمیشه! خدایا این خودش یه معجزه‌ست! میدونم تو هم دوست نداری ما از هم طلاق بگیریم، اینجور عمه و نادر نمیتونند برخلاف قانون طلاقمونو بگیرند.

خدایا من نه ازش معذرت خواهی میخوام نه اعتراف به دوست داشتن، فقط باهام خوب باشه، همین بسمه.

دو دستمو توی صورتم کشیدم و باز آروم خندیدم.

باید برم بهش بگم اما باید قبلش ببینم کی میره خونه، باید سوپرایزش کنم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

هنوزم از هیجان تند میزنه.

گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم و شمارهی دلارامو گرفتم.

با چهار بوق صداش توی گوشم پیچید.

- میشنوم.

بدون توجه به لحنش با خوشحالی گفتم: سلام، خوبی؟ خوشی؟

پوزخندی زد.

- زنگم نمیزدی بد نبود!

اینقدر خوشحال بودم که لحنش نتونه ناراحتم کنم.

- دلارام جونم ميشه بفهمی آرش و آرشام کی ميرند خونه؟

- به تو چه؟

- عه دلارام! بگو ديگه.

با تعجب گفت: هر چی باهات اينجور حرف ميزنم تو چرا لحتت بازم شاده؟

خنديدم.

- وای دلارام خیلی خوش حالم، بگو آرشام کی ميرد خونه.

کنجکاو گفت: چی شده؟

- فعلا به هيچ کی نميگم اول بايد آرشام بفهمه.

با ذوق گفت: نکنه از طلاق منصرف شدی؟

شیطون گفتم: اين يه موردشه، بعدا بهت

ميگم.

صدای معترضش بلند شد.

-عه بگو ديگه!

- نوچ نوچ نوچ، نميگم.

داد زد: بگو، منو ديوونه نکن بلند ميشم ميام عمارتتو دربو داغون ميکنما!

بلند خنديدم.

- نخير نميگم، تو اول اطلاعات واسم کسب کن بعد ميگم.

با بدجنسی گفت: من ميدونم ولی تا نگی نميگم.

- ميگم ولی به جون آرشت قسمت ميدم به هيچ کسی نگو.

با ذوق گفت: نميگم، بگو.

مکت کردم.

خنديدم.

- خب... چطور بگم؟ آم...

با حرص گفت: بگو ديگه!

برای اينکه راننده نشنوه دستمو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم: من حاملهم.

هيچ چیزی نشنيدم حتی صدای نفسهاش.

خواستم صداش بزمن اما يه دفعه صدای جيغش بلند شد که سريع گوشيو از گوشم فاصله دادم و با اخم خنديدم.

با جیغ گفت: راست میگی؟ بخدا راست میگی؟

با خنده گفتم: آره بخدا.

باز جیغی زد.

- وای خدا تو حاملهای؟ باورم نمیشه!

با استرس گفتم: هی دیوونه شرکت که نیستی اینطور بلند داری میگی؟

با خوشحالی بلند گفت: نه نیستم، وای نورا دارم بال درمیارم، میفهمی؟

بازم جیغی زد که خندیدم.

- بسه دیوونه گوشم کر شد! یالا بگو کی میره خونه.

صدای نفسهای عمیقشو شنیدم.

- وای خدا خیلی خوشحالم لعنتی، شیرینی میخوام، اونم خامهای!

خندیدم.

- باشه، حالا تو بگو.

- امروز کارشون طول میکشه، باید یه سر به پروژ ههاشون بزنند، ساعت شش میرند خونه... کلک، میخوای

سوپرایزش کنی؟

پا روی پا انداختم.

- البته!

با تهدید گفتم: فقط وای به حالت اگه بگی.

- نه نمیگم خیالت تخت، وای نورا اینطوری هم که نمیتونی طلاق بگیری، دلم خنک شد.

خندم گرفت.

- منم نخواستم طلاق بگیرم.

با طعنه گفت: آره جون عمت!

- حالا دیگه بحث قدیمو پیش نکش، مهم الانه که فکر کنم قراره همه چیز خوب بشه.

با هیجان گفت: آره مطمئنم.

- خب دیگه زیادی حرف زدی، من قطع کنم فکر کنم ببینم چیکار بکنم.

خندید.

- برو روانی، دلم برات تنگ شده زود بیا ببینمت.

- حالا اوضاع درست بشه همتونو دعوت میکنم بیاین عمارتم.

با هیجان گفت: آره خوبه.

لبخندی زد.

- خب دیگه، خداحافظ.

- خداحافظ گلم.

تماسو قطع کردم و گوشیه تو کیفم گذاشتم.

با خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم.

با حس خوبی که نصیبم شده بود سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم.

جلوی آینه چرخی به خودم

دادم.

لباس عروسی صورتی ملایم به تنم حسابی نشسته بود.

موهامو شونه کرده بودم و آزادانه گذاشته بودم که تا پایین کمرم میرسید.

رو صورتم یه آرایش خیلی ملایمی پیاده کرده بودم.

با ذوق از پلهها پایین اومدم و رو به سمانه گفتم: دیگه میتونی بری.

لبخندی زد.

- چشم خانم.

کیفشو برداشت.

- خداحافظ خانم.

با لبخند گفتم: خداحافظ.

از خونه بیرون رفت و در رو بست.

شمعهای روی میز رو مرتب کردم و دستهامو به هم کشیدم.

بیا آرشام خان.

به اطراف نگاهی انداختم.

همه چیز مرتب بود.

دستی به لباسم کشیدم و با استرس نفس عمیقی کشیدم.

به ساعت نگاه کردم.

شش و بیست دقیقه بود.

روی صندلی نشستم و از در شیشه‌ای به بیرون چشم دوختم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه صدای ماشینش به گوشم رسید.

سریع بلند شدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

از استرس تند میتپید.

در خونه باز و بسته شد.

صدای عطسش بلند شد که لبمو گزیدم.

بمیرم براش، نکنه سرما خورده؟

درحالی که دستشو توی موهایش میکشید و کتتشو روی شونه‌ش انداخته بود وارد هال شد و بعد بیرون اومد.

حتی متوجهم نشد.

داشت به سمت پله‌ها میرفت که گفتم: آرشام؟

یه جوری به سمتم چرخید که گفتم کل مهره‌های بدنش به هم پیچیدند.

بدون پلک زدن و شکه بهم نگاه میکرد.

با لبخند به سمتش رفتم.

نگاهشو از پایین تا بالا کشید و چند بار پلک زد که از حرکتش خندیدم.

دستهامو روی شونه‌هایش گذاشتم، رو پنجه‌ی پام وایسادم و گونشو بوسیدم.

- سلام.

شکه گفت: تو... نورا تو...

خندیدم.

کتتشو انداخت و بازو هامو گرفت.

- نکنه دارم خواب میبینم؟ یه بار به گونش زد که باز خندیدم.

- نه، واقعیه!

- تو... آخه تو چطور اینجاایی؟!!

دستشو گرفتم و به جلو کشوندمش.

- یه خبر خوب برات دارم.

کنار میز بردمش که نگاهش مات غذا‌های روی میز شد.

- بخدا من مست نکردم که تو رو توهم بزنم!

خندم اوج گرفت.

روی این پریدم و دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

نگاهشو به سمت سوق داد و متعجب گفت: اینجا چه خبره نورا؟! نکنه تو مستی؟! -

قیافهی من میخوره که مست باشم؟ دستهاشو دور کمرم حلقه کرد.

- واقعا هنگم! چی شده؟

- یه خبر خوب برات دارم.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- چون فردا داری ازم طلاق میگیری این به عنوان یه یادبوده؟! -

اخم کردم.

- عه! تو هم هی طلاق طلاق میگی! طلاق چیه بابا؟ میگم خبر خوب برات دارم.

امید نگاهشو پر کرد.

به جلو کشوندم که بیشتر بهش چسبیدم.

تهدیدوار گفت: زودتر بگو تا قلقلکت ندادم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- از این به بعد دیگه باید آدم باشی.

با خنده گفت: نه که خودت آدمی!

چشم غرهای بهش رفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

- اصلا نمیگم.

به صورتم نزدیک شد.

- بگو تا همین جا یه لقمه چپت نکردم جوجه.

سعی کردم لبخندی نزنم.

با پخش شدن نفسش توی گردنم سریع عقب کشیدم.

- شیطونی ممنوع!

شیطون بهم نگاه کرد.

- پس بگو.

لبمو با زبونم تر کردم که نگاهش به سمتش رفت.

- جون، الان حال میده اونقدر ازت لب بگیرم تا نفست بالا نیاد.

یه دستمو دور گردنش حلقه نگه داشتم و با اون دستم به قفسهی سینهش کوبیدم که خندید.

- بگو وروجک، باید ببینم چی باعث شده که بدون توجه به اوضاعمون اینجا باشی.

لبخندی زدم و بغلش کردم.

دستشو گرفتم و روی شکمم نگهش داشتم.

کنار گوشش آروم لب زدم: داری بابا میشی.

دستهایش از دور کمرم باز شدند.

آروم دستهای سستشو روی بازو هام گذاشت اما نتونست به عقب ببرتم.

با کمی مکث ازش جدا شدم که دیدم چشمهایش لبریز از اشکند.

دو طرف صورتشو گرفتم و لبخندی زدم.

شکه گفت: داری... داری سر به سرم میذاری؟

با لبخند سرمو به چپ و راست تکون دادم.

با بغض خندید.

- یعنی تو حاملهای؟ سرمو بالا و پایین کردم.

اشکی روی گوش چکید و محکم بغلم کرد و خندید.

با بغض گفت: باورم نمیشه، جوجه تو حاملهای؟

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و با خنده گفتم: آره.

بازم خندید.

- یعنی تولهی من یه توله توی شکمش داره؟ با حرص و خنده مشتمو به کمرش کوبیدم.

- مودب باش!

یه دفعه بلندم کرد و شروع کرد به چرخیدن که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم و بهش چسبیدم.

بلند گفت: وای خدا، این بهترین خبری بود که این اواخر شنیدم.

لباسم وقتی میچرخید به طور خوشگلی تکون میخورد.

با خنده گفتم: سرم داره گیج میره آرشام!

روی زمین گذاشتم، دو طرف صورتمو گرفت و بلافاصله لبشو روی لبم گذاشت که لذت به وجودم سرازیر شد.

شروع کرد به بوسیدنم که دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و همراهیش کردم.

قطرهی اشکش روی دستم چکید که لبمو به لبش فشار دادم.

یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و به ستون آشپزخونه که کنار قفسهی کتابها بود تکیم داد.

نفس که کم آوردیم از هم جدا شدیم.

پیشونیشو به پیشونیم گذاشت که چشمهامو باز نکردم.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و اونم دستهاشو روی پهلوهام گذاشت.

آروم گفتم: دیگه از پیشم نرو؛ کنارم بمون، خواهش میکنم.

ماتم برد.

ازم خواهش کرد؟! یعنی درست شنیدم؟

لبخند پر ذوقی روی لبم نشست.

- دیگه نمیرم.

محکم بغلم کرد جوری که بین بازوهای مردونش گم شدم.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به سینهش تکیه دادم.

یه دستشو توی موهام فرو کرد و روی موهامو بوسید.

چونشو به سرم تکیه داد و صدای نفسهامون باهم ترکیب شد.

با لذت و آرامش به صدای قلبش گوش دادم.

- این خودش یه معجزه‌ست نورا، متوجهی؟

آروم گفتم: آره، میدونم، اصلاً گور بابای طلاق، ولی تو هم باید قول بدی دیگه کاری نکنی که ناراحت بشم.

محکمتر بغلم کرد.

- من غلط بکنم که تو رو ناراحت بکنم نفسم.

سرمو عقب کشیدم و شیطان با ابروهای بالا رفته گفتم: نفسم؟!

- نفسم نگم چی بگم؟ بگم نورای من؟ عزیزم؟ عشقم؟ قندم؟ گلم؟ خانمم؟ عسلم؟ خانم من؟...

نفسم از شنیدن این کلمهها حبس شد اما با جملهی بعدیش تموم حسم پرید.

- هیچ کدوم به درد نمیخوره ترجیح میدم همون جوجه بگم.

سری به عنوان تاسف تکون دادم.

- تو آدم نمیشی!

بدجنس بهم نگاه کرد که چشم غرهای بهش رفتم.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت که از ترس هینی کشیدم و به لباسش چنگ انداختم.

با حرص مشتمو به بازوش کوبیدم.

- اول یه خبر بده، الان دیگه ترس واسم خوب نیست.

- آخ که قربون تو و اون تولهی توی شکمت برم.

با حرص گفتم: به بچهم نگو توله!

روی صندلی نشست.

- بچمون.

دست به سینه به حالت قهر رومو اون طرف چرخوندم.

- حالا هر چی.

نزدیک گوشم گفتم: زیادی داری ناز میکنیا فسقلی، حالیه؟

جوابشو ندادم.

- میدونی که بلد نیستم با حرف ناز بکشم، عمل میکنم.

با حرص بهش نگاه کردم که با بدجنسی چندبار ابروهاشو بالا انداخت.

از حرکتش خندم گرفت.

- خیلوخب، ولم کن بشینیم غذا بخوریم گرسنمه.

- ولت نمیکنم، باید رو همین صندلی باهام غذا بخوری.

- اما اذیت میشی که! راحت نمیتونی بخوری.

- نه نمیشم، نگران نباش.

ولم کرد که بلند شدم.

بین پاش نشستم که دستشو روی شکمم گذاشت.

- من و تو و فسقلیمون، با یه شام رمانتیک.

خندیدم.

غذاها رو یه طرف میز جمع کردم و قاشق و چنگالو بهش دادم.

خیلی هوس شامی کرده بودم واسه همین اینو پختم و سمانه تو تهیهی دسر بهم کمک کرد.

امشب واقعا حس میکنم خوشبختترین آدم توی دنیام.

وسط غذا خوردن لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: امشب دلم میخواد تو بغلم بخوابیو تا صبح نگات کنم.

از اینکه برای اولین بار حرفی از خواستهی همیشگی‌ش نزد لبخندی روی لبم نشست.

این خودش یه تغییر بزرگه و یعنی اینکه کم کم داره آدم میشه.
موهامو پشت گوشم برد و بوسهای به زیر گوشم زد.
زود کنار کشیدم و با خنده گفتم: بذار راحت یه چیزی بخورم.
کوتاه خندید.

تقریبا تا نصفه‌های غدامو خورده بودم که یه دفعه آیفون به صدا دراومد.
اخمی کردم.

- کسی قرار بود بیاد؟

- نه.

از روی پاش بلند شدم که یه دستمال برداشت و همونطور که لبشو تمیز میکرد بلند شد و به سمت هال رفت.

پشت سرش رفتم.

آیفونو برداشت.

به ستون تکیه دادم.

- بله؟

یه دفعه اخمهایش چنان به هم گره خوردند که واقعا ترسیدم.

بهم نگاه کرد و پایین گوشیه با دستش گرفت.

- برو لباسهاتو بپوش.

نگران گفتم: کیه که اینقدر به هم ریختی؟

دندونهایش روی هم فشار داد.

- عمته.

نفسم بند اومد و دستمو روی قلبم گذاشتم.

با ترس بهش نگاه کردم.

گوشیه محکم سر جاش گذاشت و به سمتم اومد.

درحالی که قلبم تند میزد گفتم: آرشام؟

دستمو کشید و تو بغلش انداختم.

با بغض گفتم: منو مییره آرشام!

دستشو توی موهام فرو کرد.

- نمیذارم خانمم، الان آروم باش، برو لباسهاتو بپوش.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

ازم جدا شد و دو طرف صورتمو گرفت.

- باشه قریونت برم؟ سرمو بالا و پایین کردم.

کنار لبمو بوسید و ولم کرد که تند به سمت پلهها رفتم.

وارد اتاق شدم.

قلبم روی هزار میزد.

خدایا چرا اینا دست از سرم برنمیدارند؟ آخه به شما چه که من کنار شوهرمم؟ اصلا جاسوس کیه که خبرای منو میرسونه؟

مشغول پوشیدن شدم.

چیزی نگذشت که صدای عصبی عمه بلند شد.

- نورا بیا پایین.

هل کرده شالمو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

با دو خودمو به هال رسوندم که با دیدن عمه اونم با چهرهی عصبی قالب تهی کردم.

دوتا از بادیگارد هاشم همراهش بودند.

به بیرون اشاره کرد.

- بریم.

آرشام کنارم اومد و درحالی که رگ شقیقهش متورم شده بود مچمو گرفت و پشت سرش بردم.

- نورا هیچ جایی نیما.

عمه عصبی خندید.

- چیه؟ حالا زن دوست شدی؟ به من نگاه کرد.

- چجوری تهدیدت کرده؟

تند گفتم: عمه من میخوام کنارش بمونم، خواهش میکنم اجازه بدید، من طلاق نمیخوام.

یهو مثل بمب منفجر شد.

- زود باش بریم تا مجبور به کارای دیگه نشدم.

نگاه بادیگارد هاش بدجور میترسوندم.

با بغض گفتم: من نمیخوام و نمیتونم طلاق بگیرم.

به یکی از اون دوتا اشاره کرد.

- بیارش.

تا خواست بیاد آرشام داد زد: از خونهی من گمشید بیرون.

بادیگارد به جلو اومد که اینبار من با بغض گفتم: من حاملهم عمه.

درجا میخکوب شد و عصاش از دستش افتاد.

اشکهام روونه شدند که آرشام دستمو گرفت و فشار داد.

- گریه نکن.

پیشونیمو روی کمرش گذاشتم و سعی کردم صدای حق هقمو خفه کنم.

عصبی گفتم: گریه نکن نورا.

عمه با صدای تحلیل رفتهای گفتم: مزخرف میگی که بتونی بمونی!

تو همون حالت گفتم: بخدا راست میگم، برگهی آزمایشمو دارم.

- نه نه، تو نباید...

داد زد: چیکار کردی احمق؟ چند وقته؟

با گریه گفتم: نمیدونم.

عصبی گفتم: بیارش.

با ترس سرمو بلند کردم.

آرشام دستمو ول کرد و به سمت بادیگارد رفته؛ یه دفعه مشتی حوالهی صورتش کرد که از شدتش روی میز پرت شد.

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

اون بادیگارد به سمتش رفته و تا خواست مشتی بهش بزنه مچشو گرفت و پیچوند که صدای دادش بلند شد.

لگدی بهش زد که به عقب پرت شد.

با گریه گفتم: آرشام ولشون کن.

آتیش خشم توی نگاهش بیداد میکرد.

عمه گوشهای وایساد و خونسرد بهشون نگاه کرد.

یه دفعه دوتایی به سمتش حملهور شدند.

یکیشون از پشت گرفتاش و اون یکی مشتی محکمی به صورتش زد که جیغ زدم: ولش کنید.

خون از گوشهی لبش پایین اومد.

صدای هق هقم اوج گرفت.

یه دفعه لگدی به جلویی زد که به عقب رفت و بلافاصله آرنجشو تو صورت اون یکی کوبید که با داد و ولش کرد و بینیشو گرفت.

داد زد: همتون گمشید بیرون.

هردوتاشون با عصبانیت بهش نگاه کردند.

به سمتش رفتم و با گریه گوشه‌ی شالمو به زخم لبش کشیدم که صورتش جمع شد اما نگاه خشنشو از روی اونها برنداشت.

عمه پوفی کشید و عصبی گفت: بسه!

بعد با سر بهشون اشاره کرد.

یکیشون کلتیو از زیر کتتش بیرون آورد که نفسم رفت و پاهام سست شدند که به بازوی آرشام چنگ زدم.

کلتو به سمت آرشام گرفت و با صدای ضمختی گفت: یالا برو عقب.

دست آرشام محکم مشت شد.

از ترس گریم بند اومد.

عمه: تو که دوست نداری یه تیر به پاش یا بازوش بخوره؟

دلم هری ریخت.

کل وجودم شروع کرد به لرزیدن.

بازوی آرشامو ول کردم اما تا خواستم قدمی بردارم دستمو محکم گرفت.

- هیچ جا نمیری.

نگاه لرزونمو بین اون و کلت چرخوندم.

عمه جدی گفت: زود باش نورا، داره حوصلم سر میره.

بغضم گرفت.

سعی کردم دستمو بیرون بکشم اما محکمتر گرفت.

با بغض گفتم: ول کن آرشام، بخدا میزننت.

با نفرت به عمه نگاه کرد.

مرده نزدیکتر شد.

نگاهش مصمم بود که آرشامو بزنه.

خدایا از هردوتا خاندان باید ترسید.

عمه: باشه عمه جان.

به مرده نگاه کرد.

مرده ضامنشو کشید که بغضم شکست.

مچشو گرفتم و سعی کردم دستمو آزاد کنم.

- بذار برم آرشام.

بالاخره بهم نگاه کرد.

نگاهش لبریز از غم شد و اشک توی چشمهایش حلقه زد.

از غمش استفاده کردم و دستمو بیرون کشیدم و به عقب رفتم که با بغض گفت:

نورا؟ دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

یه دفعه یکی بازومو گرفت و کشوندم که آرشام فریاد زد: دست به زن من نزن عوضی.

خواست به سمتمون بیاد که مرده کلتو تکون داد و محکم گفت: سرجات وایسا.

عمه بیرون رفت.

درحالی که کشیده میشدم با گریه و عجز بهش نگاه کردم.

چشمهایشو بست، دندونهایشو روی هم فشار داد و دستشو مشت کرد.

وارد حیاط شدیم که سوز سرد مثل شلاق به بدنم خورد و لرزی به تنم انداخت.

پنج نفر کاملاً مشکی پوش جلوی عمه وایسาดند.

با حرفی که عمه زد سرم گیج رفت و خون تو رگم یخ بست.

- یه خورده ادبش کنید.

چشمی گفتند و از کنارمون رد شدند که شروع کردم به تقلا کردن و داد زدم: عمه خواهش میکنم، توروخدا بگو ولش کنند.

بدون توجه به التماسهام به راه افتاد که مرده کشیدم.

با تقلا جیغ زدم: آرشام؟... عمه اینکار رو نکن... ع...

با دردی که زیر دلم پیچید آخ بلندی گفتم و از حرکت ایستادم، خم شدم و دستمو روی دلم گذاشتم.

پاهام سست شدند که مرده محکم گرفتم.

عمه نگران گفت: نورا؟ صدای

زد و خورد اوج گرفت.

نفسم بالا نمیومد اما با این وجود درحالی که درد انگار زیر دلمو تیکه تیکه میکرد گفتم: بگید... ولش...

چشمهام سیاهی رفت و دنیا دور سرم چرخید.

در آخر پلکهام روی هم افتادند و قبل از اینکه بیهوش بشم صدای پر ترس عمه که میگفت "زود بلندش کن ببریمش بیمارستان" رو شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق.

آرشام

با دردی که کل بدنمو گرفته بود و امونمو بریده بود به سقف نگاه میکردم.

آرش یک ریز با عصبانیت حرف میزد اما من تنها به یه چیز فکر میکنم.

اینکه نورا بعد از گفتن اون آخ بلند چه بلایی سرش اومده؟ بچمون سالمه؟

چند جای صورتم زخمی و خراش برداشته بود.

استخوانهای دستم از بس مشت زده بودم حسابی کبود شده بودند که بیمارستان دستمو باند پیچی کرده بود.

با داد آرش نگاه بیحسمو بهش دوختم.

- میفهمی چی میگم؟

دلارام نگران گفت: نمیبینی چه حالیه آرش؟ اینقدر حرف نزن.

دستهاشو توی موهایش فرو کرد.

- بخدا میرم به آقا جونت میگم یه درس حسابی...

عصبانیت وجودمو پر کرد.

لب خشک شدمو با زبونتر کردم که سوزشی توش پیچید.

با صدای خشدار و مملوء از خشم گفتم: بخدا اگه خانوادم از این قضیه خبردار بشند بیچارت میکنم.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

دو دستشو توی صورتش کشید و از روی صندلی بلند شد.

دلارام نگران گفت: رحیم و سالار نتونستند بفهند نورا کجاست؟

آرش: هنوز که زنگ نزدند.

خواستم بشینم که کمرم بدجور درد گرفت که چشمهامو روی هم فشار دادم و لیمو به دندون گرفتم.

آرش پوفی کشید.

- تکنون نخور، منو صدا بزن.

نم اشک چشمهای نسبتا قرمز شدمو به سوزش درآورد.

آرش تختو کمی بالاتر آورد و بالشت پشت سرمو مرتب کرد.

بغض کردم.

-اگه بلایی سر بچم...

دلارام با حرص گفت: عه! آرشام؟ زبونتو گاز بگیر، مطمئنم هیچی نشده.

آرش کلافه دستی به ته ریشش کشید.

- بخدا نمیتونم آروم بشینم، باید یه درس حسابی به اون زنه‌ی عوضی بدیم.

سرمو به تخت تکیه دادم.

- فعلا کار به کارش ندارم باشه به وقتش، فعلا باید بفهمیم نورا کجاست... ببینید چی میگم، باید یه جوری نقشه

بریزیم بتونم نورا رو بدزدم.

چشمهای هردوشون از تعجب گرد شدند.

آرش متعجب گفت: چی میگی دیوونه؟! هردوتا خاندان به جون هم میوفتن!

پوزخندی زد و بیرحمانه گفتم: دیگه واسم مهم نیست، وقتی که من برای اونها مهم نیستم و فقط میخوان خواسته‌هاشونو بهم تحمیل کنند منم هیچ کدومشون برام مهم نیستند، دست زنمو میگیرمو گم و گور میشیم تا آدم بشند، تا اونوقت شرکت دست تو.

دلارام از روی کاناپهی خردلی رنگ بلند شد و نگران گفت: من از این جنگ مسخره میترسم آرشام.

پلکهای سنگین شدمو بستم.

- نترس، باید بفهمند که منو نورا قربانی این دعوای مسخرشون نمیشیم.

نفس کلافهی آرشو شنیدم.

- اول باید بفهمیم کجاست، بعد برنامه ریزی میکنیم.

با صدای گوشی آرش سریع چشمهامو باز کردم.

- کیه؟

به گوشیش نگاه کرد و تند گفت: رحیمه.

بعد سریع جواب داد.

- چی شد؟

...-

- میتونی بفهمی چجوری میشه نگهباناشو دور زد؟ میخوایم نورا رو بیرون بیاریم.

- ...

- باشه، زود خبر بده.

تماسو قطع کرد.

- خب؟

- خداروشکر بیمارستانه راحتتر میتونیم نفوذ کنیم، هم خودش خوبه هم بچه.

نفس آسودهای کشیدم.

خدایا شکرت.

نو

را

همونطور که دستم روی شکم بود به نقطهای نامشخص نگاه میکردم.

همین که به هوش اومدم اینقدر بخاطر آرشام داد و بیداد کردم که مجبور شدند بهم آرامبخش بزنند.

حالا هم که باز بیدار شدم یه کلام با هیچ کسی حرف نزدم.

حتی توجهی به عمه که کنارم نشسته و داره برام میوه پوست میکنه هم نکردم.

حسابی ازش دلخورم.

حس بدی وجودمو پر کرد که دستمو روی قلبم گذاشتم.

یعنی آرشام الان حالش خوبه؟

دستم روی شکم گذاشتم.

نگران نباش مامانم بابات حالش خوبه.

بغض گلومو فشرده.

باباتو خوب میشناسم، همیشه یه راهی واسه خلاص شدن پیدا میکنه... اون دیوونهست.

با قرار گرفتن بشقاب روی پام نیم نگاهی بهش انداختم.

از روی کاناپه بلند شد و عصاشو برداشت.

- بردار بخور بعدم بگیر بخواب، پسره حالش خوبه نمیخواد نگرانش باشی.

تنها کاری که کردم سکوت بود.

نفسشو به بیرون فوت کرد و همونطور که به سمت در میرفت غرزان گفت: فکر میکنی اینکارا بخاطر خودمه؟

فقط صلاح تو رو میخوام دختر، بفهم.

به در رسید و در رو باز کرد.

- به خاتون گفتم بیاد کنارت باشه.

بازم سکوت کردم که انگار عصبیش کرد.

نفس عصبی کشید و بدون خداحافظی بیرون رفت و در رو بست.
پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: صلاح من تو طلاق گرفتن از مردی که دوشش دارم و بابای بچه؟
نفس پر حرصی کشیدم و بیمیل به سیب و پرتغال تیکه شده توی بشقاب نگاه کردم.
پوفی کشیدم و بشقابو روی میز گذاشتم و لب تخت نشستم.
سرممو برداشتم و دمپاییو پام کردم.
آروم پایین اومدم و به سمت در فردا.
کاش زودتر فردا برسه مرخص بشم.
در رو باز کردم که با دیدن فرهادی پوفی کشیدم.
به سمتم چرخید.
- جایی میخواین برین؟
- دستشویی.
سری تگون داد و سرممو گرفت.
بیرون اومدم که درمو بست و قدم برداشتیم.
نگاه بعضیها روم زوم بود.
حتما با خودشون فکر میکنند این کیه که بادیگارد داره!
در سرویس بهداشتیو باز کردم و سرممو گرفتم، اونم به طور رسمی کنار در وایساد.
چرخی به چشمهام دادم و وارد شدم.
در رو بستم و وارد یکی از دستشوییها شدم.
بعد از انجام کارهای مربوطه دستمو شستم و آبی به صورتم زدم.
دستم به سنگ روشور تکیه دادم و همونطور که آب از صورتم چکه میکرد چشمهامو بستم.
اینطور همیشه که زندگیمو بنذازم دست اونها! اما باید یه کاری بکنم که باعث دعوای دو طرفم نشه.
نفسمو به بیرون فوت کردم.
سرممو برداشتم.
هنوز قدمی برنداشته بودم که یه دفعه در باز شد اما با دیدن آرش سرجام میخکوب شدم.
سریع به سمتم اومد.
پلاستیکی که لباسهام داخلش بودند دستش بود.

- زود باش باید بریم.

گیج گفتم: چی شده؟

- سوال نپرس، زود باش راه بیوفت تا اون مرتیکه نیومده.

هل کرده باشهای گفتم و سوزنو توی دستم بیرون کشیدم که اوف بلندی گفتم.

با تشر گفتم: اینجوری آخه!

پوفی کشید و زیر بازومو گرفت و به جلو کشوندم.

- زود باش.

- کفشمو بده.

سریع کفشمو از پلاستیک بیرون آورد که پام کردم.

سرمو توی سطل آشغال انداخت.

قبل از اینکه حرکتی بکنه بیتوجه به خونریزی و سوزش زخمم مانتومو از پلاستیک بیرون کشیدم که معترضانه گفت: نورا!!

با اخم گفتم: با این لباس که نگهبان شک میکنه روانی!

زود پوشیدمش.

خواست بازومو بگیره که گفتم: خودم میام.

باشهای گفت و در رو باز کرد.

- بدو.

با دو بیرون اومدم که پشت سرم دوید.

صداش پشت سرم بلند شد.

- داریم میایم، پشتی که؟

...-

- خوبه.

یه دفعه صدای متعجب خاتون پشت سرم بلند شد.

- خانم کجا میرید؟

لعنتی!

- توجهی نکن بدو.

از پلهها پایین اومدیم.

به دفعه مچمو گرفت و به طرف دیگه غیر از در ورودی کشوندم که گفتم: کجا میری؟

- از در پشتی میریم بیرون.

مچمو ول کرد.

نگاههای مردم آزارم میداد.

قلبم حسابی تند میتپید.

- آرش، چندتا از آدمای عمم همین ورا هستند.

به گوشیش نگاه کرد.

- میدونم، تو نگران اونها نباش.

به سالن تاریکی رسیدیم که آخرش یه در آهنی بود.

همین که به در رسیدیم در رو باز کرد و اشاره کرد که برم.

بیرون اومدم که پشت سرم اومد.

قدمهامونو آرومتر کردیم.

نگران گفتم: آرشام خوبه؟

جوابمو نداد. باز خواستم بپرسم اما وایساد و به طرفی اشاره کرد.

رد اشارهشو گرفتم که با دیدن آرشام بدون مکث دویدم و انگار به سمتش پرواز کردم.

ماشینو دور زد و دستهاشو از هم باز کرد که با بغض خودمو تو بغلش انداختم و دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

بغلم کرد و روی روسریمو بوسید.

بغض کرده گفتم: مردمو زنده شدم.

سرمو به سینهش که طولانی بالا و پایین میرفت چسبوند.

- منم از نگرانی داشتم جون میکنم.

عقب کشیدم.

خواستم حرفی بزنم اما با دیدن زخمهای صورتش کلمات از ذهنم پر کشیدند و نفسم بند اومد.

دست لرزونمو آروم به سمت زخم ابروش بردم.

- صورتت...

نگاهم به باند پیچی بودن دستش خورد که بغضم گرفت.

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: دستت!

سریع دو طرف صورت‌مو گرفت و تند گفت: اصلاً چیزی نیست من خوب خوبم خب؟ بغض نکن من خوبم خانمم.

با بغض گفتم: پنج شش نفر ریختند سرت...

خواست حرفی بزنه که آرش گفت: بسه دیگه زود برید، فهمیدند نورا نیست.

سریع در ماشینو باز کرد.

- بشین.

نگاه‌مو بینشون چرخوندم.

- کجا... کجا میریم؟

- فعلاً سوال نپرس میفهمی.

با ترس گفتم: اگه از دست عمه فرار کنم میره سراغ آقاجونت بعد...

دستم‌رو روی قلبم گذاشتم.

عقب عقب رفتم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، من نمیام.

اخمی کرد و با تحکم گفت: بشین نورا.

آب دهنمو قورت دادم.

- این اصلاً فکر خوبی نیست، دیوونه بازی.

صدای پوف آرش بلند شد.

- من باید برم، آرشام؟ زود ببرش.

بعد پلاستیک رو به سمتش پرت کرد که گرفتش و توی ماشین انداخت.

به سمت اومد و تا بخوام کاری بکنم مچمو گرفت و همراه خودش کشوندم که مقاومت کردم.

- نمیام آرشام، تو متوجه نیستی تو چه اوضاعی هستیم؟

عصبی گفت: به درک! گور باباشون، اصلاً بزنند هم دیگه رو بکشند فکر میکنی برام مهمه؟

نابلور گفتم: چطور این حرفو میزنی؟!

دندونهاشو روی هم فشار داد.

مچمو به شدت آزاد کردم و قاطعانه گفتم: من نمیام، برو.

به ماشین اشاره کرد و با اخم ترسناکی گفت: سوار شو.

به عقب رفتم.

- نمیخوام.

بعد پشتمو بهش کردم و به سمت در دویدم که فریاد زد: نورا!
به در که رسیدم سریع بازش کردم اما بهم رسید و بازمو گرفت.
نمیدونم چی شد که با درد وحشتناکی پس سرم پاهام بیجون شدند و به ثانیه نکشیده دیگه چیزی نفهمیدم.

با ناله‌ی پر دردی که از بین لبهام خارج شد چشمهامو باز کردم.
دستهامو پشت سرم تکیه گاهم کردم و با چشمهای ریز شده سردرگم اطرافمو از زیر نظر گذروندم.
تو یه اتاقی بودم که تموم دیوارهاش و حتی وسایلهاش چوبی بودند و سقف شیربونی داشت.
یه پرده‌ی سفید هم جلوی پنجره‌ی نسبتاً بزرگش کشیده شده بود.
هوا روشن بود.

سعی کردم که اتفاقات رو به یاد بیارم.

من اینجا چیکار میکنم؟

کم کم اتفاقات توی بیمارستان جلوی چشمهام جون گرفتند و خون به مغزم دوید.

گیج پس سرمو ماساژ دادم.

توی سرم زد، مطمئنم که زد با آرنجشم زد یه جوری که بیهوش شدم! آخه چطور تونست؟
در چوبی اتاق باز شد و آرشام سینی به دست به داخل اومد که از جام پریدم و با خشم گفتم: دیشب تو...
وسط حرفم پرید.

- دیشب فقط ادبت کردم، ترش نکن حقت بود.

یعنی کادر میزدی خونم درنمیومد.

همین که سینیو روی میز گذاشت به سمتش رفتم و محکم به قفسه‌ی سینش کوبیدم که یه قدم به عقب رفت.

- به این فکر کردی که چه اتفاقی میوفته؟ هان؟ پوفی کشید و به سمت پنجره رفت.

- هر چی میخواد بشه.

پرده رو کشید.

- آگه واسه تو مهم نیست واسه من مهمه آرشام.

خونسرد دستشو داخل جیبهاش برد.

- اینقدر حرص نخور، چند وقت که از مون بیخبر باشند سر عقل میان یا شاید هم بیخیالمون بشند.

دستی به پیشونیم کشیدم و روی تخت نشستم.

با دستهام صورتمو پوشوندم.

- کجاییم؟

- تبریز.

به شدت سرمو بالا آوردم و داد زدم: چی؟!

خونسرد بهم نگاه کرد.

عصبی بلند شدم و به سمتش رفتم.

به عقب هلش دادم که به دیوار خورد.

داد زدم: تو چرا اینقدر احمقی؟ هان؟ به این فکر کردی که اگه پیدامون کنند...

- نمیکنند.

به قفسهی سینش کوبیدم.

- اگه کردند چی؟ هان؟ آقاجونت منو میکشه و عمم هم تو رو، انگار نمیفهمی این بچه بازی نیست! انگار نمیفهمی که

هر دو طرف فقط به فکر کینهی قدیمیشونند.

بغضم گرفت.

چقدر دل نازک شدم! شاید بخاطر حاملگیه.

شروع کردم به مشت زدن بهش، هر بار محکمتر از قبل.

- تو دیوونه‌ای، اگه تو قربانی بشی چی هان؟ یادت رفته که آدم فرستاد بزنت؟ داد زدم: هان؟

مچهامو گرفت و یه بار تگونم داد.

- بسه! تو منو دست کم گرفتی؟ هان؟

اشکهام روونه شدند که با حق حق پیشونیمو به قفسهی سینش گذاشتم.

دستهای دور بدنم حلقه شدند و یه دستشو پشت سرم گذاشت.

- گریه نکن، هیچی نمیشه، هیچ کسی نمیفهمه ما اینجاایم چون حتی عقل جنم بهش نمیرسه، وسط جنگلیم اونم توی

تبریز، از کجا میخوان بفهمند؟

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و با گریه گفتم: میترسم از دست بدمت.

بوسهی طولانیای به موهام زد.

- قربونت برم این ترسهای بیخودی چیه که داری؟

حرفی نزدم و گرمای تنشو با تموم وجودم حس کردم.

دستشو توی موهام کشید که چشمهامو بستم.

کم کم آروم گرفتیم و کل نگرانیم دود شد و به هوا رفت.
بدون اینکه بترسم جوابی ازش نشنوم آروم گفتم: خیلی دوست دارم.
حس کردم که نفس تو سینه‌ام حبس شد.
دستش توی موهام بیحرکت موند.
از اینکه جوابی بهم نداد دلخور نشدم چون راضی شدم به اینکه فقط باهام خوب باشه.
چیزی نگذشت که سکوت اتاقو شکست.
- واست صبحونه آوردم، مطمئنم گرسنته.
با کمی مکث ازش جدا شدم و اشکهامو پاک کردم.
خواستم بچرخم ولی با دستهای صورت‌مو قاب گرفت و بوسهای به پیشونیم زد که لبخندی روی لبم نشست.
دستم گرفت و به سمت تخت کشوندم.
نشستم و سینیو برداشتم و روی پاش گذاشتم.
املت بود.
آب دهنمو قورت دادم.
دستهامو به هم کشیدم.
- به به املت!
بهش نگاه کردم.
- دست پخت شوهر جونه؟ نون رو تیکه کرد و خندید.
- آره.
با آرنج به دستش زدم و با بدجنسی گفتم: پس بهتره نخورم چون مسموم میشم.
با نگاهی که بهم انداخت شروع کردم به خندیدن.
تو اوج خنده بودم که یه دفعه لپم شدید سوخت و درد گرفت.
بیشعور باز سگ هار شده بود!
گاز محکمی گرفت که با درد به سرش زدم.
- آخ وحشی ول کن!
ولم کرد و قبل از اینکه عقب بکشه زبونشو روی جای دندونش کشید و عقب رفت.
با حالت چندشی لپمو با آستینم پاک کردم.
نگاهش لبریز از خنده و پیروزی بود.

- خیلی خوشمزهای جوجه.

چشم غرهای بهش رفتم و با حرص سینیو برداشتم و روی پام گذاشتم.

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد و روی شکم گذاشت.

- بخور که دختر بابا رشد بکنه.

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم.

- از کجا میدونی که دختره؟ شونههای بالا انداخت.

- حدس میزنم.

با ذوقی که برای بار دوم توی صداش میدیدم گفتم: اگه دختر بود اسمشو چی بذاریم؟ اگه پسر بود چی؟

حالت متفکری گرفتم و دستی به خالم کشیدم.

- اوم... نظر خودت چیه؟

- هر چی خانمم بگه.

ذوق کردم.

- به نظرم... دختر بود اسمشو بذاریم بهار... پسر بود...

لبخند غمگینی زدم.

- احسان.

- به یاد برادرت؟ شک نگاهمو پر کرد.

- تو... تو چطور...

موهامو پشت گوشم برد.

- وقتی با داییت حرف میزدی فهمیدم.

با همون حالت گفتم: پس چرا حرفی درموردش نزدی؟!

- لازم ندیدم، بعدم یه خورده تحقیق کردم دیدم داییت راست میگه.

با چشمهای گرد شده گفتم: عجب آدمی هستیا!

خندید و به سینی اشاره کرد.

بدون توجه به اشارش با نگرانی پرسیدم: چقدر زدنت؟ کی به دادت

رسید؟ خنده تو صورتش محو شد.

- بهش فکر نکن، من خوب خوبم فقط یه خورده کمرم درد میکنه وگرنه خوبم.

با همون حالت گفتم: کی بود شده؟

لبخند مهربونی زد و انگشتشو روی گونم کشید.

- من خوبم خانمم، صبحونتو بخور.

- مطمئن باشم؟

- آره عسلم، حالا هم صبحونه بخور که هم توی جوجه و هم خوشگل بابا جون بگیرید.

با حرص گفتم: به من میگی جوجه اونوقت به بچمون میگی خوشگل بابا؟

شروع کرد به خندیدن.

به خودش فشردم و با خنده گفتم: آی آی، حسودی میکنی نه؟

نگاه پر حرصمو نگاه داشتم.

سعی کرد نخنده.

لبشو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفتم: تو که ملکه‌ی منی فسقلی.

حسابی ذوق کردم.

زیر گوشمو بوسید و گفتم: صبحونتو بخور.

عقب کشید که با لبخند پر ذوقی کوتاه بهش نگاه کردم و بعد بخاطر گرسنگیم دیگه بیخیال حرف زدن شدم و با لذت شروع کردم به خوردن.

عاشق املتم، مخصوصا املت شوهر پخت.

میخوردم و اونم با لبخند مهربونی نگاهم میکرد.

اصلا بیخیال اونهایی که توی تهرانند، الان باید کنار آرشام تموم لذتو ببرم.

با نون کل بشقابو صاف کردم و با حس خوبی که داشتم دستمو روی دست آرشام که روی شکمم بود گذاشتم.

- وای دستت درد نکنه شوهر جونم، الان حسابی انرژی گرفتم.

خندید.

- کاری نکردم.

سرمو به شونش تکیه دادم که دستشو توی موهام فرو کرد و بوسهای روی موهام کاشت.

- دوست ندارم برگردم تهران، دوست دارم بدون نگرانی دوتایی اینجا باشیم.

- تا همه چیز درست بشه همینجاییم.

لبخندی زدم.

- عالیہ!

با کمی مکث گفتم: نورا؟

- جونم.

سکوت کرد که درست نشستم و بهش نگاه کردم.

- چیزی میخوای بگی؟

دستهامو گرفت و انگشتهای شستشو نوازشوار پشت دستم کشید.

- میخوام یه سری چیزا بهت بگم، دیگه نمیخوام چیزی، حرفی باعث بشه ازم دور بشی.

خیره نگاهش کردم.

- بگو.

لبشو با زبونش تر کرد که نگاهم به سمت زخم کنار لبش کشیده شد.

نفس عمیقی کشید.

انگار ترس داشت از اینکه بگه.

- اینها واسه گذشتتهست، خواهش میکنم رفتارت نسبت بهم تغییر نکنه، بهم قول بده.

استرسم گرفت.

- قول میدم.

بلند شد که بیحرف بهش نگاه کردم.

روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد.

دستهاشو از هم باز کرد که سینیو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

روی پاش نشستم و دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

دستهای دور کمرم حلقه شد.

استرس شدیدی مثل خوره وجودمو پر کرده بود و اونم هی دست دست میکرد تا بگه.

صبرم لبریز شد که گفتم: چرا نمیگی؟

به چشمهام خیره شد.

چند ثانیه چشمهامو بست و بعد باز کرد.

- اول اینکه باید بگم بخاطر تموم عذابی که بهت دادم معذرت میخوام.

نفس تو سینم حبس شد و بهت زده بهش نگاه کردم.

همون جمله‌ای که نزدیک یه ماهه منتظر شنیدنشم!

بهت زده خندیدم.

- خیلی وقته منتظر این جلم.

شرمندگی نگاهشو پر کرد.

- میدونم که خیلی دیر گفتم.

با بغضی که از خوشحالی بود تند سرمو به چپ و راست تگون دادم.

- نه نه، مهم اینه که بالاخره گفتم.

لبخند تلخی زد.

لبخندش طعم قهوه‌ی یخ کرده رو داد، همون قدر تلخ و همون قدرم آزار دهنده.

نفس عمیقی کشید.

حالت نگاه و چهره‌ش مشخص بود این تموم حرفه‌اش نیست و پشت لب بستش یه مشت کلماتیند که تردید داره به زبانشون بیاره.

حلقه‌ی دستهای تنگتر شد.

- بعد از خیانت ستاره داغون شدم...

باز اسم ستاره اومد و وجود من از حسادت پر شد.

- حس انتقام کل وجودمو پر کرده بود و نمیدونستم چجوری خودمو آروم کنم، پس به فکر افتادم، اولش آرش حسابی مخالفت کرد اما آخرش نتونست منصرفم کنه.

سکوت کرد که با استرس گفتم: چیکار میخواستی بکنی؟

نگاهشو از چشمهام دزدید.

- به فکر افتادم انتقاممو از دخترای دیگه بگیرم.

قلبم فرو ریخت.

ضربان قلبم امونمو بریده بود.

- خب؟

- واسه همین یه دختر که معلوم بود میخواست بهم نزدیک بشه رو تور کردم و کاری کردم که عاشقم بشه...

بهت زده بهش نگاه کردم و حلقه‌ی دستم شل شد.

- آخرش تو اوج عاشقی شکستمش و دورش انداختم.

دست یخ کردم روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک دیدمو تار کرد.

چشمه‌اشو بست.

- بعد از اون همین بلا رو سر یه دختر دیگه آوردم.

کل وجودم سست شد.

فکری که به ذهنم خطور میکرد بند بند وجودمو آتش میزد.

- و بعد از اون... تو رو سوژه کردم.

همین جملش کافی بود که سد اشکهام بشکنند و روی صورتم سیل به پا کنند.

با بدنی لرزون از روی پاش بلند شدم و از تخت پایین رفتم.

همونطور که عقب عقب میرفتم با حق حق گفتم: تو... تو میخواستی منم رو... منم رو داغون کنی؟ با

چشمهای پر از اشک بهم نگاه کرد.

- اولش قصدم همین بود اما کم کم یه حس یو بهم دادی که نمیخواستم قبولش کنم، نمیخواستم قبول کنم که دوستت دارم؛

گذشت تا اینکه حسمو باور کردم اما دیر شده بود و تو قضیهی دزدیدن و رزیتا رو فهمیدی.

به دیوار خوردم.

با گریه بلند گفتم: چطور تونستی؟ هان؟ چطور تونستی اینجور بازیم بدی؟ یعنی وقتی میگفتی دوستم داری همش نقشهت بود؟

از روی تخت بلند شد و آرام به سمت اومد.

با بغض گفت: اما عاشقت شدم نورا، تو همه چیز رو عوض کردی، زندگیمو تغییر دادی.

کلماتش درد داشتند، حرفهاش درد داشتند.

روی زمین دو زانو فرود اومدم و صدای حق هقم اوج گرفت.

دو زانو رو به روم نشست و با بغض گفت: منو ببخش نورا، من غلط کردم که میخواستم بشکنمت.

بازو هامو گرفت.

- ببخشم، چون اگه نبخشیم نابود میشم.

به قفسهی سینهش کوبیدم.

- اما اگه عاشقم نمیشدی چی؟ میخواستی برای بار سوم ضربه بخورم.

تو بغلش انداختم و دستشو توی موهام فرو کرد.

با بغض گفت: اما شدم، این حرفها رو بهت زدم تا از زبون فرد دیگهای نشنوی که اینبار کلا نبخشیم.

محکمتر بغلم کردم و ملتسانه گفت: ببخشم خانمم، ببخشم.

پیرهن آبی رنگ توی تنشو توی مشتم گرفتم.

صدای گریم تو بغلش خفه شده بود.

با اینکه این چیزها رو از شنیده بودم اما بازم آغوششو دوست داشتم.

آره، من این مرد رو با همهی بدیهاش دوست داشتم، این مردیو که بعد از چهار ماه التماسشو میشنیدم با جون و دل دوست داشتم.

آدم مگه میشه از کسی که عاشقش متنفّر باشه؟

میگند اگه بیشتر از سه روز از کسی عصبانی بودی باید مطمئن باشی که دیگه عاشق اون نیستی اما من حتی یک ساعت نمیتونم از این مرد عصبانی باشم.

دلخور آره اما عصبانی یا متنفّر نه.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و آروم گرفتم.

محکمتر بغلم کرد و با بغض گفت: بگو که بخشیدیم وگرنه می...

انگشتهامو روی لبش گذاشتم و عقب کشیدم.

با دیدن صورت غرق اشکش یقین پیدا کردم که دیگه این آرشام اون آرشام از خودراضی و مغرور قبلی نیست، الان واقعا عاشقه.

حتی بدون توجه به زخمهای صورتش گریه کرده و خدا میدونه که چقدر سوزش داره.

اشکهاشو با دست پاک کردم و بوسهی داغ و پر از عشقی به لبش زدم.

عقب کشیدم و به چشمهای نمدارش خیره شدم.

تموم دنیای من خلاصه شده بود تو این تیلههای هم رنگ قهوهی توی چشمهاش.

لبخندی زدم.

- عاشقتم مرد من.

با بغض خندید و محکم بغلم کرد.

- منم عاشقتم.

حالا میفهمم این جملهاش الان خالصه نه اون زمان.

با آرامش چشمهامو بستم.

بوسهای به موهام زد و بازم تکرار کرد: منم عاشقتم خانمم.

انگار زمین و زمان واسم وایسادند.

جوری که حس میکردم تا همیشه تو همین لحظه زندگی میکنم و هیچ کسی نمیتونه اونو ازم بگیره.

راوی

- میخوای چیکار بکنی فرزین؟ آگه اون خارجییه رو سمت خودشون بکشند اعتبار شرکتشون بالاتر میره. فرزین دستی تو موهای پرپشت مشکیش میکشه و آریا ادامه میده: و این یعنی اینکه تموم نقشه‌هامون بینتیجه میمونه، دیگه هم نورا نیست که بتونه واسمون خبر بیاره.

با یادآوری نورا زیر لب میگه: لعنتی، هنوز یادم نمیره که چجوری بهش سیلی زد!

فرزین با چهرهی سوالی میگه: انگار این دختره زیاد برات مهم شده!

آریا پوفی میکشه.

- خبرا بهم رسیده که تا چند روز بعد اون اتفاق سر کوچشون پلاس بودی.

آریا اخمی میکنه.

- خب که چی؟

فرزین زیرکانه بهش نگاه میکنه.

- تو مجنوب دختره شدی، نه؟ آریا چپ چپ نگاهش میکنه.

- ببند!

همین کلمه کافیه تا خندهی فرزین از اینکه درست حدس زده اوج بگیره.

آریا کلافه بلند میشه و شروع میکنه به دور زدن دور اتاق.

- به جای خندیدن بشین فکر کن.

فرزین با ته موندهی خندش خونسرد به صندلیش تکیه میده.

- نقشهای کشیدم که مو لا درزش نمیره پسر، هم من به خواستم میرسم و هم تو.

آریا سوالی بهش نگاه میکنه.

- خب؟

فرزین خودکار توی دستشو روی میز میندازه و انگشتهاشو روی شکمش داخل هم قفل میکنه.

- نقشهای کشیدم که علاوه بر اینکه میتونم مشتریو جذب کنم میتونم دلارامم به دست بیارم.

آریا با یه ابروی بالا رفته میگه: اونوقت کجاش به نفع منه؟

تکیهشو از صندلی میگیره و آرنجهاشو روی میز میندازه.

با نگاه مرموزانهی همیشگیش میگه: تو هم میتونی نورا رو به دست بیاری.

ابروهای آریا بالا میپرن.

- اونوقت فکر میکنی نورا حاضر میشه با من باشه؟

- منم نگفتم به اختیار، مجبور میشه...

با لبخند مرموزانهای ادامه میده: همونطور که دلارام مجبور میشه.

از جاش بلند میشه.

- باید زنگ بزنی عمارت توی دبی رو برامون آماده کنند.

چشمکی میزنه.

- دبی منتظر چهارتامونه.

آریا سردرگم میگه: چی تو فکرته فرزین؟

دلارام

هممون کلافه به هم نگاه میکردیم.

الان درست نیم ساعته که الاف آقاجون آرشامیم.

نوجهاش تک تک خونهامون اومدند و جمعمون کردند.

اون بدبختها که نمیدونند، فقط من و آرش میدونیم که عمرا اگه بهش بگیم.

امیر پوفی کشید.

- آقا جون چرا ما رو اینجا جمع کرده؟ همشون شونهای بالا انداختند.

دقیق به رزیتا نگاه کردم.

انگار یه چیزیش تغییر کرده ولی نمیفهم!

متوجه نگاه خیرم شد که سوالی بهم نگاه کرد.

شونهای بالا انداختم و به اطرافم چشم دوختم.

با صدای آقاجون آرشام همگی بلند شدیم.

- خوشحالم که همتونو میبینم.

تک به تک بهش سلام کردیم.

روی مبلی که بالاتر از همه بود نشست و اشاره کرد که بشینیم.

همگی نشستیم.

امیر با اخم گفت: چی شده که هممونو جمع کردید؟

نادرخان نگاه جدیای به رزیتا انداخت که سرشو پایین انداخت.

امیر پوفی کشید.

- اگه میخواین درمورد کار من و رزیتا...

- نه نمیخوام، بعدا به این کار احمقانتون رسیدگی میکنم الان فعلا بحث، بحث نورا و آرشامه.

آرش با اخم گفت: مگه امیر و رزیتا چیکار کردند؟

رزیتا شروع کرد به بازی با گوشهی شالش.

نادرخان جدی گفت: همونطور که گفتم فعلا بحث راجب اونها نیست.

پا روی پا انداخت و دقیق به هممون نگاه کرد که سعی کردم خونسرد باشم.

- دیشب نورا و آرشام گم و گور شدند.

یه دفعه صدای ناشناسی بلند شد.

- گم و گور نه نادر خان، بهتره بگی نوت دختر برادر زادمو دزدیده!

نگاههامون به سمت صدا چرخید.

یه پیرزن مقتدر و جدی.

صدای نفس عصبی نادرخان شنیدم.

- اینجا چیکار میکنی؟ اون خانم به سمتمون اومد.

- منم باید بفهمم که نورا کجاست.

نگاهم به آرش خورد.

دستشو مشت کرده بود و خشم از نگاهش میبارید.

نادرخان: اون دختر نوهی منو دیوونه کرده!

اون خانم که فکر کنم باید عمهی نورا باشه بهمون رسید و پوزخندی زد.

- برعکس، نوهی تو اینکار رو کرده، چرا؟ چون با این همه عذابی که بهش داده نمیدونم چرا هنوزم دوستش داره!

آرش پوزخندی زد.

- من نمیدونم شماها چرا اینقدر دارید تو کارای دو نفر که اینقدر عاشق همدن دخالت میکنید!

از استرس لبمو گزیدم.

امیر آروم گفت: چی داری میگی آرش؟

عمهی نورا با خنده گفت: چی؟

آرش بلند شد که دستشو گرفتم و با التماس گفتم: آرش بیخیال!

اما اصلا توجهی نکرد.

- هردوشون به هم اعتراف کردند که هم دیگه رو دوست دارند، دوم اینکه دیگه نورا هم حاملهست.

یه دفعه سالن عمارت روی هوا رفت.

از بین همه به امیر نگاه کردم.
فقط شکه به آرش نگاه میکرد.
نادرخان عصاشو محکم به زمین کوبید و بلند گفت: ساکت باشید.
به ثانیه نکشیده سکوت همه جا رو پر کرد.
بلند شد و با اخم رو به عمهی نورا گفت: آرش چی میگه؟
احترام خانم کلافه نفسی کشید.
- راست میگه، نورا حاملهست.
یه دفعه صدای داد نادرخان فضا رو پر کرد که همه از ترس به بالا پریدیم.
- این ته فاجعهست!
امیر با صدای لرزون گفت: آرش، داری سر به سرمون میذاری؟
آرش پوزخندی زد و بیرحمانه گفت: نه امیر خان، تو هم بهتره فکر نورا رو از سرت بیرون کنی.
از لحنش ماتم برد.
امیر با پاهای سست بلند شد و دست لرزونشو به ته ریشش کشید.
احترام خانم: کاریه که شده دیگه نمیشه کاریش کرد.
نادرخان داد زد: کی گفته که نمیشه؟ باید بجشو بندازه.
احترام خانم با عصبانیت گفت: صداتو واسه من بالا نبر، فکر کردی منم به این فکر نیوفتادم؟ فکر کردی خوشم میاد که یه بچه تهرانی تو خانوادم به دنیا بیاد؟ با صدای ترسیدهی رزیتا بهش نگاه کردیم.
- امیر؟ خوبی؟
با دیدن امیر نگرانی وجودمو پر کرد.
کنار مبل روی زمین دو زانو افتاده بود و همونطور که اشک میریخت به زمین خیره بود.
رزیتا سریع بلند شد و به سمتش رفت.
رو به روش نشست و تو بغلش انداختش که با گریه چشمهاشو بست.
نادرخان سری به عنوان تاسف تگون داد.
- همتون ببینید چه بلایی به سر خودتون آوردید!
با صدای آرش بهش نگاه کردم.
- بلند شو بریم.
یه نگاه به همه انداختم و بلند شدم.

لیلا: چند وقتشه؟

شونهای بالا

انداختم.

نادرخان جدی گفت: بگیرید بشینید، تا بهم نگید کجا رفتند نمیذارم برید.

آرش پوزخندی زد.

- واقعا فکر میکنید که من میدونم؟ به نظرتون چرا الان عصبانیم؟

بلندتر ادامه داد: چون بخاطر کارهای شما معلوم نیست داداشم کجا خودشو گم و گور کرده که حتی به منم زنگی نمیزنه.

ابرو هام بالا پریدند.

چه خوب نقش بازی می کنه! دمت گرم عشقم.

با اخم گفتم: واقعا براتون متاسفم، مثلا شماها بزرگ خاندانتونید اما دارید دوتا بیچاره رو به طور احمقانه‌ای قربانی کینه‌ی قدیمیتون میکنید.

به امیر نگاه کردم اما با دیدن صحنه‌ی رو به روم تعجب کردم.

رزیتا یه جور عجیبی بغلش کرده بود و اونم گریه میکرد!

صداش بلند شد.

- اگه آرشامو دیدید بگیرد ازش متنفرم.

لبخندی به پهنای صورت زدم.

ایول! شرت کم شد.

با ضربهای که آرش به دستم زد به خودم اومدم و لبخندمو جمع کردم.

احترام با عصبانیت گفت: بهتره زودتر نوتو پیدا کنی نادر، وای به حالتون اگه ببینم بلایی سر نورا آورده، فقط دو روز بهت مهلت میدم، اگه پیداش نکنی خودم و با روش خودم دست به کار میشم.

لحنش پر از منظور بود.

نادر موزیانه خندید.

- منم از کشتن دختر برادرزادت عبایی ندارم!

همگی با چشمهای گرد شده و پر ترس بهش نگاه کردیم.

یه دفعه امیر بلند شد و به سمت در تند قدم برداشت که رزیتا کیفشو برداشت و همونطور که صداش میزد به سمتش دوید.

رزیتا زیادی نگران امیر نیست؟ یا من اینقدر حساس شدم؟

آرش دستمو گرفت.

- آرشام اونقدرم ضعیف نیست که هر دو بشینید اینجا نقشه‌ی کشتنشونو واسه هم بگید! بخواین کوچیکترین آسیبی به هر دوشون بزنید خوب بلدیم حالتونو بگیریم.

بعد به سمت در کشوندم که با ترس به چهره‌های برزخی نادرخان و احترام خانم که هر لحظه نزدیک بود با یه دستور بگند که با یه گلوله آرشو خلاص کنند نگاه کردم.

هنوز به وسط عمارت نرسیده بودیم که یه دفعه یکی از نوچه‌های نادرخان با وحشت وارد شد.

خواست حرفی بزنه اما با دیدن این همه جمعیت سکوت کرد و به سمت نادرخانی که اخم داشت دوید.

در گوشش یه چیزی گفت که چنان قیافه‌ی نادرخان برزخی شد که باعث شد دست آرشو فشار بدم.

با داد گفت: پس شما احمقا چه غلطی میکردید؟ پول مفت بهتون میدم؟

بعد سریع بلند شد و تند به سمت در رفت.

به آرش نگاه کردم.

دقیق نادرخانو زیر نظر داشت.

نادرخان از کنارمون رد شد اما هنوز قدمی برنداشته بود که یه دفعه چرخید.

از ترس هینی کشیدم و یه قدم به عقب رفتم.

با نگاه ترسناکی رو به احترام خانم گفت: وای به حالت اگه کار تو باشه احترام، دود مانتو به باد میدم، بیچاره میکنم.

احترام خانم خیلی خونسرد بهش نگاه میکرد.

نادرخان با قدمهای تند به همراه نوچه‌ش ازمون دور شد.

همگی بلند شدند.

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

- میگی چی شده؟

جوابمو نداد و تند به سمت در کشوندم.

کنار ماشین وایسادیم.

در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم بچه‌ها با دو بهمون نزدیک شدند.

نینا نفس زنان گفت: قضیه‌ی حاملگی نورا واقعیه؟

به در تکیه دادم.

- آره، خودشم دیروز فهمیده.

نینا و لیلا با جیغ هم دیگه رو بغل کردند که خندیدم.

فرید با هیجان گفت: به به، دیگه شیرینی افتادیم!

دانیال با اخم رو به هر دومون گفت: شماها میدونید کجان؟

شونهای بالا انداختم.

- نه، دست نورا رو گرفته گم و گور شدند.

آرش: بچهها بهتره زود برید شاید اینورا دیگه امن نباشه.

مهراد با اخم گفت: منظورت چیه؟

توی ماشین نشست و بلند گفت: برید، بشین دلارام.

نگاهی به همشون انداختم و نشستم.

آرش: برید دیگه.

همشون خداحافظی سرسری کردند و به سمت ماشینهاشون که پشت ماشین ما گذاشته بودند رفتند.

آرش ماشینو روشن کرد، پاشو روی گاز گذاشت و به سرعت حرکت کرد.

نگران گفتم: میگی چی شده بود؟

شونهای بالا انداخت که با اخم گفتم: تو میدونی، مطمئن میدونی، من نگاههاتو میشناسم، منو گول نزن.

کوتاه بهم نگاه کرد و پوفی کشید.

به در رسید و چنندبار بوق زد.

نگهبان در رو باز کرد که سریع بیرون اومد.

جدی گفتم: بگو ببینم.

دستی به ته ریشش کشید.

عصبی پیرهنشو تو مشتم گرفتم و گفتم: بگو.

دندونهاشو روی هم فشار داد و دستمو پس زد.

دلخور و دست به سینه نشستم و بیرونو نگاه کردم.

با تحکم گفتم: میرم خونه.

جوابمو نداد و با جدیت رانندگی کرد.

عصبی گفتم: گفتم میرم خونه، نشنیدی؟

بازم جوابی نداد و فقط عصبی نفس

کشید.

با عصبانیت شروع کردم به زدنش و با داد گفتم: منو ببر خونه، من خونت نمیام.

با یه حرکت کنار خیابون نگه داشت و با عصبانیت مچامو گرفت و یه بار تکونم داد.

- بسه! فکر کردی میذارم تنها تو خونتون بمونی؟ بهت گفتم تا مامان و بابات برمیگردند پیشم میمونی.

داد زدم: نمیخوام، نمیخوام کنار کسی بمونم که حتی حاضر نیست به منم چیزی بگه.

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

با تقلا داد زدم: ولم کن.

قفسهی سینهش تند بالا و پایین میشد و معلوم بود حسابی عصبیش کردم.

به شدت مچمو آزاد کردم و به کیفم چنگ زدم.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم که داد زد: دلارام؟

بدون توجه بهش کیفمو روی شونم انداختم و تند قدم برداشتم.

صدای محکم بسته شدن در ماشینش بلند شد.

یه دفعه مچم کشیده شد و به عقب چرخیدم که با آرش و چشمهای لبریز از عصبانیتش رو به رو شدم.

به جلو کشوندم که با تقلا گفتم: من با تو هیچ جایی نمیام.

غریب: ساکت شو دلارام.

بدون توجه به نگاههای مردم با داد گفتم: ولم کن؛ گفتم نمیام.

اونقدر زورش زیاد بود که تقلاهام بیفایده بودند.

در ماشینو باز کرد.

- بشین.

- نمیخوام.

داد زد: بشین لعنتی، بهت میگم.

با این حرفش آرام گرفتم.

خوشحال از اینکه به خواستم رسیدم نشستم که در رو محکم بست و همونطور که دستی توی موهاش میکشید ماشینو دور زد و نشست.

لبخند پیروزمندانهای که میخواست شکل بگیره رو مهارش کردم.

همیشه باید رو نقطه ضعفش دست بذارم تا آدم بشه.
پاشو روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.
واسه این نمیداره تو خونه تنها باشم چون میترسه فرزین یه جوری توی خونه بیاد و یا بدزدتم.
محکم روی فرمون زد.

لعنت بهت که گند زدی به اعصابم!

بدجنسی دستی توی موهایش کشیدم.

- بگو عزیزم، گوشم با توعه.

نگاه تندى بهم انداخت اما مگه من آدمی بودم که از رو برم؟

خم شدم و گونھشو بوسیدم.

کلافه نفسشو به بیرون فرستاد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- تا رستوران صبر کن.

خوشحال شده درست نشستم.

- باشه عشقم.

نیم نگاهی بهش انداختم.

با حرص سرشو به چپ و راست تکون داد...

کتهامونو پشت صندلی آویزون کردیم و نشستیم.

دستی به گردنش کشید.

- چی میخوری؟

به منو نگاهی انداختم.

- کوبیده.

سری تکون داد.

با نزدیک شدن گارسون بهش نگاه کردم.

- سلام، خوش اومدید، چی میل دارید؟ آرش منو رو بست.

- دو پرس کوبیده با مخلفات و دوتا دلستر هلویی.

سفارشها رو توی تبلتش ثبت کرد.

- امر دیگهای دارید قربان؟ آرش: نه، ممنون.

گارسون با گفتن "پس از خدمتتون مرخص میشم" از من دور شد.

دستهامو زیر چوئم زدم و با لبخند بهش خیره شدم.

میدونم که همیشه بخاطر اینجور نگاهم عصبانیت و کلافگی از بین میره.

سنگینی نگاهمو حس کرد که نگاهشو به سمت چرخوند.

سوالی بهم نگاه کرد که به معنای هیچی شونهای بالا انداختم و همون نگاهمو نگه داشتم.

باز نگاهشو ازم گرفت.

در آخر نتونست تحمل کنه و با حرص گفت: نه به عصبانی کردنم نه به الانت!

فقط خندیدم.

لبشو با زبونش تر کرد.

- به یه جای دیگه نگاه کن.

ابرویی بالا انداختم.

روی میز خم شد و تهدیدوار گفت: بپا این نگاههات کار دستت نده دلارام!

سرمو کمی کج کرد و دلبرانه خندیدم که چشمهاشو بست.

یه دفعه مچمو گرفت و به سمت خودش کشوندم که بیاراده چشمهامو بستم.

نزدیک گوشم گفت: امشب باید بخاطر عصبی کردنم یه جوری جبران کنی.

سعی کردم نخندم.

- باشه، میریم خونه، یه شام خوشمزه واست درست میکنم.

نفسهاس توی صورتم پخش شد که چشمهامو باز کردم.

همونطور که به لبم نگاه میکرد گفت: شامو اینا قانع نمیکنه، یه چیز دیگه.

میدونستم منظورش چیه ولی میخواستم ادیتش کنم.

- پس میذارم شب بغلم کنیو خوابی.

حرص چشمهاشو پر کرد.

- اون که همیشه هست.

شونهای بالا انداختم.

- پس من چیزی به ذهنم نمیرسه.

با نگاهی که یعنی خر خودتی عقب کشید که سعی کردم نخندم.

برای پایان دادن به این بحث گفتم: خب، بگو.

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم: نادرخان.

پوفی کشید.

دلارام...

تحکم گفتم: بگو.

دو دستشو توی صورتش کشید.

کمی بهم زل زد و در آخر گفت: نادرخان رئیس یه باند... قاچاقه.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چ... چ... چی؟! قا... قاچاق؟!!

سری تکون داد.

دستم روی قلبم گذاشتم.

- از کجا میدونی؟

- هر چیزیه که آرشام بدونه منم میدونم.

دو دستمو جلوی ذهنم گرفتم.

- یا خدا! آرش ما با کیا رفت و آمد داریم؟!!

با ترس گفتم: اینقدر خطرناکه و تو مثل دیوونها اونطوری تهدیدش کردی؟

خونسرد دست به سینه به صندلی تکیه داد.

- من از کسی نمیترسم.

عصبانیت وجودمو پر کرد.

- تو دیوونهای؟ هان؟ رئیس باند قاچاقو برات توصیف کنم که بفهمی یعنی چقدر خطرناک؟ خم شد و دستهامو

گرفت.

- بهش فکر نکن، به ما چه؟ اونم هیچ کاری نمیتونه بکنه، چون میدونه آسیب رسوندن به من یعنی درافتادن با

نوش.

چشمهامو بستم.

ناباور گفتم: باورم همیشه که نادر خان... وای خدا!

فشاری به دستهام وارد کرد.

- گفتم بهش فکر نکن.

چشمهامو باز کردم و با التماس گفتم: آرش قسمت میدم دیگه طرف اون مرد نری، ازت خواهش میکنم.

لبخندی زد.

- نگران نباش.

با استرس گفتم: به نظرت اون نوچش چی بهش گفت؟

فکر میکنم یکی از محموله‌هایش یا به پلیس و یا به رقبیش لو رفته.

پوزخندی زدم.

- دلم خنک شد.

با استرسی که توی وجودم بود و سعی میکردم از نگاه آرش پنهانش کنم وارد خونه شدم.

از وقتی که فهمیدم نادرخان چجور آدمیه استرسم گرفته.

هیچوقت فکرشو نمیکردم اون مرد به ظاهر متشخص اینجور آدمی باشه!

خودمو روی مبل انداختم.

سرمو بهش تکیه دادم و چشمهامو بستم.

آرش با صدای بلندی گفت: قهوه میخوری کوچولو؟

خندم گرفت.

با حرص گفتم: صدمبار بهت گفتم به من نگو کوچولو!

صدای خنده‌ش از توی آشپزخونه بلند شد که بیصدا خندیدم.

- حالا میخوری؟

- نه، یه چیز دیگه بیار بخورم.

صدایی ازش نیومد.

با حس اینکه کنارمه چشمهامو باز کردم.

از نگاهش شیطننت میبارید که تو مبل فرو رفتم.

باز این نگاه! خدایا بهم رحم کن.

دستشو به مبل گذاشت و تو صورتم خم شد که آب دهن نداشتمو قورت دادم.

- یه چیز دیگه میخوای بخوری؟ سری تکون داد.

- آره، جرمه؟

- نه اصلا نیست عشقم، ولی خب، فعلا فقط یه چیز دارم که بتونی بخوری؟ با چهرهی سوالی

گفتم: چه چیز؟ حرفی نزد و فقط خیره شد.

یه دفعه تازه متوجه نگاه و لحن منظوردارش شدم که با جیغ مثنی بهش زدم.

بیشعور!

خنده یه قدم به عقب رفت که بلند شدم و شروع کردم به زدنش.

- باتوی منحرفم همیشه حرف زد! خیلی بیشعوری.

صدای خندهش اوج گرفت.

مچهامو گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

- نگو که بدت میاد قشنگم.

جیغ زدم.

- برو گمشو، بهت گفتم که اینطور حرفیو به من نزن بدم میاد.

به ستون وسط دو مبل کوبیدم و خودشم بهم چسبید.

درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: وای خدا چقدر حال میده حرصتو دربیارم!

از بین دندونهای کلید شدم غریدم: برو تا نزد اونجایی که نباید بزنی.

به صورتم نزدیک شد.

- اونوقت که عقیم میشم نمیتونیم بچه‌دار بشیم!

میون حرصم خندم گرفت.

- نخیر نمیشی، چون نورا هم چند ماه پیش همین بلا رو سر آرشام آورد ولی الان حامله‌ست.

شروع کرد به خندیدن.

- یادته؟

با خنده گفتم: آره، وای آرش وقتی میگفت از خنده ریشه میرفتم اونم حرص میخورد.

با ته موندهی خندش گفت: یادته چقدر به هم میپیریدند؟

با خنده سرمو بالا و پایین کردند.

خندون نفس عمیقی کشید.

- خوشحالم که حالا همه چیز درست شده.

لبخندی زدم.

- منم... بریم بهشون زنگ بزنیم؟

- نوچ.

- چرا؟

نفس عمیقی کشید و اینبار کمی جدی شد.

میخوام باهات حرف بزنم.

تموم حس خندم پرید.

- چیزی شده؟ ازم جدا شد.

دستم گرفت و روی مبل نشستیم.

- نه، نگران نباش.

منتظر بهش چشم دوختم.

یه دستمو گرفت و با انگشت سشتش نوازشش کرد.

- دیگه خسته شدم از این نامزدی، میخوام عقد رسمیت کنم.

با ذوق گفتم: واقعا؟ کی؟

لبخندی زد.

- فردا.

تعجب کردم.

- چی؟! اما نورا و آرشام! مامان و بابام!

- مهم نیست، بعدا یه فرمالیتشو میگیریم.

سردرگم گفتم: واسه چی اینقدر عجله داری؟!

به زمین نگاه کرد و نفس کلافهای کشید.

دستشو گرفتم.

- مشکلی پیش اومده؟ بهم نگاه کرد.

باز حرفی نزد که این دفعه با تردید گفتم: بخاطر فرزین؟

سری تگون داد.

لبخندی زدم و بغلش کردم.

- قریونت برم، تو که منو میشناسی.

محکم بغلم کرد.

- تو رو میشناسم اما اون فرزین عوضی دست به هرکاری میزنه.

دستمو توی موهاش کشیدم.

اصلا واسه اینکه خیالت راحت بشه یه کار میکنیم.

- چیکار؟ ازش جدا شدم.

- امشب کار رو تموم کن.

منظورمو گرفت که گفت: نه دلارام نه، من به بابات قول دادم تا وقتی همه چیز رسمی نشده کار به کارش نداشته باشم.

بهش نزدیکتر شدم و دو طرف صورتشو گرفتم.

- اون که نمیفهمه.

دستهاشو روی دستهام گذاشت.

- اما من قول دارم.

- من میدونم که تو بخاطر این نگرانی.

- هر چیزی هم باشه من قولم برام مهمه.

لبخندی زدم و انگشتمو روی لبش کشیدم.

- اما واسه منم این مهمه که تو از درون خودخوری نکنی.

چشمهاشو بست.

- منو وسوسه نکن دلارام! ازت خواهش میکنم.

یه دستمو دور گردنش حلقه کردم و با اون دستم مشغول باز کردن دکمههایش شدم که سریع مچمو گرفت و فشاری بهش داد.

نزدیک گوشش گفتم: امشب دیگه هیچ محدودیتی بینمون نیست، من تماما مال تو میشم آرش، به این فکر کن. اگه بگم خودمم نگران فرزین نیستم دروغ گفتم، میترسم به جای آرش فرزین یه جا گیرم بیاره و نابودم کنه، اینکه همین الان به دست عشقت این اتفاق بیوفته هزار مرتبه بهتر از اینکه بعدا به دست یکی که عاشق خشونته این اتفاق واست بیوفته.

لالهی گوششو بوسیدم که چنگی به رونم زد و گفت: نکن دلارام.

اما من تصمیمو گرفته بودم.

دونه دونه دکمههای لباسشو باز کردم اما اون هنوزم چشمهایش بسته بودند و مقاومتشو سر رونم خالی می کرد.

شالی که روی شونم افتاده بود رو روی زمین انداختم.

سعی کرد پسم بزنه اما نداشتم و مشغول بوسیدنش شدم که دستش شل شد.

در آخر نفس زنان با حرص گفت: باشه تسلیمم، برو بالا تا بیام.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

نزدیک گوشش گفتم: بیایا، نبینم فرار کنم.

آروم گفتم: میام.

بوسهای به گوشش زدم.

- خوبه.

عقب کشیدم و بلند شدم.

چشمهایش بسته و دستش مشت بود.

معلومه حسابی داره با خودش کلنجار میره.

به سمت پلهها رفتم.

ازشون بالا اومدم و وارد اتاقش شدم.

از توی کشوی مخصوص خودم ادکلنی که همیشه به قول خودش باهاش مست میشه رو به گردن و مچم زدم.

رژلب بیست و چهار ساعتو زدم و موهامو شونه کردم.

اگه بگم ترس و استرس نداشتم دروغ گفتم.

اما بخاطر خودم و خودش باید این اتفاق بیوفته.

با وارد شدنش لبخندی روی لبم نشست.

لباسشو از تنش بیرون آورد که مثل همیشه محو هیکل ورزیدهش شدم.

حالا دیگه نگاهش شبیه اون پایین نبود.

به سمتم اومد.

- مطمئنی وروجکم؟ به سمتش رفتم.

- کاملاً.

نو
را

برای بار هزارم پرسیدم.

- کجا میریم؟

محکم به پیشونیش زد.

- دیوونم کردی بابا! گفتم سوپرایزه!

ایشی گفتم و درست نشستم.

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم: میبینی چقدر بابات بیشعوره؟ چجوری از کنجکاوای داره مامانتو دیوونه میکنه؟ یه دفعه دستشو به سمت صورتم آورد و با حرص توی صورتم کشید که صورتم جمع شد و سعی کردم دستشو پس بزنم.

- نکن، کل ترپیمو به هم زدی!

در آخر بینیمو کشید و ولم کرد که حرصی شده توی سرش زدم اما شروع کرد به خندیدن.

چشم غرهای بهش رفتم و بینیمو ماساژ دادم.

الان دو ساعته به مقصد نمیدونم کجا تو راهیم، نیم ساعتشم تو جاده‌ی یه جنگلیم.

انگار بالاخره انتظار سر اومد چون کنار یه کلبه که چند نفر دورش بودند و فکر کنم نگهبان بودند وایساد.

خواستم پیاده بشم که مچمو گرفت.

- مواظب نی نیمون باش.

با نگرانی گفتم: مگه میخوای چی بهم نشون بدی؟

لبخندی زد.

- نگران نشو، یه چیز خوبه.

مچمو ول کرد و پیاده شد که پیاده شدم.

دستی توی موهایم کشید و بعد از قفل کردن ماشین به کنارم اومد و دستمو گرفت.

به سمت کلبه قدم برداشتیم که یکی از اون نگهبانها سریع به سمتمون اومد.

- سلام قربان.

سری تکون داد که با اخم به پهلوش زدم.

- جواب سلام واجبه، سر تکون نده.

بعد بیتوجه به نگاه پر حرصش رو به مرده گفتم: این بیادبه ولش کنید، سلام.

نگهبانه واسه اینکه نخنده لبشو گاز گرفت و آروم گفت: سلام خانم.

صداشو کنار گوشم شنیدم.

- دارم برات نورا خانم.

با خونسردی بهش نگاه کردم.
دندونهاشو روی هم فشار داد و به جلو کشوندم که خندیدم.
- بخند عشقم، به وقتشم من میخندم.
با خنده گفتم: خب سلامشون کن، سر چیه تکنون میدی؟!
به در کلبه رسیدیم.
لپمو کشید.
- به تو چه جوجه؟
چشم غرهای بهش رفتم که خندید.
در رو زد.
چشمهامو گرفت که با تعجب گفتم: چیکار میکنی؟!
کنار گوشم گفت: میفهمی!
وای خدا این داره دیوونم میکنه!
در باز شد اما صدایی نشنیدم.
به جلو قدم برداشت که مجبور شدم حرکت کنم.
انگار وارد کلبه شدیم.
در بسته شد.
- دستمو برمیدارم اما اگه گریه کنی من میدونم با تو.

نالیدم: آرشام، چی شده؟
خندید.

- هیچی.

دستهاشو برداشت که خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم اما با کسایی که رو به روم دیدم نفسم رفت و لبهام به هم قفل شد.

جوری شدم که نه تونستم حرفی بزنم و نه اینکه پلک بزنم.
دستم روی دهنم گذاشتم و بلافصله اشک زیادی توی چشمهام حلقه زد.
به سمت اومد ولی به عقب رفتم و کلمات قفل لبهامو شکستند.

- نه، نه این امکان نداره!
اشکام به شدت روونه شدند.

- من دارم خواب میبینم، شما... شما...

لبخندی زد.

- خواب نیست قریبون اون چشمهات برم، من نمردم.

هق هقم اوج گرفت که بلند گفتم: چطور ممکنه؟ با چشمهای خودم دیدم که زیر خاک رفتی!

آرشام هل گفت: آروم باش نورا.

اشکهایش سرازیر شدند.

به سمتم اومد ولی پاهام سست شدند و هق هق کنان دو زانو روی زمین افتادم.

رو به روم نشست و بازوهایم گرفت.

- گریه نکن خوشگل بابا.

بغلم کرد.

- واست توضیح میدم.

چشمهامو بستم و به لباسش چنگ زدم.

- من دارم توهم میزنم؟

- نه، توهم نیست.

با گریه گفتم: چطور ممکنه؟ شاید بخاطر دلتنگی زیاد دارم توهم میزنم.

با گریه خندید.

- نه عزیزدل بابا، واست توضیح میدم اما اول آروم شو.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و با دلتنگی عطر تنشو بو کشیدم.

خدایا یعنی این واقعیه؟! آخه چطور ممکنه بابایی که چند ماهه فکر میکنم مرده الان رو به روم باشه؟!!

سعی کردم صدای هق هقمو خفه کنم.

آروم با صدایی که از زور گریه به زور بیرون میومد لب زدم: دلم برات تنگ شده بود بابایی.

بوسهای به سرم زد.

- منم دلم برات تنگ شده بود دخترم.

لحظات با گریه گذشتند تا اینکه با گرمای تنش آروم گرفتم، جوری که انگار سالیان ساله که غیر از آرامش چیز دیگهای رو حس نمیکنم.

هیچ صدایی جز نفسهای هردو مرد دوست داشتنی زندگیم نمیتونست آروم کنه.

بخاطر سوالاتی که بدجور رو مخم بودند با نارضایتی ازش جدا شدم و اشکهامو پاک کردم.

لبخندی زد.

- خوشگل بابا بهتره؟

با لبخند سری تکون دادم و اشکهاشو پاک کردم و گونشو بوسیدم.

نگاهم به آرشام خورد؛ از همون لبخندهای دخترکشو داشت.

آروم تهدیدوار لب زد: گریه کردی؟ دارم برات.

خندم گرفت.

به بابا نگاه کردم که دیدم داره بهمون نگاه میکنه.

نمیدونستم میدونه شوهرمه یا نه؟ اصلا چه اتفاقی افتاده؟

با صدای گرفتهای گفتم: من هنوزم باور نمیشه! میشه واسم توضیح بدی چی

شده؟ چشمهاشو باز و بسته کرد.

بلند شدیم.

روی مبل نشستم که آرشام کنارم و بابا رو مبل رو به روی نشست.

دست آرشام دور شونم حلقه شد.

بابا نفس عمیقی کشید و بالاخره حرف زد.

اون میگفت و من با جملههای انگار آب جوشیو روی سرم میریختند.

از بیرحمی نادر میگفت و نفرت بیشتری وجودمو احاطه میکرد.

اون میگفت و با هر کلمهش بیشتر عاشق آرشام میشدم.

وای خدا! چقدر شرمندشم! وقتی جاسوسی میکردم اون بابامو نجات داده بود!

اما از اینکه هنوز که هنوز نمیدونه آرشام، همون نجات دهندهش، نوهی همون مرده واقعا تعجب برانگیزه!

بابا با غم توی صداش ادامه داد: دلم واسه مامانت تنگ شده.

لبخند تلخی زدم.

- همین چند روز پیش دیدمش، هیچ تغییری نکرده.

دستمو مشت کردم.

- باید ثابت کنیم که کار نادره.

بابا تا خواست حرفی بزنه آرشام گفت: فعلا دست نگه دارید.

با اخم بهش نگاه کردم.

- چرا؟

بیحرف بهم نگاه کرد.

چون پدر بزرگش معلومه که دودل باشه.

دستشو گرفتم.

- آرشام، اون مرد نه تنها واسه ما بلکه واسه کل کشور خطرناکه.

کلافه گفتم: میدونم اما...

ادامهشو نگفتم و به بابا نگاه کردم.

بابا زیرکانه به آرشام نگاه کرد.

- مشکل چیه؟ نفس عمیقی کشیدم.

- به بابام بگو کی هستی.

بابا: خیلی وقته منم میخوام بفهمم دخترم، یه روز اومد و گفت من نجاتت دادم، یه روزم اومد و گفت دخترت زن منه!

آرشام چشمهاشو بست.

- اگه بگم شما هم مثل احترام سعی میکنید نورا رو ازم بگیرید.

بابا به من نگاه کرد.

- قضیه چیه؟

- بابا... آرشام...

اما با به حرف اومدن خودش ساکت شدم.

- من... من نوهی ندارم.

با استرس به بابا که حالا تو صورتش شک موج میزد نگاه کردم.

کم کم چنان اخمهاش به هم گره خورد که ترسیدم اونم مخالفت کنه.

خواست حرفی بزنه که تند گفتم: بابا بخدا آرشام مثل نادر نیست، اون خیلی خوبه، ما دوتا عاشق همیم و واسه اینکه از طلاق اجباری فرار کنیم از دست عمه و نادر خودمونو گمو گور کردیم.

حرفم که تموم شد نفس زنان به چهرهای که هنوزم اخم داشت نگاه کردم.

آرشام با نگاهی که غم و صداقت توش موج میزد گفت: آقا هادی، من عاشق دخترتونم و حاضرم بخاطر آسایش هرکاری بکنم، خواهش میکنم شما دیگه مخالفمون نشید.

اخمهای بابا از هم باز شدند که ابرو هام بالا پریدند.

یعنی اینقدر زود باور کرد؟! اما بابا تا اون نفر رو دیوونه نکنه و با زیرکی سوال نپرسه تا ببینه دروغ میگه یا راست ول کن نیست!

با تردید گفتم: بابا، حرفهای آرشامو باور کردی؟

نفس عمیقی کشید.

- من با تموم خانوادهی تهرانی سروکله زدم، همشون اونقدر از خودراضیند که هیچوقت خواهش نمیکنند.

راست میگه.

حتی خود آرشامم اینطور بود.

آرشام چشمهاشو بست و نفس آسودهای کشید.

- بابا، عمه رو راضی کن، اون بخاطر کینهش داره ما رو قربانی میکنه.

سری تکون داد که خوشحالی وجودمو پر کرد.

رو به آرشام گفتم: وقتش نرسیده که برگردم تهران؟

- یه خورده دیگه صبر کنید که من و نورا

برگردیم.

سری تکون داد.

- باشه.

لبخندی زدم.

خدایا شکرت که بابام فکر عمه رو نداره.

با ذوق گفتم: بابا جون؟

لبخندی زد.

- جونم دخترم؟

به آرشام نگاه کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم که معنی نگاهمو فهمید و به نشونهی آره چشمهاشو باز و بسته کرد.

رو به بابا که کنجکاو بهم نگاه میکرد با لحنی که یه کم چاشنی خجالت بود گفتم: بابایی، میدونستی داری بابابزرگ میشی؟

با تعجب گفت: چی؟!

لبخند عمیقی زدم که سریع لب مبل نشست و با خوشحالی بلند گفت: نورا راست میگه؟! قراره نوه دار

بشم؟! با ذوق سرمو بالا و پایین کردم.

از جاش بلند شد و دستهاشو از هم باز کرد که سریع بلند شدم.

محکم بغلم کرد.

- الهی قربونت برم، تو داری مامان میشی نه؟ با لبخند خجالتزدهای گفتم: آره بابا جونم.

محکم روی سرمو بوسید.

- بخدا خیلی خوشحال شدم خیلی، چند وقته؟ خندیدم.

- هنوز کاملاً نمیدونم.

از خودش جدام کرد و رو به آرشام گفت: پس داماد، امشب باید بساط کبابو به راه کنیم.

آرشام با خنده بلند شد.

- شما امر کنید پدرجان.

با خوشحالی که تک تک سلولهای بدنم حسش میکردند خندیدم.

روز بعد دلارام از محوطهی دانشگاه بیرون اومدم و به ساعت

مچیم نگاهی انداختم.

سه بود.

آرش نداشت کلاس صبحمو برم چون به قول خودش میخواست تقویم کنه.

لبخندی روی لبم نشست.

به جرئت میتونم بگم دیشب بهترین شب عمرم بود.

حتی یه درصدم پشیمون نیستم.

امروزم قراره بریم عقد کنیم ولی حیف که اون چهارنفر نیستند.

آخ که چقدر دلم واسه نورا تنگ شده.

با نزدیک شدن سراسیمهی یه دختر از خیالاتم بیرون اومدم.

فکر کردم شاید داره با این نگرانی به سمت یه نفر پشت سرم میدوه اما وقتی رو به روم وایساد با تعجب بهش نگاه کردم.

نفس زنان تند گفت: بچهها گفتند شما کمکهای اولیه بلدید، لطفاً با من بیاین، یکی از دخترا شدید مصدوم شده تا آمبولانس میرسه لطفاً بهش کمک کنید.

با نگرانی گفتم: کجاست؟

- باهام بیاین.

به سمتی دوید که کولمو روی دوشم تنظیم کردم و پشت سرش دویدم.

به پشت دانشگاه رفت که با اخم گفتم: چه اتفاقی برایش افتاده؟

- پرت شده پایین.

زیر لب گفتم: اوه!

به جایی رسیدیم که چندتا مرد جمع بودند و یه دختر روی زمین افتاده بود.

با دست به دختره اشاره کرد که سریع به سمتش رفتم.

کوله رو روی زمین انداختم و کنارش سر پا نشستم.

دختره چشمهایش بسته بود که آروم دستمو بهش زدم.

- صدامو میشنوی؟ به هوشی؟

یه دفعه صدای خیلی آشنایی پشت سرم بلند شد.

- خوبه، نگرانش نباش عسلم.

با اخم به عقب نگاه کردم اما با کسی که دیدم به سرعت بلند شدم و انگار علاوه بر قلبم کل اعضای بدنم از کار افتاد.

تموم اون مردها دورم حلقه زدند که از ترس به خودم لرزیدم.

با همون لبخند مختص خودش بهم نزدیک شد که به خودم اومدم و داد زدم: کم...

اما یه دفعه دست ظریفی روی دهنم قرار گرفت و یکی محکم گرفتم.

صدای دخترونهای کنار گوشم بلند شد: بهتر داد و بیداد نکنی عزیزم، ارباب خوشش نمیداد.

رو به روم وایساد.

از ترس بغض کردم و اشک توی چشمهام حلقه زد.

آرشم لطفا پیدام کن.

دستشو توی موهام کشید که با تقلا به طور نامفهومی داد زدم: دست کثیف تو بهم نزن.

به دختره اشاره کرد که دستشو برداشت.

با عصبانیت داد زدم: دست از سرم بردار کثافت، چی از جونم میخوای؟

خونسرد خندید.

- خودتو میخوام عشقم.

با بغض گفتم: بذار برم.

چونمو گرفت و بهم نزدیکتر شد.

- کجا ولت کنم؟ تازه به دستت آوردم دختر دایی!

با نشستن لبش روی لبم شروع کردم به تقلا کردن و کل حسهای بد دنیا به وجودم سرازیر شد.

دختره محکمر گزفتم و فرزین با ولع شروع کرد به بوسیدنم که اشکهام روونه شدند.

آرش، آرشم بیا نجاتم بده.

در آخر گازی از لبم گرفت که طعم خونو حس کردم و صدای دادم تو گلوم خفه شد.

عقب کشید که با گریه و نفرت بهش نگاه کردم.

لبخند مرموزی زد.

- دیگه مال خودمی خوشگلم.

لب باز کردم که داد بزنم بگم من فقط مال آرشم اما با کشیده شدن زبونش روی رگ گردنم سست شدم.

به عقب رفت که با گریه گفتم: ازت متنفرم.

دهنشو مزه مزه کرد و پوزخندی زد و به همون دخترهی عوضی اولی اشاره کرد که پارچهای رو بیرون آورد و به مادهای آغشته کرد که نفس تو سینم حبس شد.

فرزین به عقب رفت که شروع کردم به تقلا کردن و داد زدم: کمک، کمک...

اما با قرار گرفتن اون پارچه روی دهنم التماسم واسه کمک نیمه کاره موند و ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.

چیزی نگذشت که کل بدنم سست و چشمهام تار شدند.

قبل از اینکه بیهوش بشم صدای فرزینو کنار گوشم که گفت "به زودی نورا هم توی دبی بهت ملحق میشه عروسکم" رو شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق!

نو

را

با شادی که با تک تک سلولهام لمسش میکردم وارد حموم شدم.

دیشب تو کلبهی بابا خوابیدیم و صبحم یه صبحونهی توپ به بدن زدیم.

خدایا شکرت، کاش مامانم به هوش بیاد.

لبخند تلخی زدم.

کاش مامان جونم بود.

نفس عمیقی کشیدم.

از حموم بیرون اومدم که دیدم آرشام روی تخت جوری که دستش زیر بالشته و اون دستشم از تخت بیرون زده خوابیده.

از طرز خوابیدنش خندم گرفت.

غول گنده چجوری هم خوابیده!

کنارش نشستم و آروم به طرف خودم چرخوندمش که یه ذره تکون خورد.

موهای ریخته شده توی صورتشو کنار زدم و کوتاه گوشو بوسیدم.

از روی تخت بلند شدم و پتو رو روش کشیدم.

موهامو شونه کنم برم ناهار بپزم، اینجا دیگه خبری از فاطمه خانم نیست.

واسه اینکه بیدار نشه بدون استفاده از سشوار موهامو شونه کردم و با همون موهای نیمه تر از اتاق بیرون اومدم.

وارد آشپزخونه شدم.

متفکر دستی به خالم کشیدم.

حالا چی بپزم؟

بعد از کلی تصمیم مواد مورد نیاز واسه پختن مرغ پلو رو آماده کردم.

مشغول ریز کردن کاهو بودم که با حس اینکه یکی وارد آشپزخونه شد به طرفش چرخیدم.

با دیدن آرشام لبخندی زدم.

چشمهاشو بست و نفس عمیقی کشید.

- به به جوجه! عجب بویی!

بهم رسید و بوسهای به گونم زد.

- خواب خوب بود جناب؟ خمیازهای کشید.

- نه.

ابروهام بالا پریدند.

- چرا؟

در یخچالو باز کرد و شیشه‌ی آبو برداشت.

- چون ملکم کنارم نبود.

آروم و با ذوق خندیدم.

باز مشغول کارم شدم.

لیوانی برداشت و پر از آب کرد.

آبو خورد و شیشه و لیوانو روی میز گذاشت.

با حلقه شدن دستش دور شکم حس خوبی وجودمو نوازش کرد.

- سالاد درست میکنی فسقلی؟ سعی کردم نخندم.

- نه، دارم علف خرد میکنم که گوسفند عزیزم بخوره.

از بیشتر حلقه شد دستش معلوم بود حرصی شده.

نزدیک گوشم گفت: گوسفند؟ هان؟

خندون گفتم: آره.

یه دفعه سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و گازی گرفت که از درد داد کشیدم و چاقو رو پرت کردم.

با حرص گفتم: وحشی!

با خنده سرشو عقب برد که دستمو روی گردنم گذاشتم.

آرنجمو بهش زدم.

- ولم کن وحشی آمازونی.

دستمو به زور برداشت و سرشو باز فرو کرد که از اینکه دوباره گاز بگیره ترسیدم اما برخلاف فکر عمیق جای

دندونشو بوسید که سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

به بوسهش ادامه داد تا اینکه به گوشم رسید.

با چشمهای بسته شده گفتم: نکن آرشام.

آروم خندید.

لالهی گوشمو بوسید که به دستش چنگ زدم.

آروم گفتم: خوبه میدونی که حساسم، چرا اذیتم میکنی؟

گونمو بوسید.

- من غلط بکنم بخوام اذیتت کنم.

دستشو روی شکم گذاشت.

- اونوقت نی نیمون وقتی دنیا میاد یکی میخوابونه توی گوشم.

خندم گرفت.

- آره دقیقا نی نیمون حواسش به مامانش هست، و البته...

دستهایشو باز کردم و به سمتش چرخیدم.

دو طرف صورتشو با دستهام قاب گرفتم و گفتم: مثل مامانش عاشق باباشه.

لبخند عمیقی زد و بغلم کرد که با آرامش گرمای تنش بغلش کردم و چشمهامو بستم.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

نزدیک گوشم آروم گفت: خیلی دوست دارم نفس من.

لبخندم پررنگتر شد.

- منم خیلی دوست دارم آقای من.

بوسهای روی موهام کاشت که حس خوبشو با تموم وجودم حس کردم.

با کمی مکث گفتم: آرشام؟

- جونم؟

- نمیخوای برگردیم تهران؟ آخه باید برم پیش یه دکتر، تحت نظر یه دکتر باشم.

با خنده ادامه دادم: نکنه میخوای مثل قدیما باشه که آخرش یه قابله واسم بیاری؟

خندید و از خودش جدام کرد.

بوسهای به نوک بینیم زد.

- نه توله، تو فکر دکتر خوب هستم، یکی هم پیدا کردم، فردا هم میمونیم بعد میریم پیشش، ولی نمیتونیم برگردیم خونه.

نفس پر غمی کشیدم.

- تا کی باید این وضعو تحمل کنیم؟

لبخندش کم رنگتر شد ولی بازم نگهش داشت.

- درستش میکنم قریبونت برم، اصلا نگران نباش.

لبخند پر از حرفی به چهرهای که غم توش موج میزد زد.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به قفسهی سینهش گذاشتم که بغلم کرد، جوری که بین بازوهای مردونهش گم شدم.

آروم گفت: تموم میشه خانمم.

چشمهامو بستم و حرفی نزد.

دوست داشتم همیشه توی بغلش باشم.

اگه ازم میپرسیدند بهترین مکان دنیا کجاست قطعاً میگفتم آغوش کسی که عاشقشم.

با صدای گوشی آرشام آرامش و سکوت عاشقانه‌ی خونه از بین رفت.

با کمی مکث ازش جدا شدم که لبخندی زد و گونمو بوسید.

- برم ببینم کیه.

سری تکون دادم که چرخید و به بیرون از آشپزخونه رفت.

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر من این مرد رو دوست دارم خدا.

هوچیو برداشتم و مشغول رنده کردنش شدم.

یه دفعه صدای عصبانیش بلند شد: حتما کار اون فرزینه.

از ترس هل شدم که انگشتم کمی خراش برداشت اما بدون توجه به سوزش دستم با دو خودمو به اتاق رسوندم و با نگرانی گفتم: چی شده؟

چشمه‌اشو بست و دندونه‌اشو روی هم فشار داد.

به سمتش رفتم.

- بگو چی شده؟

دستشو به علامت سکوت بالا آورد که مضطرب بهش نگاه کردم.

نفس عصبی کشید.

- برمیگردم تهران.

...-

- وقتی میگم برمیگردم بگو باشه.

...-

بلند گفت: به درک! پیدامون کنند، من دارم میام.

بعدم تماسو قطع کرد که تند گفتم: چی میگه؟

بازو هامو گرفت.

خواست حرفی بزنه اما منصرف شد و چشمه‌اشو بست.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

حسابی تند میزد.

- آرشام؟

چشمهامو باز کرد.

- دلارام...

نفسشو به بیرون فرستاد.

- دلارامو دزدیدند.

با شنیدن این حرف انگار روح از تنم جدا شد.

پاهام سست شدند و سرم گیج رفت که نزدیک بود پس بیوفتم اما سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و با ترس گفت:
نورا؟

دستشو کنار صورتم گذاشت.

- نورا؟ خوبی؟

چشمهامو یه بار باز و بسته کردم و با ترس گفتم: از کجا میدونه که دزدیدنش؟ شاید... شاید یه جایی رفته.

اما اون بدون توجه به حرفم با ترس گفت: ببرمت بیمارستان؟

با دستهای لرزونم یقشو گرفتم.

- میگم از کجا فهمیده؟

با کمی مکث نگران گفت: میگه همه جای دانشگاهو دنبالش گشته اما نبوده، پشت دانشگاه که رفته دیده کولش
روی زمین افتاده و اثری هم ازش نیست.

بغض گلومو فشرد و اشک توی چشمهام جوشید.

- میگی کار فرزینه؟

چشمهامشو بست و سری تکون داد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و لباسمو تو مشتم گرفتم.

- وای خدایا اون فرزین...

از ترس درست و حسابی نفسم بالا نمیومد.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

- بریم آرشام، بریم.

دو طرف صورتمو گرفت و نگران گفت: اول تو آروم باش، واست خوب نیست.

با بغض گفتم: دلارامو دزدیدند، چجوری آروم

باشم؟ اخمی کرد.

- اول اینکه به فکر بچه باش، دوم اینکه اگه دیگه روی جنازه‌ی من و آرش رد بشه که بتونه دلارامو پیش خودش نگه داره، از زیر سنگم شده پیداش میکنیمو به خاک سیاه میثونیمش.

دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و با التماس گفتم: آرشام، توروخدا برید پیش پلیس، همچین کار خطرناکیو تنهایی انجام ندید.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- نورا...-

با ترس گفتم: خواهش میکنم، به خاطر من، به خاطر بچمون...

با بغض ادامه دادم: فرزین خیلی عوضی و خطرناکه، من نمیخوام از دستت بدم.

چشمه‌اش نمدار شدند و بغلم کرد.

- اینجور بغض نکن خانمم، دلم آتیش میگیره.

چشمهامو بستم تا از ریزش اشکام جلوگیری بشه.

- پیداش میکنیم، میریم پیش پلیس تو هم نگران نباش.

آروم خندید.

- آروم باش وگرنه بچمون بهت فحش میده!

با بغض خندیدم.

ازم جدا شد و گونمو بوسید.

- آماده شو که زود بریم.

سری تکون دادم.

نگاه خودشم پر از نگرانی بود.

باز گونمو بوسید و ازم جدا شد.

وای خدایا انگار دارم سکنه میکنم، دلارام اگه پیش فرزین... حتی فکرشم آزار دهنده‌ست.

با دو وارد خونهی آرش شدیم.

روی مبل نشسته بود و دستهاشو توی موهاش فرو کرده بود.

با دیدنمون سریع بلند شد.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

آرشام: پیش پلیس رفتی؟

دستی به ته ریشش کشید-

- صبر کردم شما بیاین.

تو نگاهش نگرانی و ترس موج میزد.

به من نگاه کرد.

- دلارام درمورد اینکه یکی دنبالش باشه یا این جور چیزا باهات حرف نزده؟

- نه نزده، مطمئنید کار فرزینه؟

آرشام عصبی گفت: دیگه کار کی میتونه باشه؟

آرش: به بچهها گفتم برند اطراف دانشگاه بپرسند چیز مشکوکی دیدند یا نه.

نفس پر استرسی کشیدم و روی مبل نشستم.

آرشام: نورا؟

- جونم.

- من و آرش میریم کلانتری، حتی یه قدم هم از خونه بیرون نرو.

زود بلند شدم.

- اما میخوام پیام.

اخم کرد.

- همین که گفتم.

خواستم حرفی بزنه اما به سمت در رفت.

با نارضایتی بلند گفتم: منم میخوام پیام آرشام.

آرش کتشو برداشت.

- بمونی بهتره، معلوم نیست چقدر باید علاف بشیم.

بعد به سمت در دوید.

یوفی کشیدم و روی مبل نشستم.
سرمو بین دستهام گرفتم.
از ترس و نگرانی سردرد شده بودم.
خدایا خودت کمکمون کن که پیداش کنیم.
نذار آرش داغون بشه، نذار دلارام نابود بشه.
اون فرزین عوضی هر کاری واسه نگه داشتن دلارام میکنه و این منو میترسونه.
خدایا مواظب آرشامم باش.
نفس پر استرسی کشیدم.
حسابی ضعف کرده بودم و جونی توی بدنم نبود.
بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
همین که پامو داخلش گذاشتم گوشیم به لرزش دراومد که سریع از جیبم بیرونش
آوردم.

شماره ناشناس بود.

با فکر به اینکه شاید دلارامه سریع جواب دادم: بله؟

با شنیدن صدای آریا خشم وجودمو پر کرد.

- سلام.

از بین دندونهای کلید شدم غرید: دلارامو کجا بردید عوضیا؟ هان؟

- آروم باش، اون فرزین کثافت منمو دور زد.

عصبی خندید.

- آره جون عمت!

داد زدم: دلارام کجاست؟

با عصبانیت گفت: میگم اون عوضی منمو دور زده، تو چی میگی؟

هان؟ صدای نفس عصبیشو شنیدم.

- یه سری چیزا فهمیدم، فکر کنم دلارامو میخواد ببره یه کشور دیگه.

نفسم بند اومد و از سستی پاهام دیوار رو گرفتم.

- چ... چی؟ مط... مطمئنی؟

- کاملاً نه، آدامامو فرستادم اطلاعات بیارند.

دستمو روی قلم گذاشتم.

- میخوام ببینمت، باید یه سری حرف بهت بزنم که پشت تلفن نمیشه.

اخمهامو توی هم کشیدم.

- عمرا!

- نورا، خواهش میکنم، نترس، نقشهای ندارم، تو یه کافه قرار میداریم.

با سردی گفتم: چی میخوای بگی؟

- گفتم که، پشت تلفن نمیشه، درمورد فرزین و دلارامه، همینطور درمورد آرش و آرشام، این چهار نفر حسابی پر از رازند.

دلم هری ریخت.

بازم نه، آرشام باز نه، دوباره چی ازم مخفی نگه داشتی؟

- کجا پیام؟

- آدرسشو واست میفرستم.

- باشه.

تماسو قطع کردم و دستمو روی قلم گذاشتم و چشمهامو بستم.

بغض گلومو فشرد.

خداکنه چیز بدی درموردش نباشه که دیگه طاقت ندارم.

با اضطراب وارد کافه شدم.

به آرشام نگفتم چون قطعا اجازه نمیداد و یکیو میفرستاد که مواظبم باشه نذاره جایی برم.

کافه خالی از جمعیت بود.

چقدر عجیبه!

با بیرون اومدن آریا از اتاق مدیریت به سمتش رفتم.

- چی میخواستی بگی؟

دست به جیب رو به روم وایساد.

- نورا...

سکوت کرد و کلافه دستی به ته ریشش کشید.

بیطاقت گفتم: د حرف بزن، جون به لیم کردی!

نفس عمیقی کشید.

- معذرت میخوام.

اخم کرده سردرگم گفتم: چی میگی؟ یعنی

چی؟ به پشت سرم نگاه کرد.

خواستم بچرخم اما یه دفعه یکی گرفتم که نفس تو سینم حبس شد و از ترس لرزیدم.

تا بخوام حرکتی بکنم پارچهای رو روی دهنم گذاشت که شروع کردم به تقلا کردن و داد زدن.

چیزی نگذشت تا اینکه بدنم درحالی که زیر دلم تیر میکشید کاملاً بیحس شد و چشمهام روی هم افتادند و بعد از اون سیاهی مطلق!

دلارام

آروم لای پلکهامو باز کردم و چندبار پلک زدم.

کل بدنم کوفته بود.

سردرگم به اطرافم نگاه کردم.

تو یه اتاق شیکی بودم.

هیچی هم سرم نبود.

یه دفعه تموم اتفاقات به ذهنم هجوم آوردند که سریع بلند شدم و با ترس به سمت در دویدم.

دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم اما قفل بود.

بغض بدی گلومو فشرد و شروع کردم به مشت زدن به در.

با داد و بغض گفتم: عوضی کثافت، ولم کن، تو حق اینو نداری که بدزدیم، میفهمی؟

اشکهام روونه شدند.

داد زدم: من دوست ندارم، نمیخوامت، من فقط آرشو دوست دارم.

با یادآوری آرش شدت اشکهام بیشتر شد.

یه دفعه صدای چرخش کلید توی در بلند شد که با ترس به عقب رفتم.

در باز شد و قامت نفرت انگیزش نمایان شد.

با ترس و گریه بهش نگاه کردم.

با لبخندی وارد شد و در رو بست.

- خوب خوابیدی عسلم؟

با عصبانیت گریه کنان گفتم: ولم کن بذار برم.

به سمتم اومد که به عقب قدم برداشتم.

- کجا بری خوشگلم؟ پیش اون پسر هی عوضی؟ با گریه داد زدم: حرف دهننتو بفهم آشغال.

فقط خونسرد بهم نگاه کرد.

با برخورد کمرم به دیوار نفس تو سینم حبس شد.

بهم رسید و دستشو کنار سرم به دیوار تکیه داد.

قلبم دیوونهوار خودشو به قفسهی سینم میکوبید و نفسم درست و حسابی بالا نمیومد.

تو صورتم خم شد.

- دیگه آرش پر پر!

با گریه گفتم: چرا نمیفهمی نمیخوامت؟

خشم نگاهشو پر کرد که از ترس لرزیدم و گریم بند اومد.

چونمو گرفت و غرید: یه بار دیگه این حرفو تکرار کن تا ببین چی میشه.

با دستهای یخ کرده و لرزوم سعی کردم به عقب ببرمش اما نزدیکتر شد و بهم چسبید که مو به تنم سیخ شد.

دستشو نوازشوار از روی گونم تا گردنم کشید که با ترس گفتم: برو عقب.

به لبم نگاه کرد و لبشو با زبونش تر کرد.

همیشه از نزدیک شدن بهش میترسیدم.

لبشو به لبم نزدیکتر کرد که هرم نفسهای تو صورتی پخش شد و حس بدیو بهم داد.

با عصبانیت گفتم: تن منورتو ازم دور کن.

پوزخندی زد.

- باید بهش عادت کنی عسلم، چون قراره هر شب ببینیش.

قلبم از کار افتاد و ترس نفسمو واسه لحظهای بند آورد.

نزدیک به لبم آروم لب زد: آرشم پیدات نمیکنه چون اینجا دب ی!

سرجام میخکوب شدم و نفسم رفت.

لبش روی لبم نشست و شروع کرد به بوسیدنم اما اونقدر شکه بودم که اینکارشو درک نکنم.

دبی؟! نه، نه خدایا نه، خدایا این حق نیست.

بغضم بزرگتر شد و اشک دیدمو تار کرد.

به خودم اومدم و محکم به عقب هلش دادم که انتظارشو نداشت و چند قدم به عقب رفت.

اشکهام روی گونههام سر خوردند و داد زدم: تو چه غلطی کردی؟ هان؟ عوضی ازت بدم میاد، میخوام برگردم ایران.

به سمتش رفتم و شروع کرد به زدنش.

با گریه و داد گفتم: ازت متنفرم فرزین، من آرشمو میخوام.

مچهامو گرفت و داد زد: آرشت مرد، تو مال منی سگ مصب،

فهمیدی؟ با گریه داد زدم: گه خوردی! من مال آرشم، تو خر کی باشی؟

تو نگاهش آتش خشم بیشتری شعله‌ور شد.

یه دفعه به شدت روی تخت انداختم که از درد دستم که زیر بدنم رفت آخی گفتم.

موهامو گرفت و کمی بلندم کرد که از سوزش چشمهامو روی هم فشار دادم و مشتمو به دستش کوبیدم.

- ول کن فرزین.

نزدیک گوشم با لحن ترسناکی گفت: از گفتت پشیمونت میکنم دلارام.

ترس وجودمو پر کرد.

بلندم کرد که از سوزش جیغی زدم.

چرخوندم و روی تخت پرتم کرد و بلافاصله روم خیمه زد که رنگ از رخم پرید.

- ف... فرزین...

یه دفعه یقه‌ی مانتومو گرفت که سریع مچهاشو گرفتم و با صدای لرزون گفتم: چی... چیکار میکنی؟

تو صورتم خم شد.

- کاری به سرت میارم که دیگه جرئت نکنی حرفی از اون پسره جلوی من بزنی.

خون تو رگم یخ بست.

- غلط کردم فرزین، ولم کن.

بدون توجه به حرفم بالاتر پرتم کرد که با بغض گفتم: فرزین؟

کنار گوشم لب زد: میدونی که وقتی عصبانی بشم چی میشم، پس عاقبتشو بچش.

خواستم حرفی بزnm اما با گاز گرفتم گردنم جیغم به هوا رفت و بلافاصله اشکهام روونه شدند.

کجایی آرش که ببینی دلارامت چجوری داره زجر میکشه؟

با نفرت و گریه گفتم: ازت بدم میاد.

مودیانه خندید.

- بهتره نیاد، چون قراره زنم بشی.

از ترس ملحفه رو توی مشتم گرفتم.

آرش حتما پیدام میکنه، اون نمیداره.

نو

را

با سردرد چشمهامو باز کردم.

نگاهمو اطرافم چرخوندم اما با کسی که کنارم دیدم مثل برق گرفتهها از جا پریدم و بدون توجه به تیری که زیر دلم کشید بازوهاشو گرفتم و با نگرانی گفتم: خوبی؟ بلایی که سرت نیاوردند؟ یه دفعه زد زیر گریه و خودشو تو بغلم انداخت که بهت زده لب زدم: دلارام؟!

با حق حق گفتم: بدبخت شدیم نورا.

بغض گلومو فشرد.

بغلش کردم.

- گریه نکن، پیدامون میکنند.

با گریه گفتم: نه نمیکند، چون نمیتونند.

اشکی روی گونم چکید.

با تحکم گفتم: میتونند.

تو بغلم حق حق کنان داد زد: نمیتونند، نمیتونند چون ما ایران نیستیم ما...

اما گریه مانع حرف زدنش شد.

بهت زده گفتم: چی... چی داری میگی؟

ازم جدا شد و بازوهاشو گرفت.

- ما دببیم نورا، میفهمی؟ انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

- د... دبی؟!

با گریه سرشو تکون داد.

بغضم گرفت.

- نه نه! آرشام!

اشکهام روونه شدند.

- هیچوقت نمیفهمند، نه؟

صدای گریش بلندتر شد و پایین تخت نشست و دستهایش روی صورتش گذاشت.

با ترس و گریه بلند شدم و به سمت در دویدم.

داد زدم: عوضیا!

در رو باز کردم و بیرون اومدم که با گریه بلند گفت: نورا؟

اشکهام دیدمو تار کرده بودند.

خدایا آرشام دق میکنه.

داد زدم: آریای کثافت؟

خواستم از پلهها پایین بیام اما زیر دلم وحشتناک تیر کشید که دو زانو روی زمین افتادم و آخ بلندی گفتم.

دستم روی دلم گذاشتم و به بخت سیاهم با درد زار زدم.

دلارام با ترس رو به روم نشست و بازوهایم گرفت.

- نورا؟ خوبی؟

شدید درد داشتم اما با این وجود دست از گریه برنداشتم.

چشمهایم روی هم فشار میدادم و لبمو محکم به دندان گرفته بودم.

دلارام داد زد: فرزین؟ آریا؟

حس کردم که بلند شد و با دو از پلهها پایین رفت.

داد زد: تو هر قبرستونی هستی بیرون بیان نورا درد داره.

دستم به دیوار گرفتم و سعی کردم بلند بشم اما از بیجون بودن پاهام نتونستم.

درد اونقدر زیاد بود که گریه رو از یادم برد.

روی زمین خم شدم و از درد عاجزانه داد زدم: آرشام؟

آرشام

کل بدنم میلرزید.

از ترس مغزم از کار افتاده بود.

احترام تلفنو قطع کرد و با عصبانیت گفت: خوب شد پسر هی احمق؟ راحت شدی؟
موهامو بیشتر تو مشتم گرفتم.

آرش با عصبانیت گفت: بسه! بهتره بشینیم یه فکری بکنیم.

احترام عصبی گفت: آدامو فعلا همه جا گذاشتم، فقط وای به حالت اگه بلایی به سرش بیاد آرشام، بیچارت میکنم.
همینطور که پامو به زمین میکوبیدم لب زدم: اول پیداش کنیم بعد هر بلایی خواستی سرم بیار.
صدای نفس عصبی آرشو شنیدم.

- بلند شو خودتو جمع کن، این چه وضعشه؟ بیطاعت بلند شدم و دستمو توی موهام فرو کردم.

- اگه نورا رو هم فرزین دزدیده باشه چی؟ با ترس به آرش نگاه کردم.

- اون حاملهست طاقت هیچ استرسیو نداره، دلدرد شدید میگیره.

باز روی مبل نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم.

- دارم دیوونه میشم آرش، میفهمی؟ کنارم نشست و دستشو روی کمرم گذاشت.

- آروم باش پسر، هیچ چی نمیشه، نمیذاریم که بشه، دلارام و نورا رو صحیح و سالم پیدا میکنیم، هیچ اتفاقی هم واسه بچت نمیوفته.

حتی تو لحن خودشم تردید وجود داشت.

بهش نگاه کردم.

نگاهش لبریز از نگرانی بود.

با بغض گفتم: اگه نورا...

صدای عصبی احترام حرفمو نیمه کار گذاشت.

- این همه منفی بافی بسه، بلند شو خودتو جمع کن بشین یه کم فکر کن ببین چی به ذهنت میرسه که بتونه کمکمون کنه، هم آدامای من و هم آدامای خودت و هم پلیسا دارند دنبالشون میگردند.

آرش دستی به ته ریشش کشید.

- معلوم نیست اون فرزین عوضی چجوری و کجا خودشو گم و گور کرده!

- آریا رو هم نتونستند پیدا کنند؟ از جاش بلند شد.

- نه.

خم شدم و انگشتهامو روی شقیقههام گذاشتم و ماساژ دادم.

سرم از درد داشت میترکید.

خانمم به هر قیمتی شده پیدات میکنم.

ام

یر

همونطور که رو پای رزیتا رو شونهی چپم خوابیده بودم و دستشو توی موهام میکشید به نقطهای نامعلوم خیره بودم.

نفس پر غمی کشیدم.

- رزیتا؟

- بله؟

با کمی مکث گفتم: تو هم انگار قلبتو یکی گرفته و فشارش میده؟
حرکت دستش آرومتر شد.

- آره، دقیقا.

- تا کی قراره وضعمون این باشه؟ مثل درموندهها؟ ما تو این سن زیادی داریم غمو تحمل میکنیم.

با صدای آروم گفت: آره، خیلی بیشتر!

با غم توی صدام که مطمئن بودم دل سنگ هم به رحم میاد گفتم: میگی نورا رو دیگه از دست دادم؟ دیدم چجوری بهش نگاه میکنه، نگاههای عاشقشو خوب میشناسم، به آرشام حسودیم میشه، چون این همه بلا سر نورا آورد اما بازم نورا پاش وایساد.

نفس عمیقی کشید.

- دیگه نمیدونم چی بگم امیر، کل زندگیم به هم ریخته، حالا که این بچه اومده...

پوفی کشید.

- نمیدونم چی بگم.

لبخند محوی زدم.

- میگی دختره یا پسر؟ سکوت کرد.

خواستم صداش بزنم اما به حرف اومدم.

- امیر، بهت سه روز فرصت دادم که تصمیمتو بگیری، هر چه قدر این بچه بزرگتر بشه سقطش سختتره.

لبخندم جمع شد.

به سمتش چرخیدم و بهش نگاه کردم.

انگار نگاهش رنگ غم داشت اما سریع خودشو قوی نشون داد.

ما داریم با خودمون چیکار میکنیم؟

دستموی گونش گذاشتم و نوازشوار به پایین سر دادم که چشمهاشو بست.

تا روی شکمش رسیدم و لبخند کم رنگی زدم.

- این فسقلی بره دلم برایش تنگ میشه.

چشمهاشو باز کرد که دیدم نم اشک توی نگاهشه.

با خنده گفتم: فرض کن رزیتایی که هیکلش تویه چند ماه بعد مثل پنگوئن راه بره!

حرص نگاهشو پر کرد و دندونهاشو روی هم فشار داد که خندم اوج گرفت.

- حتی تصورشم خنده داره!

با حرص پرتم کرد پایین مبل که با درد شروع کردم به خندیدن.

بلند شد و لگدی بهم زد.

- زهرمار! اصلا حالا که اینطوره میرم سقطش میکنم.

از کنارم رد شد اما سریع بلند شدم و مچشو گرفتم و روی مبل پرتش کردم که با تعجب بهم نگاه کرد.

تویه حرکت غیر ارادی به سمتش خم شدم و لبمو محکم روی لبش گذاشتم که به وضوح جا خوردنشو حس کردم.

لبم بیحرکت روی لبش مونده بود.

یه دفعه انگار تازه ویندوزم بالا اومد و فهمیدم دارم چه غلطی میکنم که سریع عقب کشیدم.

با چشمهای گرد شدش رو به رو شدم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و هل خندیدم.

- چیزه...

سریع بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم.

همونطور که عقب عقب میرفتم هل کرده خندیدم و گفتم: من... من برم یه چیزی بیارم... بیارم بخوریم.

اما اون همونطور هنگ کرده بهم نگاه میکردم.

چرخیدم اما چرخیدنم مساوی شد با پیچیده شدن درد بدی توی صورتم و صدای پر ترس رزیتا که میگفت " امیر مواظب باش!"

از درد چشمهامو روی هم فشار دادم و بینیمو گرفتم.

با حرص لگدی به ستون رو به روم زدم.

رزیتا سریع کنارم اومد و سعی کرد دستمو برداره.

- بردار ببینم چیزیش نشده باشه.

چشمهامو باز کردم و دستمو برداشتم.

نگران گفت: خوبی؟

- آم... آره...

خندیدم که دردی توی بینیم پیچید و صورتم جمع شد.

- چیزه... من برم.

بعد در مقابل ابروهای بالا رفتهش سریع از کنارش رد شدم و از هال بیرون اومدم.

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

من دقیقا چه غلطی کردم؟!

نورا

دردم با وجود سرم و آمپول و دارو آرام شده بود.

به سقف و نقطه‌های نامعلوم خیره بودم و دلارام کنارم نشسته بود و دستم توی دستش بود.

سکوت تلخی توی اتاق حکم فرما بود.

چیزی نگذشت تا اینکه نفس عمیق دلارام سکوتو شکست.

- نورا؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: جونم.

کنارم خوابید.

- من میترسم.

بهش نگاه کردم.

- نترس، ما از اینجا فرار میکنیم.

از بالا و پایین رفتن سیبک گلوش معلوم بود بغض داره.

- دلم واسه آرش تنگ شده.

دستم روی شکمم گذاشتم و با کمی مکث آرام گفتم: منم دلم واسه آرشام تنگ شده.

دستم تو هر دوتا دستش گرفت و زیر سرش گذاشت.

- نظرت چیه فرار کنیم؟ چشمهام برقی زدند. - مثبته، یه کم بریم محوطه رو ببینیم که بفهمیم کجا نگهبان داره کجا

نداره، فرار میکنیم و میریم پیش پلیس.

لبخند عمیقی زد.

- ما میتونیم مگه نه؟

مطمئن گفتم: میتونیم، ما دوتا حسابی دیوونهایم.

خندید.

- دقیقا!

با باز شدن در سریع بهش نگاه کردم.

با ورود آریا خشم و نفرت وجودمو پر کرد.

سریع بلند شدم و سوزنو از توی دستم بیرون کشیدم که شدید سوخت و وجودم ضعف رفت اما با این وجود به سمتش رفتم.

دستمو بالا بردم تا یکی بخوابونم توی صورت منفورش اما سریع مچمو گرفت و خونسرد بهم چشم دوخت.

از بین دندونهای کلید شدم غریدم: میکشمت کثافت.

حرفی نزد و دستمالیو از توی جیبش بیرون آورد.

خواست روی زخم بذاره که سعی کردم مچمو آزاد کنم اما محکمتر گرفت و دستمالو روی زخم فشار داد که حسابی خونی شد.

دلارام با عصبانیت گفت: گورتو از توی اتاق گم کن بیرون، ما رو آوردید اینجا قبول اما برید که ریختونو نبینیم.

آریا خونسرد بهش نگاه کرد.

از عصبانیت تند نفس میکشیدم.

بالاخره صداش دراومد.

- فکر نکنم تو موقعیتی باشی که بخوای شرایط تعیین کنی خانم کوچولو!

دلارام با عصبانیت مچمو گرفت و سعی کرد بیرون بکشتش اما آریا فقط با یه حرکت به عقب پرتش کرد که روی زمین افتاد و از درد آخی گفت.

سرشو به طرفم چرخوند که با اون دست آزادم سیلی محکمی به صورتش زدم.

سرش به طرفی چرخید و چشمهاشو بست.

با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم: گمشو بیرون، نمیخوام قیافتو ببینم.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

مچمو آزاد کردم و به سمت دلارام رفتم.

کمکش کردم که بلند بشه.

یه دفعه نگاهم به گردنش که حالا موهاش کنار رفته بودند خورد.

با حسابی کبود بودنش بهت زده بهش نگاه کردم.

- چی شده؟!

سریع پوشوننش.

- هیچی.

با عصبانیت مجشو گرفتم.

- میگم چی شده؟

سرشو پایین انداخت و لبهاشو روی هم فشار داد.

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه بازوم گرفته شد.

به بیرون از اتاق کشیدم که شروع کردم به مقاومت کردن و داد زدم: ولم کن.

اما فقط میکشیدم.

چارچوبو گرفتم و گفتم: بهم دست نزن کثافت.

با خشونت به سمتم چرخید و یقمو گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

- ببر صداتو تا اونقدر نزدمت تا بچت سقط بشه.

نفسم بند اومد و با ترس نگاهش کردم.

با چشمهای به خون نشسته گفت: میدونی که بیشتر از هر کسی میخوام اون بچهی توی شکمتو بکشم، پس منو تحریک نکن.

با ترس به دلارامی که ترسیده بهم نگاه میکرد چشم دوختم.

با کشیده شدنم به خودم اومدم.

دلارام سریع جلومون وایساد.

- کجاش میبری؟ هان؟

آریا به کنار پرتش کرد و باز تند قدم برداشت.

دستمو روی شکمم گذاشتم.

- آریا ولم کن.

باز دلارام وایساد و تا خواست حرفی بزنه صدای فرزین از پشت سرمون بلند شد.

- چه خبره؟ به سمتش چرخیدیم.

درحالی که دکمهای لباس سفیدشو باز میکرد به سمتمون اومد.

دلارام با ترس کنارم وایساد که یقین پیدا کردم یه بلایی سرش آورده.

با عصبانیت گفتم: باهاش چیکار کردی که گردنش سیاه و کبوده؟ هان؟

دلارام دستمو گرفت و با ترس زمزمه کرد: بیخیال نورا.

فرزین لبخند مرموزی زد و به گردن دلارام نگاه کرد.

- کو عشقم؟ ببینم چجوری مهر اولین تماسمون بهت خورده شده.

با تعجب به دلارام که سرشو پایین انداخته بود نگاه کردم.

- تو چیکار کردی دلارام؟!

با بغض آروم گفتم: کثافت مجبورم کرد، هنوزم درد دارم.

با غضب به فرزین نگاه کردم و غریدم: نقاص پس میدی لاشخور!

پوزخندی روی لبش نشست و رو به روم وایساد.

خواستم مچمو آزاد کنم اما آریا محکمتر گرفت.

- دلارام دست تو.

بعد به شدت کشوندم که دست دلارام ازم جدا شد.

نگران به دلارام چشم دوختم و شروع کردم به مقاومت کردن.

- ولم کن.

بلند گفتم: دلارام بیا.

دلارام با ترس نگاهی به من و فرزین انداخت.

خواست بیاد اما فرزین بازوشو گرفت و نزدیک گوشش یه چیزی گفت که رنگ از رخس پرید.

آریا غرید: چی بهت گفتم نورا؟ هان؟

اینبار نگاه ترسیدمو به آریا دوختم.

بیشتر واسه این بچه میترسیدم تا خودم.

دستم رو شکم گذاشتم که بهش نگاه کرد و دندونهاشو روی هم سایید.

- این مزاحم توی شکمت باید بمیره.

بغض گلومو فشرد اما با عصبانیت یقشو گرفتم و داد زدم: آسیبی به بچم برسه میکشمت، میدونی که دیوونم.

بهم نگاه کرد و پوزخندی زد.

نزدیک صورتم لب زد: آرشام دیگه پر پر! دیگه هیچوقت نمیبینیش.

اشک چشمهامو پر کرد.

شروع کردم با یه دست زدنش و با بغض داد زدم: ازت بدم میاد، نمیخوام ریختتو ببینم، میخوام برگردم ایران.
 فکمو گرفت و غرید: ببر اون صداتو تا خودم اینکار رو نکردم.
 بعدم به جلو کشوندم که اشکهام روونه شدند و با تقلا داد زدم: ولم کن کثافت.
 به عقب نگاه کردم اما با نبود دلارام دلم هری ریخت.
 ترسی که بخاطر دلارام و بچم داشتم بخاطر خودم نداشتم.
 به زور از پلهها پایین آوردم.
 با گریه گفتم: میخوای چیکار کنی؟ کجام میبری؟
 حرفی نزد و فقط تند قدم برداشت که دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.
 یه دفعه صدای پارس سگ بلند شد که از ترس نفسم بند اومد و دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.
 وسط سالن وایساد که با استرس بهش نگاه کردم.
 چشمهاشو بست و دستی به ته ریشش کشید.
 دستمو روی قلبم گذاشتم.
 ضربان بالاش امونمو بریده بود.
 راهشو به سمت مبلها کج کرد.
 روی مبل هلم داد که روش افتادم.
 خم شد و دستشو به مبل تکیه داد.
 سعی کردم ترسمو بروز ندم.
 تهدیدوار بهم نگاه کرد.
 - ببین نورا، باهام راه بیا تا باهات کاری نداشته باشم، بخوای دورم بزنیو فرار کنی اونقدر کتک میخوری تا بچت سقط بشه.
 خون تو رگم یخ بست.
 - با بچم کاری نداشته باش آریا.
 بیشتر تو صورتم خم شد که تو مبل فرو رفتم.
 - اینش دیگه به خودت بستگی داره، باهام راه نیای اتفاقات خوبی نمیوفته.
 با عصبانیت گفتم: چی از جونم میخوای؟ هان؟ چرا منو دزدیدی؟
 خیره بهم زل زد و سکوت کرد.
 - منتظر شنیدن دلیلتم.

درست وایساد و دستی به لبش کشید.

کنارم نشست که با اخم ازش دور شدم.

بهم نگاه کرد.

- آرشام لیاقت تو رو نداره.

عصبی خندیدم.

- نه بابا؟! نکنه تو داری؟! فکر نکنم لیاقت من یه آدم دزد باشه!

پوزخندی زد.

- فکر میکنی اونم خیلی پاکه؟

- هر چی هست دزدی نمیکنه.

بهم نزدیکتر شد و با پوزخند کنج لبش گفت: پس گوش بده، اون آرشام و آرشی که سنگشو به سینه میزنید قبلا...

سکوت کرد که استرس به جونم افتاد.

- ادامشو بگو.

نفس عمیقی کشید.

- بیخیال.

خواست بلند بشه که محکم گفتم: ادامهی حرفت آریا.

پوفی کشید و بهم نگاه کرد.

- چند سال پیش تو کار برده فروشی بودند.

انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

- چ... چی؟! -

از جاش بلند شد.

بهت زده گفتم: داری چرند میگی!

دستهاشو از هم باز کرد.

- تو باور نکن.

بیاراده دستمو روی شکمم گذاشتم.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

- یعنی دخترای بیچاره رو میزدیدند و به این شیخهای هوسباز میدادند؟ سرشو تکون داد.

دست بیجونمو روی دهنم گذاشتم.

- وای خدا!

دستم‌و پایین آوردم و سریع بلند شدم.

- تو میدونی دخترا رو به کیا فروختند؟ اخم کرد.

- برای چی؟

- باید نجاتشون بدیم، حتما بیشتر یاشون نمیخوان، میخوان برگردند ایران.

پوفی کشید و بازو هامو گرفت.

- اون دخترا شاید اولش ناراضی بودند اما الان کاملاً راضیند.

عصبی خندیدم.

- راضی؟ اینکارای نفرت انگیز کجاش رضایت داره که راضی بشند؟ با کمی مکث گفت: همه که مثل تو نیستند

نورا.

گیج گفتم: منظورت چیه؟

لبخند کم رنگی زد.

- تو با همهی دخترایی که دیدم فرق میکنی، پاکی، خوبی و واسه همین که من...

منتظر ادامهی حرفش بهش چشم دوختم اما سکوت کرد.

- تو چی؟

ولم کرد و به عقب رفت.

- هیچی، برو تو آشپزخونه کلی خوراکی هست، به خودت برس.

اینو گفت و درمقابل چشمهای کنجاوم به سمت پلهها رفت.

با صدای قار و قور شکمم بیخیالش شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

نه من باور نمیکنم، اگه اینطور بوده باشه حتما آرشام بهم میگفت.

تا از خودش نشنوم باورم نمیشه.

از این فکر جون گرفتم و تموم افکار منفیو پس زدم.

دلارا

م

بالاخره بعد از کلی این ور اون ور رفتن و ایساد و گفت: نمیخواستم در موردش حرفی بزنم چون درد داشتی اما الان وقتش رسیده.

خوب رو به روم وایساد و جدی گفت: چرا دختر نیستی؟

آب دهنمو با استرس قورت دادم.

میدونستم که دیر یا زود بالاخره میپرسه.

دستشو روی شونم گذاشت و فشار داد که از درد آخی گفتم و سعی کردم دستشو بردارم.

تو صورتم خم شد و عصبی گفت: حرف بزن.

با ترس بهش نگاه کردم.

- چیزه... من...

با فکی قفل شده گفت: کار آرشه؟ خودتم میخواستی؟

جرئتمو جمع کردم و گفتم: آره.

محکم به عقب پرتش کردم.

- آره، کار اونه.

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

از ترس مانتومو توی مشتم گرفتم.

به باد کتک نگیرتم معجز هست.

با همون حالت گفت: کی؟

با کمی مکث گفتم:

دیروز.

منتظر هر اتفاق بدی بودم.

چشمهاشو باز کرد که از طرز نگاهش قالب تهی کردم.

به سمتم اومد که با ترس چشمهامو بستم اما با کشیده شدن دستم و پرت شدنم توی بغلش شکه چشمهامو باز کردم.

محکم بغلم کرد و نزدیک گوشم زمزمهوار گفت: مهم نیست که اون پسره چیکار کرده، مهم اینه که الان اینجا کنار منی و هرگز پیشش برنمیگردی.

از بهت بیرون اومدم و سعی کردم پشش بزنم.

با عصبانیت گفتم: ولم کن فرزین، من برمیگردم ایران، حالا ببین.

کوتاه خندید و کنار گوشم زمزمه کرد: شتر در خواب بیند پنبه دانه.

سعی کردم قوی باشم.

نمیخواستم ضعیفم ببینم.
پوزخندی زدم.
- خواهیم دید پسر عمه!
ازم جدا شد و لبخند مرموزی زد.
- تو مال منی خوشگلم، به زودی عقدت میکنم.
با تمسخر نگاهش کردم.
- جدی؟! منکه باید بله بدم نه؟ به صورتش نزدیک شدم.
- اما نمیدم.
چونمو گرفت و نزدیکتر شد.
- بچهی نورا رو دوست داری؟ اخم کرد.
- منظورت از این حرف چیه؟
لبشو با زبانش تر کرد و سرشو کنار گوشم آورد.
- بله ندادن و لج بازیست مساوی میشه با سقط شدن بچش.
قلبم از کار افتاد.
عقب رفت که نگاه پر از ترسم تو چشمهای مشک ی خشنش گره خورد.
پوزخندی گوشه لبش نشست.
- تصمیم با خودته عسلم.
با عصبانیت و نفرت گفتم: تو دیگه چه جونوری هستی؟!
انگشتشو روی لبم کشید که دستشو پس زدم.
- کاش بمیری از دستت راحت بشم.
با خنده عقب عقب رفت.
- حالا حالاها قراره منو تحمل کنی.
دستمو مشت کردم.
- بیصبرانه منتظر روزیم که پیدامون کنند و تو و اون آریا رو بندازند تو الف دونی.
انگار واشش جک تعریف کردم که صدای قهقهش اوج گرفت.
با همون حالت در کمدشو باز کرد و با خنده گفت: ممنون که خندونیدیم عشقم.

با نفرت بهش نگاه کردم.

یه روزی تقاص پس میدی عوضی، اون روز زیاد دور نیست.

به پایین نگاهی انداخت و با لحنی که ترس توش موج میزد گفت: حالا واقعا باید از اینجا بریم؟
با احم گفتم: نه پس! باید از در بریم که نگهبانهای محترم پس گردنمونو بگیرند و تحویل اون دوتا لاشخور بدنمون.
ملحفهها رو که به هم وصل کرده بودم رو به نرده محکم گره زدم.
- میگما، واسه بچت خطرناک نباشه؟ پوکر فیس نگاهش کردم.
- مگه میخوام ببرم؟ پوفی کشید.
- طنابو بگیر برو پایین.
آب دهنشو با صدا قورت داد.
- فقط طنابو ول نکن.
نفس خیلی عمیقی کشید.
- خدایا نوکرتم، هوامو داشته باش.
خندم گرفت.
معلومه از اون دسته دخترهای ی که بچه مثبت خانواده بوده و شر نبوده.
به طناب دست گرفت و به پایین سر خورد.
نگاهی به عقب انداختم تا از قفل بودن در اطمینان پیدا کنم.
کولهای که به زور پیدا کرده بودیم و چند دست لباس داخلش چپونده بودیمو به پایین پرت کردم که گرفتش.
در بالکنو بستم و به طناب دست گرفتم.
آروم پایین اومدم و در آخر به پایین پریدم که زیر دلم کمی تیر کشید.
دستم روی شکم گذاشتم و با احم گفتم: مامانم اینقدر نازک نارنجی نباش دیگه!
دلارام با خنده گفت: بیا بریم تا پیدامون نکردند.
نگاهی به اطراف که سایهی شب همه جا پهن شده بود و دیدم زیاد کار نمیکرد انداختم.
- درخته کجاست؟ به طرفی اشاره کرد. کوله رو روی دوشش انداخت و به سمتش رفتیم.

به درخته که رسیدیم به جای پاهاش نگاه کردم.

زیر لب صلواتی فرستادم.

به درخت دست گرفتم و بدون توجه به سوزش پوستم با هزار بدبختی بالا اومدم و به حفاظ دیوار دست گذاشتم.

نفس زنان گفتم: بیا بالا.

کوله رو به سمت پرت کرد که گرفتمش.

به اون طرف حفاظ رفتم.

وقتی بالا اومد لوله‌ی گاز رو گرفتم و به سختی پایین اومدم و نفس عمیقی کشیدم.

همین که دلارامم پایین اومد گفتم: یه سنگ پیدا کن.

با اخم گفت: چرا؟

- میخوام نگهبانه رو سرکار بذارم.

شالشو مرتب کرد و به دنبال سنگ گشت.

خودمم به زمین نگاه کردم.

یه سنگ نسبتاً بزرگیو پیدا کرد و بهم دادش.

همونطور که به دیوار چسبیده بودم به در نزدیک شدم و مواظب دوربینم بودم.

سنگ رو داخل خونه پرت کردم که صدای بلندی داد.

با حس اینکه نگهبان از اتاق نگهبانی بیرون اومد زود گفتم: بدو.

هردومون با سرعت شروع کردیم به دویدن.

بخاطر حاملگیم زودتر از همیشه نفس کم میاوردم.

داخل یه کوچی بن بست وایسادم.

دستهامو به زانو هام گذاشتم و نفسهای عمیقی کشیدم.

دلارام با نگرانی گفت: خوبی؟ نفسم

که سر جاش اومد درست وایسادم.

- خوبم بریم.

به سرکوچه رسیدیم که از خلوت بودنش خوف برم داشت.

ساعت نزدیک دو شبه و به ندرت ماشینی رد میشه.

نفس زنان گفتم: چجوری یه کلانتری پیدا کنیم؟

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

شونهای بالا انداخت.

- فعلا بیا تا میتونیم دور بشیم.

سری تکون دادم و توی پیادهرو قدم برداشتیم.

از خلوت بودن خیابون دست دلارامو گرفتم که سوالی بهم نگاه کرد.

نفسمو به بیرون فوت کرد.

- خیلی خلوته!

به اطراف چشم دوخت و با استرس سری تکون داد.

با رد شدن یه ون مشکی آب دهنمو با صدا قورت دادم.

یه دفعه ونه وایساد که نفس تو سینم حبس شد.

دلارام با ترس آروم گفت: به راه رفتنت ادامه بده.

از کنار ونه رد شدیم که به عربی یه چیزی گفت.

با هر قدم ما جلوتر میومد و عربی حرف میزد.

در آخر نتونستم تحمل کنم و با عصبانیتی که رگهی ترس هم داشت گفتم: ما نمیفهمیم چی زر میزنی! راهتو بکش و برو.

ابروهاشو بالا انداخت و به فارسی گفت: پس ایرانی هستید.

کوتاه ابرو هام بالا پریدند اما زود اخمی کردم.

دلارام: برو آقا.

تا خواستیم قدمی برداریم گفت: اگه گم شدین میتونم کمکتون کنم.

نزدیک گوش دلارام آروم گفتم: نباید به مردم اینجا اعتماد کنیم.

سری تکون داد.

- نه، ممنون آقا، خوابمون نمیرد، فقط اومدیم پیادهروی.

نگاه کثیفی به سر تا پامون انداخت.

- شوهراتون کجان و چرا خانمای به این خوشگلیو تنها گذاشتند؟ با نفرت گفتم: برو گمشو.

بعد تند به جلو رفتم که دلارام همراه کشیده شد.

آروم و با ترس گفتم: اگه خواست کاری بکنه جیغ میکشیم، باشه؟

با ترس گفتم: باشه.

خواستیم از خیابون رو به رومون رد بشیم که با پیچیده شدن ماشین به جلومون هینی کشیدیم و یه قدم به عقب رفتیم. مرده با لبخند مرموزی پیاده شد.

- شما نمیدونید تو این کشور نباید تنهایی اونم این وقت شب تو خیابونها پرسه بزنی؟ مخصوصا حالا که ایرانی هستی و یه مشت شیخ عرب دنبالتون؟ قلبم روی هزار میزد.

دلارام فشاری به دستم وارد کرد.

یه دفعه در باز شد و با بیرون اومدن سه تا مرد انگار دیگه قلبم نزد.

دلارام با ترس گفتم: بدو.

به عقب چرخیدیم و شروع کردیم به دویدن.

خدایا غلط کردم، برمیگردم پیش همون فرزین و آریای عوضی.

یه دفعه بازوی دلارام کشیده شد که با جیغ دستش از دستم آزاد شد.

با ترس به عقب چرخیدم.

یه نفرشون به زور دلارامو میبرد که داد زدم: دلارام!

یکیشون بهم نزدیک شد که با ترس به عقب قدم برداشتم.

با لبخند چندی گفتم: ارباب پاداش خوبی بهمون میده.

با بغض گفتم: برو به درک.

یه دفعه بازمو گرفت که هینی کشیدم.

تا بخوام از دستش فرار کنم روی دوشش انداختم که با ترس شروع کردم به تقلا کردن و داد زدم: ولم کن کثافت، مگه شماها ناموس ندارید عوضیا؟!

تنها صدای جیغ و دادهای منو دلارام بود که توی خیابون میپیچید.

اشکهام سرازیر شدند و داد زدم: آرشام؟

توی ون پرتمون کردند که از درد به خودم پیچیدم.

یه دفعه به پشت چرخوندنمون که دلارام با گریه بلند گفت: ولمون کنید لاشخورای کثافت!

اما بدون توجه به دادها و تقلاهامون با اون همه زور و هیکل بزرگ و ترسناکی که داشتند دست و پاهامونو محکم با طناب بستند و به دهنهامون چسب زدند.

اشکها به شدت پایین میومدند و فقط چهرهی آرشام جلوی چشمهام نقش مییست.

آرشام پیدام کن، تورو خدا پیدام کن.

با بسته شدن چشمهام توسط پارچهی سیاهی همه جا برام تیره و تار شد.

ماشین به راه افتاد.

صدای نحس یکیشونو شنیدم.

- به ارباب زنگ بزن بگو دوتا داف تور کردیم.

وجودم از نفرت لبریز شد.

دقیقا حس دختراییو داشتم که به زور دزدیده میشدند و برای اون شیخهای کثافت عرب پیش کش یا فروخته میشدند...

تو یه جایی انداختنمون که صداهایی به گوشم خورد.

همین که چشمهامو باز کردند از صحنهی رو به روم ماتم برد.

چسبو از روی دهنم کند که شدید سوخت و صورتم جمع شد.

بعد از باز کردن چشمهای دلارام بیرون رفتند و در رو قفل کردند.

نگاهم قفل دخترای بیچارهای بود که دست بسته اینجا بودند.

دلارام بهت زده گفت: این همه دختر!

یکی از دخترا بلند شد.

چهرهی مهربون و نازی داشت.

لبخند غمگینی زد.

- کاش میتونستم بگم خوش اومدید اما نمیشه گفت، قراره هممون بدبخت بشیم.

بغض گلومو فشرد.

به دلارامی که اشک توی چشمهاش حلقه زده بود نگاه کردم.

دلارام: از کی اینجا باین؟

یکی دیگه از دخترا گفت: بعضیها حدود یک هفتهست و بعضیها هم همین دیروز آوردنشون.

از سستی پاهام همونجا وسط اتاق نشستم.

یکی از دخترا با بغض گفت: یعنی باید مثل دخترای خراب به اون شیخهای گنده و بو گندو سرویس بدیم؟

نگاه پر از غمی بهشون انداختم.

- ما فرار میکنیم.

یکیشون پوزخندی زد.

- دلت خوشهها! چجوری فرار کنیم؟ شنیدم فردا شب قراره همه اینجا جمع بشند و ماهای بدبختو بفروشند.

حتی فکرشم لرز به تنم انداخت.

دلارام با بغض گفت: کاش آرش پیدامون کنه.

یکی از دخترا درحالی که سرشو به دیوار تکیه داده بود آروم گفت: چرا ما ایرانیهای بدبخت؟ هان؟

پوزخندی زدم.

- ایرانیها همیشه تو هردورهی مختلفی مظلوم واقع شدند.

دستم روی شکم گذاشتم که بغضم بیصدا شکست.

خدایا بچم!

دختره نگاهی بهم انداخت و نگران گفت: دلت درد میکنه؟

چشمهامو بستم اما از ریزش اشکهام جلوگیری نکرد.

دلارام با بغض گفت: حامله‌ست!

صدای متعجب دخترا بلند شد.

چشمهامو باز کردم.

همشون دورم حلقه زدند.

دخترهی اولی با ترس گفت: وای خدایا! اگه بفهمند حامله‌های اونقدر میزننت تا بچت سقط بشه.

ته دلم خالی شد.

از جام بلند شدم و سعی کردم اشکهامو پس بزنم.

- ما فرار میکنیم دخترا، میریم پیش پلیس و برمیگردیم ایران.

یکیشون پوزخندی زد.

- چی میگی؟ با پول حتی پلیسها رو هم میخرند!

کنار دیوار نشستم و بهش تکیه دادم.

- اما من امید دارم.

به نور ماه که از پنجرهی حفاظ کشیده به داخل میتابید چشم دوختم و زمزمه کردم: مرد من پیدام میکنه...

با باز شدن در و صدای برخوردش به دیوار از ترس به بالا پریدم.

یه مرد هیکلی با پوشش مشکی وارد شد و به من و دلارام نگاه کرد.

- یالا بلند شید ارباب میخواد ببینتون.

دلارام با ترس بهم نگاه کرد.
اما من از دیشب تا حالا منتظر این لحظه.
از جام بلند شدم و محکم قدم برداشتم.
دلارام: نورا؟
نیم نگاهی بهش انداختم.

بلند شو.

مغرورانه به مرده نگاه کردم و پوزخندی زدم.
- همتون بد میبینید، دزدیدن یه خانزاده عواقب خوبی نداره.

ابروهای مرده بالا پریدند.

دلارام کنارم اومد که از کنار مرده رد شدم.
دو نفر دیگه هم بودند و به جلو هلمون دادند.
از پلههایی بالا اومدیم و وارد سالن عمارت شدیم.
دیگه با دیدن زیبایی بیش از حد یه خونه ذوق زده نمیشم.

از پلههای شیشه‌ای بالا اومدیم.

کنار یکی از اتاقها وایسادیم.

یکیشون در زد که صدای یه پسر جوون بلند شد.

- بیا تو.

مرده در رو باز کرد و اون دوتا ما رو به داخل هل دادند که نفس پر حرصی کشیدم.

یه پسر پشت به ما جلوی پنجره وایساده بود و داشت سیگاری میکشید.

- ارباب، آوردیمشون.

مرده اشارهای کرد که بیرون رفتند و در رو بستند.

جسورانه گفتم: ای وای! روت همیشه برگردی تو چشمهامون نگاه کنی؟

دلارام با ترس آروم گفت: چی داری میگی؟!

پسره با پوزخندی روی لبش به طرفمون چرخید که اولین چیز چشمهای سبزش توجهمو جلب کرد.

یکی از سیگار کشید و به سمتم اومد.

- خیلی زبون داری دختر جون!

پوزخندی زدم.

با نگاه گستاخش سر تا پاهامون برانداز کرد.

- میارزید.

رو به روم وایساد.

- ببین چی میگم آقا پسر، بهتره ولمون کنی چون تو نمیدونی با فروختن من با کیا درمیوفتی!

سیگار شو بین دو انگشتش گرفت و با تمسخر خندید.

با کیا؟

خوب بهم نزدیک شد و سرشو کنار گوشم آورد.

- مواظب حرفهات باش کوچولو چون هر کسی هم باشی الان تو چنگ منی!

صداش خشن بود و دل هر دختریه از ترس میلرزوند.

سرشو عقب برد و پکی کشید و دودشو تو صورتم بیرون فرستاد که چشمهامو بستم و شروع کردم به سرفه کردن.

میون سرفهام گفتم: عوضی!

یه دفعه یه طرف صورتم شدید سوخت که چشمهامو روی هم فشار دادم.

دلارام با لحن عصبی که رگهی ترسم داشت گفت: بهتره ما رو ول کنی آقای برده فروش، چون بهتره با شوهرهامون درنیوفتی.

صدای خنده‌ی پسره بلند شد.

چشمهامو باز کردم.

پسره به میزش تکیه داد و با خنده گفت: چقدر شما دوتا بامزه‌اید! شما هنوز نمیدونید کیو دارید تهدید میکنید.

با نفرت گفتم: به جز یه نامرد بیناموس عوضی کی میتونی باشی؟

چشمهای سبزش یخ زد و به طرفم اومد.

چونمو محکم گرفت که از درد اخمهام در هم رفت.

نزدیک گوشم گفت: داری تحریکم میکنی قبل از اینکه بفروشمتم یه گوش مالی حسابی بهت بدم.

یه دفعه سیگار شو پشت دستم خاموش کرد که صدای دادمو تو گلویم خفه کردم و چشمهامو روی هم فشار دادم و لبمو محکم به دندان گرفتم.

دلارام با ترس گفت: نورا!

عقب کشید.

با نگاه مملوء از اشک بخاطر سوزشی که میکشیدم تیز نگاهش کردم و با نفرت گفتم: تقاصشو پس میدی.

پوزخندی زد و به طرف دلارام رفت.
به سر تا پاش نگاهی انداخت.
- یه قیمتهای خوب باید واستون انتخاب کنم.
دستهامو که با طناب پشت سرم بسته شده بودند مشت کردم.
پوستم شدید میسوخت.
باید آخرین شانسمو امتحان کنم.
شاید راست باشه و درد داشته باشه اما نجاتم میده.
آرشام تهرانو میشناسی؟
با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد که یقین پیدا کردم میشناستش.
به طرفم اومد.
- به فرض که آره، ادامش.
با غرور گفتم: زنشم.
شدید جا خورد اما کم کم شروع کرد به خندیدن.
به سمت میزش رفت و خندهش اوج گرفت.
خودشو روی صندلی پرت کرد و بلند و با خنده گفت: میگه زنشم!
اخمهام به هم گره خوردند.
- شک داری بهش زنگ بزنی.
با ته موندهی خندهش گفت: اینقدر دروغ نباف خوشگله، از آخرین باری که آرشامو دیدم از دخترا متنفر بود!
لبخندی مطمئنی زدم.
- آدمها عوض میشند، تو کی دیدیش؟
- دوسال پیش.
حق به جناب گفتم: پس خیلی وقته ندیدیش!
جدی شدم.
- حالا هم آزادمون کن.

دلارام با اخم گفت: اگه آرشامو میشناسی پس باید آرشم رو بشناسی.

- میشناسم.

دلارام با چهرهی سوالی گفت: یه برده فروش چه ربطی میتونه با اونها داشته باشه؟!

پوزخندی زد.

بهم نگاه کرد.

- تو که میگی زنشی، میدونی؟ نگاهمو ازش گرفتم.

باورم نمیشه که آرشام و آرش اینکاره بوده باشند!

بهش نگاه کردم.

الانم تو اینکارند؟

دلارام: چه کاری نورا؟ تو چی میدونی که من نمیدونم؟

نفس عمیقی کشیدم.

پسره با اخم گفت: تو چه ربطی بهشون داری؟

دلارام با اخم گفت: زن آرشم.

ابروهای پسره بالا پریدند.

- یا شما توهم زدید، یا دارید دروغ می‌گید و یا اون دوتا رسماً روانی شدند.

بدون توجه به حرفش گفتم: الانم هستند؟

بهم نگاه کرد.

- دو سالیه ولش کردند!

نفس آسوده‌های کشیدم.

دلارام جدی گفت: نورا؟ جوابمو بده.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خواستم حرفی بزنم اما صدای در بلند شد.

پسره خیلی خشک و جدی گفت: بیا تو.

در باز شد و یه نفر که پوششش شبیه بقیشون بود به داخل اومد.

- سلام ارباب، آقای فرزاد اینجا.

پسره نگاهی به من و دلارامی که اخمهایش شدید به هم گره خورده بودند انداخت و بعد رو به مرده گفت: بگو بیاد.

انگار یکی وارد شد که پسره بلند شد و مغرورانه دست به جیب به جلو اومد.

- بوی دختر به دماغت خورده که اومدی؟ صدای آشناییو شنیدم.

- امشب میخوام تموم دخترا رو به من بفروشی، همهی اون شیخهای مفتخور رو دکشون کن برند.

به سمتشون چرخیدم اما با کسی که دیدم شدید خشم زد و چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

گیج و بهت زده به فرد رو به روم که حالا هزار درجه از آخرین باری که دیدمش تغییر کرده چشم دوختم.

نگاه متعجبشو بین من و اون پسره چرخوند و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

با همون حالت گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش قفل طناب دور دستم شد که بیشتر جا خورد و سریع به پسره نگاه کرد.

نورا اینجا چیکار میکنه؟

دلارام با اخم گفت: شما هم دیگه رو میشناسید؟

پسره: راست میگه که زن آرشامه؟

پوریا سری تکون داد که پسره زیر لب گفت: اوه اوه!

بعد چاقوی کوچیکو از جیش بیرون آورد و پشت سرم رفت و طنابو پاره کرد.

انگار از آرشام حسابی میترسه!

ورزشی به مچم دادم و به دلارام اشاره کردم که دست اونو هم باز کرد.

رو به پوریا گفتم: تو چرا این شکلی شدی؟!

دستم روی قلبم گذاشتم و ناباورانه گفتم: نکنه... نکنه زدی تو کار برده فروشی؟!

یه نگاه به پسره بعد به من انداخت.

- همه چیو واست میگم.

به پسره نگاه کرد.

- باید تنها باهات حرف بزنم.

محکم گفت: دور از چشم اون سگات و دوربینها!

از لحن حرف زدنش تعجب کردم.

پسره با اخم گفت: چرا؟

پوریا: چراشو بعدا بهت میگم کیوان، الان باید باهات حرف بزنم.

پس این پسرهی چشم سبز وحشی اسمش کیوانه.

یه دفعه صدای داد دلارام بلند شد: اینجا چه خبره؟ بگید منم بدونم.

به صورت سرخ شده از عصبانیتش نگاه کردم.

درحالی که سوزش دستم حسابی اذیتم میکرد گفتم: وقتی دزدیده بودم پوریا جزو اون سه نفر بود.

تعجب کرد و نگاه کوتاهی به پوریا انداخت.

نیم نگاهی به پوریا انداختم.

- اینکه چرا اینجاست و چرا دخترا رو میخره رو نمیدونم!

پوریا پوفی کشید.

- بهت میگم.

به کیوان نگاه کرد.

میخوام باهات حرف بزنم.

کیوان به بیرون اشاره کرد.

- بفرما، اما نبینم که بیریش.

به دلارام نگاه کردم.

- اونم باید بیاد.

کیوان: اصلاً! اون باید اینجا باشه که یه وقت فکر دور زدن من به سرتون نزنه.

با عصبانیت بهش نگاه کردم که خونسرد دست به جیب بهم چشم دوخت.

یه دفعه صدای دادی بلند شد که نفسم بند اومد و با وحشت به دلارام نگاه کردم.

با ترس گفتم: از کجا پیدامون کرده؟

کیوان با اخم به سمت در رفت.

با ترس گفتم: نفهمه که شما میدونید ما کی هستیم.

پوریا خواست حرفی بزنه اما یه دفعه یکی کیوانو به عقب پرت کرد و وارد شد که با دیدن فرزین و چهرهی سرخ شدش قلبم از کار افتاد.

به هردومون نگاه کرد و غرید: بریم که حسابی باهاتون کار دارم.

بدنم میلرزید.

دلارام به مانتوم چنگ انداخت که لرزش دستشو خوب حس کردم.

با ورود آریا با اون نگاه سرد و جدیش بیشتر از فرزین ازش ترسیدم.

تو نگاهش تهدید موج میزد که بیاراده دستم روی شکمم نشست.

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد.

کیوان با اخم گفتم: چیه سرتو انداختی اومدی تو ملک من؟ هان؟

نگهبانها دم در وایساده بودند.

فرزین بهش نگاه کرد.

- بدبختت میکنم کیوان.

تو اوج ترس پوزخند محوی روی لبم نشست.

همشون همو میشناسند، همشون یه مشت دزد و قاچاقچیند که صدها نفر بخاطرشون دارند زجر میکشند اما این متعجبم میکنه که پوریا این وسط چیکار میکنه؟ اونی که چندماه پیش داشت از نداری ناله میکرد چجوری به اینجا رسیده!

کیوان پوزخندی زد.

تهدیداتو واسه خودت نگه دار فرزین، میدونی که حریف من نمیشی.

از اینکه فرزین به سمتش حمله نمیکنه معلومه کیوان قدرتمندتره خودشه که نمیخواد باهاش دربیوفته.

آریا همونطور که با خونسردی ظاهری بهم نگاه میکرد گفت: بیاین ببرینشون.

دلارام با ترس گفت: ما با شما هیچ جایی نمیایم.

فرزین عصبی خندید.

- مگه دست خودته؟ بعد اخم ترسناکی کرد.

- امروز سالم از زیر دستم بیرون نمیری دلارام.

واسه دلارام منم ترسیدم.

چهارنفر به داخل اومدند-که آریا بهشون اشارهای کرد.

با التماس به پوریا نگاه کردم اما به جاش کیوان جلومون وایساد و با اخم گفت: چیکارشون دارید؟

فرزین: زنای ما اینجا چیکار میکنند؟

چشمهای هردومون تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

کیوان با اخم نیم نگاهی به عقب انداخت.

- اگه زنتونند چرا نصف شب تو خیابون بودند؟

آریا همونطور که بهم نگاه میکرد گفت: این واسه ما هم سواله.

از طرز نگاهش رعشه به تنم میفتاد.

خدایا بلایی سر بچم نیاره!

یه دفعه اون چهارتا بازو هامونو گرفتند که با ترس و عصبانیت گفتم: ولم کنید.

دلارام با عصبانیت گفت: ما با تو هیچ جایی نمیایم، میخوایم برگردیم ایران.

اما اون دوتا از اتاق بیرون رفتند و اون نگهبانها به زور به جلو کشوندنمون که با التماس به پوریا نگاه کردم اما هیچ کاری کرد.

نمیدونم چرا فکر میکنم نگاهش یعنی اینکه نگران نباش، نجاتت میدم.

پوریا

همین که از اتاق بیرون رفتند گوشیمو بیرون آوردم.

رو به کیوان گفتم: فعلا فروش اون دخترا رو عقب بنداز تا اوضاع درست بشه.

با اخم گفت: اون دختره میگه زن آرشامم اما فرزین میگه اینها...

حرفشو قطع کردم.

- چرت میگه، خدا میدونه چی تو اون مغزشه!

به سمت در رفتم.

- فعلا خداحافظ.

همونطور که با دو به سمت پلهها میرفتم شمارهی ستاره رو گرفتم.

بار اول برنداشت که بازم زنگ زد.

از عمارت که بیرون اومدم جواب داد.

- جانم؟

- کجایی؟

- تازه جلسم تموم شده، چیزی شده؟ در ماشینو باز کردم و داخلش نشستم.

- اومدم خونهی کیوان.

نگران گفت: قبول کرد؟ نفهمید که نقشهای

داری؟ ماشینو روشن کردم و تند به سمت در

روندم.

- فعلا این مهم نیست، نورا رو دیدم.

صدای متعجبش بلند شد.

- نورا؟! کجا؟! -

به در رسیدم و چندبار بوق زدم.

- خونهی کیوان، انگار داشته از دست فرزین فرار میکرده که گیر سگای کیوان افتاده، یه دختر دیگه هم همراهش بود.

با تعجب گفت: مطمئنی؟! -

نگهبان در رو که باز کرد با سرعت بیرون اومدم و روندم.

- آره، ببین، میتونی شمارهی آرشامو پیدا کنی؟

- میخوای به آرشام بگیم؟

- آره.

- شاید اصلا دیگه با آرشام نباشه!

- نه ستاره، هست، چون به کیوان گفته که زنشه، میتونی شمارشو پیدا کنی؟

- به دوستم که توی شرکتشه زنگ میزنم ببینم چیکار میتونه بکنه.

پشت چراغ قرمز وایسادم.

- خوبه، همه چیو بهش بگو شاید این فرزین بخواد بلایی سرشون بیاره، زود باید نجاتشون بدیم.

تند گفت: الان زنگ میزنم، پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشیو روی صندلی کنارم پرت کردم و دستی توی موهام کشیدم.

من به نورا مدیونم، هر جور شده باید بهش کمک کنم، اون نبود نمیفهمیدم ماجرای ستاره چیه و هیچوقت پیگیرش نمیشدم و پیداش نمیکردم.

لبخندی روی لبم نشست.

نورا زندگیمو نجات داد، وقتی ستاره رو پیدا کردم و فهمید که همه چیو میدونم اولش ناز کرد که من و اون نمیتونیم باهم باشیم اما اونقدر پاپیچش شدم که کم کم نرم شد.

به کمک هم یه شرکت توی ایران و دبی میچرخونیم و خداروشکر زندگی خوبی داریم.

اولین باری که با دخترایی که قرار بود فروخته بشند برخوردیم و گریههاشونو دیدیم فکری به سرمون زد.

از عمد دخترا رو از اون برده فروشها با دوز و کلک میخریم و بعد برشون میگردونیم ایران اما اگه هدف اصلیمون لو بره قطعاً ساکت نمیشینند.

نو

را

وسط سالن روی زمین پرتم کرد که از درد آخی گفتم و لبمو به دندان گرفتم.

دلارام با ترس گفت: نورا!

خواست به سمت بیاد اما فرزین به زور از پلهها بالااش برد و اون فقط با گریه تقلا کرد.

با لرز به چشمهای به خون نشستهی آریا نگاه کردم.

با پاهای بیجون بلند شدم.

به سمت اومد که عقب عقب رفتم و دستمو روی شکمم گذاشتم.

با صدای لرزون گفتم: آریا... ما... ما نمیخواستیم فرار کنیم.

پوزخندی روی لبش نشست.

به عقب هلم داد که با برخورد دیوار به کمرم نفس تو سینم حبس شد.

دستشو کنار سرم به دیوار گذاشت و تو صورتم خم شد.

هیكلش اینقدر بزرگ بود که آدم درمقابلش احساس ضعف میکرد.

- بهت چی گفتم نورا؟ هان؟

به صورتم نزدیکتر شد که نفسهای عصبیش توی صورتم پخش شد.

حالا فقط چشمهای مشکی ترسناکشو میدیدم.

دستش که روی شکم نشست قلبم از کار افتاد.

فشاری داد که زبون باز کردم و با بغض گفتم: آریا قسمت میدم کار به بچم نداشته باش.

سرشو به گوشم نزدیک کرد.

- درمقابلش تو چیکار برام میکنی؟

- من... فکر فرار به سرم نمیزنه.

آروم اما رعب انگیز خندید.

نفسهای گرمش به گوشم خورد که نفسم بند اومد.

سعی کردم با دستهای لرزونم به عقب ببرمش.

نفسم درست و حسابی بالا نمیومد.

- برو عقب.

اما نه تنها عقب نرفت بلکه بیشتر نزدیک شد.

- بچت زنده میمونه اما به یه شرط.

تند گفتم: چه شرطی؟

سرشو عقب کشید و چند ثانیه به چشمهام خیره شد.

از چشمهایش میترسیدم، از نگاهش وحشت داشتم چون شاید حس میکردم که شرطش چیه... از اولشم دنبال همین بود.

بالاخره به حرف اومد.

- باید امشب بدون هیچ مخالفتی همراه بیای مهمونی.

بهت نگاهمو پر کرد.

نکنه گوشهام دارند اشتباه میشنونند؟!!

دستم از روی شونههایش شل شدند.

آروم لب زدم: چی؟!

مودیانہ خندید و با زیرکی گفت: نکنہ مثبت ہیجده فکر کردی؟

با همون حالت گفتم: درسته!

کوتاه به لبم نگاه کرد.

- فعلا اون واسه یه وقت دیگه.

تموم آسودگی خیالی که داشتم دود شد و هوا رفت و جاشو به استرس داد اما سعی کردم با فکر اینکه آرشام زود پیدام میکنه و دستش بهم نمیخوره خودمو آروم کنم.

لبشو با زبونش تر کرد و سری تکون داد.

- چی کار میکنی؟ قبوله؟

خواستم حرفی بزنم که زودتر گفت: اوه، یادم رفت یه چیز دیگه هم بهت بگم... مهمونی که میای دیگه خبری از حجاب نیست.

ماتم برد.

- چ... چی؟! دیوونه نشو، تو که میدونی واسم مهمه!

دستشو روی شکمم گذاشت که با ترس بهش نگاه کردم.

- مثل اینکه بچتو نمیخوای!

بغض کردم.

- اما...

انگشتهاشو روی لبم گذاشت و بهش نزدیکتر شد.

- هیس، یا بگو بله یا نه.

دستشو پایین آوردم و چشمهامو بستم.

بچم؟ یا خدا؟ بغض

بزرگتر شد.

خدایا به خودت قسم این امتحان سختیه، نه میتونم از تو بگذرم و نه از بچم، منو اینجوری امتحان نکن.

چشمهامو باز کردم که بلافاصله یه قطره اشک روی گونم چکید.

تکیه به دیوار دیوار سر خوردم و نشستم.

اشکهام بیصدا روونه شدند.

- نمیتونم آریا.

نگاهش یخ زد.

رو به روم سر پا نشست و به چشمهام خیره شد که از طرز نگاهش به خودم لرزیدم.

دستم روی شکم گذاشتم.

خدایا به حضرت زهرا قسمت میدم اینجور امتحانم نکن، بچمو بکشه روانی میشم، آرشام داغون میشه.

با لحن سردی گفت: حرف بزن.

چشمهامو بستم و لبهامو روی هم فشار دادم.

همیشه به این اعتقاد دارم که تو رو انتخاب کردن بهترین تصمیمه، پس بچمو به خودت میسپارم.

چشم باز کردم.

اشکهامو پاک کردم و با صدای نسبتاً گرفته‌های گفتم: عاشق بچم اما از حجابم نمیگذرم تا وسیله‌ی هوسرانی واسه مردای کثیف بشم که تن و بدنمو با لذت رصد کنند و شخصیت زنونم خرد بشه.

سکوت کرد و بازم سکوت و همین وجودمو بیشتر میلرزوند.

دستم که روی شکم بود یخ کرده بود و میلرزید.

با نشستن لبخند عجیبی روی لبش بیشتر ترسیدم.

لبشو با زبونش تر کرد و بلند شد که مانتومو توی مشتم گرفتم.

از رو به روم که رد شد و توی آشپزخونه رفت گیج و بهت زده به جای خالیش زل زدم.

با کمی مکث دستمو به دیوار گذاشتم و با لرزش بدنم بلند شدم.

خواستم قدمی بردارم اما از آشپزخونه بیرون اومد.

با بهت اول به لیوان آب قند توی دستش بعد به خودش نگاه کردم.

زمزمه کردم: یعنی چی؟!!

به سمتم گزفتش.

- بخور، داری میلرزی.

بهت زده خیرش شدم.

نمیتونستم بهش اعتماد کردم، اصلاً نمیتونستم کارشو درک کنم.

پوفی کشید.

- قسم میخورم چیزی داخلش نریختم.

خودش کمی ازش خورد و باز به سمتم گرفت.

- دیدی؟

دست لرزونمو به سمت لیوان بردم و گرفتمش.

آروم لب زدم: نمیفهممت!

لبخند کمی رنگی زد و لیوانو بالا برد.

- بخور بهت میگم.

با تردید تمامشو خوردم.

لیوانو ازم گرفت و روی پایهی آینهی طلایی کنارم گذاشت.

اصلا از کارش خشکم زده بود.

کوتاه خندید و گفت: چرا اینجور بهم نگاه میکنی؟!

فقط سکوت کردم.

- داشتم امتحانت میکردم.

با تعجب گفتم: چی؟!

لبخندی زد.

- داشتم امتحانت میکردم که ببینم چیکار میکنی، تموم دوست دخترامو به شیوههای مختلفی امتحان کردم اما هیچ کدومشون موفق بیرون نیومدند.

بهم نزدیکتر شد.

- از وقتی که دیدمت میدونستم تو فرق میکنی، کسی هستی که میتونم بهت اعتماد کنم، کسی که میتونم...

دستشو روی قلبش گذاشت.

- توی قلبم جاش بدم.

ماتم برد.

- چی؟!

- من دوست دارم نورا، بیشتر هر چیزی توی این دنیا میخوامت.

تنها چیزی که شنید سکوت بود و تنها چیزی که دید تعجبم.

لبخندی زد.

- ازت میخوام باهام باشی تا طعم خوشبختیو بچشی، بهت فرصت میدم که درموردش فکر کنی.

کمی جدی شد.

- اما آگه جوابت منفی باشه منم دست رو دست نمیذارم، به زور مال خودم میکنمت.

اخمهام به هم گره خوردند.

خواستم حرفی بزنم که دستشو بالا گرفت و با اخم کم رنگی گفت: الان حرفی درموردش نشنوم، قضیه‌ی مهمونی واقعیه اما نه بدون حجاب، برو بالا، کلی مانتو و شلوار و شال و روسری هست، واسه ساعت هشت آماده باش.

نگران گفتم: دلارام...

حرفمو قطع کرد.

- فعلا بیا بریم بالا.

به سمت پله‌ها رفت که با کمی مکث پشت سرش رفتم.

خیالم از بابت خودم و بچم راحت شده بود اما واسه دلارام نگران بودم.

اون فرزین حسابی وحشیه.

نفس عمیقی کشیدم.

ازت ممنونم خدا.

از پله‌ها بالا اومدم.

وایسادم و به انتهای سالن که در اتاق فرزین بود نگاهی انداختم اما با کشیده شدن بازوم توسط آریا به سمت اتاق خودم کشیده شدم.

خدایا مواظبش باش.

در رو باز کرد و اول گذاشت که من وارد بشم.

خودشم توی چارچوب وایساد.

- چیزی میخوای؟

- نه، فقط دلارام...

- فرزین خودش میدونه چیکار بکنه.

نالیدم: آریا؟

اخمی کرد.

خواستم حرفی بزنم اما تو یه حرکت سریع کلید در رو برداشت و در رو بست و قفل کرد.

بهت زده به در نگاه کردم اما زود به خودم اومدم و به سمت در دویدم.

مشتهامو بهش کوبیدم و داد زدم: آریا؟

- داد نزن، نمیتونم ریسک کنم در تو باز بذارم.

ناباورانه گفتم: میخوای زندانیم کنی؟

همونطور که صداش دورتر میشد گفت: ساعت هشت ببینمت.

حرص بند بند و خودمو پر کرد.

لگدی به در زدم و داد زدم: بیشعور عوضی!

چرخیدم و دستی به پیشونیم کشیدم.

یه دفعه صدای دادی و شکستن چیزی بلند شد که از ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

خدایا حالا چجوری برم دلارامو از دست اون وحشی نجات

بدم؟ روی تخت نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم.

چند دقیقه قبل

دلارام

در رو محکم بست که از ترس به بالا پرید.

به جای اینکه واسه خودم بترسم واسه نورا میترسیدم.

با صدای لرزون گفتم: توروخدا نذار آریا آسیبی به نورا بزنه، بچش یه چیزیش بشه نابود میشه.

با نگاه خشنش به سمت اومد که با استرس ناخودآگاه به عقب رفتم.

به شدت هلم داد که تعادلمو از دست دادم و روی زمین پرت شدم، کمرم به کمد خورد که از درد نفسم رفت.

سر پا نشستم و فکمو گرفتم.

- فعلا نگران خودت باش.

به خودم لرزیدم.

به کنار پرتم کرد که از درد چشمهامو روی هم فشار دادم و نیم خیز شدم.

وحشیانه شالو از سرم کشید و موهامو توی مشتش گرفت که از سوزش اوف بلندی گفتم.

نزدیک گوشم گفتم: از دست من فرار میکنی؟ هان؟

ولم کرد و یه دفعه لگدی به پهلو زدم که از درد نفسم بالا نیومد و لبمو محکم به دندان گرفتم.

روم خم شد و یقمو گرفت.
با چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم.
با بغض گفتم: ولم کن، قول میدم دیگه فرار نکنم.
چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.
پهلوم درد میکرد اما اشک توی چشمهام بخاطر غریبیم بود، بخاطر دور بودن از آرش بود... اگه اون بود
میشکست دست اونی که بخواد روم بلند بشه رو.
بغضم بزرگتر شد.
دلم برات تنگ شده آقای من.
یه دفعه ولم کرد که کامل روی زمین افتادم.
بلند شد و عصبی دستی به ته ریشش کشید.
صورتش سرخ شده بود و رگ شقیقش باد کرده بود.
شروع کرد به طول و عرض اتاقو طی کردن.
به کمک دستم بلند شدم و بین سه گوش تخت و کمد جمع شدم.
هر کار کردم که بغضم نشکته نشد و بیاجازه روی گونهم سیل راه انداختند.
یه دفعه آینه رو گرفت و با داد روی زمین پرت کرد که از ترس به بالا پریدم و دست لرزونمو روی قلبم
گذاشتم.
تیکههای آینه هر طرفی پرت شدند.
مشتی به دیوار کوبید.
به سمتم اومد که نفس تو سینم حبس شد.
یقمو گرفت و بلندم کرد که با گریه گفتم: فرزین...
داد زد: خفه شو، صداتو نشنوم.
بعد به سمت در کشوندم که صدای هق هقم بلند شد.
در رو باز کرد.
بازومو گرفت و وحشیانه به دنبال خودش کشیدم.
به پلهها که رسیدیم نگاهم به آریا خورد که ازشون پایین میرفت.
با یادآوری نورا شدت اشکهام بیشتر شدند.
با التماس و گریه گفتم: فرزین، توروخدا...

اما یه دفعه وایساد و سیلیای حوالهی صورتم کرد که از دردش چشمهامو با گریه بستم.
غریب: گفتم خفه شو.
باز کشیدم.
قلبم خرد خرد شده بود، احساساتم لگد مال کرده بود و غروری واسم نمونده بود.
از عمارت بیرون اومدیم.
یه دفعه داد زد: شایان؟
از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم.
یه مرد هیکلی سراسیمه خودشو بهمون رسوند و نفس زنان گفت: بله ارباب.
فرزین با لحن عصبی گفت: ساشا رو بیار.
مرده یه نگاه نگرانی به من بعد به فرزین انداخت.
- چشم ارباب.
بعد به سمتی دوید.
نگاه مرده شدت ترسمو دوبرابر کرد.
- چیکار... چیکار میخوای بکنی؟
پوزخندی زد و با لحن بدی گفت: کاری بکنم که مثل سگ از فرارت پشیمون بشی.
باز اشکهام روونه شدند.
- فرزین...
به جلو کشوندم.
- خفه!
دستمو روی دهنم گذاشتم و با حق حق و پاهای بیجون همراهش کشیده شدم.
چیزی نگذشت که به قسمتی رسیدیم؛ دیوارش تماما شیشه‌ای بود و پرده‌های سفید از دیده شدن داخلش جلوگیری میکردند.
درشو با کلید باز کرد و به داخل پرتم کرد.
با دیدن تخت خواب تمام مشکی و دکوراسیون مشکی و قرمز و زنجیرها دلیلی واسه بالاتر رفتن ضربان قلبم بهم دادند.
مطمئنم اونقدر صدایش بلند که فرزینم میشنوه.

به داخل اومد و با نگاههای بیرحمی به چشمهام زل زد و به سمتم اومد.
به عقب قدم برداشتم، جوری که برای نرسیدنش بهم دور اتاق میچرخیدم.

با صدای لرزون گفتم: واسه چی آوردیم اینجا؟

پوزخند ترسناکی زد.

- آخرین بار بهت گفتم مثل آدم مال من شو وگرنه به زور اینکار رو میکنم، اما تو دومیو انتخاب کردی پس از این به بعد برده‌ی منیو مثل سگ از انتخابت پشیمون میشی.

قلبم از کار افتاد و با وحشت بهش نگاه کردم.

جوری قفل کردم که پاهام میخ زمین شدند.

بهم رسید.

- یه اعترافی باید بهت بکنم... من تا حالا سینا برده داشتم و تو هم میشی سی و یکمیش.

پاهام سست شدند که روی زمین افتادم.

با لرز بهش که مثل عزرائیل بالای سرم وایساده بود نگاه کردم.

از نگاهش شرارت میبارید.

به زانوهایش دست گرفت و خم شد.

آروم با لبخند مرموزی لب زد: میدونی که عاشق خوشونت، نه؟

از ترس فشارم شدید افتاده بود و چشمهام سیاهی میرفت.

بدنم یه تیکه‌ی یخ بود.

با صدای در بهش نگاه کردیم.

- بیا تو.

در باز شد اما با ورود همون مرده با یه سگ سیاه و سفید حس کردم واسه یه لحظه قلبم نزد.

فرزین به سمتش رفت و زنجیر وصل به قلاده‌ی سگه رو گرفت و دور مشتش پیچوند.

- برو.

مرده چشم آرومی گفت و بیرون رفت و در رو بست.

نگاه سگه بهم خورد و شروع کرد به پارس کردن که لرز به تنم انداخت.

فرزین زنجیرشو کشید و آرومش کرد.

از جام بلند شدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم: میخوای... میخوای چیکار بکنی؟

لبخند مرموزی روی لبش نشست.

به سمتی رفت و زنجیر سگشو به جایی قفل کرد که سگه نشست.

به سمت اومد که زود به عقب رفتم.

در آخر کنار یه شلاق به دیوار خوردم که دلم هری ریخت.

بهم رسید و دستشو کنار سرم گذاشت.

انگشتشو روی لبم کشید و خیره به لبهام گفت: از گناه کسی که بخواد منو دور بزنه و حرفهامو زیر پاش بذاره به هیچ وجه نمیگذرم حتی اگه اون طرفو دوست داشته باشم.

نگاه شرورشو به سمت چشمهای ترسیدم سوق داد.

- امروز سگم شریکمه!

کل وجودم سست شد که نزدیک بود بیوفتم اما سریع دستشو دور کمرم انداخت.

اشکهای خشک شدهی توی چشمهام بازم جون گرفتند و با لرزش چوئم گفتم: شوخی... شوخی میکنی؟
خندید.

- نه عسلم، من کاملاً جدیم!

آرشام

از دلتنگی کنار کمدش لباسشو توی مشتم گرفته بودم و بوش میکردم.

دارم داغون میشم نورا، کجایی؟

عمیقتر بو کشیدم که عطرش دلیلی واسه ریخته شدن اشکهام شدند.

ساعتها بود که توی اتاقش بدون خوردن هیچ غذایی نشسته بودم.

چشمهام از بیخوابی قرمز شده بودند و حسابی گیج بودم.

یه دفعه گوشیم به صدا دراومد که سریع چشمهامو باز کردم و برش داشتم اما با دیدن اینکه شمارهی ایران نیست اخمی روی پیشونیم نشست.

شاید نورا باشه.

با این فکر سریع تماسو وصل کردم و با صدای گرفتهای گفتم: بله؟

صدای خیلی آشنایی بلند شد.

- سلام آرشام.

اخم کردم.

- سلام، شما؟

سکوت کرد که گفتم: الو؟

- ستارم.

همین کلمه کافی بود که عصبانیت مثل تودهی سرطانی تو کل بدنم پخش بشه.

لباس نورا رو توی مشتم گرفتم و غریدم: بهم زنگ زدی که چی بشه؟

صدای نفس پر حرصشو شنیدم.

- فکر نکن خیلی دلم میخواد که باهات حرف بزنم یا صداتو بشنوم، زنگ زدم تا یه خبریو بهت برسونم.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- بنال ببینم چی میخوای بگی.

عصبی گفتم: برو به درک اصلا!

حس کردم میخواد قطع کنه که داد زدم: حرفتو بزن بعد قطع کن.

پوزخندی زد.

- هنوزم عوض نشدی.

نفس عصبی کشیدم.

دستی به پیشونیم کشیدم.

- چی میخواستی بگی؟

- من دبیم، یه چیزی اینجا فهمیدم که فکر کردم باید بهت بگم... نورا رو دیدم.

با شنیدن این حرف به سرعت بلند شدم و تند گفتم: چی؟ نورا؟ کجا؟ با کی؟

- گیر یه برده فروش افتاده بوده...

نفسم بند اومد.

کمد رو گرفتم.

- انگار داشته از دست فرزین فرار میکرده که گیرش افتاده.

عصبانیت تو وجودم فوران کرد.

از بین دندونهای کلید شدم غریدم: مطمئنی از دست فرزین فرار می کرده؟

- آره، چون بعدش خودش و یه پسر دیگه اومدند دنبال اون و دختری که همراهش بود و به زور بردنشون.

دندونهامو روی هم ساییدم.

میکشمتون... هردوتاتونو به خاک سیاه می‌شونم.

- تو از کجا فهمیدی؟

- نامزد دیدنتون، اون نورا رو می‌شناسه واسه همین فهمیده.

اخمهام شدید به هم گره خوردند.

- از کجا؟ پوفی کشید.

- سوال پیچ نکن آرشام، بلند شو بیا دبی تا اون فرزین عوضی یه بلایی سر نورا نیاورده، آدرسمو واست می‌فرستم، درضمن، به پلیس بگو، نبینم مثل قدیم شاخ بازی درازی فقط آدماتو بیاری!

بعدم قطع کرد که نفس عصبی کشیدم.

آریا و فرزین عوضی خونتون گردن خودتون اگه بلایی سر زخم و بچم آورده باشید.

به سمت اتاقم تند قدم برداشتم و به آرش زنگ زدم.

بعد از پنج بوق صدای گرفتاش بلند شد.

- بله.

وارد اتاق شدم و عصبی گفتم: بلندشو چمدونتو ببند، بلیط می‌گیرم باید بریم دبی.

صدای متعجبش بلند شد.

- چی؟! چرا؟!!

- فهمیدم نورا و دلارام اونجان.

صداش از گرفتگی بیرون اومد و بلند گفت: بخدا راست می‌گی؟ کی بهت گفت؟

- فعلا سوال نپرس، بیا خونم بهت می‌گم.

بعد منتظر حرفی از جانبش نشدم و گوشیه روی تخت پرت کردم.

چمدونو از بالای کمد پایین آوردم و بازش کردم.

دیگه تموم شد فرزین خان، مشتاقم هر چه زودتر تو الف دونی و ورشکسته شدنتو ببینم.

نو
را

حاضر و آماده روی تخت نشسته بودم تا اون عوضی بیاد درمو باز کنه.

خیلی نگران دلارامم، چند ساعتیه که صداشو نشنیدم.

دستم رو شکم گذاشتم.

خدایا خودت یه نشونه‌ای به آرشام بده که بتونه پیدامون کنه.

با شنیدن صدای چرخش-کلید توی قفل بلند شدم.

کاش میشد همراهش نرم.

در که باز شد گفتم: چه عجب!

یه شلوار جین مشکی و لباس سفید و جریقه‌ی مشکی پوشیده بود.

اگه نخوام ناحقی کنم باید بگم خوشتیپه.

- سلام.

سلام میکنه!

به سمتش رفتم.

- علیک.

به سر تا پام نگاهی انداخت که اخمی کردم.

- خوش تیپ شدی.

بی تفاوت گفتم: ممنون.

بدون توجه به لحنم به جلو اشاره کرد.

- اول خانما.

چرخید به چشمهام دادم و از اتاق بیرون اومدم که پشت سرم اومد.

با فکری که به سرم زد یه دفعه به سمت اتاق دلارام دویدم که با حرص بلند گفت: نورا!

به اتاقش که رسیدم نفس زنان در رو یه ضرب باز کردم اما با چیزی که دیدم پاهام میخ زمین شدند و دلم هری ریخت.

با بهت لب زدم: دلارام!

فرزین که کنار تخت روی صندلی نشسته بود با اخمهای درهم گفت: مگه طویل هست که همینجوری در رو باز میکنی؟!

بیتوجه بهش با پاهای سست به سمت دلارامی که کل گردنش حسابی کبود شده بود و چند جای صورتش رد زخم داشت و سرم بهش وصل بود قدم برداشتم.

حتی بهم نگاهم نکرد و نگاه خیرشو به سقف نگه داشت.

دستمو روی دهنم گذاشتم و با بغض گفتم: چه بلایی سرت اومده؟
یه دفعه به عقب چرخیده شدم که نگاه پر از اشکم به اخمهای درهم آریا خورد.
خواست حرفی بزنه اما نگاهش به دلارام افتاد که اخمهایش از هم باز شدند و با تعجب رو به فرزین گفت: چیکارش کردی دیوونه؟!

با بغض و عصبانیت بازومو آزاد کردم و به سمت فرزین رفتم.

- کثافت عوضی!

تا خواستم سیلیای بهش بزنم مچمو گرفت و با نگاه سردی بلند شد و مچمو پیچوند که از درد آخی گفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه مچم از توی دستش بیرون کشیده شد که دیدم کار آریاست.

آریا با اخم گفت: چیکارش کردی؟

بدون توجه به اونها با بغض به سمت دلارام رفتم و کنارش نشستم.

دستشو گرفتم که از سرد بودنش اشکهام روونه شدند.

- چی شده؟ چه بلایی سرت آورده؟ اشک توی چشمهایش حلقه زد.

با گریه گفتم: قربونت برم یه حرفی بزن.

لبه‌اشو محکم روی هم فشار داد تا بغضش نشکته.

بالاخره بهم نگاه کرد.

با صدایی که به زور میشنیدم گفتم: آریا که بلایی سرت نیاورد؟

دستشو محکمتر گرفتم و با گریه و عصبانیت گفتم: با این حالت به فکر منی آخه؟!

باز تکرار کرد: آریا که بلایی سرت نیاورد؟

با گریه سرمو به چپ و راست تگون دادم که نفس آسوده‌ای کشید.

- خوبه.

اشکهامو پس زدم و با عصبانیت گفتم: فرزین باهات چیکار کرده؟ هان؟

باز نگاهشو به سقف دوخت.

رو به فرزین غریدم: عوضی باهات چیکار کردی که این حاله؟

رو به آریا گفتم: ببرش آریا، وگرنه هر بلایی سرش آوردم پای خودش.

از جام بلند شدم و با جسارت به سمتش رفتم.

محکم به قفسهی سینهش زدم که حتی یه سانت هم عقب رفت.

با داد گفتم: میگم باهاش چیکار کردی؟

نگاه تندى بهم انداخت.

- گمشو از اتاق بیرون.

یقشو گرفتم و با عصبانیت غریدم: فقط منتظر روزیم که پیدامون کنند، اونوقت...

یقشو با خونسردی آزاد کرد و به عقب انداختم که نزدیک بود بیوفتم اما آریا گرفتم و به سمت در کشوندم که با تقلا داد زدم: ولم کن، باید بفهمم چه بلایی سرش آورده.

اما بدون توجه بهم کشیدم.

به در که رسیدم چارچوبو گرفتم و داد زدم: اصلا باهات نمیام.

یه دفعه با خشونت به سمتم چرخید و نزدیک به صورتم غرید: به خداوندی خدا نیای یه بلایی سرت میارم نورا، شرطمو یادت رفته؟ هان؟

نفس زنان با نفرت بهش نگاه کردم.

با صدای دلارام نگاهمون به سمتش سوق داد.

- کجاش میبری؟

روی تخت نشسته بود اما از صورتش معلوم بود حسابی درد داره.

فرزین: فضولیش به تو نیومده، ببرش آریا.

دلارام با عصبانیت گفت: تو خفه شو عوضی، نابودم کردی وحشی.

فرزین دست به سینه پوزخندی زد و با نگاه شرارت باری گفت: واسه منکه حسابی حال داد عشقم.

دلارام خواست به سمتش هجوم ببره اما یه دفعه چشمهامو روی هم فشار داد و پهلوشو گرفت.

خواستم حرفی بزنم اما آریا کشیدم که با تقلا گفتم: ولم کن، ازتون بدم میاد، میفهمید؟

بازومو محکمتر گرفت.

یه دفعه وایساد و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم.

روی دوشش انداختم که مشتهامو پی در پی به کمرش کوبیدم.

- میگم ولم کن.

اما انگار نوازشش میکردم که درد نمیکشید.

به ماشینش که رسیدیم درشو باز کرد و به داخل پرتم کرد که دستمو روی شکمم گذاشتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

درمو بست و بلافاصله خودش سوار شد و قفل مرکزی زد.
نفس زنان با نفرت گفتم: یه روزی جفتتون تقاص پس میدید.
پوزخندی زد و ماشینو روشن کرد.
چشمهامو بستم و سعی کردم بخاطر بچه خودمو آروم کنم.
به راه افتاد.

آرومتر که شدم چشمهامو باز کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.
تازگیا وقتی عصبی میشم سردرد میگیرم.
چیزی نگذشت که وارد یه کوچهی تاریک شد.
اخمهام به هم گره خوردند.

کنار یه در آهنی آبی وایساد که گفتم: اینجااست؟
گوشیشو برداشت و در ماشینو باز کرد.

- نه، اینجا یه کم کار دارم.
تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- نبینم فرار کنی، فهمیدی؟ یادته که دیروز چه بلایی سرتون اومد؟ نفسمو به بیرون فوت کردم.
- خیلوخب، برو.

از ماشین پیاده شد و در رو بست.
خب چرا درمو قفل نکردی؟ شاید داره امتحانم میکنه که اگه فرار کردم سوژه بگیره بچمو بکشه، از اون کثافت همه
چیز انتظار میره.

وارد یه خونه شد و در رو بست.
نفس عمیقی کشیدم و به کوچهی تاریک رو به روم چشم دوختم.
دستم رو شکم گذاشتم.

میتراسم چون زیر نظر دکتر نیستم یه چیزیش بشه.
چند دقیقه گذشت اما بیرون نیومد که کلافه پوفی کشید.
به اطراف نگاهی انداختم.

نمیدونم چرا اینقدر از این کوچه ترس دارم... یه جوریه!
توی ماشین داشت احساس خفگی بهم دست میداد که در رو باز کردم و پیاده شدم.

زیب کتمو بالا کشیدم و با انگشتهام روی سقف ماشین ضرب گرفتم.
با پیچیده شدن یه ماشین مشکی جلوی ماشین قلبم از کار افتاد و با ترس یه قدم به عقب رفتم.
دو تا مرد ازش پیاده شدند و به سمت همون خونه رفتند که با نگاه ترسیدم دنبالشون کردم.
در خونه رو زدند که در توسط یه مرد هیکلی که انگار عرب بود باز شد.
به داخل رفتند.
نفس آسوده‌های کشیدم.
معلوم نیست داره چه غلطی میکنه.
چیزی نگذشت که یه دفعه صدای دعوا اوج گرفت که از ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.
انگار زد و خورد بینشون شده بود.
یه دفعه در باز شد و همون مرده عرب به بیرون پرت شد که ترسیده چند قدم به عقب رفتم.
به ثانیه نکشیده یکی از اون دو مرد به بیرون پرت شد و پس بندش آریا با چشمهای به خون نشسته بیرون اومد.
یه دفعه اون یکیشون با چماق پشت سرش وایساد که جیغ زدم: آریا پشت سرت.
اما دیر شده بود و تا بخواد بچرخه چماقه رو به سرش زد که داد زدم: آریا!
روی زمین پرت شد و چشمهاشو روی هم فشار داد.
خواستم به سمتش برم اما نگاه خشن اون مرده بهم خورد که چشمه‌اش از شرارت پر شدند.
به سمتم اومد که با ترس به عقب قدم برداشتم و با صدای لرزون گفتم: آریا؟
اون عرب به بلند شد و پا به فرار گذاشت.
آریا دستشو به سرش گرفت و با درد داد زد: بدو نورا، برو تو خیابون.
نگاهمو بین اون و مرده چرخوندم اما با دادش از جا پریدم.
- میگم برو.
عقب عقب رفتم.
از طرفی نمیتونستم ولش کنم از طرفی هم نگران خودم بودم.
یه دفعه نمیدونم چی شد که پام به جدول گیر کرد و با کمر زمین خوردم که از درد نفسم رفت و چشمهامو روی هم فشار دادم.
با وایسادن مرده بالای سرم حس کردم قلبم واسه یه لحظه نزد.
لبخند مرموزی زد و به فارسی گفت: سعید، نظرت چیه که این خانم خوشگلو بخاطر لو دادنمون به رقیب ببریم؟
آریا با درد داد زد: دستتون بهش بخوره بیچارهتون میکنم.

تا خواست بلند بشه یه دفعه اون یکی لگدی به سرش زد که بیهوش روی زمین افتاد.

با بدنی لرزون درخت پشت سرمو گرفتم و بلند شدم.

هر قدم که به عقب برمیداشتم اون با نگاه کثیفش به جلو برمیداشت.

با بغض و ترس گفتم: توروخدا بهم کاری نداشته باشید.

اون یکیشونم به سمتم اومد.

- اون آریای لاشخور باید بفهمه که بازی دادن ما یعنی چی.

بغضم بزرگتر شد.

دستم روی شکمم گذاشتم.

خدایا بچم.

تو یه حرکت چرخیدم و شروع کردم به دویدن که یکیشون بلند گفت: از دست ما نمیتونی در بری خوشگله.

چیزی به سر کوچه نمونده بود اما با صدای ماشین اشکهام روونه شدند.

یه دفعه ماشین جلوم پیچید که هینی کشیدم و وایسادم.

فقط یه نفرشون پیاده شد.

عقب عقب رفتم اما یه دفعه به یه چیز برخورددم که سریع چرخیدم و با دیدن اون مرده نفسم بند اومد.

بازومو گرفت و به سمت خودش کشیدم که هینی کشیدم.

به لبم چشم دوخت.

- آریا عجب دافی تور کرده!

سعی کردم بازومو آزاد کنم.

با بغض گفتم: خواهش میکنم ولم کن.

یه دفعه اون یکی از پشت گرفتم که خون تو رگم یخ بست.

نزدیک گوشم گفتم: نترس، بعد از اینکه کارمون باهات تموم شد ولت میکنیم.

اشکهام روونه شدند و شروع کردم به تقلا کردن اما پشت سریم به سمت ماشین کشیدم که با گریه داد زدم: کمک، کمک.

با فکری که به ذهنم رسید سعی کردم اشکهامو پس بزنم.

یه دفعه تو یه حرکت ناخونهامو محکم روی صورتش کشیدم که با داد ولم کرد و تا اون یکی خواست به سمتم بیاد

محکم به جای حساسش زدم که داد زد و خم شد و چشمهاشو روی هم فشار داد.

با پاهای بیجون شروع کردم به دویدن.

مردشور همتونو ببرند، از مردا متنفرم، متنفر.

با کشیده شدن روسریم به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم که آخ بلندی گفتم و زیر دلم طولانی تیر کشید که به لباسم چنگ انداختم.

با چشمهای به خون نشسته به سمتم اومدند.

با ترس عقب عقب رفتم اما با لگدی که به پهلوم خورد از درد به خودم پیچیدم و اشکهام روونه شدند.

خدایا بچم!

یکیشون بلندم کرد و با یه سیلی روی زمین انداختم که نفسم رفت.

با دستهام نیم خیز شدم اما با خوردن لگدی بهم جیغ زدم: عوضیا من حاملم!

اما بدون توجه به حرفم با بیرحمی شروع کردند به زدنم که اشکهام روونه شدند و با تموم دردی که داشتم سعی کردم از خوردن لگدهاشون به شکم جلوگیری کنم.

با گریه داد زدم: آرشام؟

چشمهام طولانی سیاهی میرفت و زیر دلم وحشتناک تیر میکشید.

بلندم کرد و از قصد زانوشو محکم به شکم زد که از ترس و درد جیغی زدم و روی زمین افتادم.

با دو دستم نیم خیز شدم اما از دردی که داشتم باز روی زمین افتادم و صدای هق هقم بلند شد.

دستم روی شکم گذاشتم و با هق هق گفتم: بس کنید بی...

اما با خوردن لگد بعدی توی پهلوم حرفم نصفه موند و انگار جگرمو تیکه کردند.

دستم روی شکم گذاشتم و لباسمو تو مشتم گرفتم.

از درد نمیتونستم نفس بکشم و گریه هم مانع نفس کشیدنم شده بود.

یه دفعه صدای داد آریا بلند شد: کثافتهای عوضی!

دستم روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس بگیرم.

داشتم خفه میشدم و درد زیر دلم امونمو بریده بود.

اون دوتا مرد نگاهی به هم انداختند و یه دفعه به سمت ماشین دویدند.

آریا بهم رسید و با ترس بلندم کرد.

- خوبی؟

به لباسش چنگ زدم و بریده بریده گفتم: زیر... دلم.

بازومو گرفت تا بلندم کنه اما با حس خیزی بین پام انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

کل وجودم شروع کرد به لرزیدن و با بهت گفتم: بچم!
به آریا که با ترس بهم نگاه میکرد نگاه کردم و با حق حق گفتم: بچم... آریا!
سریع بلندم کرد که از درد جیغی کشیدم و به لباسش چنگ زدم.
به سمت ماشین بردم که پاهام روی زمین کشیده شدند.
با حق حق جنونوار داد زدم: بچم آریا، بچ...
اما یه دفعه سرم گیج رفت؛ پلکهام روی هم افتادند و دیگه چیزی حس نکردم.

فردا صبح
آرشم

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.
با ورود سرهنگ سریع بلند شدیم.
تند گفتم: چی شد؟
پشت میزش نشست.
- تموم کارای لازم داره انجام میشه، یه کم دیگه صبر کنید.
آرش عصبی بلند گفت: دیگه چقدر صبر کنیم؟ ممکنه یه بلایی سرشون بیارند!
اخمی کرد.

- آروم باش، ما نمیذاریم آسیبی بهشون برسه اما بدون برنامه ریزی هم نمیشه وارد عمل شد، اون دو نفر مخصوصا
فرزین حسابی باهوشند، چند سالیه که داریم سعی میکنیم مدرک ازش جور کنیم پس نمیتونیم بیفکر عمل کنیم.

عصبی دستهامو توی موهام فرو کردم.
یه دفعه در باز شد که با ورود احترام پوفی کشیدم.

با اخم رو به سرهنگ گفتم: چی شد؟
سرهنگ: یه کم دیگه صبر کنید.

عصبی عصاشو به زمین زد و نشست.
مشتمو آروم به پیشونیم زدم.
یه کم دیگه صبر کن خانمم.

احترام: ببین بچه تهرانی چی بهت میگم.

پوفی کشیدم و بهش نگاه کردم.

- یه تار مو از سرش کم شده باشه تو رو مقصر میدونم، فهمیدی؟ آرش لگدی به صندلی زد و عصبی گفت: به اون

چه؟ هان؟

احترام داد زد: به اون چه؟ اون احمق نورا رو دزدید، کاری کرد که از حفاظت افراد من دور بشه.

دندونهامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت از اتاق بیرون زدم اما با دیدن امیر اخمهام شدید به هم گره خوردند.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ دست به جیب بهم نزدیک شد.

- همونقدر که تو نگرانشی منم هستم.

پوزخندی زدم.

- لازم نکرده نگران زن من باشی.

خونسرد تو چشمهام زل زد.

- زن تو قبلا عاشق من بوده، پس حق اینو دارم که نگرانش باشم.

مشتمو بالا آوردم تا یکی-بخوابونم توی صورتش اما پشیمون شدم و با یه تنه ازش گذشتم.

تو این هیری ویری تو بلند شدی اومدی دبی که چی بشه؟!

آری-

L

همونطور که به چشمهای بستهی نورا نگاه میکردم گفتم: کارتون خوب بود، اگه حسابتونو چک کنید میبینید پول به حسابتون ریخته شده.

با سرخوشی گفتم: ممنونم قربان، خوشحالم که راضی بودید.

با چاپلوسی ادامه داد: بخاطر اون کتکی که بهتون زدیم واقعا شرمنده.

بیتفاوت گفتم: لازم بود، اما ببین چی میگم، بفهمم نورا از این قضیه خبردار شده بیچاره‌اید.

- نگران نباشید قربان، دهنمون چفته.

- خوبه.

بعدم قطع کردم.

گوشیو به کف دستم کوبیدم.

اینکار لازم بود نوراً، نمیتونستم ببینم بچه‌ی توی شکمت مال آرشامه، اما اگه میخواستم خودم بزمنت تا سقط بشه
ازم متنفر میشدی، تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود، نگران نباش، کاری میکنم که یادت بره یه روزی حمله
بودی.

نو
را
چشم
هامو
با
بیحال
ی
باز
کردم
و
چندبا
ر
پلک
زدم
تا
دیدم
نرما
ل
شد.

نگاهم به دلارام خورد.
چشمه‌اش قرمز بودند.
لبخندی زد و دستمو گرفت.
- خوبی؟

با صدای گرفته‌های گیج گفتم: اینجا بیمارستانه؟

- آره عزیزم.

خودمو کمی بالاتر کشیدم.

با یادآوری بچم با ترس دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم: بچم دلارام، بچم که

سالمه؟ لبخندی زد.

- یه کم دیگه بخواب.

بلند شد.

- میرم دکترتو صدا کنم.

خواست بره که سریع مچشو گرفتم و با استرس گفتم: دارم ازت سوال میپرسم! بچم که خوبه؟ آره؟

غم نگاهشو پر کرد اما با این وجود لبخندی زد.

- صبر کن اول دکترتو صدا بزنم.

به اجبار مچشو ول کردم که به سمت در رفت.

ترس از اینکه بلایی سر بچم اومده باشه چهار ستون بدنمو میلرزوند.

با ورود دکتر منتظر بهش نگاه کردم.

انگار ایرانی بود.

با لبخند گفت: درد که نداری؟

- نه، حال بچم که خوبه؟ جوابمو نداد و مشغول معاینه شد.

لغتیا چرا نمیفهمید از ترس دارم جون میدم؟

یه پرستار سرمو از توی دستم بیرون کشید که از سوزشش صورتم جمع شد.

کارش که تموم شد بیرون رفت.

رو به دکتر گفتم: میشه جوابمو بدید؟

یه نگاه به دلارام که سرشو پایین انداخته بود انداخت.

- بهشون بگم یا خودتون میگید؟

سرشو بالا آورد که با نمدار بودن چشمهانش دلم هری ریخت.

- خودم میگم.

دکتر سری تکون داد و بعد از انداختن نگاه پر غمی به من از اتاق خارج شد.

با بغض گفتم: دلارام؟

کنارم نشست و دستهامو توی دستش گرفت.

- به این اعتقاد داری که هر اتفاقی میوفته صلاح خداست؟ سری تکنون دادم.

دست دست میکرد و همین میترسوندم.

نفس عمیقی کشید.

- ببین قربونت برم، مطمئن باش خدا دوباره بهت میده.

چونم از بغض میلرزید.

- این حرفهات یعنی چی؟ اشکی روی گونش چکید.

- آرش و آرشام پیدامون میکنند و برمیگردیم ایران، من با آرش عقد میکنم و تو هم دوباره از آرشام حمله میشی.

با عجز و صدای پر بغضی گفتم: دلارام زجر کشم نکن! حرفتو درست بزن.

چشمهانشو بست و با کمی مکث بازشون کرد.

اینبار با بغض گفت: بچت از شدت ضربه... سقط شده!

انگار اون نیمه جونی که توی بدنم بود هم ازم گرفته شد.

خود به خود اشکهام روی گونههام سر خوردند و با بهت لب زدم: چی؟!

اشکهاش تند تند روی گونههاش ریختند.

با بغض سنگینی گفتم: بخدا اینجور سر به سرم نذار دلارام!

با گریه چشمهانشو بست.

- کاش دروغ بود.

سد اشکهام شکسته شد و به شدت پایین اومدند که با هق هق سرمو تند به چپ و راست تکنون دادم.

- نه، بچم، بچم... آرشام بچمون.

خم شدم و لباسمو تو مشتم گرفتم و داد زدم: آرشام بچمون.

جیغ زدم: بچمون رفت آرشام.

یه دفعه تو آغوشش کشیدم که شروع کردم به مشت زدن بهش و با گریه داد زدم: بچم نمیتونه مرده باشه، اون هنوزم هست.

جنونوار جیغ میزدم و موهامو میکشیدم که دلارام با ترس پرستارا رو آورد.

گرفتنم که با تقلا و گریه داد زدم: ولم کنید، من بچمو میخوام، بچمو.

پرستارا به زور گرفته بودنم.

یکیشون به سختی آمپولیو بهم زد که درد بدی توی دستم پیچید.

از جیغ زدن و با زجه بچمو آرشامو صدا زدن دست برنمیداشتم تا اینکه انگار کل انرژی تحلیل رفت و بدنم بیحس شد اما با این وجود بازم با بیحالی با گریه تکرار کردم " بچم!".

کم کم فضای اطراف واسم تار شد و در آخر صدای گریه‌های دلارام و زمزمه‌های خودم به گوشم رسید و بعد از اون سیاهی مطلق.

فقط به سقف زل زده بودم.

بدون هیچ کلام حرفی.

احساس بدبختی میکردم.

دلم یه خواب میخواست، یه خواب طولانی که بیدار شدنی درکار نباشه، یه خوابی که دیگه هیچی نفهم و غم توی وجودم آزارم نده.

حتی از اینکه دیگه آرشام پیدام کنه ناامید بودم.

دلارام دستمو تو هر دوتا دستش گرفته بود و تموم این مدت بهم زل زده بود.

الان دوست داشتم فقط تو بغل آرشام باشم، تار به تار موهام دلتنگ نوازش دستهایش بودند.

بالاخره دلارام سکوت مرگبار اتاقو شکست.

- لطفا ناهار تو بخور.

تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود.

نفس عمیقی کشید.

- باید قوی باشی نورا، باید قوی باشی که وقتی آرشام میاد نذاری داغون بشه.

نم اشک چشمهامو به سوزش درآورد.

یه دفعه صدای تلفن اتاقو پر کرد.

اخمی کرد، دستمو ول کرد و بلند شد.

گوشیو برداشت و گفت: بله؟

...-

صدای متعجبش بلند شد.

-چرا؟!

بالاخره دل از سقف کندم و بهش نگاه کردم.

اخمهاش به هم گره خوردند.

- باشه، سر من داد نزن.

بعدم تلفنو محکم سرجاش گذاشت.

با نگاهم بهش فهموندم که کی بود؟

- فرزین بود، میگه چند نفر میان دنبالمون باید زود از بیمارستان بریم بیرون.

این بار لب باز کردم و با صدای خشداري گفتم: چرا؟

- میگه خطرناکه که بمونیم.

اخمهام به هم گره خوردند.

خواستم حرفی بزنم اما در به صدا دراومد و پس بندش باز شد که چهار نفر با پوشش تمام مشکی و هندزفری توی گوششون وارد شدند.

- باید بریم.

نگران به دلارام نگاه کردم.

آروم گفت: میگی بریم؟

آروم گفتم: نمیدونم.

- خانما، سریعتر، اینجا واستون امن نیست، دشمنهای ارباب دارند میان اینجا.

دلارام با ترس گفت: پس بریم.

روی تخت نشستم که زیر بازومو گرفت.

رو به اونها با اخم گفتم: برید بیرون لباسهاشو عوض کنه.

اون مرده با اخمی که ترسناکش میکرد به سمت لباسهای خشکشویی رفتم رفت و برشون داشت.

با تحکم گفت: لازم نیست، با پای خودتون میان یا به زور ببریمتون؟

نفس عصبی کشیدیم.

دلارام بلندم کرد و کمک کرد که راه برم.

بدنم هیچ جونی نداشت.

از اتاق بیرون اومدیم.

به اجبار اونها تند قدم برمیداشتیم.

دیگه برام مهم نبود که چه اتفاقی برام میوفته ولی بخاطر دلارام باید باهاشون راه میومدم.

از پشت بیمارستان بیرون اومدیم.

یه ماشین مشکی رنگی که شناختی ازش نداشتم داشت بهمون نزدیک میشد.

یه دفعه صدای آژیر همه جا رو پر کرد و به سرعت ماشینهای پلیس هم از این طرف کوچه و هم از اون طرف وارد کوچه شدند که نور امید وجودمو پر کرد.

اون چهارتا کلتها ییو بیرون آوردند و دوتا شون بازو هامونو گرفتند و به سرعت به سمت اون ماشینه کثوندنمون که هل کرده با تقلا داد زد: دلارام نذار ببرنت.

پلیسها هر دو طرف وایسادند و سریع پیاده شدند و اسلحه هاشونو به سمتشون گرفتند اما یه دفعه یکیشون از پشت گرفت.

سردی اسلحه که روی شقیقم نشست نفسمو بند آورد.

داد زد: یه قدم نزدیک بشید میکشمش.

دوتا شون درحالی که دلارام داد میزد و تقلا میکرد گوشه‌ی دیوار انداختنش و اسلحه رو به سمتش گرفتند.

یکی از پلیسها که انگار مافوق بقیه بود بلند گفت: کار احمقانه‌ای نکن، اینجور جرم خودتو سنگینتر میکنی.

از ترس تند نفس میکشیدم.

مرده با عصبانیت گفت: راهو باز نکنی میکشمش.

یه دفعه ماشینی پشت ماشین پلیسها با صدای گوش خراشی روی ترمز زد و دو نفر ازش پیاده شدند اما با کسای که دیدم از دلتنگی اشکهام روونه شدند.

آرشام با چشمهایی که هم قرمز شده بودند و هم ترس توش بیداد میکرد جلو اومد اما پلیسها جلوشو گرفتند.

صدای داد پر بغض دلارامو شنیدم:

آرش؟ آرش با ترس بهش نگاه کرد.

از همین فاصله هم اشک توی چشمهای آرشامو میدیدم.

سعی کردم صدای حق هقمو خفه کنم.

آرشام با بغض لب زد: نورای من.

اشک دیدمو تار کرده بود.

مرده به سمت ماشین کشیدم که با گریه گفتم: بذار برم.

اما با خشونت محکمتر گرفتم.

- به نفعته اونو ول کنی.

مرده پوزخندی زد.

- پلیسهای عوضی، برید به درک!

تموم پلیسها هدفشون به سمت مرده و اون دوتای دیگه بود.

پلیسه یه چیزی آروم به مرد کنارش گفت.

زیر لب زمزمه کردم: آرشام؟

آرش با ترس بلند گفت: اگه اونها رو ولشون کنید بهتون قول میدم یه وکیل خوب براتون بگیرم که زود آزاد بشید.

مرده در ماشینو باز کرد.

پلیسها نزدیکتر شدند که داد کشید: عقب وایسید.

از دادش با ترس به بالا پریدم.

تموم مدت نگاه پر از اشک آرشام روم بود.

دوست داشتم با سرعت بدوم و تو آغوشش گم بشم و دیگه هم پیدا نشم.

یه دفعه صدای تیرهای پی در پی همه جا رو پر کرد که خون تو رگم یخ بست و چشمهامو روی هم فشار دادم.

خدایا خودمو به خودت سپردم.

چیزی نگذشت که دست مرده از دورم شل شد و یه دفعه ولم کرد که نفس بریده به سمتش چرخیدم.

با دیدن اینکه تیری به مغزش خورده پاهام سست شدند و روی زمین افتادم.

به اون دو نفر نگاه کردم که دیدم درحالی که خون از زیر بدنشون خارج میشه روی زمین افتادند.

دلارام از ترس تو خودش جمع شده بود و با دستهایش صورتشو پوشونده بود.

از ترس و شک قفل کرده بودم.

با نشستن یکی جلوم از ترس به بالا پریدم اما با دیدن آرشام بغضم گرفت.

اشکهایش روونه شدند و دو طرف صورتمو گرفت.

- خانمم؟ خوبی؟

بیحرف و بیصدا با بغض بدی بهش نگاه کردم.

بازو هامو گرفت و با نگرانی یه بار تکونم داد.

- نورا؟

یه دفعه زدم زیر گریه که سریع محکم بغلم کرد.

آخ خدایا چقدر به گرمای آغوشش نیاز داشتم.

دستهامو روی کمرش گذاشتم و لباسشو تو مشتم گرفتم.

جوری اطراف واسم محو شده بود که نمیفهمیدم بقیه چیکار میکنند و فقط خودمو خودشو میدیدم.

با حق حق گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

با صدای لرزون گفتم: دلم منم برات تنگ شده بود، داشتم دق میکردم نورا، از اینکه نمیدونستم کجایی داشتم جون میدادم.

با گریه چشمهامو بستم و با کمی مکث گفتم: آرشام، من داغون شدم، اما تو نشو،
خب؟ از خودش جدام کرد و با نگرانی گفتم: چرا؟ چی میگی؟ یعنی چی؟ فقط با گریه
بهش نگاه کردم.

چجوری میتونستم بهش بگم؟

دستهای سرد و لرزونمو دو طرف صورتش گذاشتم که دستهامو گرفت.

- چی شده قربونت برم؟

پیشونیمو به پیشونیش گذاشتم و با گریه گفتم:

آرشام؟ با بغض گفتم: جونم نفسم.

دستهامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم.

- بچمون آرشام.

بغلم کرد و با لحن ترسیده گفتم: بچمون چی؟ نی نیمون که حالش خوبه نه؟
از لحنش شدت اشکهام بیشتر شدند.

- نه.

لباسمو تو مشتت گرفت.

- چرا نه؟

به آسمون نگاه کردم.

خدایا خودت بهش صبر بده.

با تحکم و ترس گفتم: نورا حرف بزن.

خواستم حرفی بزنم اما با چیزی که روی یکی از پشت بومها اتفاقی دیدم نفسم واسه لحظهای بالا نیومد.

یه مرد کاملاً سیاه پوش نقاب زده تفنگشو به سمت آرشام نشونه و تنظیم کرده بود.

زود ازش جدا و بلند شدم.

- بلند شو.

اخمی کرد و بلند شد.

- نورا؟ خوبی؟

دستش رو ماشه رفت که زود مچ آرشامو گرفتم.

تند و با ترس به سمت ماشینها کشوندمش.

- چی شده نورا؟

اصلا زبونم قفل شده بود و فقط میتونستم حرکت کنم.

با حس اینکه میخواد شلیک کنه تو یه حرکت و بدون فکر آرشامو بغل کردم و چرخوندمش که کمی بعد صدای شلیک مساوی شد با پیچیده شدن درد طاقت فرسایی توی کمرم.

پاهام بیجون شدند که آرشام سریع گرفتم و صدای جیغ دلارامو شنیدم: نورا؟

مزه‌ی خونی خوب توی دهنم حس کردم.

آرشام خواست حرفی بزنه اما زود به دستش که روی کمرم بود نگاه کرد ولی پاهاش سست شدند که هردو روی زمین افتادیم.

نمیتونستم نفس بکشم و چشمهام تار میشدند.

آرشام با وحشت گفت: نورا، کمرت پر از خونه!

یه دفعه آرش با ترس داد زد: یکی آمبولانس خبر کنه.

آرشام سریع کتشو درآورد و روی کمرم فشار داد که از دردش نفسم رفت و به پیرهنش چنگ انداختم.

با ترس درحالی که انگار درست و حسابی نفس نمیکشید گفت: چشمهاتو نبند.

با بغض ادامه داد: چشمهاتو نبند خانمم، طاقت بیار.

از درد اشک از گوشهی چشمم پایین میومد.

هیاهوی زیادی راه افتاده بود.

دلارام سریع کنارم نشست و با گریه گفت: نورا؟

اشکهای آرشامو روی صورتم حس میکردم.

دست بیجونمو به سمت صورتش بردم که خودش گرفت و روی ته ریشش کشید.

با گریه گفت: تو نمیتونی بری، فهمیدی؟ پس طاقت بیار قربون اون چشمهات برم.

به سختی با نفس تنگی گفتم: بب... ببخ... شم، بخا... طر من... خی... خیلی... زجر...

با عصبانیت و گریه گفت: حرف نزن.

دستمو محکمتر گرفتم.

- تو هیچ جایی نمیری، فهمیدی؟ تو باید خوب بشیو بازم باهام دعوا کنیم جوجه.

با درد خندیدم.

چشمهام تار تار شده بودند و حس میکردم واقعا دارم مرگو میچشم.

لطفانه
جبهه
طعم

عشق

اگه... رف... تم... خودتو...

با فریاد گفت: تو خوب میشی، اینقدر حرف مفت زن.

اما ادامه دادم.

- خودتو... مقصر ندون.

دلارام با گریه گفت: خفه شو! تو حالا حالاها هستی.

از درد طاقت فرسای کمرم دوست داشتم زودتر بیهوش بشم.

یه دفعه آرش با فریاد گفت: عوضیها این چیش فیلم گرفتن داره؟

بلندتر داد زد: همتون گمشید.

بیجونتتر شدم که سرم تو بغل آرشام فرو رفت.

دست پر خونشو روی گونم گذاشت و با ترس و گریه گفت: آمبولانس داره میرسه، تحمل کن، باشه؟ بخاطر من.

دستشو با هر جون کندنمی بود گرفتم و بوسهای بهش زدم که صدای گریهی مردونش بلند شد.

گلم خشک خشک شده بود.

بیجون لب زدم: همیشه... یادت باشه... خیلی... خیلی دوست دارم.

کل اندامم بیحس شد که دستم به پایین و پلکهام روی هم افتادند.

در آخر صدای پر ترس و لرزون آرشام که میگفت "جون من چشمهاتو نبند" رو شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آرشا

م

کلافه و با ترس پامو تند به زمین میکوبیدم.

از سر تا پا پر از خون بودم اما بوی گند خون چه اهمیتی داشت وقتی زنم، زندگیم الان توی اتاق عمله؟

تموم افراد اون فرزین عوضیو گرفتند اما خودش و آریا رو نه! آشغال فرار کردند، همونطور کسی که با تیر گل منو پر کرد.

طاقت نیاوردم و بلند شدم.

دلارام از بس گریه کرده بود بیحال تو بغل آرش بود.

طول و عرض راهرو رو طی کردم.

- پس چرا تموم نمیشه؟

آرش: نگران نباش داداش، نورا خوب خوب میشه.

دستهایی که خون روشن خشک شده بودند رو به صورتم کشیدم.

ترس از دست دادن نوراً تموم غرور مردونمو به بازی گرفته بود و هر لحظه امکان میدادم اشکهام روی گونههام سر بخورند.

با باز شدن در هل کرده بهش نزدیک شدم و آرش و دلارام بلند شدند.

با بیرون اومدن دکتر با ترس و نگرانی گفتم: چی شد؟

- خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد.

نفس آسودهای کشیدم.

- اما... تیر آگه یه میلی متر دیگه اونورتر خورده بود الان بیمار زنده نبود.

تنها حرفش کافی بود تا کل وجودم بلرزه.

آرش: خب... الان یعنی خوبه؟ دکتر نفس عمیقی کشید و دستشو

روی شونم گذاشت و خفیف فشرد.

- متأسفانه بیمار رفته توی کما.

حس کردم قلبم واسه یه لحظه نزد.

پاهام سست شدند که آرش سریع زیر بازومو گرفت.

دلارام با ترس گفت: خب تا کی تو کماست؟

دکتر سری تکون داد.

- مشخص نیست، واسش دعا کنید.

اینو گفت و درحالی که منو تو مرداب مرگ پرت کرد از کنارم گذشت و رفت.

شکه به رو به روم خیره شدم و ببصدا اشکهام روی گونههام ریختند.

آرش با لحن ترسیده گفت: به هوش میاد آرشام، بخدا به هوش میاد.

حتی آرشم نتونست جسم بیجونمو نگه داره که روی زمین افتادم.

صدای گریهی دلارام بلند شد.

- نه، نوراً خوب میشه، مگه نه آرش؟ آرش رو به روم نشست و بازوهامو گرفت.

یه بار تکونم داد و با ترس گفت: هی، آرشام؟

نگاهمو به سمت چشمه‌اش سوق دادم.

با گریه خندیدم.

- می‌گه نفس من رفته توی کما! تو اینو باور میکنی؟ بلندتر خندیدم.

می‌گه... می‌گه جوجهی سرکش من چشمه‌اشو باز نمیکنه!

شدت اشک‌هام بیشتر شدند که فریاد زدم: می‌گه واسش دعا کنید آرش.

با ترس و چشم‌های پر از اشک محکم بغلم کرد که صدای گریه بلند شد و با زجه و التماس داد زدم: نورا؟

گریهی دل‌ارام اوج گرفت.

آرش با بغض گفت: بیدار میشه، بخدا بیدار میشه.

با یادآوری بچه با ترس سریع از خودم جداش کردم و با پاهای سست بلند شدم.

- بچم! باید برم دکتر رو ببینم.

خواستم قدمی بردارم اما با حرفی که دل‌ارام گریه‌کنان زد سر جام می‌خکوب شدم.

- بچه‌ای در کار نیست آرشام.

با ترس و نفس زنان گفتم: یعنی چی؟

یه نگاه به آرش انداخت و بعد بهم نزدیک شد.

چشمه‌اشو بست و گفت: به نظرت برای چی بیمارستان بودیم؟ نورا توسط دوتا عوضی اونقدر کتک خورد تا بچش سقط شد.

اینبار به طور کامل نابود شدم و روی زمین فرود اومدم.

آرش غرید: کار کیا بوده؟ فرزین و آریا؟

با گریه گفت: نه، دو نفری که با آریا مشکل داشتند، داشته از دستشون فرار می‌کرده که این بلا سرش اومد.

روی صندلی نشست و با حق‌حق دست‌هاشو روی صورتش گذاشت.

- الهی برات بمیرم که همهی بلاها سرت تو میاد.

حس کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه.

نمیدونم آرش چی تو صورتم دید که با ترس گفت: آرشام؟

بعد رو به دل‌ارام گفت: برو پرستارا رو صدا کن، زود.

پلک‌هام روی هم افتادند و قبل از اینکه بیهوش بشم یکی گرفتم و بعد از اون سیاهی مطلق!

دلارا

م

با بغض پشت شیشه به نورایی که هزار جور دستگاه‌های کوفتی بهش وصل بودند نگاه می‌کردم.

آرش تو اتاق آرشامی بود که نتوانسته بود این غمو تحمل کنه و بیهوش شده بود.
زیر لب زمزمه کردم: تو بیدار میشی نورا، مگه نه؟ تو، هیچ کدومونو تنها نمیذاری.
حضور یکپو کنارم حس کردم و پس بندش صدای ترسیده و پر بغض آشناییو شنیدم.
- نورا؟! -

بهش نگاه کردم که امیر رو دیدم.
اشک سیلی روی گونه‌هایش راه انداخته بود و دستی که روی شیشه بود شدید میلرزید.
بهم نگاه کرد که از طرز نگاهش دلم کباب شد.
- چی شده؟ هان؟ چرا اینطوری اینجا خوابیده؟ بیجون لب زدم: تیر خورد، درست کنار قلبش.
دیوار رو گرفت تا نیوفته.
- دکترش کجاست؟

شونه‌های بالا انداختم که با چشمهای ترسیده از کنارم رد شد و فکر کنم به سمت ایستگاه پرستاری دوید.
صدای عمه‌ی نورا رو که شنیدم بیحوصله از سرزنشهایش به سختی دل از نورا کردم و به سمت اتاق آرشام قدم برداشتم.

صدای پر بغض احترامو پشت سرم شنیدم.
- الهی عمه برات بمیره.

و پس بندش صدای گریه و صدای ترسیده‌ی یه زن که با ترس میگفت "لطفا آروم باشید خانم واسه قلبتون خوب نیست" رو شنیدم.

بدون توجه به آسانسور از پله‌ها پایین اومدم.

تموم بلاهایی که سرمون اومده رو از چشم اون دوتا عوضی میدیدم، دوست داشتم با دستهای خودم بکشمشون.

به در اتاق که رسیدم شالمو مرتب کردم.

از عمد گردنمو خوب پوشونده بودم.

با کمی مکث در رو باز کردم اما آرشو ندیدم.

به سمت آرشام رفتم.

اولین باره که چهرشو اینقدر مظلوم و درمونده میبینم.

با صدای آرش به سمتش چرخیدم.

- اینجاایی؟... داشتم دنبالت میگشتم.

به سمتم اومد.

حس گناه می‌کردم؛ از اینکه دست فرزین دوبار بهم خورده بود در برابر آرش شرم می‌گرفت.

دستشو روی گونم گذاشت و نوازشش کرد.

داغون شدی خانمم.

سرمو پایین انداختم.

با فرو رفتن تو گرمای آغوشش چشمهامو با آرامش بستم و بغلش کردم.

- دلم برات تنگ شده بود.

آرومتر از خودم لب زد: دل منم برات تنگ شده بود.

با کمی مکث گفتم: چه بلایی سر آرشام میاد آرش؟

صدای نفس پر غمشو شنیدم.

- داغون میشه، واسه یه مرد بدترین چیز دیدن عشق زندگیش تو اون وضعیتی که با مرگ دست و پنجه نرم میکنه.

بغضم گرفت.

- زبونم لال نورا بمیره منم...

محکمتر بغلم کرد.

- هیس، زنده می‌مونه.

از بغلش بیرون اومدم.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- میشکنم دست اون کسی که این بلا رو سر صورتت آورده.

سرمو پایین انداختم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

به لبهام نگاه کرد.

- دلم واسه طعمش تنگ شده.

انگشتشو روش کشید.

دو طرف صورتشو گرفتم و خودم پیش قدم شدم و لبمو روی لبش گذاشتم که کمرمو گرفت و نرم شروع کرد به بوسیدنم اما نمیدونم چرا یه لحظه حس بدی بهم دست داد جوری که وادارم میکرد ازش دوری کنم ولی سعی کردم از خودم دورش کنم و بدون توجه بهش و درد کمر و پهلوم همراهیش کنم.

در آخر نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم اما پیشونیشو به پیشونیم گذاشت که دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

- فرزین خیلی اذیتم کرد آرش ولی تو نبودی که ازم محافظت کنی.

دستهایش روی پهلوم گذاشت.

- همش تقصیر منه، نباید تنهات میذاشتم.

- نه قربونت برم، بیتقصیرترین فرد این ماجرا تویی.

آرومتر لب زد: اما بیگناهیترین فرد این قضیه بچی نورا بود.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نگیره.

راست میگفت.

- آرش؟

- جونم.

- به ایران برنگردیم، میخوام پیش نورا باشم.

- نمیگفتی هم برنمیگشتیم فداتشم، مگه من میتونم داداشمو ول کنم برم؟

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه بیشتر پهلومو فشار داد که از درد آخی گفتم و سریع عقب کشیدم.

نگران گفت: چی شد؟

هل گفتم: هی... هیچی.

اخم کرد و به سمتم اومد.

- پهلوت درد میکنه؟

به عقب قدم برداشتم و با استرس خندیدم.

- نه.

نگاهش جدی شد.

- دلارام؟

به دیوار که برخوردم از دردش نفسم رفت که چشمهامو روی هم فشار دادم.

با پخش شدن نفسهایش توی صورتم چشمهامو باز کردم.

دستش که به سمت دكمهام رفت با استرس مچشو گرفتم.

- یا خودت باز کن یا خودم باز میکنم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- چرا باز کنم؟

- باید تنتو ببینم.

با استرس خندیدم.

- اینجا؟

با همون نگاههای دقیقی که روم انداخته بود گفت: آره، همینجا.

یه دفعه شالمو از هم باز کرد که نفسم بند اومد.

نگاهش که به گردنم خورد اخم ترسناکی رو پیشونیش نشست که با ترس بهش نگاه کردم.

از بین دندونهای کلید شدش غرید: دلارام؟

با ترس گفتم: جونم؟

به چشمهام نگاه کرد و بهم نزدیکتر شد.

دستشو کنار سرم گذاشت و با نگاههایی که خون ازشون میبارید به چشمهام زل زد.

- تعریف کن.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- چیو؟

- این چند روز رو.

دستمهامو روی شونههایم گذاشتم.

- اول... اول تو برو عقب.

غرید: بگو.

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- میگم اما منو مقصر ندون، بخدا من نمیخواستم، به زور بود.

- میشنوم

چشمهامو باز کردم.

- اولین بار فرزینو با حرفهام عصبی کردم که افتاد به جونم، به معنای واقعی یه وحشیه.

چشمهایم بست و دستشو مشت کرد.

- بار دوم وقتی اتفاق افتاد که منو نورا از دستشون خواستیم فرار کنیم اما این بار...

با یادآوری اون روز عذابآور قلبم فشرده شد و بیاراده به خودم لرزیدم.

سعی کردم اون اتفاق رو بازم زیر خروارها فکر دفن کنم تا به جنون نرسونتم.

با همون حالت آرومتر گفتم: بگو.

عقبتر بردمش که چشمهایم باز کرد.

دونه دونه دکمهامو باز کردم و با کمی مکث مانتو رو از هم باز کردم که عصبانیت توی نگاهش خوابید و شدید شکه شد.

با بهت لب زد: بدنت!

اشک توی چشمهام حلقه زد.

آروم به سمت اومد و با چشمهای پر از اشک گفت: چرا... چرا بدنت اینقدر کیبده؟

- بار دوم مجبورم کرد هم به خودش و هم به سگش...

دیگه نتونستم ادامشو بگم.

انگار منظورمو گرفت و چنان سرشو بالا آورد که حس کردم استخوانهای گردنش شکستند.

- سگش؟! -

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم.

سریع بهم نزدیک شد و سرمو بالا آورد.

دو طرف صورتمو گرفت و با بغض گفت: تو چی کشیدی نفسم! الهی بمیرم که اینجوری...

دستم روی لبش گذاشتم و آروم لب زدم: خدانکنه.

دندونهایش روی هم فشار داد و با بغض و عصبانیت گفت: قبل از اینکه پلیس پیداش کنه خودم پیداش میکنم و تیکه تیکه گوشت بدنشو میکنم، اونقدر زجرش میدم تا صدای سگ بده.

با ترس دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: توروخدا، جون من ول کن بذار پلیس پیداش کنه، توروخدا، آرش جون من.

دستهامو گرفت و چشمهایش بست و دندونهایش روی هم فشار داد.

- باشه آرش؟ دیگه نمیخوام چیزی ما رو از هم جدا کنه.

حرفی نزد و به جاش آروم بغلم کرد که چشمهامو بستم.

خواستم حرفی بزنم اما با صدای تخت از هم جدا شدیم.

اخمهای آرش به هم گره خوردند.

- کجا میری؟ -

شالو روی سرم و مانتومو روی هم انداختم و به سمتش چرخیدم که دیدم داره کفششو پاش میکنه.

- میرم پیش زنم.

از لحن مظلومش دلم کباب شد.

آرش به سمتش رفت و نداشت بلند بشه.

- بذار حالت بهتر بشه بعد.

- فعلا عمش اونجاست.

آرش: باز سرزنشت میکنه.

با نگاهی که دیگه برق همیشگی توی چشمهایش نبود گفت: حقمه، اون بخاطر من الان توی کماست.

آرش با اخم گفت: تو مقصر نیستی آرشام، بفهم، مقصر اون دوتا لاشخورند که پیداشون میکنیم و کاری به سرشون میاریم که مرگو ببینند.

دکمهامو بستم.

آرشام با مظلومیت نالید: نورا بیدار میشه؟ نه؟

آرش لبخندی زد و دستشو روی شونش گذاشت.

- آره داداش، اون دست از سرت برنمیداره.

آرشام دست آرشو گرفت.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه در باز شد که با دیدن احترام پوفی کشیدم.

با چشמהایی که از گریه قرمز شده بودند جلو اومد.

- همیشه خانوادهی تهرانی واسمون ننگ بوده، الان اگه گل من روی تخت بیمارستان افتاده بخاطر توعه، میفهمی؟

آرش خواست حرفی بزنه اما آرشام نداشت.

بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: اون بیدار میشه.

احترام عصبی گفت: آره میشه اما بعدش دیگه داغ دیدنش به دلت میمونه، شده تو هفتا سوراخ قایمش میکنم تا نتونی پیداش کنی.

آرشام برخلاف تصورم حرفی نزد و به جاش فقط ملحفهی روی تختو توی مشتش گرفت و چشمهاشو بست.

آرش پوزخندی زد.

- تقصیر اونه یا تقصیر شما و نادر خانی که میخواستید این دوتا بیچاره رو از هم جدا کنید که مجبور شدند فرار کنند؟ بفرمائید بیرون احترام خانم، وقتی نورا به هوش بیاد میبینی که اولین نفر سراغ کیو میگیره، دلتنگ کیه، نه این مردی که اینجا میبینی از زنش دست میکشه و نه نورا دست از این مرد.

احترام نگاه تندى بهش انداخت و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت که پوزخندی روی لبم نشست.

حقیقت تلخه حسود بیرحم!

یک روز بعد

رزیتا

تنها روی مبل تو خودم جمع شده بودم و به نقطهای نامعلوم نگاه میکردم.

هیچوقت خودمو اینقدر درمونده ندیدم.

امیرم که رفته دیدن عشق قدیمیه تو کما رفتشو کسی که باعث حامله شدنش شده رو ول کرده.

این روزا حسابی احساس تنهایی میکنم.
از تموم خوشیهایی که میکردم دل کندم، راستش دیگه جذابیتمی برام ندارند.
کاش میشد سر زایمان بمیرم.
دستم روی شکمم گذاشتم.
بدبختتر از من این بچه‌ست، بخوام نمیتونم سقطش کنم، عجیب بهش وابسته شدم.
کاش امیر دیگه بیخیال نورا میشد و تکیه گاه من میشد.
اگه بخوام به خودم اعترافی بکنم باید بگم این روزا هلاک توجه و محبتشم و نمیدونم چه بلایی سرم اومده.
وقتی فکر میکنم این بچه از اونه نمیدونم چرا یه حس عجیب اما خوبیو احساس میکنم.
از دست سرزنشهای آقاجون و خاله خونهی امیر میمونم.
از وقتی که رفته مثل دیوونه‌ها در اتاقشو باز میکنم، تموم وسایل و لباساشو میبینم و بعد بیرون میرم.
نفس پر غمی کشیدم و بلند شدم.
چندتا از چراغها رو روشن کردم و وارد آشپزخونه شدم.
بخاطر بچه باید به خودم برسم.
برای اولین بار دلم به حال نورا سوخت.
خیلی سخته که بچتو از دست بدی.
اما از طرفی میترسم، از اینکه امیر دوباره واسه به دست آوردن نورا حریص بشه خیلی میترسم.
در یخچالو باز کردم.
دوتا تخم مرغ برداشتم و روی این گذاشتم.
به دنبال ماهیتابهی مناسب تو کابینتها گشتم اما یه دفعه یکی از پشت بغلم کرد که قلبم از کار افتاد اما با صدای امیر
هم آروم شدم و هم شکه.
- سلام.
با تعجب گفتم: امیر خودتی؟!
- نه پس روحمه!
خودمو از دستش آزاد کردم و به سمتش چرخیدم.
انگار واقعا خودشه!
با خنده به قیافهی متعجبم نگاه کرد.
- چرا اینجوری بهم نگاه میکنی?!

- فکر میکردم حداقل واسه چند روز دبی میمونی.

اخم کم رنگی کرد.

- نورا اونجا چندین نفر هستند که کنارشند، اما کنار تو کیه؟ فکر کردی با این بچه‌ی توی شکمت تنهایی ولت میکنم؟ من باید کنارت باشم.

دلم لرزید، جوری لرزید که صدای لرزیدن احساسمو خوب شنیدم.

همونطور خیره داشتم نگاهش میکردم که مچمو گرفت و به سمت هال کشیدم.

روی مبل نشوندم و گفتم: شام خوردی؟

به چشمهایش زل زدم و آرام گفتم: نه.

- پس میرم یه چیز درست کنم.

لبخند کم رنگی زدم و سری تکون دادم.

از هال بیرون رفتم که لبخندم پررنگتر شد.

چه خوب شد که اومدم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه پا شدم و توی آشپزخونه رفتم.

مثل کدبانوی خونه داشت آشپزی میکرد.

لعنتی آشپز بودنم چقدر بهش میاد!

صدای جز و لوز روغن آشپزخونه رو پر کرده بود.

به این تکیه دادم و دستهامو زیر چونم گذاشتم.

سوسیسو توی ماهیتابه ریخت و دسته‌ی ماهیتابه رو گرفت و تکونش داد.

با شنیدن صدایش هل کرده و ایسادم.

- نمیخواهی چیزی بگی؟ میخوای همینجوری بهم زل بزنی؟ هل خندیدم.

- چی؟ نه، فقط داشتم تماشات میکردم... چیزه یعنی...

خندید و به سمتم چرخید.

از اونور این به سمتم اومد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

دستهاشو روی این گذاشت و دقیق بهم خیره شد.

- واقعا این تویی که هل کرده؟!

خندیدم و پیشونیمو خاروند.

- منکه هل نکردم، چرا زر الکی میزنی؟

با چشمهای ریز شده سرشو بالا و پایین کرد و به سمت اجاق گاز رفت که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم. بالاخره کار آقای آشپز تموم شد که خوراک مخلوط سیب زمینی و سوسیس و قارچو توی دوتا بشقاب ریخت و به همراه نون ساندویچی و دلستر و لیوان روی میزی گذاشت که روی یکی از صندلیهایش نشسته بودم.

نشست و دستهایشو به هم کشید.

- به به! چی درست کردم، بخور حالشو ببر.

کوتاه خندیدم و نونو برداشتم.

وسط خوردن پرسید: رفتی دکتر؟

لقممو قورت دادم.

- آره.

- مشکلی که نیست؟

- نه، همه چیز عالیه.

لبخندی زد.

- خداروشکر.

وارد اتاقش شد که به سمت اتاقم رفتم.

وارد شدم اما با یادآوری یه چیز دوباره بیرون اومدم و پشت در اتاقش وایسادم.

با کمی مکث در زدم و در رو باز کردم که دیدم بدون لباس از حموم بیرون اومد.

سوالی بهم نگاه کرد.

- چیزی شده؟

نگاهمو از بدن ورزیدش گرفتم و به چشمهایش دوختم و به سمتش رفتم.

- میخوامت بگم اگه میشه فردا شرکت نرو.

- چرا؟

- یه کم بریم بگردیم، راستشو بخوای این چند روز که نبودی هیچ جایی جز دانشگاه نرفتم.

ابروهایشو بالا انداخت.

- واقعا؟

سری تکون دادم.

- باشه، پس جلسهی فردامو کنسل میکنم.

از اینکه بخاطر من جلسشو میخواد لغو کنه نوق کردم.

گونشو بوسیدم و با خوشحالی گفتم: ممنون.

لبخندی زد و سری تکون داد.

عقب عقب به سمت در رفتم.

- پس... شبت بخیر.

- شب بخیر.

چرخیدم تا از اتاق بیرون بیام اما یه حسی وادارم میکرد برم بوسمش، دوست داشتم طعم لبهاشو بچشم.

با تردید چرخیدم که نگاهش سوالی شد.

- چیز دیگهای هم میخوای بگی؟

کمی دست دست کردم اما در آخر به سمتش رفتم، همین که بهش رسیدم دو طرف صورتشو گرفتم و لبمو محکم روی

لبش گذاشتم که به وضوح جا خوردنشو حس کردم.

آروم لبشو میبوسیدم و غرق لذت میشدم.

تورو خدا پسم نزن.

چیزی نگذشت که یه دستش دور کمرم نشست و همراهیم کرد.

نفس کم آوردیم که از هم جدا شدیم و نفس زنان به هم نگاه کردیم.

نگاهشو به لبم دوخت که بازم بوسیدنشو خواستم.

از عمد دستمو روی قفسهی سینهش گذاشتم اما مچهامو با یه دستش گرفت.

کمی خیره نگاهم کرد اما یه دفعه روی تخت هلم داد و بلافاصله لبشو با قدرت روی لبم گذاشت که با سرخوشی

دستمو توی موهاش فرو و همراهیش کردم.

صبح که بیدار شدم اولین چیز گرمای بدنش که بدنمو تو حصارش گرفته بود حس کردم.

با چشمهای خواب آلود به چشمهای بستش نگاهی انداختم که لبخندی روی لبم نشست.

موهای ریخته شدهی توی صورتشو کنار زدم و آروم لبشو بوسیدم.

- ممنون که هستی.

آروم دستهاشو از دورم باز کردم و بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم...
بعد از خشک و شونه کردن موهام یه تاپو شلوارک پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
وارد اتاقش شدم اما با دیدن اینکه داره لباس رسمی میپوشه با تعجب گفتم: کجا میری؟!
حتی نگاهم نکرد.

- شرکت.

با تعجب بهش نزدیک شدم.

- چی؟! اما خودت دیشب...

کتشو برداشت.

- فراموشش کن.

حس کردم قلبم ترک برداشت.

- واقعا؟ بهم نگاه کرد.

- آره، ماجرای دیشبم فراموش کن، نباید اتفاق میفتاد.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

تحقیر شدنم خوب حس کردم.

از کنارم گذشت که چشمهامو بستم تا بغض نشکنه.

- تا شبم برنمیگردم.

به سمتش چرخیدم.

تا خواست پاشو از اتاق بیرون بذاره گفتم: خوب بلدی دل بشکنیو بری.

واسه لحظهای وایساد اما آخرش بیرون رفت که لبهامو روی هم فشار دادم و با بغض روی تخت نشستم.

دستم روی شکم گذاشتم و بغضم بیصدا شکست.

خیلی نامردی!

دستم زیر چشم کشیدم ولی بازم اشک خیسش کرد.

یه دفعه با قدمهای تند وارد اتاق شد که سریع اشکهامو پاک کردم.

خواستم بلند بشم اما خم شد و لبشو روی لبم گذاشت که چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

عمیق بوسهای زد و کمی عقب کشید.

انگشتهای شستشو روی گونههام کشید و گفت: معذرت میخوام.

گیج و بهت زده بهش نگاه کردم.

- برو آماده شو صبحونه بخوریم بریم بگردیم.

از شک قفل کرده بودم.

انتظار همچین رفتاریو ازش نداشتم.

- باشه؟

با همون حالت سری تکون دادم که کمی به چشمهام خیره شد و بعد درست و ایساد و به سمت در رفت.

واقعا این امیر بود؟! یا توهم زدم؟

دو روز بعد

آرشام

دستهامو با لباس خشک کردم و وارد اتاق شدم.

پیشونیشو بوسیدم و مثل این سه روز کنارش روی صندلی نشستم.

تو این وضعیت که میبینمش قلبم انگار میخواد منفجر بشه.

دستشو گرفتم و به چشمهای بستهش خیره شدم.

تو این مدت فقط دستهای سهم شبهامه اما عطر تن و چشمهای نه!

- خانمم اصلا اینجا خوابیدن بهت نمیاد، تویی که اینقدر شری اصلا آروم بودن بهت نمیاد.

بوسهای به دستش زدم.

- بچه فدای سرت نفسم، من فقط خودتو میخوام، پس بیدار شو، میدونم که میتونی بشنوی.

با غم خندیدم.

- تو دیوونهای، حتی فرشتهی مرگو هم عاصی میکنی!

نفس عمیقی کشیدم.

- دلم واسه صدات تنگ شده، دلم واسه اینکه بهت بگم جوجه و تو هم حرص بخوری تنگ شده... باباتم فهمیده گل من

اینجا آروم خوابیده، میدونی چقدر داره زجر میکشه؟ اینکه ببینه هم تو و هم مامانت توی کمایید میدونی چقدر

کمرشو خم میکنه؟ نمیدونم چیکار کنم نورا، نمیدونم چیکار کنم که خدا دوباره تو رو بهم برگردونه.

چشمهامو بستم.

- راست میگفتند، آه دل شکستشون بالاخره دامنمو گرفت، خدا داره اینجور مجازاتم میکنه.

چشمهای پر از اشکمو باز کردم.

- میدونی میخوام چیکار کنم؟ مطمئنم خیلی خوشحال میشی، میخوام واسه اولین بار به خدا التماس کنم، میخوام بندگی کنم واسه خدا، راست میگند که هر کسی از خدا دور بشه، هر کسی خالقشو یادش نباشه تو زندگی خیری نمیبینه و اگه هم ببینه خیلی فانیه و زود از بین میره.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- من تصمیمو گرفتم خانمم، امیدوارم خدا بخاطر اینکه اینهمه سال از یاد بردمش روشو ازم برنگردونه.

خم شدم و پیشونیشو طولانی بوسیدم.

کنار گوشش زمزمه کردم: دوباره برمیگردم.

بوسهای به شقیقش زدم و به سمت در رفتم.

امیدوارم یادم باشه که چجوری نماز میخوندند.

وارد دستشویی شدم.

بعد از اینکه وضو گرفتم بیرون اومدم.

چون بیمارستان توسط یه ایرانی ساخته شده و بیشتر مسلمونها داخلش رفت و آمد دارند نمازخونه داره.

کفشمو بیرون آوردم و رو به روی در وایسادم.

واقعا جلوی خدا دیگه از-شرم عرق سرد میریزم، اینکه بعد از سالها بخوام بازم باهانش حرف بزنم خجالت میکشم.

نفس عمیقی کشیدم.

اما خدا با آغوش باز بندهای توبه کردشو میپذیره.

از این فکر شجاعت پیدا کردم و وارد شدم که عطر خوب و ملایمی توی بینیم پیچید.

از جا مهری یه مهر برداشتم و گوشهی نمازخونه گذاشتم و وایسادم.

چشمهامو بستم و سعی کردم تموم کلمات نماز رو به یاد بیارم...

نمازمو که تموم کردم لبخندی که از آرامش بود روی لبم نشست.

خدایا، چقدر با تو بودن آرامش داره، حیف که این همه سال ازت دور بودم، عمرم تماما به هدر رفته.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم.

زیر لب زمزمه کردم: خدایا از این به بعد دیگه میخوام برات بندگی کنم، میدونم که خیلی عوضی بودم، خودمم قبول دارم اما الان مثل سگ پشیمونم، خدایا قبول کن، دعامو هم قبول کن، نورا رو بهم برگردون، بهت التماس میکنم، زندگیم بدون اون نمیچرخه، حتی بدون اونم نمیتونم تو راهی که انتخاب کردم سخت و محکم بمونم.

دلارا

م

- سلام نورایی، دکترت میگه وضعیت هنوز ثابته.

دستمو زیر چوئم زدم.

- میدونی این اتفاقات اخیر دارند چی بلایی سرم میارند؟ حتی به آرشم که نزدیک میشم میترسم، بیاراده قلبم شروع میکنه به تند تپیدن، اون صحنهی عذابآور یه لحظه هم از جلوی چشمهام محو نمیشه و حتی شب کابوشو میبینم.

نفس عمیق و پر غمی کشیدم.

- خودت بهتر میدونی که تنها تویی که میتونی با حرفهای خوبت حالمو بهتر کنی، راستشو بخوای بهت حسودیم میشه، اونقدر ایمانت قویه که هر اتفاقی هم برات بیوفته با خدا غم و دردشو کمتر میکنی، با خدا بودن حس خوبی داره نه؟ من خانوادم هیچ کدومشون اهل نماز و حجاب نیستند، گاهی وقتها فکر میکنم پس چرا الکی دولت ما رو مسلمون و شیعه ثبت کرده؟ خندیدم.

- بعضیها میگند اینها که ملاک نیست، الهی که دلت پاک باشه.

مکثی کردم.

- اما میدونی این چند مدت به چه نتیجهای رسیدم؟... به این رسیدم چجور آدم میتونه دلش پاک باشه وقتی که داره با بیتوجهی به واجبات و دستورات خدا راست راست راه میره و داره دلشو سیاه میکنه، وقتی انجام ندادن یکی از واجبات برات عادی و بیاهمیت بشه کم کم گناهای دیگه هم همراهش بیاهمیت میشند.

شالمو جلوتر کشیدم.

- نذر کردم که خدا تو رو صحیح و سالم بهمون برگردونه که با کمک تو بشم همون بندهای که لیاقت بندگیه خدا رو داره، خدا ما رو آفریده، این همه چیز بهمون داده پس چرا من به این دستوراتش عمل نکنم؟ لبخندی زدم.

- دوست دارم نماز خوندنو امتحان کنم، الان باحجابها رو که میبینم دلم میلرزه، با خودم میگم چقدر خداییش حجاب شیرین و پر از حس امنیته، اما از خدا میخوام اول تو رو بهمون برگردونه تا تو دستمو بگیری و نذاری سست بشم، تو این مدت فهمیدم چرا زیباییهامو نشون مردایی بدم که اگه از مون هم تعریف و به به چه چه میکنند فقط بخاطر هوسشونه؟ فکر میکنم اگه چیزهایی که فقط حق آرشه رو به مردای دیگه نشون بدم انگار دارم به آرش خیانت میکنم، هیچ کس جز شوهرم لیاقت دیدن زیباییهای زنونمو نداره.

با صدای در چشم از نورآ گرفتم.

قامت آرش نمایان شد که لبخندی زدم.

با لحن شاکی گفت: اینقدر که پیش نورایی پیش من نیستی!

لبخندم کم رنگتر شد ولی بازم نگهش داشتم.

- باهات حرف میزنم سبک میشم.

انگار بهش برخورد.

- مگه من اینجا بوقم؟! بیا میخوام باهات حرف بزنم.

با کمی مکث دست نورا رو ول کردم و بلند شدم.
کاش میتونستم بهش بگم چه عذابو دارم تحمل میکنم.
از اتاق بیرون اومدم که در رو بست.
به اطراف نگاه کردم.
- خبری از آرشام نیست!

دستشو روی کمرم گذاشت تا راه برم اما نمیدونم چرا مو به تنم سیخ شد و زود یه قدم به جلو رفتم.
با اخم گفت: چی شد؟
- چی؟!... هیچی!

بعد قدم برداشتم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.
بازم ضربان قلب لعنتیم بالا رفته!... وقتی برگشتم ایران باید به دور از چشم همه پیش یه مشاوره، روانشناسی برم.
از بیمارستان بیرون اومدیم که با اخم گفتم: کجا میخوای ببریم؟
دستی به گردنش کشید.

انگار کلافه بود.
- بهت میگم.
سوار ماشین شدیم.
ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.
سردرگم بهش نگاه کردم.
- نمیخوای چیزی بگی؟ نیم نگاهی بهم انداخت.
- میریم هتل.
با تعجب گفتم: چرا؟! من میخوام پیش نورا باشم.
نفس پر حرصی کشید.
یه دفعه روی فرمون کوبید که از ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.
- چته؟!!

بلند گفت: همش نورا نورا! پس من چی؟ هان؟
با تعجب بهش نگاه کردم.
با همون لحن گفت: بعد از اون همه سختی بالاخره پیدات کردم اما تو یه جوری داری باهام رفتار میکنی که انگار
نمیخوای من پیشت باشم.

بلندتر گفت: سرد شدی دلارام، سرد!
غم وجودمو پر کرد که سرمو پایین انداختم.
من با این مرد دارم چیکار میکنم؟ اونو هم دارم عذاب میدم!
آروم گفتم: بزن کنار پیاده میشم.
فقط صدای نفس عصبیشو شنیدم.
بهش نگاه کردم.
- میخوام پیاده بشم.
دندونهاشو روی هم فشار داد.
- میبرمت هتل، فقط دو روز یه بار حق داری که بری نورا رو ببینی.
با ناباوری گفتم: چی؟! تو نمیتونی واسه من...
داد زد: میتونم، خوبشم میتونم، میگی نه؟ پس ببین.
سرعت ماشینو بیشتر کرد که با ترس گفتم: آرش آرومتر برو.
از هیجان و ترس ضربان قلبم بالا رفته بود.
تا برسیم تموم مدت چشمهامو گرفته بودم و نمیداشتم که بغضم بشکنه.
ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و بلافاصله پیاده شد.
درمو باز کرد و بازومو گرفت و بیرون کشیدم که یه لحظه لرزیدم.
وحشیانه به دنبال خودش کشیدم که صحنهی کشیده شدنم توسط فرزین جلوی چشمهام نقش بست و بدنم شروع کرد به لرزیدن.
توی آسانسور حتی بهم نگاهم نکرد که ببینه چجوری دارم میلرزم و چجوری دارم از ترس اشک میریزم.
به طبقه که رسیدیم در واحدمونو باز کرد و به داخل پرتم کرد که دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقمو خفه کنم.
کفششو بیرون آورد اما با دیدن صورتم یه لحظه ماتش برد.
دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشتند که روی زمین افتادم و صدای هق هقم اوج گرفت.
بهت زده گفتم: دلارام؟
خواست به سمت بیاد که با گریه داد زدم: بهم نزدیک نشو، دیگه از همه مردا بدم میاد.
جنونوار جیغ زدم: هیچ کدومتون به فکر ما زنا نیستید، همتون به فکر برطرف کردن نیاز خودتونید.
با همون نگاههای ترسیده و نگرانش رو به روم نشست.

- دلارام آرام باش، بخدا نمیخواستم کاری باهات بکنم.

محکم به قفسهی سینهش زدم و با داد گفتم: برو گمشو، نمیخوام ببینمت.

خواست بازو هامو بگیر که محکم به عقب پرتش کردم، نزدیک بود بیوفته ولی سریع دستهاشو ستون بدنش کرد.

بلند شدم و با جیغ و داد و گریه شروع به هم ریختن هال کردم.

یه دفعه از پشت بغلم کرد که با تقلا و جیغ گفتم: ولم کن، بهم نزدیک نشو.

با بغض گفتم: تو چت شده آخه؟

با گریه گفتم: ولم کن، یعنی نمیفهمی وقتی بهم نزدیک میشی از ترس میمیرم؟ هان؟ من دیگه نمیتونم به هیچ مردی نزدیک بشم.

با بغض لب زد: چرا آخه؟ من که هر کسی نیستم!

با همون حالت گفتم: اون فرزین عوضی نابودم کرد، باعث شده هر شب کابوس ببینم، آرش، وقتی دوبار بهم تعرض شده دیگه چی ازم میمونه؟ داد زدم: چی؟

بعد شروع کردم به تقلا کردن که محکم گرفتم و کنار گوشم با بغض گفتم: کمکت میکنم فراموشش کنی اما ازم دور نشو دلارام وگرنه میمیرم.

شدت اشکهام بیشتر شدند.

- نمیتونم آرش، نمیتونم، ولم کن، همش توی ذهنم اینه که بازم این اتفاق واسم میوفته، فکر میکنم تو هم همینکار رو باهام میکنی.

چرخوندم و کمرمو گرفتم.

با دیدن صورت خیس از اشکش دلیل بیشتری واسه ریختن اشکهام بهم دادند.

- اما من دوست دارم، عاشقتم، مگه میتونم اون کارا رو باهات بکنم؟ هان؟ دستت زخم بشه میمیرم و زنده میشم، آخه این حرفه که تو میزنی؟ پش زدم و چند قدم به عقب رفتم.

با گریه گفتم: این چیزی نیست که زود از ذهنم پاک بشه آرش، لطفا درکم کن.

دستم رو سرم گذاشتم.

- اون فرزین کثافت علاوه بر جسمم روحمو هم نابود کرده.

به سمتم اومد که به همین مقدار ازش دور شدم.

با عجز نالید: دلارام، ازم فرار نکن، اینجور نابود میشم.

چشمهامو با گریه بستم تا چشمهای ملتمسشو نبینم.

- ببخشم آرش، اما...

حرفمو کامل نکرده بودم که یه دفعه مچم کشیده شد و تو بغلش پرت شدم که با ترس چشمهامو باز کردم.

محکم بغلم کرد و اجازه‌ی هیچ تقلایو بهم نداد.

با بغض گفت: تو نمیتونی ازم دور بشی، تو عشق منی، خانم منی، مال منی.

با گریه درحالی که دستهای مشت شدم به سینه‌ی مردونش پرس شده بود چشمهامو بستم.

با عجز نالیدم: آرش، ولم کن.

اما دستهاشو توی موهام فرو کرد.

- من مثل فرزین عوضی نیستم، من واقعا دوست دارم، نمیذارم زجر بکشی زندگیم، نمیذارم، بخوای میبرمت مشاوره، چطور؟

آرشا

م

با صدای گوشیم خواب آلود یه چشممو باز و سرمو از روی تخت بلند کردم.

گوشیمو برداشتم که با دیدن اسم بیمارستانی که مامان نورا داخلش بستریه از نگرانی خواب از سرم پرید و سریع با صدای گرفته‌های جواب دادم: بله؟

صدای یه زن تقریبا مسنو شنیدم.

- جناب تهرانی؟

- بله، خودمم.

- یه خبر خوب براتون دارم.

به نورا نگاه کردم.

هیچ خبری نمیتونست واسم خوب باشه جز به هوش اومدن زنم.

بی تفاوت گفتم: خبرتون چیه؟

با کمی مکث گفت: ثریا خانم به هوش اومدند.

با شنیدن این حرف جوری بلند شدم که صندلی با صدای گوش خراشی به عقب رفت.

- چ... چی؟! واقعا؟ حالشون چطور؟

- عالیند، تازه به بخش منتقلشون کردیم.

با خوشحالی به نورا نگاه کردم.

- واقعا بخاطر خبر خوبتون ممنونم، اما من الان ایران نیستم، به خانوادشون زنگ میزنم.

- باشه جناب، بهتون تبریک میگم.

دستی به ته ریشم کشیدم.

- خیلی ممنونم.

- وظیفه بود، خداحافظ.

- خداحافظ.

همین که قطع کردم بلافاصله به بابای نورا زنگ زدم.

نفس زنان بخاطر هیجانی که بهم وارد شده بود به نورا چشم دوختم.

- مامانت به هوش اومده فسقلی، میفهمی؟ پس زودتر به هوش بیا بریم ببینیمش، باشه؟ با شنیدن صدای نگران آقا

هادی حرفمو قطع کردم.

- سلام پسر، اتفاقی افتاده که بهم زنگ زدی؟ صدلیو جلو کشیدم و روش نشستم.

- نگران نباشید، خبرای خوبیه.

لحنش از نگرانی بیرون اومد.

- واقعا؟ نورا به هوش اومده؟ لبخند رو لبم ماسید.

همونطور که به نورا نگاه میکردم گفتم: نه، اما یه نفر دیگه به هوش اومده.

صداش تحلیل رفت.

- کی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- ثریا خانم.

چیزی نگفت، حتی صدای نفسهایم نشنیدم.

با نگرانی گفتم: آقا هادی؟

چیزی نگذشت که صدای لرزانش بلند شد.

- جدی... جدی میگی پسر؟ آره؟ ثریا به هوش اومده؟ لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

- آره، به بخش منتقلش کردند.

صدای گریهی مردونش احساس بدبو بهم داد.

- پس من برم ببینمش، برم زندگیمو ببینم.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

- پس قطع میکنم.

- پسرم، من تصمیم گرفتم خودمو به همه نشون بدم.

هل گفتم: چی؟ اما...

حرفمو با صدای پر بغضی قطع کرد.

- بابت نادر نترس، راستشو بخوای مدرکی ازش ندارم که بخوام ازش شکایت کنم.

نفس آسوده‌های کشیدم.

اگه خلافکارم باشه آخرش بابا بزرگمه.

- ممنونم.

با کمی مکث گفت: خواهش میکنم، من برم پسرم، مواظب درونم باش.

بغض گلومو فشرد.

- هستم، خیالتون راحت.

- فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم.

با بغض گفتم: نورای من، مامانتم به هوش اومد، تو هم وقتشه به هوش بیای، دارم دق میکنم.

امید

ر

با خنده به دیوونه بازیاش نگاه میکردم.

انگار نه انگار که این بشر حاملهست!

چجوریم داره میرقصه و سالاد درست میکنه!

تو این مدت بیشترین وقتمو واسش گذاشتم.

راستش، اصلا دوست ندارم احساس تنهایی بکنه، این دختر حتی بیشتر از من تنهاست.

اما این چند مدت عوض شدن رفتارشو کاملاً میتونم بفهمم.

دیگه خبری از اون رزیتای خوش گذرونی که هر شب جاش تو پارتی بوده نیست، انگار مادر شدن پختهترش کرده.

رفتارش حتی نسبت به منم عوض شده، هر وقت نزدیکش میشم هل میکنه.

یه دفعه تازه نگاهش بهم خورد که جیغی کشید و چاقو رو توی بشقاب پرت کرد.

از دیدن قیافش شروع کردم به خندیدن.

به سمتش رفتم اما بدبخت خشکش زده بود.

اونور این وایسام که زبون باز کرد.

- س... س... سلام، کی اومدی؟

متفکرانه دستی به ته ریشم کشیدم.

- فکر کنم یه یه ربعی هست.

چشمه‌اش تا آخر حد ممکن گرد شدند که خندم گرفت.

- یعنی... یعنی همشو...

- دیدم.

چشمه‌اشو با یه دستش گرفت و چرخید.

دست به جیب وارد آشپزخونه شدم و رو به روش وایسام.

از لای انگشته‌اش به قیافه‌ی خندونم نگاه کرد.

بهش نزدیکتر شدم و دستهامو دو طرفش به این پشت سرش تکیه دادم که دستشو انداخت و آب دهنشو با صدا قورت داد.

تموم اجزای صورتشو از زیر نظر گذروندم و در آخر روی چشمه‌اش ثابت موندم.

- تا حالا بهت گفته بودم چشمه‌ات خیلی خوشگلند؟

لبخندی روی لبش نشست و برخلاف تصورم از خجالت سرشو پایین انداخت که ابرو هام بالا پریدند.

- واقعا خجالت کشیدی؟! -

بازو هامو گرفت و سعی کرد عقب ببرتم.

- برو عقب هوا کم شد.

هوس شیطننت به سرم زد.

- چرا هوا کم شده؟

بهش نزدیکتر شدم که بیشتر به این چسبید.

از عمد سرمو نزدیک گوشش بردم و نفسهامو از گوش تا گردنش فوت کردم که سرشو به شونش چسبوند و به عقب پرتم کرد و با حرص گفت: بیشعور!

با بدجنسی خندیدم.

چشم غرهای بهم رفت و به سالاد اشاره کرد.

- اصلا خودت درستش کن.

بعد به سمت هال رفت که بازو شو گرفتم، به سمت خودم پرتش کردم و از پشت بغلش کردم که به وضوح حبس شدن نفسشو حس کردم.

موهاشو کنار زدم.

- کجا میری عزیزم؟ کارتو اول تموم کن.

آرنجشو به دستم زد که با خنده آخی گفتم.

- ولم کن.

دستم رو شکمش گذاشتم.

این چند روز حسابی به خودش وابستم کرده جوری که شبها باید کنارم باشه تا خوابم ببره.

حسام داره سردرگم میکنه.

با حرص اما آروم گفتم: نکن امیر، لطفا.

کنار گوشش گفتم: منکه هنوز کاریت نکردم.

باز آرنجشو بهم زد.

- منحرف!

آروم خندیدم.

گونشو بوسیدم که یه دفعه به زور دستهامو باز کرد و به طرفم چرخید و لبشو محکم روی لبم گذاشت.

به دیوار تکیش دادم و با ولع شروع کردم به بوسیدنش.

نفس کم آوردم و ازش جدا شدم.

نفس زنان به لبش چشم دوختم.

با حرفی که ناگهانی گفتم خشکم زد.

- میشه دوستم داشته باشی؟

با ناباوری به چشمهایش که حالا هالهی اشکی توشون بود نگاه کردم.

با همون حالت آروم لب زدم: رزیتا نکنه تو...

چشمهایش بست و از حرکت سیبک گلوش فهمیدم بغض داره.

- من دوست دارم.

ماتم برد.

- چی؟!

چشمهایش باز کرد که با سر خوردن یه قطره اشک از دریای چشمهایش یه حسی بدی بهم دست داد.

با انگشت اشارم اشکشو پاک کردم.

با صدای لرزون گفت: امیر؟

چون نمیدونستم چجوری بهش جواب بدم فقط منتظر بهش چشم دوختم.

دستهاشو دو طرف صورتم گرفت.

- نورا رو ول کن، اون عاشق آرشامه، بیا با من و بچت، خواهش میکنم.

تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود.

غرق شده بودم بین حسهام، دیگه نمیدونستم چی درسته و چی غلط.

دستهاشو گرفتم و پایین آوردم.

- بذار اول بفهمم با خودم چند چندم بعدش بهت جواب میدم.

با بغض سرشو بالا و پایین کرد.

- باشه، هر چی تو بخوای.

بعد دستهاشو به چشمه‌اش کشید و جوری که هیچ اتفاقی نیوفته با خنده‌ی صدا گرفته‌ای گفت: برم سالادمو درست کنم.

عقب رفتم که از کنارم رد و وارد آشپزخونه شد.

سردرگم به زمین خیره شدم.

رزیتا دوستم داره؟ من چی؟ منم دارم یا نه؟ پس نورا چی؟ دیگه امید دارم که نورا مال من میشه یا نه؟

شقیقه‌هامو ماساژ دادم.

این فکر دارم دیوونم میکنه.

آرشام

نمازهای ظهر و عصرمو که خوندم از نمازخونه بیرون اومدم.

کفشمو پام کردم و به سمت بخشی که نورا اونجاست قدم برداشتم.

نینا و بقیه‌ی بچه‌ها قرار شده فردا که تعطیلیه بیان.

با دویدن به پرستار به سمتم از توی فکر بیرون اومدم.

بهم که رسید با عجله گفتم: چیزی شده؟

نفس زنان لبخندی زد.

- خبر خوب آقای تهرانی.

تند گفتم: چه خبری؟

کمی نفس گرفت و بعد گفت: خانمتون به هوش اومدند.

سرجام میخکوب شدم.

انگار کل دنیا رو یک جا بسته بندی کردند و بهم دادند!

با بغضی که بخاطر خوشحالی بود گفتم: واقعا؟ حالش چگونه؟ کجاست؟

- داریم به بخش منتقلش میکنیم.

سراسیمه ممنونی گفتم و با تموم توانم فقط دویدم.

بدون توجه به آسانسور پلهها رو دوتا یکی بالا اومدم.

اشک زیادی توی چشمهام حلقه زده بود و دیدمو تار کرده بود.

خدایا ازت ممنونم، شکرت، هزار مرتبه شکرت.

همین که پرستارا و دکتر از اتاق بیرون رفتند روی تخت نشستم و با دلتنگی محکم بغلش کردم که با خنده آخی گفت.

هل کرده سریع ازش جدا شدم و با ترس گفتم: بیخشید، بیخشید، چیزیت که نشد؟

با خنده و صدای گرفتههای گفت: نه.

نفس آسودهای کشیدم.

دستم کنار سرش گذاشتم و به چشمهای خیره شدم که از دلتنگی و خوشحالی بغض گرفت و بیاراده اشکی روی گونم چکید.

ابروهایش بالا پریدند و آروم دستهایش بالا آورد و دو طرف صورتم گذاشت که بیشتر خم شدم تا زیاد بهش فشار نیاد.

با غم توی صداش که دلمو آتیش زد گفت: با خودت چیکار کردی آقای من؟ خیلی شکسته شدی!

چشمهامو بستم و با بغض گفتم: خیلی میترسیدم از دستت بدم نورا.

نو

را

مات و مبهوت چهرهای بودم که حالا هزار درجه با قبلنش فرق میکرد، قبلا چهره‌ش سرد و مغرور و غم ندیده بود اما الان شکسته شده.

نگاهم به موهایش خورد.

دو سه تار کنار شقیقش سفید شده بود!

بغضم گرفت.

غم باهات چیکار کرده؟ من باهات چیکار کردم؟

دستمو ستون بدنم کردم که کمرم شدید درد گرفت اما توجهی نکردم و لبمو آروم روی لبش گذاشتم که قطره‌های اشکش روی صورتم چکید و وجودمو آتیش زد.

سرمو روی بالشت گذاشت و نرم و آروم بوسیدم.

ازم که جدا شد بازم پشت سرشو گرفتم و لبشو بوسیدم.

لبمو با احساس به بازی گرفته بود و قصد جدا شدن نداشت.

آخرش نفس زنان انگشتمو روی لبش گذاشتم.

مچمو گرفت و نفس زنان به لبم چشم دوخت.

- این پنج روز داشتم تو حسرت دیدن نگاهت دق میکردم، داشتم تو حسرت بوسیدننت میسوختم.

به چشمهام نگاه کرد.

- اما الان دیگه برگشتم پشت.

لبخندی روی لبش نشست.

- آره، برگشتی نفس من.

لبخندی زدم.

با کمی مکث گفتم: آریا و فرزینو گرفتید؟

لبخندش جمع شد.

- نه.

ترس تو وجودم لونه کرد.

- نکنه باز بیان من و دلارامو...

انگشتشو روی لبم گذاشت و عصبی غرید: غلط میکنند، اینبار بخوان بهتون نزدیک بشند خوشونو میریزم، میدونی که بخاطر تو حتی حاضرم قاتلم بشم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- چه غلط!

یه دفعه عصبانیت از نگاهش محو شد و خندش گرفت.

- آخ خدا چقدر دلم واسه این نگاهات تنگ شده بود.

بعد فرصت هیچ حرفیو بهم نداد و بازم لبشو روی لبم گذاشت که تو دلم خندیدم و دیوونه‌های نثارش کردم.

دستم تو موهاش فرو و همراهیش کردم.

درسته بخاطر از دست دادن بچم غم دارم اما وجود آرشام بیشتر از هر چیزی حالمو بهتر میکنه و نمیداره غمی توی وجودم اذینم کنه.

ازم جدا شد و گونمو طولانی بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

- خیلی دوست دارم.

انگشت شستم روی گوش کشیدم.

- منم خیلی دوست دارم.

لبخندی زد که کل غصه‌هامو دود کرد.

با همون حالت دستشو داخل جیبش برد و گوشیشو بیرون آورد.

- به اون دوتا خل زنگ بزنم بیان.

با تعجب گفتم: مگه بهشون نگفتی؟!

با خنده گفت: نه...

با شیطننت ادامه داد.

- میخواستم با زنم راحت باشم.

با خنده چشم غرهای بهش رفتم.

همونطور که دستم تو دستش بود و انگشتهامو به بازی گرفته بود گوشو به گوشش چسبوند.

اولین بار جواب نداد که پوفی کشید و بازم زنگ زد.

- معلوم نیست چیکار دارند میکنند!

شیطون گفتم: خب معلومه شیطونی!

با خنده گفت: اوف! جون! تو هم از این حرفها بلدی بزنی توله؟!

اخمهامو توی هم کشیدم.

- تو هنوز آدم نشدی؟!

گوشه‌ی لبشو به دندون گرفت و به صورتم نزدیک شد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

سرشو نزدیک گوشم برد و آروم با لحنی که بدجنسی توش موج میزد گفت: نه، حتی بدترم شدم.
دستشو روی گردنم گذاشت که با حرص دستشو پس زدم.
شروع کرد به خندیدن اما خندش با صدای حرفش قطع شد.
- معلوم هست کجایی؟ سرشو عقب برد.

...-

- یعنی چی؟ کجایی؟ پوفی کشید.

- باشه بابا، بیا بزن منو!

...-

با سر خوشی گفت: آره، کبکم خروس میخونه از کجا فهمیدی؟
خندم گرفت.

نگاهم به لبش افتاد که هوس کرم ریختن به سرم زد.
خواست حرفی بزنه اما زود لبمو محکم و بیحرکت روی لبش گذاشتم.
بازومو گرفت و سعی کرد عقب ببرتم ولی مگه میتونست؟
نزدیک بود از خنده لبشو ول کنم ولی خیلی خوب خودمو کنترل میکردم.
یه دفعه شروع کرد به قلقلک دادنم که سریع ولش کردم.
پیروزمندانه گفت: نقطه ضعف بدترین چیزه!

چشم غرهای بهش رفتم.

- داشتم می...-

یه دفعه اخمهاشو توی هم کشید.

- زهرمار! صداتو بیار پایین.

دستم رو دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.

- ببین چی میگم، نورا به هوش اومده، خداحافظ.

حتی منتظر عکس العملشم نشد و قطع کرد که با خنده گفتم: آرش عصبی شدهها!

نفسشو به بیرون فرستاد.

- این چند روز معلوم نیست دوتایی دارند چه غلطی میکنند.

موهای ریخته شده به پایینشو بالای سرش بردم.

- حرص نخور شوهر خوشگلم، به ما چه که زن و شوهر چیکار میکنند؟ نگاهش شیطون شد.

- جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

- @RomanMotahare

- آره به ما چه؟ ما فقط باید بچسبیم به کارای خودمون.

روسی بیمارستانو با یه حرکت باز کرد و سرشو تو گودی گردنم فرو برد که با حرص بازوهاشو گرفتم و سعی کردم عقب ببرمش.

- نکن آرشام.

بوسهای زد و آروم گفت: منکه هنوز کاریت نکردم!

مشتمو به بازوش کوبیدم که درد بدی توی کمرم پیچید، چشمهامو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: بیشعور!

پوفی کشید و سرشو عقب برد.

گوشیشو از جیبش بیرون آورد.

- خودشو کشت!

بهم نگاه کرد.

- الان حال میده بهش جواب ند.

بدجنستر از اون گفتم: نده، تا باشه سر شوهر من داد نکشه.

گوشیشو روی میز گذاشت و شیطون گفت: اوف! قربون اون حمایتت جوجه.

باز سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که با حرص گفتم: آرشام!

نفسشو فوت کرد که یه لحظه لرزیدم و آروم گفتم: اذیت نکن آرشام.

صدای خندهی آرومش بلند شد.

باز بوسهای زد که به پهلوش چنگی انداختم.

نالیدم: آرشام؟ ازم

جدا شد و خندید.

یه دفعه صدای شکم بلند شد که مطمئنم شنید.

از خجالت لبمو گزیدم که خندید و دستشو روی شکم گذاشت.

- گرسنته فسقلی من؟

با نشستن دستش روی شکم خاطراتی که وقتی حامله بودم توی ذهنم جون گرفت که بغض گلومو فشرد،
نگاهمو ازش گرفتم و دستشو برداشتم.

با کمی مکث با لحنی که دیگه خبری از شیطننت توش نبود گفت: فدا سرت قربونت برم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

چونمو گرفت و مجبورم کرد که بهش نگاه کنم.

لبخند دلنشینی داشت.

- صلاح خدا نبوده عزیزدل من، پس از چی ناراحتی؟

با بغض گفتم: الان که بچه نیست نادر و عمه مجبورمون میکنند از هم جدا بشیم.

در کمال تعجب لبخندشو نگه داشت.

- نه، نمیتونند، چون دیگه نمیدارند.

سردرگم گفتم: کیا نمیدارند؟

دستشو توی موهام کشید.

- بابات خودشو به همه نشون داده.

با تعجب گفتم: چی؟! یعنی آقاجونت الان...

- نه فداتشم، بابات مدرکی نداره، دیروز خانوادهی اون بیچارهای که به جای بابات خاکش کردنو پیدا کردند.

با ناراحتی گفتم: خانوادهی بیچارش! خیلی سخته واسشون.

لبخندی زد.

- اینها رو ولش، میخوام یه خبر خوب دست اول بهت بدم.

با کنجکاوی گفتم: چه خبری؟

سکوت کرد که معترضانه گفتم: عه! بگو دیگه.

انگشتشو روی لبم کشید.

- مامانت... دیروز.

نگران گفتم: مامانم چی؟-چیشده؟

- مامانت دیروز به هوش اومده.

چنان هیجان و شکی بهم وارد شد که بیاراده جیغی کشیدم.

با خنده چشمهاشو بست و گوشه‌اشو گرفت.

زود دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم: بخدا راست میگی؟ آره

آره؟ با خنده گفت: آره جوجهی من.

بدون توجه به درد کمرم با خوشحالی بغلش کردم و گفتم: وای آرشام وای آرشام انگار دارم بال درمیارم، میفهمی؟

ازش جدا شدم و تند گفتم: زنگ بز، به بابام زنگ بز، توروخدا.

خندید.

- باشه فسقلی، آروم باش.

گوشیشو برداشت که با هیجان بهش نگاه کردم.

وای خدایا شکرت، خیلی ممنونم خیلی ممنونم، نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم.

گوشیو به گوشش چسبوند.

- به مامانت نگفتم چه بلایی سرت اومده، یهو سوتی ندیا.

- باشه باشه.

همونطور که انگشتشو روی گونم میکشید منتظر جواب دادن بابا سکوت کرد.

یه دفعه به شدت در باز شد و یکی با داد اومد داخل که هر دو از ترس به بالا پریدیم.

دلارام به سمت دوید و یه دفعه آرشامو به کنار پرت کرد که نزدیک بود بیوفته ولی زود آرش با خنده گرفتش.

خودشو روم انداخت و بغلم کرد که از درد آخ بلندی گفتم و با حرص گفتم: روانی کمرم!

با خنده و هیجان زود ازم جدا شد.

- ببخشید ببخشید، نمیدونی تا برسیم تو دلم چه غوغایی بود.

صدای آرشام بلند شد.

- سلام.

بهم نگاه کرد و آروم گفتم: میرم بیرون.

باشهای گفتم که به سمت در رفت.

آرش: سلام از مرگ برگشته.

خندیدم.

- سلام.

دلارام یه کیسه پر رو کنار میز گذاشت.

- وای دستت درد نکنه، خیلی گرسنمه.

خواست به چیزو از پلاستیک برداره که آرش زودتر پلاستیک رو برداشت.

- اول باید برم از دکتر بپرسم میتونی اینها رو بخوری یا نه.

با حرص بهش نگاه کردم که حق به جانب گفت: بخاطر خودت می‌گم.

بعد به سمت در رفت.

دلارام دستهامو گرفت.

- وای دیوونه، این چند روز داشتم روانی میشدم، میفهمی؟ بدبخت از خوشحالی صورتش قرمز شده بود. خندیدم.

آرشام وارد شد و گوشو به سمتم گرفت.

زود ازش گرفتم و گفتم: سلام بابا جونم.

- آخ خدایا شکرت، سلام، نمیدونی تو این مدت چی کشیدم دخترم.

شرمنده گفتم: ببخشید، میدونم خیلی اذیت شدی.

- فدا سرت قربونت برم، الان انگار دیگه خوشبخت‌ترین مرد دنیام، هم تو به هوش اومدی هم مامانت.

باخوشحالی گفتم: حالش که خوبه؟

- عالی‌ه، عالی، به چند لحظه صبر کن برم پیش مامانت، فقط حواست باشه نفهمه‌ها، بهش گفتم ماموریت کاری هستی نمیتونی زیاد زنگ بزنی.

- باشه بابا.

کنجکاو گفتم: به مامان گفتمی ازدواج کردم؟

نفس عمیقی کشید.

- آره ولی اینقدر ناراحت شد که نگو.

لبخندم جمع شد.

- چرا؟

- چون نتونسته عروسی‌تو ببینه، تو عروسی‌ت نبوده.

لبخند کم رنگی زدم.

- بهش بگو ما هنوز عروسی نگرفتیم.

- شوهرتم گفت همینو بهش بگم، میخواد واست عروسی بگیره.

با ذوق به آرشام نگاه کردم که سوالی بهم نگاه کرد.

- باباجون، عمه احترام چی شد؟ این کینه‌ی شتریش کار دستمون نده؟ خندید.

- عمه حرف منو حسابی قبول داره، نترس، بخاطر منم شده نه نمایاره.

نفس آسودهای کشیدم.

- گوشو میدم به مامانت.

با ذوق گفتم: باشه.

چیزی نگذشت که صداش تو گوشو پیچید.

- سلام بیمعرفت مامان.

از دلتنگی اشک توی چشمهام حلقه زد.

- سلام مامان، الهی قربون صدات برم، از دلتنگیت داشتم دق میکردم.

با طعنه گفت: آره جون عمت! واسه همینه با شوهر رئیسیت رفتی دبی؟

از لحنش خندم گرفت.

- خب نمیشد که نرم!

دو روز بعد

پوکر فیس به همشون نگاه میکردم.

آخ خدا چقدر حرف میزنند، خیر سرشون اومدند دیدن من، اون وقت نگاه چجوری با بابای من گرم گرفتند!

آرشام بلند شد.

- مردای عزیز، نظرتون چیه بریم استخر؟ همه با آغوش باز حرفشو قبول کردند.

همگی بلند شدند.

دانیال با بدجنسی گفت: زنای عزیز، شما هم به کار همیشگیتون یعنی غیب کردن برسید.

نینا چشم غرهای بهش رفت.

مامان با سینی شربت وارد شد.

- اول همگی شربت بخورید بعد.

با اخم گفتم: مامانم خدمتکار مگه نیست که تو با این حالت...

حرفمو قطع کرد.

- من خوب خوبم بچه.

بابا با اخم سینیو ازش گرفت.

- نورا درست میگه، بگیر بشین.

مامان چشم غره‌های بهش رفت که همگی آروم خندیدیم.

نینا دستشو عقب برد که سریع دستشو خوندم و زود به کنار رفتم.

با اخم گفتم: یه چند روز صبر کن بذار این کمر بیصاحب شده‌ی من خوب بشه اون وقت بزن.

با خنده سرشو خاروند.

- ببخشید، حواسم نبود.

چشم غره‌های بهش رفتم.

با صدای آرشام کنار گوشم هین بلندی کشیدم و از جا پریدم.

- خوشگلم؟

با حرص به سمتش چرخیدم.

خواستم بگم مرگو خوشگلم ولی پشیمون شدم.

رو به روم وایساد و اول نگاهی به اطراف انداخت و بعد آروم گفت: بیا بقیه رو بفرستیم استخر روی حیاط، بعد ما همه رو دور بزنیم بریم استخر تو زیرزمین دوتایی...

انگشتشو زیر چونم گذاشت.

- عشق و حال!

جدی بهش نگاه کردم و دستشو پس زدم.

- اولاً اگه میخوای همه ذات الریه بکنند حتما اینکار رو بکن عشقم، دوم اینکه من هنوز کمرم درد میکنه، فعلاً بیخیال.

کلا خورد تو حالش بدبخت.

چپ چپ بهم نگاه کرد و به رو به بقیه گفت: بریم آقایون.

مهراد با اخم گفت: چرا آرش و دلارام هنوز نیومدن؟

آرشام: آرش گفت یه کم دیرتر میان.

بعد دستهاشو از هم باز کرد.

- بریم.

بعد با صدای بلند گفت: سمانه، یه نیم ساعت دیگه شربت بیار واسمون.

صداش بلند شد.

- چشم آقا.

همگی شربتشنو زود خوردند و به سمت زیر زمین رفتند.

بابا قبل از اینکه از کنار مامان که دست به سینه بود رد بشه لپشو کشید و بعد رفت که مامان با حرص بهش نگاه کردم.

شروع کردم به آروم خندیدم.

- از دست این بابا!

آرشام کنارم اومد و دستمو گرفت.

- چیزی نیاز نداری ملکه‌ی من؟ با خنده و حرص به بازویش زدم.

- برو دیوونه!

خندید و بوسه‌ای به پشت دستم زد که از چشم مامان دور نموند و با بدجنسی واسم چشم و ابرو اومد که با خنده سری به عنوان تاسف تگون دادم.

آخرش آرشام هار بودنش بالاخره گل کرد که لپمو گاز گرفت و سریع از هال بیرون زد.

با حرص خندیدم.

- بیشعور!

لیلا خندون وارد هال شد.

- این بشر دیوونه‌ست!

نینا با خنده گفت: فرید؟

خودشو روی مبل انداخت.

- آره.

مامان: مزاحم جمعتون نمیشم جوونا.

با اخم گفتم: وا مامان! بگیر بشین ببینم.

- نه، میرم تو آشپزخونه.

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.

مچشو گرفتم و روی صندلی راک نشوندمش و تابش دادم.

- همینجا بشین تاب بخور.

با خنده چپ چپ بهم نگاه کرد که خندیدم.

یه دفعه در طرف استخر باز شد و پس بندش صدای دلارام بلند شد.

- سلام به همگی.

همه به طرفش چرخیدیم اما با چیزی که دیدم نه تنها من بلکه همه شدید شکه و سرجامون میخکوب شدیم.

آرش با خنده گفت: سلام، قیافههاشونو!

قبل از اینکه من لب باز کنم نینا با ناباوری گفت: دلارام؟! چرا اینجوری شدی؟!

دلارام با لبخند به من نگاه کرد.

- بخاطر این نذر کرده بودم.

بهت زده زمزمه کردم: چی؟!

بهم نزدیک شد و دستهامو گرفت.

- نذر کردم اگه خدا تو رو بهمون برگردونه منم باحجاب میشم.

با همون حالت بهش زل زده بودم، بدون هیچ حرکتی.

شدید قفل کرده بودم.

چشمهام و مغزم به دیدن این دلارامی که حالا تموم موهاشو به زیر روسری خوشگلش برده بود و روسریو به شکل خیلی شیکی بسته بود عادت نداشتند.

لیلا با تعجب گفت: دلارام؟! تو چجوری آخه!...

به هممون نگاه کرد و خندید.

- حق دارید شکه بشید.

نینا به دلارام اشاره کرد و رو به آرش گفت: آرش، دلارام...

آرش به جلو اومد و با خنده دستهاشو دور شکم دلارام حلقه کرد و روی سرشو بوسید.

- منکه کاملاً راضیم از وضعش.

دلارام لبخندی که حالا با این حجاب شیرینتر شده بود روی لبش نشست.

کم کم یخ وجودم آب شد که لبخند عمیقی روی لبم نشست.

با ذوق گفتم: آرش ولش کن.

ولش که کرد محکم بغلش کردم و با ذوق و هیجان گفتم: وای دیوونه، خیلی بهت میاد، خیلی، خیلی خوشگل شدی!

خندید و چند بار به کمرم زد.

لیلا با خنده گفت: ولی از حق نگذریم خیلی حجاب بهش میادا!

آرش مغرورانه دست به کمر زد و گفت: عشق من کلا خوشگله.

خندیدم و ازش جدا شدم.

بلافاصله محکم گونشو بوسیدم.

دستشو گرفتم و روی مبل نشوندمش.

رو به آرش گفتم: برو پایین، همه تو استخرند.

همونطور که به بیرون از هال میرفت دستهاشو به هم کوبید.

- استخر مردونه، جون!

صدای خنده‌ی هممون بلند شد.

مامان که تا این لحظه فقط تماشاگر بود به سمتمون اومد و با لبخند نگاهی به دلارام انداخت.

انگار دلارام تازه متوجه بودن مامانم شد که سریع بلند شد.

- سلام خاله.

مامان با لبخند گفت: سلام عزیزم.

دستهاشو گرفت و به سر تا پاش نگاه کرد.

- مثل نورای من خوشگلی.

از خجالت و ذوق دستی به روسریم کشیدم.

- لطف داری مامانم.

مامان پشت چشمی نازک کرد.

- چجوری هم خر ذوق شده!

حرص جاشو به ذوق داد که همشون حتی مامانم خندیدند.

دلارام با خنده گفت: دوستمو اذیت نکنید.

مامان با خنده گفت: من برم شیرینی و شربت واست بیارم.

تا خواست حرکتی بکنه جلوش وایسادم و با اخم گفتم: سمانه، یه لیوان شربت و یه بشقاب شیرینی بیار.

- چشم خانم.

مامان چشم غرهای بهم رفت و چرخید و به سمت صندلیش قدم برداشت که آروم خندیدم.

همگی زود کنار دلارام نشستیم.

یه دستشو تو هر دو دستم گرفتم و گفتم: سختته، درسته؟

- آره خب، ولی کم عادت میکنم، اما یادت باشه امشب نمازم بهم یاد بدی.

با هیجان گفتم: یاد میدم یاد میدم.

نینا با خنده گفت: فکر نکنم وقتی خودت حجاب گرفتی اینقدر ذوق زده شده باشی.

خندیدم.

دلارام لبخند کم رنگی زد.

- خوبه که آرشو دارم، وقتی دبی بودیم همه کاری برام کرد تا شکنجه‌های فرزین اذیتم نکنه و یادآوریش دیگه عذابم نده.

لبخندی زدم.

- خیلی خوشحالم که میبینم بهتر شدی، از آرش که فاصله نمیگیری؟ لبخندش پررنگتر شد.

- نه، راستش اگه یه ساعت نبینمش دیوونه میشم.

- پس خدا رو شکر.

نفسمو به بیرون فرستادم.

- ولی حیف که هنوز اون دوتا عوضیو نتونستند بگیرند.

لیلا با نفرت گفت: منکه مطمئنم به زودی گیر میوفتن، اونوقته که تو دادگاه به ریششون میخندیم.

سمانه وارد شد که بهش گفتم چیزهای توی دستشو روی میز بذاره.

یه دفعه صدای باز شدن در طرف استخر بلند شد، با اخم کم رنگی بهش نگاه کردم اما با دیدن امیر و رزیتا ابرو هام بالا پریدند و آروم بلند شدم.

درسته که دعوتشون کردیم اما انتظار نداشتم که بیان!

امیر با لبخند گفت: سلام.

با کمی مکث گفتم: سلام.

کامل وارد شدند.

برخلاف انتظارم رزیتا با لبخند گفت: سلام، خوشحالم که میبینم به هوش اومدی.

سردرگم گفتم: سلام، ممنون.

نینا با اخم گفت: چرا شما دوتا مخصوصا تو رزیتا اینقدر خوب شدید!

رزیتا با تعجب گفت: مگه قبلا بد بودیم؟!

قبل از اینکه چیزی بگه سریع با لبخند به سمتشون رفتم و گفتم: بیخیال بچه‌ها.

رو به اون دوتا گفتم: خوش اومدید، راستشو بخواین انتظار نداشتم که بیاین.

به هردوشون اشاره کردم.

- اونم باهم.

رزیتا: خیلی اتفاقها افتاده که نمیدونی.

کنجکاو گفتم: چه اتفاقهایی؟

با صدای معترض مامان بهش نگاه کردیم.

- عه نورا! بذار اول بشینند بعد.

به امیر نگاه کرد.

- مردا پایبند، میتونید برید اونجا.

امیر با لبخند سری تگون داد و بعد از نگاهی که بهم انداخت به بیرون از هال رفت.

سوالی و سردرگم به اون سه تا هم که گیج بودند نگاه کردم.

دستم روی کمر رزیتا گذاشتم.

- روی مبل بشین.

خدایا نکنه یه نقشهای کشیده باشند؟

از این فکر دلهره مثل خوره به جونم افتاد و ضربان قلبم کمی بالا رفت.

رزیتا بعد از سلام کردن با مامان نشست که کنار دلارام نشستم.

نفس پر استرسی کشیدم.

دلارام با آرنجش به پهلوم زد و آرام گفت: به نظرت چی تو فکرشونه؟

شونهای بالا انداختم.

جو حسابی سنگین بود.

سمانه بلند گفت: خانم، شیرینی و شربت بیارم؟

- آره.

و باز سکوت تو هال حکم فرما شد.

حس میکردم رزیتا از لحاظ فیزیکی تغییر کرده.

با اخم گفتم: حالت خوبه؟

با لبخند گفت: آره،

چطور؟

نینا زودتر از من گفت: انگار یه تغییری کردی.

کوتاه خندید.

- اینقدر ضایعهست؟

مامان از جاش بلند شد و با لبخند گفت: من برم ببینم سمانه با شام امشب چیکار کرده.
اینبار مخالفتی نکردم چون میترسیدم رزیتا یه حرفی بزنه که مامان ندونه.

مامان که از حال بیرون رفت گفت: وقتی که ما نبودیم اتفاق خاصی افتاده؟
کیفشو کنارش گذاشت و دستی توی موهاش کشید.

- آره، خیلی خاص.

لیلا لب مبل نشست و با کنجکاوی گفت: چی شده که ما خبر نداریم؟
رزیتا لبخندی زد.

- بچهها من...

نفس عمیقی کشید.

سکوت هال فقط با صدای برخورد یه چیزهایی توی آشپزخونه میشکست.

کاش فاطمه خانمم بود، مجبور شد بره کمک مامان آرشام.

پوزخند محوی زدم.

از عمد خودش مهمونی گرفته که اینجا نیاد.

رزیتا با خنده گفت: سخته بگم، قطعاً همگی شکه میشید.

دلارام معترضانه گفت: عه! بگو دیگه!

رزیتا: چیزه من... خب چجوری بگم؟

نفس عمیقی کشید.

- من عاشق امیر شدم.

یه دفعه خونه با دادمون مثل بمب ترکید.

چی؟!

شکه گفتم: عاشق امیر شدی؟

نینا بلند شد و روی مبل کنار رزیتا نشست.

- چجوری آخه؟ چجوری؟ مگه میشه؟ رزیتا خندید.

- آره میشه.

بهم نگاه کرد و با غم گفت: درک میکنم از دست دادن بچه یعنی چی.

تموم بهت و شکم از بین رفت و غم بزرگی وجودمو پر کرد.

- چجوری میتونی درک کنی آخه؟ لبخند کم رنگی زد.

- درک میکنم چون منم مادرم.

با تعجب گفتم: چی؟!

لیلا با حرص گفت: اه رزیتا! اینقدر مبهم حرف نزن!

رزیتا: من از امیر حاملم!

چنان شکی به هممون وارد شد که صدا از هیچ کدوممون بیرون نیومد.

رزیتا با امیر؟! چی میگه این؟!

با لذت مرغ پلومو میخوردم.

اینکه دیگه امیر رفته سمت رزیتا و منو بیخیال شده اشتهای عجیبو بهم میداد.

یه دفعه صدای آروم آرشامو نزدیک گوشم شنیدم: آرومتر عشقم، بخدا غذات فرار نمیکنه!

خندم گرفت.

آروم گفتم: خب گرسنمه.

آروم و کوتاه خندید و به خوردنش ادامه داد.

نگاهم به امیر افتاد که داشت دلستر رو واسه رزیتا توی لیوان میریخت.

از نگاههای رزیتا معلومه بدجور عاشق امیر شده.

یعنی تو این مدت این بهترین خبریه که یکی بهم داده.

با عشق به نیم رخ آرشام چشم دوختم.

چقدر این مرد رو دوست دارم، این مردی که با نماز خوندنش باعث شده بیشتر عاشقش بشم.

اول از گوشه‌ی چشم بعد کامل بهم نگاه کرد.

با چشمهای ریز شده آروم گفت: چی تو فکرته که اینقدر بهم نگاه میکنی؟

از روی عادت واسه خم شدن به سمتش دستمو روی رونش گذاشتم و گفتم: جرمه به شوهرم نگاه کنم؟ مچمو گرفت.

- بیا این دستت کار دستت نده خانم.

زود دستمو برداشتم و اخم کردم که خندید.

به خوردنم ادامه دادم.

دستم همیشه بهش زد! بیجنبه!

از فکرم خندم گرفت.

واسه اینکه سرمامون نباشه تا یه جای مشخصی از حیاط پوش کشیده بودیم.

دو دست مبل هم یه گوشه بود و میز بیلیارد هم بیرون گذاشته شده بود.

کلا فضای خوشگل و خیلی صمیمانه‌ای بود.

غذاهامونو که خوردیم روی مبلمان نشستیم.

آرشام دستشو دور گردنم انداخت.

مهراد دستی به شکمش کشید.

- دستت درد نکنه صابخونه، غذا عالی بود.

با خنده گفتم: نوش جون.

سامان خودشو به سمت بالا کشید و یه دفعه دستشو محکم به پس سر امیر کوبید که امیر با اخم نگاهش کرد و دستشو به پشت سرش گذاشت.

- مرض داری مگه؟

سامان با خنده گفت: ببخشید، دلم خواست یکیو بزنم.

رزیتا چپ چپ بهش نگاه کرد.

- برو زنتو بزن.

سامان: منکه زن ندارم.

رزیتا: دوست دختر تو بزن.

- دوست دخترم ندارم، یعنی فعلا.

خندیدم.

بحث نکنید بچه‌ها.

آرش بلند شد و درست رو به روی همه وایساد.

- خب گوش کنید.

همه منتظر بهش نگاه کردیم.

یه نگاهی به دلارام انداخت و بعد گفت: هفته‌ی بعد، پنجشنبه عروسی من و دلارامه.

با شنیدن این حرف با ذوق داد زدم: جدی؟!!

آرش از دادم یه چشمشو بست و با خنده گفت: آره.

فرید: پس بزنی دست قشنگه رو!

صدای دست و سوت بلند شد.

آرش بازم کنار دلارام نشست.

فرید: میگما لیلا، ما هم وقتش نشده دیگه؟

لیلا شونه‌های بالا انداخت.

- تو خودت چی فکر میکنی؟ با صدام همه بهم نگاه کردند.

- بخدا همتون برید سر خونه زندگیتون دیگه، من عروسی میخوام بیام.

بابا یه نگاهی به آرشام بعد به من انداخت و گفت: چرا عروسی بری دختر گلم؟ دامادم قراره واست عروسی بگیره.

با شیطننت به آرشام نگاه کردم و بازوی پهلو مردونشو گرفتم.

- واقعا؟ لیمو کشید.

- آره خانمم.

- آفرین، وظیفه تو خوب فهمیدی!

لبخند روی لبش از بین رفت و جاشو به حرص توی چشمه‌هاش داد که خندیدم و درست نشستم.

به سمتم خم شد و آروم گفت: آخر شب دارم برات.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- چه غلط! من کمرم هنوز درد می‌کند.

صدای نفس پر حرصشو شنیدم که خندم گرفت...

مردا مشغول بیلارد بازی بودن و دخترا گوشه‌های داشتند اتلو بازی میکردند.

پرده رو پایین انداختم و به گردنبند توی دستم نگاه کردم.

وقتشه دیگه بری.

واسه امیر پیام فرستادم "بیا اتاقم، باهات کار دارم، حواست باشه آرشام نفهمه"

منتظرش روی تخت نشستم و گوشیمو به کف دستم کوبید.

با صدای تقه‌ای که به در خورد بلند شدم و به سمتش چرخیدم.

با اخم دست به جیب به سمتم اومد.

- چیکارم داشتی؟

- یه چیزیه باید بهت برگردونم، اما این برگردوندن فکر نکن بخاطر اینکه ازت متنفر شدم.

منتظر بهم نگاه کرد.

گردنبندشو بالا گرفتم که اخمهاش از هم باز شدند و توی دستش گرفت.

- این که...

- آره، همونی که بهم دادی، بگیرش، به کسی بده که عاشقته.

ولش کردم که زنجیرش به پایین افتاد.

ناباورانه گفت: تو هنوز اینو داشتی؟

سری تکون دادم.

با بهت خندید.

- فکر کردم همون چهار سال پیش سر به نیستش کردی!

- بهت قول دادم تا وقتی که ازت متنفر نشدم اینو بهت برگردونم.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- الان ازم متنفری؟

دستهامو داخل جیبهای مانتوم بردم.

- نه، اما باید پیش خودت باشه، بدش به رزیتا، اون لیاقتشو داره.

سری تکون داد و گردنبند رو توی جیبش گذاشت.

لبخندی زدم.

- تو هم رزیتا رو دوست داری؟ نفسشو به بیرون فرستاد.

- نمیدونم.

چرا میدونی، دوشش داری، اون بچتو توی شکمش داره.

خیره نگاهم کرد.

- میبینی کارمون به کجا کشید؟

- هر چی خدا صلاحش باشه همون میشه، مطمئن باش رزیتا بهتر از من میتونه دوست داشته باشه.

حرفی نزد.

از کنارش رد شدم و به سمت در رفت.

- نورا؟

وایسادم و چرخیدم.

- بله؟

به سمتم اومد.

- میدونی که تو بهتر از هر کسی هستی که میتونم باهات دردودل کنم، حتی اگه هم زن بگیرم، حتی اگه دیگه رشتھی دوست داشتتمونم پاره شده باشه میخوام به عنوان برادر قبولم داشته باشی، نمیخوام مثل غریبه باهام رفتار کنی.

لبخند کم رنگی زدم.

- قبوله.

لبخندی روی لبش نشست.

- ممنون.

سری تکون دادم.

- صبر کن اول من برم، چند دقیقه بعد تو بیا.

باشهای گفت.

از اتاق بیرون اومدم و از پلهها پایین رفتم.

وارد حیاط شدم و به سمت آرشام قدم برداشتم.

لبخندی روی لبم نشست.

خوشحالم که پازل هر کسی داره درست میشه.

با خستگی لباسهامو با یه تاپو شلوارک عوض کردم.
با ورود آرشام به سمتش چرخیدم.
دستشو دراز کرد.

لغات
جبهه
طعم

عشق

میخوام به چیز بهت نشون بدم.
کنجکاو دستمو توی دستش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدیم.
وقتی دیدم داره به سمت آخرین اتاق میره با ذوق گفتم: میخوای اتاق آخریو بهم نشون بدی؟
- آره جوجهی من.
زیر لب گفتم: ایول!
به اتاق رسیدیم.
کلیدیو از جیبش بیرون آورد و داخل قفل انداخت.
از عمد نمیچرخوند.
با حرص گفتم: بچرخون-دیگه!
با بدجنسی گفت: نمیخوام.
دندونهامو روی هم فشار دادم.
خواستم حرفی بزنم اما فکری به سرم زد.
بهش نزدیک شدم و رو پنجهی پام وایسام و گونشو بوسیدم.
- کافی نیست.
کنار لبشو بوسیدم.
بازم ابروهاشو بالا انداخت.
پوفی کشیدم.
اینبار بوسهای به لبش زدم.
- پذیرفته شد.
کاش از اول لبشو میبوسیدم.
قفلو باز کرد که با هیجان به در نگاه کردم.
پشت سرم اومد و دستهاشو روی چشمهام گذاشت.
در رو باز کرد و به جلو بردم.
قلبم از ذوق و هیجان تند میتپید.
نزدیک گوشم گفتم: حدس بزن دکوراسیون چه رنگیه.
دستی به خالم کشیدم.

- خب... فکر میکنم... قرمز که هست.

خب؟ دیگه؟

- شاید مشکیه.

- نه.

پوفی کشیدم.

- دستتو بردار ببینم خب.

خندید و دستشو برداشت که چشمهامو باز کردم اما با دیدن رو به روم نفسم بند اومد.

آروم به وسط اتاق قدم برداشتم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

از زیبایی و حیرت دستمو روی قلبم گذاشتم.

تموم دکوراسیون سفید و قرمز بود.

تخت توی اتاق شبیه تخت سلطنتی بود و دو تا پرده‌ی حریر قرمز دو طرفش بود.

بهترین عکسهایی که باهم گرفته بودیم هم کوچیک و هم بزرگ رو تخته شاسی انداخته بود و دور تا دور اتاق به دیوار زده بود.

اصلا فکرشو هم نمیکردم که اینطوری باشه!

دو دستمو روی دهنم گذاشتم و آروم گفتم: اینجا معرکه‌ست آرشام!

به سمتش چرخیدم.

دست به جیب با لبخند جذابی بهم نگاه میکرد.

با خوشحالی و ذوق به طرفش رفتم.

تو بغلش پریدم و پاهامو دور کمرش حلقه کردم که خندید و بغلم کرد.

محکم بغلش گفتم.

- خیلی خوشگله آرشام، دیگه اصلا نمیخوام تو اون دوتا اتاق پامو بذارم، دوست دارم صبح تا شب همینجا باشم.

با خنده گفت: خوشحالم که خوشت اومده و روجک من.

از بغلش پایین پریدم و بلافاصله لیمو روی لبش گذاشتم و بوسیدمش که دستشو دور کمرم حلقه و همراهیم کرد.

نفس کم آوردیم که از هم جدا شدیم.

پیشونیشو به پیشونیم گذاشت که چشمهامو بستم.

آروم گفتم: خیلی عاشقتم.

لبخندی روی لبم نشست.

- منم خیلی عاشقتم.

زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که دستمو دور گردنش حلقه کردم و زیر گلوشو بوسیدم که با خنده گفت:
شیطونی نکن توله.

خندیدم.

حریر تختو کنار زد و روی تخت خوابوندم.

- بخواب برم لباسهامو عوض کنم بیام.

سرمو تکون دادم.

از اتاق بیرون رفت.

با سرخوشی نگاهمو اطراف چرخوندم.

خوشگلترین اتاقیه که تا به عمرم دیدم.

یه دستمو زیر سرم بردم و دستی به روکش نرم برجسته‌ی سفید و قرمز تخت کشیدم.

چقدر فضا رمانتیکه، فقط یه چیز کم داره و اونم شمع، البته هستا ولی شمعها روشن نیستند.

با ورودش لبخندم عمیقتر شد.

مثل همیشه با بالا تنهی لخت بود و شلوارک پاش.

روی تخت خوابید و دستهایش از هم باز کرد که تو بغلش فرو رفتم.

پتو رو رومون کشید و چراغو خاموش کرد و بعد بغلم کرد.

با انگشتم روی قفسهی سینه‌ش خطهای فرضی کشیدم که آروم گفت: نکن توله، بگیر بخواب.

لبخند بدجنسی روی لبم نشست.

انگشتم از روی گردنش به پایین کشیدم که یه دفعه مچمو گرفت و با حرص گفت: اینکارا کار دستت می‌ده
نورا، کم‌رت درد می‌کنه پس نکن.

بیصدا خندیدم.

- آرشام؟

- جونم.

- برو پایین، هروقت گفتم بیا.

سرشو ازم فاصله داد.

- چرا؟ کمی بلند شدم.
روش خم شدم و چراغو روشن کردم.
- برو پایین شوهر جونم، میفهمی.

انفقا
جبه
طمع

عشق

نفسشو به بیرون فوت کرد و بلند شد که از روش کنار رفتم.

از روی تخت پا شد و به سمت در رفت.

- فقط زود.

- چشم آقای من.

دستشو توی موهایش کشید و بیرون رفت.

یه چند لحظه صبر کردم تا پایین بره بعد بلند شدم و زود از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق سابقمون شدم و از توی کمد یه لباس خواب قرمز برداشتم و با لباسهام عوضش کردم.

موهامو شونه و آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم، چون آرشام خوشش نمیومد لب رژ لیبو ببوسه رژ زدم و به جاش با دندون سعی کردم قرمزش کنم.

عطری که خودش خیلی دوست داره که بزنمو به گردن و مچم زدم.

وقتی همه چیز تکمیل شد از اتاق بیرون اومدم.

وارد اون یکی اتاق شدم.

کاش فندک داشتم شمعها رو روشن میکردم.

با یادآوری فندک تو جیب یکی از کتلهای شرکت آرشام بشکنی زدم و با دو خودمو به اون اتاق رسوندم.

صدای آرشام بلند شد: نور!؟ نیام؟ بلند

گفتم: یه چند لحظه دیگه صبر کن.

فندکو پیدا کردم و باز وارد اون اتاق شدم.

تموم شمعهایی که روی میز آرایش و طبقههای کتابخونه بود رو روشن کردم.

جلوی آینه و ایسادم و وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم بلند گفتم: الان بیا.

زود پرده رو کنار زدم و روی تخت نشستم.

نفس عمیقی کشید.

امشب یه عشوهای بهت نشون بدم که دیگه بهم نگی عشوه بلد نیستم.

وارد اتاق شد اما چنان میخکوب شد که با چشمهای گرد شده بیحرکت بهم نگاه کرد.

لبخندی زدم و بلند شدم.

آروم به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم دستمو روی قفسهی سینهش گذاشتم و اون دستمو روی گردنش کشیدم.

دیگه خبری از تعجب نگاهش نبود و فقط خیرهی کارهام بود.

انگشتمو روی لبش گذاشتم و نزدیک گوشش گفتم: پایهی شیطونی هستی؟
پهلومهامو گرفت و آروم گفت: اینکارا رو نکن نورا، کمرت هنوز خوب نشده.
چونشو گرفتم و نزدیک لبش گفتم: به درک عشقم! تو برام مهمی.

نماز صبحمو که خوندم روی تخت کنارش نشستم.
دستمو توی موهاش کشیدم و صداش زدم.
کم کم یه چشمشو باز کرد که گفتم: بلندشو برو حموم، بعد نمازتو بخون.
چیزی نگفت و به جاش بازومو گرفت و روی خودش پرتم کرد و تو بغلش
گرفتم.
با صدای گرفتهای گفت: خوابم میاد.

خندیدم.

لبشو بوسیدم که چشمهای خواب آلودشو باز کرد.

- بلند شو.

- نوچ، نمیخوام.

دستمو روی بدنش کشیدم که با حرص مچمو گرفت.

- بلند شو آقای من.

نفسشو بیرون فرستاد.

گرفتم و جای خودشو باهام عوض کرد.

لپمو کشیدم.

- چند ساعت پیش عالی بود جوجه، عالی.

با ذوق خندیدم.

گونمو محکم بوسید و از روم بلند شد اما باز خم شد و بوسهای به لبم زد.

لبخندی روی لبم نشست.

- واست لباس آوردم گذاشتم توی حموم.

چشمک جذابی زد.

- دستت درد نکنه.

وارد حموم شد و در رو بست.

دستهامو زیر سرم بردم و با حس خوبی که داشتم به سقف چشم دوختم.
خداونم ازت ممنونم.

امیر
ر

عمه با لبخند به من اشاره کرد.

- امیره، پسر احمد.

ابروهاش بالا پریدند.

گرم و صمیمی باهاش دست دادم.

عمه به رزیتا اشاره کرد.

- اینم رزیتا، دختر شایسته.

برعکس واسه من، اینبار تعجب نکرد.

تا رزیتا خواست باهاش دست بده با اخم بهش نگاه کردم که سریع دستشو انداخت و آروم گفت: بیخشید.

بعد رو به جان گفت: از دیدنتون خوشحالم.

جان لبخندی زد.

- منم همینطور.

همگی روی مبل نشستیم.

جان رو به عمه با لحنی که هنوز فارسی خوب حرف نمیزد گفت: پس آرشام، پسرت

کجاست؟ عمه لبخند زورکی زد.

- اینجا نیست، پیش زنشه.

جان با تعجب گفت: ازدواج کرده؟

عمه با نارضایتی گفت: آره، شما که چندین ساله خبری ازتون نیست، نتونستیم دعوتتون کنیم.

جان نفس پرغمی کشید.

- سالهاست بخاطر اون دعوای مسخرهای که با احمد کردم ازش دور شدم، اما حالا کجاست که بتونم ازش معذرت
خواهی کنم؟

باز نفس پر غمی کشید.
غم وجودمو پر کرد.
چقدر دلم واسه مامان و بابام تنگ شده.
با صدای جان بهش نگاه کردم.

لغات
جمله
طرح

عشق

پسرم؟

- بله؟

- چند سالته؟

انگار عمه هل کرد و گفت: چیزه... آقای جان... بفرمائید شیرینی.

جان با تعجب بهش نگاه کردم.

- نه ممنون.

بعد به من نگاه کرد.

قبل از اینکه عمه حرفی بزنه گفتم: بیست و شش.

انگار خیلی واسش تعجب آور بود.

- اشتباه نمیکنی؟!

با اخم گفتم: نه، چرا اینقدر واستون تعجب برانگیزه؟

عمه بلند شد.

- اصلا بریم تهران گردی؟ چگونه؟

سردرگم از کارهای عمه گفتم: عمه؟ چرا اینقدر هل کردی؟ حالت خوبه؟

رنگ صورتش پریده بود و معلوم بود یه چیزو میخواد مخفی کنه.

- نه عمه جان، هل چیه؟

جان گیج گفت: من بیست و پنج سال پیش که ایران بودم و هنوز با بابات دوست، بچه نداشتند، میگفت شایسته خانم نمیتونند بچه دار بشند.

بهت زده گفتم: چی؟! حتما اشتباه میکنید!

با همون حالت گفت: نه اصلا، تازه یه سال بعدشم هنوز باهانش دوست بودم، بچه‌های نداشتند.

شکه به عمه نگاه کردم که استرس از نگاهش بیداد میکرد.

- آقای جان، حتما حساب سال از دستتون در رفته، حتما بیست و هفت سال پیش اینجا بودید.

رزیتا اروم گفت: عمه یه چیزیش هست؛ نه؟

کم کم اخمهام به هم گره خوردند.

از جام بلند شدم و رو به عمه گفتم: عمه، میخوام تنها باهات صحبت کنم.

با استرس گفت: باشه.

لبخند اجباری زدم.

- ما الان برمیگردیم.

رو به رزیتا گفتم: تو بشین.

با نارضایتی باشهای گفت.

به سمت آشپزخونه رفتم که عمه هم پشت سرم اومد.

هم استرس داشتم و هم عصبانی بودم.

حرفهای جان معنی خوبی نمیداد!

همین که وارد شدیم به سمتش چرخیدیم و با اخم گفتم: بگو عمه، چیه داری ازم مخفی میکنی؟ جان چی میگه؟ هان؟ میگه من تو اون سال نبودم، این یعنی چی؟ بهم نگاه نمیکرد و شالشو به بازی گرفته بود.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- عمه، به من نگاه کن، نذار قاطی کنم.

بهم نگاه کرد و آب دهنشو قورت داد.

آروم بهم نزدیک شد.

- امیر، تو همیشه جزوی از این خانواده هستی، هیچ اتفاقی نمیتونه باعث بشه که تو از این خانواده نباشی.

بازو هامو گرفت.

- من همیشه عمه‌ی تو عم و احمد و شایسته هم پدر و مادرت.

گیج گفتم: چی میگه عمه؟ درست حرف بزن.

دستهایش دو طرف صورتم گذاشت.

- بهشون قول دادم هیچ وقت این راز رو فاش نکنم.

مچهایشو گرفتم.

- چه رازی؟

چشمهایشو بست که با تحکم گفتم: عمه حرف بزن.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

چشمهای پر از اشکشو باز کرد.

- بهت میگم، اما قول بده، قول بده که از مون دور نشی، قول بده که بازم خودتو جزوی از این خانواده بدونی.
 با استرس گفتم: قول میدم، پس بگو.
 نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.
 بیطاقت نالیدم: د بگو.
 به چشمهام خیره شد.
 بیست و یک یا دو سال پیش، احمد و شایسته میرند شهر بازی، وقتی برمیگردند میبینیم یه پسر چهار و پنج ساله با خودشون آوردند.
 دلم هری ریخت.
 - میگفتند گم شده و پیداش کردند، تا چند روز در به در دنبال خانوادش گشتند اما هیچی به هیچی، شایسته نمیتونست بچهدار بشه پس احمد پیشنهاد داد که به جای اینکه اون پسر رو به بهزیستی بدن خودشون بزرگش کنند.
 دستهام به پایین افتادند و اشک توی چشمهام حلقه زد.
 - پس احمد و سیاوش با پول تونستند کاری بکنند که اون پسر جوری ثبت بشه که انگار از شکم شایسته تو یه بیمارستان زاییده شده.
 اشکهام بیصدا روی گونههام پایین اومدند.
 - اون پسر تو بودی امیر.
 همین جملش کافی بود تا خنجر بزرگی تو قلبم فرو بره و شدت اشکام بیشتر بشند.
 دستهاشو پایین آوردم و با پای سست عقب عقب رفتم.
 با گریه و بهت گفتم: پس... پس من بچهی اونها نبودم؟ نه؟ با
 بغض گفتم: عمه قربونت بره تو همیشه بچهی اونها بودی!
 با گریه داد زدم: نه نبودم، من یه سر راهیم که حتی مادر و پدرش حاضر نشدند بیانو پیداش کنند.
 دو زانو روی زمین فرود اومدم و صدای گریهی مردونم توی آشپزخونه پیچید.
 زود رو به روم نشست و بازو هامو گرفت.
 - از این فکرا نکن، خواهش میکنم، تو برادر زادهی خوشگل منی.
 دستهاشو پس زدم و با داد گفتم: نه نیستم.
 اشکهاش روونه شدند.
 محکم به قلبی که درد میکرد زدم.
 - این لعنتی چقدر باید بشکنه؟ هان؟ چقدر؟ جان و رزیتا با دو وارد شدند.

رزیتا شکه گفت: امیر؟ چی شده؟

با گریه بهش نگاه کردم.

خواستم بگم اما پشیمون شدم واسه همین سریع بلند شدم و تند از آشپزخونه بیرون اومدم.

عمه با بغض بلند گفت: امیر، صبر کن.

قلبم درد میکرد.

حس میکردم به هیچ کس و هیچ چیزی تعلق ندارم، حس میکردم حتی خودمم خودمو نمیشناسم.

درحالی که اشک راه دیدمو تار کرده بود از خونه بیرون اومدم و زود سوار ماشین شدم.

روشنش کردم و بدون توجه به صدا زندهای عمه و رزیتا که ازم میخواستند نرم پامو روی گاز گذاشتم و به سرعت حرکت کردم.

از خونه که بیرون اومدم پامو روی پدال گاز گذاشتم که ماشین از جاش کنده شد.

دستم به ته ریشم که بخاطر اشک خیس شده بود کشیدم.

محکم روی فرمون زدم و با گریه داد زدم: لعنت به این زندگی خراب شدهای که من دارم.

بازم کوبیدم و داد زدم: تازه داشتم با همه چیز کنار میومدم خدا، چرا نمیداری راحت زندگی کنم؟

اشک نداشت رانندگی کنم که کنار خیابون نگه داشتم.

سرمو روی فرمون گذاشتم و صدای هق هقم توی ماشین پیچید.

گوشیم پی در پی زنگ میخورد.

دوست نداشتم هیچ کسیو ببینم حتی مردم غریبه رو.

دوست داشتم تنها باشم و تو تنهایی خودم بمیرم.

قلبم اونقدر شکسته شده بود و درد می کرد که هیچ چیزی نمیتونست درسنش کنه، هیچ چیزی.

اینکه بفهمی مادر و پدرت، مادر و پدرت واقعیت نبودند ته دردی که یه آدم میتونه حسش کنه.

چشمهامو بستم و فرمونو محکم توی مشتم گرفتم.

دوست داشتم اونقدر داد بکشم تا شاید درد وجودم خالی بشه اما ای کاش میشد.

سرمو بالا آوردم و دو دستمو توی صورتم کشیدم که حسابی خیس شد.

دنده رو با خشونت جا به جا کردم و با بغضی که هنوز داشتمش به سرعت از جای پارک بیرون اومدم و به سمت اونجایی که میدونستم میتونه برام بهتر از هر جای دیگهای باشه رانندگی کردم.

با اخم گفتم: نه، اینجا نیومده، مگه چی شده؟

آرشام سوالی بهم نگاه کرد که دستمو به علامت صبر کن بالا بردم.

رزیتا با گریه گفت: نمیدونم از خالم چی شنید که اونطور به هم ریخت و رفت، داشت گریه میکرد نورا، امیری که گریه نمیکنه داشت گریه میکرد! به جون آرشام قسم بخور که پیش تو نیست.

- قسم میخورم، باور کن، حدس نمیزنی کجا رفته باشه؟

نه، فکر میکردم میاد پیش تو.

نفسمو بیرون فرستادم.

- یه خورده فکر میکنم ببینم جایی به نظرم میرسه، اگه رسید بهت زنگ میزنم.

فینی کشید.

- باشه، ممنون.

- خواهش میکنم، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو که قطع کردم آرشام نگران گفت: چی شده؟

کنارش روی مبل نشستم.

- رزیتا میگه مامانت یه چیزاییو به امیر گفته که امیر هم گریه کنان از خونه زده بیرون.

با تعجب گفت: گریه میکرده؟!

- آره.

دستی به خالم کشیدم.

- میگی کجا رفته؟

متفکر به زمین چشم دوخت.

- نمیدونم، این امیر غیر قابل پیش بینی.

بهش تکیه دادم و توی فکر فرو رفتم.

دستشو دور شونم حلقه کرد.

تموم جاهایی که فکر میکردم شاید رفته باشه رو توی فکرم لیست کردم.

با یادآوری اون کلبه‌های که چند وقت پیش منو اونجا برده بود مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و وایسادم.
- فهمیدم کجا رفته.

به بیرون از هال دویدم که آرشام بلند گفت: کجا میری؟

- میرم آماده بشم.

از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

یه مانتو و شلوار و شال برداشتم و لباسهامو از تنم درآوردم.

آرشام وارد شد.

- خب به منم بگو.

بعد به سمت کمدش رفت که همونطور که مانتومو میپوشیدم گفتم: خودم میرم آرشام، نمیخواد بیای.

با اخم گفت: فکر کردی تنها میذارم بری جایی که نمیدونم کجاست؟

شلوارمو پام کردم.

به سمتش رفتم و دستهاشو گرفتم.

- بهم اعتماد داری؟

- خیلی.

- پس الانم بهم اعتماد کن قربونت برم، با امیر برمیگردم، جای دوری هم نیست.

با اخم گفت: خب بگو کجا میری؟

دو طرف صورتشو گرفتم.

- وقتی امیر اومد اگه خواست خودش بهت میگه، منکه نمیتونم لو بدم.

گوشو بوسیدم.

- بذار برم.

سرشو چرخوند و پوفی کشید.

با لحن مظلومی گفتم: میذاری برم؟ خیره

نگاهم کرد. منتظر بهش چشم دوختم.

در آخر گفت: باشه، برو.

با خوشحالی محکم بغلش کردم.

- ممنونم، ممنونم شوهر جونم.

ازش جدا شدم و لبشو محکم بوسیدم که چپ چپ نگاهم کرد.

- خود شیرین! بیا برو.

خندیدم و گونشو بوسیدم.

بعد از اینکه زیر نگاههایش آماده شدم سوئیچ اپتیما رو بهم داد که تشکری کردم.

تا ماشین همراهم اومد.

- ببین، زود برگردیا.

در ماشینو باز کردم.

- چشم فداتشم.

از چهره‌ش معلومه که اصلاً راضی نیست ولی باید واسه یه بارم شده بهم اعتماد کنه.

رو به روی ویلا ماشینو خاموش کردم و بعد از برداشتن گوشیم پیاده شدم.

در رو قفل کردم و به سمت در ویلا قدم رفتم.

نگاهم به ماشینش که زیر درختی پارک شده بود خورد.

لبخندی از باهوشیم روی لبم نشست.

زدی به هدف دختر! همین جاست.

جلوی در وایسادم و وضعمو درست کردم.

نفس عمیقی کشیدم و چندبار در زدم.

یه دقیقه گذشت ولی باز نکرد که بیحوصله بازم در زدم.

وقتی دیدم قصد باز کردن نداره به اجبار گفتم: میدونم اینجا یی امیر، منم نورا، در رو...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که یه دفعه در به شدت باز شد و امیر با قیافهی متعجبش دم در وایساد.

چشمهانش قرمز بودند.

لبخندی زدم.

- سلام.

با همون حالت گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

با ابروهای بالا رفته گفتم: نمیذارم بیام تو؟ هل

از جلوی در کنار رفت و گفت: نه نه، بیا تو.

وارد شدم که در رو بست.

نگاهی به اطراف انداختم.

بیمقدمه رفت و روی مبل نشست و دستشو توی موهایش فرو کرد.

روی مبل تک نفره نشستم و با نگرانی گفتم: چی شده امیر؟ رزیتا بهم زنگ زد و گفت با گریه از خونهی عمت بیرون رفتی.

با پاش روی زمین ضرب گرفت.

- نپرس نورا، نپرس.

لب مبل نشستم و به سمتش خم شدم.

- بهم بگو، قول میدم به هیچ کس هیچ چی نگم.

سرشو کمی بالا آورد و خیره نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم.

- مگه نگفتی مثل برادرم قبولت داشته باشم؟ مگه نگفتی فقط با من میتونی دردودل کنی؟ پس بگو، تو خودت نریز. درست روی مبل نشست و بازم بهم زل زد.

صبر کردم تا بتونه حرفشو بزنه.

یه دفعه بدون مقدمه گفت: اگه بفهمی مادر و پدرت، مادر و پدرت واقعیت نبودند چه حالی بهت دست میده؟

با تعجب گفتم: چی؟! چرا اینو میپرسی؟!

بهم نزدیکتر شد.

غمو درد از نگاهش بیداد میکرد و همین باعث میشد بیش از حد نگران حرفی که میخواد بزنه باشم.

سرشو به مبل تکیه داد و همونطور که به رو به رو نگاه میکرد آروم لب زد: عمم داشت یه چیز یو پنهان میکرد اما بالاخره از زیر زبونش بیرون کشیدم اما ای کاش اینکار رو نمیکردم، چون این واقعیت زندگیمو نابود کرد.

با غم و نگرانی گفتم: چی فهمیدی امیر؟

بهم نگاه کرد.

چشمهانش پر از اشک بودند.

آروم گفتم: فهمیدم بابا و مامانم، بابا و مامان واقعیم نبودند.

اخمهام از هم باز شدند و بهت زده گفتم: چی؟! مطمئنی که درسته؟

یه قطره اشک روی گونش چکید که حس بدیو بهم داد.

سرشو تکون داد.

- آره، بهم گفت از توی شهر بازی پیدام کردند و تصمیم گرفتند بزرگم کنند.

با شنیدن شهر بازی دلم هری ریخت.

سریع لب مبل نشستم و تند گفتم: شهر بازی؟ کی؟ چند سالت بود؟ همین تهران؟

با اخم گفتم: چرا اینها رو میپرسی؟ بیبطاقت گفتم: جوابمو بده، خواهش میکنم.

قلبم تند میتپید.

میشه که امیر... نه نه نمیشه!

- آره، همین تهران، میگه تقریباً بیست یک یا دو سال پیش پیدام کردند.

دستم رو قلبم گذاشتم و درحالی که کل بدنم گر گرفته بود زیر لب گفتم: شاید تو...

با نگرانی بهم نزدیک شد.

- نورا؟ خوبی؟

بدون مقدمه گفتم: بلند شو بریم تست دی ان ای بدیم.

با تعجب گفت: چی؟! چرا؟!!

با همون حالت گفتم: من یه برادر گمشده دارم، وقتی مامانم حامله بود اونو توی شهر بازی گم میکنند، همه جا رو دنبالش میگردند اما نمیتونند پیدااش کنند.

زیر لب زمزمه کرد: چی؟!!

از جام بلند شدم و با عجله گفتم: بلند شو، بلندشو بریم امیر.

آروم و گیج بلند شد.

همون طور بهم زل زده بود.

حقم داره که شکه باشه، منم هستم اما فعلا نباید به چیزی فکر کنم چون شاید اشتباه باشه.

با تحکم گفتم: امیر، بیا بریم.

اما بازم بهم زل زد.

صبرم سر اومده که یکی سیلی خوابوندم توی گوشش که به خودش اومد و با تعجب دستشو روی گوش گذاشت.

- چرا میزنی روانی؟!!

با اخم گفتم: راه بیوفت، باید برگردیم تهران.

بعد منتظر حرفی از جانبش نشدم و به سمت در رفتم.

به در که رسیدم به سمتش چرخیدم که با بیحرکت بودنش اینبار داد زدم: د بیا.

اخمهاشو توی هم کشید و سوئیچ ماشینشو برداشت و به سمتم اومد.

زود از خونه بیرون اومدم.

در ماشینو باز کردم و نشستم و روشنش کردم.

قلبم یه لحظه هم آروم نمیگرفت.

اگه امیر، احسان باشه چی؟

لبمو گزیدم.

یعنی من برادر مو می
بوسیدم؟ از خجالت و شرم گر
گرفتم.

در مو باز کرد که با اخم بهش نگاه کردم.

- چه آزمایشگاهی میری؟

آدرسو واسش گفتم که باشهای گفت.

خیره نگاهم کرد و گفت: منکه باور نمیکردم!

بعد مثل دیوونه‌ها شروع کرد به خندیدن و به سمت ماشینش رفت.

- می‌گه ممکنه برادرش باشم!

پوکر فیس بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: بچمون خل شد رفت!

رو به مسئول پذیرش گفت: جواب تا چند روز دیگه آماده‌ست؟

- بیست روز دیگه.

کلافه هردومون پوفی کشیدیم و به هم نگاه کردیم.

- تا اونوقت به کسی چیزی نمی‌گیم.

سری تکون داد.

به سمت در رفتیم.

شقیقمو ماساژ دادم.

از این اتفاق سرم درحال منفجر شدن بود.

با صدای گوشیم از جیم بیرونش آوردم که دیدم آرشامه.

بیحوصله جواب دادم: جانم.

- کجایی؟

- دارم میام خونه.

- خوبه.

بعدم قطع کرد که با تعجب به گوشی زل زدم.

زیر لب گفتم: عجب بیشعوریه!

با صدای امیر بهش نگاه کردم.

- چی شده؟ پوفی کشیدم.

- هیچی، من میرم خونه، تو هم برو پیش رزیتا، استرس و اسش خوب نیست.

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

- همه چیز به هم پیچیده، دارم دیوونه میشم.

پوفی کشیدم و به سمت ماشین رفتم.

- خودم بدتر تو عم، فعلا تا بعد.

بلند گفت: نورا؟ به

سمتش چرخیدم.

بله؟

- واسه زن حامله چی خوبه که واسش بخرم؟ شونهای بالا انداختم.

- چه میدونم!

با غم ادامه دادم: منکه مادر نیستم.

بعد چرخیدم و در ماشینو باز کردم.

بلند گفتم: خداحافظ.

توی ماشین نشستم.

خواستم در رو ببندم ولی مانعش شد.

- ناراحت شدی؟ خندیدم.

- نه، چرا بشم؟

- آخه گفتم...

حرفشو قطع کردم.

- نه، نشدم امیر، الانم بذار برم تا آرشام کلمو نکنده.

نفس عمیقی کشید و باشهای گفت.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

عقب رفت که در رو بستم.

همونطور که سوئیچو توی دستم میچرخوندم وارد خونه شدم و بلند گفتم: سلام به اهالی خونه.

صدای فاطمه خانمو از آشپزخونه شنیدم.

- سلام دخترم.

وارد آشپزخونه شدم و با لبخند گفتم: خوبی؟

در قابلمه رو گذاشت.

- خوبم عزیزم.

در کابینت داروها رو باز کردم و یه مسکن برداشتم.

سردردی؟

نالیدم: خیلی.

یه دفعه با دو به سمت یه کابینت رفت که دستشو خوردم و با خنده گفتم: نمی خواد قربونت برم.

با اخم گفت: حرف نباشه، درست میکنم تا آخرشم میخوری.

با خنده سرمو به چپ و راست تکون دادم و قرصو با آب خوردم.

همونطور که به سمت پلهها میرفتم شالمو از سرم کندم و دکمههامو باز کردم.

از پلهها بالا اومدم.

- آرشام؟

صداشو از تو اتاق قبلیمون شنیدم.

- جونم؟ وارد اتاق شدم.

خواستم حرفی بزنم اما با دیدن اینکه داره لباس رسمی میپوشه با تعجب گفتم: کجا میری؟!

- شرکت، جلسه دارم.

به سمتش رفتم.

- منم پیام؟ دوباره استخدام کن جناب رئیس.

ابروهاشو کوتاه بالا انداخت.

- نوچ، یه مترجم دیگه اومده.

اون مقدار انرژی هم که داشتم تحلیل رفت.

- آهان، باشه.

مانتومو از تنم بیرون آوردم و توی حموم انداختم.

خواستم شلوارمو بیرون بیارم اما یه دفعه از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت: ناراحت شدی

فسقلی؟ برخلاف واقعیت گفتم: نه، نشدم.

لبشو روی گوشم گذاشت که با حرص گفتم: نکن آرشام.

آروم لب زد: جوجهی من نباید ناراحت باشه، حالا هم برو آماده شو به عنوان زن رئیس میبرمت.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

با ناز گفتم: زحمتت میشه عزیزم.

بوسهای به گونم زد.

نه نمیشه.

ازم جدا شد که از خداخواسته به سمت کمد دویدمو بازش کردم.

یه مانتوی بلند سبز یشمی پوشیدم و کرم ضد آفتاب زدم.

با دیدن اینکه میخواد کرواتشو ببندد سریع به سمتش رفتم و کرواتو از دستش چنگ زدم که با تعجب بهم نگاه کرد.

- خودم برات میبندم.

لبخند شیطونی زد.

مشغول بستنش شدم و اونم خیره نگاهم کرد.

با کمی مکث گفت: خب؟ چی شد؟

منظورشو گرفتم.

- پیداش کردم، باهاش حرف زدم، الانم برگشته تهران.

- مامانم چی بهش گفته بود؟

دست از کارم برداشتم و بهش نگاه کردم.

با کمی مکث گفتم: خودش گفته فعلا به کسی نگم.

اخم کرد.

- من هر کسیم؟

کامل براش بستم و گوششو بوسیدم.

- تو که عشق منی.

با حرص گفت: نخواه خرم کنی، بگو ببینم.

- آقای من، من قول دادم که نگم، تو یه کم دیگه صبر کن، باشه؟ پوفی کشید.

- من نمیدونم تو کی میخوای منو محرم رازت بدونی!

بعد از کنارم رد شد که به طرفش چرخیدم.

- محرم راز من هستی اما امیر نه.

دستهایشو بالا گرفت.

- باشه جوجه، زودتر آماده شو من پایینم.
از اتاق بیرون رفت.
کیف قرمزمو برداشتم و گوشیه داخلش گذاشتم.

رژ لب قرمزمو به طور کم رنگ روی لبم کشیدم و شال قرمزمو سرم کردم.

از اتاق بیرون اومدم.

از پلهها پایین رفتم که توی آشپزخونه دیدمش.

داشت سیب میخورد و با فاطمه خانم حرف میزد.

- من آمادم.

هردوشون بهم نگاه کردند.

فاطمه خانم لیوان به دست به سمتم اومد.

- بگیر بخور.

ازش گرفتم و نالیدم: نمیشه نخورم؟

اخم کرد.

- بخور ببینم.

خندیدم و یه کم ازش خوردم.

تلخ بود اما میشد تحملش کرد.

همشو دو نفس سر کشیدم و لیوانو روی اپن گذاشتم.

- دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم.

آرشام یه سیب به سمت پرت کرد که گرفتمش.

- بخور جون بگیری.

با لبخند ممنونی گفتم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

دوازده بود.

توی بی ام وه نشستیم و بعد از روشن کردنش به راه افتاد.

گازی به سییم زدم.

حیف که گند زده شد به دانشگاه امسال، بدبختانه یه سال عقب افتادم.

مجبورم سال دیگه باز همین ترمو بخونم...

به همراه آرش و مترجم وارد سال جلسات شدیم.

از اینکه مترجمش مرده خیالم راحت شد اما باز من میخوام مترجمش باشم.
آخرش اینقدر بهش فشار میارم تا برم گردونه.

روی صندلیها نشستیم.

آرشام بالاتر از همه نشست و منم نزدیکش.

خارجیکه که اومد جلسه هم شروع شد، منم مثل نخود سیاه فقط نگاه میکردم.

از بس سرمو هی این طرف و اون طرف چرخونده بودم گردنم درد گرفته بود.

فکر کنم این همونی باشه که اگه بتونند باهش قرارداد ببندند امتیاز و اعتبار شرکت خیلی بالا میره و با توجه به اینکه اون فرزین عوضی الان گم و گوره نباید نگران پریدنش باشیم.

بالاخره جلسه به جایی رسید که اون شرکت مشغول مشورت شدند.

به آرشام نگاه کردم.

حواسش به اونها بود.

خونسردی که از نگاهش میبارید چون مطمئن بود قبول میکنند.

هوس کرم ریختن به سرم زد.

نورا خانم بیا به کم از این خونسردیش کم کن تا باشه جای تو مترجم نیاره.

به فکر شیطانیتم تو دلم قهقههای زدم.

دستی به زیر گلوم کشیدم و آروم گفتم: زیادی گرمه اتاق.

نگاهش به سمتم چرخید که به دست کشیدم ادامه دادم.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش به سمت زیر گلوم کشیده شد.

پاشو به پام کوبید و با حرص آروم گفت: دستتو بنداز.

الکی تعجب کردم.

- وا! چرا؟! -

چپ چپ بهم نگاه کرد و باز نگاهشو به سمت اونها سوق داد.

لبخندمو زود مهار کردم.

پامو از کفش بیرون آوردم و همونطور که به اطراف نگاه میکردم آروم روی رونش کشیدم که صدای نفس پر حرصشو شنیدم.

یه دفعه پامو گرفت و آروم غریب: نکن توله سگ.

خندم گرفت.

با ناز نگاهمو ازش گرفتم و به صندلی تکیه دادمو پامو پایین انداختم.
صندلیمو بهش نزدیکتر کردم.

دستمو زیر چوئم زدم و مستانه بهش خیره شدم.
نیم نگاهی بهم انداخت و دندونهایشو روی هم سایید.
طاقت نیاورد و بهم نگاه کرد.
- اینجور بهم نگاه نکن.

دستمو روی بازوش کشیدم و با عشوه گفتم: چرا عشقم؟ دوست نداری بهت نگاه
کنم؟ با حرص مچمو گرفت.
- نکن.

نگاهم به آرش خورد.
سرشو پایین انداخته بود و دستشو به لبش میکشید تا خندهشو مهار کنه.
دستمو آزاد کردم و روی رونش گذاشتم که زود مچمو گرفت و نزدیک صورتم عصبی لب زد: نکن سگمصب،
اینجا جاش نیست.
خوشحال از اجرای نقشم خندیدم و دست به سینه به صندلیم تکیه دادم.
- باشه نفسم.
چشم غرهای بهم رفت و کلافه کرواتشو شلتر کرد که بیصدا خندیدم.

دستی به گردنش کشید.
حقته، تا باشی جای من فرد دیگهایو نیاری.
به اون دسته نگاه کردم.

بسه دیگه، چقدر مشورت میکنید آخه؟

تو جام غلتی زدم.

با حس اینکه آرشام کنارم نیست چشمهامو باز کردم.
روی تخت نشستم و دستی توی موهام کشیدم.
با چشمهای ریز شده نگاهی به ساعت انداختم.
پنج بود.

پتو رو کنار زدم.

وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.

حوصلهی شونه کردن موهامو نداشتم و اسه همین دستی توشون کشیدم و مرتبشون کردم.

از اتاق بیرون اومدم.

داشتم از پله‌ها پایین میرفتم اما صداهایی باعث شد آرام قدم بردارم و اخمی روی پیشونیم بشینه.

- آقا جون من دو ساله ولش کردم، خواهش میکنم از من نخوان.

صدای عصبی نادر بلند شد.

- دارم بهت میگم باید تو مهمونی امشب باشی، نمیفهمی؟ اون رقیبای عوضیمون اگه بیانو بفهمند یکیمون پا پس کشیده شیر میشند، فهمیدی؟

- چرا نمیفهمید من دیگه نمیخوام خلاف کنم؟ عصبانیت وجودمو پر کرد.

- منم نگفتم بیای خلاف کنی! دارم بهت میگم فقط امشب تو اون مهمونی باش.

آرشام کلافه گفت: آقا جون...

- همین که گفتم، عصبیم نکن، بابات تا چند ساعت دیگه میرسه ایران، بفهمه رو حرفم حرف زدی بد باهات سر لج میوفته، تو که نمیخواهی زنت یه بلایی سرش بیاد؟ دندونهامو روی هم فشار دادم.

آرشام از بین دندونهای کلید شدش غرید: لعنت به همتون، باشه میام اما فقط امشب.

از عصبانیت لباسمو تو مشتم گرفتم.

نادر با خنده گفت: خوبه پسر، پس ساعت دوازده میبینمت، راستی اونجا دخترای زیادی میارند، خوش میگذره.

خونم به جوش اومد.

ای کثافت عوضی!

خواستم پیششون برم و یه مشت حوالهی صورت اون پیر هوس باز بکنم اما خودمو کنترل کردم.

سریع از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

روی تخت خوابیدم و خودمو به خواب زدم.

امشب منم اونجام نادرخان، نخواستم کاری باهات داشته باشم اما امروز واسه لو دادنت مصمم کردی.

دود مانتو به باد میدم عوضی.

روکشو تو مشتم گرفتم.

شر همتونو از سر زندگیمون کم میکنم.

برنامههای امشمو توی ذهنم چیدم.

ساعت هفت باید برم محضر که تموم اموال بابامو به نامش بکنم.
اول قبول نکرد ولی بالاخره راضیش کردم، اون همه اموال متعلق به من نیست.
بعدم که قرار شده شام مهمون بابام باشیم.
چرخیدم و به سقف زل زدم.

حالا چجوری برم تو اون ساختمون؟
حتما اسم تموم مهمونها مشخصه.

کلافه سرمو تو بالشت فرو کردم.
لعنتی! نمیشه که! پس چجوری به داخل نفوذ کنم؟ برم به پلیس بگم؟ نه نمیشه، چون آرشامم گیر میوفته، باید اول یه
جوری برم داخل.
بالشتو بغل کردم.

زیادم وقت واسه فکر کردن ندارم که!
با صدای آرشام مثل مجرما از جا پریدم و بهش نگاه کردم.
- خوابی؟

دستم رو قلبم گذاشتم.
- وای ترسیدم دیوونه! تازه بیدار شدم حوصلم نشد بلند بشم.
دقیق بهم نگاه کرد.

انگار میخواست بفهمه فهمیدم نادر اینجا بوده یا نه؛ منم خودمو به گیجی زدم.
- چرا اینجور بهم نگاه میکنی؟

خودشو جمع کرد و خودشو روی تخت انداخت.
به سمتش چرخیدم و دستمو به سرم تکیه دادم.
- حالت خوبه؟

نیم نگاهی بهم انداخت.
- آره، چطور؟

- حس میکنم کلافهای.
چشمهاشو بست.

- نه، خوبم.
دیگه بیخیال پرسیدن شدم.

از جام بلند شدم و گفتم: چای میخوری یا قهوه؟

با همون چشمهای بسته گفت: قهوه.

باشهای گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

مشتمو به کف دستم کوبیدم.

چجوری برم وسط یه مشت خلافتکار خدا؟

با کلافگی که هنوز تو وجودم بود به رستوران نگاه کردم.

آرشام بهونه کرد که کار داره و باید سری به پروژ ههاش بزنه اما میدونم که الان توی خونه هست و بین رفتن و نرفتن مونده و کلی هم کلافه هست.

بابا: کاش حداقل نصفیشو واسه خودت نگه میداشتی؟

- بخدا بهش نیاز ندارم، شوهرم کم پولدار نیست.

مامان با لبخند گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم از اینکه خوشبخت میبینمت.

لبخندی زدم.

خواستم حرفی بزنم اما با صدای گوشیم سکوت کردم.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم.

با دیدن اینکه شماره ناشناسه اخی کردم و بلند شدم.

- با اجازه میرم جواب بدم.

بابا لبخندی زد.

- برو دخترم.

ازشون دور شدم و تماسو وصل کردم.

- بله؟

صدای آشنای یه دختر بلند شد.

- سلام، خوبی؟

- ممنون، ببخشید شما؟ از رستوران بیرون اومدم.

- ستارم.

اخمهام از هم باز شدند و با تعجب گفتم: عه! خوبی؟ چی شده بهم زنگ زدی؟
با کمی مکث گفت: فرزینو پیدا کردم.

با سرخوشی گفتم: واقعا؟ کجاست؟
- امشب میره مهمونی نادر.

با تعجب گفتم: تو از مهمونی نادر خبر داری؟!!

متعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟!!

- من اتفاقی شنیدم، خب؟ مگه دیوونه‌ست که میره اونجا؟ پوزخندی زد.

- فکر میکنی واسه نادر مهمه که تو رو دزدیده بود؟ اون دوتا عوضی همیشه باهم همکاری میکنند، نادر دخترا رو میدزده و فرزین اونها رو میفرسته دبی.

خونم به جوش اومد.

غریدم: عجب آشغالاییند!

- هر چیزی که به فکر برسه قاقاق میکنند، ببین نورا، زنگ زدم بهت بگم به هیچ وجه نداری امشب آرشام بره اون مهمونی.

با ترس گفتم: چرا؟!

- چون پلیسها میریزند بگیرنشون، خیلی وقته که پلیسها دنبال این و چندتا باند دیگه هستند که امشب تو اون مهمونی جمعند، من و پوریا چند وقتی با پلیسها کار میکنیم و براشون مدرک جور میکنیم، امشب قراره دخترای بدبختی که دزدیدنو به حراج بذارند.

با تعجب گفتم: اینجا؟!!

- آره، اونها هیچ وقت ریسک فرستادن محمولهی دخترا رو به اون ور آب نمیکند، همیشه همینجا دخترا رو به گروههای برده فروش میفروشن که ببرنشون اونور.

دستمو مشت کردم.

- من چجوری جلوی آرشامو بگیرم آخه؟ میدونی که بخوام جلوشو بگیرم آخرش میفهمه امشب یه خبرایی هست و بهشون خبر میده، هر چی باشه بابا و بابابزرگشند.

پوفی کشید.

- من امشب دارم میرم وسطشون، باید یه خورده اطلاعات واسه پلیس جمع کنم.

با فکری که به ذهنم رسید گفتم: منم میخوام بیام.

با تعجب گفت: دیوونه‌ای؟! میدونی که اگه بخوای باحجاب بیای...

حرفشو قطع کردم.

- کی گفته میخوام باحجاب بیام؟ خندید.

- تو اینکار رو نمیکنی!

مصمم و با نفرت گفتم: میکنم، چرا؟ چون اون نادر و فرزینو به خاک سیاه بکشونم، اینکار رو میکنم تا اون دخترای بیچاره برده نشند... آرشام یازده به بعد دیگه میره، آدرس واست میفرستم بیا دنبالم.

پوفی کشید.

- خطرناکه نورا، مطمئنی؟

- کاملاً.

نفس عمیقی کشید.

- خیلوخب، ساعت دوازده میام دنبالت، میریم پیش یه گریمر، باید قیافهامون غیر شناسایی بشه.

- باشه، پس فعلاً تا بعد.

- فعلاً.

تماسو قطع کردم و گوشیمو به کف دستم کوبیدم.

اونقدر نفرت تو وجودم بود که نمیفهمیدم دارم خودمو تو چه دردر بزرگی میندازم.

چه وقیحانه دخترای بیچاره رو میدزدند و واسه پول میفروشتند.

امشب کار همتون خلاصه، شوهرمو از اونجا دور میکنم همتونو دست پلیس میدم.

یادتونه که قسم خوردم یه روزی از عرش به فرش میکشونمتون؟ امشب وقتشه قسممو عملی کنم.

فقط امیدوارم آرشام نشناستم چون مطمئنم بخاطر وضع میکشتم.

خودمو به خواب زده بودم.

هنوز دستش دور بدنم حلقه بود و از پشت بغلم کرده بود.

صدای پوف کشیدنشو شنیدم و بالاخره از جاش بلند شد.

- نورا؟

مطمئن بودم میخواد ببینه خوابم یا بیدار.

جوابی ندادم که بلند شد و حس کردم در کمد رو باز کرد.

آروم با حرص و کلافگی گفت: آخ آقاجون، آخرش از دست همتون دق میکنم.

خدانکنه، غصه نخور عشقم امشب دیگه شرشون واسه همیشه از زندگیمون کم میشه، امشب بالاخره به سزای عملشون میرسند.

چند دقیقه گذشت تا اینکه انگار کاملاً آماده شد.

گرمای حضورشو نزدیکم حس کردم و بعد داغی لبش که روی پیشونیم نشست.

نزدیک بود همه چیز با این بوسهش خراب بشه اما به سختی خواب بودن خودمو نگه داشتم.

نفسهای داغش که تو صورتم پخش میشد اذیتم میکرد.

آروم گفت: فقط بخاطر تو میرم، بابامو خوب میشناسم، نرم یه بلایی سرت میاره.

از لحن نگرانش جوشش اشکو پشت پلکهای بستم حس کردم.

لعنت به همتون که اینطور دارید با زندگیمون بازی میکنید.

آروم گونمو بوسید و بالاخره دل ازم کند و رفت.

وقتی صدای ماشینشو شنیدم چشمهامو باز کردم و روی تخت نشستم.

تو اون تاریکی که اتاق با نور ماه روشن میشد به ساعت نگاه کردم.

یازده و نیم بود.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

چراغو روشن کردم.

بعد از اینکه دستشویی رفتم یه مانتوی بلند و شلوار لی و شال مشکی پوشیدم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

چکمو پام کردم و از خونه بیرون اومدم.

منتظر ستاره دم در وایسادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

حسابی استرس داشتم.

***** مات و

مبهوت به چهرم توی آینه نگاه کردم.

اگه از گریم صورتم بگذریم لنز مشکی و کلاه گیس شیری چهرمو به شدت تغییر داده؛ جوری که وقتی به آینه نگاه کردم خودمو نشناختم.

خندیدم.

- دستت طلا کیمیا جون، عالیه!

با خنده گفت: گفتم که بهم اعتماد کن.

ستاره لباس به دست از توی اتاق بیرون اومد.

کلاه گیس کوتاه تا روی شونه‌ی شرابیش و لنزهای عسلی اونو هم غیر قابل شناسایی میکرد.

لباسهایی رو به سمت پرت کرد که گرفتمشون.

- بیوش، سعی کردم خیلی پوشیده واست بیارم.

به لباسها نگاه کردم.

شلوارش چرم تنگ مشکی بود و لباسشم چرم اما با یقه‌ی کمی باز.

نفس عمیقی کشیدم.

خدایا فقط واسه نجات اون دخترا، یه امشبو نادیده بگیر.

لباس و شلوارمو پوشیدم و دستکشهای انگشتی چرم مشکیو دستم کردم.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

همه چیز عالی بود به جز یقش و تنگیش!

ستاره به سر تا پام نگاهی انداخت و سوتی کشید.

- لعنتی چقدر به تنت نشسته!

چرخی به خودم دادم.

- اینقدر تنگه که کل برجستگیهای بدنم تو چشم میزنه.

خندید.

- جون، پسر کش شدی که!

چشم غرهای بهش رفتم که خندید.

خودش یه لباس نیم تنه و شلوارک کوتاه چرم مشکی پوشیده بود و ساپورتی که فقط اسمش ساپورت بود و حسابی تیکه تیکه بود پاش بود.

- میگما، خودت هات تر شدی! نمیخواستی بهتر بیوشی؟ دستی به کلاه گیش کشید.

- نه عزیزم، اون دوتایی که گرفتیمشون و الان به جاشون ما داریم میریم کارشون مشروب پخش کردنه، باید

اینطوری باشم، اگه خیلی پوشیده بریم بهمون شک میکنند.

پوفی کشیدم و حلقه و انگشتر و گوشوارمو توی جیبم گذاشتم و زیپشو بستم.

بعد از اینکه ماننتو و شلوارمونو پوشیدم و شالو سرمون کردیم ستاره پول هنگفتی به کیمیا داد و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و به راه افتاد.

با پام کف ماشین ضرب گرفتم.

قلبم انگار میخواست بیاد توی دهنم.

وقتی رسیدیم ماشینو یه کم دورتر از محل مهمونی پارک کرد و به سرهنگ احمدی زنگ زد.
- سلام قربان، الان تو محلیم.

- ...

- چشم.

گوشیشو توی جیبش گذاشت.

- باید تا میتونیم بفهمیم درهای خروجی کجا و آدمای داخلش کی هستند.

سری تکون دادم.

از ماشین پیاده شدیم و بعد از قفل کردنش به جلو قدم برداشتیم.

قلبم یه لحظه هم نمیخواست آروم بشه.

خلافکاری اون تو به کنار، بیشتر بخاطر آرشام استرس داشتم که مبادا بشناستم.

جلوی باغ اسممونو پرسیدن و وقتی گفتیم راهمون دادن داخل.

تک و توک توی باغ بودند و مهمونی اصلی داخل بود.

وارد که شدم از دیدن صحنهی روبه روم نفسم بند اومد.

همه جا تاریک بود و نورهای کمی روشن و خاموش میشدند، موزیک با صدای کرکنندهای پخش میشد و دود همه جا رو پر کرده بود.

مانتو و شالمونو تحویل دادیم.

نزدیک گوشم گفت: یادت باشه وقتی نزدیک آرشامی حرف نزنی.

سرمو تکون دادم.

نزدیک گوشش گفتم: من بهشون نزدیک میشم و تموم حرفهашونو ضبط می کنم.

اخم کرد.

- نه نورا، نمیتونم تو خطر بدتری بندازمت، خودم میرم.

- نه، تو برو کارایی که سرهنگ گفتو انجام بده، من اخلاق آرشام جدید رو بهتر از تو میشناسم.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- باشه، زیاد ازم دور نشو، میرم پوریا رو پیدا کنم.

سری تکون دادم.

به بازوم زد و از کنارم رد شد.

بخاطر لباسهام شدید معذب بودم و از خودم خجالت میکشیدم و احساس گناه میکردم.

سعی کردم محکم قدم بردارم.

حین راه رفتن به دنبال آرشام میچرخوندم.

واسه اینکه زیاد ضایع بازی نکنم به سمت بار رفتم.

پسری با کلی شیشه‌ی مشروب پشت این ایستاده بود و به هر کسی که میخواست نوشیدنی میداد.

روی یکی از صندلیهای گرد نشستم که پسر به سمتم اومد.

- چی میل دارین بانو؟

- فعلا هیچی.

روی میز خم شد.

- نمیشه که چیزی نخوری خانم زیبا.

از بلبل زبونیش میخواستم یکی بخوابونم توی دهنش.

برای اینکه دست از سرم برداره با لبخند گفتم: یه کم واسم بریز.

- ای به چشم.

لیوانیو جلوم گذاشت و داخلش کمی مشروب ریخت.

همونطور که لیوانو میچرخوندم مشغول کاویدن اطراف شدم.

حضور کسیو کنارم حس کردم و پس بندش بوی ادکلنی که نفسمو بند آورد.

مطمئنم آرشامه.

بهش نگاه کردم.

خودش بود اونم با یه تیپ محو کننده.

کنارش یه مردیو دیدم که ته چهرش شبیه خودش بود.

فکر کنم باباشه.

آرشام پوفی کشید.

- بیخیال بابا، نمیخوام.

سیاوش با اخمی که چهرشو حسابی ترسناک و جدی میکرد رو به پسره گفت: دو تا لیوان مشروب بده، همون همیشگی.

لیوانو محکمتر گرفتم.

پسر به دو لیوان جلوشون گذاشت و از مشروب پر کرد.

سیاوش به اجبار لیوانو به دستش داد.

جون من نخور آرشام.

تو بهم قول دادی.

- نترس، مست نمیشی.

یه دفعه سرش به طرفی چرخید و دستشو بالا برد.

به بازوی آرشام زد.

- اومدند، بریم.

بعد رفت.

آرشام نگاهی به لیوان توی دستش انداخت.

نخور.

لیوانو تا لبش برد اما یه دفعه محتواشو روی زمین خالی کرد که لبخند عمیقی روی لبم نشست.

خودشه، این آقای منه.

لیوانو روی میز گذاشت.

انگار نگاه خیرمو حس کرد که بهم نگاه کرد.

واسه لحظهای حس کردم شناختم اما با پوزخند زدنشو رفتنش نفس آسوده‌های کشیدم.

با نگاهم دنبالش کردم.

روی مبلی نشست که نزدیکش سیاوش و نادر و چند مرد و پسر جوون بودند.

حالا چجوری بهشون نزدیک بشم؟

با صدای پسره کنار گوشم با ترس عقب کشیدم.

- چشم‌تو گرفته؟ اخمی کردم.

خندید.

- چند سال پیش خوب با دخترا راه میومد اما یه کم اخلاقش سگیه، متعجبم که دوباره میبینمش!

با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم و گفتم: به تعداد آدمهای اونجا لیوان بذار توی سینی میخوام ببرم.

لبخند دندون نمایی زد.

- باشه.

یه سینی که حاوی یه شیشه مشروب و شش جام بود رو بهم داد که نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم.

بهشون نزدیک شدم که حرفهاشونو قطع کردند و تند بهم چشم دوختند.

با عشوه لبخندی زدم.

خدایا توبه.

خم شدم و سینیو روی میز رو به روشن گذاشتم.

نگاه کثیف مردا رو روی یقم که حالا با خم شدنم حسابی وضعیتش خراب شده بود حس کردم که سریع وایسام.

یکیشون با لبخند هوس انگیزی دست روی مبل انداخت و گفت: جون، عجب جیگری! بیا اینجا ببینم.

به اجبار به سمتش رفتم.

سیاوش پوفی کشید و گفت: فعلا بیخیال رادمان، داریم حرف میزنیم.

پسره بلند شد و همونطور که سر تا پامو برانداز میکرد گفت: یه لحظه.

دوست داشتم چشمه‌اشو از کاسه دربیارم.

دست توی جیبش کرد و چند تا تراول درآورد.

توی یقم گذاشت و گفت: یه خرده منتظرم باش که وقتی کارم تموم شد دوتایی یه کم خوش بگذرونیم.

خونم به جوش اومد.

دیگه یادم رفت برای چی اینجام و پولو توی صورتش پرت کردم و داد زدم: حرف دهنتو بفهم عوضی، فکر کردی من اهلشم؟

یه دفعه به خودم اومدم و تازه فهمیدم چه گندی زدم که لبمو گزیدم.

به آرشام نگاه کردم.

مشکوک بهم نگاه میکرد.

خاک تو اون سرت نورا که مثلاً اومدی جاسوسی! الان که از روی صدات میفهمه تویی و از وسط به دو قسمت مساوی تقسیمت میکنه!

پسره با عصبانیت گفت: الکی ادای مثبتا رو درنیار، کم مونده رو پیشونیت خراب بودند بزنند.

دوست داشتم هر چی از دهنم درمیاد بارش کنم اما به اجبار لبخندی زدم و سعی کردم صدامو نازکتر و پر عشوه تر کنم.

- نه عزیزم، سوتفاهم نشه، یه دفعه یاد یه چیزی افتادم که عصبی شدم آخه پسرهی قبلی حسابی وحشی بود.

روی مبل لم داد و با لبخند چندشی گفت: نترس خوشگلم، من مهربونم.

دیگه حالم داشت به هم میخورد.

نادر عصاشو به زمین کوبید و گفت: دیگه بسه، کار مهمتری داریم.

با صدای آرشام سریع بهش نگاه کردم.

- دختر جون؟ هل گفتم: ب... بله؟

- بیا شونههامو ماساژ بده.

از خداخواسته به سمتش رفتم.

اینطوری میتونم کنارشون باشم و حرفهашونو ضبط کنم اما از طرفی بخاطر اینکه قبول کرده یه دختر بهش دست بزنه خون خونمو میخورد.

به وقتش بعدا بدجوری تلافی میکنم.

قبل از اینکه دستهامو روی شونههایش بذارم دستمو داخل جیبم بردم و روی صفحه‌ی گوشی که روشنش گذاشته بودم لمس کردم و دکمه‌ی ضبط رو زدم.

مشغول ماساژ دادن شدم.

نگاهم به ستاره افتاد که انگار کنار پوریا بود.

بهم نگاه کرد و سری تکون داد که سرمو تکون دادم.

- نظرتون چیه؟ قبول میکنید؟ سیاوش دستی به ته ریشش کشید.

- چندتا دخترند؟

- چهل تا.

نفسم بند اومد.

نادر: اول باید چکشون کنیم ببینیم دخترند یا نه، میدونی که جنس دست خورده قبول نمیکنیم، سودی نداره برامون.

دندونهامو روی هم فشار دادم و ناخودآگاه شونههای آرشامو محکمتر ماساژ دادم.

سیاوش به آرشام نگاه کرد.

- آدمات باید کمکمون کنند، این محموله حساسه.

آرشام عصبی گفت: من دیگه کنار کشیدمو دیگه هم دست به همچین کاری نمیزنم.

سیاوش لبخند مرموزی زد که واقعا ترسیدم.

دستشو روی رون آرشام گذاشت.

- عکس زنتو دیدم، حسابی خوشگله، تو هم سلیقت مثل من خوبه پسرم، اما اگه یه دفعه از یه جا که رد میشه یه ماشین بخوره بهش و یا اسید پاشیده بشه توی صورتش چیکار میکنی؟ وجودم لرزید.

آرشام چشمهاشو بست و دندونهایش روی هم فشار داد.

غریب: به زنم کار نداشته باش وگرنه میدونی که دیوونم بابا، کاری نکن که پشیمون بشی.

رادمان: ناز نکن آرشام جون، چنان پول هنگفتی بهت میرسه که از اینم بالاتر میری.

چقدر آدم بخاطر پول پست میتونه بشه.

یه دفعه آرشام از جاش بلند شد که هین آرومی کشیدم و عقب رفتم.

با نگاهی که خون ازش میبارید گفت: لعنت به همتون، من نمیفهمم چرا میخواین منمو تو کثافتکاریهاتون شریک کنید؟

نادر پوزخندی زد.

- یه جوری میگی انگار قبلا اینکاره نبودی!

از جاش بلند شد.

- یادت رفته که چجوری به اون دخترا تعرض کردیو زجههاش چه لذتی برات داشت؟ حس کردم واسه یه لحظه قلبم

نزد و اشک توی چشمهام حلقه زد.

آرشام تو دیگه چه آدمی بودی؟

با حرص بهش نگاه کرد.

- اون واسه قبلا بود و الان زن دارم.

نادر خندید.

- زن داری، اونم یه حیدری! واقعا دوست داری همیشه با یه نفر تکراری باشی؟ دستمو مشت کردم.

دوست دارم با دستهای خودم بکشمتم عوضی.

نگاه آرشام بهم خورد که نمیدونم تو نگاهم چی دیدی که چشمهاتو کمی ریز کرد و موشکافانه بهم چشم دوخت.

سریع سرمو پایین انداختم.

یه دفعه یکی از اون مردا گفت: فعلا بیخیال این حرفها، اومدند.

سرمو بالا آوردم که نگاهم به چند زن و مرد و چندتا محافظ خورد که به سمتون میومدند.

پشت سرشون چند نفر دیگه هم پی در پی وارد شدند که رادمان داد زد: برید بیارینشون.

اون چند دسته با غرور نگاهشونو بین آرشام و نادر و سیاوش چرخوندند.

سیاوش با پوزخند روی لبش گفت: به به!

یکی از اون مردا با غرور گفت: ببینیم امروز کدومون فروش بیشتری داریم.

نگاه یه زن رو روی آرشام دیدم که حرصم گرفت.

زنه با عشوه بهش نزدیک شد.

- اوه ببین کی اینجاست؟ آرشام!

آرشام پوفی کشید.

یقه‌ی زنه کم مونده بود که دیگه کل دار و ندارشو بیرون بندازه.

دستشو روی بازوی آرشام کشید.

نگاه آرشام از یقه‌ش تا بالا کشیده شد.

کل بدنم از عصبانیت گر گرفته بود.

دارم برات.

یکی از جامها رو برداشتم و پر از مشروب کردم.

به سمت بار دویدم و رو به پسره گفتم: نمکی؟ فلفلی؟ چیزی داری؟

با تعجب گفت: مگه اینجا رستورانه؟!!

تند گفتم: ببین داری.

- باشه.

بعد سراغ کابینتهای زیر این رفت.

با صدای ستاره به عقب چرخیدم.

- نورا؟

- بله؟

- دارند دخترا رو میارند، بهترین وقت و قتی که دارند میفروشنشون، میتونیم اونوقت به سرهنگ بگیم که بریزند بگیرنشون.

سرمو تکون دادم.

- عکس گرفتی؟

- آره، پوریا هم چندتا گرفته، چند تا دیگه هم موقع فروش میگیریم که مدرک کامل بشه.

- باشه.

با صدای پسر بهش نگاه کردم.

- بیا.

فلفلو ازش گرفتم.

ستاره با تعجب گفت: میخوای چیکار کنی؟!!

با نفرت گفتم: میخوام مشروب فلفلی به اون زنه‌ی عوضی بدم.

خواستم برم که بازومو گرفت و عصبی گفت: دیوونه شدی؟ میخوای آرشام بهت شک کنه؟ هان؟
لیوانو روی میز گذاشتم و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

یه دفعه یکی مچمو گرفت و کشید که با دیدن آرشام قالب تهی کردم.

یا خدا نکنه فهمیده؟

کنار زنه که رسیدیم وایساد و گفت: اینم از نامزدم، اوکی شدی؟

نفسم بند اومد و با ترس بهش نگاه کردم.

فهمیده، نه؟

زنه با پوزخند روی لبش گفت: این تحفه چیه گیر آوردی؟

بعد تق تق کنان ازمون دور شد.

همونطور با ترس بهش نگاه میکردم

خواستم دیگه خودمو لو بدم که با اخم گفت: دور برت نداره دختر جون، مجبور شدم واسه دک کردنش اینو بگم، حالا هم بزن به چاک.

به طور نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

وای خدایا شکرت، نفهمیده.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

چرخیدم و خواستم برم اما یه دفعه بازومو گرفت و به طرف خودش چرخوندم که با استرس بهش نگاه کردم.

تو صورتم دقیق شد.

نگاههای جوری بودند که انگار فهمیده منم، از نگاهش میترسیدم.

یه دفعه صدای آهنگ خوابید و از بلندگوها صدای یه مرد بلند شد.

- خب، خانما و آقایون.

آرشام ولم کرد و به سمتی رفت که دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

به عقب چرخیدم.

چراغها روشن شدند و قامت یه مرد کت و شلواری روی سن نمایان شد که میکروفنی دستش بود.

- امشب کلی دختر خوشگل و گوگولی داریم.

نفرت وجودمو پر کرد.

یه دفعه پرده‌ی پشت سرش کشیده شد و قامتهای حدود ده تا دختر که همگی هم لباسهای بازی به تنشون بود نمایان شدند.

حسابی بهشون رسیده بودند و نگاه بعضیهاشون پر از نفرت و بعضیهاشون بیخیال و بعضیهاشونم اشکی بود.
- این دستهی اوله.

عدهای به هم نگاه کردند و سری تگون دادند.
دخترها رو به زور یه گوشهای جمع کردند و یه دستهی دیگه رو آوردند.
نگران نباشید، همتونو نجات میدیم.
- این دسته دخترای...

یه دفعه صدای داد یکی بلند شد.
- صبر کنید ببینید یه موش کوچولو گیر انداختم.
همه به طرفش چرخیدیم.

با دیدن ستاره قلبم وایساد و نگاهم که به فرد پشت سرش خورد ترس وجودمو پر کرد.
کیوان!

حتما لعنتی شناختتش! اما چجوری؟!!

ستاره رو روی زمین انداخت و داد زد: پس جاسوس بودی؟ هان؟
ستاره با نفرت بهش نگاه کرد و نیم خیز شد.
از ترس قفل کرده بودم.

همه دورشون حلقه زدند و سیاوش با سیگار گوشهی لبش بهشون نزدیک شد.
- جاسوسه؟ کیوان پوزخندی زد.
- آره.

یه دفعه پاشو روی دست ستاره گذاشت که صدای دادش بلند شد.
با ترس به سمتشون دویدم اما نگاه ستاره بهم خورد و با اون دردی که داشت با چشمهای بهم فهموند که نیام.
اشک توی چشمهام حلقه زد.
چیکار کنم خدایا؟

آرشم بهش نزدیک شد و یه دفعه کلاه گیشو برداشت که موهای سیاه لخت خودش دورش ریختند.
سر پا نشست و چونشو گرفت.

ستاره با پوزخند گفت: هنوز نشناختی؟
کم کم نگاه آرشم رنگ نفرت گرفت.

- ستاره!

قلیم روی هزار میزد و دست و پاهام یخ کرده بودند.
به سیاوش نگاه کرد و گفت: دختر احمد، احمد زند.

ابروهای سیاوش بالا پریدند.

رو به روش سر پا نشست و با لبخند مرموزی گفت: واقعا؟ دختر اونی؟ ستاره

با نفرت گفت: همون بچگی یادته که بهت گفتم یه روز بد زمینت میزنم؟

سیاوش کفششو بیشتر فشار داد که از درد چشمه‌اشو روی هم فشار داد.

موه‌اشو پشت گوشش برد و یه چیزی نزدیک گوشش گفت که با ترس بهش نگاه کرد.

از نگاه آرشام نفرت میریخت.

دستشو دراز کرد و داد زد: سالار؟

ابروهام بالا پریدند.

سالارم اینجااست؟!!

سالار کلت به دست بهش نزدیک شد و کلتو توی دستش گذاشت که نفسم رفت.

نه نه، خدایا نه.

نگاهم به پوریا خورد که داشت به طور نامحسوسی یه چیزهایی تایپ میکرد.

با ترس به سمتش دویدم.

بهش که رسیدم گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

بهم نگاه کرد.

گوشیو به سمتش گرفتم.

- تموم حرف هاشون اینجا ضبط شده، سریع اینها رو دست سرهنگ برسون که بریزند همشونو بگیرند.

ازم گرفتاش.

خواستم برم که سریع بازومو گرفت و با ترس گفت: چیکار میخوای بکنی؟

- ستاره رو نجات بدم.

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: مخالفتی نباشه، من برم نمیکشتم ولی تو رو میکشند.

بازومو آزاد کردم که از بین دندونهای کلید شدش آروم گفت: نورا؟

درحالی که ترس و استرس مثل خوره به جونم افتاده بود سعی کردم از بین جمعیت رد بشم.

آرشام کلتو به سمت ستاره گرفت و یه مرد از پشت ستاره رو گرفته بود.

- کسی که بخواد از من انتقام بگیره سزاش مرگه.

ستاره با لبخند مرموزی گفت: نمیدونی چه لذتی داشت وقتی شکستمت.

آرشام دندونهاشو روی هم فشار داد و ضامن کلتو کشید که قلبم فرو ریخت.

نادر روی شونش زد.

- بکشش پسرم، نباید خبری از اینجا درز پیدا کنه.

دست آرشام روی ماشه رفت که دیگه مطمئن شدم میخواد قاتل بشه.

از بین جمعیت خودمو بیرون کشیدم و درحالی که کل بدنم میلرزید سریع بین اون و ستاره وایسادم.

ستاره با ترس گفت: چرا اومدی روانی؟

آرشام خشن و جدی به چشمهام چشم دوخت و کلتو پایین آورد.

سیاوش دست به جیب جدی گفت: دیگه نمایش بسه، هردوشونو بگیرید و سر به نیستشون کنید.

نگهبانها خواستند به سمتون بیان اما آرشام همونطوری که بهم نگاه میکرد گفت: فعلا دست نگه دارید.

کلتو به سالار برگردوند و به سمتم اومد که نفس زنان از ترس دستمو مشت کردم.

رو به روم وایساد و تو صورتم دقیق شد.

پشت دستشو روی صورتم گذاشت که از ترس لرزیدم.

دستشو پایین کشید تا اینکه به قفسهی سینهم رسید.

رگ شقیقش باد کرده بود.

دیگه مطمئن شدم که شناختم.

به سمتی رفت که با ترس به قدمهاش نگاه کردم.

سالن غرق سکوت بود.

رو به روی یه مردی که سیگار دستش بود وایساد و یه دفعه سیگار رو از دستش کشید و به سمتم اومد که نفسم بند اومد.

رو به روم وایساد و دستشو توی کلاه گیس کشید و یه دفعه از سرم کند که موهای خورم دورم ریختند.

دندونهاشو روی هم فشار داد.

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه سیگار رو روی قفسهی سینم خاموش کرد که از سوزش وحشتناکی که توی پوستم پیچید جیغی زدم و زانوهامو خم کردم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

موهای پشت سرمو تو مشتت گرفت و نزدیک گوشم غرید: زن من، با این وضع...

عربه کشید: اینجا چه غلطی میکنه؟

چشمهامو روی هم فشار دادم و از ترس لرزیدم.

از دادش حس کردم پرده‌ی گوشتم پاره شد.
بدنم شدید میلرزید.

سیاوش: میشناسیش آرشام؟ نادر
متعجب گفت: زنت نیست؟!

آرشام دندونهاشو روی هم فشار داد.
دستشو عقب برد.
- صبر کنید.

یه دفعه موهامو بیشتر پیچوند که آخی گفتم و به لباسش چنگ زدم اما دستمو پس زد و غرید: حرف بزن
سگمصب، اینجا چه غلطی میکنی؟
درحالی که بخاطر سوزش پوست و موهام اشک توی چشمهام حلقه زده بود سعی کردم خودمو قوی نشون بدم.
خون از چشمهام میبارید.
یقتشو گرفتم اما سعی کرد دستمو جدا کنه که محکمتر گرفتم و نزدیک صورتش با نفرتی که خودمم توی چشمهام
حسش میکردم گفتم: چرا با این وضع انجام؟ چون شر کسایی که دوباره میخوان گند بزنند به زندگیمونو از
سرمون کم کنم، فکر میکنی من راضیم که با این وضع جلوی یه مشت عوضی هوس باز بیام که پول توی یقم
بذارند و بگند بریم خوش بگذرونیم؟
دندونهاشو روی هم فشار داد و مچمو محکمتر گرفت که درد بدی توش پیچید.
به صورتش نزدیک شدم.

- انجام تا شوهرمو، عشق زندگیمو از این لجنزار بیرون بکشم، انجام تا شر کسایی که تو رو به کشتن من تهدید
میکند از زندگیمون کم کنم... آره، من واسه این انجام تا کسایی که میخوان زندگیمونو به گند بکشنو به خاک سیاه
بشونم.

هردومون از عصبانیت نفس نفس میزدیم.
منتظر حرفی ازش شدم اما سکوت کرد.
انگار حرفهام قانعش کرده بود.

یه دفعه ازم کنده و به عقب پرت شد که با نادر رو به رو شدم.
بینمون وایساد و نگاه بیرحم و خشنشو بهم دوخت.

از بین دندونهای کلید شدش غرید: حکم مرگ خودتو صادر کردی حیدری!
با نفرت بهش نگاه کردم.

- من نمیذارم آرشام وارد کثافتکاریاتون بشه.

سیاوش جلو اومد و رو به روم وایساد.
 ترس داشتم اما سعی کردم خونسرد خودمو نشون بدم.
 لبخند مرموزی روی لبش بود که ترسمو دو برابر میکرد.
 خواست دستهاشو روی صورتم بذاره که سریع عقب کشیدم و با نفرت گفتم: به من نزدیک نشو.
 آرشام به سمتمون اومد.
 - ولش کن بابا، خودم میدونم باهاش چیکار کنم.
 ترس و نگرانیو میتونستم توی لحن عصبیش پیدا کنم.
 نادر خشن گفت: اصغر؟
 به ثانیه نکشیده یه مرد از پشت آرشامو گرفت که با تقلا داد زد: ولم کن.
 به نادر نگاه کرد و عصبی گفت: آقاجون!
 یه نفر دیگه هم به کمک اصغر اومد که دیگه واقعا از اوضاع وحشت کردم.
 نگاه پر ترسمو به سیاوش دوختم.
 شرارت از نگاهش میبارید.
 - لنزتو دوست ندارم عروس.
 تا بخوام بفهمم چی شد چشمهام شدید سوختند.
 با سوزش وحشتناک چشمهام که بیاراده اشکهام میریختند به لنزهام توی دستش که از چشمهام بیرون کشیده بود نگاه کردم.
 - عوضی!
 یه دفعه سیلی به صورتم زد که از شدتش سرم گیج رفت و نزدیک بود زمین بیوفتم اما زود موهامو گرفت.
 کنار لبم شدید سوخت.
 آرشام با التماس گفت: بابا ولش کن خودم به حسابش میرسم.
 سیاوش پوزخندی زد.
 - تو دیگه بلد نیستی چجوری یه جاسوس کوچولو رو تنبیه کنی، شدی یه عاشق مسخره.
 با چشمهای به خون نشسته بهش نگاه کردم.
 با فکی قفل شده گفتم: دست از سر من و شوهرم بردارید.
 چونمو توی دستش گرفت.

- تو چرا دست از سر پسرم برنمیداری؟ به آرشام نگاه کردم.

چشمه‌اش قرمز بودند و نم اشک توی چشمه‌اش بود.

اینکه اونم از سیاوش میترسه بیشتر میترسوندم.

آرشام: بابا...

نادر داد زد: خفه شو آرشام!

بعد رو به یکی از نوچه‌هایش گفت: اون یکی دختره رو ببر تا بعدا به حسابش برسیم.

با ترس به عقب چرخیدم که سوزش بدی توی موهام پیچید.

ستاره یه ذره هم نترسیده بود.

با ترس گفتم: ستاره...

لبخندی زد.

- نگران نباش.

با حرکت لب ادامه داد: پلیسها اینجا، فقط منتظر اشاره‌ی پوریان.

با این حرفش یه کم دلم آروم گرفت.

همون مرده ستاره رو گرفت و به سمتی بردش.

رادمان بلند گفت: ما دیگه میریم، پلیس هر لحظه ممکنه برسه.

لبخند محوی زدم.

آره برید تا بیوفتید درست تو بغل پلیس.

همه پراکنده شدند اما با داد نادر وایسازند.

- وایسید.

عصا زنان به سمتشون رفت.

- کسی از در جلویی نمیره، آدام یه راه امن واسه رفتنتون نشونتون میدند.

دستمو مشت کردم.

لعنتی!

نگاهم به پوریا افتاد.

عصبانیت توی نگاهش بیداد میکرد.

انگار انتظار همچین چیزیو نداشته.

همراه بقیه راه افتاد.

امیدوارم بتونه درستش کنه.

یه دفعه یکی بازومو گرفت و کشوندم که با سیاوش رو به رو شدم.

با تقلا سعی کردم از دستش آزاد بشم اما زورش حسابی زیاد بود.

با داد گفتم: ولم کن.

آرشام خودشو آزاد کرد و مشتش و لگد محکمی به هردو مردی که گرفته بودنش زد که به شدت روی زمین پرت شدند.

امیدوار بیشتر تقلا کردم اما سیاوش به سمت یه مرد خیلی هیکلی پرتم کرد که تو بغلش فرو رفتم.

خواستم عقب بکشم اما روی کولش انداختم و راه افتاد.

شروع کردم به تقلا کردن و مشتش کوبیدن به کمرش اما به جای اینکه اون دردش بگیره دست من شدید درد گرفت.

سیاوش جلوی آرشام وایساد و یه دفعه سیلیای بهش زد که نفسم بند اومد و قفل کردم.

با وارد شدن به یه جای تاریک به خودم اومدم و با تقلا داد زدم: آرشام؟

اشکهام روونه شدند که اینبار با عجز و گریه داد زدم: آرشام؟

یه دفعه صدای آژیر پلیس همه جا رو پر کرد که واسه تقلا کردن جون گرفتم.

همهمی زیادی بیرون پیچید.

انگار پلیس به لطف پوریا در مخفیثونو فهمیده چون صدای تیراندازی میومد.

اونی که گرفته بودم نمیدونم چرا اینقدر ریلکس راه میرفت.
 از پلههایی پایین اومد.
 با فکری که به ذهنم رسید اشکهامو پاک کردم.
 یه دفعه چنان گازی از گردنش گرفتم که داد بلندی کشید و روی زمین پرتم کرد.
 از درد به خودم پیچیدم.
 گردنشو گرفت و چشمهاشو روی هم فشار داد.
 با دردی که داشتم بلند شدم و تا تونستم دویدم.
 از پلهها بالا اومدم و بلند گفتم: آرشام؟
 در توی سالن با صدای بدی به دیوار خورد و پس بندش صدای داد آشنایی بلند شد.
 - همه جا رو بگردید، باید اصلیهاشونو پیدا کنیم.
 با یادآوری سرهنگ احمدی تندتر دویدم و داد زدم: سر...
 اما یه دفعه دستی قدرتمند روی دهنم نشست و درد بدی توی گردنم پیچید که دیگه هیچی نفهمیدم.

آرشا

م

توی ماشین انداختم و بعد از سوار شدن بابا و آقاجون راننده با بالاترین سرعت ممکن رانندگی کرد.
 با خشم غریبم: بلایی سر زخم بیاد دیگه اسمتونو هم نمیبیرم.
 بابا خونسرد به صندلی تکیه داد.
 - خیلی جسوره دختره، ازش خوشم میاد.
 دستمو مشت کردم.
 - اونو بده دست خودم بابا، فکر نکن از گنااهش میگذرم.
 آقاجون عصاشو به قفسهی سینم زد و مجبورم کرد تکیه بدم.
 - اون دختره دیگه زیادی داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه، یادته بهت گفتم اگه ببینم داره توی کارهامون سرک میکشه بهش رحم نمیکنم؟ وجودم لرزید.
 نورای لعنتی، توی اون خراب شده اومدی که چی بشه؟
 لب صندلی نشستم.

ازتون خواهش میکنم...

یه دفعه بابا داد زد: ببند دهننتو! بهت یاد ندادم هیچ وقت از کسی خواهش نکنی؟ هان؟

چشمهامو بستم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

- زنمو ول کنید، مطمئن باشید با کاری که باهاش میکنم دیگه جرئت نمیکنه دست از پا خطا کنه.

اصغر به شیشه‌های که عقب و جلوی ون رو از هم جدا میکرد زد که آقاجون شیشه رو کنار کشید.

با همون صدای ضمخت منفورش گفت: دختره نورا رو دارند میبرند همون انبار، در رابطه با اون یکی هم هر چی به اکبر زنگ میزنم جواب نمیده.

تموم امیدی هم که داشتم نورا خودشو به پلیس میرسونه دود شد.

اشک چشمهامو پر کرد.

آقاجون: برید انبار؛ درضمن، سعی کن بفهمی اکبر کدوم گوریه.

- چشم ارباب.

لعنت به همتون.

چشمهامو بستم و دستمو پی در پی به پیشونیم کشیدم.

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: با نورا چیکار میکنید؟

بابا: کاری که دیگه جرئت نکنه جاسوسیه ما رو بکنه.

نفس تو سینم حبس شد.

چشمهامو باز کردم.

- بهونه دست احترام ندید.

آقاجون پوزخندی زد.

- در واقع میخوام بدم ببینم چه غلطی میخواد بکنه.

دست لرزونمو مشت کردم.

نگران نباش خانمم، نجاتت میدم... بفهمم میخوان بلایی سرت بیارند شده بخاطر تو میرم بابا و آقاجونو لو میدم.

تو این مدت فهمیدم تو مهمترین آدم توی زندگیمی که بخاطرت حاضرم از همهی آدمای دیگه بگذرم.

ستار

ه

محکم بغلم کرد.

سعی کردم با گرمای آغوشش از لرزش بدنم کم کنم.

بیشتر آدمای توی مهمونیو گرفته بودند اما به جز چند نفر اصلی.

عوضیها همیشه یه راه خلاصی پیدا میکنند اما امیدوارم با استفاده از این آدمایی که گرفتیم بفهمیم کجان.

نفس زنان گفت: ترسیدم نتونیم نجات بدیمو دست اون لاشخورا بیفتی.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

با یادآوری نورا قلبم از کار افتاد.

سریع ازش جدا شدم و با ترس گفتم: نورا چی شد پوریا؟ نجاتش دادید یا آرشام نجاتش داد؟

بازو هامو گرفت و چشمهامو بست.

یقشو گرفتم و با التماس گفتم: د حرف بزن، نورا...

- بردنش.

نفسم بند اومد و یقش از دستم در رفت.

اشکی روی گونم چکید.

- وای خدایا نه، افتاده... افتاده دست اون سیاوش؟ پاهام سست شدند که سریع کمرمو گرفت.

- آرشام نجاتش میده.

با بغض گفتم: نمیتونه، آرشام همیشه از باباش حساب میبره چون میدونه نمیتونه باهانش دربیوفته، چون میدونه چجور آدمیه، شاید اگه دست نادر بود راحتتر میتونست نجاتش بده اما الان دست...

بغضم شکست که سریع بغلم کرد.

- گریه نکن فداتشم.

با گریه گفتم: کاش قبول نمیکردم پوریا، کاش لال میشدمو بهش نمیگفتم منم دارم میرم.

- بهت قول میدم نجاتش میدیم.

با صدای سرهنگ احمدی سریع از هم جدا شدیم.

نگاهشو بینمون چرخوند و نگران گفت: خانم حیدری...

با گریه گفتم: افتاد دستشون.

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

- آرشام تهرانی چی؟ مگه اونجا نبود؟

پوریا: بود اما سیاوش اونو هم گرفته، اون به بچه‌ی خودشم رحم نمیکنه قربان.

زیر لب با عصبانیت گفت: لعنتی!

بهمون نگاه کرد.

فعلا بیاین بریم مرکز.

با سردی آبی که به صورتم خورد چشمهامو آروم باز کردم.
لغزش آبو روی صورتم و فشاری که به شکمم وارد میشد رو حس میکردم.
چند بار پلک زدم اما با کسی که رو به روم دیدم نفسم بند اومد.
سریع نگاهی به موقعیت خودم انداختم.
با طناب به یه صندلیه پایه بلند بسته شده بودم و همون لباس افتضاح لعنتی تنم بود.
ضربان قلبم بازم بالا رفت.
دست به جیب به سمتم اومد.

با ترس گفتم: چرا... چرا منو آوردی اینجا؟
رو به روم وایساد.

انگشت اشارشو روی صورتم کشید که از ترس لرزیدم.

- پلیسها ریختند بیشتریا رو گرفتند و اون دخترا رو هم آزاد کردند، میدونی چقدر ضرر کردم عروس خوشگلم؟ از
لحنش ریشه به تنم میفتاد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و به دروغ گفتم: من... من نمیخواستم پلیس بیارم، میخواستم ببینم آرشام واسه چی
نادر ازش خواسته حتما اونجا باشه.

حالت متفکری به خودش گرفت.

- پس چرا پای پلیس به قضیه باز شد؟ سرمو به چپو راست تکون دادم.

- نمیدونم، باور کن.

به اطراف نگاه کردم.

فضاش بدجور میترسوندم.

به دیوارهایش شلاق و زنجیر وصل بود و روی یه میز چندتا میله بود.

- آرشام کجاست؟

- انداختمش تو یه اتاق که یه کم ادب بشه.

با ناباوری بهش نگاه کردم.

اما اون پسرته!

پوزخندی زد.

- من پسر مو اونطور بزرگ نکردم.

انگشت اشارشو روی قفسهی سینم گذاشت.

- بخاطر تو ضعیف شده اما باید کم کم بازم مثل قبل بشه وگرنه کل خانواده آسیب میبینه.

انگشتشو پایینتر آورد که دلم هری ریخت.

درسته محرممه اما حق تعرض به جاهای شخصیمو نداره.

عصبی گفتم: دستتو بردار.

ابروهاشو بالا انداخت.

- اوه! چه عصبی!

بعد خندید و به سمتی رفت که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

- حداقل یه شال بیار بنداز روی سرم، ممکنه یکی از نوچه‌هات اینورا پیداشون بشه.

به طرفم چرخید.

- چرا باید اینکار رو بکنم؟ موهاش خوشگلترت میکنند، حیفه که با یه تیکه پارچه پنهون بشند.

دندونهامو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: عجب آشغالیه!

نفس عصبی کشیدم.

- چی از جونم میخوای؟ میخوای بکشیم؟ ولی میدونی که به ضررت تموم میشه.

دست به سینه گفت: کی گفته میخوام بکشم؟

به آینهی بزرگ روی دیوار اشاره کرد.

- قراره پسر م بیاد توی این اتاق کناری.

به سمتم اومد.

- بهش گفتم باید بهمون کمک کنه ولی قبول نکرد، چند دقیقه پیش بازم گفتم اما بازم قبول نکرد، پس مجبوریم از

نقطه ضعفش استفاده کنم...

انگشتشو باز به قفسهی سینم گذاشت.

- یعنی تو.

وجودم لرزید.

با ترس و بغض گفتم: چیکار به آرشام داری؟ خودت که این همه آدم داری!

دستشو روی دسته‌های صندلی گذاشت و تو صورتم خم شد.

میخوام بازم یادش بیارم پادشاهی کردن یعنی چی، بیرحمی یعنی چی.

بغضم بزرگتر شد.

ماه‌ها سعی میکردم درستش کنم حالا اون میخواد بازم عوضش کنه؟

من آرشامو میشناسم، بخاطر اینکه زجر نکشم قبول میکنه.

خیلی سعی میکردم گریه نکنم.

انگشتشو روی لبم کشید که چندشم شد.

پایینتر آورد تا اینکه روی گردنم کشیده شد.

لبمو به دندان گرفتم.

پایینتر کشید تا اینکه روی قفسهی سینم ثابت موند.

با عصبانیت گفتم: ازم دور شو عو...

دستشو روی لبم گذاشت و به صورتم نزدیکتر شد که خون تو رگم یخ بست.

- هیس، توهین نکن عزیزم.

با استرس بهش نگاه کردم.

موهامو پشت گوشم برد.

با صدای لرزون گفتم: برو عقب.

کنار لبمو که بوسید نفرت وجودمو پر کرد و با انزجار چشمهامو روی هم فشار دادم.

با صدای لرزون گفتم: من زن پسرتم کثافت!

آروم خندید و نزدیک گوشم گفت: پس محرمتم نه؟ چی میشه یه بار به جای خوش گذرونی با پسرتم با من خوش بگذرونی؟ هان؟ بغضم شکسته شد.

چه بیشترم بود که این حرفها رو میزد!

با گریه گفتم: بهم دست نزن، حالم ازت به هم میخوره، میدونستم عوضی هستی اما نمیدونستم در این حد!

دستشو که روی رونم گذاشت داد زدم: گفتم بهم...

اما با نشستن لبش روی لبم خفه خون گرفتم و کل وجودم لرزید.

دسته‌های لعنتیم بسته بودند و هیچ کاری حتی تقلا کردن هم از دستم برنمیومد؛ فقط اشک بود که نارضایتیمو نشون میداد.

بوسهی عمیقی زد و عقب کشید.

با نفرت توفی توی صورتش انداختم که چشمهاشو بست.
- کثافت بیشرم، دلم واسه نسرين میسوزه که توی هوسباز شوهرشی.

لطف الله
جمعه
طعمه

عشق

چشمه‌اشو باز کرد که از نگاهش ترسو با تک تک سلولهام حسش کردم.
یه دفعه موهامو تو مشت گرفت که آخی بلندی گفتم و داد زدم: ول کن.
به صورتم نزدیک شد.

- کاری میکنم که مثل سگ صدا بدی دخترهی چموش.

زیپ لباسمو پایین کشید که تموم دار و ندارم نمایان شد.

با وحشت گفتم: تو حق اینو نداری!

پوزخندی زد.

- واقعا؟ پس ببین دختر جون.

از خجالت و شرم عرق سرد ریختم و اشکهام بازم روی گونه‌هام سیل راه انداختند.

خواست حرفی بزنه که یه دفعه در به صدا دراومد.

عصبی زیر لب لعنتیای گفت و به سمت در رفت که چشمهامو کوتاه بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

در رو باز کرد که قامت اصغر نمایان شد.

- بچه‌ها آرشامو بردند توی اتاق، زغال هم آماده‌ست.

میخوان قلیون بکشند؟!

سیاوش در رو تا آخر باز کرد و به سمتی قدم برداشت و دستشو تو موهای لخت مشکیش کشید.

اونقدر ازش نفرت داشتم که بخوام بکشمش.

یه نفر دیگه یه جعبهی آهنی درحالی که با دستکش گرفته بودش به داخل آورد و روی یه میز خالی گذاشت.

با استرس بهشون نگاه میکردم.

سوزش پوستم بهتر شده بود اما کنار لبم یه خورده میسوخت.

اصغر رسمی وایساد.

- امر دیگهای هست قربان؟ سیاوش با دست اشاره کرد که بره.

رفت و درم بست که دلم هری ریخت.

سیاوش نگاه شرارت باری بهم انداخت.

- وقتشه عروسکم.

با نفرت دندونهامو روی هم ساییدم.

با صدای بلند گفت: هستی پسرم؟

چیزی نگذشت که صدای داد آرشام از یه بلندگو بلند شد: لعنت بهت بابا، طرف حسابت منم لعنتی، زنمو ول کن.

سیاوش: قبول کن تا ولش کنم.

بلند گفتم: بخدا اگه قبول کنی دیگه اسمتو هم نمیارم آرشام.

با بغض داد زد: انگار نمیفهمی قراره چه بلایی سرت بیاد احمق!

سیاوش در جعبه رو باز کرد و یه چیزی مثل کثو رو بیرون کشید که با دیدن زغالهای قرمز شده قلبم وایساد. بهم نگاه کرد.

- فکر نکنم تا یک دقیقه بعد بازم بگی قبول نکن.

بدنم میلرزید.

- چیکار میخوای بکنی؟

یه میله رو برداشت و توی زغال فرو برد که دیگه تا ته ماجرا رو رفتم و نفسم بند اومد.

با بغض گفتم: آدمی به بیرحمی تو ندیدم!

آرشام با عجز گفت: بابا التماس میکنم.

سیاوش داد زد: خفه شو، التماس نکن، خواهش نکن، قبول کن.

صدای گریهی مردونشو که شنیدم انگار وجودمو سوزوندند.

اشکهام روونه شدند.

- گریه نکن قربونت برم.

سیاوش با عصبانیت داد زد: اصغر در دهندو ببند تا وقتی که خواسته قبول کنه هم باز نکن.

آرشام داد زد: اون میله رو تن زن من فرود بیاد دیگه اسمتو هم نمیبرم بابا.

شدت گریم بیشتر شد، هم بخاطر ترس و هم بخاطر لحن عاجزانهی آرشام.

دیگه صدایی ازش نیومد.

میله رو بیرون کشید که با سرخ بودنش نفسم دیگه بالا نیومد.

به سمتم اومد.

با وحشت گفتم: اینکار رو نکن!

پوزخندی زد.

داغی میله که به صورتم خورد سرمو عقب کشیدم.

بدنم هیستریک میلرزید.

نزدیک گوشم گفت: دختر خوبی باشو شوهرتو راضی کن.

درحالی که مثل بید میلرزیدم با جسارت تمام گفتم: من شوهرمو به کار خلاف تشویق نمیکنم.

پوزخندی زد.

- باشه.

عقب کشید و یه دفعه میله رو روی قفسهی سینم گذاشت که سوزش و درد وحشتناکی توی پوستم پیچید و از ته دل جیغی کشیدم و بیاراده اشکهام روونه شدند.

میله رو که برداشت حس کردم یه قسمتی از وجودم کنده شد که صدای هق هقمو بلند کرد.

- تو یه روانی به تمام معنایی!

با بیرحمی تمام به چشمهام زل زد و زجر کشیدنمو با لذت دید.

موهامو تو مشتتش گرفت و خندید.

- راستشو بخوای از شکنجه کردن شما زنا لذت میبرم.

با گریه درحالی که سوزش امونمو بریده بود به چشمهای قهوه‌ایش زل زدم.

- مطمئن شدم که جنون داری، یه روز... تاوان پس میدی لاشخور.

انگشتشو روی زخم لبم گذاشت.

- اگه زنده بیرون رفتی منتظرتم.

یه دفعه انگشتشو محکم روی زخم کشید که از سوزش چشمهامو روی هم فشار دادم.

نفس زنان با گریه گفتم: حاضرم بمیرم اما نبینم که آرشام بازم سمت خلاف بره.

درست وایساد.

با هر نفسی که میکشیدم و قفسهی سینم بالا و پایین میرفت انگار بدنمو تو آتیش میسوزوندند.

آخ خدا گناهامو ببخش و از عذاب جهنم دورم کن، خیلی سخته.

میله رو توی دستش چرخوند و بازم به سمت جعبه رفت.

میله رو داخلش گذاشت و به سمت اومد.

بلند گفت: پسر، هنوزم پیش برم؟ حس

میکردم از این آینه میتونه ببینتمون.

صدای اصغر بلند شد.

- سکوت کرده و فقط گریه می‌کنه قربان.

سیاوش چشمه‌اشو بست و دندونه‌اش و روی هم فشار داد.

- میکشمت نورا، تو این بلا رو سر پسرم آوردی.

با صدای لرزون گفتم: پسرت تازه داشت طعم خوشبختیو می‌چشید که تو با جفت پا پریدیو گند زدی بهش. دست به جیب به سمت اومد.

خم شد و انگشت اشاره‌شو زیر چوئم گذاشت.

- خوشبختی با کی؟ یه حیدری؟

با نفرت گفتم: نادر این کینه‌ی مسخرشو تو روح همتون مثل سرطان انداخته، دلم به حالتون می‌سوزه که اینقدر زندگی‌تون پر از تنش و یه لحظه هم آرامش ندارید.

لبخند محوی زد.

- راستشو بخوای باید بگم ازت خوشم میاد.

صورتم با انزجار جمع شد.

- لازم نکرده تو ازم خوشت بیاد.

آروم خندید.

- شجاعتت منو یاد هادی میندازه.

به چشمهام خیره شد.

- اصلا بهترین کار یه چیز دیگه‌ست، حیفه که بدن به این تویی خش برداره.

کمی سرشو به عقب برد و بلند گفت: پسر، نظرت چیه که زن عزیزت یه برادر یا خواهر واست بیاره؟

قلبم از کار افتاد.

- آدمی به پستی تو تا حالا ندیدم!

لبخند مرموزی زد.

دو طرف لباسمو از هم باز کرد که با بدبختی و درد چشمهامو بستم.

خدایا خودت نجاتم بده.

موهامو کنار زد و گرمی لبش که روی گردنم نشست بدترین حس ممکنو بهم داد.

با بغض گفتم: هر چقدر می‌خوای شکنج بده ولی اینکار رو نکن.

اما انگار نمیشنید.

خواست لبشو حرکت بده که صدای خشدار آرشام درحالی که نفس نفس میزد بلند شد.
- قبول میکنم.

حس کردم قلبم واسه یه لحظه نزد.
با لبخند رضایت بخشی درست وایساد.
- حالا شد.

با بغض بلند گفتم: نه آرشام، جون من اینکار رو نکن.
- اما یه شرط دارم.

سیاوش: بگو پسر.
- نورا رو باید آزاد کنی.
اشکهام پایین اومدند.
سیاوش با کمی مکث گفت: قبوله.
آرشام: خوبه.

با التماس بلند گفتم: آرشام توروخدا نه، آرشام تو نمیتونی قبول کنی، نمیتونی.
جیغ زدم: نمیتونی لعنتی.

سیاوش بیرون رفت و در رو بست.
دیگه صدایی نشنیدم.

صدای حق هقم تو اتاق پیچید و از ته دل زار زدم.

آرشام

طناب دورمو باز کرد که بلند شدم.

نیاز به بلندگو نبود تا صدای حق هقهاشو بشنومو این قلب لامصبمو تیکه تیکه کنه.
نمیتونستم بچرخم و از شیشه‌ی دودی ببینمش.
با وارد شدن بابا برای اولین بار ازش نفرتم گرفت.
سرد و یخی بهش نگاه کردم.

رو به روم وایساد و دستشو روی شونم گذاشت که دستشو پس زدم و به سردی گفتم: آزادش میکنی و میبری پیش پیش هادی.

- خواستت زیاد نیست؟

- نه در مقابل خواستهی خودت.

دست به جیب گفتم: باشه اما به یه شرط.

اخم کردم.

- چه شرطی؟ تو چشمهام زل زد.

- تا چند دقیقه بعد پای برگهی طلاق امضا میکنی.

وجودم لرزید و یخ نگاهم آب شد.

- تو نمیتونی مجبورم کنی که ازش طلاق بگیرم!

موهای ریخته شده توی صورتمو بالای سرم برد.

- میتونم پسرم.

دستمو مشت گرفتم و عصبی غریتم: پس قبول...

دستشو بالا گرفتم.

- او او! نظرتو عوض نکن وگرنه این دفعه تک تک انگشتهای عشقتو میشکنم و بعد قطعشون میکنم.

نفسم بند اومد.

تازه این همه بیرحمیش-داره به چشمم میاد.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

- چرا داری باهام اینکار رو میکنی؟

دستشو روی شونم گذاشت و نزدیک گوشم گفت: تا به خودت بیارمت، رحم و عشق فقط تو رو نابود میکنه، بهتره یه نگاه به خودت بندازی تا ببینی اون دختره چه بلایی سرت آورده، این پسری نیست که من بزرگش کردم... و اما باید بدونی اون دختر تا وقتی که کنار توعه... همیشه... توی... خطر... منه!

چشمهامو بستم و دستمو مشت کردم.

عقب رفتم که چشم باز کردم.

- پای برگهی طلاق امضا میکنی پسرم یا...

معنادار بهم نگاه کرد که با عصبانیت بهش زل زدم.

نورا

همونطور که سالار بازومو گرفته بود از انبار بیرون اومدیم که چشمهامو بخاطر نور ریز کردم.

برای بار هزارم با استرس گفتم: تورو خدا جواب بده، آرشام هنوزم سر حرفش هست یا نقشه؟

پوفی کشید که اینبار داد زدم: میگم جوابمو بده.

عوضی مثل سنگ بود!

به سمت یه ماشین بردم که مقاومت کردم.

- تا نگی نیام.

اما مگه زورم به این هرکول میرسید؟ مثل کش راحت دنبال خودش میکشیدم.

قلبم روی هزار میزد.

تو نمیتونی باز وارد این کار بشی آرشام، نمیتونی.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

با دیدنش که سرد و یخی دست به جیب بهم نگاه میکرد تو یه حرکت دست سالار رو گاز گرفتم که داد بلندی کشید و ولم کرد.

از فرصت استفاده کردم و تا تونستم دویدم که صدای داد سالار بلند شد: ای دخترهی...!

بهش که رسیدم نفس زنان گفتم: تو نمیتونی آرشام.

اما فقط سنگی بهم نگاه کرد.

این نگاهش برام غریبه بود.

با بغض یقشو گرفتم.

- تو بهم قول دادی دیگه آدم خوبی میشی.

با همون نگاهش به پشت سرم نگاه کرد و انگار به سالار اشاره کرد که نیاد.

یقشو آزاد کرد و به سردی گفت: برو.

اشکهام روونه شدند و با تموم سوزشی که تو ناحیهی قفسهی سینم داشتم شروع کردم به مشت زدن بهش و با گریه داد زدم: اینطور نگام نکن، اینطور با من حرف نزن.

مچهامو گرفت که با گریه به چشمهایم خیره شدم.

- اینکار رو با هر دو مون نکن آرشام.

قلب و احساساتم از غم و ناراحتی درد میکرد.

به سردی گفت: دیگه نمیخوامت، برو.

نفسم بند اومد.

بهت زده بهش نگاه کردم و شدت اشکهام بیشتر شدند.

مچهامو ول کرد و به عقب هلم داد که از سستی پاهام نتونستم عقب برم و روی زمین افتادم.

به موهایش چنگ زد و به سالار اشاره کرد.

با صدای تحلیل رفتهای گفتم: داری دروغ میگی، اون سیاوش مجبورت کرده

نه؟ سالار بلندم کرد که از دستش خودمو آزاد کردم و بلند گفتم: بهم دست نزن.

سریع باز بهش نزدیک شدم.

بِقشوی گرفتم و به خودم نزدیکش کردم.

با بغض گفتم: سیاوش مجبورت کرده؟ نه؟ اون گفته اگه منو ول نکنی منو میکشه؟ آره؟

به صورتم نزدیک شد.

- گفتم برو، بهونه دستم نده که بکشمت.

عصبانیت به بغضم اضافه شد.

با بغض و عصبانیت خندیدم.

- منو بکشی؟ میتونی؟ نگاهش سمت لبم کشیده شد.

خواستم ببوسمش ولی دستشو روی لبم گذاشت و خشن گفت: برو گورتو گم کن، دیگه هم دنبال من نگرد.

به عقب هلم داد و چرخید که اشکهام روونه شدند.

خواست بره که محکم از پشت بغلش کردم و با حق حق گفتم: بدون تو میمیرم، نرو.

دستمهاو گرفتم.

آروم گفتم: برو لعنتی، دیگه نمیخوام کنارم باشی.

با گریه حق زدم: داری دروغ میگی.

یه دفعه سالار گرفتم و به عقب کشیدم که تقلا کردم و با گریه داد زدم: مثل سگ داری دروغ میگی، بخاطر اون

سیاوش و نادر کثافت داری اینو میگی.

سالار میکشوندم و من با گریه مقاومت میکردم.

با حق حق گفتم: آرشام، اینجور عذابم نده، من میمیرم، بخدا دق میکنم...

دستشو توی صورتش کشید.

- آگه پام تو اون ماشین برسه مطمئن باش فردا خبر مرگم بهت میرسه باید بیای سر قبرم.
یه دفعه چرخید و با نگاهی که خون ازش میبارید به سمت اومد که سالار وایساد.
ترسم به گریه اضافه شد.

بهم که رسید بازومو با خشونت گرفت و کشیدم.
به سمت دیوار پرتم کرد که با برخورد کمرم به دیوار آجری درد بدی توش پیچید و صورتم جمع شد.
دستشو کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.
غریه: به گه خوردن میندازمت آگه بفهمم قصد خودکشی کردی.
با گریه گفتم: تو که میگی دیگه نمیخوایم، پس برم بمیرم...
دستشو روی دهنم گذاشت و از بین دندونهای کلید شدش غریه: ببند دهنتو!
با اشک به صورت برزخیش نگاه کردم.
چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.
به خداوندی خدا مثل سگ داشت دروغ میگفت، این آرشام همون آرشام بود که بخاطر جونم داشت این حرفهای
زخمی کننده رو بهم میزد.
سرشو به گوشم نزدیک کرد و آروم و عصبی گفت: لعنت بهت که یه ذره صبر نداریو نمیتونم بذارم یه لحظه هم
عذاب بکشی.

میون گریم لبخند محوی زدم.

با همون لحن ادامه داد: نمیخوامم الان اینو بفهمی اما انگار همیشه نگفت.

نفس عمیقی کشید و آرومتر گفت: از عمد قبول کردم که همکاری کنم چون میخوام بفهمم زمان وارد کردن
محمولهشون چه موقعهست که بتونم به پلیس لوшон بدم.
بهت و تعجب وجودمو پر کرد.

دستشو از روی دهنم برداشت و عصبی گفت: راضی شدی؟

با ناباوری آروم گفتم: واقعا اینکار رو میکنی؟

یه نگاه به اطراف انداخت و با نگاه خشنی که مطمئن بودم واسه نقشه گفت: آره، حالا هم ضایع بازی درنیار
خودتو جمع کن، یه کم باز داد و بیداد کن و برو تو ماشین، اینجا پر از دوربینه صددرصد بابام داره میبینتمون.
چشمهامو کوتاه بستم و باز کردم.

یه دفعه با عصبانیت سیلی محکمی بهش زدم و با بغض ساختگی داد زدم: تو یه کثافتی آشغال، چرا زودتر
نشناختم؟ هان؟

چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.

با خشونت به عقب هلش دادم و خوب تو نقشم فرو رفتم که واقعا بغضم گرفت و بخاطر سوزش پوستم چند قطره اشک ریختم.

یقشو گرفتم و با داد گفتم: دیگه اسمتو هم نمیبرم عوضی، ازت متنفرم، میفهمی؟ متنفر.

هنوزم چشمه‌هاش بسته بودند.

یه دفعه یقمو گرفت و با نگاه ترسناکی به خودش نزدیک کرد.

آروم گفتم: واسه سیلی بعدا دارم برات، خیلی بد زدی توله.

نزدیک بود خندم بگیره.

- دوم اینکه نفهم به کسی مخصوصا آرش درمورد این قضیه بگی، فهمیدی؟ فقط بین من و خودت باشه.

با بغض داد زدم: باشه عوضی.

بعد با خشونت به عقب هلش دادم و دستمو جلوی دهنم گرفتم و به سمت ماشین دویدم.

از کنار سالار که رد شدم پشت سرم اومد.

تند توی ماشین نشستم و با دستهام صورتمو پوشوندم که یعنی مثلا دارم گریه میکنم.

سالار سوار شد و بعد از روشن کردن ماشین به راه افتاد.

از گوشه‌ی چشم به آرشام نگاه کردم.

با خشونت در کوچیک انبار رو باز کرد و داخل رفت.

کمی خیالم راحت شده بود اما بازم بخاطرش شدید نگران بودم.

اون سیاوش عوضی اگه بفهمه...

دلم هری ریخت.

خدایا مواظبش باش.

واسش زیر لب شروع کردم به آیه الکرسی خوندن.

آرشام

هوف! از دست تو نورا.

نمیخواستم بهش بگم چون شاید میرفت به یکی میگفت اما با این کاراش نتونستم تحمل کنم و نگم.

دستم رو گونم کشیدم.

سیلی به این محکمی ازش نخورده بودم که حالا خوردم، ولی عجب بازیگریه این بشر! باید ازش بترسم بخدا.

در اتاقو باز کردم و وارد شدم.
طبق حدسم داشته میدیدتمون.
صندلیشو به سمتم چرخوند.

متفکر گفت: چی بهش گفتم؟ سرد گفتم: چیزی
که باعث بشه ازم متنفر بشه.

لبخند مرموزی زد و بلند شد.

- خوبه.

به سمتم اومد.

منتظر روزیم که بخاطر شکنجهی زنم تقاص پس بدی.
خواست روی شونم بزنه که عقب کشیدم.
- نقشه چیه؟ میدونی که این محموله خیلی ریسکش بالاست.
دستی به ته ریشش کشید.

آره میدونم، ولی من سیاوشم، همه کاری از دستم برمیاد.

پوفی کشیدم و به سمت کاناپه رفتم.

خودمو روش انداختم و دستی به پیشونیم کشیدم.

رو به روم نشست و پا روی پا انداخت.

جدی گفتم: بهت گفتم اگه از خودم برونمش دیگه نیاز به امضا پای برگهی طلاق نیست.

گوشیشو از جیبش بیرون آورد.

- خب؟

- منم همین کار رو کردم پس طلاق دیگه...

حرفمو قطع کرد.

- میدونی که خوش ندارم اسم یه حیدری توی خانوادمون باشه، الان فعلا ازش گذشتم، بفهمم باز دست از پا خطا کرده اینبار طلاق در کار نیست و یه راست با یه گلوله میفرستمش اون دنیا.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

نو
را

رو به روی خونه وایساد.

میخواست پیش بابا ببرتم ولی نداشتم.

برم اونجا سوال پیچ میکنند.

با نگرانی گفتم: مواظب آرشام باش.

از توی آینه بهم نگاه کرد.

- هستم.

- ممنون.

سری تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم.
چیزی نگذشت که نگهبان به سمت در اومد و با دیدنم بدون مکث بازش کرد.
به داخل که رفتم سالار هم رفت.
شالمو مرتب کردم.
همین که وارد خونه شدم گوشیه بیسیمو برداشتم و به گوشیم که دست پوریا بود زنگ زدم.
باید هر چه زودتر ستاره رو نجات بدیم.
چیزی نگذشت که جواب داد.
- الو؟
- سلام خوبی؟
چند ثانیه سکوت کرد و در آخر متعجب گفت: نورا تویی؟!
- آره خودمم.
یه دفعه داد زد: ستاره نورا زنگ زده.
چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.
- چی؟! ستاره...
حرفمو قطع کرد.
- نجاتش دادیم.
نفس آسوده‌های کشیدم و روی مبل نشستم.
تند گفت: چی شد؟ مگه نگرفته بودنت؟
- قضیش...
یه دفعه صدای نگران ستاره بلند شد.
- خوبی؟ بلایی که سرت نیاوردند؟ شالمو از سرم کندم و بلند شدم.
- اصلا نیپرس، انگار جهنم رفتمو برگشتم.
عصبی گفت: عوضیها، چی شد که ولت کردند؟
همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم دکمه‌ها و زیمو باز کردم.
- اون عوضی با شکنجه دادن من میخواست آرشامو تحت فشار بذاره که باهاش همکاری بکنه.
با نفرت گفت: چقدر ازش متنفرم، دوست دارم بکشمش.

نفس عمیقی کشید.

- الان که آزادی یعنی اینکه قبول کرده؟

آره.

پوفی کشید.

- لعنتی! اینجور اونم شریک جرم میشه.

در یخچالو باز کردم و قالب یخو بیرون آوردم.

- نترس، آرشام واسه لو دادنشون قبول کرده.

متعجب گفت: چی؟! این امکان نداره! بهت دروغ گفته.

به اپن تکیه دادم.

- مطمئنم که راست گفته، معلومه خودشم از دست اون دو نفر دیوونه شده.

- خداکنه اینطور باشه، کجایی که ببینمت؟

- نباید باهاتون ارتباط داشته باشم چون مطمئنم اون سیاوش واسم بپا گذاشته، راحت ولم نمیکنه.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- راست میگی، حواسم نبود، میرم به سرهنگ احمدی میگم که در جریان باشه، بدبختها دیروز تا حالا دارند تلاش

میکنند ردتو بزندن و بفهمند کجایی.

لبخند کم رنگی زدم.

- باشه.

- مواظب خودت خیلی باش، خداحافظ.

- تو هم همینطور، خداحافظ.

گوشیو روی اپن گذاشتم.

بعد از اینکه چند تیکه یخ توی پلاستیک کردم روی تاوالم گذاشتم که انگار وجودمو تیکه کردند.

چشمهامو روی هم فشار دادم و زیر لب با نفرت گفتم: خدا لعنتت کنه عوضی.

خسته از سوال پیچ کردنش گفتم: وایی، دیوونم کردی آرش! من و آرشام اومدیم تبریز.

- خب واسهی چی؟

حرصی گفتم: واسهی چی دیگه؟ از دست اون نادر.

نفس عصبی کشید.

- گوشیه بده بهش.

نفسم بند اومد.

هل کرده گفتم: نی... نیست.

جدی گفت: کجاست؟

ستاره سوالی بهم نگاه کرد که آروم گفتم: صبر کن.

- رفته بیرون خرید کنه.

پوفی کشید.

- خیلوخب، اومد بگو زنگم بزنه، جواب تماسهام که نمیده.

- باشه میگم.

- خوبه، خداحافظ.

خداحافظی کردم و بعد از قطع تماس نفس آسوده‌ای کشیدم.

ستاره: چی شده؟

- این آرش پبله شده ببینه کجاییم چرا رفتیم.

با ورود پوریا بهش نگاه کردیم.

قهوه‌ها رو روی میز گذاشت و نشست.

سرمو بین دستهام گرفتم و بیقرار گفتم: میگی تا حالا چی شده؟

ستاره دستمو گرفت.

- نگران نباش، همه چیز خوب پیش میره.

نگران گفتم: اون سیلوش عوضی خیلی باهوشه، نکنه فهمیده باشه؟

پوریا: پلیسها رو دست کم نگیر نورا!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

برای اینکه قضیه‌ی اختلاف افتادیم با آرشام طبیعی جلوه کنه چمدونمو جمع کردم و به یه هتل اومدم.

ستاره و پوریا هم مجبور شدند با تغییر قیافه بیان.

با منفی نگری گفتم: نکنه آرشام از تصمیمش برگرده؟

دوتاشون پوفی کشیدند.

ستاره: عه نورا! یه کم مثبت فکر کن، بخدا از سر شب که اومدیم اینجا تا الان که ساعت یک شبه یک ریز داری به خودت استرس وارد میکنی!

سرمو روی میز گذاشتم.

- جای من نیستی بفهمی، وسط اون معرکه‌ی لعنتی اسلحه هست، گلوله هست.

وجودم لرزید.

- وای خدا!

به جای اینکارا...

با صدای گوشیش حرفشو قطع کرد که سریع سرمو بالا آوردم.

- خودشونند؟

نگاهی به گوشیش انداخت.

- آره.

گوشیو از دستش چنگ زدم و بدون توجه به قیافه‌ی متعجبش جواب دادم.

- چی شد؟ گرفتیشون؟ آرشام...

صدای یه مرد دیگه به جای سرهنگ بلند شد.

- شما؟

- نورا حیدریم.

ستاره با حرص گفت: بذار رو بلندگو.

- خدارو...

سریع رو بلندگو گذاشتم.

- همشونو تونستیم با رسیدن به موقع اطلاعات از طریق آرشام تهرانی بگیریم.

هر سه تامون نفس آسوده‌ای کشیدیم.

- و یه چیز جالب که حدسشو هم میزدیم فرزین آقائی هم حضور داشت.

ابروهام بالا پریدند.

پوریا: یعنی گرفتیش؟

با کمی مکث گفت:

بله.

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو کانال ما بشین

@RomanMotahare

خوشحالی تو تک تک سلولهام پیچید و از هیجان روی میز کوبیدم که اون دوتا بدبخت از ترس به بالا پریدند.
- خودش.

با حرص بهم نگاه کردند که خندیدم و بلافاصله با عجله گفتم: آرشام خوبه؟ کجاست؟
- بیمارستان.

دلم هری ریخت و ترس وجودمو پر کرد.
- چرا بیمارستان؟

- نگران نشید، گلوله از کنار بازوشون رد شده، مسئله جدی نیست.
چشمهامو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.
خدایا شکرت.

پوریا: کدوم بیمارستان؟

با دو وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت نشسته و سرم خونی بهش تزریق میشه، شونشو ماساژ میده و اخمهاش شدید
توی همه.

با دیدنم سریع نگاهشو به سمتم سوق داد.

نفس زنان خودمو تو بغلش انداختم و با بغض گفتم: سلام.

خندید و با یه دست بغلم کرد.

- سلام نیم وجبی من؛ خوبی؟

با بغض گفتم: حالا که میبینم خوبی خوبم، اینقدر ترسیده بودم که نگو.

دستشو روی کمرم کشید.

- کسی که تو این یه روز اذیت نکرد؟ سرمو بالا آوردم.

- نه، خیلی احتیاط کردم که کاری نکنم بهت مشکوک بشند.

لبخندی زد.

لبش بخاطر از دست دادن خون خشک و بیرنگ شده بود.

لبمو با دلتنگی روی لبش گذاشتم و سعی کردم خودم خشکیشو برطرف کردم.

دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و بوسیدم.

میدونستم خسته‌ست و اسه همین روی تخت خوابوندمش.

یه دستمو کنار سرش و یه دستمو روی قفسهی سینش گذاشتم.

نفس کم آوردم که ازش جدا شدم.

آروم چشمهای خشکشو باز کرد.

انگشتمو روی ته ریشش کشیدم و ملایم گفتم: بابات فهمید کار تو

بوده؟ آروم گفت: نه، اما آخرش میفهمه.

- پشیمونی؟

نگاهشو ازم گرفت و دستی به ته ریشش کشید.

آرومتر گفتم: نمیدونم.

تو کار درست رو کردی آرشام، بخاطر تو خیلی از دخترها دیگه برده نمیشند، یه خانواده داغدار نمیشه، تو کار بزرگی کردی.

بهم نگاه کرد.

اشک توی چشمهایش بود.

- من بابا و بابابزرگمو لو دادم نورا! خدا میدونه حکمشونو چی میبرند.

با بغض گفتم: ممکنه اعدام بشند!

از بغضش اشک توی چشمهام حلقه زد.

- دیگه کار از کار گذشته.

- اما عذاب وجدان و حس خیانتکار بودنم هیچوقت از بین نمیره، مامانم بفهمه به نظرت چیکار میکنه؟ اقم نمیکنه؟ با

سکوت بهش خیره شدم.

چشمهایشو بست و پوست لبشو به بازی گرفت.

دستمو کنار صورتش گذاشتم و با دلی پر گفتم: سیاوش و نادر باعث شدند خیلیها بمیرند، یکیش مامان جونم، بابات منو شکنجه کرد، بیشرمانه لبمو بوسید و...

زود انگشتهاشو روی لبم گذاشت و چشمهایشو باز کرد.

آروم گفت: نگو.

با کمی مکث دستشو برداشتم و تو دستم گرفتم.

- اون لیاقت پدر بودنو نداره؛ لیاقت شوهر بودنو نداره.

خودشو بالا کشید که بلند شدم.

روی تخت نشست و مچمو گرفت که نشستم.

دستش به سمت دکمه‌هام رفت که با تعجب گفتم: چیکار میکنی؟!!

حرفی نزد و چهار تا از دکمه‌هامو باز کرد.

زیرش یه لباس بافتنی تنم بود.

یقتشو پایین کشید که گاز استریلی که روی تاوالم زده بودم تا روغنی که بهش زدم لباسمو کثیف نکنه نمایان شد.

بهم نگاه کرد.

- دکتر رفتی؟ سری تکون دادم.

با غم بهم نگاه کرد.

- خیلی سوخت؟

لبخندی زدم.

- بیخیال دیروز.

دو طرف صورتمو گرفت که صورتش جمع شد.

با ملایمت دستی که بازوش زخمی بود رو پایین بردم.

- بخواب، چشمهات داد میزنند که خوابت میاد

- نمیری که؟

با شیطنت گفتم: تازه پیدات کردم، کجا برم؟

خندید و با یه دست بغلم کرد.

بوسهای به سرم زد که لبخندی روی لبم نشست.

- خیلی دوست دارم.

عطر تنشو عمیق بو کشیدم.

- منم خیلی دوست دارم.

با کمی مکث ازش جدا شدم.

- باید کنارم بخوابی.

- جام نیست که!

کنارتر رفت.

- هست.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

بستمش و شالو آزادانه روی سرم انداختم.

چراغها رو خاموش و چراغ خواب سبز رو روشن کردم.

مانتو و کفشهامو بیرون آوردم و روی تخت رفتم.

مشغول باز کردن دکمههای لباس بیمارستانش شدم که با تعجب گفت: چیکار میکنی؟!

خونسرد گفتم: میدونی که عادت دارم رو سینه‌ی برهنه بخوابم.

نگاهش شیطون شد.

پشت سرمو گرفت و نزدیکترم کرد.

- میخوای بریم خونه؟

- نخیر، تا دکتر مرخصت نکرده خونه خبری نیست.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- کاش در اتاق قفل داشت.

خندیدم و سرمو روی سینش گذاشتم که شالمو از سرم انداخت و دستشو توی موهام کشید.

- ولی امشب تحمل میکنم فردا شب تلافی اون سیلی رو سرت درمیارم.

با یادآوری اون سیلی شروع کردم به خندیدن.

- اینقدر دلم خنک شد.

دستشو تو موهام مشت کرد و با حرص گفت: حالا بخند جوجه فردا که به التماس افتادی میفهمی.

با ته موندهی خندم گفتم: خب ببخشید، عصبانی بودم واسه همین محکم شد.

دستشو به زیر لباسم برد که معترضانه گفتم: آرشام!

- ناز نکن دیگه، بذار تا صبح دستم همینجا باشه که دردش یادم بره و خوابم ببره.

خندم گرفت.

- چه ربطی داره؟

پهلومو فشرد که اخمهام درهم رفت.

- نکن.

- پس بدون مخالفت بخواب.

پوفی کشیدم و کمی جا به جا شدم.

- از دست تو!

چشمهامو بستم.

صدای قلبش و بالا و پایین رفتن آروم قفسهی سینش از لالایی و قرص خواب هم بهتره.

چیزی نگذشت که با صدای خواب آلودی گفتم: اوف... عجب حس خوبی داره که...

سریع بلند شدم و دهنشو گرفتم.

تو تاریکی هم چشمهای خندونشو میدیدم.

با حرص گفتم: بخواب.

دستشو بیرون آورد و دستمو پایین برد.

با خنده گفت: باشه.

چشم غرهای بهش رفتم و باز سرمو روی قفسهی سینش گذاشتم.

دوباره دستشو به زیر لباسم برد که پوفی کشید.

از دست این! شوهرم اینقدر پررو آخه؟!

هیجده روز بعد

درحالی که قلبم تند میتپید گفتم: من نمیتونم بازش کنم.

رو به روی امیر گرفتم.

- تو بازش کن.

ازم گرفتش.

منتظر و با استرس بهش نگاه کردم.

بازش کرد.

خواست برگه رو بیرون بیاره اما پشیمون شد و گفت: منم نمیتونم.

آرشام پوفی کشید و کاغذ رو از دستش چنگ زد.

- اصلا بده من.

برگه رو بیرون آورد و بازش کرد.

دستم رو قلبم گذاشتم.

رزیتا دست امیر رو فشار داد و رو به آرشام گفت: خب؟ مثبته یا

منفی؟ بهمون نگاه کرد.

- نمیدونم.

با حرص گفتم: عه آرشام!

با بدجنسی خندید.

روی مبلش شد که من و امیر هم زمان دندونهامونو روی هم فشار دادیم.

امیر خواست از دستش بگیره ولی نداشت.

با بدجنسی گفت: معامله میکنیم.

رزیتا معترضانه گفت: عه آرشام! وقت گیر آوردی تو هم؟

- بگو دیگه جون به لب شدم.

آرشام: به یه شرط.

امیر پوفی کشید.

- لعنت بهت! د بنال.

دستشو بالا گرفت.

- صبر کنید خصوصیه.

سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت: باید امشب اون کاری که دیشب انجام ندادیو انجام بدی.

اخمهام در هم رفت.

- برو گمشو!

کاغذ رو تگون داد.

- خوددانی.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه امیر کاغذ رو از دستش چنگ زد ولی زود عکس العمل نشون داد و با دو دستش برگه رو گرفت.

حالا هی این بکش هی اون بکش.

محکم به پیشونیم زدم.

- خدا!

امیر عصبی گفت: ول کن.

آرشام: عمرا! این برگ برنده.

یه دفعه صدای پاره شدن برگه بلند شد که من و رزیتا و حتی خودشون خشک و شک زده به برگهای که حالا نصفیش تو دست امیر بود و نصفیش هم تو دست آرشام نگاه کردیم.

با صدای تحلیل رفتهای گفتم: پاره شد روانیا!

آرشام نصف برگه رو از دست امیر گرفت و زبونشو به لبهی کاغذ کشید و اون تیکه هم روش گذاشت.

- ببین چسبید.

پوکر فیس بهش نگاه کردیم.

برگه رو بالا گرفت اما تیکش افتاد که خندید.

- نه نجسبید.

با حرص به سمتش رفتم و از دستش چنگ زدم و اون یکیشم برداشتم.

امیر یکی محکم زد پس سرش که نگاه عصبی بهش انداخت.

برگهها رو نگاه کردم تا ببینم جوابش تو کدومه.

به جواب که رسیدم با چیزی که دیدم بیحرکت روش زل زدم.

مثبته! خدایا امیر...

امیر: چی شد؟

اشک توی چشمهام حلقه زد و نگاهمو آروم به سمتش سوق دادم.

- امیر تو...

از جاش بلند شد.

- من چی؟

خواستم حرفی بزنم اما آرشام زودتر گفت: جواب مثبته، تو برادر نورایی! شولولولولو!

سریع به آرشام و بعد به من نگاه کرد.

- را... راست میگه؟

سرمو تکون دادم و دو دستمو توی صورتم کشیدم.

رزیتا با خوشحالی گفت: حوای چه خوب! بهتره زودتر بری به مامان و بابات بگی نورا.

روی مبل نشست و دستهاشو توی موهایش فرو کرد که رزیتا با تعجب گفت: الان ناراحتی؟!

نفسمو بیرون فرستادم و روی مبل نشستم.

دو دستشو توی صورتش کشید و باز بلند شد.

- میدونم به چی فکر میکنی امیر اما باید باهاش کنار بیایم.

بهم نگاه کرد و کلافه گفت: نورا تو خواهر من بودی و من تو رو...

نفسشو به بیرون فوت کرد و دو دستشو توی موهایش فرو برد.

آرشام: گذشته گذشته دیگه امیر، بیخیال.

بلند شدم و به سمتش رفتم.

- بیا گذشتهها رو بریزیم دور... خب، شاید من نتونم حالاها حالاها به تو بگم داداش و تو بهم بگی آجی اما کم کم درست میشه.

نفس عمیقی کشید.

- وقتی فهمیدم مامان و بابام، مامان بابای واقعیم نیستند، بزرگترین آرزوم این بود که بدونم مامان و بابای واقعیم کی هستند، اما الان که فهمیدم...

پوفی کشید و دستی به ته ریشش کشید.

- خیلی سخته نورا.

- میدونم، اما حالا که فهمیدیم نمیتونیم انکارش بکنیم.

لبخندی زدم.

- آگه مامان و بابا بفهمند که اون پسر کوچولو شون پیدا شده...

پوزخندی زد و چرخید.

- آگه میخواستتم دنبالم میگشتند.

اخم کردم.

- اونها چندین روز در به در داشتند دنبالت میگشتند، دایی مامان میگه یه عزای خیلی بزرگی توی خانواده افتاده بود؛ امیر، از دست دادن بچه چیزی نیست که بشه با کلمات دردشو وصف کرد.

بازوشو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش که دیدم اشک توی چشمهاشه.

- تا هروقت بخوای بهت فرصت میدم که باهات کنار بیای، بعد میریم پیش مامان و بابا، اصلا میذاریم واسه بعد از عروسی من و آرشام، چطوره؟ چشمهاتو بست و نفس عمیقی کشید.

- نه، میخوام تو عروسیت به عنوان برادر کنارت باشم.

لبخندی روی لبم نشست.

- هر چی تو بخوای.

با کمی مکث گفت: زنگ بزن بگو امشب همه بیان خونه من... همینطور...

مکث کرد و در آخر گفت: مامان و بابا.

لبخندم عمیقتر شد.

- باشه.

آرشام: حالا شما دوتا کی عروسی میگیرید؟

رزیتا: صبر کردیم بچه دنیا بیاد بعد.

به امیر نگاه کردم و شیطون گفتم: قراره عمه بشم.

خندید و تو بغلش انداختم که این دفعه واقعا حس آغوش برادر رو تجربه کردم.

رزیتا: چه خوبه که بچم عمه داره وگرنه نمیدونستم وقتی میخوام فحش بدم به کی باید بدم.

با حرص از بغل امیر بیرون اومدم که خندید.

آرشام با اخم گفت: تو غلط میکنی به زن من فحش بدی!

رزیتا چپ چپ بهش نگاه کرد و دستشو روی شکمش گذاشت.

چه خوب بود آگه بچم نمیرد.

زود نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نگیره.

یک سال و چند ماه بعد

خندون بهم نگاه کرد که با حرص گفتم: چیه؟

دستی به لبش کشید.

- درست مثل پنگوئن شدی.

دندونهامو روی هم فشار دادم.

- بیشعور تو منو این شکلی کردی!

این دفعه ترکید از خنده که به سمتش رفتم اما قبل از اینکه بزنمش گرفتم و روی مبل خوابوندم.

- خوش گذشت که!

چشم غرهای بهش رفتم.

پایینتر رفت و بوسهای به شکمم زد. گوششو روی شکمم گذاشت که دستمو توی موهایش فرو کردم.

- تولهی بابا چطوره؟ موهایش تو مشت گرفتم.

- توله خودتی!

خندید.

با نفس تنگی گفتم: بلند شو نفس کم آوردم آرشام.

بلند شد و کمکم کرد که بلند بشم.

خودمو باد زدم.

- انگار دارم میترکم بخدا، خیلی گرمه.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که سریع کنار کشیدم و اخم کردم.

- نکن.

با قیافهی زار بهم نگاه کرد.

- نزدیک یه ماهه، میفهمی؟

- ماه آخره آرشام، واسه بچه خوب نیست.

پوفی کشید.

پایینتر رفتم و سرمو روی شونش گذاشتم که بغلم کرد و دستشو روی شکمم گذاشت.

- کی میری شرکت؟ به ساعت مچیش نگاه کرد.

- نیم ساعت دیگه، فاطمه خانم دیگه الاناست که برسه، مامانم گفته میاد.

سرمو بالا آوردم.

- دلم برات تنگ میشه که.

لبخندی زد و بوسهای به لبم زد.

- زود برمیگردم.

سرمو تو سینهش پنهان کردم.

از وقتی حامله شدم بیشتر بهش وابسته شدم جوری که خودش فهمیده و کمتر میره شرکت.

وقتی دادگاه نادر و سیاوش و فرزین تشکیل شد چون واسه همی جرمهاشون مدرک نداشتند، چندین سال زندان و پرداخت پول هنگفتی واسشون بریدند، اگه واسه تمومش مدرک داشتند که قطعا اعدام میشدند.

تا حالا هم نفهمیدند لو دادنشون کار آرشام بوده، همه فکر میکنند واسه آرشام مجازات بریدند اما نه زندان بلکه پرداخت مقدار زیادی پول چون جرمش خیلی کمتر بوده و همین موضوع باعث شد که خیال آرشام راحتتر بشه از اینکه خانوادش اونو مقصر نمیدوند.

یه سال پیشم آریا رو گرفتند، گرفتن نه، خودش خودشو معرفی کرد؛ وقتی رفتم دیدمش و ازش پرسیدم چرا خودشو معرفی کرده گفت چون دیگه خسته شده بوده که پنهانی از این کشور به اون کشور میرفته تا دستگیرش نکنند.

در نبود سیاوش، نسرین شرکتها رو میچرخونه و رزیتا هم، هم کمک خالش میکنه و هم کمک امیر.

اینقدرم پسرشون خوشگل و با نمکه که نگو؛ الهی عمه فداش بشه.

ستاره هم الان حاملهست.

لیلا و فرید، نینا و دانیال هم یه کم بعد از ما عروسی گرفتند و همه رفتند سر خونه و زندگیشون، یه ما هم هست که سامان با یه دختر محجبه و خانوادهدار و خوب نامزد کرده... منکه چشم آب نمیخوره که مهراد ازدواج کنه.

دلارام علاوه بر دانشگاه رفتنش رفته تو کار مدلینگی حجاب و با آرش یه خیریه زده که آرشام گفته ما هم شریکشون میشیم.

دستشو توی موهام کشید.

- چیزی میخوای از بیرون واست بگیرم؟

- اوهم، بستنی، ترشک.

خندید.

- اینها چیه که میخوری آخه؟ یه چیزی مقوی بخور که دختر بابا جون بگیره.

- چیز مقوی هم میخورم، الان صبر کن بذار مامانم بیاد یه عالمه چیز با خودش آورده.

با صدای زنگ آیفون ازش جدا شدم.

بلند شد و به سمتش رفت.

به کمک مبل از جام بلند شدم.

دستمو به کمرم گرفتم.

- مامانه یا فاطمه خانم؟ به سمت در رفت.

- هر دو.

پشت سرش رفتم.

در رو باز کرد که چند دقیقه بعد قامت هردوشون نمایان شد.

طبق حدسم دست هردوشون پر بود.

مامان: سلام دختر و داماد گلم.

آرشام با لبخند گفت: سلام.

لبخندی زدم.

- سلام.

فاطمه خانم وارد شد.

- سلام عزیزای دلم.

سلامی کردیم.

بعد از اینکه فاطمه خانم کفششو با دمپایی عوض کرد وارد هال شدیم.

مامانم که هیچوقت دمپایی پا نمیکنه، میگه پا برهنه راحتتره.

وسایلهای توی دستشونو توی آشپزخونه بردند.

مامان: داداشت و رزیتا هم دارند میان.

با خوشحالی دستهامو به هم کوبیدم.

- ایول!

وارد آشپزخونه شدیم.

آرشام: پس اگه اینطوره به بقیه هم بگم بیان.

لیوان به دست به سمت اومد.

وای خدا باز شروع شد.

- هر جور خودت میدونی پسرم، ولی واسه شب بگو بیان.

آرشام سری تکون داد.

لیوانو رو به روم گرفت.

- بگیر.

نالیدم: تورو خدا مثل دیروز نکنیا، از بس چیز بهم دادی خوردم نزدیک بود بترکم.

سعی کرد نخنده و لیوانو توی دستم گذاشت.

با کمی مکث همشو خوردم.

فاطمه خانم: امروز چی دوست دارید

بخورید؟ همه بهم نگاه کردند.

کمی فکر کردم و در آخر گفتم: شامی.

آرشام: راستشو بخوای دلم واسه شامیهایی خودت تنگ شده.

لبخندی زدم.

- پس خودم میپزم.

بغلم کرد و گونمو محکم بوسید.

- قریونت برم.

- خدانکنه.

فاطمه خانم: امروزم بعد از ناهار یه کم بریم پیادهروی، چند روزه نرفتی.

آرشام نفسشو به بیرون فوت کرد.

- آره بریم که فسقلی زودتر بیاد، خسته شدیم بخدا.

خندیدم.

میدونستم دردش چیه.

- من برم شرکت.

خداحافظی که کرد تا ماشین همراهیش کردم.

کتو تو تنش مرتب کردم و گفتم: زود برگردیا.

- چشم خانمم.

لبخندی زدم.

دو طرف صورتمو گرفت و بوسهی عمیقی به لبم زد.

در ماشینو باز کرد.

- مواظب خودت و فسقلیمون باش.

دستم روی شکم گذاشتم.

- چشم، تو هم مواظب خودت باش.

لبخندی زد.

- رو چشم عسلم.

لبخندی روی لبم نشست.

همین که از خونه بیرون رفت دلتنگش شدم.

ماهان دستهاشو از هم باز کرد که خندیدم و بغلش کردم.

- فقط لگد نیرون فسقلی.

امیر: بدش من اذیتت میکنه.

اما ماهان خوب بهم چسبید و سرشو تو بغلم پنهون کرد که خندیدم.

- ببین، نمیخواد بیاد.

رزیتا: از دست این بچه!

آرشام: بذار بغلش باشه، شاید این دختر ما بخاطر بازی کردن با ماهان زودتر بیاد.

خندیدم.

امیر با خنده گفت: قیافت زار میزنه که دلت پررها.

به شونش زد.

- غصه نخور تموم میشه، منم تحریشو داشتم.

بعدم به خندش ادامه داد که آرشام چپ چپ بهش نگاه کرد.

با بیرون اومدن مامان و فاطمه خانم به سمت در رفتیم.

با درد زیر دلم اخمهام در هم کشیده شد که وایسادم و گفتم: ماهانو بگیر امیر، یه خورده درد دارم نمیتونم بیارمش.

به زور ازم جداش کرد و نگران گفت: خوبی؟

- خوبم.

آرشام دستشو دور شونم حلقه کرد و نگران گفت: بیرمت بیمارستان؟

- نه بابا خوبم، بریم.

به راهمون ادامه دادیم.

از خونه بیرون اومدیم که دستم تو دست آرشام قفل شد.

هنوز قدمی برنداشته بودم که یه دفعه درد وحشتناک و طاقت فرسایی زیر دلم پیچید که جیغی کشیدم و به بازوی آرشام چنگ انداختم.

همشون یه چیز رو با نگرانی تکرار کردند و اونم "نورا!".

لباسمو تو مشتم گرفتم و همونطور که چشمهامو روی هم فشار میدادم بلند گفتم: دار میمیرم آرشام.

پاهام سست شدند که سریع گرفتم و با ترس گفتم: داره میاد؟

با درد به سختی و با حرص گفتم: نه پس داره میره، بخدا یه کاری بکن دارم میمیرم.

آخ بلندی گفتم که مامان با عجله گفت: زود باید ببریمش بیمارستان.

آرشام سریع بلندم کرد و بعد از باز کردن در خونه به سمت ماشین دوید.

انگار تا مرگ میرفتمو برمیگشتم و اشکهام به شدت پایین میومدند.

سریع توی ماشین نشوندم که مامانم زود نشست.

ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

از درد به خودم میپیچیدم و صدای ناله‌های پر دردم ماشینو پر کرده بود.

با ترس و بغض گفتم: میرسونمت بیمارستان فقط تحمل کن قریونت برم.

آرشام

با ترس و استرس موهامو توی مشتم گرفته بودم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

- اگه یه چیزیش بشه خودمو نمیبخشم.

رزیتا معترضانه گفت: عه آرشام؟ تو دیوونه‌ای؟ مگه تیر خورده؟ رفته زایمان کنه!

امیر: بهش حق میدم منم همینطور بودم، همش فکر میکردم قراره از دست بدمت، آدم بار اول اینطوره.

دستشو روی کمرم گذاشت.

- نگران نباش، هیچ چیش نمیشه، این همه زن زایمان میکنند.

بی‌طاقت گفتم: اینکه میدونم اینقدر داره درد میکشه داره روانیم میکنه، کاش هیچ وقت نمیگفتم بچه‌دار بشیم.

یه دفعه دستی محکم خورد توی سرم که با تعجب سرمو بالا آوردم که مامانو با اخمهای درهمش دیدم.

- آخه مردم اینقدر دل نازک! خاک تو سرت.

با اخم گفتم: حالا چرا میزنی مادرمن؟

جوابمو نداد و به سمت مامان نورا رفت و شروع کردند به احوال و پرسى کردن.

دسته گلو روی ميز گذاشتم.

رنگ به صورت نداشت و لبش بيرنگ و پوست پوست شده بود.

بميرم براش.

خم شدم و پيشونيشو طولانى بوسيدم.

نزديك گوشش گفتم: ترسيده بودم از دست بدمت.

خنديد و با صدای گرفتهای گفت: ديوونه! مگه رفته بودم
عمليات؟

- آره، عمليات بچه درآوردن.

خنديد و به بازوم زد كه خنديدم و گوشو بوسيدم.

درست وايسادم و دستمو رو به دلارام دراز كردم.

- خوشگل بابا رو بده ببينمش.

با احتياط بهم دادش كه پتو رو كمى پايينتر كشيدم.

از چهرش لبخندى روى لبم نشست.

معصوم و مظلوم خوابيده بود.

انگشتمو روى صورت كوچولوش كشيدم و آروم گوشو بوسيدم.

بابا بودن چه حس خوبيه.

به نورا نگاه كردم.

- مثل خودت خوشگله.

لبخندى روى لبش نشست.

كنارش نشستم.

نينا: آرشام خان، چى واسش خريدى؟ رد كن بياد.

خنديدم.

- الان نميدمش، وقتى تنها شدیم.

ليلا با حرص گفت: نخير، الان بايد بدیش، ميخوايم ببينيمش.

- مشکل اینجاست که توی بیمارستان نمیتونم بیارمش.

مامان با اخم گفت: مگه چی خریدی؟

به نورایی که کنجکاو بهم نگاه میکرد نگاه کردم و چشمکی زدم.

- میفهمید.

دستم گرفت.

- بگو دیگه.

ابروهامو کوتاه بالا انداختم.

- الان نه.

چشم غرهای بهم رفت که خندیدم.

با ورود احترام همه به سمتش چرخیدند و بهش سلام کردند که جوابشونو داد.

با لبخند بهمون نزدیک شد.

- سلام.

- سلام.

نورا لبشو به دندون گرفت و خودشو کمی بالا کشید.

نگران گفتم: درد داری؟

لبخندی زد.

- خوبم.

رو به احترام گفت: سلام عمه.

از جام بلند شدم.

احترام خم شد و پیشونیشو بوسید.

- سلام خوشگل عمه.

بعد روی تخت نشست و رو به من گفت: بده ببینمش این کوچولو رو.

با نارضایتی بچه رو از خودم جدا کردم و بهش دادم.

نورا

در ماشینو واسم باز کرد و کمک کرد که پیاده بشم.

مامانم بچه رو آورد.

به کمک آرشام تو خونه اومدیم.

به پله‌ها که رسیدیم زیر زانو و گردنمو گرفت و بلند کرد که گفتم: خودم میام.

- دردت میگیره.

لبخندی از نگرانش زد.

وارد اتاق شد و آرام روی تخت خوابوندم.

مامان و بابا به داخل اومدند و مامان بچه رو کنارم گذاشت.

آرشام: اگه ناراحت نمیشید تا بقیه نیومدند هیچ کسی توی اتاق نیاد یه کم با نوراً تنها باشم.

بابا لبخندی زد.

- راحت باشید.

به مامان اشاره کرد که برند بیرون.

از اتاق که بیرون رفتند آرشام در رو بست و دکمه‌های لباس سفیدشو باز کرد.

روی تخت جوری که بچه وسطمون بود به پهلوی خوابید و دستشو ستون بدنش کرد.

گونمو نوازش کرد که دستشو گرفتم و بوسهای بهش زدم.

آرشام: آخرش اسمشو چی بذاریم؟

به کوچولومون که آرام خوابیده بود نگاه کردم.

- نظر خودت چیه؟ بهش نگاه کردم.

روسریمو از سرم بیرون آورد.

- هر چی خودت دوست داری.

برخلاف خیلی وقت پیش که گفتم بهار باشه گفتم: زهرا چطوره؟

لبخندی زد.

- عالی.

آرام پیشونی زهرا رو بوسیدم.

- زهرا ی مامان.

- عاشقتم نوراً.

بهش نگاه کردم.

- منم عاشقتم.

موهامو پشت گوشم برد.

- دیگه نمیگم بچه بیاریم.

تعجب کردم.

- چرا؟!!

- نمیتونم ببینم درد میکشی.

لبخندی زدم.

- چند وقت دیگه یادمون میره دوباره میگی یکی دیگه.

خندیدم.

- اما حالا که این فسقلی اومده دیگه شیطنیه راحت پر پر.

با حرص گفت: لعنتی!

خندیدم.

با دردی که داشتم کمی بلند شدم و لبمو روی لبش گذاشتم و نرم و کوتاه بوسیدمش.

ازش جدا شدم که آروم چشمهاشو باز کرد.

خواست حرفی بزنه اما صدای گریهی بچه بلند شد که با حرص گفت: از الان شروع شد.

خندیدم و زهرا رو به خودم نزدیکتر کردم.

- بچه داری دیگه همینه قریونت برم.

دکمههامو باز کردم.

همین که به زهرا شیر دادم حس خوب و مادرانه‌ای وجودمو پر کرد که لبخندی روی لبم نشوند.

از نگاه میخ شده‌ی آرشام خندم گرفت.

در آخر بلند شد و با فاصله ازم دستشو دور کمرم انداخت.

- تا بچه شیر میخوره منم سهممو میخورم.

لبم بین لبهاش محصور شد.

با احساس میبوسیدم که همراهیش میکردم.

از هم که جا شدیم با کنجکاوای که وجودمو میخورد گفتم: واسم چی خریدی؟

دستمو گرفت.

- تا نذاری...

اما تو همین لحظه در به صدا دراومد که پوفی کشید و آروم گفت: میخوام با زنم تنها باشم، ای بابا! خندیدم.

بلند شد و چادر رنگیو روی سر و بدنم انداخت و به سمت در رفت.

با چادر خوب خودمو پوشوندم.

همین که در رو باز کرد یه گله ریختند داخل.

دلارام و نینا بلافاصله کنارم نشستند.

آرش نگاهی به دکمهای باز آرشام انداخت و با بدجنسی گفت: چه خبرا؟ میبینم دکمها بازه.

از خجالت لبمو گزیدم.

صدای خندهی آروم همه بلند شد.

آرشام چپ چپ بهش نگاه کرد.

- فضولیش به تو نیومده، سرت تو کار خودت باشه.

بعد دکمههاشو دونه دونه بست.

مامان آرشام با یه چیز کاغذ کادو پیچ شده به سمت اومد.

آروم بچه رو از خودم جدا کردم و لباسمو روی هم گذاشتم.

اون طرف تخت کنارم نشست و اون چیز رو توی دستم گذاشت.

- مبارکت باشه.

لبخندی زدم.

- ممنونم.

رابطمون بدک نیست اما بازم بخاطر اون اتفاقات اصلا باهانش راحت نیستم ولی خداروشکر دیگه خبری از جنگ و دعوا و مخالفت نیست.

کاغذ رو ازش کردم که جعبهی خاکستری دیدم.

در جعبه رو باز کردم که با دیدن یه سینه ریز خیلی خوشگل با لبخند گفت: خیلی ممنونم، واقعا خوشگله.

لبخندی زد.

- خوشحالم که خوشت اومده.

نینا: بده ما هم ببینیم.

از فضولیش خندیدم و جعبه رو بهش دادم.

تا حالا مامان و امیر و مامان آرشام و عمه احترام هدیهای بهم دادند.

با صدای آرشام بهش نگاه کردیم.

- نوبت هدیهی منه.

ذوق کردم.

خیلی دوست داشتم ببینم چی واسم خریده.

- اول همگی برید بیرون نورا وضعشو بهتر کنه، باید بریم پایین، اینجا نیست.

همه از سر کنجکاوی زود از اتاق بیرون رفتند.

آرشام در رو بست که به کمک تخت بلند شدم و از سوزش و درد کمی که داشتم لبمو به دندون گرفتم.

یه جعبه‌ی مربعی رو از توی کمد برداشتم.

دکمه‌هامو بستم و روسری و دامنمو درست کردم.

خواستم بچه رو بردارم اما نداشت و خودش برش داشت.

با غم ساختگی گفتم: آرشام؟

نگران گفت: جونم؟ چی

شده؟

- حالا که بچه اومده نکنه دیگه مثل قبل بهم توجه نکنی!

خندید و سرمو بوسید.

- این حرفه که میزنی جوجه؟ تازه تو جهم بیشترم میشه.

با حرص گفتم: حالا که دیگه بابا شدی از جوجه گفتنت دست بردار.

خندید.

- نوچ، دست برنمیدارم، پیرم بشی بازم جوجه‌ی منی.

با خنده چشم غرهای بهش رفتم.

با یه دست بچه رو گرفت و با اون دستش کمکم کرد که بهتر راه برم.

پایین که رفتیم بدون هیچ حرفی به سمت در رفت که بقیه هم پشت سرمون اومدند.

دم در وایسادیم.

ولم کرد و جعبه رو به سمتم گرفت.

- تقدیم با عشق.

با کنجکاوی ازش گرفتم و بازش کردم اما با دیدن یه سوئیچ سریع به خودش نگاه کردم.

مهراد کشیده گفت: او! هدیه ماشینه! بزنید دست قشنگهرو.

صدای دست و سوت بلند شد.

با خوشحالی گفتم: کوش؟

کجاست؟ لبخند جذابی زد.

- قفلشو بزن ببین صدایش از کجا میاد.

سریع زدم که با شنیدن صدای خوشگلش آروم به طرفی قدم برداشتم.

وایی ماشین خدا! عاشق ماشینم، بهترین هدیه‌ای بود که میتونست بهم بده.

پشت خونه رسیدیم اما با چیزی که دیدم نفسم بند اومد و با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

دلارام نوق زده گفت: هین، کوفتت بشه نور!

با تعجب به آرشام نگاه کردم.

- چرا اینقدر گرون؟! -

خندید.

- خودت همیشه میگفتی که عاشق این ماشینیی.

از خوشحالی اشک توی چشمهام حلقه زد و باز بهش نگاه کردم.

آروم به سمتش رفتم.

یه بی ام وی سفید دو در بیسقف!

پس بگو چرا اپتیماشو فروخت.

دستم رو کشیدم و زیر لب با سر خوشی گفتم: سلام خوشگلم.

درشو باز کردم و آروم داخلش نشستم که بخاطر بخیه سوزشی توی بدنم پیچید.

توش کرمی بود.

همیشه عاشق این ماشین بودم و هستم.

دستی به فرمونش کشیدم.

- آرشام این بهترین چیزی بود که میتونستی بهم بدی.

با لبخند به سمتم اومد.

- خوست اومد؟ بهش نگاه کردم.

- این عالیه.

از ماشین پیاده شدم و بخاطر بچه با فاصله ازش بغلش کردم.

فرید بلند گفت: ما گرسنمونه آرشام، شام میخوایم.

هردومون خندیدیم.

چقدر اینا پررو عند بخدا!

ازش جدا شدم و گونشو بوسیدم.

تو چشمه‌هاش زل زدم و با تموم احساسم گفتم: خیلی دوست دارم.

پشت انگشت اشاره‌شو روی گونم کشیدم.

- منم خیلی دوست دارم.

چند روز بعد

آبمیوه گرفتم که تموم شد توی دوتا لیوان ریختم و وارد هال شدم.

با چیزی که دیدم لبخند عمیقی روی لبم نشست.

سینیو روی میز گذاشتم و بهشون خیره شدم.

آرشام روی مبل کنار بچه خوابش برده بود.

کوسن مبل زیر سرش بود و بازوشو زیر کوسن برده بود.

انگشت اشاره‌ش تو مشت کوچولوی زهرا بود و زهرا آروم خواب بود.

خدایا این صحنه بهترین صحنه‌ایه که توی عمرم دیدم.

اگه بهم بگند اسکار قشنگترین و احساسیترین صحنه رو به کدوم صحنه میدی میگم به همین صحنه‌ای که بابا کنار دختر کوچولوش خوابش برده.

به مبل دست گرفتم و خم شدم.

گونشو بوسیدم که باعث شد پلک‌هاش تکونی بخورند و بیدار بشه.

چشمه‌های ریز شدشو باز کرد که با لبخند گفتم: خوابت میاد؟

دستشو ستون بدنش کرد که وایسادم.

دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته‌های گفت: نه، فقط یه چرت بود.

نگاهی به زهرا انداخت و خندید.

- چجوری هم انگشتمو گرفته فسقلی!

خندیدم.

بوسهای به انگشتهاش زد.

کنارش نشستم.

- بدش من بهش شیر بدم.

بلندش کرد و روی پام گذاشتش.

پامو کمی بالا بردم و مشغول شیر دادنش شدم.

آرشام سینیو برداشت، بغلم کرد و پاهاشو روی میز گذاشت.

لیوانو به سمتم گرفت که ازش گرفتم.

به بچه نگاه کرد و نالید: ببین چجوری اموال باباشو تصاحب کرده!

شروع کردم به خندیدن.

- نخند، خب دارم راست میگم.

خندون گفتم: نه که شبها باباش اموالشو پس نمیگیره!

خندید و تو بغلش فشارم داد.

آمیومو خوردم.

- فردا بریم ملاقاتی بابا بچه رو ببینه.

- خودت بچه رو ببر.

- تو هم باید بیای.

بهش نگاه کردم و قاطعانه گفتم: من نمیام، با اینکه یه سال و خوردهای گذشته اما هنوزم به عنوان پدر شوهر قبولش ندارم، خوش ندارم نگاهش بهم بیوفته.

اخم کرد.

- نورا؟

غرزان گفتم: نمیخوام دیگه، عه!

پوفی کشید و آمیوشو خورد.

پایینتر رفتم و سرمو روی شونش گذاشتم.

دستشو نوازشوار توی موهام کشید.

با انگشت اشاره گونهی زهرا رو نوازش کردم که از نرمیش لبخندی روی لبم نشست.

- تو این دوسال عجب اتفاقیافتاد!

- آره، اون موقعها فکرشو نمیکردم که الان اینطوری با یه بچه کنار هم باشیم.

بهش نگاه کردم.

- از اینکه باهام ازدواج کردی راضیای؟ لبخندی زد.

- بیشتر از هر چیزی که فکرشو بکنی.

لبخندی روی لبم نقش بست.

- بهت افتخار میکنم آرشام.

- واسهی چی؟

- واسه همه چیز، واسه شجاعتت، واسه تصمیمهات، تو یه مرد واقعی هستی آرشام، همونی که همیشه آرزوشو میکردم.

لبخند مهربونی زد.

- منم خوشحالم با زنی ازدواج کردم که از همه نظر خیالم ازش راحت، زنی که میدونم اگه وسط یه عالمه گرگ بفرستمش سالم بیرون میاد.

لبخندی عمیقی زدم.

از اینکه بهم اعتماد داشت خوشحال بودم.

انگشتشو روی لبم کشید.

- انگار تموم اتفاقات یه پازل واسه درست شدن من بود، دیدن تو، سوژه قرار دادنت، یه حسی بهت پیدا کردن، اون اتفاقی که بخاطرش حسابی شرمندتم، با تیر خوردن و کما رفتنت و بعد به هوش اومدنت پازل کامل شد، تبدیل شدم به آرشامی که نماز میخونه، دیگه مشروب نمیخوره، دیگه سیگار نمیکشه، به دین اهمیت میده.

انگشتمو روی گونش کشیدم.

- تو از اول وجودت پاک بوده واسه همین که خدا میخواست به راه راست بیای و نمیخواست تو گناه خودتو غرق کنی، اما علاوه بر خدا خودت دعوت خدا رو قبول کردیو به سمتش رفتی.

لبخندی زد.

- و همش بخاطر توعه... ازم راضی هستی؟

- خیلی خیلی زیاد.

پیشونیمو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

- یه خبر خوب.

با هیجان گفتم: چی؟

- دیگه وقتشه برگردی شرکت.

هین بلندی کشیدم و نزدیک بود بدون توجه به بچه که روی پامه بلند بشم اما آرشام سریع بچه رو گرفت و نشوندم.

- بخدا راست میگی؟ خندید.

- آره.

دستهامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم.

- وایی ممنونم ممنونم آرشام، خیلی خوشحالم کردی.

خندید و بغلم کرد.

با صدای گریهی بچه زود از بغل آرشام بیرون اومدم و به شیر دادنش ادامه دادم که صدای گریش خوابید.

با خوشحالی بهش نگاه کردم.

- خیلی دوست دارم.

خندید و دستشو دور شونم حلقه کرد.

- منم خیلی دوست دارم.

سرمو روی شونش گذاشتم و چشمهامو با آرامش نوازش دستش توی موهام بستم.

خدا، این یه کلمهی سه حرفیه اما چنان عظمتیو داخل خودش داره که هیچ چیزی نمیتونه مقیاسش واسه وزن کردنش باشه.

واقعا وقتی خدا توی زندگیت نباشه هیچ و پوچی، شاید به ظاهر خوشحال باشی و با انجام ندادن دستوراتش خودتو آزاد و رها کرده باشی اما باطنا یه چیزی درونت کم داری... واسه همین به بعضی از آدمها دست به خودنمایی میزنند تا توجه دیگرانو به خودشون جلب کنند، پارتی میرند و هر کاری که خدا منعش کرده رو انجام میدند تا این حفرهی عمیق توی وجودشون پر بشه اما بازم میبینند یه چیز کمه.

من خودم وقتی بیحجاب بودم همینطوری بودم، حس میکردم یه گمشده دارم اما از وقتی که متحول شدم تازه فهمیدم وجودم دنبال خدا میگشته، به اون نیاز داشتم... اما نه فقط خدا، وجود پیامبر و ائمه هم نقش بسیار بزرگی واسه داشتن آرامش توی زندگیمون دارند.

آرشام هم تجربهی تلخ زندگیمه و هم شیرین اما خوشحالم که این شیرینی همینطور داره ادامه پیدا میکنه جوری که تجربهی تلخ رو داره تو خودش فرو میبره و ناپدید میکنه.

به نظر من اگه یکی بخواد داستانمونو بنویسه بهتره اسمشو بذاره "انتقام به طعم عشق".

پایان

#مطهره_حیدری

کپی رمان آزاد

جهت دریافت تمامی رمانهای مطهره حیدری بصورت رایگان عضو
کانال ما بشین

@RomanMotahare

انقابه طمع

عشق